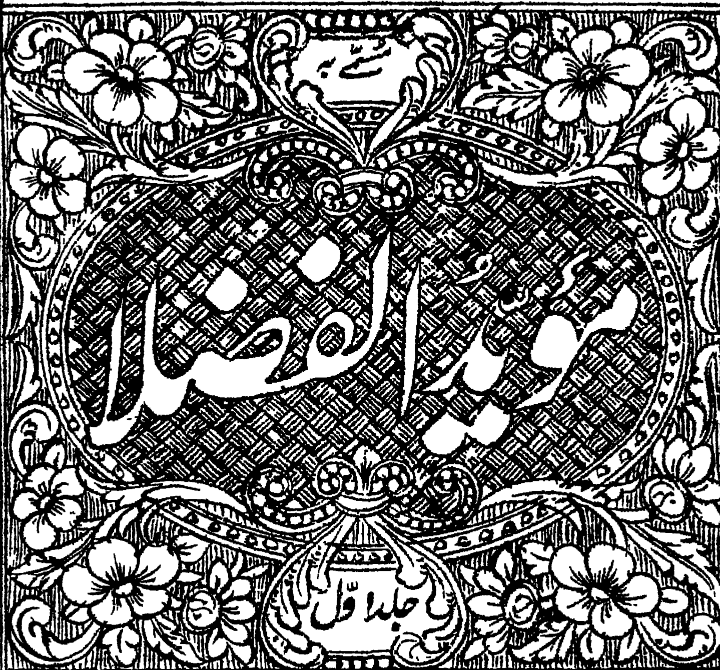
به عون عطا نمای سخن فهمی هر زبان بنی نوع انسان

تا در کتاب مدار افاضل لغات حامل آداب شعرا عنی مصطلحات که بر تشیید بنیاد اعتبار سند

متداول جهان گیرش اتفاق محققین برهان قاطع ست با همه خوبی خویش دست آویز علما



تو گوئی هفت قلزم لغات ست که از هر چشمهٔ ردیفش صد دریاے کلمات متنوعه موج در موج

روانست از تصنیفات رشیقه بحر جواهر فنون نفیسه فاضل متبحر تحقیق بنیاد مولوی محمد لاد مرحوم

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بطبع گزین بهمین منطبع شد

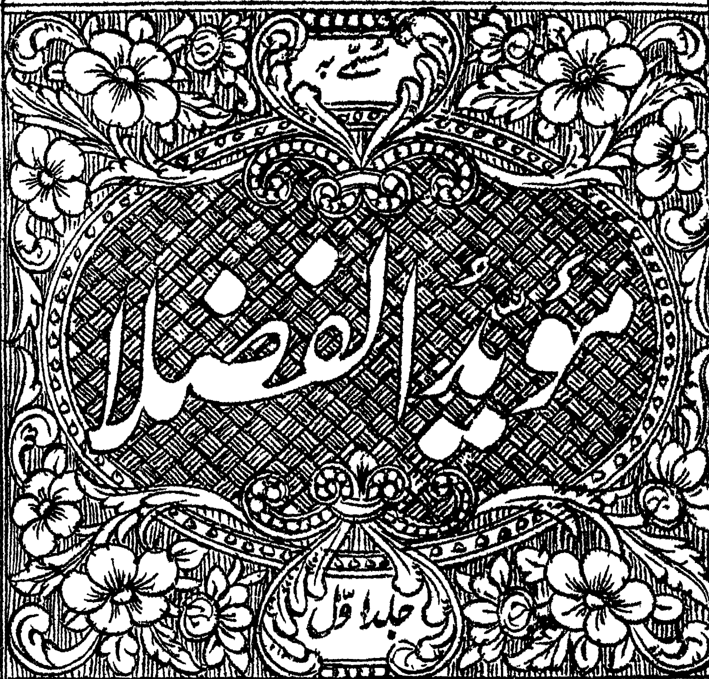
اطلاع - اِس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُن مین بعض کتب لغات فارسی و اُردو و عربی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو -

نام کتاب	قیمت
کتب لغات عامہ غیر مختص فارسی	
کشف اللغات - مستند از فاضل عبدالرحیم کامل در دو جلد مطبوعہ مشر ہند -	عا/ رپ
غیاث اللغات - مع چراغ ہدایت و نقشہ کرۂ زمین	عہ/ رپ
ایضاً - بغیر چراغ ہدایت -	عہ/ رپ
نصاب - مع احسن العباب یعنی شرح لاجواب از مولوی محمد حسن کاغذ سفید -	سہ/
برہان قاطع مع تکملہ واضح قلم مشہور لغت	سے رپ
بہار عجم - مشہور از ٹیکچند بہار کاغذ سفید چکنا -	ہعہ/ رپ
لغات المبتدی - رائج کتب درسیہ از ملا سیف اللہ -	عصہ/
نصاب الصبیان - نظم از ابو نصر فراہی -	ا/
فرہنگ گلستان - از میر ابن حسن مرحوم	۹ پائی
فرہنگ بوستان - 〃 〃 〃	۹ پائی
فرہنگ سکندر نامہ بری - 〃 〃	۲/
فرہنگ زلیخاے جامی - 〃 〃	ا/
فرہنگ لغات - مثنوی مولاناے روم از شاہ عبداللطیف -	ہ/

نام کتاب	قیمت
شرح معماے نصیراے ہمدانی - از امام بخش صہبائی -	[illegible]
ہفت قلزم - لغت تین کالم کی سات جلد مین یکجائی بڑی نامی کتاب جو غازی الدین حیدر بادشاہ اودھ کے حکم سے مولوی قبول محمد نے مرتب کی مطبوعہ ۱۸۹۱ء کاغذ حنائی و سفید -	ہیر/ پ
فرہنگ جہانگیری - از جمال حسین مستند معروف	[illegible]
کتب لغات عموم المنفعت اُردو	
کریم اللغات - فارسی و عربی لغات کا اُردو بیان مولفہ مولوی کریم الدین -	۲/
نفائس اللغات - الفاظ اُردو کی تشریح بزبان فارسی مولفہ مولوی اوحد الدین بلگرامی	عا/ پ
امان اللغات - مولفہ مولوی امان الحق	ا/
مصادر عربی کے مشتقات کا بیان کاغذ حنائی -	ا/
نصیر اللغات - ترجمہ اُردو غیاث اللغات	سے
لغات فارسی - معین اُردو و مشتقات صیغے کے فارسی کا بیان اُردو مین -	ا/
لغات ناصری - ہر قسم کے لغات بترتیب حروف تہجی -	ا/

به عون عطانمای سخن فهم زبان بنی نوع انسان

تا در کتاب مدار افاضل لغات حامل آداب شعرا معنی مصطلحات که بر تشیید بنیاد اعتبار سند
متداول جهان گیریش اتفاق محققین برهان قاطع ست با همه خوبی خویش دست آویز علما



تو گوئی هفت قلزم لغات ست که از هر چشمهٔ ردیفش صد دریاے کلمات متنوعه موج در موج
روانست از تصنیفات رشیقهٔ بحر جواهر فنون نفیسه فاضل متبحر تحقیق بنیاد مولوی محمد لاد مرحوم

در مطبع نامی منشی نولکشور کانپور بطبع گزین بهمن منطبع شد

اگر باشند آب دریای سله
محیط که شامل ارض ست سیاهی برای
نوشتن سخنان پروردگار من یعنی معانی قرآن و مضامین او و لطائف و کنایات او
هر آینه فانی گردد و نماند آب دریا زیرا که جسم ست و هر جسمی متناهی باشد مراد آنکه نهایت رسد پیش
از آنکه برسد و بماند علوم آفریدگار من بجهت آنکه غیر متناهی ست ۱۲ صراح سله اگر باشند اشجار تمام زمین قلمها و
دریای محیط عالم سیاهی مدد دهد بعد ازین هفت دریای عالم همه فانی شوند متناهی و تمام نگردد کلمات
پروردگار من هر آینه پروردگار من غالب و دانا ست بر هر چیز و کل ۱۲ صراح سله تعلیم کرد آدم را جمله اسماء و تمام مفهومات ۱۲ سله
اینست فضل خدا میدهد و عطا میکند هر که را میخواهد ۱۲ سه و حدیث ست البته بعض شعر دانائی ست ۱۲ صراح

سله یعنی نفرستاده‌ام کدامی رسول را مگر بزبان قوم او تا بیان کند ۱۲ صراح ++

بسم الله الرحمن الرحیم

محامد بی‌حد و مدایح متکاثر مر داداری را که قادر توانا است که بتالیف چندی حروف معدوده چندین لغات نامحصوره
و کلمات غیر محدوده پرداخت که لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو ان
ما فی الارض من شجرة اقلام والبحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله ان الله عزیز حکیم و جماعت
انس را خود عاملان لغات بی‌حد و شاملان کلمات بی‌عد نسخهٔ انسانی ست که کتابی ست بی‌نظیر و مجموعه‌ایست
دلپذیر که خراج عالم کبیر ساخته کما قال جل و علا و علم آدم الاسماء کلها و بتاج فرهنگ افسر دانش با وجود
چندین آفرینش او را نواخت ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و سپاس بیقیاس مر خداوندی را که فضلا را
فضیلت بر فاقگویان داد و موائد فوائد در لسان شعرا نهاد کما اشار الیه فی الحدیث ان من الشعر لحکمة و شرف
ایشان را بتشریف الشعراء تلامذ الرحمن بذروه اعلی رسانید و علم لغات را ادات فضلا و دستور افاضل صاحب
سخن و قنیهٔ طالبان این فن گردانید و درود نامحدود بر خلاصهٔ موجود حضرت رسالت پناه احمد مجتبی
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم که هر قومی را دعوت و تبلیغ رسالت بزبان او می‌کرد و ما ارسلنا من رسول الا بلسان
قومه و همه روی زمین از عرب و عجم همین او روی باسلام آورد و بر پیروان که پیروان دین اند و اصحاب
اولو الالباب اند که خداوندان یقین اند اما بعد حمد و صلوة میگوید اضعف عباد محمد لاد غفر الله له و لوالدیه و
حسن الیهما و الیه الی یوم التناد هرگاه این کتاب مشتمل ست از لغات عرب علی قدر ما یحتاج من صراح الخ
و از لغات فارس و روم و ثمرقند و ماوراء النهر و ترک و جزر آن و لسان الشعراء و ادات الفضلاء و دستور الانس

و زفان گویا و صحائف الفوائد و شرح مخزن اسرار و طب حقائق الاشیاء مذکورست و انچه در شرفنامه و قنیة الطالبین و در
فرهنگ نامها و نسخهای متعارف و متداول مسطورست و از مصطلحات شاعران و حکیمان و منجمان و رمالان و طبیبان و
فقیهان و صوفیان و ولی نوازان و سالکان انچه میان ایشان معروف و مشهورست و انچه از استادان و
اهل لسان مسموع و منقول و انچه ازین شیوع فکر انبساط نموده و استخراج کرده شاید این را شامل نامند و ازین رو
که فضلا را بینائی در علم و فضل ازین کتاب حاصل میشود باید که این را معین الافاضل خوانند پس هرچه درین
کتابست مؤید فاضلان ست در حل مشکلات و فتح مغلقات و مقوی شاعرانست در سخندانی و فهم معانی
اولی آنست که این را مؤید الفضلا نام دارند و باعث بر تالیف این کتاب آن شد که شرفنامه اگرچه در فرهنگی
متاخر و جامع ست با آن هم برای تتبع لغت حاجت بنسخ دیگر مے افتاد خصوصا با قنیة الطالبین که جامع آن
قدوة المفضلین امام السالکین استاد علام ابن باب قاضی شمه خطاب ست و آن در لغت موازی شرفنامه
خواهد بود بازیادت اما انچه در شرفنامه آمده است ازان چیزی در قنیة الطالبین مذکور نیاورده مگر بعضے
دیگر بنا بران مؤلف بتائید مؤید العباد این نسخه را بنیاد نهاد که این مجموعه جامع جمیع نسخه هاست و ناسخ
همه نسخ و اسامی آن نسخ در جز لغات مسطورست مگر انچه بمعنی معروف و مشهورست و این نسخه کافی و شافی ست
برای خواندن و سبق گفتن شاهنامهٔ فردوسی طوسی و خمسهٔ خواجه نظامی و ستهٔ سنائی و دواوین خاقانی و انوری
و ظهیر و عنصری و حافظ و سلمان و سعدی و خسرو و جز آن و این نسخه بترتیب حروف تهجی مرتب آمد تا جوینده
زود یابد حرف اول را کتاب ساختم و حرف آخر را باب و در هر بابی سه فصل پرداختم مگر در بابی که هر سه لغت
نیافتم یکم در لغات عربی که در فارسی مستعمل ست و دوم در لغات فارسی و پهلوی و مانند آن و سوم در لغات ترکی
و متمم آنکه اگر بسهو لسان عربی یا ترکی در فصل فارسی یا بر عکس آن یابند باید که بعد تحقیق باصلاح قلم رانند و همچنین
در ترتیب حروف میانه اگر فرود یا بالا افتاده باشد بجای آن آرند و تتمة الکتاب در بیان اعداد و حساب و قواعد
و بعضی تصرفات فارسی بدان ملحق کردم و درین فوائد بسیارست والله الموفق علی الاتمام هو المؤید علی الاختتام

کتاب الالف — الالف

الفرد من الرجال یعنی مرد فرد و بحساب ابجد بمعنے یکے
الف ساکن بمعنی ملازمت آید چنانچه درین مصراع مصراع تا رسید نهر دو دو شاد و ش + ای تا بهر در رسید نه بلا
دوش بیکدیگر یا دوش بیکدیگر و نیز چیزی را بمعنی فاعل آن چیز گرداند چنانچه درین مصراع مصراع در همه آمیختیم خنده اخنده یعنی
بیکدیگر آمیختیم خندیده و خنده اخیز هم شاید در اصل خنده آلوده است و نیوشا و کوشا و جویا و بویا ازین قبیل ست
معنی ایشان نیوشنده و کوشنده و جوینده و بوینده است و نیز بمعنے به و بر آید چنانچه شعر شه ز گرمی سیاستم فرمود +
در بلا کم مکوش زود ازود + و نیز بمعنی ازینجا تا آنجا آید چون سراپا و سراسر ای از سر تا پا و از یک سر

تا سر دوم شیخ سعدی راست شعر بخدا و بسراپای تو کز دوستیت ٭ خبر از دشمن و اندیشه و دشنامم نیست ٭ و نیز بدل حرف ندا المحذوف در آخر منادی الحق کنند و نیز مقحم آید چنانچه خاقانی راست شعر بدا سلطانیا کورا بود رنج دل آن شونکه خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی ٭ بدا و خوشا در اصل ای بد و ای خوش بوده است و الف سلطانیا و درویشیا مقحم ست و نیز برای دوام و استمرار در میانه و آخر وارند ش چنانچه بماناد و باداد و بمعنی واو عطف نیز آید کذا فی شرفنامهٔ منیری اقول هو الف ساکن که میان دو کلمه متجانس یا متباین واقع شود و الف که برای مقارنت بود یعنی دلالت کند برین که ایشان هر دو کلمه متجانس اند و در بعضی مواضع مفید معنی حالیه نیز باشد چنانچه در نظائر مذکور لفظ دوشادوش و خنداخند و زودازود اند یعنی تا رسیدند هر دو درین حال که دوش یکی ملصق بود بدوش دیگری و درهم آمیختیم و درین حال که خندیدن من مقارن بود بخندیدن او و در هلاک کوش درین حال که یک شتابی متصل بود بشتابی دیگر یعنی قدری تاخیر مکن و هم ازین قبیل ست گفتم و پیاپی رفتیم گفتم درین حال که روی من ملاقی بروی او بود درین حال که پای من متصل بپای او بود و همچنین ست شباشب تاختیم و سراسر یافتیم ای تاختیم درین حال که یک شب ملصق بود بشب دیگر اینجا از شب جزو شب مراد ست از قبیل ذکر کل و ارادهٔ جزو چنانچه گوئی که بسیار شب رفته است و اندک مانده ست یعنی بسیار جزو شب رفته است آنچنان اینجا هم یعنی تاختیم درین حال که یک جزو شب متصل بود بجزو دیگر از بهر این حاصل معنی میگوئیم که همین در شب تاختیم یعنی روز نکردیم و یافتیم درین حال که یک سر متصل بسر دیگر ای یک طرف متصل بود بطرف دیگر یعنی تمام یافتیم و موید ست این معنی را استعمال ایشان در محل سراسر سر بسر بالظهار با در مقام الف و در مثال این ترکیب الف امتدادیه نیز میتواند بود ای از یک سر تا سر دوم و قوله سراپا هم ازین قبیل ست بیک معنی و نظائر دیگر از ان متجانس که اینجا معنی حالیه نیست بلکه مجرد مقارنه است بسیار ست چنانچه پیچاپیچ ای یک پیچ ملصق به پیچ دیگر و حجاحج ای یک حجیدن ملصق بحجیدن دیگری و آوازه بازه ای آواز زه گفتن یکی ملصق بزه گفتن دیگری و چقاچق ای یک چق ملصق بچق دیگر و همچنین ست چکاچک و انچه مرکب ست بدو متجانس که میان آن الف ساکن ست اما انچه مرکب ست بدو متباین و میانه آن الف ساکن ست مانند سه شبانروز و تکاپوی ست ای سه شب با روز و دویدن یا پوئیدن و روا است که اینجا الف را بمعنی واو بگوئیم با رعایت معنی مقارنت بدلیل آنکه سه شبانروز ترجمه ثلثة ایام و لیالیها ست و سراپا نیز هم ازین قبیل ست و میتواند که الف امتدادیه باشد و هر الف ساکن که در آخر کلمه آید برای تصغیر بود و روا ست این در قنیه مذکور ست در لغت یا بازای و الف و تصغیر برای تحقیر باشد و تقلیل نیز و اندکی ست که برای تعظیم آید بر وجه استعاره و برای مدح و شفقت و تلطف و ملاحت نیز آید چنانچه در عربی مشهور ست و در فارسی الف سلطانیا و درویشیا که در بیت مذکور ست هم ازین قبیل ست یعنی الف سلطانیا

برای تحقیر و تقلیل ست و الف در ولیثا برای تعظیم و تشفقت ست و سوق و سیاق کلام نیز مؤید این معنی ست
و مفهم جائی گویند که هیچ معانی نتواند و نیز الف مذکور بدل حرف ندا محذوف آید اگر در آخر منادی بود چنانچه در وداع
مضاف ست سعدیا حافظا خاقانیا آما خاقانی در یک شعر جمع کرده است میان بدل و مبدل یعنی میان حرف
ندا یا اولی آنست که این الف را برای تصغیر گویند و نیز الف مذکور برای استمرار آید بمعنی همیشه و شیخ ابراهیم
این الف را بدل حرف ندا گفته است و محل ندا نیست و لفظ خوش و بد صلاحیت ندارد که منادی باشد
زیراچه نه علم ست و نه صفت و الف در عامه هم ازین قبیل ست و نیز الف مذکور برای فاعل بود اگر در امر آخر لاحق شود
چنانچه گویا و شنوا و این مطرد نیست زیراچه نمیگوئی در زدن و کردن زنا و کنا دیدا نکه بعد الف فاعل در بعضی مواضع
نون نیز می آید چنانچه علامت جمع حیوان مانند خندان و گریان و نیز الف مذکور علامت جمع آید اگر در آخر
اسم مفرد ها باشد چنانچه بادها و جامها و نیز الف مذکور در آخر کلمه برای استقامت وزن و قافیه آید بطریق
اشباع چنانچه قطران راست نظم پیاده شود دشمن از اسپ دولت ٭ چو کردی براسپ سعادت سوارا
براسپ سعادت سواری و داری ٭ بدست اندرون از سعادت سوار ٭ و چون ازین معانی مذکور هیچ
یافته نشود مقحم باشد این بود بیان الف ساکن اما الف متحرک که آنرا همزه خوانند دو ست یکی متحرک ست
صورةً و معنیً و آن همزهٔ استفهام ست و دوم متحرک ست صورةً و ساکن ست معنیً آن الف وصل ست اما
همزهٔ استفهام در فارسی مضموم آید و در شرفنامه آورده است که در بعضی نسخ تقان بعد همزهٔ استفهام فارسی او
معه دله نشده و ایضاً گذشته است و همزهٔ استفهام در فارسی کسانی مفتوح خوانند که تحقیق ندارند اما الف وصل جائی
مضموم باشد از بهر موافقت و جائی مفتوح از بهر خفت ناموافقت و جائی مکسور از بهر موافقت یا اعتبار آنکه الساکن
اذا حرک حرک بالکسر بدانکه است که همزهٔ وصل را حذف کنند و مابعد او حرکت دهند یا همین ساکن دارند و ما قبل
او وصل کنند نظیر مضموم چون واو را بحذف همزه و حرکت مابعده در بحذف همزه و وصل ما قبل و چون اسطرلاب
و صطرلاب نیز آمده است بحذف همزه و ضم مابعده و در درج در اصطرلاب نیز گویند بحذف همزه و در حافظ نظیر مفتوح
آن آمده است و ویران نیز آمده است بحذف همزه در وصل و درین تحریک درست نیست زیراچه الف قبول حرکت
نمیکند و افسون بفتح همزه و فسون نیز رواست بحذف همزه و ضم بمتابعت حرکت مابعد و در درج همزه
وصل را حذف کنند بغیر تحریک ما قبل چنانچه در افسون نظیر مکسور آنیست و درین بحذف آمده ست و اسکندر
و سکندر نیز آمده ست و نظائر این بسیارست

باب الالف فصل فی العربی

ابا بالکسر باز زدن و سرکشی کردن در رفتار یعنی ناخوردن از ضعف شہوت یا آوردہ ام
ابو جلیسا۔ کوک کہ خر بخورد و آن تره الیست کہ خواب افزاید کذافی القنیہ۔
ابو الحیا۔ کنیت امیر المومنین عثمان رضی اللہ عنہ۔
ابو الشفا۔ کنیت شکرست
ابو المہنا۔ شراب کذافی القنیہ فی اصطلاح السالکین ہر جا کہ ذکر شراب افتادہ است ازان شراب عشق و محبت خواستہ بدین کہ ہمہ بیشعوری و بیخودی حاصل میشود۔
ابو الہیجا۔ کنیت امیر المومنین علے کرم اللہ وجہہ۔
ابو بیضی۔ اسپ کذافی القنیہ۔
احبا۔ دوستان۔
ارطا۔ درخت گز و بعضی رمث را گویند و منبت او ریگستانست و بلندی او از قامت مردم زیادہ نباشد و او را بو مادران نیز گویند کذافی طب حیدریہ۔
اریحا۔ بوزن مسیحا نام دیہے از دیہہای شام۔
استسقا۔ آب خواستن و نام علتی ست کہ ہر چند آب خورد تشنگے نرود نعوذ باللہ منہا و شکم ہر روز بزرگتر شود و این علت را در ہند جلندھر گویند کذافی المؤید الفوائد۔
اسما۔ نام زنی کہ امیر المومنین حسن بن علی علیہما السلام و رضی اللہ عنہما را بزہر کشتہ بود و نیز نام دختر امیر المومنین ابی بکر رضی اللہ عنہ و ہم نام دختر عمیش کہ راوئ حدیث طلوع الشمس بعد الغروب است و نیز نام زنی معشوقہ مسعد بود و او را اسمائیت اسما گفتند ہمہ کذافی شرفنامہ۔

اصل حیا۔ ہمان ابو الحیا کذافی القنیہ۔
الف استوا۔ یعنی خط استوا و این نزدیک حکمای ہند خطے ست موہوم در وسط السما کہ یک سر او بقطب شمالی و سر دیگر بقطب جنوبی پیوستہ است کذافی شرفنامہ۔
املا۔ نوشتن از تلقین غیری کذافی دستور الافاضل و اقول املا نویسانیدن غیری را بتلقین۔
انجلا۔ روشنائی کذافی القنیہ۔
انحنا۔ کوز پشت کذافی دستور الافاضل کوز پشت بودن منحنی و کوزہ پشت شدن۔
انزوا۔ گوشہ خانہ کذافی فرہنگ علی بیگی اقول اصلہ مصدر لکن استعمل بمعنی الاسم۔
افہا۔ جاسوسے کذافی الدستور۔
الامین لاعضا۔ حکما چشم را گویند کذافی القنیہ۔
اہلا۔ بالفتح آسان کذافی الدستور الافاضل۔
اہلا سہلا۔ مترادف اند۔
ایا۔ در عربی برای ندای قریب ست و در فارسی کلمہ تنبیہ است ایا یا مر کلمہ تعجب ست یعنی ہی ہی۔
ایتیا۔ بیائید شما دو مرد۔

فصل فی الفارسی

آ۔ ممدود امر آمدن۔
آب آتش نما۔ یعنے انگوری و خرمائے و غیر الادات می سرخ۔

آب آزر آسا - مثلہ -
آب آسیا - بایای موقوف آن آسیا کہ بزور روش
آب بگردد و آنرا آسیای آب نیز گویند -
آتش زده آب پیکران را - یعنی رونق سی و شش
لشکر جنوبی و شمالی و غربی را محو کرده کذا فی لسان الشعرا -
آتش سودا - یعنی گرمی طبع و صفیا آن و فی الادات تیزی کر -
آتشین ش اہی شیطانان کذا فی الادات اول جنیان آتشین میگویند
آتش ہفت اژدہا - یعنی کواکب سبع کذا فی القنیہ -
آرا - امر آرائیدن و آرائیدہ و بمعنی ثانی استعمالش مرکب آید
چون سخن آرای سخن آرائیدہ و عروس آرائیدہ -
آسا - مانند و آسایش و آسائیدہ و امر آسودن و
بدین معنی استعمالش مرکب آید و نیز آنکہ دہن از ہم باز شود
از کاہلی یا از غلبۂ خواب آنرا فازہ نیز گویند کذا فی شرفنامہ
و فی ادات الفضلا بعضے فرق کردہ اند بمد آسایش
مانند آن مراد باشد بغیر مد فازہ -
آسیا - معروف کہ بتازیش رحی گویند ہندی چکی -
آشنا - باشین موقوف شنا کردن در آب و بحذف
ہمزہ نیز آمدہ است ضد بیگانہ -
آن عروس عور رعنا - یعنے فلک -
آنکہ را - یعنے آنکہ او را چنانچہ ہر کرا اکلا ہما من القنیہ -
آوا - مختصر آواز -
آہن ربا - سنگے ست کہ آہن را بخود جذب کند و
معنے ترکیبی ربائیدۂ آہن و امر آن باشد و ہندش
بمعنی اول کانک گویند کذا فی زفان گویا -
آیا - بمعنی تمنی آید یعنے گمان -

ابرسا - بفتح یکم بیخ سوسن کذا فی القنیہ -
ارسطا - نام حکیمے کہ آنرا ارسطاطالیس گویند -
ازار - بالکسر زای موقوف ہر چہ در پای پوشند مثل شلوار
اژدرہا و اژدہا - بزای فارسی مار بزرگ در غایت شہرت
و در شاہنامہ بمعنی سلاطین جابرہ مثل ضحاک و افراسیاب
ہم آمدہ است و علمی لقبوت اژدہا دیدہ آنرا شیر گویند و در بعضے
فرہنگ بمعنی دلیر و تیغ ہم آمدہ است و این معنی مجازیست
ازیرا - بیای فارسی زیرا و ایرا مترادف این ست
اسا - فازہ آنکہ دہن از ہم باز شود بجمع فضلات در اجزا
یا از غلبۂ خواب چنانچہ مذکور شد +
استا - بالضم و الفتح نام کتاب مغان در احکام دین
آتش پرستی تفسیر زند تصنیف ابراہیم زرتشت و بالکسر
ستایش و قیل بالضم مختصر استاد نیز آمدہ است -
استقیلا - نام ترکے مبارز افراسیاب -
اشترگیا - گیاہیست کہ بتازیش سلیخہ گویند کذا فی القنیہ
افتد چو گل در قفا - یعنی بشتاب بفتید چنانچہ معتاد
زنانست در وقت جماع خلاف کودکان کہ ایشان
از دور افتند -
افندستا و فندستا - نیکوترین ستایش و آن ستایش
باری ست عز اسمہ و در لسان الشعرا مذکورست کہ لفظ فندستا
لفظ ستا مرکب شدہ ہست و الف استا بسبب ترکیب ساقط شدہ ست
و معنی لفظ ستا مرکب شدہ ہست و الف افند شگفت ست یس ستایش افندستا یعنے
نیکوترین ستایش بود -
افزار پا - بالفتح بزای موقوف و بای فارسی ہر چہ
در قدم پوشند مثل کھوسہ ہندی کذا فی العلمی -

افزا - امر از افزودن و افزاینده و بمعنی اخیر مرکب استعمال کنند۔

اقاقیا - عصارهٔ ثمر از مغیلان ست که آنرا شرظ نامند کذا فی القنیه لطفی صمغ درخت مغیلان که بهندی ککر نامند و صمغ را بهندی گوند گویند و در لغات طب میگویند صمغ است و آنرا اقصاقیا هم گویند یعنی وزیره۔

اقلیمیا - نام دختر آدم علیه السلام و نیز ثقل بود در بوتهٔ زر و نقره و نحاس بعد گداختن بماند۔

اکرا - جنسی ست از طعام که آنرا رشته نیز گویند کذا فی القنیه

الف با تا - یعنی عبارت ست از تختهٔ اول۔

الوا - بالکسر چیزی ست که بغایت تلخ باشد و آنرا بزبان عرب صبر و بزبان هند ایلوا و قیل بالفتح و نیز نام سلاحدار رستم که کاموس کشانی او را کشته۔

امیا - همیان۔

امی گویا - یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم۔

اندا - بالفتح کاهگل کردن و فاعل و امر آن یعنی کاهگل کننده و کاهگل بکن۔

اندرخورا - با واو معدوله لائق کذا فی القنیه۔

اندروا - بالفتح سرنگون آویخته و باژگونه کرده و در زفانگویا بمعنی حاجت نیز آورده است۔

انگژوا - بفتح یکم و کسر سوم و با کاف و زای فارسی جای گوسفندان و قیل کاف فقط فارسی۔

انگشت نما - با تای موقوف یعنی در غایت شهرت تا استعمال آن بنامی ست چنانچه میگویند فلان درین قضیه انگشت نما است نیز انگشت نگشته را بمعنی بدنامی مستعمل۔

انگشتوا - با کاف فارسی و تای موقوف نانی که با آتش پزند بهندی انگاکر گویند۔

انوشا - مذهب گبران

اول و آخر شده پیغمبران یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در خلقت و نبوت کذا فی القنیه۔

اوریا - نام مردی که داؤد علیه السلام او را با لشکر بحرب نامزد فرمود چون او بتقدیر الله آنجا شهادت یافته داؤد علیه السلام زن او را در نکاح خود در آورد و سلیمان علیه السلام از آن متولد شد و میگویند که نظر داؤد علیه السلام بران زن بیش از این افتاده بود صاحب جمال بود دل داده بود و این زلت بود که او را روی نمود و قصه آلفت که داؤد علیه السلام بقصد اعتکاف در مسجد رفت و عزم کرده بود که بغیر حق مشغول نشوم ناگاه در مسجد یک جانور رنگین ظاهر و لطیف دید خواست که بگیرد آن جانور آهسته آهسته رفته و بر دیوار نشست چون داؤد علیه السلام قریب دیوار رفت دید آن زن اوریا علیه السلام استاده بود چون نظر ایشان بر او افتاد شیفته گشت بعد زمانی دید چون اوریا شهید شد بعده او را در نکاح آورد بعده فرمان شد که ای داؤد تو دعوی کرده بودی که بغیر تو مشغول نشوم چگونه بدان مشغول شدی بعده چهل سال در تسبیح و تهلیل و استغفار بود و جانوران و کوهها نیز با وی در استغفار میخواستند تا حق تعالی از و قبول کرد۔

ایرا - با یای فارسی بمعنی زیرا۔

الیا - صحف ابراهیم علیه السلام کذا فی القنیه

ایلا - نام مبارز از افراسیاب -

ایلیا - بکسر یکم و سوم قبلهٔ پیشینیان کہ آنرا بیت المقدس نیز گویند و در عجائب البلدان ست کہ ایلیا شهریست مبارک نیز نام پیغمبری که آن شهر را بوی خوانند و آنرا عمر بن الخطاب رضی الله عنه فتح کرده بود و در زفان گویا ست نام بیت المقدس نام حضرت علی علیه السلام -

این دو مریخ ذنب فعل زحل سیما - اشارت سوی وحلقه زاولانه است کذا فی القنیه -

این زال عنا - اشارت بسوی دنیا است -

این هفت بنا - اشارت بسوی افلاک -

فصل فی الترکی

اتا - بالفتح پدر کذا فی القنیه و آتا بالضم تلخه -

ارعنا - بالفتح آن جوی وار غا و بزیادت واو نیز -

ارقا - جای ست گاه کذا فی القنیه -

استیقلا - نام ترکی مبارز افراسیاب -

اغا - بالفتح برادر بزرگ -

الا - ابلق -

امغا - بالکسر نر کوهی کذا فی القنیه -

املرغا - ایشان -

انا - بالفتح مادر -

اوفکا - بضم اول و فتح دوم شش -

ایا - بالفتح کف دست این هر سه لغت از قنیه است -

باب الباء

فصل فی العربی

اب - پدر در فارسی مشدد نیز میخوانند مشاکله جد میگویند -

ابالیب - بالفتح اقطاع یا فتن کذا فی القنیه و القنیه لا یعلم انه اعرابی ام فارسی ام ترکی -

ابن السحاب - باران -

ابن العنب - می انگوری -

ابو ایوب - سبزه و تری باران که در شب بارد -

ابو تراب - کنیت امیر المومنین علی کرم الله وجهه -

ابو خضب - گوشت کذا فی القنیه -

ابو طیب - داروی خوشبو که آنرا اذخر و کاه مکه گربه دشتی گویند -

ابو العباب - بالضم جری آب و بسیاری وی و بر آمدن آن بود کذا فی الصراح -

ابو العجب - کنیت بازیگر کذا فی القنیه و لیکن در استعمال انچه شگفت تر باشد آنرا نیز گویند -

اتب - بالکسر دواج کذا فی القنیه و الدستور دواج قباد و فی الصراح اتب بالکسر شاماکچه و آن سینه بند زنانست و این لغت اگرچه در فارسی مستعمل ست و همچنین بعضی لغات دیگر هم اگرچه مستعمل در فارسی نیست اما اتباعا للسلف آورده شده است درین باب بنده را معذور دارند اما کاتب هر لغت عربی که درین فرهنگ آورده است چه مستعمل در فارسی نیاورده است -

اجتناب - جنب شدن و دور شدن و پرهیز کردن -

احباب - دوستان -

ادب - بفتحتین فرهنگ و پاس و شگفت نگاهداشت حد هر چیزی و دانش کذا فی الصراح -

ارباب قلوب - صاحبدلان و ارباب اصحاب -

ارنب - بالفتح خرگوش کذا فی الصراح و فی الدستور گور خر و فی زفان گویا ارنب بالفتح نام داروئی ست

کہ ہندوی برجھین گویند۔

ارنب۔ نشاط و پسر خوانده و دشمنی و ترس و بادے که میان صبا و جنوب وزد و آن باد مهلک ست کذا فی القنیه۔

اسلوب۔ راه اسالیب جمع کذا فی الدستور و بمعنے قانون و قاعده نیز مستعمل ست و این معنی قریب بمعنے اول ست از روی استعمال و در شرفنامه آورده اسلوب بالضم نام حکیمے و نیز جنسے از اطعمه و در قنیه مذکورست که اسلوب چیزی از اسناد حکماست و فی الصراح اسلوب گونه و روش و راه یقال هو فی اسالیب من القول ای فنون منه۔

اسنان الذئب۔ گیاهیست مالوف پلنگ کذا فی زفانگویا۔

اشهب۔ گلگون۔ یعنی سرخ فام کذا فی الدستور و فی الصراح سبز خنگ و معنی جوهر حروف سپیدی که بسیاهی زند و نیز نوعے از عنبر اشهب۔

اصحاب۔ بالفتح یاران و خداوندان و بالکسر یار کردن و یار شدن۔

اضطراب۔ سخت جنبان شدن و بایکدیگر شمشیر زدن و باهم واگرفتن کذا فی التاج المصادر۔

اطناب۔ مبالغت کردن در سخن۔

اظفار الطیب۔ نان خورش که بهندوی جهجیه کهر گویند کذا فی زفانگویا و در فرهنگ نامه است که اظفار الطیب حرف و آن جانوریست از حشرات بحری که هندش دکه مکه نیز می گویند و نیز در فرهنگ نامه مسطورست که اظفار الطیب را بپارسی ناخن پریان گویند هندش نکه نامند و آن داروئے ست۔

افواه الطیب کلم کام را گویند کذا فی زفانگویا و فی الصراح بوے افزارهای خوشبوی۔

التهاب۔ زبانه و شعله آتش۔

ام الکتاب۔ یعنے قرآن مجید۔

انتجاب۔ نگریستن زیرا چه در مقدمه است انتجب نگریستن اما با جیم و با خای معجمه بمعنے برگزیدن ست چنانچه در مقدمه است۔

انقلاب۔ برگشتن از کاری۔

اوّاب۔ بالفتح والتشدید بسیار توبه کننده و رجوع در توبه بدل آورنده

فصل فی الفارسی

آب۔ معروف و رونق و جاه و فیض و عطا و رواج و رحمت و سخن و این معنی از زادات ست و بعضے از آب روح که جان ست مراد دارند زیرا چه هر دو سبب حیات اند و نیز آب ترجمه ماء است و از ماء بعضے همین روح مراد داشته اند کما فی قوله تعالی و انزلنا من السماء ماء فلکذا اند و نیز کنایه از شراب خالص با آب کنند و نیز آب داری تیغ و کارد را گویند چنانچه میگوئی آب این تیغ خوب ست یا نیست و نیز مدت ماندن آفتاب در برج اسد که رومیان آنرا آب ماه خوانند و هند آنرا بهادون گویند و فی القنیه آخرین ماه تابستان ست بزبان رومی بدانکه این همه معانی مجازی ست و این ماه را که آب میگویند بدان میگویند که درین ماه آب بسیار میشود و سخن را که آب میگویند بدان که روانی دارد و رحمت را آب میگویند که اثر رحمت ست بلکه گفته اند که الماء کله رحمة و فیض و

فیض لازمهٔ آنست و رونق بتازگی ست و تازگی
اثر آب ست و لازمهٔ اوست همچنین دیگر و پیالهٔ بلوری آتش
آتش و آب تیغ و امثال آن هرچه ازاله فنا آن باشد کذا فی القنیه
بدانکه کنایت از شراب تیز و یا می انگوری —
آب حرب سی انگوری —
آتش بر آب مثله کذا فی القنیه والادات و نیز عبارت
از پیالهٔ لعل یا یاقوت یا زر سرخ بر شراب خالص آن بر لب
تقریر ست که بر بای فارسی مضموم باشد و اگر بای
تازی مفتوح که ترجمهٔ علی ست پس کنایت از شراب
نیز و می انگوری بر پیالهٔ بلوری —
آتشین آب — می انگوری و اشک خونی و اشک
گرم عاشقان و غم زدگان کذا فی الادات —
آتشین صلیب — یعنی آفتاب کذا فی القنیه
این تشبیه صوریست —
آسیاب — با سین موقوف آن آسیا که بزور رود ش
آب بگردد و آنرا آب آسیا نیز گویند کذا فی شرفنامه
منیری و فیه نظر زیراچه قیاس تقاضا کند که آس آب
بنویسند بغیر یا زیراچه مرکب به آس و آب ست و اگر گویی
که این مرکب به آسیا و آب ست لیکن بسبب ترکیب و ثقل
الف آب ساقط شده است یا مرکب ست از تسمیه
که مخفف آسیا ست بحذف الف چنانچه مرکب و رهستا
الف را حذف میکنند جواب گویم که این سخن آن هنگام
مسلم باشد چون با سین موقوف مذکور نباشد چنانچه
در ادات الفضلا گفته است —
آسیب — با بای فارسی پرتو را گویند کذا فی

لسان الشعرا و در قنیه مذکور ست چون دوش
بدوش برهم رسانید و یا بهم رسید پس یکدیگر را
آزار رسد و کوفتگی رسد گویند آسیب رسید یعنی دهکه
رسید و در ادات مسطور ست که آسیب با بای فارسی
پرتو که دوش با دوش یا پهلوی یکدیگر گویند یا ناگهان
چنانکه زور رسد بتازش صدمه هندی دهکه گویند و فیه نظر
زیراچه ازین معلوم میشود که پرتو صدمه را گویند لیکن
بلکه پرتو عکس چیزی را گویند چنانچه صورتی که در آب یا در
آئینه ظاهر میشود میگویند این صورت پرتو صورت
خارجی ست و هر چیزی که بذاته وجود ندارد بلکه مباشر
غیری موجود نماید آنرا پرتو گویند چنانچه بعضی موحدان
میگویند این عالم پرتو وجود خدائی ست بذاته وجود ندارد
و شیخ سعدی راست ع همه نورها پرتو نور اوست — و صاحب
شرفنامه معنی پرتو روشنائی نوشته است در باب الباء
بنا بر آنست که روشنائی را پرتو میگویند بدینکه وجود روشنائی
قائم بنور منور ست ببینی تا که آفتاب ست روشنائی آن
هم هست و چون آفتاب نیست روشنائی آن هم نیست
نه آنکه پرتو همی نه بینی که سایه را پرتو میگویند و روشنائی نیست
و صورتی که در آئینه است آنهم پرتو ست و روشنائی
نیست اما همین روشنائی نیست و همچنین تمام عالم نزدیک
آن موحد پرتو است اما همین روشنائی نیست بلکه ظلمت
نیز هست و تو مسلم که پرتو همین روشنائی را گویند چنانچه در
شرفنامه گفته هست باز منافی آنست که پرتو را بدهکه
تفسیر کند و تحقیق آنست که آسیب اعلم ست هم دهکه
را و هم پرتو را و آنکه مزاحمت دیو و پری را آسیب نیز گویند

هم بیند میگویند که آن پرتو انوار ایشانست و بعضے این را
دهلگ می نامند باعتبار تعلق و مساس لنیت فافهم
والنصف —

اسکوب — باسین موقوف آسمانه که عرب آنرا
سقف خوانند کذا فی الادات و در شرفنامه منیری است
بام که بتازیش سقف خوانند و فیه نظر زیراچه بام را
بتازی سطح میگویند نه سقف و هم در شرفنامه مذکورست
که بام بالاے سقف و در ادات مذکورست اسمانه سقف
که اهل هند آنرا چهت می نامند و قول لسان الشعرا مؤید
قول ادات ست زیراچه گفته است اسکوب بوزن
آب پوش یعنے انچه بدو آب را پوشند و معنی
سقف در مقدمه جار الله علامه زمخشری آسمانخانه
نبشته است و بعضے آسمانه نیز میگویند زیراچه این هر دو مرادف
اند و هم ازین در شرفنامه معنی آسمانه سقف نوشته است
ازین جمله معلوم میشود که بعضے بجای آسمانه بام نوشته اند عمداً

آشوب — بالشین موقوف و باواو فارسی شور و غوغا که
بتازیش مشغله با غین معجمه گویند و آشوبنده بمعنی فاعل و در
دستور بمعنی قنیه مسطورست آفتاب معروف که بمعنے روز نیز آید
چنانکه گویند هر آفتابی هر روز و نیز معنی شراب آید
کذا فی شرفنامه قول معنی دوم از قبیل ذکر لازم و اراده
ملزوم و معنی آخر از قبیل استعاره مصرح بها و وجه تشبیه
تابش و گرمی نیز در اصطلاح السالکین از آفتاب روح
مراد دارند زیراچه در بدن آدمی که عالم صغیر ست روح
بمنزله آفتاب ست و نفس بمنزله ماهتاب و چنانچه ماه
مقتبس انوار از آفتاب ست همچنان نفس نیز قبول
فیض از روح میکند و چنانچه بطلوع آفتاب ظلمت شب
زائل میشود همچنان بظهور نیز نور روح ظلمات نفسانی منعدم
میشود و در مکتوبات قدیم شیخ جهان مذکورست که چون سالک
در ریاضت زیادت میکند اول روشنائی چون چراغ می بیند
آن شیطانی بدین ملتفت نشود و چون هجوم جرم سماوات
بیند بدان هم ملتفت نشود بلکه دران زیادت تا که هیچو
ماهتاب بیند و این ظهور نفس ست و چون هیچو آفتاب
به بیند بداند که ظهور روح ست بدین هم ملتفت نشود
چون ازین هم بگذرد در نور نامحدود مستغرق شود و درینجا
اگر برسد بقوه پیر و عنایت خداے عزوجل و چون درین
مقام برسد همه گو بیند چنانچه بطلوع آفتاب همه ستارگان
را معدوم می بینند نه آنکه ستارگان فی الحقیقت
نیست میشوند —

آردو وشاب — بالفتح و واو فارسی خیکانی ست
یعنے مالیده که از آرد درست میکنند و با دوشاب
میخورند کذا فی القنیه —

ازدب — بالفتح کرکش کذا فی الادات و فی الدستور
گیر و فی نسخه منه یعنے کش بدانکه درین لغت کاتب
را شبهه است که فارسی ست یا ترکی غالب است
که ترکی ست لیکن هرچه تصریح روایت یافته شده
است هم در فارسی آورده —

ازین خراس خراب — اشاره سوی فلک ست و آنرا
خراس بدین معنی گفته است که همیشه در گردش ست خراب
بدین گفته است که اول و آخر دنیا همین خراب ست
و بدین معنی اگر دهر را گویند درست باشد —

اسطرلاب - بضم لام وسوم آلتی ست حکما و منجمان که از آن راز فلکی ایشان را روشن شود و معنی آن ترازوی آفتاب ست چه بیونانی زبان اسطر ترازو و لاب آفتاب را گویند و بالعکس

اشتاب - بالکسر شتابی بزیادت همزه ضد آهسته -

اصطرلاب - همان آلهٔ آن طاسی ست که بدان بعد از نه بشناسند کذافی زفانگویا -

افراس آب - یعنی سوارگان آب که بتازیش حباب خوانند و حباب بالفتح جاست و افراس سواران را گویند -

افراسیاب - بادشاه ترکستان زمین و او جادو بوجود آورده است که بعد کشتن نوذر بادشاه ایران زمین دوازده سال ملک ایران را فرو گرفته و همیشه با ایرانیان منازعت داشت پس طهماسپ بادشاه ایران زمین شاه مذکور را بصلح یک تیر پرتاب آرشی یعنی مسافت دو دست چون فراز کنند از ایران زمین بیرون کرده باز بترکستان فرستاد

اگب - بالفتح با کاف فارسی خساره کذافی زفانگویا و در ادات الفضلا از اسلاف همچنین معلوم میشود که معنی این لفظ بفارسی خساره کذافی زفانگویا و در ادات نیز آورده شد -

اندراب - نام شهری بسر حد خراسان و هندوستان و بدخشان کذافی شرفنامه

انزوب - بالفتح دردی که بوست را آواره کند کذافی الادات و در شرفنامه نوشته دردی که بوستها ازغایت خارش درشتی آواره کنند

انزوب - بالفتح تخم شلغم تخمی که روغنش برآورده باشند و اورا گنجاره خوانند و گنجال نیز گویند و صاحب زفانگویا نوشته انزوب شلغم ست که آنرا شلغم گویند و او بمانند گرزست و سرخ و سپید میباشد

فصل فی الترکی

الب - بالفتحتین دلیر و قیل بسکون دوم ست -

اسب - نام ماه رجب -

فصل فی الباء الفارسی

آذرگشسپ - بفتح کاف بوزن آتش پرست نام آتشکده بلخ که بانی آن گشتاسپ شاه بود ذوالقرنین آنرا منهدم کرد و گنجها که در و بود برداشته کذافی الادات و شرفنامه

ارجاسپ - نام پهلوان افراسیاب و نام بادشاه توران زمین که ببست و چند نفر پسر گشتاسپ شاه را در جنگ کشت و آفرین که دختر گشتاسپ شاه بود اسیر کرده در دژ روئین محبوس ساخت آخر الامر از دست اسفندیار بن گشتاسپ هزیمت خورد و کشته گشته -

اسپ - معروف که آنرا فرس گویند و نیز نام مهرهٔ از شطرنج

اسرب - سرب که بهندوی سیسا گویند کذافی زفانگویا

انزوپ - جان انزوب که در باب تازی گذشت

آذرشسپ - نام فرشته ایست موکل آتش و بیشتر آتش

اسپریس - یعنی اسپ ریس ست که عرصهٔ میدان باشد

باب التاء

فصل فی العربی

ابهت - بالضم والتشدید بزرگی و بزرگواری کذافی الدستور

ابهات - بالکسر بوی گرفتن گوشت -

ابو البنات - خداوند دختران و نیز نام شمشیر معروف

اثبات - بجای داشتن و نوشتن و نام در دیوان اثبات کردن -

اشارات - جمع اشارت و نیز نام کتاب بوعلی سینا حکیم کذافی شرفنامه و نیز کتابی ست در علم اصول -

اعنات - بالکسر کاری افگندن که ازان بیرون نتوان آمد ودر اصطلاح شعرا تکرار حرفی که پیش از روی باشد و آنرا لزوم مالایلزم نیز گویند زیرا که اگر آن حرف ماقبل را برخود لازم نکرفتی قافیه درست بودی چنانچه میم ور عمل جمل -

امهات - مادران واین جمع ام ست وام بمعنی اصل چیزی نیز آید وجمع آن اصول آید -

انذروت - کنجد یعنی انزروت -

انزوت - نام بادشاهی از ترک -

اخنات - ناکس و زبون گردانیدن و شرم داشتن -

اذات - رنج کردن ورنجه شدن -

فصل فی الفارسی

آبافت - بافای موقوف جامه ایست وجامه سفت وسطبر کذا فی الادات وشرفنامه -

آب ور بخت - یعنی او را خجل کرد کذا فی القنیه واین آنجا میگویند جائیکه آب روی کسی فوت شود -

آب زیر کاه ست یعنی دنق توخس پوش ست کذا فی الادات

آب حیات چشمه ایست در ظلمات هر که ازان آب بخورد بطول حیات رسد کذا فی شرفنامه نیری ونیز کنایت از دهان معشوق کنند بدینکه زندگی عاشق بدانست وظلمات آن خط اوست

آب خرابات - یعنی شراب کذا فی القنیه -

آب در جوی تست - بابای موقوف یعنی دولت و بخت واقبال و فرماندهی وحل وعقد امور خلائق بر دست تست -

آبدست - بابای موقوف زاهد پاک که هرگز ملوث معاصی ملوث نشود ونیز استنجا کردن به آب وضو

وشیرین وپاک وست کذا فی شرفنامه -

آب ده دست - باضافت یعنی حضرت رسالت ونیز آنکه آرایش صدر ازو باشد کذا فی الادات والقنیه ونیز آنکه جاه صدر ازو بیفزاید ونیز رونق و دست سخاوت -

آب عشرت - یعنی می کذا فی القنیه -

آب گوشت - کنایه از شوربای گوشت ست کذا فیهما ایضاً

اندوخت - بالفتح جمع کرد وگرد آورد -

آب نبات - کنایت از شربت ست کذا فی العلمی و میتواند که شراب نیز مراد بود زیرا چه شراب از قند میشود و قند و نبات یکی ست ومیتواند که از نبات رستنی مراد باشد واز آب نبات شراب انگوری مراد باشد بدینکه انگور یکی از نباتات ست -

آتش پرست - قومی انداز طبایع اربعه قوم موسی

آخر دست - یعنی صف نعال و عاقبت کار کذا فی الادات وفی شرفنامه واخر قمار و نرد -

آذر پرست - بابای فارسی مفتوح یعنی آتش پرست کذا فی الادات والیشان قوم موسی پیغمبر اند علیه السلام والله اعلم واین مغلطه الیشان ازانست که موسی علیه السلام انی انا الله از آتش شنید الیشان پندا شتند که همین آتش خداست ووجهی معقول نیز یافتند الیشان بزعم خویش وآن آنست که از طبایع اربعه اعلی عناصر همین آتش ست پس آتش خدای باشد وهرگاه که از موسی علیه السلام آنچنان شنیدند آن گمان الیشان بیقین شد یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا

آذری درخت - نام دختر پرویز شاه که لشکری آمده بیعت کرد و شش ماه ملک راند کذا فی الادات -

آرت - استخوانهای بلند در بندگاه بازو و ساعد که آنرا ارنج نیز گویند کذا فی القنیه و فیه ایضاً -

آزاد درخت - با دال موقوف درختیست معروف که بتازیش علقم گویند و هندش بکاین نامند -

آستان برخاست - ای بلند شد از کثرت رونق و معدوم و مردود شد از خرابی کذا فی الادات -

آسمان صفت - ای قادر بر همه چیز کذا فی الادات

آفتاب پرست - بای عجم موقوف و بای دوم فارسی گل نیلوفر و جانوریست مانند کرفش دراز تر از وی که عرب آنرا حربا نامند و هند گرگٹ خوانند کذا فی الادات و فی لسان الشعرا گل نیلوفر و بوقلمون و فی شرفنامه هر گلے که کبود ست اورا آفتاب پرست گویند و ایضاً طائفه از کافران که آتش پرست اند اول آتش پرست دیگر اند و آفتاب پرست دیگر آتش پرست طائفه اند از قوم موسی علیه السلام ایشان را یهود می‌گویند و آفتاب پرست افلاکیه و نصرانی که قوم عیسے علیه السلام اند و سبب پرستیدن افلاکیه آفتاب را آنست که در اعتقاد ایشان همچنین ست که هرچه در عالم میشود از وست و بادشاه انجم آفتاب ست پس ورا پرستیدند و قوم عیسے که می پرستند بدین که عیسے علیه السلام از دنیا منتقل شد بسوی آسمان چهارم که مقام آفتاب ست از جائیکه آمده بود باز همانجا رفت و او مظهر نور آفتاب بود به آفتاب پیوست و او را ابن الله میگفتند و نیز اینکه بیت المعمور که قبلهٔ ایشان بود در آسمان چهارم ست و آفتاب نیز همانجاست پس بدین واسطه آفتاب را می پرستند و فی القنیه نیز نام درختی که برگهای وی بهر طرف که قرص آفتاب بود هم بدان طرف متوجه باشند سخت تیز بود هندش کنول و هرهر نامند و کاتب رباعی بندگی میان محمد شید درختی دیده بود که هر طرف که آفتاب شدی برگ وی بدان سو شدی گل او زرد میشود و هندی آن را سدرسن میگویند و چیزی را که لجالو گویند آن نیز آفتاب پرست ست -

آفتاب دولت - در اصطلاح سالکان روح و قیل سر خفی و در اصطلاح فضلا بخت و اقبال و قبل ازین اضافت مشبه بسوی مشبه است ای دولتی که همچو آفتاب ست

آفتابش فرود کوه رفت - یعنی وقت مرگش رسید کذا فی القنیه -

آلفت - بوزن آلبست بلا و رنج کذا فی لسان الشعرا

آهن جفت - یعنی آن آله برزگری که گاوان زمین شیار کنند هندش پهال نامند -

آن زال گوژ پشت - اشارت سوی فلک و بعضی گویند کنایه از دنیا

آئینهٔ شش جهت - یعنی دل حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم چنانچه در طوالع ست و در شرح عبد الرشید

ابلق بدست - ای براق بدست کذا فی الادات

ات - بالفتح تو کذا فی شرفنامهٔ منیری چنانکه گو خانه ات و کاشانه ات -

آلست - بهاء اول و فتح ثانی گوشت نیز و پیه پالنگ

بهندی بجوری کا گودنا مندر -
اردی بهشت - بالضم والفتح مدت ماندن آفتاب
در برج ثور فارسیان یکماه شمرند و آنرا اردی بهشت ماه
گویند و در میان آن ماه را بهار خوانند کذا فی الادات
و در شرفنامه منقول از زفانگویاست که سوم روز آن ماه را
نامند و در قنیه از زفانگویای مذکور نقل ست که اردی بهشت
سوم روز ماه را گویند والله اعلم این تفاوت از خطای کاتب
خواهد بود و اول درست ست زیرا که کاتب درست دارد
بدینکه این در محلی باشد و آن در محلی دیگر انیمعنی در ان
نسخه متروک بود و از اردی بهشت بدین معنی جرم ماه مراد باشد
یعنی قرینه شهر والله اعلم بالصواب و مراد از اردی بهشت
حمل ست که آنرا بهندی بیساکه گویند و آن یکماه است و
کمال بهار در انست و آن ماه هر سال شمسی ست و سال
شمسی را جلالی گویند چنانچه از شرفنامه مذکور شد پس هم
بدین سبب این ماه را ماه جلالی میگویند و قیل هر چه شرف
آفتاب درین ماه است این ماه را جلالی میگویند قول
شیخ سعدی رحمة الله مصرع اول اردی بهشت ماه
جلالی + گواه عدل ست بدین -
آن در کار نیست - یعنی لائق کار نیست کذا فی لغات شاهنامه
از دست خواری نشست ای مرد صورت خوار سے
نشستای عزیز گردانید و بسیار ست کذا فی القنیه
و در ادات بجای خواری اشست توشبوی نشست
نوشته است هم بدینمعنی -
از گور تقش - خار بر رست - یعنی تن مرده را زنده
گردانید کذا فی المؤید الفوائد -

از بلالت - یعنی از ابروی تو کذا فی الادات -
است - بالفتح مختصر استر که بتازی بغل خوانند کذا فی لغات
سکندرنامه و نیز بمعنی هست و بالضم همان ست که گذشت یعنی نام
کتاب مغانست و احکام دین آتش پرستی تفسیر ژند تصنیف ابراهیم زردشت
اسطقسات - بضم یکم و سوم و چهارم با سین مشدد در میان
طبائع اربعه را گویند و عرب نیز اعناصر اربعه گویند کذا فی الادات
و زاد فی الشرفنامه یکی را اسطقس نامند چنانچه بتازیش عنصر و عناصر
خوانند و فیها نظر زیرا چه طبائع حرارت و برودت و رطوبت و یبوست
را گویند و عناصر باد و خاک و آب و آتش را نامند پس هر دو یکی چگونه
باشند و عناصر نیز از جسم ست طبائع هیچ همان آن و فرق میان
ایشان ظاهر ست و اسطقسات بفتحتین و با سین مخففه نیز
درین لغت ست -
الجخت - با جیم و خا بوزن الفخت امید کذا فی لسان الشعرا
و فی الادات بالضم والفتح با جیم فارسی طمع و فی شرفنامه بالفتح
با سوم فارسی طمع و قیل بالکسر -
الفحت - گرد کردن و کنانیدن و گرد کرده کنانید و گرد کرده
شد کذا فی شرفنامه و در ادات بمعنی گرد کردن و گرد
کرد مذکور ست فقط و صیغه هم بر معنی و لالت میکند اما
انچه در شرفنامه گفته از صیغه معلوم نمی شود و آن
ظاهر ست -
الف کوفی ست - ای ذکر ست کذا فی الادات و
تسامع همچنین ست الف کوفی کرنمے باشد پس هر چیم
کز باشد آنرا الف کوفی گویند -
الف نقش نبست - ای اول چیزے که آفریدگار آفرید
و اول چیزے که از حروف تهجی وضع کرد کذا

فی الادات و اقوال الف نقش لیست نقص ترکیب ست تمام ترکیب انیست تختهٔ اول که نقش لستای الف مصور شد و اول تخته که بچگان را برای نوشتن مید هند همین الف مینویسند و میگویند که چون قلم را فرمان شد اکتب یا قلم قلم از هیبت آن برخود شد و قطره از وی بر لوح محفوظ چکید از ان نقش اول الف پدید آمد و درین بیت نظامی ست محمد کازل تا ابد هر چه هست بآرایش نام او نقش بست مقصود همین صورت الف ست که در اسم احمد ست و یا از تختهٔ اول موجودات مراد باشد و از الف عقل اول که آنرا جبرئیل میگویند مراد باشد و آن حجاب در حضرت رسالت ست که بر در حجره احمد نشست یعنی اول موجودات که عقل اول شد بر در حجره حضرت رسالت نشست اگر در خیال شرح این بیت افتم بتطویل انجامد۔

انجمار است ۔ بالفتح حاجت۔

انفحت ۔ یعنی پنیر مایه کذا فی بعض الطب۔

انفست ۔ بفتح یکم و سوم پردهٔ عنکبوت و تنیدهٔ آن کذا فی الادات و شرفنامه و فی الدستور نفهست پردهٔ بسته

انگشت ۔ باکاف فارسی مضموم اصبع و باکاف تازی مکسور زکال مرده و سیاه شده ۔

اوت ۔ باواو فارسی یعنی آو و تو۔

اول قنوت ۔ یعنی فجر زیرا که نزدیک شافعی در فجر هم قنوت میخوانند۔

این سبز طشت ۔ اشارت بسوی فلک ست۔

این طبقات ۔ اشاره بسوی افلاک ست۔

این گوز لشت ۔ یعنی فلک و قیل فرنیای دون۔

این گو نیم سفت ۔ در کلام خواجه نظامی اشارت بسوی سکندرنامه است تو دانی که این گوهر نیم سفت ، چه گنجینها دارد اندر نهفت و نیم سفت نیم چکیده را گویند بدینکه سفتن او ف تراویدن ست و تراویدن رفتن آب بالا اندک اندک و چکیدن نیز می گویند از تشنگی و سخن نیز اندک اندک فراهم می آید بعده بآهستگی در تحریر و تقریر می آرند و نیم سفت گفته یا بدین جهت گفت که بیان استعداد خود میکند که تمام استعداد خود درین ریختیم با این همه چنین مشکل نغز شده است اگر تمام استعداد خرج میکردم ازین هم زیاده مغز شدی یا بیان مشقت خود میکند بنابران که گفته بزرگانست که سخن را با سخن ضم کردن قطره از خون جگر کم کردن ست پس میگوید درین کتاب نیمه خون جگر صرف کردم یعنی مشقت بسیار نمی کردم میگوید که از نیمه خونابهٔ جگر شده است و یا نیم سفته بمعنی نیم گفته است بدینکه سکندر نامهٔ بری و دیگر سکندر نامهٔ بحری است پس گویا نیمه گفته شده است و سفتن بمعنی گفتن بسیار آمده است بدینجهت که سخن گفتن و بکر جان سفتن ست ۔

فصل فی التا مع الکاف

آت ۔ ممدود اسپ کذا فی شرفنامه و در ادات بمعنی گوشت ست و در قنیه نیز هم بدین معنی منقول از زفان گویا ست وات بالفتح بغیر مد نیز بدین معنی آمده است ۔

آنت ۔ ممدود سوگند ۔

ات ۔ بالکسر سگ ۔

ارفت ۔ پشت ۔

ارست ۔ بالفتح آنمرد ۔

اِست ۔ بکسر همین کوچه ۔

انکست ۔ سرخاب کذا فی شرفنامه و در قنیه هم بدین معنی انکت ست

اوت - بالفتح کاه و دارو کذا فی القنیه و اوت بضم یکم و فتح دوم شرم -

اولت - بالضم فانید -

اوزت - بضاد نیز یعنی غول -

ایت - سرخاب ست و نیز کوچ که بعربی صمغ گویند -

ایت - با بای فارسی گوشت -

ایت - سگ -

باب التاء المثلثه

فصل فی العربی

ابو الغیاث - مهمان غیث یعنی آب کذا فی القنیه و فیه ایضاً

اثاث - بالفتح رخت خانه و قماش خانه -

احداث - نو پیدا کردن -

انبعاث - بر انگیختن -

انبثاث - از خود آشکار کردن -

اغافث - گیاهیست که بهندوی کاس بیل گویند -

اغریرث - بالکسر نام برادر افراسیاب پسر پشنگ شاه کذا فی شرفنامه این هر دو لغت اگرچه در عربی یافته نشده است اما باعتبار آنکه ثا در فارسی نمی آید و نه در ترکی بجهت درین آوردیم و شاید که این معرب باشد -

الغیاث - فریاد -

ام الخبائث - یعنی شراب برا چه همه بدیها از شراب آید چنانچه آن قصه مشهور ست شهری بود در هندوستان برای محافظت از در آمدن مسلمانان بر سر دروازه مکان فضیلت داشته بود هر که مسلمان خواهد بود ضرور مرتکب آن منهی نخواهد شد و هر که در شهر در خواهد آمد در یک دروازه آن گوشت خوک بود که هر که درین دروازه در آید آن خورد بعده بر رود و در دروازه دیگر یک تیغ و یک آدمی بسته که هر که این را بکشد ازین در برود و در دروازه دیگر یک عورتی صاحب جمال که هر که با این زنا کند ازان در برود و در دروازه چهارم شراب بود هر که این بنوشد ازین در برود یک مسافری را اتفاق آن شهر افتاد گفت بکدام در بروم بازاند لشید من الشیئین البلیتین آه یک پیاله این شراب بنوشم و بروم که الخمر من هاتین الشجرتین این آن شراب نیست که مطلق حرام خواهد شد بنهایت مستی آن حرام ست چنانچه در خبر ست کل مسکر حرام و چندان نخواهم نوشید بدین اجتهاد و یک پیاله و قلیله مقتضی اسے کثیره که علت حرمت قلت ست و اغی سو کثرت شد دوم پیاله نوشید سرخوش گشت گفت یکی دیگر بده تا ثلثه غساله شود چون سه نوشید مست گشت رغبت بر تفرج شد و در تفرج در آمد در سیکه دران تیغ و مردم بود درون در آمدن خواست دربانان گفتند این را بکش بعده بر وفق الحال بستد تیغ و او را کشت و درون رفت باز از پی تیزی شراب رغبت بر طعام شد هیچ طعامی موجود نه مگر گوشت خوک آن هم خورد باز از شراب که هیج شهوات ست رغبت بر جماع شد در آن دروازه رفت و با آن زن زنا هم کرد و مرتکب بهر چار منهی شد این شراب انچنین خبیث ست اگرچه اینجا محل این قصه نبود اما برای خباثت آن نوشته شد تا شاید که دیگران را بدین انتباهے باشد -

ابث - مست شدن از بر خوردن شیر شتر و نیز شادان

باب الجیم التازی

فصل فی العربی

ابتهاج - شادی -
بوسیج - نام سرود گوی -
اخراج - بیرون کردن -
ادراج - درنوردیدن -
اعرج - لنگ -
اعوج نام اسپی معروف در عرب کذا فی الدستور و قسم نباتی اسم فرس لقیط بن هلال
انیج - بالفتح نفرزک کذا فی زفانگویا و این معرب ست -
اموج - بالضم موار و انند و چاشنی این لغت معرب نیمیه است وقیل بالفتح و آن فصیح نیست و بحذف همزه نیز مستعمل -
اوداج - رگهای باریک بهر دو طرف گردن -
اول برج - یعنی حمل -
ابلج - روشن و شخص ابرو کشاده -

فصل فی الفارسی

آتشین دواج - نفر مینه جام کذا فی القنیه اگر گوئی دواج قبا را گویند می را با قبا چه نسبت جواب گویم در حق دفع سر تشبیه بقبا کرده چنانچه آفتاب را جب المساکین گفته اند -
آخشیج - با خای موقوف و یای فارسی بمعنی یک طبع از طبائع اربعه که بتازیش عنصر خوانند و ثابت کذا فی الادات و شرفنامه و در زفانگویا با جیم فارسی آورده است -
آرج و آرنج - استخوانهای بلند درمیان بندگاه بازو و ساعد که بتازی ابتدای مرفق گویند کذا فی شرفنامه

و در قنیه آورده است که در لسان الشعرا رجن بیخ آرج نوشته است چنانچه در باب البا می آید اما در نسخه لسان الشعرا که جامع این لغات دران نوشته بیخ بوزن الکنج از ان شد سافشرون در ادات آورده است آرج پرنده ایست که آنرا شکار کنند و ارج بالفتح در کنز اللغات بمعنی بو یا یعنی دارو های خوش آورده است و در فرهنگ ارج بالفتح قدر و اندازه
آگج - بوزن آرد ضد بر و قلاب آهنین که بر سر چوبی نصب کرده باشند و بدان پاره های یخ کشند و در شرفنامه هم بمعنی بوزن کارد مذکورست اگر آن کارد ست پس هیچ اختلافی نیست زیرا چه کارد و آرد همین یک وزن اند و اگر آن کارد آهنین مراد باشد پس بعضی آنرا بار اء موقوف میخوانند با آنکه کاف آگج نیز موقوف باید خواند اما صحیح آنست که کاف مفتوح است و در ادات الفضلا بمعنی آگنج بنون آورده است
آگنج - بوزن آگند امعاء گوسپند بگوشت آکنده پر کرده بتازیش عصیب خوانند کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا که نزد کاتب ست نیز هم بدین معنی آورده حیث قال آگنج بوزن آگند عصیب که آنرا پارسی جگر آگند گویند اما در قنیه مذکورست که در لسان الشعرا مرقوم ست که اهل سند گویند آگنج قلاب آهنین بود بر سر چوبی محکم کرده و بدان پاره های یخ از یخدان بکشند و در ادات الفضلا آگنج با کاف تازی بمعنی قلابه است و با کاف فارسی بدین معنی ست و هذا هو الصحیح -
آهنج - بوزن آگنج انداختن و اندازه و انداز کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا بمعنی اول مذکورست و میان قاضی شه خطاب در حاشیه ملتقط القلم خود بمعنی نوشتنده نوشته است و این

لفظ مشتق از آهنجیدن بمعنی آهنجیدن در قنیه کشیدن
نبشته است پس معنی آهنج کشیدن وکشنده و
بکش نیز باشد ـ

آرج ـ بوزن خرج قدر و اندازه و ارجمند مرکب از نیست
آسرنج ـ بالفتح شنگرف زاولی که هندش سیندور گویند
از سرب و عصارهٔ بالسه بسازند کذا فی طب
حقائق الاشیا اما در بعضی نسخه طب امرنج ست والله اعلم

اسفاناج ـ بالکسر سبزی پالک کذا فی القنیه ـ

اسفنج ـ بالکسر ابر مرده کذا فی القنیه ـ

اسفیداج ـ بالکسر سپیده این لغت هیچو معرب
می نماید اما هرچه در لغات عربی یافته نشد همه در
فارسی آورده ایم و در نسخهٔ طب مذکورست سپیده
ارزیز و سرب هندوی بنگ و لودسون گویند ـ

الفنج ـ بوزن ارنج اندوختن و جمع کردن و جمع کرده شده
و گردکن بمعنی امر کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا
بمعنی اول و در ادات بمعنی آخر و اقوال این صیغه ننگ
است میان مصدر و فاعل و امر مشتق ست
از الفنجیدن ـ

اماج ـ بالکسر بچه را شیر دادن و بالضم آنچه
ست که از آرد سازد رشتهٔ او و تاج نیز گویند
کذا فی القنیه ـ

انج ـ بوزن رنج بیرون رفتن و بیرون
کشیدن کذا فی لسان الشعرا و در ادات
و شرفنامه بیرون رهے نبشته است بجای
بیرون رفتن و بیرون کشیدن و این معنی
هردو قریب یکدیگرست زیرا که یکی معنی لازمی
است و دوم معنی متعدی اینچنین بسیار
می آید اما معنی آن بیرون روی از کدام قبیل
باشد و من میدانم شاید این تحریف کاتب بجای
رفتن روی نبشته است و کتابت قریب ست
و این گمان از آن میشود که در ادات لغات
لسان الشعرا کل آورده است و درین لغت بجای
رفتن روی آورده است پس معلوم شد که
خطای کاتب ست والله اعلم بالصواب ـ

انبج ـ بهمزهٔ اول مضموم ثانی و سکون نون آلوچه کذا فی لطائف اللغات

آنج ـ بمد اول و فتح ثانی و سکون نون آرنج عور کذا فی بعض لطائف

اوج ـ بالفتح بلندی و هوا ـ

او ماج ـ همان آماج مذکور ـ

اولنج ـ بوزن سوگند میوه ایست که اندرون او
آنج ست و فارسیان آنرا سک انگور خوانند و
اهل هند آنرا السوڑه گویند و بعضی بضم همزه نیز گویند
کذا فی الادات ـ

ایرج ـ نام پسر فریدون والی ایران زمین و نیز
نام بادشاه شهربابل که یکی از سران لشکر کیخسرو شاه
بن سیاوش بود ـ

این بچه ـ اشارت سوی فلک ست ـ

این پنج گنج ـ یعنی حواس خمسه ـ

فصل فی التای

اُبج ـ بضمتین دام ـ

اُج ـ بالضم گرد ـ

ارلوج - بالفتح سبزه

ارمج - بضم یکم و سوم کوهان شتر

ارکوج - بفتح مشله

ارنج - بضم یکم و سوم رشوت و قیل بفتح یکم و ضم دوم و ارنج بکسرتین پروبال

اشیج - بکسرتین دیگ گلی

اعاج - بفتحتین درخت

افنفنج - بفتحتین زردبان

اوج - بضم کم و قیل بفتح کناره

اورج - بضم یکم و سوم روزه

اورکاج - صنادم خلق

اورکوج - کوهان شتر کذا فی القنیه

اوکنج - بالضم پیشیانی

اوج - بضم یکم و دوم مفتوح موالست

فصل الجیم فارسی

آباج - آن جای بلند که نشانه نیز بدو نهند و نشانه را نیز گویند کذا فی الادات و نیز آلتی ست بزرگ ان کشاورزان اکذا فی شرفنامه آباج و اواج بضمها همان اماج که در فصل سابق گذشت

ایجوج - بفتح اول و سکون ثانی وضم جیم با واو معروف که بهندی اگر گویند

ایلوج - بالفتح با واو فارسی شیرینی بغایت سپید و آنرا قند نیز گویند کذا فی شرفنامه و در فرهنگ است شکر که بغایت سپید میشود آنرا ایلوج گویند

ایج - بوزن و معنی هیچ و سفی القنیه قلاپه آهنین

فصل فی الترکی

اجاج - بالضم بهشت کذا فی شرفنامه و در ترفانگو یا کسب جامهٔ کهنه آورده است

باب الحاء

فصل فی العربی

ابن اصبح - آفتاب و روز و حرام زاده کذا فی القنیه

ابو الملیح - چکاوک یعنی قبره کذا فی ترفانگو یاد آنرا سرخاب نیز گویند و میگویند چون جفت او علیحده شود جفتی دیگر نکند چندروز نعره‌ها زنان نزید و باز بمیرد و بعضی سرخاب خود جائیکه جفت او بریان میشد دران آتش خود را زده اند

اربعین صباح - آن چهل صبح که بر طینت آدم گذشت

اصلاح - باصلاح آوردن آشتی کردن و نیکو کردن خلاف فساد

اصطلاح - باکدیگر صلح کردن کذا فی التاج و در عرف موافقت بر چیزی

افضیاح - سرخ و زرد شدن غورهٔ خرما و پدید آمدن صبح کذا فی التاج اکنون در استعمال غالب آمده پدید آمدن عیب و بظاهر شدن عیب روی مردم سرخ و زرد میشود

افراح - چیزی بحکم از کسی خواستن بی اندیشه و فی الحال سخن گفتن

الحاح - زاری کردن و در خواستن و ستدن

املح - سخت نمکدار و در بعضی لغت طب بمعنی آمله است و در تاج است سپیدی اندک یا او سیاهی آمیخته باشد و شیرین تر

ایضاح - هویدا گردانیدن

فصل فی الفارسی

آتش صبح - ای آفتاب وگرمی و روشنائی آن کذا فی الادات -

از الف آدم و میم مسیح - یعنی از آدم تا عیسے علیہما السلام -

اندرین مستراح واین مستراح - اشارت بسوی دنیاست زیراچہ الدنیا کنف آدم -

فصل فی الترکی

اجاح - بالضم بہشت کذا فی القنیہ منقول از زفانگویا واللہ اعلم -

باب الخاء المعجمہ

فصل فی العربی

اخ - برادر و در فارسی بمعنی آفرین و تحسین استعمال کردہ اند و مکرر آوردہ اند ہمچون بخ بخ - واخ اخ -

اصطخر - نام شہری در ایران زمین کہ تختگاہ دارا بن داراب بود و در عجائب البلدان مندرج ست کہ لشکرگاہ سلیمان علیہ السلام آنجا بود و این معنی منقول از فضلا است و اصطخر بوزن فتعل بمعنی اصراخ بود بعدہ نام آن شہر نہادند -

اصراخ - بفریاد رسیدن واصراخ فریاد کنندہ -

النفخ - آنکہ در خایہ او باد باشد -

فصل فی الفارسی

آب یخ - کنایت از شربت یخ کذا فی القنیہ -

آژخ - گوشت پارہ بلند کہ در تن مردم برآید بیشتر سیاہ بود بعضے بسر ند و عرب آنرا ثولول و ہندیسہ خوانند کذا فی الادات وقیل بازار فارسی کذا فی شرفنامہ -

آئینہ چرخ - آفتاب و مہتاب -

ابلق چرخ - روزگار ای شب و روز -

ابنوسی شاخ - نای وشہنائی -

اجرام چرخ - یعنی افلاک و سیارات سبعہ کذا فی الادات و بمعنے ترکیبے ستارگان آسمان است -

اخنوخ - نام نوح پیغمبر علیہ السلام کذا فی شرفنامہ و در کتب تواریخ نام ادریس

ازرق چرخ - فلک -

استاخ - بمعنی گستاخ و بستاخ - نیز ہمین معنی دارد کذا فی شرفنامہ -

اشک تلخ - آب چشم کہ از گریہ واندوہ زاید کذا فی الادات والقنیہ -

انجخ - بالفتح گرفتہ ورنجیدہ کذا فی شرفنامہ و فی الادات انجخ گرفتہ روی واندام ہم چین گرفتہ وشکنج روے واندام -

این حصن ہزار میخ - اشارت سوی فلک ست وقیل اشارت سوی شب ست کذا فی القنیہ و در ادات ہم بمعنی این خشن ہزار میخ آوردہ است بدانکہ اطلاق لفظ خشن بر سپہر در کلام خاقانی نیز آمدہ است ع این گرگ کہن خشن بارانی + یعنی فلک زیراچہ آن درشت ست و ہزار میخ کنایت از ستارگان ست ونیز ہزار میخ نوعے از اسلحہ کہ ہمچو سیاہہ میشود ومانند دلق و خرقہ درویشان ومیتواند بود کہ لفظ خشن از خطای کاتب باشد -

باب الدال المہملہ

فصل فی العربی

ابامحمد - کنیت بهتر آدم علیه السلام بود در بهشت زیراچه
اشرف واکرم اولاد او محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم
است کذا فی رسالهٔ حسین شاهی -

ابد - همیشه -

ابوجعاد - کنیت گرگ کذا فی القنیه -

ابوزید - موضوع صاحب مقامات حریری آنرا
ابوزید سروجی گفته است کذا فی الشرفنامه و او
شاطر بود بطرح اسب و فرزین مے تاختے -

احد - بفتحتین یکے و نام خدای تعالے و بضمتین نام
کوہے که در باب اوست احد جبل یحبنا ونحبه و نیز
نام جنگے معروف که دندان مبارک آنحضرت در ان
جنگ شهید شد در مصفے آورده است که با حضرت
رسالت هفصد تن بوده و مشرکان سه هزار و میگویند
هفتاد تن شهید شدند دران جنگ و در خلاصه
الیه آورده است که دران غزوه جبرئیل و میکائیل
از یمین و یسار حضرت رسالت مقابله مے کردند
سخت ترین قتال واقع شد -

احمد - نام حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم قال انا
فی السماء احمد و فی الارض محمد و نیز نام شرف الحق والدین
یحیے منیری و نیز نام لنگر دریا پسر حضرت علیا شیخ
المشائخ بن شیخ حسین بلخی که از فرزندان سلطان
ابراهیم ادهم بلخی ست و لنگر دریا ازان گویند که جهاز
پاره شده بود ببرکت قدم ایشان دریا پایاب
شد و همه خلق بسلامت بساحل رسیدند -

ارشد - شهری و نیز نام پهلوانی که در فن تیراندازی ازو ست

اسعاد - نیکبخت کردن و یاری کردن -

اسد - شیر درنده و نام برجی ست که صورت شیر دارد

اسود - سیاه و مار بزرگ و میان دل -

اشهاد - گواه گرفتن و حاضر کردن و منی مذی از مرد جدا شدن

اطراد - براندن چیزے فرمودن -

افراد - تنها کردن و یک بچه زادن -

افساد - تباه کردن -

امجد - نام پیغمبر علیه السلام و نیز امجد نام شاعرے
معروف ست و بمعنی بزرگ هم آمده -

امرد - بالفتح نے ریش و ساده زنخ -

ام سوید کنیت دبر کذا فی القنیه -

ام القلاید - بالضم و با قاف و لام شارستان
زرین کذا فی زفان گویا -

انشاد - شعر انشاد کردن و تعریف کردن گم شده و خواندن

اوتاد - میخها و آن جمع وتد است و در اصطلاح سالکان
چهار تن اولیا که چهار رکن عالم آند -

ایجاد - هست کردن نو کردن و بوجود آوردن تو انگر گردانیدن

ایراد - حاضر کردن و فرود آوردن -

فصل فی الفارسی

آب آتش شد - ای در شور و غضب شد و نیز
آب همچو آتش شد -

آباد - آبادان ضد ویران و نیز آفرین -

آب او برد - ای رونق و طراوت و جاه او برد
و او را خجل کرد -

آب بدل میشود - ای سرد در دل میی افتد

کذا فی الادات واین معنی اصطلاحی ست ۔
آب بقم شد ۔ ای سرخ شد ۔
آب خورشید ۔ یعنی آب حیات این معنی مجازی ست
از قبیل ذکر سبب و ارادت مسبب زیرا که نزدیک حکما
همین آفتاب موثر ست برای حیات حیوانات و
ایشان میگویند آفتاب تجلی روح ست و ماه ظهور نفس ۔
آب در جگر ندارد ۔ بابار موقوف یعنی بغایت مفلس
ست انهمه لغات از مصطلحات ادات ست ۔
آب رکنا باد ۔ چشمه الیست و رکنا باد که آنرا آب رکنی
نیز گویند کذا فی القنیه ۔
آبرود ۔ بابار موقوف سنبل که بهندش بالچهر گویند
کذا فی زفانگو یا دبا اضافت جوی آب ۔
آب شد ۔ ای شرمنده شد ۔
آب فتنه تیره شد ۔ ای فتنه فرو شد ۔
آب کبود ۔ یعنی آن آب دریای چین که در حد
مشرق ست گویند هر شب عورات خوبصورت از آن
آب کبود بیرون آیند و در دامن کوه بازی کنند
و سرود گویند چون آفتاب بر آید در آب درروند
و آن دریا را بحر اعظم و بحر اخضر و بحر محیط نیز
گویند کذا فی الادات ۔
آبکند ۔ بابار موقوف یعنی مغاکی که از سیلان آب
در زمین می افتد و در زفانگو بامعنی کر مسطور ست
آب گل بر آبستنی دهد ۔ یعنی زمین را حامله نماید
کذا فی المؤید الفوائد ۔
آب مرواریدے ۔ یعنی رونق مروارید و روشنی او
و نیز علتے که مردم کلان سال را در چشم پدید آید و بینائی
بکلی دور گرداند و مقدمه آن حمرت ست ۔
آب منجمد ۔ یعنی تیغ و سنان و امثال آن و پیالهٔ
آبگینه و باور ۔
آب منعقد ۔ مثله و در ادات بمعنی مے ست ۔
آتش بنشاند ۔ ای اشتها برد کذا فی الادات و نیز فتنه
فرو نشاند و غضب دور کرد ۔
آتش باد ۔ ای رونق ظلم و گرمی بازار ظلم کذا فی القنیه
و نیز بمعنی مے آید زیرا که مے آتش ست که بے باد می فروزد
بخلاف آتش حقیقی که بغیر باد نیفروزد و رواج ظلم
و رونق آن کذا فی الادات و نیز آتش ظلم ای ظالمے
که همچو آتش ست باضافت مشبه بسوی مشبه و
اگر ازین بیدا و ظالم مراد بود بدین که آخر موقوف
باشد از آتش باد ظلم مراد بود ۔
آتش بے دود ۔ مے و آفتاب و زر و غصه ۔
آتش خورشید ۔ نور آفتاب و گرمی او و سودای عشق ۔
آتش زد ۔ ای ترک کرد و غضب آورد و بیقرار کرد
کذا فی الادات و نیز سوخت و افروخت ۔
آتش زد یا فتنه ۔ ای رونق و گرمی بازار از و یا فتنه
آتش سرد ۔ مے سرخ و آب لعل کذا فی الادات ۔
آتش قند ۔ اے شراب ۔
آختهٔ قد ۔ با خاء موقوف نام آورده شده
کذا فی الادات ۔
آرا آتش خورشید ۔ یعنی نام نوائی ست و لحنے کذا
فی شرفنامه و نیز خطیکه بر رخساره خوبان بر آید ۔

آرد - غلہ آس کردہ کہ آنرا آرد مقشر نیز گویند کذا فی شرفنامہ
ودر قنیہ بمعنی اول بار از موقوف مسطور ست برجا
کہ ذکر آرد افتادہ است وآرد بفتح را بمعنی تواندات
واین مضارع یارید بمعنی توانستن ست ودر
فارسی ابدال ہمزہ بیا وبعکس بسیار آمدہ چنانچہ
آید بیاید ونیاید ونیز آرد ضد بردارد وکنجد خشکابی
است کہ بارطب ودوشاب خورند ۔
آزاد - ضد آباد ودرخت سرو کہ یک شاخہ راست
رستہ باشد وشاخی متمائل نشدہ وسوسن رانیز آزاد گفتہ
اند ونیز بمعنی علیحدہ وجدا آید کذا فی شرفنامہ وقال فی زفانگویا
نام درختیست وگویند درخت نیم ودر بعضے لغات طب درخت
بکاین گفتہ است واقول نیز آنکہ از قید دنیاوی آزاد
شدہ از بند تعلقات عالم خلاص یافتہ ۔
آزدرد - دوائیست کہ آنرا اندو تو قوخند قوقی گویند ۔
آژند - بازاء فارسی گل میانہ آب وگلے کہ درمیان
دو خشت باشد وعرب آنرا ملاط خوانند کذا فی الادات
وآنرا گلابہ نیز گویند ۔
آسمان برخاست و افتاد - باضافت یعنی دنیا وقف
نون یعنی آسمان بلند شد وپست گشت ۔
آستین برزند - یعنی مستعد وساختہ شد وآستین بالید
آسمان را زمین میکند یعنی آسمان را ہمچو زمین میکند
ورحق پے سپر کردن وزیر پاے آوردن یا از روی
غبار کذا قلت اقول ۔
آفتاب زرد - خربزہ ومیوز عفرانی کذا فی الادات ۔
آفند - بوزن آگند یعنی جنگ وخصومت کذا فی لسان الشعرا

وقیل بفتحتین کذا فی القنیہ ۔
امرود - میوۂ درخت اراک کہ پختہ نشدہ باشد وانچہ
پختہ باشد او را عفص خشر وغیلہ وبربر نامند کذا
فی القنیہ ودر صراح بدیمعنی مرد آمدہ است ودر تاج
نیز بمعنی میوۂ اراک تر وتازہ واین لغت بالف در عربی
یافتہ نشدہ پس معلوم شد کہ فارسی ست ۔
آورد - ضد برد وکارزار وحملہ گاہ جنگ بمبارزت
وکوشش تمام ودرادات بفتح وضم واو برای معانی
مذکور آمدہ است غیر معنی اول ۔
آوند - بالمد وقیل بفتحتین آوانی خانہ وتختۂ شطرنج
کذا فی القنیہ منقول از دستور ولیکن نسخہ نزد کاتب
است دران تصریح نکردہ است بمد یا بفتحتین ۔
آہن سنجر نخورد - ای زخم سکہ سنجر نخورد ولیاست سنجر ببیت
ومزاحمت سلاسل او نکشید کذا فی مصطلحات ادات ۔
آیت مقصود - ای آیت اطیعوا اللہ واطیعوا الرسول
واولی الامر منکم کذا فیہا ۔
آئین جمشید - یعنی لوای ولحنی ست کذا فی الادات ۔
آبرود - سنبل ست کہ بہندی بالچھڑ گویند وبعضی گویند نیلوفر
ابروزند - یعنی رضا دہد واشارت با برو کنند کلاہما
من شرفنامہ ۔
اہد - بضم ثالث نام دارو ئیست کہ آنرا ادس نیز
گویند ہندا دہیر نامند خون حیض بقوت راند ونرم
کنندۂ طبیعت ست واگر سودہ بر جرب آلکنند نافع آید
کذا فی القنیہ من الطب ۔
اجہود - اجواین خراسانی کذا فی زفانگویا د

و در بعضے نسخہ رطب معنی او اجواین نیز گرفس مذکور است۔
ادب آموز وادب آوازہ کرد۔ اسے بلند قدر و نام آور شد کذا فی القنیہ و معنی ادب آموزندہ کرد ای موّدب کرد و آوازہ او ہمچو آوازہ ادب گردانید یعنی چنانچہ ادب مقبول و پسندیدہ است آنچنان ہم۔
اراوند۔ بالفتح نام کوہے کذا فی زفانگویا و جتال فی شرفنامہ پہلوی دجلہ را گویند کہ رود مصر ست۔
ارجمند۔ بالفتح باجیم موقوف و اظہار حرکت جیم غلط ست چہ این از مرکبات ست چون دانشمند و در مرکبات اظہار اعراب آخر اول کلمہ نشاید معناہ صاحب قدر و عزت کذا فی شرفنامہ و در دستور ندکور ست ارجمند نے ہمتا و غلبہ کنندہ و گرامی یعنی عزیز و فی الادات ارجمند و گرامی۔
ارچند۔ باجیم فارسی ہرچند کذا فی القنیہ۔
آرد۔ بوزن سرد ہمان آرد ممدود بمعنی نخست و نیز بیست و پنجم روز از ماہ۔
آرد گنجد۔ از گنجد راست میکنند و با رطب باد و شاب میخورند کذا فی القنیہ۔
ارفید۔ نام کوہے کذا فی القنیہ۔
اروند۔ بالفتح فروزیبائی و مہتری و نام کوہے بر یک فرسنگے ہمدان جانب مغرب و در عجائب البلدان مرقوم ست کہ برین کوہ در یک فصل سہ حالت بود برقلہ زمستان باشد و بر صفحہ ربیع و در دامن تابستان و ہمان اراوند بمعنی اخیر۔

از پشت سیاہ زین فرو کرد۔ ای شب کوتاہ شد کذا فی الادات و معناہ شب باخر رسید و صبح دمید۔
از پشت کوہ چادر اجرام بر کشید۔ ای برف از پشت کوہ گداز آوردہ کذا فی الادات۔
از جان سیر آمد۔ یعنی زندگانی خوش نمی آید۔
از جای برد۔ ای حیران و بیقرار کرد کذا فی الادات۔
از خواب در آمد۔ ای بیدار شد۔
از دست شد۔ ای از دست رفت و تباہ شد۔
از عدم بگذرد۔ اعنی از مردہ زندہ شود و قیل یعنی در عدم بگرد اول بمعنی اشارت از انجا لبصحراے محشر بر در است مے آید۔
از عدم در برد۔ مثلہ۔
از گرد عدم نشانہ کرد۔ ای موجود شد و آفرید و ظاہر شد کذا فی الادات و معنی ترکیب آن ست کہ عدم را دور کرد۔
از گل او برخورند۔ یعنے از شفاعت و از خلق او و از دولت او بہرہ مند گردند۔
از ہم برآید۔ یعنی پریشان شود و نیز بمعنی غصہ شود۔
از ہم شد۔ ای جدا شد و باز شد و شگفت۔
ازند۔ بالفتحتین با زاء فارسی ہمان آرند ممدود۔
اسپند۔ بالکسر با باء فارسی دانہ ایست سوختنی معروف برای دفع چشم زخم منافع و آنرا اسپند بحذف ہمزہ نیز گویند۔
اسپ فرزین نہد۔ یعنی بطرف مہرۂ اسپ و فرزین شطرنج بباز و دو بازی ببرد و فرو برد کذا فی شرفنامہ

اسپید - بکسر همزه یعنی در سپید ست بزیادت همزهٔ وصل

استاد - بالضم آموزنده وآنکه در کاری ماهر باشد گویند فلان کار استاد ست یعنی داناست -

استخوان رند - بضم همزه و بفتح را پرنده ایست که هیچ جانوری را نیازارد و چون گرسنه شود استخوان پوسیده را بمنقار گرفته در هوا برد و از آنجا فرو اندازد اگر بشکند بخورد و اگر نشکند نخورد و بر سر که سایه افکند او بادشاه شود و عرب آنرا هما خوانند کذا فی ادات الفضلا و معنی ترکیب خراشندهٔ استخوانست و در لسان الشعرا بجای دال کاف آورده است یعنی استخوان رنگ -

استقود - سیر دشتی و آنرا اسقوردیون نیز گویند کذا فی لغات لطب -

اسکندر آباد - نام شهریست بسر حد جنوب آباد کرده ذو القرنین -

اشناد - بیست و ششم روز از ماه -

اشنود - دوم روز از فوریان - فروردیان -

افتاد - بالضم فند برخاست و نیز بمعنی دور شد -

افتد و افد - کلاهما بالفتح شگفت که بتازیش عجب گویند و نیز افتد مضارع افتادن آید ولیکن آن هنگام باید که بضم همزه باشد اما در قنیه مفتوح آورده است و گفته است که در بعضی فرهنگ نامه معنی افتد جنگ و خصومت نوشته است اقول آن افند بانون خواهد بود -

افراشته قد - باشین موقوف همان آخته قد -

افرند - همان اروند یعنی فروزیبائی و مهتری افرونها

فند - بفتحتین همان ممدود یعنی جنگ و خصومت -

گرچند - یعنی هر چند کذا فی شرفنامه و قیل این مختصر گرچه اندک ست و نیز مرکب از اگر و چند -

الف شد - ای مفلس شد و مجرد گشت -

الوند - بالفتح نام کوهیست بسیار بلند -

امرود - با وا و فارسی نام میوه ایست در ملک خراسان بغایت شیرینی و تازگی و شیره در و خوشبوی بشکل نباست میشود و آنرا تشبیه به پستان نو برآمده کنند -

امید - بضم یکم و کسر دوم معروف و بفتح میم مشدده که خوانند محض خطاست کذا فی القنیه و اقول در کلمات شیخ سعدی و غیر آن مشدد یافته شد پس تحقیق چنین باشد که بکسر میم مشدد خوانند و خطا همین فتح و تشدید بود را دات مذکورست امید با یای فارسی چشم نهی داشتن از کسے

امید را پی برید - ای نومید گردانید -

امید را پی کرد - مثله -

انار فرهاد - درخت انار یست که در کوه بیستون ست و کیفیت آن چنان بود که خسرو بفرهاد خبر فوت شیرین بدروغ رسانید او تیشه که بدست داشت بر سر خود زد و دستهٔ آنکه از چوب انار بود بخون آلوده گشت و بقدرت حقتعالی از آن دسته درخت انار رسته گویند آن درخت هنوز ست بار میگیرد و میوهٔ آن سرخ میباشد و درون آن هیچ دانه نبود بلکه میان آن چون دل عاشق سوخته میباشد کذا فی شرفنامه -

انبان باد - انبان تهی که پر باد باشد و بر شکم نیز اطلاق کنند و آدمی را نیز انبان باد گویند مجاز آ -

اند - بالفتح عدد مجهول از سه تا ده و نیز بمعنی اندک گفتن در شمار کذا فی الادات و شرفنامه و در قنیه آورده است اند بوزن و معنی چند و نیز پانصد قرن را گویند هر قرنی سی سال پس پانصد قرن پانزده هزار سال باشد کذا وجدت فی بعض النسخ

اندرخورد ــ لائق وزیبا واندرخورد بالفتح را ودوم بمعنے زیبد ست کذا فی شرفنامه ونیز درخورد چنانچه گوئی آب درخورد ودرحرم وغیر آن ـ
انفید ــ یعنے پنیرمایه کذا فی بعض الطب ـ
انگزد ــ بالفتح وباکاف فارسی مضموم انگوزه که هندش هینگ خوانند ـ
انگشت برچشم نهاد ــ یعنی قبول کرد بطوع رغبت سماع ست از فقیه عال خراسانی که در خراسان چون سخن کسی قبول میکنند انگشت برچشم می نهند واین ضعیفست کذا فی
اورمزد ــ بالضم بازاء موقوف ستاره ایست بمعنے سیاره ودرآسمان ششم که قاضی فلک ست وخانه در برج قوس وحوت دارد واقلیم دوم که آن بلاد چین ست بدو منسوب ست ومنجان سعد اکبر خوانند وبتازیش مشتری نامند ودرلسان الشعرا بواو فارسی مصحح ست ونیز اول روز پارسیان ست از ماه ونیز نام بهمن بن اسفندیار بمعنے اخیر از قنیه ست
اورند ــ بالفتح فریب ودغا وفریب دادن کذا فی الادات ودر شرفنامه بمعنی آخرین مرقوم ست
اوزجند ــ بالضم بازاء هوز موقوف نام مقامیست کذا فی القنیه
اولاد ــ باواو فارسی نام دیوی که رستم براه هفتخوان اش بسته بود واو رستم را رهبری کرده وجائیکه کیکاوس بسته بود بروی ومقام دیو سپید نموده بعد کشتن دیو سپید وپادشاه مازندران رستم اورا بادشاهی مازندران داده ـ
آوند ــ بفتحتین همان آوند ممدود ـ
اهنود ــ بالفتح اول روز از فروردیان وبالضم و

باها موقوف پنجم وز ازماه آبان که آفتاب در عقرب بود وآن روز جشن مغان ست ـ
اسید ــ سرشک آتش کذا فی الدستور ـ
ایزد ــ بایاء فارسی نام ایزد تعالی بپارسی زبان ـ
اید ــ بالفتح والکسر آهنی ست که زمین زراعت بدان هموار کنند وشیاریز گویند هند پهال نامند کذا فی الادات ودر شرفنامه بوزن گیر دست ونیز قوت وسخت شدن قوی شدن
امین آباد ــ یعنے جای امن ـ
این سواد ــ این جهان ـ
این شاه زرخ زرد ــ یعنی می زعفرانی وآفتاب
این مشدو ــ یعنے دنیا ـ
این مهد ــ این هوای زمین من الادات کلها ـ

فصل فی الترکی

ارند ــ بکسر یکم وسوم واورد بضم یکم وفتح دوم کمکی کذا فی القنیه ـ
اند ــ بالفتح سوگند ـ
اود ــ بضم یکم وفتح دوم آری ـ

باب الذال

فصل فی العربی

استاذ ــ معروف یعنی دانا ودانش آموز وفارسیان بجای تا واو فرس وسین موقوف استعمال کرده اند ـ

فصل فی الفارسی

اسیندارند ــ بالکسر بار اء موقوف مدت ماندن آفتاب در برج حوت که هندش پهاگن نامند سفندارند لغتی درینست
اوستاذ ــ باواو فارسی همان استاد ـ

باب الراء المهمله

فصل فی العربی

آخر۔ پسین و بمعنی نهایت و تمام نیز آید چنانچه
گوئی آخر کار چنین ست و بمعنی باز پسین آید چنانچه در محل مدح
گوئی آخر فلان ست و نیز استعمالش در محل بیشک و شبهه نیز
آید چنانچه گوئی این کار شدنی ست ای خواهد شد
و در شرح مشارق آورده است الاول پیدا آرنده
موجود الآخر فنا کننده موجود قبل الاول همیشه بود و الآخر
همیشه باشد۔

آمر۔ کار فرما۔

ابخر۔ گنده دهن۔

ابناء دهر و ابناء عصر۔ همزادان و همعهدان
و اہل روزگار کذا فی الادات۔

ابو بکر۔ نام یکے از چہار یار مصطفی صلعم
و را ابن قحافه نیز گفتندی و نیز ممدوح شیخ سعدی
پسر سعد زنگی۔

ابو البشر۔ کنیت مهتر آدم علیه السلام۔

ابو الخضر۔ سبزه۔

ابو العزار۔ بفتح عین مهمله و زاء معجمه مرغے دراز
گردن که دائم در آب ماند و ماهی گیرد۔

اثر۔ بفتحتین نشان زخم و سنت رسول و
اثر بالکسر پے۔

اثیر۔ کرهٔ آتشین که عنصر اسفل علی عناصر اربعه است
و در فرهنگ فخر گمانگر و فرهنگ علی بیگے اثیر
بوزن عبیر آفتاب و در دستور مذکور ست
اثیر آسمان و فلک و سرشک و آتش۔

اجر۔ پاداش دادن۔

اجیر۔ مزدور۔

احمر۔ سرخ و نام جانوری مانند سگ که در عهد
بهلول شاه پیدا شده بود کذا فی الدستور و فی التاج
مرد بے سلاح و مرد سخت۔

اخسار البقر۔ پاچک دشتی کذا فی لغات الطب۔

اخضر۔ سبز و فی القنیه است سبزه۔

اخیار۔ برگزیدگان و آن هفت تن اند بمجمله سی و شش

اخیر۔ پسین۔

ادبار۔ پشت ستور ریش کردن و خداوند ستور که پشت شده
باشد و در باد و بور شدن و پشت دادن و ولت عنهم منهزم شدن
در حرب۔

اذخر۔ گیاه خوش

اوار۔ انعام سوید کذا فی القنیه و فی الصراح روان
شدن شیر از خر و گنده بغل و مشک تیز بوی
کذا فی التاج۔

اذان الحمار۔ گیاهیست که بر نبات او برگهای لبیاب
است بمقدار دستی در عرض و بیخ او از گندنا بزرگتر
باشد بمقدار ساعد و او را بخورند و طعم او شیرین
بود کذا فی القنیه۔

اذان الفار۔ نباتی ست که در وقت نشو بر روی
زمین گسترده باشد و شاخهای او باریک بود و هر شاخے
از و مثلث بود و برگهای او خرد مانند گوش موش و او را
مرزنگوش نیز گویند و بهندوی موساکنی گویند۔

ازان الحمار - ہمان ازان الحمار -
ازان الفار - ہمان ازان الفار -
ازار - بالکسر ایزار شلوار و مانند آن مثل لحاف
کذا فی الصراح و در دیار ما جامۂ دوختہ معروف کہ مانند
آستین برای ہر دو ساق مے دوزند و تا ناف
مے شود -
ازہر - بالفتح یکم و سوم ماہ و گاو دشتی کذا فی القنیہ و
در صراح بمعنی سپید روی از کرم و جوانمرد و ماہ روشن
و روشنی کنندہ نیز ست -
استحقار - حقیر پنداشتن -
استار - معروف و آن دہ درم سنگ باشد
و بہ بعضے موضع شش و نیم درم دانند باختلاف
موضع اساتیر جمع کذا فی الصراح و در تاج ترجمہ
آن سیر نوشتہ است و سیر در بلاد ہند بیست و چہار
تولچہ باشد -
استظہار - بالکسر طلب پشتی کردن و بمعنی تقویت
دادہ شدہ و فی التاج یاری خواستن و از بر کردن یعنی
یاد کردن و نیز طلب ظہور -
اسیر - بندہ و دستگیر کردہ شدہ -
اشعار - نشانی کردن و آگاہانیدن -
اشقر - اسپ سرخ کہ بزردی و سیاہی زند و نقش
دوم او ہم برنگ او بود کذا فی زفانگویا و قیل اسپ
بودہ و فی التاج اسپ سرخ یکرنگ و بعضے
گویند دیو و پری را بردہ از ان دیو و پری بناحی رم
صورت داو بود آنرا اشقر گویند -

اصرار - پیوستہ بر گناہ بودن -
اصفر - زرد و اسپ زردہ -
اصفار - محتاج و درویش شدن -
اصطخر - بالکسر نام شہرے در ولایت پارس کذا
فی زفانگویا این لغت اگرچہ در عربی یافتہ نشدہ
است لیکن ہرچہ حروف این لفظ عربی اند در قسم
عربی آوردہ شدہ -
اظہار - آشکارا کردن و مطلع گردانیدن -
اغبر - غبار آلودہ -
اقرار - بگفت بر خود ثابت کردن چیزے را و آرام
دادن و بقرار آوردن کاری را -
اکار - بوزن خمار باغبان کہ بہندش کوبری نامند
کذا فی شرح فنامہ و فی التاج الاکار کشاورز -
اللہ اکبر - کوہے ست در شیراز کہ بر او اطلاق کنند
واز و چشمۂ لطیف بیرون آمدہ در کنارہ رکناباد جاریست
اولوالامر - بادشاہ و صاحب را نیز گویند -
امر - کار و فرمان فرمودن امور و اوامر جماعت
ام صبار - بالفتح و التشدید زمین سنگناک -
ام صبور - بالفتح و التشدید کار سخت کذا فی القنیہ
این ہر دو لغت اگرچہ در عربی مستعمل یافتہ نشدہ است
لیکن ہرچہ در قنیہ آوردہ است و آن فرہنگ فارسی
آوردہ شد و شاید ایشان در استعمال یافتہ باشند
امیر - بادشاہ -
انداز - ترسانیدن -
انکار - ضد اقرار و در ادات بمعنی ناآشنائی کردن ست

اغر۔ اسپ ... اول ...
اول البشر۔ آدم علیہ السلام۔
ایثار۔ برگزیدن و در استعمال فارسی بجاے
عطا و فیض ست و این لازمۂ برگزیدگانست۔
ایر۔ ذکر یعنے کیر۔

فصل فے الفارسی

آب آذر آب احمر۔ مے انگورے و خمرا
کذا فی القنیہ و در ادات بمعنی مے سرخ مسطورست
واین صواب ست۔
آب انگور۔ شراب انگور۔
آب جگر۔ خون جگر از غم زدگان۔
آب خاطر۔ رونق و روشنی خاطر کذا فی القنیہ و
در ادات بمعنے صفائے و فکر صائب نیز ست و
اقول آب خاطر سخن شعر است زیراچہ سخن را
در حق روانی بآب تشبیہ کردہ اند۔
آب خضر و آب خضر۔ یعنے آب حیات کذا فی الادات
و کنایہ از حیات ابد و علم لدنے۔
آبخور۔ بابای موقوف و واو معدولہ عطن یعنے مقام
آب خوردن کہ اہل ہند گھاٹ گویند و اقول و نیز
امر آب خوردن و فاعل آن۔
آبدار۔ گیاہیست بلیف ماند و اندک طعم باشد و
اندک بوی کذا فی بعض لغات الطب و اربیداول
جنس و لونز و تیغ براق امثال آن آمدہ اند و بمعنی ارندہ
آب آب ابدار ہم ہست و در ادات بمعنی تروتازہ و روشن
آب زر۔ مے زعفرانے۔

آب سیر۔ بادوم موقوف خوش رفتار از اسپ و
امثال آن۔
آبشخور۔ ہمان آبخور بمعنے اول۔
آب شناسان کار۔ قانونگویان و قواعد دانان
کذا فی الادات و اقول بمعنی ماہیت دانندگان
کار و ماہران۔
آب شور۔ بادا و فارسی معروف و اشک گرم کہ از
فراق و غم زاید کذا فی القنیہ و در ادات بمعنی اشک
غم کہ از خوشی بیرون آید آن شیرین و سرد باشد۔
آب کار۔ باضافت رونق و رواج و فرماندہی چنانکہ
گویند فلان را آب کارست یعنی فرماندہی و صاحبے
ست و بمعنے آبروی نیز آید کذا فی القنیہ اقول معنے
اخیر بمقتضای ترکیب نیست و آبکار بابای موقوف
و کاف فارسی تشبیہے کہ در وآب باران فراہم آید
کذا فی شرفنامہ و معنی ترکیبی آب گیرند و آب را گیرندہ
آب نار۔ یعنے شراب آتش۔
آب پرور۔ تیغ آبدار و مصقول و امثال آن از اسلحہ
آتش بہار۔ رونق بہار۔
آتش تر۔ آب لعل و مے سرخ و نیز آتش آن آتش کہ
از آتش زنہ بیرون آید۔
آتش خاطر۔ روشنی خاطر و تیزی آن۔
آتش خوار۔ حرام خوار و رشوت خوار و خورندہ ...
و نیز جانوریست کہ انگشت فروزان بخورد و آنرا
کبک تدرو نیز گویند۔
آتش در۔ یعنے رونق و رواج آن۔

آتش سحر - مے سرخ و شراب انگوری -
آتش فکر - شاعر تیز فکر و مضامین بلند -
آتش بار - کنایه از آه گرم و زبانهٔ آتش و نیز چیزے از هوائی میشود مانند ستاره ولیکن بجای ستاره مانند گل بار بچگان ازان میکشاینده -
آتش نثار - اشک خونی و اشک غمزدگان -
آچار - ممدود و غیر ممدود معروف چیزیست که از لیمو و نغزک و جز آن سازند -
آخر و اخور - با واو فارسی علفگاه ستوران و جای بستن و آب خوردن ایشان -
آذار - مدت ماندن آفتاب در برج حوت که بهندش چیت نامند و آن اول ماه از ربیع ست -
آذر - روزهای جشن مغان کذا فی زفانگویا و فی الادات آذر آتش و مدت ماندن آفتاب در برج حوت که فارسیان یک ماه شمرند و آنرا آذر ماه گویند و در شرفنامه مذکورست آذر آتشکده و مدت ماندن آفتاب در برج قوس که بهندش پوس گویند این از ماههای خزانی ست و نیز نام عم ابراهیم چه پدر ابراهیم تارخ نام داشت و نیز گشتر طبع -
آذور - حریص و این مرکبست مثل رنجور و گنجور -
آژیر - با زای فارسی بیمان آنگیز و آماده کردن لشکر و هوشیار و غلبهٔ بانگ زدن و هوشمند و زیرک و در ادات بمعنی پرهیزگار نیز مذکورست -
آستر - با سین موقوف ضد ابره و سف الادات آستر آن جامه که زیر ابرهٔ قبا و امثال آن بدوزند و آستر بمد بهمزه برای ضرورت نظم خوانده اند -
آسیمه سر - شیفته و سرگشته -
آشام مزور - آب مشنگ که طبیبان کسے را که فاقه لیبه کرده باشد بدهند و چنان راست کنند که مشنگ تمام در گداز نیامده باشد کذا فی القنیه -
آش تزویر - آشے که از ادویه می سازند و آن مخصوص ست بمریض و آنرا مزور نیز گویند -
آشناگر - با کاف فارسی و آشناور کلاهما با شین موقوف شناکننده در آب هر دو لغت مرکب اند لفظ گر و ور که بمعنے خداوندست -
آغاز - زمینی که در و آب رفته و نیک سرشته بود و زمین نمناک -
آفریدگار - با دال موقوف و کاف فارسی پدید آرندهٔ همه موجودات جل جلاله و در شرفنامه اظهار اعراب دال غلط -
اقسنقر - با قاف اول موقوف و سین و قاف دوم مضموم در دستور بمعنی روز مذکورست و در قنیه مذکورست که در فرهنگے ترجمهٔ آن آفتاب نوشته است و در ادات بمعنی سپید ست اما در شرفنامه بمعنی شکر سپید و در لغات ترکی آورده است اقول معنی لغوی وضع است و دیگر مجازیست و این لغت اگرچه ترکیست اما اینجا آورده شده است بنابر آنکه دیگران تصریح نکرده اند بترکی -
آگور - با کاف و واو فارسی خشت پخته را گویند چنانچه گویند گچ آگور کرده یعنی بالای خشت گچ مالیده کذا فی الادات و در شرفنامه مذکورست که در لسان الشعرا بر وزن ناسور صحیح ولیکن نسخه که نزد کاتب ست دران وزن باسورست این

محتمل ست اگر شین قرشت باشد پس موافق ادات است
و اگر سین سعفص چنانچه در شرفنامه است ـ
آلودگان دهر ـ دنیاداران بخیل و طالبان دنیا بحرص
محبات دنیا کذا فی القنیه و الادات بمعنی گناهگاران نیز آمده
آوار بالفتح و المد ترجمه حساب ای بارهٔ آواره بارهٔ آوار مترادف اند
آوارگیر ـ با رای موقوف و کاف فارسی و آواره گیر بکاف فارسی
محاسب و نویسنده و این هر دو لغت بغیر مد نیز آمده است ـ
آمده گیر ـ یعنی آمده تصور کن کذا قلت و فی القنیه آمدن
قبول کن و اندل بپذیر بر سبیل رجاء تفاول ـ
آموزگار ـ با واو و کاف فارسی بفصل زای موقوف
شاگرد و پند پذیر و معلم و آموزنده و این لفظ مرکب ست با گار
آوار بمعنی حساب ست و آواره نیز کذا فی الادات
آوارگیر و آواره گیر بوزن و معنی آوارگیر و آواره گیر کذا قلت بالقیاس
آودر ـ آب ست که بهندی پانی و جل گویند ـ
آور ـ گردگان و بادام و جوز بهندی و پسته و امثال آن که مغز
آن ضائع و تیره شده باشد کذا فی بعض لغات الطب ـ
آویار ـ دارنده و خداوند لیکن این هر دو معنی بغیر ترکیب
نمی آید چنانچه دلاور و جنگ آور ـ
آهار ـ بهشت مالیده که در تنهٔ جامه بافته می مالند تا قوت
یابد و سفت نماید اول کار جولاهگان ست آنرا هند مانڈی گویند
و دوم کار گازران ست و آنرا هند کلپ و کهوب گویند ـ
آهنین جگر ـ یعنی مبارز سخت دل ـ
آهون بر ـ بوزن صابون گر کسی را گویند که در دیوار
یا در زمین نقب زند یعنی سوراخ کند چنانچه عمل دزد است
و این لفظ مرکب ست از بر که بمعنی برنده است و تواند که بمعنی
امر باشد یعنی سوراخ بکن ـ
آباء گلوبر کنایت از بزرجمهر ست و تنعم بدانست کذا
فی القنیه و فیه ایضا ـ
آباء گلوگیر ـ نعیم دنیاوی و شادی کننده که در فوت
و حیات دشمن کنند و در ادات آورده هست آباء گلوگیر نعیم
دنیاوی آن شادی که بر فوت شدن نعمت دشمن و حیات او کنند
آباء گلوبرنده ـ مثله اقول معنی ترکیب نا نخورش گلو برنده
و گلوگیرنده و تنعم دنیاوی همچنین ست زیرا چه مهلکست
و اول خوب و آخر زشت ست ـ
آبارس ـ رب که بهندی سیسا نامند ـ
ابد شهر ـ نام رودی و نام شهری ـ
ابر ـ بالفتح مرد کذا فی شرفنامه لیکن مشهور ترجمه السحاب
و از ابر مجاز آباران نیز مراد بود و در اصطلاح سالکان
ابر و باران فیض باری تعالی مراد ست ـ
ابروی هلال زر ـ ای ماه نو ـ
ابنای روزگار ـ همان ابنای دهر ـ
ابوذرجمهر ـ با جیم موقوف وزیر نوشیروان ـ
اختر ـ فال نیک و ستاره و منزلی ست از منازل ماه
و بمعنی علم و درایت و طالع هم آید و نیز نام فرشته بمعنی اختر
از شرفنامه است و آن ذکر در ادات نیز ست اما در
لسان الشعرا بدینگونه است اختر بوزن اکثر فال و
منزل ماه و یکی از هفت ستاره هر که باشد و در قنیه بمعنی
فال گیر یعنی منجم ست ـ
اخگر ـ بالفتح انگشت سوزان و افروخته ـ
ادغر ـ بفتح یکم و سوم معجمه جائی که باد بسیار باشد ـ

ار - بالفتح اگر بمعنی تاکہ برای عطف ست نیز آید ونیز مختصراره کہ بدان درخت وچوب پاره کنند -

اردشیر - بادال موقوف نام پادشاه ایران زمین پسر اسفندیار واورا بہمن نیز نام بود کذا فی قنیہ وورا داست

ازدشیر بازای فارسی پسر شیرویہ بن پرویز شاه کہ یکسال وشش ماه درایران زمین ملک راند واز دست شہرزا دنیز کشتہ شد ونام پسر ساسان بن بہمن بن اسفندیار کہ ملک فارس داشت وارد واند واولاد واکثت خلق او را والی ساسانیان خوانند واو را اردشیر بابک نیز گویند -

ارزہ گر - باکاف فارسی بوزن ہرزہ گرد اس گرہ فی الادات ودر قنیہ ست ارزہ گر کاہگل کنندہ ای گچ گر -

ارمانخور - بالکسر حسرت خورندہ کذا فی زفانگویا وبمعنی امر نیز تواند -

ازان سیگون سکہ نو بہار - کنایت از گلہای سپید ست کذا قلت مخصوص اظہار کرده میشود تاکسے اعتماد برین نکند اگر درست آید قبول کند وگرنہ معنی دیگر بہتر ازین گوید زیراچہ طبایع مختلف ست -

ازبر - بالفتح یاد ودر شیرفنامہ آورده است کہ بتازیش حفظ گویند اول ازین معلوم میشود کہ ازبر را در محل ذکر استعمال نکنند یعنی نگویند کہ فلان مارا ازبر میکند چنانچہ گویند فلان مارا یاد میکند -

ازدر - یعنی لائق کذا فی القنیہ منقول از لغات شاہنامہ ونیز ترجمہ من الباب ست -

اژدر - بازای فارسی مار بزرگ درغایت شہرت -

اژدہا از دست مگذار - ای ضائع مگذار -

ازسرم مگذار - ای مرا مگذار این ہر دو لغت از قنیہ ہست ومعنی ترکیب ظاہر ست -

ازکار دور - یعنی نالائق وبیکار -

ازہفت واز چہار - یعنی ہفت ستاره وچہار طبع -

ازیاد مبر - با چہارم موقوف یعنی فراموش مکن -

اسپ عمر - یعنی عمر کہ ہمیشہ درروانی ست -

اسفندیار - نام پسر گشتاسب شاه کہ در راه ہفتخوان رفتہ ودژ روئین را فتح کرده وارجاسپ شاه را کشتہ وخواہران خود را کہ بہ بند ارجاسپ بودند خلاص کرد پس ہم درحیات گشتاسب بہ تیر دوشاخہ از دست رستم کشتہ شد واسفندیار نیز گویند -

اسپندار - بالکسر بادوم وسوم فارسی درختی ست کہ مطلق بارش نبود مثل بید وآنرا اسپیدار واسفید نیز گویند کذا فی القنیہ -

اسغور - بالضم باسوم وچہارم فارسی مہابت واین اکثر طبع وخانی دہن ویر غضب -

استور - بالضم یعنی دستور کذا فی القنیہ ومعنی آن صاحب ست ومسند وآنکہ جملہ امور برو اعتماد کنند ونیز بمعنی دستوری وحجت واجازت -

استر - بچہ مادیان کہ از خر زاده شود واین وضع فرعونست وفی الادات استر آن جامہ کہ زیر ابره قبا وامثال آن بدوزند وبمد ہمزه برای ضرورت نظم خوانده اند

اسفندار - بکسر یکم وسوم ہمان اسفندارمذ کہ گذشتہ وپنجم روز از ماه -

اسفیدار- بالکسر بباء فارسی همان اسپیدار مذکور-

استقنقر- انچه بعضی نهنگ در ریگ سنگ پدید آید و ازو
ماهی باریک متولد شود و ایضاً نهنگ دشتی و بعضی گویند خوردن
او باه و قوت دهد خاصه با شراب انچه در وی بکار آید حد عجز
و تهی گاه است و وقت گرفتن او ایام بهار بهتر ست
و آنرا اسقنقر نیز گویند آبی او را ورل مائی و بری را
مطلقاً ورل نامند نر او را دو قضیب و ماده را دو فرج
باشد و خصیهٔ او شبیه بخصیهٔ خروس کذا فی القنیه

اسکدار- بالفتح وقیل بفتح یکم و ضم سوم وقیل بضم همزه
الاغی که بهر او بهر فرسنگی اسپ و توشه مهیا دارند چون اسپ نشین
اسپ فرود آید بران نشیند و در زفانگویا مذکور ست
که بتازیش برید هندی راوه گویند-

اسکرار- بفتح یکم و ضم سوم زاغ کذا فی الدستور اول
غالب آنست که این از باب تصحیف و تحریف کاتبست
اسکدار را اسکرار نوشته است و کتابت دال و رای قرب
والاغ را زاغ نوشته است بدینکه الف را و یکی ترک کرده و دیگری
لام را گمان برد که زاست باجتهاد و تخمین می افتد والله اعلم بالصواب

اسمار- درخت مورد-

اسغر- خارپشت هندی ساهی-

استرار- عدس هندی مسور-

اسکندر- بالکسر سدی که برای دفع بحر کار بندند
و آنرا اسکندروس نیز گویند و چنان تسامح است
که رومیان اسکندروس سپر را گویند و آنهم بحر را دور میکنند
کذا فی الشرفنامه و در لغت اسکندروس نام پادشاهی
روم که هفت اقلیم فتح کرده و بعضی گویند که پیغمبر بود و بعضی
گفته اند که ولی بود و بعضی گویند که حکیم پیشه بود و [illegible]
فرشته بود و در آئینهٔ اسکندری آورده که افزون از پانصد
سال بادشاهی کرده و بندگی خواجه آورده اند که عمرش
دو قرن بوده و وجه تسمیه بدین نام مشرح و مکیف در
شرفنامهٔ منیری مذکور ست-

اسپرمور- بهندی مورموین گویند-

اسیر- گاه خس هندی کانڈل-

اشترخار- درختی ست خرد خاردار که شتر را نیک
فربه گرداند و خار او مانند شهد شیره بدر آید-

اشترغار- شله بندش جوانسه گویند و در بعضی
فرهنگ نامه است که گیاهیست تلخ و فی بعض الطب
اشترغار با چهارم موقوف بیخی ست که از خراسان
می آرند و گویند بیخ درخت انگوزه خراسانی ست
در سرکه پرورده خورند معده را قوت دهد و اشتها آرد
و جرم او دیر گوار ست-

اشخار- بالکسر انچه گازران و رنگریزان بکار برند بهندی
ساجی و کهار نامند و شخار نیز گویند کذا فی القنیه-

اصابع صفر- زرد چوبه کذا فی الطب الفالش اگرچه تازیست
اما ترکیب فارسیست بنابران درین فصل آورده شد-

اغار- همان آغار ممدود-

اغیار- یعنی دشمنان و مخالفان محبوب کذا فی شرفنامه
و در ادات آورده است آنکه یار نباشد-

افدر- بالفتح خواهرزاده و برادرزاده و در دستور
ها هابد بمعنی آورده است اما در دستور بجای دال را
نوشته است میتواند که از باب تصحیف کاتب باشد-

افزار - بالفتح آلۀ چیزی -
افسار - آنچه بدان اسپ بندند و در زفانگویا نوشته
بدانچه لسان می بندند و عوام تختۀ گویند -
افسر - بالفتح تاج -
افشار - بالفتح برنیز و بر ریزنده و ریختن کذا فی شرفنامه
افگار - بالفتح باکاف فارسی آزرده و نیز بجا مانده
اکسیر - بالکسر دارویی کیمیا که بدان زر و نقره شود و از
زبان بندگی میان شه تسامع است که اکسیر تخم را
گویند که کیمیاگران راست سازند و از ان ذره هر چه
طرح کنند زر شود و بعضی اکسیر چنین بشود که یک حبه برای
یک حبه و برای یک من کافیست -
الفنجار - اهل بلخ همه انواع آلو را گویند یعنی زرد آلو
و سیاه آلو و سرخ آلو کذا فی القنیه -
امر - بالفتح و بکسر میم روز از ایام عجوز کذا فی زفانگویا و کار
و فرمان و در اصطلاح متصوفه امر بالفتح عالمی ست که
بی ماده و مدت موجود گشته همچو عقول و نفوس و این را
عالم ملکوت و عالم غیب میخوانند و آمر بالفتح والمد و بکسر دوم
کار فرما و فرماینده و امر بالکسر عجب و سخت و بضمتین و تخفیف
را نشانهای راه بیابان -
امار - و امار گیر و اماره گیر مقصور بهمان ممدود اما در دستور
که امان و امان گیر با نون آورده است میتواند که تحریف باشد
ارواره گیر - و آواره گیر مثله و اورا چهم ماخوذ ست هم
انار - بفتحتین میوه در غایت شهرت و در حاشیه سقط العلم
میان قاضی شه ست آنکه میوه گویند خطاست -
انبار - توده و غله بسیار در ان بدارند -

انبر - بفتح یکم و ضم سوم آلتی آهنین که آهنگران آهن
گرم بدان گیرند و بتازیش کلبتان و بهندی سنڈاسی
خوانند و در ادات بمعنی پر کردن نیز ست -
انبور مثله و انبیر - بوزن انجیر پر کردن آگنش یعنی
پر کردن بدا اهوا الفصیح و آنچه از دستور مسطور ست
شاید از باب خطای کاتب ست بدینکه الف را
ترک کرده است بسهو و اصل کتابت آگنش و صاحب
قنیه اللغات بدان کرده است بناء الفاسد فاسد
آمده با جتهاد رای خویش کیش را تفسیر بدین کرد و المجتهد
یخطی و یصیب و این گمان میشود که صاحب ادات
بدین معنی نیاورده بلکه بمعنی پر کردن ذکر کرده است
با اینکه دعوی کرده است که لغات لسان الشعرا
و دستور الافاضل و نسخ دیگر همه آورده ام ترک نداده ام مگر
تکرار غیر مفید پس اگر بدین معنی بودی او ترک نکردی و نیز
بدین معنی استعمال یافته شده است و نه در لغات و مشتق
اشتقاق او نیز بدین دلالت میکند چنانچه انبر و انبور -
انجیر - بالفتح نام میوه ایست و آن چند جنس ست سپید
فام و سرخ و سبز کذا فی علمی و در شرفنامه آورده است
انجیر وزیری جنسی از انست -
انداش گر و اندایش گر - باکاف فارسی بهمان انده گر
اندرخور - با واو معدوله لائق و زیبا -
انگار - بالفتح باکاف فارسی امر انگاردن و فاعل
آن و بمعنی مصدر نیز آید و در شرفنامه بمعنی تصور
کردن و تصور کن و تصور کننده و در قنیه بمعنی
بدان ترجمه است و لیکن در استعمال بجای پندار

استعمال است۔

انگور۔ باکاف فارسی معروف وآن بانواع است۔

اوار۔ بالضم گرا کذا فی القنیه۔

اوبار۔ بالفتح خانه کذا فی شرفنامه ودر قنیه آورده است که اوبار جانوری که جانور زنده را فرو خورد چون مار ماهی و زہر مہلک و آتش غالب ونیز امر فرو بردن و بیرون افگندن چنانچه گویند فرو بر و بیرون میفگن کذا فی الادات

اودر۔ بالفتح وبا سوم مکسور برادر پدر را گویند که بعربی عم خوانند ونیز سلاح وبارہا که بر پشت بردارند۔

اورس۔ بالضم مشت که بدان کسی را بزنند شعر ہرکس که کند خدمت آن میر معظم بجز او ربعزاش دگر هیچ نیاید۔

اورمن اردشیر باواو فارسی وبارای اول ولام موقوف نام شهری۔

اهمر۔ بالفتح نام جانوریست که در عهد سلجوق شاه پیدا شده بود ونیز توانگر شدن ونے نیاز شدن۔

ایار۔ بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج ثور که هندش جلیتهه گویند کذا فی شرفنامه ودر قنیه است که آن آخرین ماه است از ربیع۔

ایدر۔ بالفتح والکسر اینجا واکنون واینک۔

ایرپاشخوار وایرپاشخور۔ کلاهما بارای موقوف وهردو معدوله ای حسرت خوار وقیل بابای فارسی۔

ایمر۔ بالفتح کیم وسوم آن آلتی آهنی که بزرگران وکدیوران زمین بدان شد یار کنند واهل هند پهال گویند کذا فی شرفنامه

این پیر۔ یعنی دنیا۔

این دو خواہر۔ اشارت بسوی دو ستاره است که عرب آنرا شعری یمانی وشعری شامی گویند

این دو سه چنبر۔ یعنی افلاک۔

این دو کله دار۔ یعنی ماه وخور۔

این سه دختر۔ یعنی سه ستاره که متصل به بنات نعش اند

این شش در۔ یعنی دنیا۔

این عدت دار بکر۔ اشارت بسوی آن خم ست که سرش هنوز نگشاده باشند۔

این کبود حصار۔ یعنی آسمان اول۔

این مدر۔ اشارت بسوی زمین ست اقول ونیز نهی در ریدن یعنی این را مدر کذا کله من القنیه۔

فصل فی الترکی

اقسنقر۔ باقاف موقوف وضم سین وقاف دوم نکره سپید و ترکان غلامان را نیز نام نهند کذا فی شرفنامه ودر دستور بمعنی زرد مذکور ست ودر ادات بمعنی سپید ودر قنیه منقول از فرهنگی بمعنی آفتاب ست اقول معنی اول حقیقی ست ودیگر به مجازی وبضم همزه نیز درین لغت ست۔

اتر۔ سپر زر یعنی تلی کذا فی الادات ودر ملتقط بقلم سیاہی قاضی شده بزای معجمه است۔

اجبر۔ بکسر کیم وضم سوم معجمه مکرا تی اجیر بازاد۔

ار۔ بالضم سیب چو منیع بالکسر مرد بمعنی از قنیه است۔

ارتر۔ نخچیر۔

اشتر۔ بکسر کیم وفتح دوم درون۔

اغاد۔ درخت۔

اغو۔ بفتح کیم وکسر دوم زبان وبکسر تین گران۔

الکسیم - بفتح یکم و ضم سوم انسان بی پدر و بی مادر -
التر - کشتن -
الغار - بالکسر تاختن -
انکر - بضم یکم و فتح سوم انسان -
اوجار - بازار -
اور - بالضم مقام -
اوشر - بالضم مے نماید و شمار میکند -
اوفار - بضم یکم و فتح سوم و چهارم بیامرز کذا فی القنیه
اوکدر - بالفتح یوم -
اوبر - بضم یکم و سوم و سیم ست اندرزن که نام غله الیست و لغری
انداخرح مع هندی چلنیه خوانند و بازار فارسی زخت بلوام گویند
ایر - بالکسر رود کذا فی القنیه
الیغر - بکسر یکم و سوم معجمه کشتن -
ایدر - آرے و آنجنان -

باب الزاء الثانی

فصل فی العربی

ابراز - اظهار
ابریز - زر خالص کذا فی القنیه
احراز - حرز کردن -
احتراز - بریدن خویشتن انگاه داشتن و پرهیز کردن بندگی
شیخ سعدی با لاله استعمال کرده اندر دیباچه در قافیه ستیز و ستخیز
آورده اند ع ز دشمن بهر حال کن احتراز یه کذا فی القنیه
ارز - گرنج و برنج هندش چانول خوانند -
اصحاب الحجز - بفتح میم و الحاء المهمله بعض از مثل است
و تمامه اصحاب الحجز بن الحق المتصل و این مثل بجاے
میگویند که کار چنانچه بایستی کردن کرده شود کذا فی القنیه
اعجاز - عاجز یافتن و عاجز کردن -
اعزاز - عزیز کردن و قوی کردن -
امتیاز - جدا شدن -
ایام العجوز - هفت روز ست سه روز از آخر ماه شباط
و چهار روز از اول ماه آذر کذا فی شرفنامه -
ایجاز - اختصار -

فصل فی الفارسی

آبخیز - بابای موقوف و یای فارسی یعنی موج آب -
آب ادبیر نیز - ای رونق و جاه و ابر و شرمنده و سیه روی
و بی نور یکن -
آب رز - می انگوری -
آتش روز - گرمی روز و روشنائی آن از خواهش
سخت که بتازیش حرص گویند و قیل خواهش سخت در
امور دنیاوی و افعال محمود کذا فی الادات و در قنیه آمده
و آن نام مقامی ست که دران آتش افروزند و بآنچه
آتش برافروزند گویند مرغی ست کذا فی زفانگویا
است مویز - آشنجو بکه از مویز سازند -
آشفته مغز - همان آسیمه سر -
آغاز - نخست -
انجاز - نام موضعی که اکثر ساکنانش مغان اند و
آنرا انجاز بانون و جیم نیز میگویند و در ادات همین
بانون و جیم ست بابای و خای نیست -
افسیز - بفتح یکم و کسر سوم نام پادشاه خوارزم -
اختر سبز - یعنی ستاره سعد و فال سعد -

ارزش ـ بالفتح قدر و عظمت و بها که بتازیش قیمت خوانند
کذا فی شرفنامه و در قنیه آورده است که ارز بهای هر چیز
و ارزنده و درخت ارز و بعضی گویند درخت سرو و
قیل صنوبر اقول از شرفنامه معلوم میشود که قیمت مفهوم
میگردد که موازنه و بهای قیمت هر چیزی را گویند و در
صراح معنی قیمت از هر چیزی نوشته است و در تاج بها را
ترجمه ثمن آورده است ـ
ار دبیز ـ با دال موقوف و بار فارسی غربال ـ
ارزیز ـ بالفتح قلعی خوب کذا فی شرفنامه لیکن خوب
نیست زیرا چه معنی ارزیز قلعی ست مطلقا ـ
ارنواز ـ بالفتح نام زن ضحاک ـ
اسب انگیز ـ با سوم و ششم و هفتم فارسی و بوصل
الف انگیز آهن بن موزه که رائض فرا پهلوی ستور
بیزند تا بدود بتازیش مهماز خوانند کذا فی جمال حسینی اول
معنی ترکیب انگیزنده اسپ اگر بقطع همزه انگیز بخوانی
معنی امر باشد ـ
اسپرز ـ بالکسر با بار فارسی نام کوهی ـ
اشترغاز ـ نام گیاهیست که از بیخش اچار سازند
کذا فی شرفنامه و در ادات بر معنی بلا راء مهمله است
افراز ـ بالفتح بلندی و بلند کن و بلند کننده ـ
افروز ـ با واو فارسی روشن کردن و روشن کننده
و روشن کن و در ادات بمعنی تابان کننده و فروزینه
آتش و چراغ و جز آن ـ
البرز ـ بالفتح نام کوهی شامخ و بعضی گویند که میان
هندوستان و ترکستان ست و نیز نام پهلوانی و در

استعمال هر که بلند قد و بالا قامت باشد برو اطلاق کنند
بر وجه استعاره یعنی همش کذا فی زفانگویا وغیره ـ
انباز ـ بالفتح شریک ـ
انجاز ـ نام ولایتی ست از ترکستان زمین که پادشاه
و ساکنان آنجا همه مغان اند ـ
انجم سوز ـ خراب کننده انجم یعنی آفتاب و معنی ترکیب
سوزنده ستارگان ست کذا فی الثلث ـ
انداز ـ امر انداختن و فاعل آن و بمعنی مصدر نیز ـ
اندرز ـ بالفتح وصیت کردن و نصیحت و در دستور بعضی
کتاب نیز مذکورست این معنی مجازیست بسبب آنکه مواعظ و نصائح در
کتب ست ـ
اندوز ـ با واو فارسی پیدا کن و جمع کن و حاصل کننده چنانکه
گوئی سیم اندوز و غم اندوز و امثال آن کذا فی الادات
و شرفنامه و در القنیه چیزی دور کنند چنانکه گوئی فلان
غم اندوز ست یعنی غم دور کننده است و غلط اقول
اندوز ماخوذ از اندوختن ست و معنی اندوختن و دور کردن
یافته نشده است مگر آنکه گفته شود که شاید ایشان
برین معنی یافته باشند پس از قبیل لغت متضاده باشد
و یا آنکه گویند این اندوز مشتق ست از اندوختن که
معنی آن وام گزاردن ست زیرا چه در الجمانه نیز
معنی دور کردن یافته میشود چنانکه گویند فلان وام
دوخت یعنی وام از ذمه خود دور کرد ـ
انگز ـ بالفتح و ضم فارسی سرگین فیل کذا فی شرفنامه غالب
است که این لغت مفرس ست چنانچه بعضی معرب میشوند ـ
اورمز ـ با راء موقوف نام مرد که در فصل ال گذشت

وقیل بواو فارسی نام ستاره ایست که بتازیش برجیس و مشتری گویند۔

اهواز۔ بالفتح نام شهری بخوزستان که هوای بد دارد هر که سالی دران مقام کند در عقل خود نقصان یابد و قیل نام ولایتی

ایاز۔ بالفتح نام غلام سلطان محمود سبکتگین انار الله برهانه که محبوب سلطان بود و حکایت آن مشهور ست۔

این پشت کوز۔ یعنی فلک۔

این کره وسم سوز۔ بمثله۔

این کوز۔ ایضاً۔

فصل فی الترکی

اربغز۔ بفتح یکم وکسر دوم و چهارم ناپاک از اندک کذا فی القنیه و در شرفنامه ممدود ست برین معنی چنانچه بالا گذشت۔

اسپز۔ بالضم و بضم سوم که دوم فارسیست میان فرج

اخز۔ بضمتین وزنے۔

ارسز۔ بکسرتین دریغ۔

ارسغز۔ بفتح یکم وکسر دوم هیچکارے۔

اسپلز۔ بفتح یکم وکسر سوم بے اصل۔

اغز۔ دهان۔

اگز۔ بضمتین گاو خصے۔

الدگز و ایلدگز۔ بالکسر با کاف فارسی نام بادشاهی

اوتسز۔ بضم یکم و فتح دوم وکسر چهارم نے شرم و نیز نرگاو جوان و بالکسر بے اصل۔

الیز۔ بالکسر جواب۔

باب الزاء الفارسی

فصل فی الفارسی

ارنبیز۔ بفتح اول و ثانی و سکون نون و فتح تحتانی وکسر موحده و سکون زاء فارسی نام دارویست که آنرا بسطم دلقم خوانند و اهل هند مجیٹھ گویند و قیل بوی مادران نیز شرر آتش۔

باب السین المهملة

فصل فی العربی

آس۔ سپر غم راس درخت مورد کذا فی القنیه و فی زفانگویا درخت مورد که هندش مورل گویند و در تاج نیز هم برین معنی ست و در شرفنامه بمعنی امرود و آسیا و دور کردن غله است و برین معنی آس لفظ فارسی است و در عجائب البلدان ست که ریحانی ست بهار آور خوشبوی و نیز نام ریحانی ست۔

اباغلس۔ درختی ست شگوفه وانچه بلون لاجوردی بیرون آید آن مقعد را فائده دهد و آنرا بجایگاه او برد و انچه بلون سرخ بود بیرون آمدن مقعد را زیاده کند و اورا باکرانیز گویند کذا فی القنیه۔

آباغورس۔ نام حکیمی۔

ابلیس۔ مهتر دیوان مسمی لانه ایس من رحمة الله نومید شد از رحمت خدا

ابن عرس۔ بکسر عین راسو که هندش نیول نامند

ابو ادراس۔ کنیت فرج زن۔

ابوقیس۔ بکسر القاف شغال کذا فی القنیه۔

احساس۔ دیدن۔

اخرس۔ گنگ۔

اوس۔ اسپی بوز بود نه کمیت ملکه و شاب نگ بود و بیشتر بوز ماند کذا فی القنیه و فی التاج اسپ نیک سرخ

ادریس - نام پیغمبری معروف که تین در بهشت ست و رفعناه مکانا علیا در شان اوست و آن مشتق از درس ست و درس ناپدید شدن نشان واو را ادان نام برند بدین که ناپدید شد نشان او ازین جهان -

اساس - بنیاد عمارت -

اصل السوس - کند روسندروس نیز خوانند و آن صمغ ست مشهور مانند کهربا و چون با آتش رسد بگدازد و بوی خوش دهد بفارسی بیخ مهک و بهندی ملٹھی گویند -

اطلس - نام جامه ابریشمی لال و زرد و نیز بمعنی ولال و دام بی نقش و چیزی کنایه و گرگ زیره و کرک نخته موم چیز چرک رنگ و نام زنی شاعره که در عصر امیر خسرو ترک الله بود -

اعس - اسپ سمند -

افلاس - مفلس شدن -

ام الراس - پوست -

انس - بکسر آدمی و بضم الف و بفتحتین نام صحابی -

انکیس - نام شکل دوازدهم علم رمل کذا فی شرفنامه و در کتاب رمل که تصنیف زنانی ست دران هفتم شکل انکیس ست و این مشتق ست از انکس فرو افگندن و نگونسار کردن و این شکل را انکیس بدین گویند که سرنگون ست و هم ازبهر آنکه در بعضی نسخ رمل بجای انکیس منکوس مذکور ست و شکل او انیست ⁝⁝

انیس - مونس و الفت گیرنده -

اویس - بضم اول و فتح دوم نام ولی معروف که او را خواجه اویس قرنی گویند و نیز نام بادشاهی و این تصغیر اوس ست -

اوس - گرگ و پدر از قبیله یمن و عطا دادن و عوض دادن از چیزی -

فصل فی الفارسی

ابس - نام شهری و در عربی ابس بالفتح جای درشت و شکستن و خوار و حقیر کردن -

ابنوس - بابای موقوف چوبی ست سیاه مشهور -

آتش لباس - ای لعل پوش و کنایه از شراب سرخ -

آس - مخفف آسیا -

اخترشناس - یعنی منجم -

اخیروس - گندم دشتی آنکه از زمین بغیر زراعت روید و کشتن و درودن او را اعتماد نباشد -

اخینوس - بفارسی خردمیه و بهندی نسالک گویند بیخ نباتی ست سیاه پوست مثل کنول و در تالاب بهار دید -

ارس - بفتحتین نام رودیست در کناره تفلیس میگذرد و این سماع ست از اسیر شهاب حکیم کرمانی کذا فی شرفنامه -

ارسطاطالیس - بالفتح نام حکیمی که هم استاد و هم وزیر ذوالقرنین بود و در علمی مخصوص شاگرد افلاطون بود و آنرا ارسطوی بضم و فتح طا و رای بی نقطه نیز گویند و نیز نام شهری که ارسطالیس بنام خود آباد ان کرده بود -

ارسیس - خاریست که از برگهای هر آنچه نرم باشد و ادویه استعمال کنند -

اسپریس - بالکسر بابای فارسی میدان و قیل بکسر سوم -

اسطوخودوس - گیاهیست که بهندی دهار گویند تخم او بر ساق باشد چون بمالند بوی خوش آید کذا فی رفا نکو یا و از جزیره ستخادس خیزد و موقف الارواح نیز گویند مشهور -

مردی

شاہسفرم رومی۔

اسطقس۔ مادۂ ازہر چیزی و رومیان یکی از چہار طبع را گویند کہ جمع اسطقسات آرند۔

اسکندروس۔ بالکسر نام پسر اسکندر کہ از روشنک بنت دارا متولد شدہ و قیل نام مادر اسکندر و گویند کہ برای دفع بحر بہ بندند و چنان تسامح ست کہ اسکندروس رومیان میوہ را گویند اسایش بابونۂ عربی۔

اشکبوس۔ با کاف موقوف و واو فارسی نام مبارز کیانی کہ ہمراہ افراسیاب آمدہ بود و افراسیاب او را باری پیران سر لشکر خویش کہ پطوس بن نوذر شاہ سر لشکر ایرانیان بجنگ بود فرستاد چون اشکبوس بمیدان آمد رہام پسر گودرز بمیدان رفت و چون بمبارزت با اشکبوس برآمد از پیش او گریختہ رستم کوفتہ راہ بود بنا بر علیہ رستم پیادہ در میدان آمدہ بزخم تیر اشکبوس را کشت کذا فی شرفنامہ

افسوس۔ با واو فارسی سخن دروغ و نیز نام مدینہ کہ بادشاہ آنرا دقیانوس الجبار سیگفتندی۔

اقلیدس۔ بضم ہمزہ و کسر دال نام کتابی در علم حکمت کہ بنام مصنفش مشہور شدہ و این سماع از بعضی شہابالدین حکیم کرمانی و از شیخ واحدی شیرازی بکسر ہمزہ و فتح دال مرویست و معنی آن کلید ہندسہ چہ بزبانی اقلی کلید و دس ہندسہ را گویند

الکوس۔ با واو فارسی نام مبارزی تورانی کہ رستم او را کشتہ

الماس۔ نام گوہری نفیس کہ حجر بارز نشکند ہند ... را گویند و نفیسہ ست از اولاد قیمتی کہ زہر دارد و بمعنی تیغ ہم آمدہ و نگینہ را نیز گویند۔

الیاس۔ نام برادر خضر علیہما السلام و نیز نام بادشاہ

خزر و خزر بالفتح نام شہریست۔

اندلس۔ بضم امیر را گویند و در نسخۂ ادات امیر مسطور است لعلہ من خطاء الکاتب و نیز نام شہریست عظیم محدود مغرب کہ آنرا قرطبہ گویند و نیز نام جزیرہ الیست بالای کرہی۔

ایاس۔ بالفتح ہمان ایاز چرا کہ زاء معجمہ را بسین بدل کنند

ایس۔ بالفتح نام مردی کہ در بطالت بدکاری ضرب المثل بود

این سبز طاوس۔ با زاء موقوف یعنی فلک۔

فصل فی الترکی

اس۔ قاقم کہ از مونیہ است و خورد نے۔

اس۔ بالضم عقل۔

باب الشین المعجمہ

فصل فی العربی

اخفش۔ شب پرک و نام مردی از ائمہ لغت و نحو و قراءت کذا فی علمی و در تاج بمعنی ضعیف چشم ست مشتق از خفاش۔

ارتعاش۔ با خود لرزیدن کذا فی علمی و الدستور۔

اطروش۔ گران گوش کذا فی التاج فی الصحاح اطروش کر

ام الحبش۔ علم لشکر۔

اوباش۔ بالفتح جماعۃ المتفرقون من ضرب الناس یعنی مردمان ضالت دار از ہر جنسے کہ ہم آیند کذا فی التاج و در قنیہ مردم این ہم از ہر جنس آمیختہ و قیل مردم عوام و کمینہ۔

آب صعب باش۔ با بای اول موقوف یعنی کثیر النفع باش کذا فی شرفنامہ و نیز یعنی متواضع باش و لطیف باش آمد

آب و آتش۔ کنایت از حلم و غضب ست کذا فی المؤید الفضلا و در ادات بمعنی غضب و لطف مزاج ست و این بنا بر آنست کہ چون آب و آتش می افتد مشہور و چنانچہ چون

کسیکه در غضب شود و بشور رود و بمعنی تغیر و او نیز می آید
چنانچه میگویند فلان بشنیدن این سخن آب آتش شد
و قوت با ضمه و اشتهار و نور و رونق و رواج کار و گرانی نرخ
و بمعنی غضب نیز استعمال کرده اند و آنکه سخت غضب
غصه ور باشد گویند آتش ست۔
ادخش۔ آتش آسمانی که بتازیش صاعقه خوانند۔
ارشش۔ بایای فارسی آتش۔ کذا فی شرفنامه۔
ارتباش۔ نیکو شدن حال
آرایش۔ نام نوائے کذا فی الدستور۔
آرش۔ نام سلاحدار طهماسپ بادشاه ایران زمین
که تیر حکمت راست کرده بود و نیز نام پسر دوم کیقباد برادر
کیکاؤس که تیراو دور رفتے و بیخطا بودے۔
آش۔ بمد آشامی و از هر چیزی که بسازند نسبت بآن
کنند چنانچه آش مویز و آش زیره و آش آلوچه مگر آش
تر دیرکه مخصوص برای مریض آزار د بریج می پزند و
آنرا آشام مزور نیز گویند۔
اغالش۔ شورش و کسی را بر شورانیدن بچیزے کذا
فی شرفنامه اقول این لفظ مرکبست بشین مصدریه آغال
امر آغالیدنست و معنے آن معلوم ست و در فانگو یا گفته اند
گویند برو آغال کرده اند یعنے یکدیگر بشورید و جنگ
فرا گیرند۔
اغوش آگوش۔ باکاف و واو فارسی کنار و بمعنی بنده سرینه
اشتر آش بکسر اول و سکون ثانی و رای مهمله و الف و شین معجمه
ثانی مشهور عربی و فی سرشیم که بهندی سریش خوانند کذا فی بعض
لغات الطب۔

آلایش۔ عیب و خیانت و آلودگی کذا فی شرفنامه
و اقول این مرکبست زیرا چه امر آلائیدن با آلودن
مرکب شده است باشین مصدریه و مشتق از آگندن
ست آلایش چنانچه آغالش۔
آئینهٔ یوسفان فرش یعنی آفتاب انجمنی اصطلاح
اباغورش۔ گرز دشتی۔
ابرش۔ اسپی که نقطهای او مخالف رنگ او باشد بتازیش
املع خوانند و نیز مرکب بمعنی ابر و ابر خود آید۔
ابرطوروش۔ بارای موقوف اسپ بزرگ هیکل و معنے
ترکیب او ابر مانند طور۔
اختر دانش۔ یعنے مشتری عطارد و بمعان دانش
باضافت بیانیه کذا فی شرفنامه۔
ارش۔ مسافت دو دست چون فراز کنند و بازو۔
ارنش۔ زیرک و هوشیار کذا فی الدستور۔
ارسمندش۔ بفتح یکم و سوم و چهارم نام حکیمے که انیس
و جلیس سکندر بود۔
ازبن گوش۔ یعنی بندگی و خدمتگاری و فرمانبرداری و
بندگی بطوع رغبت کذا قیل و ماخذ این آنست که چون
کسی جای بندگی دارد یا فرمان کسی بندپذیر و از غایت
تواضع بن گوش میگیرد و سر فرود میکند کنایت بدین که
من بندهٔ توام و حلقه عبودیت در گوش دارم۔
ازجوی زر آتش کش۔ ای از صراحی زرین می گوی
بجام ریز۔
اندکل با غش۔ ای از نعیم حیات۔
آزمایش۔ بالفتح تجربه کذا فی شرفنامه و این لفظ مرکب

باشین مصدر را امر از موون آن ممدود مقصور برخوانده است
استرش بضم یکم و سوم شیار و در زفانگویا آورده است
که بندش پچال گویند و تخته استرش را بند پل نامند
اغالش بالفتح آغالش ممدود بمعنی شورانیدن و شورش
کسے بجرمے و جز آن۔
اگنش بالفتح باکاف فارسی برآوردن و برکردن دیوار
کذا فی شرفنامه و فیه نظر زیرا چه از ان مصدر گوته
است و لفظ مصدر نیست مگر آنکه چون مرکب باشد
باشین مصدریه آن هنگام باید که ممدود بود مشتق
از آگندن زیرا چه مقصود هیچ صیغه یافته نشده و
انچه ممدود ست یعنی آن معلوم ست و در هیچ باکاف
فارسی مکسور بمعنی برکردن ست و انمعنی صحیح ست
و لفظ غلط زیرا چه تصحیح لفظ بمدد کاف فارسی موقوف ست
اندائش کاه گل کردن و فی الدستور آرائش کاه
گل کردن اقول این مرکب ست باشین مصدریه و
مشتق ست از اندائیدن۔
اوش بالضم شهریست میان ماوراء النهر و ترکستان۔
اولین نقش اے قضاے ازلی۔
این روم و حبش یعنی روز و شب کذا فی القنیه
و در ادات بجای روم روس ست و معنی روزگار ست
این شمع یهودی وش یعنی می زعفرا نے
کذا فی القنیه
این کبود وش باکاف فارسی و دال موقوف
یعنی فلک۔
این کعبتین ششدر نقش یعنی ماه و آفتاب۔

فصل فی الترکی

اوش بفتحتین همنام۔
ارقش بالفتح و کسر سوم کاروان۔
اش بالضم آهنگ۔
اغلمش نام بادشاه۔
الکدش بالکسر با دال مکسور ترکه از جانب مادر
یا پدر هندو بود و آن اسپ که از تازی و ترکی زاید و در
زفانگویا کورست که فرزند را گویند که شراک بود از
دو جنس که ترکی فرقه گویند اقول این معلوم میشود که
الکدش ترکه نیست بنا بر آن ما نیز در ترکه آوردیم و
نیز از لفظ همه معلوم میشود که این ترکیست و نیز دو ر
چنین باشد آنرا الکدش گویند بر وجه مجاز۔
الکش بضمتین بسیار۔
التمش شست۔
الش بضمتین بخش۔
الغش بضمتین دعای نیک قرغش ضد آن۔
اورش بضم یکم و سوم جنگ۔
اوزلش بالضم جان و تن و سر۔
اوکوش دوستان۔
اولش بکسر یکم و فتح دوم بار۔
ایکدش همان الکدش مذکور۔

باب الصاد

فصل فی العربی

ابرص بیسی که عوام پیسه گویند و قرص ماه را نیز گویند
اخنص خاصه۔

اخلاص - سپر نیکو یعنی بے آمیزش و باصطلاح متصوفہ خالص کردن چیزے و عبادت بیریا کردن و پاک کردن روغن را و در عوارف آوردہ است کہ چون صحابہ حضرت رسالت را پرسیدند کہ ما الاخلاص حضرت رسالت ہیچ نگفت از جبرئیل پرسید جبرئیل خداے عزوجل را پرسید کہ یارب ما الاخلاص فرمان شد کہ در دل محبان صادق نہادہ ام یعنے محبت الذات من غیر نظر الی الصفات و اخلاص در اعمال آنست کہ نیت محض برای خدا باشد زیرا چہ دران رضا مستور ست۔

اخمص - بالفتح بخاء معجمہ آنجا کہ زمین نشیند از پائی و باریک میان و میان کف پای کہ برزمین نیاید۔

اصابع اللصوص - سنگیست کہ ہندیش اسکن گویند بمقدار سیاہ دانہ سبز دانہ است چون انرا مقشر کنند یعنی در آب نہند بر شبیہ پلیہ دانہ دانہ ہای ازو ظاہر گردد و مزہ تلخ باشد و در بعضے طب مذکور است کہ اصابع اللصوص را پاک کردہ با شکر سرخ بخورند و قدری شیر جوشیدہ در عقب آن آشامند مادہ منی بیفزاید و باہ را قوت دہد و آنرا جوز اسکلے نیز گویند کذا فی القنیہ و در بعضے طب ست کہ اصابع اللصوص تخم اسکندہ را ہم گویند

الخوص - آسیانہ سنگ خرد و بالضم تنگ چشمان و باز دوختن و فراہم آوردن میان دو چیز کذا فی القنیہ۔

فصل فی الفارسی

آبگون قفص - با بار موقوف و کاف فارسی یعنی آسمان

باب الضاد

فصل فی العربی

ابیض - سپید۔

ارض - زمین۔

اسد الارض - تخم زیتون دشتی۔

اعراض - بالکسر روی گردانیدن و آشکارا شدن و بالفتح بیماریہا و چیزہای نو پیدا شدہ گو ثابت و مستقل بنفس خود نباشد و قائم بغیر باشد و شہرہای حجاز و جسدہاے مردم۔

امعاء الارض - خراطین۔

ام البیض - شتر مرغ۔

باب الطاء

فصل فی العربی

ارماط - بالضم ارمال بے زاد شدن۔

اسقاط - بیفگندن۔

الحموط - گیاہیست کہ ہندیش ستاول گویند۔

المخطوط - نام قلم از شش قلم کہ خواجہ یاقوت معتصمی اختراع کردہ و آنرا ثلث نیز گویند۔

انبساط - گستاخ شدن و پہن شدن و در فارسی بمعنے خوشے و انشراح و اختلاط۔

باب الظاء

فصل فی العربی

اقعاط - بند گرفتن۔

اختظاظ - بالکسر برآماسیدہ شدن مرد لاغر و نیز مردہ۔

احاظ و احظ - جمع حظ یعنی بخششہا و نصیبہا اما احاظ بتخفیف خا جمع غیر قیاس ست۔

احتفاظ۔ نگہداشتن و خویشتن داری کردن۔
احفاظ۔ بخشم آوردن۔
استحفاظ۔ یاد گرفتن و خواستن
استغلاظ۔ غلیظ شمردن چیزی را و ترک گفتن آن
بسبب غلظت و سطبر شدن۔
استماظ۔ چیزے خوردن۔
استنظاظ۔ برپای خواستن و تیر چوب در گوشۂ
جوال کردن و برخیزانیدن۔
اغتناظ۔ شکیبنہ فشردن و آن خوردن کذا فی الصراح
اقتطاظ۔ بالکسر آب دادن شتر را و دہان بستن تا نشخوار
نزند تا اگر خداوند شتر تشنہ شود شکم او را اکفاند و
آن آب بخورد۔
اکنظاظ۔ پر شدن وادی از سیل۔
الظاظ۔ ملازم گرفتن و ملازم شدن و الحاح و مبالغہ کردن
انغاظ۔ بگلو فرو بردن و تیز بردن۔
انکاظ۔ شتابانیدن۔

باب العین
فصل فی العربی

ابتیاع۔ خریدن۔
ابداع۔ نو باوہ پیدا کردن۔
ابضاع۔ چیزے بہ بضاعت دادن۔
ابقع۔ زاغ سیاہ و سفید و ہر مرغیکہ سیاہ و
سپید باشد کذا فی الدستور۔
ابو الطمع۔ خداوند طمع کہ طمع بسیار کند۔
اجماع۔ عزم کردن برکاری و اتفاق کردن

اجتماع۔ جمع شدن و نام شکل پانزدہم علم رمل
بدین صورت [illegible] و در شرفنامہ شکل چہاردہم گفتہ است
و اول منقول ست از کتب علم رمل کہ معتمد علیہ اند تصنیف
زنانی وغیر آن۔
اختراع۔ از خود انشا کردن و چیزی نو انگیختن و آفریدن
و از خود انشا کردن۔
ارتضاع۔ شیر خوردن۔
ارتفاع۔ بلند شدن و پاس و فکر داشتن از چیزے
و بلندی و بلند نمودن زمین صحرا۔
اسبوع۔ یک ہفتہ و ہفت بار۔
استماع۔ شنیدن و گوش داشتن۔
اسرع۔ سرعت کنندہ و در نسخۂ طب بمعنی خون
سیاوشان کہ ہندش ہیرادوکھی و رنگپت و زنان
اہل اردو خون خرابا مانند۔
اسروع۔ بالضم خطہا کہ در کمان پیدا آید و کرمک
سرخ کہ در تره می افتد و بدان تشبیہ کنند انگشتان
زنان را و شاخے کہ از زمین درخت روید کذا فی الفیض
اشعاع۔ پراگندہ شدن شعاع آفتاب۔
اشباع۔ سیر کردن و یاران و مانندہا۔
اصبع۔ انگشت و اشارت کردن بانگشت۔
اصابع۔ جمع انگشت ہا۔
اصلع۔ آنکہ از میانہ موی سرش رفتہ باشد۔
اطلاع۔ دیدہ ور شدن و گردانیدن۔
اقرع۔ گل ہندی گنجہ۔
انتفاع۔ نفع گرفتن۔

ایداع - بامانت دادن وبضمان دادن چیزے
را و در صراح ست واجب کردن حج را بر خود بتطیب
زعفران بجهت احرام و بالفتح زعفران -
ایتاع - رسیده شدن میوه -
ایلاع - حریص گردانیدن -
ایفاع - بحد مردے رسیدن کودک و
بفتح فاے بلند شدن و مردانه شدن کودک -

فصل فی الفارسی

آب نافع - مے - اسیر طبع - گرفتار
نفس اماره -
آتش طبع - تیزی طبع و فیاضی آن -
از تو کشاید فقاع - یعنی از تو مفاخرت کند

فصل فی الترکی

آچیع - تلخ و شور و ترش کذا فی القنیه -

باب الغین

فصل فی العربی

ابلاغ - رسانیدن -
اصبغ - اسپ سپید پیچه اسپی که همه دنبالش سپید باشد
ام الدماغ - پوست مغز و جای مغز در سر -

فصل فی الفارسی

آتشین فراغ - ای داغ آتشین -
آروغ - بضم را آروغ با واو فارسی بادی که از گلوی دم
بخوردن طعام یا چیزی گوارا با آواز برآید و بعضے اسپ باد
میشود چون آروغ بر می آید بعده فراغ میشود بدانکه اصل لغت
آروغ ست و آرغ مقصور اوست هم از بهر این هم فارسی

ارغ وآرغ ممدود آنچه از درخت خرما برند وقیل
کلاهما بازاء فارسے -
آژیغ - ممدود بازاء فارسی شرر که از کسے در
دل افتد -
ارزیغ - ممدود بفتح وضم هم قدر و قیمت -
امیغ - با یاء فارسی آمیزش و آمیخته -
استرمرغ - جانوریست که پرواز دو پایش چون
شتر اند و آتش را خورد -
اطفال باغ - یعنی سبزه و نباتات و نهال
نورسته و شاخهای نوخیز و نیز اشارت از شاخ
نوخاسته -
انباغ - بالفتح چون دو زن در حباله
یک مرد بود هر یکے مر دیگرے را انباغ بود
هندی سوتن -
انجوغ - بالفتح شکنج اندام و گرفته روی
و کوفته و ترنجیده -
این باغ - دنیا -
این مطبخی باغ - یعنے آفتاب -

فصل فی الترکی

ارساغ - زرده -
ارنغ - با یاء فارسی باک کذا فی زفانگویا و در
شرفنامه با یاء تازی -
اسغلغ - بفتح یکم و کسر دوم و چهارم هم کاده -
اسلغ - بفتح یکم و کسر سوم با اصل -
ارغ - بالفتح پرنده -

اُغرغ - بفتح یکم وکسر سوم در دمند-
الاغ - بالضم آنکه برای اسپ توشه مهیا دارند تا بجائیکه نامزد بود زود برسد ونیز اسپ را گویند والاق مترادف ست-
الغ - بفتح یکم وکسر دوم بیزای نامرد الغ بضمتین بزرگ-
اوتاغ - خرگاه-
اوجاسلغ - بالفتح بازاریان-
اوقلغ - بضم یکم وسوم در دمندر-
اولعوغ - بیداری-
ایاغ - بالفتح کاسه وفی العلیمه پیاله-
اریغ - بالفتح خرس-

باب الفا فصل فی العربی

اتحاف - تحفه دادن-
اتراف - گم کردن فراموش کردن نعمت بسیار دادن-
اتلاف - ہلاک کردن وہلاک یافتن-
اسقف - بضم یکم وسوم قاضی ترسایان مهتر الشان وزاہد زنجیر پوش و بالفتح مرد رازو حمیده و پیشوا کذافی شرفنامه وفی التاج کلانتر ترسایان وفی زفانگویا انجیل خوان ودستور مذکورست و دانشمند ترسایان که خوش آواز باشد ودر بعضے نسخ آن اشفق باشین معجمه وقاف بعد فاست لیکن اول اصح ست-
اشکاف - کفشگر ودر بعض شروع نصاب ہر صانع-
اشراف - بالفتح بزرگان وبلند سران وبرجاے ایستادن وبلند شدن واطلاع یافتن برچیزی وازبالا نیز نگریستن وبر بالای رفتن-

اشرف - بلند سر وبزرگوارتر وبلندتر-
اف - صوفی ست که تکلم کرده میشود بدان نزدیک کاری که دشوار نماید ودر وقت تنگدلی وزجر گویند وکلمه الیست که بجهت اہانت کسے گویند-
الطاف - جمع لطف یعنے نوازش-
الف - بفتح اول وکسر دوم نام یکے از حروف تہجی معروف که آنرا بحساب ابجد یکے میگیرند ونیز کنایت از مجرد واشارت از راستی قد معشوق بود وانچه راست باشد ونیز کنایت از روح اعظم ومهتر آدم علیه السلام وجوہر فرد بود ونیز از الف الله مراد و بسکون دوم ہزار وبکسر اول باسکون دوم دوستی-
ام عوف - بفتح العین ملخ-
ام التنالف - بیابان دور دست-
انصاف - داد دادن-

فصل فی الفارسی

آب لطف - فیض رحمت وعطا-
آبگون صدف - یعنے آفتاب کذافی الادات ولیکن آسمان مناسب بدینمعنی زیرا چه آفتاب برنگ آب نیست-
آتش لطف - فیض وعطا کذافی شرفنامه
آتشین صدف - آفتاب-
آتش دوزخ تف - تیغ کذافی الادات
آخرین حرف - تقدیر وآخرین کار کذافی القنیه
آصف - نام وزیر سلیمان علیه السلام واو یکے علمای بنی اسرائیل بود پدر او برخیا نام داشت-

ارغاف - چه آب و زود کشتن -
اسپیف سپایا بی فارسی همان اسپسب یعنی عرصه -
اسیر طبع مخالف - یعنی گرفتار نفس اماره -
اولین حرف - الف و علم لدنی -

باب القاف

فصل فی العربی

آفاق - جمع افق کرانه جهان و اسپ خوش آینده -
ابریق - بالکسر کوزهٔ آب و شمشیریکه سخت تابنده باشد
ابلق - اسپ ... یعنی دو رنگ فی التاج اسپے که دو رنگ باشد یکی سپید و دیگر هر رنگی که باشد و نیز نام قلعه -
احمق - معروف ضد عاقل -
احق - سزاوار و راست تر و چار ... کیا بجای ست ...
احماق - بچه احمق زائیدن کسی را احمق یافتن -
اخلاق - جمع خلق بضمتین خوی و بفتح اول و کسر ثانی خوش خوی و بفتحتین کهن -
ازرق - بالفتح کبود یعنی آسمان گون گربه چشم و آب صاف و شان و فی شرفنامه نام یکی از خطوط جام جهان نما که آنرا جام جم گویند -
استبرق - دیبای سبز -
استحقاق - سزاوار شدن -
استنطاق - طلب نطق -
اشتیاق - آرزومند شدن کذا فی التاج و در کشف الوجود آورده است شوق کشیدن باطن محب در حالت فراق سوی وصال محبوب و اشتیاق کشیدن باطن در حالت وصال دوام وصال یا زیادت وصال

استیثاق - استواری کردن و بستن از کسی استوار کردن
اصطلاح المنطق - نام کتابی ست در علم لغت تصنیف ابن سکیت -
اغلاق - در بسته شدن کلام -
ام الطریق - راه بزرگ -
املاق - بالکسر درویشی و نام ولایت تبرکستان و در شرفنامه بمعنی اخیر در ترکے آورده است -
امریاق - زدن اسپ لین لفظ ترکیست -
انفاق - نفقه کردن و درویش شدن -
اورق - اسپ که برنگ سنجاب بود کذا فی القنیه و فی التاج الاورق شتر و کبوتر خاکستر گون -

فصل فی الفارسی

آب شقائق - خون و مے سرخ -
آب عرق - کنایت از گلاب ست -
آش وتیق - یعنی نام آشی ست که از آرد و برنج سازند و آنرا آش حلیم نیز گویند -
اشاق - بالضم خادم و غلام مثل وشاق -
اشق - انچه در نشاندن طبق زرکاری می آید نام صمغ گیاهی ست کذا فی بعض لغات الطب -
الباق - نام جامهٔ معروف و بزبان نیک را بدان تشبیه کرده اند و در فرهنگ علمی گفته است جامهٔ یا کسوتی است معروف و تحقیق آنست که پاره جامه ست که کنارهٔ پیشوان وصل میکنند و پس پست افتاده میباشد هنگام سرما یا گرد بندهای او را بر ناصیه مے بندند تا در گوش سرما نرسد و این جامه برای ته زره پوشیدن خوب ست -

الماق۔ بفتح پنجم نام ولایتی ست کذا فی القنیه و در
ادات الماق باثار شلثه مرقوم ست و در شرفنامه
در ترکی با فاء مذکور ست۔
امیر صاحب دلق۔ یعنی امیر المومنین علی مرتضے کرم اللہ وجہہ
انیق۔ سدا رویست که بدان موی رنیرا نند چنانچه
قرع و هر دو را یکجا استعمال میکنند گویند قرع و انیق
کذا فی زفانگویا۔
ایلاق۔ بالفتح نام شهریست و نیز نام درختے و
نشستگاه بادشاه در تابستان معنی اخیر از قنیه است
و در شرفنامه بدینمعنی در ترکی آورده است چنانچه می آید
این کهنه طاق۔ یعنی فلک۔
این هفت اوراق۔ و این هفت رواق اشارت
سوی سبعه سموات۔

فصل فی الترکی

ایاق۔ بالفتح کاسه۔
ابرق۔ داس۔
احساق۔ بالضم سنگ کذا فی شرفنامه و
در زفانگویا بمعنے لنگ آمده است۔
اراق۔ نامے و نام موضع۔
ارتق۔ بکسر یکم و سوم زیاده۔
ارتوق۔ بالفتح باد باریک تر۔
اردق۔ بکسر یکم و فتح دوم و در و بفتح یکم و کسر
دوم لاغر و در زفانگویا بمعنے خولبست۔
ارتوق۔ چوزا۔
ارتاق۔ زدن۔

استق۔ بضم یکم و سوم شتالنگ۔
اسلاق۔ بالفتح نشستگاه بادشاهان در زمستان
اتق۔ بالضم توشه۔
اغلق۔ بضم یکم و کسر سوم شتالنگ۔
اخلق۔ بضم یکم و سوم بزغاله۔
اغلاق۔ شلغ و نیز حلوای بزرگ کذا فی زفانگویا۔
اقق۔ وحشی۔
اق۔ بالفتح خانه کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بمعنی سپید ست
الافیق۔ بکسر یکم و ضم سوم و فتح پنجم آگاه۔
الاق۔ بالضم همان الاغ۔
الملق۔ الافق۔
املاق۔ نام ولایتهاے ترکان۔
اوق۔ بفتحتین راست۔
اوجعلاق۔ سریر و اوحق و یگدان۔
اودلق۔ ساق۔
اونتارق۔ فراموش کردن۔
اویق۔ زورق۔
ایاق۔ بالفتح همان ایاغ که گذشت۔
ایرق۔ بالفتح دیگر کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی کسیل نوشته
ایق۔ بفتحتین پایے۔
ایلاق۔ بالفتح نشستگاه ملوک بتابستان۔
ایلق۔ کمانچه واللہ اعلم۔

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

آک۔ همه و در وزن می سخت گرم کذا فی التاج در صراح

است آک سختی گرباد و در شرفنامه بمعنی آفت و در لغات
طب ست که شجر عشر ست که آنرا بهندی آک و مدار خوانند -
آکرهک - انزروت ست -
ادراک - دریافتن و در رسیدن کودک به بلوغ و میوه
به پختگی و در اصطلاح متصوفه ادراک بر دو نوعست اول
ادراک بسیط و عبارت عن ادراک هو وجود الحق سبحانه
مع الذهول عن هذا الادراک و عن ان المدرک هو الوجود
الحق سبحانه و در ظهور حق سبحانه بحسب ادراک بسیط خفاکی
نیست زیرا که هرچه ادراک کنی اول هستی حق مدرک
شود اگرچه از ادراک این ادراک غایب باشی از غایت
ظهور حق مخفی نماند دوم ادراک مرکب و هو عبارة
عن الادراک الوجود الحق سبحانه مع الشعور بهذه الادراک
و بان المدرک هو الوجود الحق و اما ادراک مرکب که محل فکر
خطا و صواب راست و حکم ایمان و کفر راجع باوست
و تفاصیل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب ست
اراک - بالفتح درخت شور و تلخ کذا فی القنیه من الصراح
و فی التاج شجر السواک و بهندی پیلو گویند -
اریک - بوزن شریک نام وادی کذا فی القنیه و در
تاج بازاء معجمه است -
افک - بالکسر دروغ و دروغ گو و ضعیف العقل
اکلیل الملک - بکسر میم مفهوم نام گیاهی ست
و قیل نام داروئیست یعنی اسپرک و آنرا شاهسفرم
نیز گویند و قیل گیاهیست که بفارسی قیصر و زریرد
بهندی اسپرک و گهموی گویند و در طب عین الجیا است
زرد میشود که بدان ابریشم رنگ میکنند -

امناک - چنگ زدن و در رسماون نگهداشتن -
انک - بضم نون سرب که بهندی سکا و سیسا گویند
و در برهانگو یا بمعنی مس و روی گداخته مذکور ست و در
شرفنامه گفته است بضم نون آبله که بر اندام برآید و بمعنی
سرب تازی و در تاج انوک بمعنی آبله آورده است -
اہلاک - نیست و ہلاک کردن -
انار مشک - نار مشک بہندی ناگیسر -
انجرک - بفارسی مرزنگوش و بہندی مروا خوانند
انجکک - بفارسی محلب بہندی کھیلا خوانند

فصل فی الفارسی

آبخشک یعنی پیاله آبگینه و بلوری ای بجرد بی مأکولات
آب سبک - آب گوارا و گوارنده و هاضم -
آبله زرنج فلک - یعنی ستارگان -
آتشک - کرمکی خرد سبز گون که بشب چون اخگر
تابان نماید و نیز زحمتی در غایت شهرت که کودکان را
بروی میدگی پیدا آید و این لفظ مرکبست باکاف تصغیر -
آخور خشک - آن آخور که دران آب و گیاه نباشد -
آذراک - بروزن ناپاک خشکی میان دریا که بتازیش
جزیره خوانند -
آرام خاک - ثبات زمین و سکونت او و حلم و تحرک بشر
آرزۀ تحرک - ممدود و قیل مقصور بالفتح و ضم تا یعنی
چنگال تحرک نام میوه ایست و بمعنی بالیده که اورا
بادام کوهی نیز گویند -
آژیراک - ممدود و بزای فارسی فقط بانگ ستوران -
آفتاب پرستک - بپارسی گل نیلوفر و نیز هر گلی که

کبود ست آنرا آفتاب پرست گویند و نیز طایفه از گبران که آفتاب پرست اند و نیز حربا که اہل ہند گرگٹ گویند و نیز درختے خرد باشد که در ہند او را ہر ہر گویند برگہای آن ہمہ بسوی آفتاب باشد بتجربه کرده شده است و نیز جامه بوقلمون که از رنگ برنگ مے نماید۔

آفتاب گردک ۔ بافا و بای موقوف و کاف اول فارسی جانوری ست دراز دم در غایت شهرت از گرفس بزرگ که با آفتاب ہمی گردد یعنی بہر طرف که آفتاب باشد روی آن بدان طرف باشد و عرب آنرا حربا گویند

آموزیاک ۔ با واو فارسی و زای موقوف ای خداوند تعالی و معلم علوم و آداب ۔

آنک مصغر آن که اشارت ست بسوی بعید اکثر چند اینک

آورک ۔ ممدود موقوف آخر تاریخ را گویند که ہندش الیهم نامند۔

آہوی فلک ۔ و آہو برۂ فلک اگر برج حمل مراد دارند روا باشد۔

آیک ۔ چیزیست که اینجا چنگ گویند۔

ابلق فلک ۔ روزگار یعنے روز و شب ۔

اتابک ۔ نگاہدارنده و ادب آموز کودکان بادشاہان شیراز را اتابک ازان سبب گویند که سعد بن زنگی اتابک سلطان سنجر بود شبی در حالت مستی سعد بن زنگی و سنقر دیگر را بادشاہی داد بعد وفات سلطان سنجر ایشان بر خود خطاب اتابکی مستقیم داشته و برادرزادگان سنجر شاه را بادشاه می گفتند

ارماک ۔ بالضم ارماغ ارمال حجوبیست که باز اچینی سیاه اندوبوی خوش دارد و بنفشه او یمین باشد۔

املاک ۔ یعنے افلاک از سیر باز ماند و فرو افتاد۔

اژدہای فلک ۔ راس ذنب کذا فی القنیه و در نسخه نجوم آورده که راس و ذنب سر و دم تنین افلاک ست

اژدہاک ۔ بالفتح بازای فارسی نام بادشاہی که بسوی شیطان دو مار از کتف وی پیدا شده بود ہزار سال کم یک روز ملک راند۔

اسپرک ۔ با بای فارسی مفتوح رنگیست که رنگریزان جامه سبز بدان رزند و در ادات بمعنی درخت خرزہره مسطور است و در بعض لغات طب نوشته که اسپرک را بعربی اکلیل الملک و زرریر خوانند و تحقیق آن ست که اکلیل الملک دیگر

اسک ۔ بالفتح قاصدی و الاغی ۔

اشک ۔ بالفتح آن جامه که طفل نوزائیده را در پیچند و فی الدستور آنچه بچه خرد را بدان بندند۔

اشک ۔ قطرۂ آب چشم و در زفان گویاست نمے که برگیاه و بر زمین نشیند۔

اشک خوش نمک ۔ یعنے اشک شور که از گریه درد و فراق برآید کذا فی المؤید الفوائد و در قنیه مذکور ست که این اشک تلخ باشد و نیز گرم بود بخلاف اشک خوشی و فرحت که آن شیرین و سرد بود۔

اصلداران پاک ۔ با سوم موقوف و نهم فارسی یعنے انبیاء علیهم السلام و ملائکه و اولیاء رضی الله عنهم۔

افشک ۔ بر وزن نغزک یعنی شبنم۔

اکماک ۔ بالفتح قے۔

الجیچک نام شاہزاده۔

الک ۔ بیچاره و قلیل راه۔

انجلاک - بفتح یکم وضم سوم نام میوه ایست که لطافت ندارد -

اندیک - بالفتح بود که و باشد که -

اینک - حنجره کذا فی بعض اللغات -

آوارهٔ افلاک - عرش کذا فی الادات والقنیه اقول شاید اوره افلاک ست و الف خطاست زیراچه آواره حساب را گویند و آن مقصود نیست آما آوارهٔ افلاک ست را معنی یافته میشود زیراچه اوره ضد استر ست وعرش آب افلاک ست بدینکه بالای افلاک ست چنانچه ابره بالای قبا میباشد -

اینک مصغر این چنانچه آنکه مصغر آنست و بای فارسی غلط ست کذا فی القنیه اقول اینک بمعنے اینجا نست یعنی زبان حال و آن زبانی اندک و لطیف ست وهم از بهر این تصغیر کرده است اگرچه عام ومبهم مشارالیه حاضر را آبا درین ترکیب شامل بسوی زبان خاص ست بسبب غلبه یا باعتبار عرف یعنی از قبیل اسم این زبان شده است وهم از بهر این را فارسی خوانند تا دلالت کند بر ینکه درین نوع تغیر معنے شده است و ما گوییم یا را فارسی از بهر کثرت استعمال زیراچه فارسی در زبان ایشان خفیف است یا گوییم اینک با یاء فارسی لفظے علیحده موضوع عبست برای این معنی زیرا که اگر مصغر این بودی استعمال آن عام میشدی و بر مشارالیه حاضر -

این خاک تاریک - یعنے قالب مردم -

این سرای هفت رنگ - یعنے دنیا و زمانه

این دو رنگ یعنے روزگار ابلق -

فصل فی الترکی

الوک - موزه -

اباک - بفتحتین هر هر -

آتاک - بفتحتین دامن -

اتمک - بالفتح نان -

احک - بالضم بام -

ادک - بکسرتین بودم -

ارک - بضمتین زردالو و بالفتح یکم وضم سوم مشش این لغت از قنیه است -

ارکاک - بالفتح انگشت -

ارگک - بکسر یکم و فتح سوم سرو -

ارمک - بالضم پشمینه است - خوبتر از صوف

ازک - پخته -

ازنک - بکسر یکم وسوم و فتح دوم آستانه در و بضم یکم و کسر سوم اینک -

اک - بالکسر علت -

اکسوک - کر -

الک - بکسرتین در دست او کذا فی الشرفنامه و در قنیه الک بفتح یکم و کسر سوم بمعنے راه راست

الک بضمتین مرده -

الکاک - بکسر یکم و دوم و چهارم دستوانه -

املک - بفتح یکم و سوم رنج -

انک بفتحتین خساره -

انگرنک - بفتح یکم و سوم و کسر پنجم ایشان -

اوجک - بام -
اوردک - مرغابی کذا فے القنیه
اوزاک - کرجان -
اورنک - آموختن -
اولک - مرده -
اویلک - وقت نماز پیشین یعنے ظهر
ایرک - بضم یکم وکسر سوم مرغابی -
ایشک - خر -
ایکلک - بیمار کذا فے القنیه -
ایلک - بالکسر زنجوری ونام ولایتی نزدیک شیراز که نارنج دران خوب شود -
ایلاک - بالکسر آبادان جای کذا فی الشرفنامه ودر زفانگویا بمعنے غربال مسطور ست -

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

آب آتش رنگ - شراب سرخ -
آب باده رنگ - خون واشک خون -
آب گلرنگ - یعنے سرخ واشک خونین ونیز شراب -
آتش رنگ - مے سرخ -
اورنگ واورنگ کلاهها باسوم موقوف هلاکی ورنج وآذرنگ بذال معجمه بمعنے روشن هم آمده است کذا فی شرفنامه اقول فیه نظر اما اول آنکه کلاهها باجیم موقوف گفته است واین آن هنگام راست آید چون مرکب ازاد ورنگ باشد ولفظ اد جای یافته شد

است نه در فرهنگ نامهای معروف ونه در دواوین مشهور ست وگوشنالکه مرکبست پس باید که معنے آن برنگ و باشد نه برنگ آن بود چنانچه میگوئی آب رنگ یعنی برنگ آب نه آنکه معنی آن هنگام مسلم باشد چون لفظ آذرنگ زیرا چه آذر بمعنی آتش آمده است وروشنائی درست ولیس کذلک ودر ادات الفضلا خوب گفته است که اورنگ هر دو لغت باکاف هلاک ورنج که عرب آنرا دمار خوانند -
آذرنگ - ممدود وبازای معجمه آن خیار که سبز بود کذا فے الادات -
آژنگ - بازای فارسی شکنج روی واندام کذا فی شرفنامه ودر ادات آورده است شکنج روی واندام وچین ودوگونه وپیمانه پاپیا شد وبغیر مد نیز آمده است ودر دستور معنی آن بزای معجمه مذکورست اقول آن برای مهمله واین بزا از خطای کاتبست که رای مهمله را بزای معجمه نوشته است ودر زفانگویا اژنگ بمعنے میوه تصریح ست -
آسترنگ - بالفتح همان آسترنگ ممدود واشترگیاه ممدود ومقصور نیز آمده ودر شرفنامه باسین موقوف گفته است ازان معلوم میشود که مرکبست ولیس کذلک گیاهیست بحد ودچین که بصورت مردم روید هر که آنرا بکند بمیرد ودر ادات گفته است که درختی روید ودر بعضے حلب نوشته اند که بهندوی آنرا لکهان گویند ودر لکهان این خاصیت نیست که هر که بکند بمیرد کاتب اورا بسیار دیده است بیخ او مانند صورت آدمی باشد

ونره ماده نیز میشود وانچه نر باشد آنرا اگر عقیمه زن باشیر
ماده گاو بخورد غلبه ست که بکرم الله آبستن شود —
آژرتنگ — ممدود بازاء معجمه همان آژرنگ مذکور —
آونگ — ممدود رسنیکه یک سرش بجای و سر دیگرش
بجای دیگر بندند و بر وجامه وانگور وجز آن بیاویزند
و هندی الگنی نامند و بمعنی آویزان نیز آید و در اداة
بدینمعنی اورنگ آورده ست و آخر گفته است
که عرب ملاق و هند لکلئی نامند وقیل میوهٔ آونخته
و در دستور هم بدینمعنی اوانگ آورده است و در فصل
اللام داین خطاست و تصحیف ست —
آهنگ — آواز نرم در پرده سرود و ساز و قصد —
آژنگ و آژرنگ — ثانی بازاء فارسی دگاهها
بالفتح نگار خانه مانی نقاش در صورتگری وقیل آژرنگ
نام پهلوانی ایرانی که طوس بن نوذر او را کشته والیضاً
نام دیوی کذا فی شرفنامه و فی الاداة نگارخانه ونام
کتاب مانی نقاش در صورتگری و در دستور بمعنے
اخیر مسطور ست یعنی نقاش و در زفانگو یا گفته است
وقیل چادری که در و همه نقشها بود یعنی علم خانه —
ارهنگ — بروزن فرسنگ نام قصبهٔ از بدخشان
که سر مبارک حضرت امیر المؤمنین حسین همانجا مدفون ست
استخوان بزرگ — یعنے اصل بزرگ —
استخوان رنگ — همان استخوان رند که گذشت —
اشتر لنگ — بالفتح همان اشتر مرغ که گذشت —
افرنگ — بالفتح زیبائی و فر —
اورنگ — بالفتح تخت بادشاهان و نام عاشق
گلچهر و همان افرنگ —
اوشنگ — بالفتح اورنگ مذکور —
این پردهٔ هفت رنگ — یعنی دنیا و زمانه —
این سنگ نشیمن نهنگ یعنی فلک —
این دو رنگ — یعنے روزگار —
این کهن گرگ — یعنے فلک —
این نهنگ — یعنی دنیا زیراچه همه را فرو می برد

باب اللام

فصل فی العربی

آل — شخصے و هر چیزے و سراب که بامداد و شبانگاه
نماید و چوبهای خیمه و آل النبی و قرابته وقیل اهل
و منه کذا فی التاج و در شرفنامه آورده است آل
رنگ معصفر و ماهی دُم دار و نیز آنکه از تابش آفتاب
در نیمروز آن در گشت باز کرده آب نماید و نباشد یعنے
سراب و در اداة بمعنی ماهی دم دار آورده است ازین
معلوم میشود که بدینمعنی این لغت شاید فارسی ست
زیراچه او عربی نیاورده است —
آکل — وزن فاعل سلطان کذا فی القنیه و بمعنی
جویر حروف خورنده —
ابابیل — جمع ابول گلهٔ مرغان کذا فی التاج و لیکن
اکنون اسم شده است مرآن پرندگان راکه اصحاب
فیل را هلاک کرده بودند میگویند چون اصحاب فیل برا
تخریب خانه کعبه بانبوهی تمام آمدند پرندگان مانند
کنجشک سنگریزها مقدار حمص ای نخود و عدس بهر دو
پایها و منقار گرفته پیدا شدند و بر سر هر که میزدند بهیچ گ

اکرم خورده میگردد بجنین همه را ہلاک ساختند یکے از
میان ایشان گریخته پیش بادشاه خود رفت قصه حال
میگفت نظر بسوی بالا کرده آن جانور السلطان نمود
بمجرد نمودن این را هم بیک ریزه پیش تخت بکشت
ابتاک - فانی کردن و فاسد کردن دوستی کسی را
ابتهال - زاری ولعنت نمودن
ابدال - بالکسر بدل کردن و بالفتح بدلها و آن هفت
تن که ایشان را ابدال گویند چون یکی از ایشان سفر کند
و مقام خود بگذارد و در آن مقام صورت خویش را
تا شناسد هیچ یک که او نیست -
ابن وایل - ای سحبان وایل که مردے بغایت
فصیح و بستنی بود در روزگار خود در گلستان مذکور است
که بر سر جمعی تا یکسال بحکایت کردن گفتی تا آنکه مصلحت
با آن حکایت افتادی بعبارتی دیگر میگفتی -
ابنیة الحیل - آواز و صدا -
ابهل - بوزن خردل دانه باشد مقدار کنار
خرد هندش هوبیر و کنکول مرچ گویند کذا فی القنیه ناقلا عن
بعض الطب و حقائق الاشیاء و قیل ابهل درخت
عرعر و بعضے گویند درختیست که او را برس خوانند و بهندی
او بهیر کنانے القنیه ایضا و در تاج معنی و رس نوشته است
ابو رغال - بکسر را عین مهمله و یا غین معجمه نام مردی
ابو الحیل - بکسر حا مهمله و سکون سین مهمله سوار کلاها
من القصیه -
ابو الفضل - کارکن سلطان محمود سبکتگین و نیز
خداوند فضل را گویند -

اجل - بفتحتین بالام مشدد بزرگ و محقق معروف
یعنے مهلت وقت مرگ و در شرفنامه بمعنے آرزو ع
مندر جست -
اجمال التفصیل - نام صنعتے ست از قسم بدیع و
آن آنست که اول چیزے را مجمل ذکر کنند بعده
مفصل کنند -
اجمال - جمله و خوبی کردن و نیز ضد تفصیل و بالفتح
شتران نر -
اجمل - نیکوتر -
احمال - بارها و بار دادن و بر داشتن -
احتمال - بار برداشتن و از کسے فرو بردن و بمعنے
قبول کردن هم آید -
احول - کج چشم آنکه یکے را دو بیند بهندی بھینگا -
احکال - مشکل شدن -
احلال - حلال کردن و سزاوار عقوبت شدن
احتیال - حیله ساختن و حواله قبول کردن و بدام
شکار کردن -
احوال - حالها -
اختیال - نقصان عضوی کردن و کم خرد کردن
اختلال - خلل پذیرفتن و خلل -
اختیال - گردنکشی و تکبر کردن و خیال نمودن -
اخلال - خلل رسانیدن و زیان و محتاج کردن -
اخمال - گمنام کردن -
اخنا سهیل - آن دو ستاره که عرب آن را شعریان
خوانند -

ادخال - درآوردن و دربردن -
ادغال - تباہی و فساد درکارے آوردن -
ادلال - نازوکرشمہ کردن -
ادبال - پژمرده ولاغروکاہیده کردن -
اذلال - خوارکردن -
اذہال - غافل کردن -
ارجل - مردے کلان پای واسپ کہ یک پاے وی سفید باشد وآن مکروه دارند وچاروا -
ارسال - بالکسر فرستادن وفروگذاشتن -
استعمال - مستعمل گردانیدن چیزی طلبگارکردن
استقبال - معروف وطلب اقبال کردن
استہال - نرم شدن شکم وطبیعت واین از باب افتعال ست -
استمہال - مہلت خواستن وانتظارکشیدن
اشتغال - مشغول شدن -
اشغال - بالفتح جمع شغل -
اشکال - بالفتح جمع شکل وآن برہیئت مجموعے چیزی اطلاق کنند کہ درعلم رمل شانزده شکل اند ودرعلم تکسیروہندسہ نیز اشکال متنوعہ ومختلفہ می آیند بسبب اطالت نوشتن متراک آفتاب ودرتاج بمعنے شکل ہامانند ست واشکال بالکسر مشکل شدن
اصطبل - آخورستور یعنے پایگاه -
اصل - بیخ وبنیاد چیزے واصل الرجل حسبہ الثابت ویقال فلان لا اصل لی لا فصل لہ
اصیل - چیزی با اصل وبزرگ وشبانگاه ون

بعد ازوقت عصرتاوقت فرورفتن آفتاب -
اضمحلال - نیست شدن وناپدیدشدن -
اضلال - ضائع وہلاک وبیراه گردانیدن ونے راه یافتن -
اطفال - بالفتح جمع طفل یعنے بچہ -
اعتدال - بالکسر راستی وبرابرشدن -
اعتزال - بالکسر یکسوشدن فی المصادروگوشہ گرفتن
اعمال - بالفتح جمع عمل -
اغتذال - تشنہ شدن -
اغفال - غافل گردانیدن -
اقبال - پیش آمدن ضد ادبار وفی التاج روی فرا کردن ودرمؤید الفوائد است اقبال روے آوردن بکسے ودراستعمال بمعنی دولت ولطف وکرم نیزمے آید مجازاً وجائیکہ مضاف الیہ این مذکورنیست آنجا اقبال اختروبخت مرادست -
اکال - بالفتح مخفف طعام وخوردنی وبالضم خارش ومہتران قوم فی القنیہ من الصراح -
اکحل - رگ وسرمہ چشم رانیز گویند کذا فی الدستور
اکلیل - تاج ویکی از بست وہشت منازل قمرودر دستوربمعنی منزل ماه مذکورست -
امتثال - فرمان برداری کردن -
ام ربال بکسراکفتار بفتح الکاف کذا فی القنیہ مؤید الفوائد
امل بالفتحتین امید داشتن ودراستعمال این لفظ درطلب دنیا وافعال مذمومہ کرده اند کذا فی المؤید الفوائد -
امیر النحل - یعنے امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ ونحل

جمع نحله است و معنی آن دین ست کذا فی شرفنامه و بفتح نون با سکون حاء مهمله بادشاه مگس شهد و آن یک مگس میشود مقداری بزرگ از مگسان و مگر همه مگسان تابع آن مگس میباشند و آن مگس درون خانه میباشد و مگسان دیگر میروند و در اطراف برای آوردن شهد با اندرون خانه لبشوند و چون آن مگس بادشاه ازان خانه روان شود و ایشان همه برابروی روان شوند و همه از بهر این کسانیکه می پرورند آن مگس را بمحافظت میدارند باقی دیگر همین خودی خود میپایند و میروند و می آیند و شهد ها میدهند و میگویند در بالادست این امیر النحل را جهار میدهند مر دختران را و در قرآن فاوحی ربک الی النحل معروف آمده است ازان همین امیر النحل مرادست و آن الف و لام برای عهدست نه استغراق که دیگران تابع وی اند در غور وحی نیند۔

انتقال ۔ از جائے بجائے بردن۔

انزال ۔ فرو فرستادن و آب منی از مرد جدا شدن۔

انجیل ۔ نام کتاب خدا که بر عیسی علیه السلام نازل شده بود۔

اول ۔ نخستین در شرح مشارق آورده است الاول پیدا آرنده وجود و الآخر فنا کننده موجود و قیل الاول همیشه بود و الآخر همیشه باشد۔

اہلال ۔ ماه نو را دیدن و نام چیزے داشتن۔

اہل ۔ باشندگان خانه و شایسته و سزاوار۔

اہمال ۔ فرو گذاشتن۔

اہوال ۔ انگور دور و لغنده۔

یادداشت حاشیه: الحاوی کرد یاد دگار … بسوی شاه مگس ۱۲

ایجال ۔ ترسانیدن۔

ایصال ۔ رسانیدن و شتابانیده رفتن۔

ایقال ۔ شتاب رفتن و از بیماری تندرست شدن

ایکال ۔ خورانیدن و تمامی کردن۔

ایداول ۔ نام کوہے ست۔

فصل فی الفارسی

آب سیر و آتش نعل ۔ اسپ تندگام و تیزرو۔

آب لعل ۔ مے سرخ فام۔

آب و گل ۔ یعنی قالب بشر۔

آب دل ۔ سوز دل و محبت و روش نیز مے آید۔

آتش نعل ۔ اسپ تندرو و جهنده۔

آتشین سیال ۔ مے سرخ فام۔

آخال ۔ محمود چیزی افگندنی که بتازیش سقط نامند

اردل ۔ نام شہرے۔

آموختگان ازل ۔ یعنی انبیا علیهم السلام و اولیا نیز و قیل شعرا نیز لان الشعراء تلامیذ الرحمن۔

آئینه پیل ۔ یعنی جرس او چنانچه در سکندرنامه است ع شبخون آئینه پیل ست یعنی از جرسهای ایشان و جای دیگرست آئینه پیل و زنگ شتران زجرسهای ایشان در پیل لیکن بلفظ آئینه ذکر میکنند چنانچه در شتر بلفظ زنگ مے آرند۔

ابجل ۔ نام بادشاه جابلسا۔

ابهول ۔ همان اصل السوس کذا فی لغات الطب

اردبیل ۔ بادال موقوف و بجیم فارسی نام شهری مجدود آذربایجان۔

ارمال - چوبیست که بدان چینی سیاه ماند و بوی خوش باشد و بنبت او بهمن -

ارمائیل - نام شهزاده که برای حمایت خلایق مطبخی ضحاک شده و دو بین که ارمائیل بود و ایشان از جمله آن دو نفر که کشته شدن نفر انیان بیاران ضحاک میداد و یک نفر سا هر روز میگرفتند چون چندی جمع میشدند چندگان گوسپند بدیشان میدادند و میگفتند که برجید و در دشت خرابه آبادان سعید میگویند امروز کردان هم از اولاد آن دشتیان اند -

ازل - بزای معجمه آواز کذا فی القنیه -

اسپ آتش نعل - اسپ تند گام رو

اسبغول - بالکسر با بای و واو فارسی تخمی که با شربت بخورند برای سردی -

اسقیل - پیاز دشتی که بهندوی کانده میگویند و در طب حقایق الاشیا مذکور ست اسقیل بر وزن انجبیل پیاز موش که پیازش بصل الفار گویند بهند کندنا گویند و آنرا قرونا خوانند -

اسماعیل - نام پیغمبر معروف و نام صاحب مذهب اباحت که در دینش نره اسپ پرستیدندی و اسماعیل بدو منسوبست و افغان نیز قومی اسماعیلی اند -

اشتردل - یعنی غردل هندی نامرد -

اغال - بالفتح سعیه کردن و تقریب فر کذا فی زفانگویا معنی تقریب در تاج ملکنده زدن و میان قوم بهم آوردن و در صراح معنی آن بر اغالیدن ست ازین معلوم میشود که این آغال امر اغالیدن ست و در لسان الشعرا بسیار محل مر امعنی مصدری ذکر کرده است در زفانگویا نیز هم ازین اصل ست لیکن معنی بر اغالیدن جای دیده نشده است شاید که او یافته باشد و احتمال دارد که این معنی از آن آغال باشد قطع نظر ازین که این مشتق از آن باشد و لفظ فرا اگر فارسیست پس معنی آن معلوم ست و اگر تازی ست پس معنی آن در صراح بازکاویدن از کاوست و در تاج دانه و سیدن از چیزی ست -

اغول - ستاره که او را میزان خوانند -

افلاک ظل - یعنی سخت حمایت کذا فی الادات و این صفت از آن بادشاهی باشد که سایه لطف او محیط باشد جمله عالم را مانند افلاک پس معنی ترکیب سایه همچو افلاک ست چنانچه شیر دل ای دل همچو شیر ست این ترکیب در اصل صفت موصوف بود بر وجه تشبیه بعده مقلوب کردند

ایل - بالکسر نام خدا تعالی و ازینجاست جبرئیل و میکائیل یعنی بنده خدای عز و جل و به لغت سریانی و عبرانی نام کوهی

انگل - بالفتح با کاف فارسی مضموم گریبان و قیل اماده گوی گریبان و نیز تکمه کلاه -

اوتل - میوه آونخته کذا فی القنیه من الدستور اقول شاید این از تصحیف کاتب ست زیراچه در ادات لغات دستور بر عربی همه مسطور ست و در ادات این مذکور نیست بلکه بدین معنی آورده است در نسخه دستور که نزد کاتب ست دران بدین معنی اوانک بد و الف و میانه واو و بعد الف دوم نون آورده است و سر دو الف را بمدات فتح کرده است و این نسخه انتساخ ست از نسخه سال ... الله اعلم بالصواب

اوژدل - بازا و واو فارسی دوم شتاب و در لسان الشعرا بوزن ثولول ست -

ایداول ــ نام کوہے ست۔

ایلول ــ بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج سنبلہ کہ رومیان یک ماہ شمرند ہندش بھادون خوانند کذا فی شرفنامہ و در قنیہ آوردہ است کہ شش ماہ در اول سال و آخرین ماہ خریف ست بزبان رومیان۔

ایل ــ بالکسر بمعانی المغنة سیاتی فی این ایکون ایل یعنی فلک

این پردہ دیر سال ــ یعنی سپہر و دہر

این دو منزل ــ یعنی دنیا و عقبے و این دو منزل بدان گفتہ اند کہ مقصد سالکان طریقت مقام صدق است عند ملیک مقتدر و آن مقامی ست کہ لیس فیہا حور ولا قصور لکن تجلی ربنا ضاحکا۔

این طلل ــ بالفتح یعنے دنیا۔

این ظلل ــ بالظاء معجمہ مضموم یعنی آسمانہا و زمین ہا۔

این لعاب لعل ــ یعنے آفتاب۔

فصل فی الترکی

اغل ــ بضمتین آدم علیہ السلام۔

ال ــ بالفتح رنگ لال و اسپ بوز و لبتان و بالکسر شہر و لایت و بضم اول مکان رنج۔

ازل ــ بضم یکم و سوم دروغ۔

اسکال ــ بالفتح زنخدان۔

اوغل ــ بضم یکم و کسر سوم سیراب کردن۔

ایل ــ بالفتح فرزند و نام ولایت۔

باب المیم

فصل فی العربی

آدم ــ سیاہ رنگ و نام پیغمبر علیہ السلام کہ ابو البشر گویند

کذا فی الدستور و در تاج صراح بمعنے گندم گون ست۔

ات ایام ــ آفتاب و ماہتاب این ترکیب مشترک است میان عربی و فارسی۔

ابرام ــ سخت تافتن و بستوہ آوردن کلام گستاخی نمودن

ابلسیم ــ بالفتح و الکسر مع السین یعنے ابریشم

ابرشیم ــ گنگ شدن و گنگ گردانیدن۔

ابریسم ــ معرب قال ابن الاعرابی لیس فی کلام العرب افعیلل بتوالی الکسرات ولکن افعیلل بفتح اللام مثل اہلیلج و ہو معروف و المعرفۃ و النکرۃ و آن سمیت بہ کذا فی الصراح و در تاج بمعنے آن ابریسم بغیر الف ست بمعنے معروف و گنگ شدن و گنگ گردانیدن۔

ابکم ــ بالفتح گنگ شدن و گنگ گردانیدن و گنگ۔

ابن سلام ــ نام شوہر لیلے۔

ابو عاصم ــ کنیت ست کہ تازیش سویق خوانند کذا فی الصراح

ابو الادہم ــ رنگ کذا فی التاج۔

اتمام ــ تمام کردن و تمام شدن۔

اتام ــ بار برگرفتن زن و جزای گناہ دادن۔

اجرام ــ سموات و سیارات و ثوابت کذا فی القنیہ و در شرفنامہ بمعنے ستارگان آوردہ است اول در عربی این جمع جرم ست و معنی آن تن و گونہ و آواز است لیکن در فارسی غالب آمدہ است بر ستارگان بدینکہ خداوند جرم اند و سموات نیز ہمچنین بدینکہ این ستارگان گوناگون اند ہر یکے بصورت دیگر اند و سموات نیز متنوعہ اند۔

احتشام ــ بکسر سوم با حشمت و احترام داشتن

ای در مقام القرب بہشت و در آن حور و قصور لکن تجلی گاہ است کہ پروردگار ما در آن ضاحک ست ای نور بخش و مسرور و راضی ١٢

احرام - بالکسر در حرم داشتن و در ماه احرام شدن و حرام گرفتن و باز داشتن از کسے و حرام کردن کذا فی التاج و احرام در عرف آنست که حاجیان کعبه لبس مخیط و استعمال طیب و حجامت و مجامعت و غیر آن بر خود حرام میگردانند و جامه سیاه می پوشند۔

احکام - استوار کردن۔

احسن تقویم - روی خوب کذا فی فرهنگ علے بیگی و در تفسیر مذکورست ای راست قامت و نیکو صورت و فی العمدة معنی الآیة لقد خلقنا الانسان لبشر اسوا یا فصار حبارا راسیا و فی التاج تقویم راست کردن۔

اختتام - ختم کردن و آخر کار۔

ادرم - بالفتح با راء مهمله معروف که ازان نمد زیرینه زین بافند و فی التاج الادرم جای هموار۔

ادهم - اسپ سیاه و خنگ و نیز نام پدر سلطان ابراهیم که بادشاهی بلخ ترک داده درویشی اختیار کرده بود و قصهٔ آن مشهورست۔

ادیم - بالفتح پوستے خوشبوی که هنگام طلوع سهیل آنرا رنگ و بوی حاصل می آید و این دو نوع ست ادیم یمنی و ادیم طائفی و در قنیه آورده که ادیم پوست گوسپند و آن چرمی ست و فی التاج الادیم معروف و ادیم کل شئ ظاهر جلده و ادیم النهار۔

ارقم - مار سیاه و سپید۔

ارم - بالکسر باغ و بهشت شداد عاد میگویند که بعد شش ماه یک خشت بالای آن برفتی و تا آنجا که صفت بهشت ست همه دران موجود کرده چون خواست که درون آن درآید جانش قبض کردند رفتن نیافت برا چه بهشت مر کافران را حرام ست هم بدین دلیل شاید بعضے میگویند که بهشت هشتم همین ست یا جائی نقل یافته ام و میگویند که این را خدای تو بر آسمان خواهد برد و همچو بهشتان دیگر وسیع خواهد کرد و این برای آنست تا شداد را حسرت زیادت شود و در سراج القلوب ست که این بهشت هشتم نیست و آن بهشت بهشت بالای هفت آسمان طبقا عن طبق این زمان هست بعضے یکی بالای دیگری و همدران مذکورست که این بهشت نصیب مومنان ست تا در عیش خواهند کرد و در بعضے نسخ ست که بالای هر آسمانی بهشتے ست و در زفانگویا مذکورست که ارم نام مردی نیز ست و در تفسیر زاهدی میگوید که نام عاد اول ست یا شهری دیگر و فی التاج سنگهاے بیابان راه۔

ازدحام - هجوم و انبوهے کردن۔

ازمیم - ماه که چون باریک شود و بآخر رسد۔

اسم - نام۔

اسلام - معروف و سلامت داشتن نفس و مال را بگفتن لا اله الا الله محمد رسول الله و ایمان و اسلام یکیست و قیل الایمان اعلی من الاسلام در فقه اکبر آورده محل اسلام صدرات و محل ایمان قلب۔ ای سینه ۱۲

اصم - کر۔

احلام - خوابهای شوریده که آنرا تعبیر نتوان کرد۔

اعلام - بالفتح جمع علم و نام و نشان۔

ای اوست هم پیدا و ظاهر اوست ۱۲

اقالیم ـ بالفتح جمع اقلیم بالکسر کشور و آن هفتم حصه از ربع مسکون ست و هر اقلیمی منسوب بستاره ایست یعنی هند بزحل و چین بمشتری و ترک بمریخ و خراسان بشمس و ماوراء النهر بزهره و روم بعطارد و بلخ به قمر ـ

اقانیم ـ بالفتح جمع اقنوم بالضم اصل هر چیزی و نیز کهانت جهودان و آن سه اند مجموع را سه اقانیم گویند و در تفتازانی و کرمانی مذکور ست که اقانیم ثلث وجود و علم و حیوة است و نصاری که قوم عیسی علیه السلام اند وجود را اب و علم را ابن و حیات را زوجه نام نهادند و گفتند عیسی پسر خداست و مریم زن خداست و این مغلطه ایشان از انست که در انجیل الله بلفظ آب و عیسی با بن مذکور ست ندانستند که لفظ ابن مجازیست یعنی الله را اب گفت بدینجهت که مشفق و مهربان همچو پدر است و عیسی را ابن مجاز گفت بدینکه محبوب اوست چنانکه در قرآن ست نحن ابناء الله و احباؤه ازین ابناء حقیقت ابناء مراد نیست بلکه احباء و اعزه مراد ست یا گویم ابناء اصل مراد ست و ابن فرع و دیگر ظن ایشان آنست که علم خدای منتقل شده است بسوی عیسی یعنی صورت علم اوست پس عیسی ابن باشد زیرا چه علم عبارت ازین ست چنانچه گذشت و علم را ابن بدانجهت گفتند که ابن از مادر و پدر فرزند صحیت نه بند و انچنان بی وجود و حیات علم حاصل نگردد و این هر سه را اقانیم ثلثه ازان گویند که این سه اصل اند و دیگر همه صفات را افعال ازین متولد اند ـ

اکرام ـ گرامی کردن ـ

اکهام ـ خیره شدن چشم ـ

اکمه ـ کنده زبان و خیره چشم ـ

التزام ـ در برگرفتن و ملزم شدن الزام را ـ

التثام ـ دهن بند کردن ـ

التطام ـ بکدیگر زدن موجها ـ

التیام ـ فراهم آمدن جراحت ـ

الزام ـ لازم کردن ـ

الم ـ بفتحتین درد ـ

الهام ـ بالکسر در دل افگندن ـ

الیم ـ بالفتح دردناک ـ

امام ـ بالکسر پیشوای قوم و امام بالضم مادر و اصل هر چیزی کل شی ما انضم الیه وسایر ما یلیه یسمی اما و قیل اصله امه و هم از بهر جمع این امهات آید ـ

ام الدهم ـ مرگ ـ

ام الطعام ـ گندم ـ و معده ـ

ام قسعم ـ بکسر قاف و فتح عین مرگ و بلام ریش القور ریش و ام مرزم بکسر میم و سکون الراء المهملة و فتح الزاء المعجمة باد شمال ـ

ام المدم بکسر المیم و فتح دال مهمله کنیت ست کبتا زیش حمی خوانند

ام النجوم ـ یعنی آسمان و کاهکشان ـ

انثطام ـ راست شدن کار و هم باز و ختن ـ

انتقام ـ کینه کشیدن از کسی ـ

انجم ـ ستارگان ـ

اوام ـ بالضم تشنگی کذا فی القنیه ـ

اهتصام ـ سلم کردن و از حق کسی چیزی کم کردن ـ

اندام - جامه‌های کهنه

ابرام - سخت پیر شدن -

اهتمام - اندوهگین و بیمار داشتن و همت و همت خواستن

ایام - جمع یوم روزها و زمانه‌ها و نیز بمعنی روزگار آمده

ایهام - بگمان افگندن و نام صنعتی از بدائع که آنرا ذوالمعنیین خوانند

فصل فی الفارسی

آب از جگر بخشم - ای عنادیهم کذا فی اصطلاح الشعرا

آب اندام - بابای موقوف سپید پوست و تر اندام و صاف اندام و بابای مکسور روشنائی اندام و تازگی آن

آب حرام - شراب کنایت از عشق و محبت لیکن آب حرام بدین گفت که زاهدان محروم اندازان -

آب دیدهٔ جام - یعنی شراب و جرعهٔ آب -

آب غمام - بکسر باباران و رونق ابر -

آبگینهٔ طارم - یعنی آسمان -

آب مریم - شیرهٔ انگور و جاه و صلاح مریم و آبروی -

آب شکم - ای جاه و قدر من و در قنیه بجاه و قدر و فراست

آتش مجسم - تیغ و امثال آن از آلات قتال -

آتش زهرم - آفتاب -

ادیم - بفتح یکم و ضم سوم عدل و انصاف و نگاه و خشم و گناه و نرمی و در زفانگو یا بمعنی شرم و فی الادات و قنیه ایضا -

آستان عدم - یعنی دنیا و موت -

آشنام - معروف -

آتش حلیم - همان آتش دقیق

آلوده خون آمدم - ای مجروح و خون گریان آمدم

ام لوح قلم - ای حقتعالی و درنعتی حضرت رسالت -

آهوان بزم - ستارگان و شاهدان بزم -

آهوی توام - ای اسیر و صید توام -

آیت ایام - یعنی آفتاب و ماهتاب -

ابجد تجرید نوشتم - یعنی از خودی خود از مرالقمت نفس بیرون آمدم و از ماسوی الله مجرد گشتم -

ابراهیم - کوهیست در کریان زمین که آنرا کوه ابراهیم نامند و نیز نام زرتشت که صاحب مذهب اباحت است

ابریشیم - معروف که آنرا ابریشم نیز گویند و بریشم نیز در آن لغت است و در تازی ابریسم بسین خوانند معرب است

ابدام - بمعنی جسم

ابلق ایام - زمانه -

ابلق چشم - ای مرکب چشم باضافت صفت سوی موصوف بابلق بدینکه چشم سیاه و سپید است -

ابن سلام - نام شوهر لیلی -

ابوعاصم - کنیت ست و نیز پست که بتازیش سویق خوانند کذا فی الصراح و بهندی ستو خوانند و آنرا از گندم و جو و برنج و نخود بریان سازند -

اختر نجم - مریخ -

اخشام - بالفتح طائفه اند صحرانشین و کنایت از حوائج دیگ ست چنانچه زیره و فلفل و میخک و هرچه مانند این باشد کذا فی العلمی -

از پوست بیرون آمدم - ای خنده زبان آمدم و فانی شدم -

از جان قدم بر آرم - یعنی از جان بخیزم -

ارزوم ـ بفتح یکم وضم سوم نام شهریست کذا فی القنیه وقیل ضعیفست ونیز ترجمه یمکن الروم ست ونیز مرکبست از سه لفظ یعنی ازروی من یا مراد ودر آدات معنی نخست ممدودست ـ

ازسر زانو قدم ساختم ـ ای برای سیر دل مراقبه قدم ساختم کذا فی الادات واقول یعنی سرزانو را قدم ساختم واین میان حالت مراقبه است زیراکه در مراقبه مردم سرزانو می نهند ودل در سیر میشود پس گوئی زانو را قدم ساخت ـ

اسغرم ـ بالکسر بابای فارسی رستنی ست خوشبوی که بتازیش ریحان گویند وگویند که در عهد کسری یعنی نوشیروان از یکی سر آید واز همین قدری تخم سیاه خرد بینداخت کسری فرمود تا این تخم را کشتند از ان این رست ـ

اسپیم ـ بالکسر بابای فارسی سرکه بر ریش زند ورشین یا شد وآن سری که از تابش ماهتاب بر روی بهیمه می فتد او بمیرد ودر لسان الشعرا مرقوم ست رسمی که از جراحت چون فراهم آید درون پر شود ـ

اسطرلاب چهارم ـ آفتاب ـ

اشام ـ بالفتح همان آشام ممدود وآش تنگ ولطیف و بحذف همزه نیز آمده ـ

اشتلم ـ بضم یکم وسوم وچهارم ستم کردن بزور کسی را بر چیز داشتن وبرشتی کردن بزور چیزی از کسی ستدن ـ

اشک خون لقم ـ ای اشک خون آلوده که از اندوه فراق ریزد ـ

اشک شوره گرم ـ یعنی اشک اندوه وفراق ـ

اشکم ـ بالکسر همان شکم بزیادت همزه ـ

افسر ویر اعظم ـ یعنی آفتاب ـ

افعی ازرفام ـ کلک زبانه آتش ـ

الف ودال ومیم ـ یعنی آدم علیه السلام ـ

الف اقلیم ـ وآن هندست کذا فی الادات واقول مراد ازان آن الفیست که حاوی بر اقلیم ست ـ

اشلیم ـ بفتح یکم وضم دوم غله است مانند گاورس اگر آنرا بخورند غذا حاصل نشود وازان آتش سازند وآتش کرده نان می پزند وآن در هندگاها بسیار میشود کذا فی العلمی گویند واز بالا صلابت گردست که بعضی سیاه وبعضی سرخ در میان کشت گندم روید گویند یاسمین جنگلی ـ

المسا ارزن ست الم الم الضمتین آبیاری فوج فوج وزرود آم ـ بالفتح هستم ومن امرست وآهنگ کردن نیز مرزدن وشکستن تا دماغ ـ

انجام ـ بالفتح آخر کار ودر لسان الشعرا گفته است با انجام وزن احکام عاقبت وهم انجام بالفتح بعد از یک لغت باز آورده است انجام بوزن اندام کاری که بنظام آید ودر قنیه معنی این در لغت اندام آورده ست نقلا از لسان الشعرا

اندام ـ معروف وآراستگی وزیبائی ودر قنیه منقول ست از لسان الشعرا بمعنی کاری که بنظام آید ـ ونیز در راقم الحروف آن صحیح نیست ـ

انگشت دشنام ـ یعنی انگشت شهادت کذا فی دستور الاخوان ـ

اوستام ـ باواو فارسی وسین موقوف معتمد ـ

این ال عقیم ـ یعنی دنیا ـ

این طارم ـ یعنی فلک ـ

این قبای معلم ـ یعنی آسمان دنیا ـ

این هفت خم ـ یعنی سموات سبعه ـ

این تیثیم - یعنی آفتاب

فصل فی الترکی

اجندتکم - گرویستی پایه -

آدم - بفتحتین آدم علیه السلام -

اردم - هزار -

ارم - بکسرتین بودم -

ادم - بفتحتین فرزند -

اسلم - بالفتح اسود -

الغ یرم - عید فطر -

اویرم - چنگ کران سازیست -

اودم - بالفتح خانهٔ دیوار -

اوزم - محلب و اوزم بالضم و بار از فارسی انگور -

باب النون

فصل فی العربی

الطان - بالکسر از خواص و صاحب سر خود گرداند و شمشیر بر گرفتن و جامه را استر کردن -

آبان - بالفتح زینهاری و بی بیمی اما مستعمل بفتح ست

آمین - قبول کن و چنین باد بامدود و مقصور هردو جایز اکثر منقول انرا ابو نافع ست که امین بغیر مد همین ست یعنی همین میخواهم -

ابن سیرین - نام معبری ای تعبیر خواب دهنده

ابن یامین - نام برادر یوسف علیه السلام -

ابو حیان - نام زاهد توریت خوان و عالم الثیان کذا فی القنیه و نیز کنیت مرد بددل ای بزدل -

ابو قلمون - نوبت ترای اذا قد ایدیه بعین الشمس بالوان شتی قیل ببلاد یونان کذا فی التاج و فی شرفنامه است نیز جامه ایست بغایت لطیف از پرورش میبافند زمان زمان برنگی دیگر نماید و در عجائب البلدان ست مرغیست بر کوه ابدال بر تونی که در عالم نیست در پر های وی میباشد بامداد بلونی نماید و میانهٔ روز برنگی دیگر و باخر روز برنگی دیگر و چون شب در آید مانند آتش نماید و آوازی سخت نیکو دارد و کتاب اسماع ست از زبان بندگی شیخ المشائخ شیخ سلطان که در عهد ملک شمس مقطع بهار بوقلمون را در بهار آورده و آن جانوری از حربا قدری بزرگ و برنگهای گوناگون می نماید صبح رنگ دیگر میان روزی رنگ دیگر در شب رنگی دیگر دارد و در شرفنامه ست که بتازی زبان کنیت حرباست که بپارسی آنرا آفتاب پرست نیز گویند و نیز جامه ابریشمی ست که در روم بافند که زمان زمان برنگی دیگر نماید

آتان - بالفتح مادهٔ خر و آتن بضمتین جمع و نیز سنگ استادن گاه آبکش باشد بر لب چاه -

اتقان - کاری محکم کردن -

اتقان - استوار کردن -

احسان - نیکوی کردن و دانستن -

احمد حسن - نام وزیر سلطان محمود سبکتگین کذا فی القنیه

ادکن - خاک رنگ را گویند کذا فی الدستور اول این مشتق ست از ادکنه بالضم رنگی که بسیاهی زند

ادمان - پیوسته شراب خوردن کذا فی الدستور مدمن خمر هم ازین مشتق -

ادن - مرد خمیده -

اذن - بالکسر دستوری کذا فی الدستور و بالضم گوش -
ارقان - آفتی که بکشت رسد و آنرا یرقان نیز گویند
کذا فی القنیه و فی التاج آفت کشته و بیماری زرده -
ارکان - چهار طبع و چهار عنصر کذا فی القنیه اول
این جمع رکن ست و رکن الشی جانب القوی ذلک الشی
و آن بمعنی آن هنگام آید که مضاف بسوی عالم باشد
ای ارکان عالم -
اسود العین - کوهیست کذا فی القنیه نیز سیاه چشم -
اسکنان - دو کرانه فرج زن -
اشنان - بالضم گیاهیست خوشبو که بعد از خوردن
طعام بدان دست بشویند تا چربی و ملامت دست
ببرد و کذا فی شرفنامه و در حاشیه ملتقط القلم میان قاضی شهر
مرقوم ست که عمل صابون دارد اگر جامه بران شویند
سپید گردد و در زفان گویا مذکور ست که گیاهیست از
جنس شور گیاه که از رشنجار رسانند ۱۲
احصان - بالکسر نگه کردن گمنده بغل شدن -
اضغان - کینه ها و عداوتها -
اطعان - بالکسر نیزه زدن -
اطمینان - آرامیدن -
اطنان - آواز آوردن ره نیزه و غیران -
اظعان - بردن و راندن -
اظنان - تهمت نهادن -
اعتنان - بیفکر رای خود چیزی گفتن -
اعنان - بالکسر کینه چیزی خریدن و گزیده
گرفتن و دید بان شدن -

اعلان - آشکارا کردن -
اعلن - اشکاراتر -
اعوان - یاران -
اعیان - برادران و بزرگان و همچشمان -
اغصان - بالفتح ساقها و شاخهای درخت -
افعوان - بضم یکم و سوم اژدهای نر کذا فی القنیه و
در تاج ست مار نرینه یا بزرگ پهن سر -
افیون - بضم معروف معرب اپیون ست در
حاشیه حسامی فی الفلج والافیون حرام -
افانین - جمع افنون وگونه از هر چیزی و بمعنی
شاخها نیز آید -
اقحوان - بالضم بابونه کوهی هندی مرهٹی کذا
فی شرفنامه و در تاج بمعنی بابونه فقط ست -
اقران - بالفتح نزدیکان و هم مشربان -
الحان - بالکسر آواز و در اصل این مصدر ست
بالفتح جمع لحن آواز خوش -
ام صبیان - نام دیویست که بچگان را بترساند
نیز سایه را گویند و معنی ترکیب مادر بچگان -
ام غیلان - درختی ست خاردار که خار او کج باشد
هندش جوانسه گویند کذا فی القنیه اما در نسخه صحیح
درخت خاردار که بهندیش کیکر و ببول نامند -
امدان - بکسرتین با سوم مهمله مشدد که چاه
ست آب سخت شور -
امن - ضد خوف و نیز ایمن شدن -
امیان - همیان مال -

امیر المومنین - ترقوم امتان خطاب علی مرتضی
امین - معروف یعنی امانت دار و اعتماد کرده شده
انسان العین - مردم چشم -
انسان - مردم و مردمک چشم و سر انگشت -
انگذان - معرب انگوزه هندی هینگ -
انوان - ماهیان واو جمع نون ست -
اوان - بالفتح وقت و هنگام -
اهون - آسان تر و در تاج بمعنی روز دوشنبه است
ایمان - گرویدن و بی بیم گردانیدن و در شرع
تصدیق بدل و اقرار بزبان وحدانیت خدا تعالی
را و حقیت پیغمبر علیه السلام را و ایمان بالفتح پیمان
و پیمانها و سوگند و سوگندها و دست راست و
دستهای راست و در اصطلاح متصوفه ایمان از
مقتضیات اسماء جمالیه است و نیز عبارت از
مرتبه علم بقاست -
ایمن - سوگند دست راست و مبارک تر و نام
بیابانی ست که موسی علیه السلام دران گوسپندان
می چرانیدی و در صراح ست ایمن بالفتح نام دایه
فرزندان رسول الله صلی الله علیه وسلم بود -
ایوان - بوزن کیوان و قیل بوزن دیوان صفه
و طاق و نشستگاه کذا فی لسان الشعراء و در دستور
بمعنی کوشک و سراپرده مسطور ست و فی التاج
خانه بیش کشاده و بلند -
ایهقان - بالضم و بالفتح وضم الهاء جرجیر بیابانی
که آنرا بهندی ترمرا گویند کذا فی القنیه در تاج الایهقان

مندلو دشتی -
الیاقین - عودست -
ایرن - دوغ ست -

فصل فی الفارسی

آبارانیدن بفتح اول و موحده بالف کشیده و موحده
تحتانی و رای مهمله بالف کشیده و کسر نون و مثناة تحتانی
رسیده و فتح دال ابجد و نون زده بمعنی ستایش
کردن و وصف نمودن -
آبادیان - بفتح اول بالف کشیده و
و موحده تحتانی بالف کشیده و کسر
دال مهمله و مثناة تحتانی بالف کشیده
امتان سه آباد را گویند و او نبی پیغمبر ست
که بعجم مبعوث شده -
آب از جگر بخشیدن - کنایه از عطا کردن
چیزی بمردم دادن باشد -
آب باران - نام سیر گاهیست از مضافات کابل
آب برین - کنار جوی آب را گویند که زیرش مجوف
باشد و هر دم آب در آنجا رخنه کند و بیرون رود یا پیوسته
تراوش میکرده باشد -
آبان - ممدود بروزن تابان نام ماه هشتم ست
از سال شمسی و آن مدت ماندن آفتاب در برج عقرب
که فارسیان آنرا آبان ماه گویند هندش کاتک نامند
و فی الادات یازدهم روز از ماه و فی الفضلی ماه را گویند و نام
فرشته ایست موکل بر آهن و تدبیر امور و مصالح ماه
آبان با و تعلق دارد و نام روز دهم از هر ماه شمسی فارسیان

بموجب قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان مقررست که چون
نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را مبارک دانند و درین
روز عید کنند و جشن سازند و نیز بسبب آنکه زو که یکے از
بادشاهان ایران بود درین روز با افراسیاب جنگ
کرده او را شکست داده تعاقب نمود و از ملک خویش برون
کرد پارسیان این روز را عید کنند و دیگر آنکه چون مدت
هشت سال در ایران باران نبارید و قحطے شد و مردم
بسیار تلف گردیدند و بعضے بملک دیگر رفتند عاقبت
درهمین روز باران شروع دباریدن کرد بنابر آن
این روز را پارسیان مبارک گیرند و عید کنند و گویند
نیک ست درین روز حاجت از خدا و سلاطین و
بزرگان خواستن و سلاح ساختن۔
آب آتشین۔ خون و اشک غم زدگان کذا فی القنیه
وقیل شراب ارغوانی و نیز تیز۔
آب بیکران۔ ستارگان و کواکب را گویند عموماً
و رونق و روشنائی سی و ششش هیکل که منجمان آنرا وجود
خوانند خصوصاً۔
آبتین۔ نام پدر فریدون که ضحاک او را کشته و بعد
از کشته شدن او فریدون ضحاک را کشته و بادشاه
ایران زمین شده و صاحب گفتار و کردار نیک
اسعد السعد را گویند۔
آب حیوان۔ یعنی آب حیات فارسیان بسکون
با استعمال کرده اند۔
آب خزان۔ باران خزان۔
آب خد آتشین۔ شراب خورد و خونخوار و چشم غمزدگان۔

آب خوش خوردن۔ آسودن و راحت یافتن و برخوردا[ری]
گرفتن کذا فی القنیه و فی شرفنامه اول بالکسور بود و
خوش صفت آب باشد و چون موقوف باشد آب
بفراغت و رفاهیت خوردن بود یعنی آسودن
و راحت گرفتن و برخورداری یافتن۔
آبدان۔ بابا موقوف مختصر آباوان و جای عمیق را
گویند که آب باران جمع شود و ظرف و آنائی را که آب در آن جمع
شود هم نامند و نیز تشبیه که درو آب باران فراهم آید۔
آب دستان۔ بابا موقوف ابریق و آفتابه و مطهره
آب دسدان بمعنی آب دستان ست۔
آب دندان۔ یعنی برافت و تابش اسنان و نیز بمعنے
ضعیف و مفت آید و نیز میوهٔ امرود را گویند کذا فی شرفنامه
و در اصطلاح الشعرا بمعنے مضبوط و موافق و تیز دندان
نیز آمده است و در قنیه بمعنی سحر و گناه آورده است و
نام نوعے از حلواست۔
آبدان۔ سزاوار و مستحق و خاندان کذا فی الادات۔
آب رزان۔ مے انگوری۔
آب رنگین۔ خون و اشک غمزدگان و مے سرخ فام۔
آب زن۔ بابا موقوف ظرفی را گویند از مس و امثال
آن بمقدار قامت آدمی یا کمتر لذان بها سرپوشیده
سوراخ دار که اطبا بیمار در آن خوابانند یا نشانند و
سر بیمار را از آن سوراخ بیرون آرند و آب گرم یا داده
جوشانیده در آن کنند و بمعنی آرام و قرار دهنده و نیز
حوض خرد معرب آن آبزن ست کذا فی القنیه
منقول از حاشیهٔ صحیح بخاری۔

التشین فرباخوان — قیفی بربط.

التشین — باشین قرشت نهفتن وجای خرمی و نهفته کذا فی الادات و دلیل قوی برین که التشتن باشین قرشت است قول لسان الشعراست و در لغت آلشتن گاه که لفظ آلشتن وزن دانستن باشین معجمه مرکب بالفظ گاه قدمگاه و خلوتخانه آورده است و آلشتگاه را با علامت شین قرشت نوشته است چنانچه در آلشتن لیکن تصریح نکرده است که معجمه است یا مهمله اما در لسان الشعرا تصریح کرده است چنانچه گفتیم لیکن این معلوم نشود که آلستن با سین مهمله نیز آمده است مگر آلشتن را که با شین معجمه است بمعنی نهفتن.

آب سطرستان — چشمه ایست بر کوهی روان اگر بانگ بروی زنی بایستد و چون مرد فریاد کند نهان شود و دیگر بار روان گردد اگر صد بار چنین کنی وی چنان کند کذا فی عجائب البلدان.

آب کفته من — طراوت و جاه و نشاط من.

آب مرغان — تفرجگاهیست در شیراز کذا فی شرفنامه و در علمی گورست مقامیست و در شیراز و صحرای خوب دارد و بیشتر مزار مشایخ آنجاست نیز در شیراز جائیست که در ماه رجب هر سه شنبه بیشتر خلق از زنان و مردان حاضر میشوند و تفرج و عیش میکنند چنانچه در خیوه و اشره شهید الیست و در شیراز آب مرغانست و آن روز را آب مرغان نیز گویند میان سعد همایون هم در آمد مرغان عشق شیفته بود.

آب من و جمال من — ای جاه من و جمال من.

آب همه من — ای آب معشوق من.

آب میگون — غلن اشک مجروحان و عاشقان سرخ

آب نخوردن — یعنی توقف نکردن و درنگ نمودن.

آب ناروان — می انگوری.

آتش بجان — ای غم و شور و شوق محبت بجان.

آلش پاشیدن — بفتح اول بالف کشیده و فتح مثناة فوقانی و شین منقوط زده و بای پارسی بالف کشیده و کسر شین معجمه و مثناة تحتانی رسیده و فتح دال ابجد و نون زده شتاب کردن و بیقرار شدن کذا فی القنیه و اقوال نیز کنایت از ظلم کردن.

آلش دادن — کنایه از ترک کردن و ترک دادن کسی را بر سر قهر و غضب آوردن و شخصی را بیقرار ساختن.

آتش دهقان — آتشی که دهاقین تابستان در مرغزارهای خشک زنند تا چون باران ببارد و شتاب گیاه نو بر آید.

آتش روحانیان — اجرام ملائکه.

آتش سخن — با سوم موقوف سخن با غضب گفتن و آنکه سخن با غضب گوید کذا فی القنیه و فی الادات آتش سخن طاعن و طناز و عتاب کننده.

آتش سیماب سان — با بای موقوف یعنی آفتاب.

آتش گون — با کاف فارسی نام گلیست که در غایت لطافت است چشم را از دیدن او روشنی افزاید.

آتش سیماب سان — با بای موقوف یعنی آفتاب.

آتش گون — با کاف فارسی نام گلیست که در غایت لطافت است چشم را از دیدن او روشنی افزاید.

آلیش سان — ای رونق آن و بهار آن.

آتش نیستان — ای رونق و بهار.

آتش فرادی آمین یعنی انی انا الله یعنی منم خدای
آتشیان ـ دیوان و کافران ـ
آتشین زبان ـ تیز زبان یعنی شخصیکه تند و جلد و تیز حرف زند ـ
آخت ـ باخای موقوف بیرون کشیدن و برآوردن تیغ از غلاف ـ
آخریان ـ باخای موقوف کالا و اسباب و متاع را گویند و بعربی سلعه خوانند و آخریان بقصر و کالا نیز گویند کذا فی شرفنامه و بکسر خا ضد اولیان ـ
آخشیجان ـ باخای موقوف و یای فارسی یعنی طبایع اربعه و در قنیه آورده است عناصر اربعه و آنرا امهات سفلی نیز گویند و در ادات گفته است بیای فارسی جمع آخشیج ست یعنی نقیضان و مخالفان ای چهار طبع که آنرا عناصر اربعه خوانند اقول ازین معلوم میشود که طبایع و عناصر یکی اند لیکن کذلک بلکه طبائع همچو جان و عناصر همچو جسم ست زیرا چه طبائع حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است و عناصر خاک باد آب آتش و در دستور آخشیج بمعنی ناهمتا مسطور ست و در زفانگویا بجیم فارسی آورده است ـ
آخور سنگین ـ آن آخور که برو گاه نبود و مقامی بی حاصل ـ
آذرآبادگان و آذربایجان ـ هر اول بالکاف فارسی نام آتشکده و شهر تبریز ست چون در تبریز آتشکده بسیار بوده است بنابر آن بدین نام موسوم شد
آذرآبادگون ـ تشنگاه و گلخن حمام کوره آهنگر و استان آن

آذر آئین ـ نام آتشکده چهارم گویند که بجا از هفت آتشکده نامی بوده است بعدد هفت کواکب اسامی آنها اینست آذرمهر آذرنوش آذربهرام آذرآئین آذرخرین آذربرزین آذرزردشت و هریک ازین آتشکده ها را منسوب بیکی از کواکب سبعه میداشته اند و بخوری که متعلق بآن کواکب بوده می سوخته اند ـ
آذربایگان ـ با ذال مضموم نام ولایتی ست مشهور کذا فی العلمی و گویند آتشکده تبریز باشد و شهر تبریز را هم نامند گویند وقتیکه اوغوز آن ولایت را گرفت صحرا و مرغزار اوجان که یکی از محال ولایت آذربایجان است او را خوش آمد نوکران را فرمود که هر یک یک امن خاک بیاورند و اینجا بریزند خود نفس نزدیک دامن خاک آورده و بریخت و تمام لشکر و مردم او هر یک یک امن خاک بیاورند و بریختند پشته عظیمی بهم رسید نام آن پشته آذربایگان کرد چه آذر بلغت ترکی بلند ست و بایگان بمعنی بزرگان و محتشمان و آنجا را بدان نام مشهور گردانید و معرب آن آذربایجان ست ـ
آذربرزین ـ آتشکده ایست یعنی آتش گاهی ست بروستای نیشاپور و آنرا برزین و مهرزین نیز گویند کذا فی زفانگویا ـ
آذرشین ـ سمندر را گویند و آن جانوریست که در آتش متکون گردد ـ
آذرگان ـ نام شهریست ـ
آذرگون ـ آتشگون و نیز نام گلیست سرخ رنگ و در فرهنگ نامه مذکور ست آذرگون گیاهی ست سرخ فام

که در آب بروید و در دستور الافاضل مذکورست آذرگون
یعنی موش آتشین و در طب مذکورست که آذرگون
در میان شگوفه در غایت شهرتست و دیدن او چشم را
روشنائی آرد و گویند که نوعی از بابونه است و شگوفهٔ او
لون عسجدی دارد یعنی زر رواند و در میان شگوفهٔ او
چیزیست که برنگ زرد مشابهت دارد و شگوفهٔ او
با آفتاب میگردد بهر طرف که آفتاب باشد و چون شب
شود زوال پذیرد عجیب نیست که سورج مکهی باشد زیرا
که از بیان مؤلف همین نظیر مناسب حال ست
کذا فی القنیه ـ

آذرهمایون ـ نام ساحره از نسل سام که خادمهٔ ملکهٔ
سباهان بود چون ذوالقرنین آنجا رسید بلیناس وزیرا
بزور سحر خود که دختر خود را بشکل اژدها نمود مغلوب
باطل کرده بخدمت سلطان حاضر آورده و بلیناس
جادوش لقب شد ـ

آذریون ـ همان آذرگون بادال معجمه که نوعی از
شقائق و گل همیشه بهار باشد و شیرازیان آنرا گل گاو
چشم گویند و بعضی برانند که نام نباتی ست که شگوفه اش
در نهایت سرخی میباشد و برو رهای صلب طلا
کنند نافع آید ـ

آرمیدن و آرامیدن ـ بارای موقوف آرام
گرفتن و دادن و ساکن و یا تسکین شدن و گردانیدن ـ

اردستان ـ نام ولایتی ست از ولایت بالادست
و در آنجا انار خوب میشوند ـ

آرزین ـ بازای موقوف آلتی ست مانند کفگیر و سر
رخهای بسیار دارد و حلوائیان شکر و روغن بدان
صاف کنند هند آنرا پونه گویند و در ادات بمعنی
نیک نیز آمده است ممدود و مقصور ـ

آردروغن ـ بارای و دال موقوف داروی
روغن یعنی حلوای تیز تر ـ

آرستن ـ توانستن و آراستن

آرون ـ صفتهای خوب و نیک را گویند ـ

آرسن ـ بمعنی مجمع و مجلس و انجمن و محفل باشد ـ

آریدن ـ بارای مهمله همان آرستن یعنی توانستن کذا
فی زفانگویا ـ

آزادگان ـ با کاف فارسی و فتح دال چه آن جمع
آزاده است یعنی احرار و جوانمردان و اولیا و حلال
زادگان ـ

آزدن ـ بازای موقوف رنگ کردن و بمعنی خلانیدن
سوزن کذا فی شرفنامه و هم بمعنی بیقرار آمده ـ

آزردن ـ بفتح زای دیگری را آزردن و خود آزرده
شدن کذا فی شرفنامه و بضم زای که میخوانند از قبیل
غلط عوام ست زیرا چه این مختصر آزاریدن ست

آزیریدن ـ همان آزردن و قیل با زای فارسی و
در قنیه بمعنی آمیختن مسطور ست بزای تازی و بزای فارسی
بمعنی مهیا کردن و خبردار و هوشیار کردن و بانگ
کردن و آماده ساختن آمده است

آژندیدن ـ بازای فارسی گل میانه و خشت آگندن

آژندن ـ بمعنی آجده کردن باشد ـ

آژیدن ـ خلانیدن سوزن و امثال آن و آجده

کردن را نیز گویند خواه باسوزن باشد خواه
بغیر سوزن۔
آژگلیدن ۔ از بدین حرف سوم وچهارم فارسی
هشیار کردن و بانگ کردن۔
آسان ۔ ضد مشکل۔
آستان ۔ ستانه و اسفل چوب کذا فی الادات
و در شرفنامه باسین موقوف پیش درخانه۔
آستانهٔ گردون ۔ یعنی آسمان دنیا که فلک
قمر باشد وآنرا آستانهٔ گردان هم گویند۔
آستین فشاندن ۔ باسین موقوف مختصر۔
آستین افشاندن ۔ یعنی ترک گفتن و انکار کردن
ورقص کردن وانعام وبخشش نمودن۔
آستین برافشاندن ۔ یعنی عطا دادن وخوش
شدن ورقص کردن آمده است کذا فی القنیه۔
آستین برفشان ۔ امر آستین برفشاندنست۔
آستین نه و برافشان ۔ ای رقص کن۔
آستان برخاستن ۔ کنایه از خراب شدن و
بمعنی بلندی ورفعت وجاه ودولت هم آمده۔
آستین برچیدن ۔ مهیا وآماده ومستعد شدن بکاری
آستین بر سر کردن ۔ کنایه از دست کوتاه کردن
باشد یعنی دست درازی وفضول نکردن۔
آستین مالیدن ۔ بمعنی آستین برچیدن ست۔
آسکون ۔ باسین موقوف نام دریای خزر ستکه دریای
گیلان باشد۔
آسمان ۔ معروف که بعربی سما وفلک خوانند وبمعنی

ترکیبی آن آسیا مانند ست باعتبار گردیدن چه
آسیا را آس نیز گویند ونام روز بیست وهفتم ماه
باشد از هر ماه شمسی وبعضی روز بست وپنجم هر ماه
شمسی را آسمان گویند ونام فرشته الیست موکل بر
موت که او را عزرائیل گویند۔
آسمان برین ۔ فلک نهم را گویند وآنرا افلاک فلاک
نیز خوانند۔
آسمان را زمین کردن ۔ یعنی آسمان را پی سپر
وزیر پا کردن۔
آسودن ۔ راحت گرفتن وراحت رسانیدن
آشفتن وآشوفتن ۔ باواو فارسی وفای موقوف
آشوریدن وشوریده شدن وجنبیدن وجنبانیده شدن
آشفته رومیان ۔ انگشت افروخته۔
آشکون ۔ نام ولایتی ست۔
آشوردن ۔ باراء موقوف خمیر کردن بیستم جزآن
آشوبیدن ۔ شوفتن یعنی دیوانه شدن واین
متعدی نیز می آید۔
آشیان ۔ باشین موقوف خانهٔ مرغان که آنجا
بیضه نهند وبچه آرند وشب کنند۔
آغاردن ۔ باراء موقوف واغاریدن فروشدن
نم بزمین ونیک سرشتن وحرکت کردن۔
آغازیدن ۔ آغاز کردن واراده وقصد نمودن
آغالیدن ۔ تیز کردن وشدن وسخت برشورانیدن
وشوریدن ودر زفانگویا ند گورست گویند بردو خال
کردن یعنی یکدیگر بشوریدن وتنگ فراگرفتن و

خصومت انگندن میان مردم —
آختن — فروکردن وآلوده کردن وآلوده شدن —
آفرین — مدح وستایش ودعاے نیک وتحسین
کردن کسی راکه کار نیک کرده باشد وامر از آفریدن
وآفرینده بمعنے اخیر مرکب ست چون جان آفرین
وسخن آفرین کذا فی الشرفنامه ازین معلوم میشود
که اختیار شیخ ابراهیم که آفرین با سخن مرکب درست
تواند شد وفیه نظر زیرا چه برین تقریر لازم می آید فصل
میان ترکیب امتزاجی بلفظ بر زبان ودر مثل این
ترکیب در استعمال فصحا فصل یافته نشده است
چنانست که از روی حقیقت اصل مضاف ومضاف الیه است
وفصل میان ایشان درست نیست وقاعده ایست
هر اسم فاعل که بصیغه امر است مرکب باشد با قبل خود واگر مرکب
با چیزی دیگر بود بگویم التباس آید اگر گوئی استعمال شیخ
سعدی کم ست از استعمال دیگری جواب گویم شیخ
سعدی رحمه الله بدین معنی استعمال نکرده است
زیرا چه در نسخهای قدیم بدین طریق ست ع چه گویم
سخن در زبان آفرین + واین اعلی وابلغ ست
وبدین عبارت ستایش زیاده است ودر توجیه
آن اطالت ست بنا بر آن که کرده نشده است
لیکن در حواشی بوستان نوشته شده است وحاصل
معنی آنست چگویم سخن در حق زبان آفرین ای
آفرینندهٔ زبان پس برین تقدیر آفرین مرکب با زبان
می شود وفصل لازم نمی آید لیکن متاخرین برین
نمط گردانیدند ع حکیم سخن بر زبان آفرین + معلوم
نیست که ایشان را چه باعث شد که بدین راه
تکلف وطریق تعسف پوئیدند رحمة الله علی المصنف
ولعنه علی المتعسف —
آفریدون — با یاء فارسی نام پادشاه ایران زمین
پسر آبتین از اولاد طهمورث شاه چون ضحاک آبتین را
کشته ودودمان اورا بتلقین کاهنان بر انداخت
فرانک مادر فریدون را تسلیم کاهن کاویانی کرده وشیر
مادهٔ گاو که نام او برمایون وپرمایه بود می پرورد چون
ضحاک خبر فریدون یافت روز بان را تعیین کرده
مادر فریدون پیش از ان آمده وبا فریدون از ان زمین
انتقال بهندوستان کرد ضحاک بکینهٔ فریدون آن
گاو را کشته هنگامیکه کاوهٔ آهنگر از ضحاک خروج کرد
با بسیاری لشکر بفریدون پیوسته ضحاک زنده دستگیر
شده فریدون اورا بکینهٔ آبتین وآن مادهٔ گاو که دایهٔ
او بود در کوه مانند زره پوست اندام او کشیده بدان
آویخته وگویند هنوز آویخته است کذا فی شرفنامه
ودر ادات این لغت را در باب الالف مع الفا
آورده است یعنی مقصور وگفته است که فریدون
اول روز از مهرگان بر تخت سلطنت جلوس کرده
وخلائق آن روز را عید شمردند ومبارک گرفتند
وجشنها ساختند تا امروز در هر سال در ملک بالا
در اول روز مهرگان خلائق موسم گرفته اند وجشن
میکنند وافریدون حکیم پیشه بود واو سه پسر داشت
سلم وتور وایرج وپانصد سال ملک راند —
آگندن — با کاف فارسی انباشتن وپر کردن —

آگدن — بهم ازین و بمعنی پر و مالامال و انباشتن
و پر کننده و پر کردن و پر کن —
آلوده دامن — یعنی ملوث و گناهگار و عاصی و
فاجر و فاسق و نامقید —
آبادن — ساختن و ساخته شدن و پر کردن و
شکنج ساخته گردانیدن کذا فی شرفنامه —
آبانیدن — مثله —
آمودن — آراستن و آراسته شدن و پر کردن کذا فی زفانگویا
و ساخته گردانیدن کذا فی شرفنامه آمانیدن مثله —
آمولی [illegible]
آمون — ممدوده نام رودیست در ولایت ایران که
خوارزم میگذرد و بهان رود میان خراسان
ماوراء النهرست و در لسان الشعر الغیر نون گفته است
بمعنے نخست از قنیه است اقول این مشتق از آمود است
بمعنے نخست چنانچه افزون از افزود —
آمیختن — خلط کردن چیزی بچیزی —
آن — اشارت بعید اختصار این و بمعنی ازان و
تنگ و صفه طاق و دستگاه و جایگاه بلند نیز آید و از
شیخ واحدی منقول ست که آن اشارت بسوی
حسنی و کیفیتی ست که در محبوب ست که در گفت نیاید
و از تقریر و بیان متجاوز و ممتاز بود و در دستور بمعنے
هنگام مسطورست و اقول نیز اشارت بسوی
آن جهان بود یعنے آخرت و در بعضی فرهنگ آن
بمعنے شراب و نقل —
آنان — جمع آن است یعنے آنکسان —

آن باد تا شکن راه بت شکن یعنی ابراهیم علیه السلام
آن زرین ترین — یعنے آفتاب —
آوردیدن — حمله کردن —
آونگان — آونختن و آویخته شده و آویزان —
آویزگان — ممدود و باکاف فارسی الزان معشوقان
و خواصان —
آویش — بایاء فارسی و شین موقوف گیاهی ست
منسوب بخلف شاهدان بتارنش سغر بری خوانند
آهازیدن — آهختن یعنے بیرون کشیدن و بر داشتن
کذا فی زفانگویا —
آه آتشین — ای آه گرم و دردناک —
آهیختن — بمعنی کشیدن باشد مطلقا اعم از تیر
کشیدن و شمشیر از غلاف کشیدن و دست از چیزی کشیدن
آهرمن — دیو و طائفه ثنویه گویند که خالق الشر والظلام
است کذا فی شرفنامه فی الادات بغیر مد نیز بهمین معنی
وارد و در زفانگویا گفته است ممدود و غیر ممدود دیو
مطلق و گویند دیویکه بالا رود و شهاب ویرا بزند و
بسوزد و بمعنی آهرمن نیز ست که رهنمای بدیها باشد
بعضی گویند که آهرمن شیطان ست بمقابله یزدان
که فرشته الیست و بعضی دیگر برانند که یزدان نام خدا
و آهرمن نام شیطان و این اصح ست و قومی
برانند که خلق کننده ظلمت و تاریکی و بهم رساننده
شر و فساد اوست —
آهنجان — بالکسر دختر نابالغ را در بغل گرفتن و در
صراح بمعنے دختر نابالغ را وطی کردن —

آه عنبرین ــ ای آه دردناک ــ
آهنجیدن ــ انداختن و در قنیه بمعنی کشیدن ست
و در حاشیهٔ ملتقط بخط میان قاضی شه مرقوم ست
آهنج پوشیده ازین معلوم میشود که بمعنی پوشیدن نیز آمده است
آهن معروف و تیغ و شمشیر را نیز آهن گویند ــ
آهن سرد کوفتن ــ کنایه از کاری و اراده باشد
که نتیجه نداشته باشد و بفعل نیاید ــ
آهنین انگشتیان ــ انگشت دان که خیاطان وقت
بخیه در انگشت پوشند تا از صدمهٔ سوزن محفوظ
باشد در هندی انگشتانه گویند ــ
آهنین جان ــ سختی کش و جان سخت ــ
آهنین بمعنی آهنین جان ست که کنایه از مردم
سخت جان و سختی بین و جفاکش باشد و مرد دلاور
را نیز آهنین جان و آهنین جگر گویند ــ
آهون ــ بوزن هامون سوراخ و نقب که در
زیر زمین و دیوار در کنند و در زنند کذا فی شرفنامه
بهندوی آنرا سیندهه میگویند و این کار دزدانست
و ایشان را هم بدین جهت آهون نیز گویند ــ
آهوگان ــ بفتح واو یعنی آهو بره و آهو بچگان این
لفظ جمع مصغر ست یعنی جمع آهوکه مصغر آهو و در شرح
نخون این را ترکیب اضافی گفته است و کان را
بمعنی معدن گمان برده است و کان آهو با غ را
داشته است لیکن درین نوع تکلف ست ــ
آهوی زرین ــ یعنی آفتاب ــ
آهوی سیمین ــ شاخی سپید پوست و آن صاحب
حشفه ست که در مجلس بمردم شراب دهد کذا فی القنیه اول
چون آهوی زرین آفتاب باشد آهوی سیمین ماهتاب بود
آهوی شیر افکن ــ ساقی و چشم شاهد ــ
آهیختن ــ همان آهختن و بمعنی بر آوردن و بر کشیدن
باشد مطلقا ــ
آیندگان ــ کسانیکه درین عالم می آیند ــ
آیین ــ رسم و عادت و طرز و روش و زیب و
زینت و نام روزی ست نزدیک مغان موبدانی ــ
آئینه آسمان ــ یعنی آفتاب عالمتاب ــ
آئینه بند آسمان ــ یعنی آسمان آفتاب پدید آرد
آئینه طلعت درویشان ــ یعنی دل ایشان
و قیل روی ایشان ــ
آئینه گردان ــ با کاف فارسی مفتوح آفتاب
جهانگرد و امر بگردانیدن آئینه برین معنی لفظ ک صفت
فاعل و امر باین معنی باشد ــ
ابذان ــ بالفتح با ذال معجمه خاندان و دودمان سزاوار
و مستحق و خبر دادن ــ
ابر سنبل گون ــ ابر سیاه ــ
ابر نیسان ــ نام بارانی ست که در هوای سر ما بارد
و صدف در دهد و اثر دها و ماران و دیگر را زهر اما از روی
ترکیب ابر بهار را گویند که اهل هند آنرا باران سیتی ا
نامند و آن ابتدای زمستان و انتهای برشگال
است کذا فی فرهنگ فخر قواس ــ
ابلق مطلق عنان ــ زمانه و گردش آن ــ
ابنای انس و جان ــ آدمیان و پریان ــ

ابنای جهان - یعنی کل مخلوقات از کانی و
نباتی و حیوانی -
ابون - یعنی رسن که بهندی راسا گویند کذا فی لطائف اللغات
ابیون - بادوم فارسی بالفتح که معرب آن افیون ست
که تریاک باشد و نام داروئی هم هست که بیهوشی آرد -
اختر شمردن - کنایه از شب بیداریست -
اختر کاوان - و اختر کاویان کلاهما بالفتح همزه و
با کاف فارسی و واو در لغت ثانی موقوف یعنی رایت
و علم فریدون و آن از چرم بود که گاوه آهنگر روز خروج
بر سر چوبی کرده و علم ساخته بطلب فریدون بیرون
آمده چون بفریدون پیوسته و فریدون ضحاک را
زنده گرفته و آن علم چرمی را مبارک شمرده و بجاسه
پوشیده و لعل و جواهر در نشانده آخر همه سلاطین
آنرا میمون گرفته و باز آنرا مکلل و مرصع به لعل و
جواهر بزیادت ساخته آخر الامر چون در عهد خلافت
امیر المومنین عمر رضی الله عنه خراسان مستخلص شده
و یکی از لشکر اسلام آنرا بغارت یافته امیر المومنین
آنرا میان مسلمانان قسمت کرده داد -
اخریان - بالفتح قماش متاع و اسباب کالای برگزیده
ادیم بیکران - سقف بسیار -
اران - بالفتح یکم بار مشدد و نام ولایتی که آنجا
معادن زر ست و نقره کذا فی عجایب البلدان و
در قنیه مذکورست آران بالفتح و تشدید الراء المهمله و
تخفیفها شهرهای فارس تعریب آن ارجان ست
بالفتح و تشدید الراء المهمله و الجیم -

اربیان - ملخ آب و آن نوعی از ماهی خردست که
هندش جهینگا نامند و بلغت اهل شام گل بابونه را گویند
ارجان - بلغت اهل مغرب چلغوزه باشد و بعضی
استادان بگوش خورده که بادام کوهی ست -
اردجان - نوعی از جداول و اشکال اسرار
علوم نجوم و نام موضعی ست از مضافات شیراز و
نام دیهی ست از نواحی یزد -
اردستان - بالفتح با دال مکسور نام ولایتی ست
از ولایتهای بالادست و آنجا انارهای خوب
میشوند کذا فی العلمی -
اردن - همان اردن ممدود بهر دو معنی مذکور ست
اردوان - نام پادشاهی از آل گشتاسب شاه و
بمعنی اگر دوان مرکب ست کذا فی شرفنامه
و در قنیه است بالفتح با دال موقوف و نام پادشاهی
از ایران زمین -
اردن - بضم همزه و ذال معجمه شهریست عظیم از شام
که گور یعقوب و چاه یوسف علیهما السلام بار دن
ست و مسکن یعقوب بدروازه فرسنگی او بود کذا
فی عجایب البلدان -
ارزان - ضد گران نرخ و معنی ترکیبی اگر ازان
ارزن - بالفتح نام غله که تبازلش دخنه و بهندش
چینه گویند بمعنی اگر زن مرکب ست و نوعی
از درخت بادام کوهی که ثمر آن بسیار تلخ باشد
و آنرا در دواها بکار برند و چوب آنرا عصا کنند و
پوست آنرا بر کمان پیچند -

ارزن زرین - جرعهٔ مئ زعفرانی دستارگان کذا فی القنیه ونیز عباست ازان حباب خرد که ازتیزی شراب در شراب افتد هنگام ریختن می در پیاله هند آنرا جهانه نامند -

ارزنیون - نام دختر بادشاه مغرب که در حبالهٔ بهرام گور بود -

ارزیدن - لائق بودن وسزیدن چنانچه گوئی او بدین نمی ارزد یعنے نمیشود و یا بها بودن کذا فی القنیه اقول یعنے باقدر وقیمت -

ارسلان - نام بادشاه ایران زمین وشیر کذا فی الادات -

ارسطیون - زیرک و دانا ونیز نام مردی که دانا نزد حکماے روم بود -

ارغن و ارغنون - کلاهما بالفتح نوعی از سازهای ساختهٔ افلاطون که رومیان نوازند و در زفانگویا ترجمهٔ مزامیر ست مثل رباب وچنگ و بربط وطنبور و در قنیه است گویند سازیست که هزار آدمی از مرد وزن پیر وجوان مزامیر مختلفه وآوازهای متنوعه یکبارگی ساز کنند و بنوازند آنرا ارغنون گویند کذا فی الصراح و در دستور مسطور ست ارغنون ساز وآواز هفتاد دختر خواننده وسازنده که بیکبار بر کشند -

ارغوان - بالفتح یکم وسوم نام گلے ست و افسوس که بتازیش جسرت خوانند ونیز چیزے عاریت ونیز نام شهری از ایران زمین سرحد توران زمین ونام گلیست رنگ سرخ وقیل گیاهیست سرخ صحیح آنست که درخت ست شاخهای آن باریک میشود گویا که مرجان میشود در تمام سال یکبار برگ آرد وتبار معلوم نشود -

ارمغان - از شیخ واحدی بالفتح یکم وضم سوم محقق تحفه وسوغاتیکه برای دوستان از جاے بیارند یا بفرستند وبمعنی اگر مغان مرکب ست بتازیش عراضه خوانند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا مذکور ست که درم ودینار را نیز گویند -

ارمقان - بوزن زرگران همان ارمغان بمعنی اول و بعضے گویند پیر مغان باید و نقطه مستقله کذا فی القنیه منقول از لسان الشعرا لیکن نسخه که نزد کاتب ست دران ارمغان با غین ست چنانچه بالا گذشت و در ادات نیز همچنان با غین ست بمعنے اول وآخر پس ازین معلوم میشود که قاف تصحیف وصحیح همانست که گذشت لیکن از لسان الشعرا معلوم میشود که میم مفتوح ست زیراچه بوزن زرگران گفته است -

ارمن - بالکسر نام ولایتے ست در کوه پایه که ابریشم ارمنی بدان منسوب ست و در دستور مسطور هست ارمن نام شهریست منسوب بکوه وگل وسکون جای ومخفف اگرمن هم آمده -

ارمین - نام پسر چارمین کیقباد شاه برادر خرد کیکاوس شاه -

ارّه زبان - بالفتح تیز زبان -

آزمون - نذری که مزدور با پیش از مزد دهند

ازهنگ حسین - بالفتح باکاف فارسی بوزن فرهنگ نام قصبهٔ که مدفن سر امیر المومنین حسین در انجاست چنانچه در لغت ازهنگ بوزن فرهنگ ست گذشت -

از اندازه بیرون - یعنی بسیار و بیشتر -

از بد سیان - یعنی خلاکیه کذا فی القنیه و معنے ترکیب مفید نیست -

از پای در آمدن - بمعنی عاجز شدن وکشتن و بلغزیدن و بیفتادن باشد -

از بیکار شدن - کنایه از بیخودی بی اختیاری و اضطراب کردن باشد -

از بن دندان - بمعنی از بن گوشت که کنایه از طوع و رضا و رغبت و از ته دل و مکنون خاطر باشد خاقانی از بن گوش کنایه از ته دل شنیدن باشد و از بن زبان کنایه از ته دل گفتن باشد و قیل ذخیره و هرچه تمامتر کرده شده باشد کذا فی شرفنامه -

از بن سی و دو دندان - بمعنے از بن سی و دو دست که کنایه از طوع و رغبت باشد -

از بن ناخن - کنایه از ذخیرهٔ جمع شده باشد و کنایه از اطاعت و بندگی و ته دل هم هست -

از پوست بر آمدن - کنایه از کشف راز و احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و از خودی نفسانیت باز آمدن و خندان بودن و بمقصود رسیدن باشد -

از خر افتادن - کنایه از مردن و از عالم رفتن باشد

از دست بر گرفتن - کنایه از غیبت و نابود گردانیدن و

از دست دهر جستن - بمعنے از خر افتادن ست که مردن و از عالم رفتن باشد -

از دست رفتن - کنایه از بیخودی و بی اختیاری و اضطراب کردن باشد -

ازکان - مردم بیکار و جهول و کاهل و باطل -

ازکان - بمعنے اژکان مرقوم -

اژکن - شبکه و روزن باشد که از پس آن نگاه توان کرد -

از پای در آوردن - یعنے افگندن کذا فی القنیه لیکن از روی ترکیب متعدی لغت سابق ست پس معنی این عاجز گردانیدن و لغزانیدن نیز باشد -

از زبان جستن - کنایه از خطا و سهو کردن در گفتگو باشد -

از سر پا روان شدن - کنایه از زود روان شدن و بتعجیل رفتن باشد -

از شکم افتادن - کنایه از مردن و از عالم رفتن باشد

از گره رفتن - کنایه از ضایع و تلف شدن باشد

از پای در گشتن - ای لغزیدن و بیفتادن کذا فی القنیه -

از پی مغز خاکیان - با سوم فارسی یعنے از برای تری دماغ آدمیان کذا فی اللوائح الفواید -

از دست بر آوردن - یعنے کشتن کذا فی القنیه -

ازدن - بمعنی رنگ کردن باشد و بمعنی

خلانیدن سوزن هم بنظر آمده ـ

از دوسندان ـ چار دندان از دو ستم کش چهار دندان پیشین کذا فی القنیه لکن لله فیه شک ـ

از گل آ ین ـ با کاف فارسی ای از طینت خلقت آن

از لباس نفس عریان ـ ای از نیست بیرون آمده کذا فی القنیه یعنی از اوصاف ذمیمه مجرد شده و از خودی خود بیرون آمده

آزمودن ـ بروزن فرمودن تجربه کردن کذا فی القنیه ازین معلوم میشود که مقصور ست لیکن مستعمل نیست

ازیاد بردن ـ یعنی فراموش کردن ـ

ازین بمعنی خلقتی نیز آمده است کذا فی القنیه و شرفنامه

اسارون ـ بالضم داروئی که هندوی تگر گویند کذا فی زفانگویا ـ

اسالیون ـ بالفتح تخم کرفس کوهی که بتازیش سعتر خوانند ـ

اسپ چهار گامه ران ـ ای اسپ چهار تگ بران کذا فی القنیه و آن نوعی از رفتار است چون میخواهند که اسپ رابدوانند اول گام مرغانه برانند بعده چهار تگ بعده بدوانند و این رفتار سوم را چهار تگه و چهار گامه بدان میخوانند که درین رفتار اسپ هر چهار پای یکبار بر میدارد ـ

اسپهان ـ بالکسر با بای فارسی نام شهری مبارک از ولایت فارس گویند که هوای لطیف دارد و اهل وی زیرک باشند در صناعتها و آن شهر را قدیم یهودیه خواندندی و گویند هر قحطی که در عالم باشد ابتدا از اسپهان بود و نیز هر که در آن چهل روز مقام کند بخیل و ممسک شود کذا فی عجایب البلدان و نیز نام نوای و خروج دجال مع اعوان و انصار علیهم اللعنة هم از ان ولایت خواهد بود کذا فی شرفنامه ـ

استاد سرای هفت رخشان ـ ای ستاره مشتری

استخوان ـ معروف که بتازیش عظم گویند و خسته خرما و غیر آن را استخوان نامند و آن عام بر جمیع حیوانات و نباتات برخلاف است که مخصوص نه نباتات ست و نام سلاحی ست از اسلحه جنگ و نام جانوریست غیر معلوم و کنایه از مردم اصیل و نجیب هم هست ـ

استردن ـ بالضم بمعنی تراشیدن و پاک کردن و محو نمودن و در فرهنگی بمعنی ساخته شدن بنظر آمده

استرون ـ بالکسر زنی نازائیده و سترون بحذف همزه نیز آمده است و معنی ترکیبی آن استر مانند است چه ون بمعنی مانند هم آمده ـ

استوربان ـ پرنده ایست که بتازیش شوار گویند کذا فی القنیه منقول از زفانگویا و قول رتاج ستوربان بمعنی شور یافته نشده است و معنی ترکیب خداوند ستور ست زیرا چه ستور لفظی در ستور است و بان بمعنی خداوند ست چنانچه در نگاهبان و کشتی بان و دربان و غیر آن ـ

استرون تن ـ بلغت ژند و پاژند بمعنی بستن باشد که در مقابل کشودن ست ـ

استره لیسیدن - کنایه از دلیری و جانبازی کردن باشد۔

استن - ستون عمارت را گویند۔

استوان - بمعنی استوار ست که محکم و مضبوط باشد و نیز امین و معتمد۔

استودان - دخمه و مقبرهٔ گبران را گویند۔

اسکندان - بمعنی کلیدان ست که محل بستن و کشادن در باغ و در خانه تحویل و امثال آن باشد بعربی معلق خوانند۔

استهیدن - بکسر اول و ثالث لجاجت و ستیزه کردن۔

اسرار زمین - یعنی نباتات۔

اسرائین - بوزن و معنی اسرائیل کذا فی القنیه۔

اسفاهان - همان اسپاهان۔

اسطفین - زردک کذا فی لغات الطب۔

اسقوردیون - بضم اول و سوم و کسر ششم و فتح هشتم سیر دشتی کذا فی رفانگویا۔

اسقوروان - ریم آهن باشد و بعربی خبث الحدید خوانند

اسقوروفریدون - بفتح اول و هفتم و ضم سوم و پنجم و دهم و بکسر ششم بیخ کبر رومی ست۔

اسقولوقندریون - بفتح اول و دهم و بضم سوم و پنجم و دوازدهم و بکسر هفتم با دال موقوف بمثله۔

اسکنجبین - سکنجبین بزیادت الف و آنرا سرکنگبین نیز گویند و آن آنست که سرکه و شهد در روغن کنجد یکجا کرده می خورند۔

اسماعین - بوزن و معنی اسماعیل۔

اشتنان - بالضم گیاهیست که بهندوی چوکا گویند۔

اشک شکرین - یعنی گریهٔ شادی۔

اشک شیرین - بمثله۔

اشیختن و اشیوختن - بمعنی پاشیدن باشد اعم از آنکه آب باشد یا چیزی دیگر۔

اصفهان همان اسپهان و آن شهری باشد دار السلطنت در ملک عراق اهل وی زیرک باشند در صنها عنها و آن شهر را در قدیم دار الیهود می گفتند و گویند دجال از آنجا خروج کند و ابتدای قحط از آنجا شود و گویند کسیکه چهل روز در آنجا باشد بخیل و ممسک گردد و بالا گذشت۔

اغاردن - با رای موقوف و اغاریدن همان اغاردن و آغاریدن ممدود۔

افالیقون - تخم زیتون دشتی۔

افتادن از دست افتادگان - یعنی خراب شدن از دعای مظلومان۔

افتادن - بالضم ضد برخاستن و دور شدن و اشباع اوفتادن دلالتی تمام بضم کلمه کذا فی شرفنامه و نیز بمعنی تواضع کردن۔

افتیمون - زیرهٔ رومی که سرخ و سبز ست۔

افدیدن - شگفتگی کردن۔

افراختن - با رای موقوف برآوردن و بلند کردن و برکشیدن و بنا کردن و معاست که همزه را حذف کنند و فارا فتح دهند کذا فی رفانگویا۔

افیونی چیزی شدن - کنایه از عادت کردن
بچیزے باشد که ترک آن قادر نباشد -
افرازیدن - آراستن و خوش کردن و آلائیدن
و زیب دادن کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست
افرازیدن بمعنی افراختن یعنے برآوردن و برکشیدن
و بالا بردن -
افلاطون - مقل که بهندی گوگل گویند -
افیلون - بشلّه گویند که اگر خاکستر آن را با روغن
بادام بر موضع ریش بمالند موی برآرد و بعربی
شیح خوانند -
افراستن - با سین موقوف همان افراختن -
افرندیدن - زیب دادن و آراستن و زینت کردن
افروختن - با واو و فارسی و خا موقوف روشن
کردن و روشن شدن کذا فی شرفنامه و در اداة
بمعنی اخیر فقط است و مراد آن روشن کردن آتش
است مطلق بلکه فی الحقیقة بمعنی افروختن آتش
مشتعل کردنست که بتازی وقد گویند و استعمال
این در غایت شهرتست که چون چراغ کشته شده
باشد یا چراغ نباشد نگویند چراغ بیفروزی اما
چون روشنائی چراغ کم شود نگویند که بیفروزی
بلکه بگویند که روشن بکنی و آفتاب را نگویند که افروخته
است و در زفانگویا مذکور است افروزیدن افروختن
یعنے آتش بر کردن ست -
افریدون - بالکسر با یای فارسی همان آفریدون
محمود که بادشاهی بود مشهور و بعضے گویند
افریدون نوح علیه السلام و بعضے ذوالقرنین اعظم
و را امید انند کذا فی شرفنامه ولیکن مشهور بفتح ست
افرازدن - بالفتح با زا موقوف اوندی مانند
نمکدان چوب و غیر آن که دران حوائج دیگ بدارند
بتازی یشنی مفرحه خوانند کذا فی القنیه اما ترکیبی جزوی
که دران آلت چیزے بدارند -
افندیدن - جنگ و خصومت کردن -
افلاکیان - کنایه از ثوابت و سیارات ست و طائفه
باشند از بیدینان و بدمذهبان -
افرولیدن - با فا و یا فارسی برانگیختن بجنگ -
افساندن و افسانیدن - گرد و سبوس و جز آن
از غله دور کردن و گرد و جز آن نیز که بر جامه و امثال
آن نشسته باشد دور کردن و در زفانگویا مذکور
ست اگر همزه را حذف کنند بکسر فا نتوانند -
افدیدن - بروزن خندیدن شگفتگی کردن و تعجب
نمودن باشد -
افسانیدن - بالفتح با سین مهمله فسانیدن یعنے
مالیدن و راست و دوام گردانیدن چنانکه گویند ما را
فسائی یعنے افسونگری و بحذف همزه و کسر فا نیز گویند
کذا فی زفانگویا -
افسر شدن - کنایه از بادشاه شدن -
افسردن - سرد شدن و یخ بستن و منجمد گردیدن
باشد و از کسے دل سرد شدن هم هست و در زفانگویا
مذکورست اگر همزه را حذف کنند بکسر فا خوانند
اقول اینجا بضم فا اولی ست بموافقت ضم سین

تربیر اچه بکسر فا لازم می آید و خروج کسره بسوی ضمه و آن ثقیل ست۔

اوسیبن — داروی که بسیار سار گویند و این لغت رومیست کذا فی القنیه۔

افسون — کلماتی که دونان و ساحران جهت حصول اغراض بکار برند و بحذف همزه نیز آمده است۔

افشاردن — با رای موقوف فشردن۔

افشان — صورت ریزان و ریزنده و بریز۔

افشاندن — و افشانیدن ریختن و نثار کردن کذا فی شرفنامه و الادات و لیکن در استعمال بمعنی نثار و قربان کردن نیز آمده است چنانچه درین بیت

ع گر دست دهد هزار جانم ✦ در پای مبارکت فشانم

یعنی نثار و قربان کنم زیرا چه جان را ریختن گفتن از استعمال بعیدست۔

افشردن — همان افشاردن اما در لغت فشردن بمعنی پای محکم داشتن نیز هست۔

افشون — چیزے باشد مانند پنجه دست و دسته نیز دارد که دهقانان بدان غله کوفته شده را بر باد دهند تا کاه از ان جدا شود۔

افسنتین — نوعی از دوای مادران کوهیست گل آن با اقحوان و تلخی آن بصبر نزدیک باشد و درد چشم را سود دارد۔

افنیس — نام شخصیست که بسیار کریم و صاحب همت بود مانند حاتم و حسن و سوزنی در اشعار خود ذکر آن بسیار کرده اند۔

افقی قربان — یعنی کمان تیراندازی۔

افغان — بالفتح فریاد و غوغا و نیز قبیله ایست مشهور۔

افلاطن و افلاطون — نام حکیمے که رهبری فی القرنین در جهان بگردی و جهان گیری داشت و جلیس او بود و ارغنون وضع کرده اوست و ارسطو در علمی مخصوص شاگرد اوست۔

افلاک شناسان — با کاف موقوف یعنی منجمان

اقاردن — دوائی باشد که بفارسی اگر و بعربی عود الوج خوانند سطبر و گره دار و سفید میباشد و باه را قوت دهد اهل هند بچ خوانند کذا فی الطب۔

اقطن — غله ایست که آنرا ماش خوانند۔

افشون — دوائیست گرم و لطیف و آن را شیرازی نبض خوانند۔

اقومارثون — رازیانه صحرائی باشد۔

اقوبلال سمون — روغن بلسان را گویند۔

اکدشان — جمع اکدش که در ترکی مذکورست۔

اکسولایاثون — رستنی باشد که آنرا بتازی حماض المار خوانند و آن پیوسته در آب روید و برگ آن بدارزی انگشتی باشد نزدیک ببرگ کاسنی و بر سر آن تخمے بود سیاه رنگ و بسرخی مائل۔

اکسون — بالفتح نوعے از دیبای سیاه و جامه سیاه قیمتی باشد که اکابر بجهت تفاخر پوشند و بکسر در قنیه نوشته۔

اکوان — با کاف فارسی دیویکه رستم را بدریا انداخته و هم بدست رستم کشته شد و بمعنی گل ارغوان نیز بنظر آمده

اگریون - نام مرضی و علتی ست که آنرا بتازی قوبا وبهندی داد گویند۔

الان - بالفتح نام ولایتی ست از ترکستان زمین و قیل نام شهرے کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست نام کوهیست در عرفات۔

الانبون - بلغت یونانی راسن را گویند و آن نوعے زنجبیل گوشت ست که آنرا مربا کنند و آنرا زنجبیل شامی خوانند۔

الپ ارسلان - با بای فارسی نام بادشاهی است و نام مردی دلاور کذا فی الادات۔

الغاختن - با خا موقوف والغختن والغخذان کلهم بالفتح کسب کردن وگرد کردن واندوختن وجمع کردن بهم رسانیدن۔

الف کوفیان - کنایت از چیزے کز چه الف کوفیان کژست و بعضے کنایت از ذکر یعنی آلت تناسل میگفتند

الفجیدن - حاصل کردن وکنانیدن و جمع آوردن۔

الفغدن - جمع واندوختن الفجیدن والفیدن لهذا۔

النجان - نام الکائیست در صفاهان که بسنج خوب در انجا پیدا میشود

اماسون - بلغت یونانی دوائیست که آنرا بفارسی ماهلون و بعربی حماما نامند بول را ببراند گرم وخشک در دوم کذا فی بعض لغات الطب۔

امعاسین - بلغت رومی آب غوره را گویند وبتازی ماء الحصرم خوانند۔

امیان - همیان مال که کیسهٔ زر باشد کذا فی الادات

امیر آب حیوان - خواجه خضر علیه السلام۔

انباردن وانپاشتن - بفتحها و با راء دین موقوف پر کردن جای عمیق بخاک وغیره آن۔

انباریدن - بمثله۔

انبان - بالفتح پوست بزغاله خشک کرده که درویشان در میان بندند و ذخیره در و بدارند بتازیش جوال خوانند و قیل خریطه که در وهرچه باشد بدارند۔

آن - بفتح اول وسکون نون بلغت ژند و پاژند والده را گویند که مادر باشد و بمعنی آن هم ست که در مقابل این ست۔

انباخون - قلعه و حصار و جای محکم را گویند۔

انیران - بالفتح و چهارم معجمه سی ام روز از ماه کذا فی شرفنامه و در قنیه هم بدین معنی ست۔

انبوبیدن - با واو فارسی بو کردن کذا فی شرفنامه و در قنیه منقول از حاشیه زفانگویاست که انبوبیدن ستایش و بانگ کردن چنانچه انبوئیدن بغیر یا۔

انبیریدن - پر کردن کذا فی زفانگویا۔

انجامیدن - آخر شدن کار۔

انجختن - بالفتح بتقدیم جیم بر جستن۔

انجم فشاردن - محکم کردن و شتابیدن کذا فی القنیه۔

انجمن - مجلس و مجمع مردان۔

انجمن کهکشان - راه کهکشان۔

انجیدن - بمعنی استره زدن یعنی حجامت کردن

ور ریزه ریزه کردن هم گفته اند وزمین را آب دادن
هم بنظر آمده و در قنیه بمعنی بیرون کشیدن مرقوم۔

انجیردن - بالفتح سوراخ کردن چه انجیر بمعنی سوراخ است

اندائیدن - کاهگل کردن۔

اندخسیدن - بالفتح پناه گرفتن و پناه دادن
وحمایت نمودن و پشتی کردن۔

اندریمان - نام مبارز تورانی که در جنگ دوازده
رخ بردست گرگین میلاد کشته شده۔

اندکان - نام شهری و ولایتی ست مابین سمرقند
وچین۔

اندوختن - باخاء موقوف واپس گزاردن
و واگزاردن و حاصل کردن و گرد کردن کذا فی شرفنامه
و در قنیه اندوچیدن گرد کننده گفته است چنانچه
گذشت ازین معلوم میشود که معنی اندوختن
دور کردن هم باشد۔

اندهان - جمع اندوه برخلاف قیاس۔

اندیدن - سخن بشک گفتن۔

انگاردن - بالفتح باکاف فارسی و دال موقوف
وانگاشتن باکاف فارسی وشین موقوف
پنداشتن کذا فی القنیه و در زفانگویا مذکورست
انگاریدن وانگاشتن دانستن و گمان بردن
و در شرفنامه معنی انگار تصور کردن و تصور کن
و تصور کننده آورده است ازین معلوم میشود
که معنی آن هر یکی تصور کردن زیرا چه انگار
امرست و مشتق از ان ست۔

انگبین - شهد و عسل را نامند و معرب آن
انجبین ست بضم کاف مشهورست و در علمی
بفتح مذکورست۔

انگدان - باکاف فارسی بوزن مرزبان
خاکستری که تبازیش سپاس خوانند و در فرهنگ
است خلاف و نوعی از عطر کذا فی القنیه و فیه ایضاً
محل آخر این هر دو معنی اخیر از دستور الافاضل
است جامع این لغات و در دستور مذکور دیده
دران و رای آن مسطورست و در ادات نیز همچنین
ست زیرا چه گفته است که آنرا سپاس خوانند
و ورای آن شناس را گویند یعنی دیو مردم و
آن جانوری باشد وحشی شبیه بآدمی و در موید
الفوائد بمعنی سپاس آمده که بهندی جاوتری
میگویند و نوعی از عطر کذا فی القنیه و نام
درختی هم هست که صمغ آنرا بعربی حلتیت خوانند
و معرب آن انجدان ست و باین معنی با ذال
منقوطه هم آمده کذا فی دستور و نام قریه
ایست از قرای کاشان که بانگوان
اشتهار دارد۔

انگشت بدندان گزیدن - یعنی افسوس کردن
و نیز اشارت از منع کردن ست دیگری را از
فعلی که نشاید کرد و نیز کنایت از متحیر شدن ست
چنانچه معروفست۔

انگشت کنبرکان - نوعی از انگورهای
کوهی ست کذا فی القنیه۔

انگشت بدندان - یعنی تعجب کذا فی القنیه -
انگشت بدندان نهادن - مثله کذا فی القنیه
وفیه ایضاً و معنی لغت مشهور ست چنانچه می آید
انگشت برحرف نهادن - یعنی عیب کردن
و نکته گیری کردن -
انگشت برچشم نهادن - کنایه از قبول
کردن و مسلّم داشتن است و انگشت بردیده
نهادن هم همین ست -
انگشت بردهان گذاشتن - کنایه از حسرت
و افسوس و تعجب و تحیر و اشاره کردن بخاموشی -
انگشت برلب زدن - کسی را بر سر حرف آوردن
انگشت خائیدن - کنایه از حسرت و افسوس
و ندامت و پشیمانی باشد -
انگشتک زدن - بمعنی انگشت زدن باشد
یعنی در هنگام خوشحالی انگشتان را برهم زنند
چنانچه صدای ازان ظاهر گردد -
انگشت گزیدن - تاسف و پشیمانی و
ندامت و حیرت باشد -
انگشت کشیدن - کنایه از محو کردن
و نابود انگاشتن باشد -
انگشت نهادن - بمعنی انگشت دشنام
است و کنایه از اعتراض کردن و عیب گرفتن
انگشت نیل کشیدن - کنایه از رسوائی
و نشان فقر و ترک دادن کاری باشد -
انگشت بردهان نهادن - افسوس

کردن ست بر کاری که برخلاف مراد باشد و نیز
اشارت کردنست دیگری را برای سکوت و
نیز کنایت از متحیر شدن -
انگشت سمین - بمعنی انگشت ابهام آمده که انگشت
بزرگ باشد -
انگشت مهین - بزرگترین انگشت ها و آن
وسطی ست -
آنگ گلگون - بالفتح با دو متجانس فارسی مضموم
صفتهای خوب کذا فی زفانگویا -
انگلیون - بالفتح با کاف فارسی نام کتاب
نصارا که انجیل عیسی باشد و نام کتاب مانی
نقاش هم است و آن دیباچه ای بود در هفت رنگ که
بر هفت رنگ در آن ظاهر شده گویند این لغت
بر جا که با عیسی و صلیب و چلیپا مذکور میگردد مراد ازان
انجیل ست و جائیکه با نقش و نگار گل لاله گفته میشود
غرض ازان کتاب مانی نقاش و بوقلمون را نیز
گویند و آن نوعی از دیباست است -
انگیختن - با کاف فارسی از جای جنبانیدن
و برشورانیدن و پیدا کردن و ساختن و داشتن
کردن و کشیدن و دور کردن -
انگیزیدن - با کاف فارسی همان انگیختن -
انوشیدن - بالفتح با واو فارسی نوحه و زاری
کردن و در فرهنگ بمعنی ناله نمودن هم آمده -
انیسون - بالفتح و کسر نون و سکون سین تخم بادیانه رومی کذا
فی طب حقائق الاشیا و در لغات طب میگویند

والان رومی۔
اوباریدن۔ باواو فارسی نالہ وزاری کردن وناجاویدہ فرو بردن کہ بعربی بلع گویند وبمعنی افگندن ہم ست۔
اوارین۔ بدوزشت راگویند۔
اوباشتن۔ بمعنی افگندن وپرکردن باشد۔
اوجیت جمن۔ بمعنی انگشت در لغت ژند وپاژند آمدہ خواہ انگشت دست باشد خواہ انگشت پا
اوچیزیان۔ بمعنی ابیات باشد کہ جمع ابیت ست
اوداسالیون۔ بیونانی کرفس کوہی را گویند وتخم آنرا فطراسالیون خوانند۔
اوردن۔ بلغت ژند وپاژند بمعنی مردن و از عالم رفتن باشد۔
اورامن۔ نوعی از خوانندگی وگویندگی باشد کہ آن خاصہ پارسیان ست وشعر آن بزبان پہلوی باشد ونام وہی ست از توابع ومضافات جو شقان بمشہور باورامہ وچون این قسم گویندگی راشخصے از خنیاگران آن دہ وضع کردہ بود بنابراں شہرت باورامن یافت۔
اوردیدن۔ حملہ کردن وجنگ نمودن باشد۔
اوریختین واوریجن۔ میلے باشد از طلا ونقرہ کہ زنان در دست وپا کنند۔
اورندیدن۔ فریب دادن ومکر وحیلہ نمودن
اوروختن۔ بمعنی افروختن ست کہ روشن کردن آتش وچراغ باشد۔

اوژن۔ بمعنی انداز باشد کہ از افگندن انداختن باشد وبمعنی فاعل ہم آمدہ کہ افگندہ واندازہ باشد وامر باین معنی ہم آمدہ یعنی بیفگن وبیندازو قتل وکشتن رانیز گویند۔
اوژندیدن۔ بازاء فارسی بمعنی افگندن وانداختن باشد۔
اوژولیدن۔ بالفتح بازاء فارسی بروزن افروزیدن بمعنی برانگیختن کہ معنے آن از جای جنبانیدن وبرشورانیدن ست وبمعنے پریشان کردن ہم بنظر آمدہ۔
اوفتادن۔ باواو فارسی وفاء موقوف بمعنی افتادن کہ از پا درآمدن ودور شدن باشد۔
اویش۔ بالفتح سعتر کہ گیاہیست وقیل نوعے از سبزہای باکو لے کہ درمیان پیازہ وتربکا رند بہندش سانتھر گویند از ملک بالا در ہند می آید کذا فی القنیہ ونیز بالاگذشت۔
اہرمن۔ بالفتح ہمان آہرمن ممدود واہرمن نام دانا وقیصر روم وہم سلف گشتاسپ شاہ۔
اہل درون۔ مقرب وخواص ومحرم اسرار
ایام بسر بردن۔ ای زندگانی کردن ومعنی ترکیبی روزگار باخر رسانیدن۔
ایجان۔ بالکسر خاء معجمہ نام ولایت ترکان کذا فی الدستور۔
ایتگین۔ باکاف فارسی خداوندہ خانہ جد او اسامی ترکان کذا فی القنیہ۔

ایدون - بالفتح الکنون و فی الکسر بانون فارسی کذا فی شرفنامه و در فرهنگ بمعنی اینچنین مذکورست -

ایران - ولایت خراسان و عراق و فارس و کرمان و راهواز و طبرستان و آذربایجان و اهواز کذا فی شرفنامه و در ادات ایران نام ولایتی ست برین طرف آب آموی که همیشه دارالملک ملوک کیان عجم بوده است -

ایرگان - بمعنی مردمان باشد -

ایرمان - بایا فارسی و را موقوف مهمان امامهمان طفیلے که برفاقت یاران و آشنایان بجائی برود یا خود بی آنکه او را طلبیده باشند برود و شخصے را نیز گویند که بے رضا در خانه یا بملک کسی فرود آید و بمعنی ندامت و پشیمانی هم بنظر آمده و نام شهری از مدینه هم هست و بمعنے آرزو و ارمان و حسرت هم گفته اند -

ای روزگار رفتگان - بانیم موقوف اے سید و لتان و اجل گرفتگان کذا فی القنیه -

ایلخان - بالام موقوف نام ممدوح بندگے شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح -

این - ضد آن یعنے این و اتمام اشارت قریب ست و هم از بهر کنایت ازین جهان بود و نیز سکرا گویند -

این پیرزن - یعنے دنیا -

این پردهٔ نیلگون - یعنے آسمان -

این خم آهن گون - مثله -

این در زروپیش - کنایه از فلک -

این ده دیلوان - یعنے دنیا -

این ده ویران - مثله -

این زن - یعنے دنیا -

این کوچه پاستان - مثله -

این نقره گیران - یعنے طالبان دنیای فانی و نیز شراب خوران که می به پیاله خورند و نیز بمعنے قحبگان مستعمل -

این و آن - کنایت ست از جهان و روزگار کذا فی مؤید الفوائد و نیز کنایت از دنیا و آخرت و در مرض بمعنی شکر و نمک و اشارت بقریب و بعید و نیز برائے تعمیم راست -

فصل فی الترکی

ارسلان - شیر و نیز بادشاہے -

ارسلن - مثله -

ازن - بفتح یکم و ضم دوم آب -

ازن - بضمتین ران -

اسن - بکسرتین سلامت -

اقن - بفتح یکم و کسر دوم تاختن -

اکن - بفتح یکم و کسر دوم پیشانی و در تبیان اللغات الترکی اگن باکاف فارسی دیده شده است -

اندن - بفتح یکم و سوم از سخن گفتن از راه تعجب و گمان و شکر -

انکروان - بفتح یکم و سوم و پنجم از ایشان -

اوردن - بفتح یکم و سوم هیزم -

اودرکان - بضم یکم وبجیم وکسر سوم میرانندہ۔

اوزن - بضم یکم وفتح دوم آواز۔

اونگان - بالفتح آفریننده۔

اوین - بضم یکم وفتح دوم یکبارگی۔

باب الواو

فصل فی العربی

البو - پدر شدن وعطا دادن وپروردن۔

اخسئوا - بالکسر رانده شوید وخوار شوید اے کافران در آتش دوزخ۔

ادو - ذلقین۔

ارجو - امید میدارم۔

اسو - دارو بر جراحت کردن وجراحت را دوا کردن۔

الو - بالفتح تقصیر کردن وتوانستن وقسمتین خداوندان وصاحبان۔

انتشروا - بالکسر که در قرآن آمده فعل امرست یعنے پیدا شوید۔

ادسجو - بالفتح ربودن وربایش۔

او - بمعنی یا وبل هم آمده۔

فصل فی الفارسی

آبخو - جزیره عمیق را گویند که میان دریا باشد یعنے درختان ونباتات آن ظاهر بود لیکن آب داشته باشد وتعیش دران نتوان کرد۔

آبرو - بابای مکسور معروف یعنے تازگی وتری وشنائی روی وعزت وحرمت مردم کذا فی شرفنامه ودر علمی مذکورست آبرو بابای موقوف آنکه پیش بزرگان قدری وقیمتی دارد۔

آبو - گل نیلوفر را گویند۔

آتش گاو - چوبے که بدان آتش را گردانند در تنوره ومانند آن تا افروخته شود کذا فی القنیه ومعنی کمیچی کاونده آتش۔

آرزو - ممدود بازای موقوف کشش خاطر که عرب شهوت نامند کذا فی الادات۔

آزاد دارو - نوعی از چقندر صحرائیست بیخ آنرا اطریفو گویند۔

آشناو - بمعنے شناور باشد۔

آشو - مخفف آشوب که غوغا وشور وفتنه باشد۔

آفتاب زردرو - یعنے خربزه۔

الاو - آتش شعله ناک را گویند۔

آلو - نام میوه الیست خوش وترش میشود وآش ازان هم می پزند وآلو بالام مشهورو نیز هست کذا فی ...

آمیزه مو - بابای فارسی یعنی مردم دو موی که بتازیش کهل خوانند۔

آموی رو - نام لب آبی ست که میان خراسان وماوراء النهرست زیر ترمذ وخوارزم میرود ودر نسخه مذکورست زمینی ست میان جیحون وفرات۔

آن ترو - اشارت سوی سافیست

آوو - بالمد وفتح واو اول نام شهریست این بر سه لغت از قنیه است۔

آو - بشیرازی زبان آب را گویند۔

آهن گاو - شیار که بهندی تشی پهال گویند کذا فی رفانگویا -
آهو - جانوری دشتی در غایت شهرت که عیب ال
نامند و نیز بمعنی عیب آید کذا فی شرفنامه و در
ادات مذکورست آهو عیب عیب گیران و بهیمه ایست
بادام چشم و بعضی بمعنی چشم شاهدان نیز استعمال
کرده اند اما اکثر استعمال بمعنی شاهدان که آهوان چشم اند
ارسطو - همان ارسطاطالیس که گذشت -
ازین سی دو - یعنی همان ازین دندان که گفته
شده است -
ازناو - نام ناحیه ایست از نواحی همدان -
ازدو - بالضم صمغی ست که جلوای آن بغایت
لطیف شود و منفعت دهد درد کمر را -
ازکمراو - ای از عبادت وطاعت او و بی نیازی ع
کذا فی القنیه و بمعنی میانه او نیز آید -
ازکشش نام تو - ای از شوق نام تو -
اسقولو - قند کذا فی لغات الطب بیونانی گاو
بحری را گویند و برومی قطاس خوانند -
اسو - جانب طرف و سو بالضم اول مخفف آهو
باشد و بمعنی ربودن و ربایندگی و ربایش ست -
اشترگاو - بالضم با کاف فارسی شترگاو و آن
بهیمه ایست دشتی بتازیش زرفه گویند کذا فی زفانگویا
اشیو - بالفتح انگشت دان کذا فی شرفنامه و در
ادات الفضلا مذکورست اشبو بالضم و قیل
بالفتح انگشت دان -
اشتو - بمعنی انگشت و زغال ست و جایی را
نیز گویند که زغال دران ریزند و بعضی بر انند که
این لغت مترادف اشبو ست و بعضی بر انند که با موحده
تحتانی تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم و بمعنی
انگشت هم بدین آمده که بتازی اصبع خوانند
و بضم اول بمعنی سبزه هم بنظر رسیده -
اشنان دارو - روغای خشک را نامند که شهور
بروغای مصری ست و آن گیاهی ست دوائی
شبیه برگ حنا استسقا را نافع -
اشو - بمعنی بهشت باشد و لغت ژند و پاژند بمقابل
دوزخ -
اشو - آتش شعله ناک را گویند -
الماس تو - ای دندان تو -
الو - نام میوه کذا فی شرفنامه و در علی چنانچه
گذشت در همدو -
اندا و - بالکسر خر دشتی یعنی تره بیابانی که
بتازیش ایقان خوانند -
اندخسو - تباه کذا فی القنیه -
انزرو - پازهر -
انگشتو - بالفتح با کاف فارسی مضموم بالمیده -
انمیو - درختی ست بزرگ بقیاس خرمای هندی
و بوقت رستن با برگ و گل و بار میوه و بزبان هندی
و مالوه چهوارا گویند -
اوریو - بمعنی ادریب ست که فرنگی محرف خوانند
اوکو - بوم را نامند و آن پرنده ایست که بنحوست
اشتهار دارد -

او تو - بلغت یونانی شراب را گویند-
اوسو - بالفتح والضم ربوده در بالیش و بعضی بشین معجمه گویند و بمعنی ماتم و عزا هم آمده-
این زال برو - اشارت سوی آسمان ست کذا فی القنیه-
ایرو کنایه از ماه نو ست-

فصل فی الترکی

ارتو - بالضم پوشش-
ارزلو - بضمتین روزی مند-
ارغاد - بالفتح جوی آب و آنرا ارغا بغیر دال نیز گویند-
اسلو - بالضم با عقل-
اکو - بضمتین یوم-
او - بالفتح صید-
اوتملو - بضم یکم و فتح دوم با شرم-
اماکو - بالفتح بهکو-
ایچکو - بالکسر شکنبه-

باب الهاء

فصل فی العربی

آجله - ممدود بکسر جیم آن جهان و موعود-
آخره - بمثله-
آیه - ممدود نشانی-
اباحه - مباح گردانیدن-
اباشه - بالضم جماعتی ست که آمیختها باشند از هر جنس کذا فی التاج و در فارسی اوباش میگویند-

ابرهه - بوزن اشتبهه نام سر لشکر اصحاب فیل که برای تخریب خانه کعبه پیل سپید آورده بود و آن پیل محمود نام داشت-
ابره - بکسرتین سوزن و تیزی و نیش کژدم-
ابله - دسیدگی که از کثرت کار کردن بر دست و از بسیاری مشی کردن در پا افتد و نیز گول و کم عقل در امر معاش و دیانه در امر معاد و آخرت و نیز جوان غافل و مغرور عیش و زندگانی و عمر و در فارسی آبله ممدود آورده اند-
ابن الله - بعضے بدبختان علیه اللعنة مسیح علیه السلام را میگویند و بعضے عزیر را گویند-
ابن تتنه - بالکسر مردی تیز انداز-
ابرهمیه - اهل فارس پسته خوانند مانند زیره باج کذا فی لغات الطب-
ابن مقله - نام واضع خط ثلث وغیره میگویند ابن مقله را بسبب جرمی دستهاش بریده بودند و ابن مقله حضرت رسالت را در خواب دید کیفیت دست خود باز رسید فرمودند بشومت آنکه خط کوفه را گردانیدی مستحق این عذاب شدی کذا فی القنیه-
ابن حبه - نان کذا فی لغات الطب-
ابنه - دختر-
ابوه - پدران و غذا دادن و پروردن-
ابه - پدر و عار و ننگ و انچه آنرا شرم دارند و دریافتن چیزے که فراموش کرده باشند-
ابعاد ثلثه - طول و عرض و عمق جهان-
ابوزنه - بانون مشدد بوزنه-

ابو الحرکه - وطی یعنی جماع کذا فی التاج -
ابو مره - بضم المیم کنیت ابلیس علیه اللعنة -
اتاعه - قے کردن -
اتاده - خراج و حاصل ملک دادن و رشوت دادن
اتجاه - متوجه شدن -
اترجه - برنج -
اتلاه - بیعقل و حیران شدن -
اثابه - پاداش دادن -
اثاره - بالکسر گرد انگیختن -
اثاله - اصل شدن و غمازی کردن -
اثاوه - سخن چینے کردن -
اجاره - مزدوری که بکسی بدہند و اجیر داشتن -
اجازه - اذن دادن و در تاج بمعنی روا داشتن
اجبه - فراخ پیشانی -
اجمه - نیستان -
اجنجه - مرغان -
احاطه - گرد چیزی در آمدن و دانستن -
احاکه - اثر کردن -
احانه - ہلاک کردن و خوار کردن -
اخنه - کینه داشتن و خشم گرفتن -
اخوه - برادران -
اخبیه - بالفتح و کسر سوم نے سیاره یعنی بحرکت -
اداره - ضعیف و تنگ گردانیدن مغز استخوان و غیره
اداله - دولت دادن و نصرت دادن -
ادامه - دائم داشتن و ساکن گردانیدن -

اداته - قرض دادن و جزا دادن -
ادله - راه نمایان -
ادباره - پاره گوشت که از گوشت در آویخته باشد -
اداه - بالفتح دست فرازی آلهٔ حصول چیزے -
ادواه - مطهره -
اذان الفاره - ہمان اذان الفار و آن گیاہیست معروف
گل او بنفشه رنگ و برگ او خرد بود در تابستان روید
اذاله - خوار کردن و اذله خوار شدگان -
اذاقه - چشانیدن -
اذکاره - ای گذشته را یاد کردن -
اذیه - رنجانیدن -
ارافه - فراخ نعمت شدن زمین و بزمین فراخ
نعمت در شدن -
اراقه - ریختن آب و آنچه بآب ماند -
اربه - عقد یعنی گره -
ارفاه - ہمه روز روغن مالیدن خود را -
ارمله - بالفتح زن بیوه و مرد ضعیف و فقیر و محتاج -
ازاره - بزیارت بردن و قیل میزر و شلوار و مثل آن
ازاغه - از راه راست بگردانیدن -
ازبله - بسیار -
ازمنه - زمانه ها -
اساوه - بالکسر بالش -
اسد الله - اول خطاب امیر المومنین حمزه بود
بعده بعد شهادت ایشان خطاب امیر المومنین
علی کرم الله وجهه شد -

اسره - بفتح یکم وکسر دوم وتشدید سوم شکنج پیشانی کذا فی الدستور -

اشاره - اشارت کردن بدست وبسر کذا فی التاج

اشنه - بالضم بیان اشنان مذکور کذا فی شرفنامه فی بعض النسخ گیاهیست که بپارسی دواالک گویند ودر هندش چهرپله نامند ودر زفانگویا مذکور است نوعی از سمارو غ -

اصابع العذاره - نوعی از انگور سیاه وآنرا انگور سیاه خوانند وبهندی کالی داکه -

اصابه - رسیدن وخواستن وصواب یافتن وصواب گفتن

اضاره - روشن کردن وروشن شدن -

اضاعه - ضایع کردن -

اطاعه - فرمان بردن -

اعجوبه - نوباوه وکار عجیب -

اغاثه - بفریاد رسیدن -

اغاره - غارت کردن وشتافتن -

افواه - داروهای خوشبو چون قرنفل ودارچینی وخولنجان ومانند آن -

افاضه - درگذرانیدن -

افاده - فائده دادن وچیزی ستاندن از کسی

افازه - هلاک کردن وفیروزی دادن ورفتن -

افاصه - نرم وآشکارا گفتن سخن -

افاضه - بسیار کردن وخبر رسانیدن وحدیث یا قصه شروع کردن -

افاظه - هلاک کردن -

افاقه - بهوش آمدن از داروهای خوشبو -

افهاه - فراموش کردن وکند زبان شدن

افته - [illegible] زحمت وآفات جمع -

اقامه - مقیم شدن وایستادن وبرپا کردن وراست کردن وقامت گفتن وحق چیزی گزاردن

اقمصه - پیراهنها جمع قمیص -

اقنه - خانهٔ سنگ -

اکاسره - پادشاهان عجم -

اکتناه - بنهایت چیزی رسیدن -

اکراه - بجور بر کاری داشتن -

اکله - غیبت مردم کردن ویکبار خوردن بامداد ویک لقمه ویک قرص -

اکمه - بفتح یکم وسوم نابینا مادرزاد -

اکنه - بالکسر وبفتح کاف وتشدید خانهٔ مرغ برکجا که باشد -

الاقه - نگهداشتن وراست کردن دوات ولیقه برای مداد چسپانیدن -

الاکه - رسول وایلچی شدن -

الامه - سزاوار ملامت گشتن -

السنه - زبانها -

الاهه - بالکسر آفتاب -

آله - بالکسر خدای عزوجل -

الهیه - بالکسر خدائی -

الفیه - نام کتابی است در علم نحو ومنطق کتابیست که محشی وسجادران مذکور است -

امه - بالضم وتشدید المیم جماعۀ مردان و کل جنس من الحیوانات غیر بنی آدم امه علیحدة و کل رجل للمن تهمی امته وامه دین وطاعت و وقت و بالای مردم کذا فی التاج -

امامه - بالضم نام زن و بالکسر پیشوائی -

امانه - بالفتح معروف -

ام طلحه و ام عقبه - سپش کذا فی القنیه -

امنیه - بالضم مراد و آرزو و دروغ و کتاب خواندن و بالفتح ایمنی -

آمنه - بالمد و فتح دوم نام مادر حضرت رسالت پناه محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم -

انبوبه - بالضم نایزهٔ آفتاب و مطهره و امثال آن کذا فی شرفنامه و فی الصراح بند نی -

انفحه - بالفتح و کسر فا بپارسی پنیرمایه را گویند -

انمله - بالفتح و بضم میم سر انگشت -

اوارجه - معرب اواره بمعنی حساب -

اوقیه - بالضم و بکسر قاف چهل درم ست کذا فی التاج و در قنیه چهل درم سنگ آورده است -

اهافه - سیراب شدن مردم تشنه کذا فی الکنز و در صراح ست زود تشنه شدن ناقه -

اهاله - چربش گوشت و پیه گداخته -

اهانه - خوار کردن -

اهبه - ساز و یراق و در تاج المصادر ست اهبه سلاح جنگی کار -

اهوته - میان آسمانها و زمین ها -

آهه - ممدود راه کشیدن از اندوه -

ایاله - سیاست کردن و رعایت کردن و بصلاح آوردن

آسیه - بالکسر نام زن فرعون که مهتر موسی را پسر کرده پرورده و پوشیده با ایمان آورده میگویند او نیز در بهشت ست و او در سیاست فرعون جان داد اما از ایمان رجوع نکرده -

ائمه - بالفتح و بکسر دوم جمع امام اما در عرف علما و مشائخ و قضاة و امثال ایشان را میگویند -

ایقاده - فرمان بردن و دریافتن -

فصل فی الفارسی

آب افسرده - یعنی پیاله آبگینه و بلور و تیغ و امثال آن از آلات قتال -

آبجامه - بابا ء موقوف یعنی آوند آب و بمعنی جامهٔ آوند نیز ست کذا فی شرفنامه -

آبخانه - بابا ء موقوف قدم جای -

آب خفته - آب منجمد ژاله و برف -

آب دیده - گریه و اشک -

آب دهه - بادوم موقوف گذر آب هر جا که باشد اسے سیل -

ابره - توی بالائین در لباچه و قبا کذا فی القنیه و در ادات ست ابره بالای قبا و کلاه و امثال آن -

آبانگاه - نام روز دهم فروردین باشد و نام فرشته نیز ست که موکل آب ست گویند اگر در فارس بیچ و باران اگر ببارد آبانگاه مردان ست و مردان بآب در آیند و اگر نبارد آبانگاه زنان باشد و ایشان

باب درآیند و این عمل را بفال خود شگون مبارک دانند
آب زیره - می ناشتا و شتی بعد از صبح را نیز گویند -
آب بسته - کنایه از شیشه و آبگینه و بلور باشد و یخ و
تگرگ و ژاله را نیز گویند -
آبزه - آبیکه از چشمه سار تالاب و رود خانه تراوش کند -
آب زیرکاه - کسی را گویند که خود را بظاهر خوب وا نماید
و در باطن مفتن و فتنه انگیز باشد و کنایه از خوبی و
نیکی مخفی و رواج و رونق خس پوش هم هست چنانکه
گویند آبش زیرکاه است مراد آن باشد که خوبی و
نیکی و قابلیت و کمال و استعداد و رواج و رونقش
مخفی و پوشیده است و بمعنی جاسوس هم آمده است
و مردم چاپلوس را هم گویند -
آب سبحه - ای رونق و مهرهٔ تسبیح -
آبسته - کشت راست کرده بجهت زراعت کذا
فی الدستور و در شرفنامه ممدود آورده و معنی آن چاپلوس
و جاسوس کردار نوشته و در ادات آورده آبسته اسم
مفعول آبستن ست چنانچه آغشته را بمعنی زدن ا
که بتازیش رحم خوانند و در ادات بمعنی کشت راست
کردن بجهت زراعت ست -
آب سیاه و آب سیه - طوفان نوح و آبیکه
بعد خسف بیرون آید کذا فی القنیه و بعضے کنایه
از شراب انگور نیز گفته و مادهٔ علتے را نیز گویند
که بسبب آن چشم نابینا گردد -
آبشتنگاه - لفظ آبشتن بوزن دانستن با شین
معجمه مرکب با لفظ گاه قدمخانه و خلوت خانه کذا
فی لسان الشعرا و در ادات بمعنے جاے نهفتن و
فرار جای و خلوت خانه و محل پنهان شدن باشد
و ادب خانه و مستراح را نیز گویند -
آب حطیریه - ممدود چشمه ایست که هفت سال
روان باشد و هفت سال خشک بود و علت
آن خدای تعالے داند -
آب فسرده - کنایه از شمشیر و خنجر و شیشه و بلور و آبگینه -
آب غوره - شیرهٔ انگور خام که از ان آش هم پزند
خوش ترش و گوارا می شود -
آب فتنه - ای جاه فتنه و رونق کار او -
آب تیره - ای رونق و جاه فتنه تباه این
هرسه لغت از قنیه است -
آب کامه - بابا موقوف آشامی ست و نیز چند
ترشی جمع کرده می پزند و نام دارویی که بهندی
کانجی گویند -
آبگاه - تهیگاه و پهلو را گویند و بمعنی تالاب و
اسطخر هم هست -
آب ساده - کنایه از شراب زبون کم کیف -
آب کُه - آبی ست خاکستری رنگ و بغایت گنده
و بد بوی و آنرا از شکم نوعی از ماهی گیرند که در بحر چین
میباشد گویند هر عضوی که بشکند مقدار دو مثقال
از ان بخورند چنانکه بدندانها نرسد آن عضو
شکسته را درست کند و آن ماهی در دریای مرز هم
آب گردنده - یعنے آسمان -
آبگینه - با بای موقوف و کاف فارسی الماس

ونیز شیشه و کنایه از دل عاشق و بمعنی شراب
انگوری نیز هست۔
آبگینه خانه۔ عرش و افلاک و آن خانه که در
محوطه او جا بجا شیشه نهند۔
آبله۔ دمیدگی که از کثرت کار کردن بر دست
و از بسیاری سیر کردن در پای افتد و از علت
دیگر آن بر تن دمد بتازیش ابله مقصور خوانند
بمعنی احمق و غافل و مغرور چنانچه گذشت و
این لغت معجم یا معرب ست۔
آب ماه۔ روشنی ماه۔
آتش افروزنه۔ با واو فارسی چیزی که آتش
افروزند و بحذف الف نیز آمده است یعنی
آتش فروزنه۔
آتش بی زبانه۔ موی سرخ فام و لعل آتشی
و عقیق و یاقوت سرخ۔
آتش بسته۔ کنایه از زر سرخ طلای احمر باشد
آتش تابنده۔ آفتاب و طشت نیز۔
آتش زده۔ محو کرده و ترک داده و سوخته
و آتش افروخته۔
آتش زنه۔ آن آلت پولاد که بر سنگش زنند
بترکیش چقماق گویند و بتازیش زند خوانند۔
آتشکده۔ جائیکه آتش افروزند برای پرستش آتش
آتشین کاسه۔ یعنی آفتاب۔
آتش گیره۔ چیزی که آتش بدان گیرند۔
آتشگه۔ آتشکده یعنی جائیکه آتش افروزند۔

آتش هفت مجمره کنایه از سبع سیاره است
آتشیره۔ کرم شب تاب که بهندی جگنو گویند۔
آتش پنجه۔ کنایه از استاد تیز دست و آنرا آتشین
دست نیز گویند۔
آخته۔ با خاء موقوف بیرون کشیده باشد خواه
تیغ خواه غیر آن۔
آخمسه۔ با خاء موقوف شرابی ست مثل بگنی
که از ارزن و جو سازند و در فرهنگی بخش و گونه
آورده که بعضی بشین معجمه خوانده اند۔
آده۔ چوب بلندی ست که از زمین فرو برند و
چوب دیگر بربالای آن بندند تا کبوتران و دیگر
جانوران بران نشینند۔
آدینه۔ معروف و بفارسی روز جمعه۔
آدینده۔ بدال موقوف قوس قزح که آنرا کمان
رستم گویند۔
آدهیجاره۔ خار واژگونه که بهندی چرچره گویند
کذا فی نفیس لغات الطب۔
آذرچه۔ نمد زین را گویند۔
آذربویه۔ بیخ زعفران و بعضی او را بدال مهمله
گویند و گویند گل شنان ست و بعضی برانند که بیخ
خاریست که شیرازیان چوبک اشنان خوانند و
بخور مریم نوعی ازانست گویند اگر زن آبستنی آبستن
نشود قدری ازان بخور دگیرد آبستن شود۔
آذرماه۔ نام نهم ماه است از سال شمسی۔
آرامیده۔ ساکن شده و قرار گرفته۔

آرمیده - مختصر آرامیده است ۔

آرد پاله - بدال موقوف آشی ست که از آرد سازند و آنرا در ایام قحط و تنگی بخورند و اہل فرس بخوردن این عیب کرده شدندی بتازیش سنجینه گویند ۔

آرغده - بوزن ناکرده جنگ آور و خشمناک و حریص در چیزہا ۔

آراسته - معروف و بمعنی رود خانه ہم آمده ۔

آرد چونه - آشی باشد مانند کاچی که از آرد و پنیر پزند و مردم درویش اکثر خورند ۔

ارد دوله - بمثله ۔

آرسته - مخفف آراسته ۔

ارغاده - نام رود خانه ۔

آره - بن و بیخ دندانہا ۔

اراه - مصطکے را بلغت رومی گویند ۔

ارحیقنه - اسپرک ست ۔

آروانه - گلے ست صحرائی ۔

آزاد میوه - یعنی حلوائی که از پسته و مغز بادام و نخود مقشر و قندی پزند و آنرا ہفت رنگ نیز گویند ۔

آزاده - ممدود پیر و ولی و صالح و حلال زاده و اصیل و مرفوم فلشیعو ر و سوسن و سرو را نیز آزاد گفته اند ۔

آزده - ممدود و مقصور رنگ کرده و نیز بمعنے خلانیدن سوزن و امثال آن آید کذا فی شرفنامه و فی لسان الشعرا آزده بوزن نازده بمعنی آلت رنگ کرده یعنی صنع داده و بعضی ارده بوزن کرده گویند ۔

آزرده - باسوم مضموم تنگ آمده و مانده شده کذا فی القنیه و بمعنی رنجیده نیز آمده است ۔

آزرماه - مدت ماندن آفتاب در برج حوت کذا فی الادات ۔

آژنیه - بزاء فارسی منقار آسیا که بدان دندانہ آسیا تیز کنند و آنرا آسیا زنه نیز نامند و در قنیه آنرا آسیه گفته است ۔

آستانه - باسین موقوف پیش در و ستاده بمثله ۔

استاره - ستاره و کوکبه و شامیانه و سائبان و مسطر فولادی و چوب جدول کشان و طنبور تار و نام قلعه از ملک دکن ۔

استوه - مانده شده و افسرده و به تنگ آمده و ملول ۔

استه - دانه خرما و شفتالو و زرد آلو و استخوان آدمی و حیوانات و ستیزه و لجاجت ۔

آستینه - باسین موقوف ہمان آستان مذکور در فارسی بصیغه مرخ و قیل باشین معجمه ۔

آستین زدیده - ترشی ست کذا فی زفانگویا ۔

آسغده - ممدود بفتح سین ہیزم نیم سوخته و قیل اسغده بفتح سکون سین بمثله کذا فی الادات ۔

آسمان دره - باسین موقوف یعنے انجم شب در آسمان مانند راہی پدید آید آنرا کہکشان نیز گویند ۔

آسمانه - باسین موقوف سقف که ہند آنرا چھت نامند کذا فی الادات ۔

اسکندریه - شہری ست در سرحد فرنگ بر کناره دریا که بنا کرده سلطان سکندر ذو القرنین ست ۔

آسیمه - دیوانه مزاج و شوریده سر و شیفته -
آسوده - نے مشقت و نے مزاحمت -
آسه - ہمان اصل السوس که گذشت کذا فی لغات الطب و کشت راست کرده بجهت زراعت اما در ادات بمعنی آسته آورده است و در دستور بمعنی آسته آورده است چنانچه گذشت -
آسیازنه - ہمان آژنیه مذکوره -
آش خلیل الله - یعنی آش عدس که در روضه خلیل علیه السلام مے پزند -
آش زیره - آشامی که از زیره مے پزند -
آش آلوچه - آشی که از آلوچه مے پزند -
آشه - گیاهیست که کمان گران بر بازوی از جامه بدر رفته بندند و اشق معرب آنست -
آشنوشه - هوائی را گویند که با صدا و حرکت از سر و دماغ بر آید بعربی آنرا عطسه و بهندی چهینک گویند
آشفته و آشوفته - باواو فارسی و فای موقوف شوریده شده و شوریده حال و دیوانه مزاج و عاشق شده -
آشناه - باشین موقوف شناکردن در آب -
آشیانه - ہمان آشیان که گفته شد -
آشنه - گیاهیست خوشبو که بعد خوردن طعام بدان دست شویند تا چربش ببرد -
آشیهه - ممدود آواز اسپ و شیهه -
اصول فاخته - نام صوتی و ضربی از ضربهای فارسی چنانکه یک بحری و دو بحری -

آغازه - ممدود و مقصور نوعی از ساز کفشگران -
آغروه - وزن ناکرده جامهٔ تنگ و تازه -
آغشته - با غین مفتوح و مکسور آمیخته و آلوده و تر کرده و زمین آب داده -
آغنده - ہمان آگنده -
آفتاب ساوه - کنایه از سلیمان ست زیراکه ساوه نام شهر ولیست کذا فی القنیه -
آفگانه - بافا موقوف و کاف فارسی یعنی بچهٔ ناقص مدت که از شکم مادر افتد چه از آدمی و چه از چارپا -
آگاه - باخبر و دانش -
آگسته - بکسر کاف فارسی ممدود و مقصور در محکم بسته
آگفته - بمعنی آگفت ست که آزار و محنت و آفت را گویند
آگنده - بکاف فارسی انباشته و پر کرده و نیز جای بستن اسپان و در ادات بجای معنی اخیر آخور اسپان آورده است و این معنی اقرب ست زیراچه آخور انباشته مے شود -
آگنه - باکاف فارسی مع التشدید محلوج که میان آستر و ابره بود -
آگیه - سوزن را گویند -
الوسیه - درختی که بارا و سیه فام و ترش بود هند جامن گویند -
اله - بالضم لام نام پرندهٔ درنده که بدان شکار کنند بتازیش عقاب خوانند و در عربی آلّه بالفتح التحقیق بمعنے سرگشته شدن و بفتح لام مقل ارزق و آن دوئیست و بفارسی سنبل الطیب که بهندی

باجهر گویند کذا فی لعض لغات الطب۔
النگه۔ شعلۂ آتش۔
آلوچه۔ همان آلو یعنی نوعے از میوه۔
الغونه والگونه۔ سرخی که زنان بر روی مالند
آماج گاه۔ با جیم فارسی موقوف وکاف نیز فارسی یعنی دنیا کذا فی القنیه ومعنی ترکیبی مقام آماج۔
اماده۔ نقد وموجود ومهیا وساخته وپرداخته کرده شده برای کاری۔
اماره۔ امیر شدن وفرمان فرمائی وهنگام قیمت حساب کذا فی شرفنامه وفی الادات همان اواره۔
امخته۔ مختصر آموخته۔
آمله۔ میوه ایست سبز فام خاصیت سرد دارد هند آنوله گویند۔
امنه۔ بفتح میم لشتوارهٔ هیزم۔
آموده۔ بروزن آسوده آراسته وتمام وآمیخته وپر کرده۔
آمه۔ ممدود بوزن جامه سیاهی دان که بتازیش دوات ومحبره خوانند۔
آمیزه۔ بازاء فارسی مردم دو موی وآمیخته ونیز سیاه وسفید بهم آمیخته وموزون۔
آمیخته۔ با یاء فارسی وخاء موقوف معروف که بتازیش مخلوط گویند۔
اندرخشواره۔ پناه وپشتوان وحصار وجای استوار که بدان پناه گیرند۔
انبارده۔ بالفتح باراء موقوف پر کرده بانعمت

انباشته۔ بالفتح وشین موقوف پر کرده۔
انتره۔ قسمے ست از غله۔
انسته۔ بالفتح وکسر نون بیخ گیاهی ست که بوی خوش دارد بهندش موتهه نامند عرب سعد خوانند
انجیره۔ بعربی تین وبهندی انجیر گویند۔
انگاره۔ همان ارکاره یعنی افسانه وسرگذشت وجریدهٔ حساب۔
انگله۔ تکمهٔ کلاه۔
اواره۔ همان اماره معروف کذا فی شرفنامه ودر ادات بمعنی دیوان وحساب ودیو ومردم پریشان وبالضم نام آبی ودریزهٔ آهن را نیز گویند که در وقت سوراخ کردن نعل اسب برآید ونیز دیوانخانه وهواے گرم۔
آوردگاه وآوردگه۔ کلاهما با کاف فارسے ودال موقوف جنگجای وقیل بضم واو نیز کذا فی الادات الفضلا۔
آوره۔ بمد همان آبره مذکور بالای قبا وکلاه۔
آوه۔ نام شهرے وآه وناله کردن۔
آهنجه۔ پهناکش که جولاهگان دارند ووقت بافتن در جامه زنند بهندش پاتهه نامند۔
آهیانه۔ کاسهٔ سر وقیل نزدیک حلقوم که آنرا کام نیز گویند بهندش تالو نامند کذا فی شرفنامه ونیز آنجا که بسر کودک می جنبد کذا فی القنیه۔
اوشیره۔ پاک وپاکیزه وخالص وشراب انگوری
اهمه۔ پاره پاره شده وناقص شده۔

اهنامه ـ خود آرائی و خودنمائی و کر و فر و عشق و
رسوائی و چیزیکه از دست برود و شکسته شود ـ
آلیشه ـ ممدوده جاسوس کردار و چاپلوس کذا
فی القنیه و الادات و در شرفنامه بدین معنی الیشه
را آورده است و الله اعلم بالصواب ـ
الیشه ـ بوزن شیشه نیز جاسوس و جاسوس کردار
کذا فی لسان الشعراء در شرفنامه بمعنی چاپلوس نیز ـ
آئینه و آئینه ـ معروف بتازیش مرآت خوانند و قرص
آفتاب و ماهتاب را بدان تشبیه میکنند ـ
ابرقوه ـ بوزن خبر دوه نام شهریست که در آنجا پیاله
بزرگ میشود کذا فی العلمی ـ
ابرمرده ـ داروئیست چون در آب اندازند
آب را بخورد و آنرا اسفنج گویند بتازی ـ
ابرهه ـ بفتح یکم و سوم نام مردی ست مشهور
که کلیسا بصنعا آورده بود و قصه آن در شرح
مشارق مشروحا آورده ـ
ابره ـ بضم اول بعربی حباری گویند و بترکی توغدری
کذا فی بعض لغات الطب ـ
البوشه ـ بفتح نام عمه شاپور که در اصطراخ بود کذا
وجدت فی بعض النسخ بخط المصنف یعنی تباه
قرشت ست و در دستور بمعنی بانون ست چنانچه
مے آید و بزبان زنگی بادشاه جوان را گویند ـ
اجهره اریکه ـ یعنی صخره کذا قیل ـ
اختران بیت زده ـ ای ستارگان که در آنجا بیند
اخچه ـ بالفتح با سوم فارسی مهر زر و نقره کذا فی
شرفنامه و فی القنیه مهریست سیمین ـ
اخگوژنه ـ بالزاء فارسی و قیل کاف نیز همان انگلاه
مذکور یعنی زه گریبان و گویک گریبان و تکمه کلاه
و در ادات بمعنی خور کره نیز ست ـ
اخمسه ـ بوزن مخمصه که ذکر یافت بمعنی شراب
ادریس خانه ـ بهشت ـ
ادب آوازه ـ ای بلند آوازه ـ
اره ـ بالراء مشدد معروف ـ
ارزه ـ بالفتح کاهگل و نیز نام درختی ست کذا
فی شرفنامه و فی القنیه درخت نار و قیل ع یعنی
قسمے او سرو و نیز در قنیه است در لغت چلغوزه
که ارزه بر وزن لرزه صنوبر را گویند و فی حاشیه
المصابیح چلغوزه که آن بار درخت صنوبر ست و در
ادات مذکور ست درختی ست که چلغوزه میوه او ست
ارزن زیره ـ قطرات باران و جرعه آب ـ
ارغده ـ همان آرغده ممدوده ـ
ارغنده ـ بالفتح مرد خشمناک و جنگ آور ـ
اردمه ـ درخت شخار کذا فی زفان گویا ـ
اردبیله ـ بالکسر نام شهر ـ
آزاره ـ خرگاه یعنی خیمه یا پرده یا دبزیارت بردن
ازپوست بیرون آمده ـ ای کشف احوال
کرده و دنیا را ترک داده و از انانیت خود را
بیرون آورده ـ
ازدودتیره ـ ای از ابرسیه و بخار آن ـ
ازدهان مار بیرون آمده ـ ای لطیف و رست

کذا فی القنیه۔

ازوبان زاده ۔ ای سخن و همان ازنده که گذشت
ازکاره ۔ جریده وشمار ای گذشتها یاد کرده کذا فی فرهنگ شیخ ابراهیم اقول این مشتق از ذکرست و در فارسی ذال را ذکر نکرده اند۔
اساسه ۔ بالفتح بگوشه چشم نگریستن وقیل اپس نگریستن
اسپاه ۔ بالکسر و بایاء فارسی لشکر انبوه۔
اسپ نمه ۔ بالکم و بهارم مفتوح وسوم فارسی موقوف یعنی برگستوان بتازیش عقاق خوانند کذا فی القنیه۔
استرده ۔ همان سترده که بتازیش محلق خوانند
استره ۔ بضم یکم وسوم معروف که بتازیش موسی خوانند۔
استخوان افشانده ۔ ای ریخته شده کذا فی القنیه وفی الادات ای تخم خرما بزمین کاشته۔
استوده ۔ بالضم باواو فارسی استه نیک آوردن ونیک آمده وماندگی گرفته۔
استه ۔ بوزن خسته همان میوه خسته۔
اسغده ۔ بفتح یکم وسکون دوم همان سغده
اسغرنه ۔ خارپشت۔
اسکنه ۔ بالکسر و باسین مهمله لغتیست در سکنه باسین مهمله یعنی گرد برگ آنرا عرب برم گویند و بفتح سین رستی مسکون موضع گردن که بر بدن متصل ست کذا فی الادات درباب السین و در قنیه مذکورست اشکنه بالکسر باشین معجمه آله سوراخ کردن چنانچه برمه و در صحاح بمعنی مثقب بالکسر یا مثقب به مذکورست و در صراح ترجمه مثقب اشکنه و برمه مندرج ست وقیل اشکنه بالکسر مفتوح آلت شکستن۔
اشکنبه ۔ شکنبه کذا فی القنیه۔
اغاره ۔ بالفتح همان آغاز و بمعنی تاراج وبازار کاسه وقیل غارت کننده واسپ چست رفتار وتافتن ریسمان وبالکسر غارت کردن شتافتن
افتاده ۔ بالضم سقط شده وضد خاسته وواقع شده ومتواضع ودر شرفنامه گفته است که مختصر اوفتاده است دلالتی تمام هست بر ضم یکم۔
افچه ۔ بالفتح باسوم فارسی چیزی که در کشتها نصب کنند برای رمیدن جانوران هندش دهوکه گویند کذا فی فرهنگ علی بیگی۔
افده ۔ بفتح یکم وسوم برادرزاده وخواهرزاده کذا فی الدستور۔
افرنجه ۔ بالفتح نام شهرے که آباد ان کرده نوشیروان است کذا فی شرفنامه ودر دستور مسطورست نام ولایتی ست از زنگبار ودر زفانگویا مذکور است نام زمینی ست در بلاد عرب۔
افروشه ۔ باواو فارسی نوعی از حلوا که از دلیده گندم پسانند کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا مذکورست افروشه بوزن ده گوشه نام حلوائیست و دلیده گندم را نیز گویند وقیل جنسی که از نان و شکر و روغن درست کنند وآنرا مالیده نامند۔

افسانه- حکایتهای گذشتگان و فسانه مثله و افسون نیز درین لغت ست بمعنی کلماتیکه عزائم خوانان و ساحران بجهت حصول اغراض خود بکار بندند و خوانندهٔ فسون کذا فی الدستور و بمعنی حیله و تزویر هم ست-

افگانه- بالفتح با کاف فارسی همین آفگانه ممدود کذشت

اقبال یکهفته- ای دولت اندک روز-

اقچه- بالفتح با سوم فارسی همان اخچه یعنی مهر زر و نقره-

اگرچه بمعنی هرچه نیز می آید چنانچه اگرچند بمعنی هرچند آمده است و میان وا و فصل از میان این هم میکردند و تائید آن نیز میخواندند لیکن کاتب را یاد نماند-

اکه- بالفتح آن آهنی که بدان گوشت از دیگ کشند تازیش منشار خوانند کذا فی القنیه-

اگشته- بفتح یکم و کسر دوم فارسی همان آگشته ممدود یعنی در محکم بسته کذا فی شرفنامه-

البه- بالضم طعامی ست ترکان را چون لغزادر خراسان و قر عفر در شیراز و مهیوه در لار گویند البه و مهیوه در آفتاب می نهند-

التهه- حب بزرگ یعنی چاه بزرگ که آب وشفاف و شیرین و سبک باشد کذا فی بعض الطب-

الفحه و الفغده- کرب کرده شده و جمع کرده شده-

امیله- بالفتح با سوم فارسی آمله داروی میوه ایست خاصیت سرد دارد کذا فی القنیه-

انبارده- بالفتح با راء موقوف پر کرده بانعمت و انباشته با شین موقوف پر کرده-

انبانه- همان انبان یعنی پوست بزغاله خشک کرده که درویشان در میان بندند و ذخیره در و بدارند کذا فی شرفنامه-

انبره- بفتح یکم و سوم و قیل بضم با اشتری که از بس بار کشیدن مویش ریخته باشد و نیز شکم و دره کوه و قیل بفتح با شتر آبکش و غیر آن کذا فی شرفنامه و در ادات بمعنی آسیا کش آورده است-

انبه میوه ایست معروف در هندوستان مخفف انبوه نیز-

انبوه- با واو فارسی انبوه از بسیاری هم پیوسته و بعضی آنرا کش خوانند کذا فی الادات-

انبیره- بالفتح آن کاه که هنگام پوشش بام اندازند تا بالای آن گل برکنند و در میان دیوار بر آرند تا دیوار محکم گردد

انجره تخمی ست که در داروی بکار برندش یعنی انگولی بیج کذا فی لغات الطب-

انجیره- دره مقعد و قیل با سوم فارسی کذا فی شرفنامه

اندازه- مرتبه و قدرت و موازنهٔ حال-

انداوه- بفتح ماله که آلت اندایش ست یعنی پچ و کاهگل کردن-

انبله مشهور تمر هندی که اهل هند املی گویند-

اندرواه- بمعنی اندروست که سرنگون و آویخته و سرگشته و حیران باشد و بمعنی احتیاج هم دیده شده

انده- دلگیری و گرفتگی دل-

اندوخته- با خاء موقوف اسم مفعول اندوختن بمعنی گرد کرده و جمع کرده-

انطاکیه- بالفتح نام شهرے نیکو بشام و در ان بناهای عجیب ست-

انگاره - با کاف فارسی همان انگاره یعنی افسانه و [illegible]
کذا فی شرفنامه و در قنیه بمعنی بس خزنده از شرم و حیا -
انگبین غورخانه - نام حلوائیست و آن عسلی باشد که
خوب بقوام آورده باشند و بر طبقه ریزند تا سخت شود
و دندان گیر گردد انگبینه مثله -
انگشته - بالفتح و بالکسر کاف فارسی آن مزارع که در کار
بسیار دارد کذا فی الشرفنامه و فی الادات ایضاً و قال فی
لسان الشعرا انگشته بوزن زن رشته مزارع پرمایه و قول
در نسخه شرفنامه و الادات بعد شین با ابجد مرقوم ست
و در لسان الشعرا بعد شین تاء قرشت والله اعلم بالصواب
انگشتوانه - بالفتح و با تا موقوف بهر دو معنی معروف که انگشتانه
انوشه - بالفتح بادشاه نوجوان و نیز گویند بمعنی خوشا
و در الیفی طوبی له کذا فی الادات اما در شرفنامه معنی
آفرین ست و در دستور مسطور ست انوشه نام عورتی
که در عهد شاپور بود بولایت اصطخر و عمه شاپور
بود و در قنیه بدین معنی انوشه آورده است بتاء قرشت
والله اعلم بالصواب -
انیه - بالفتح مد و هر چیز لسته که بدشواری حل گردد
و آنرا انبشه نیز گویند کذا فی شرفنامه و در ادات نیز
همچنین ست یعنی با نون زیرا چه در باب الالف مع
النون در لسان الشعرا بدین معنی -
آنیه - بالفتح والمد ظرفهای آب اما در لسان الشعرا
بمعنی جمع اناء ست ولغایت گرم قوله تعالی تسقی
من عین آنیة که قسمی از صمغ گیاهیست -
آواره - بالفتح همان آواره مدد و یعنی حساب

و دیوان معروف یعنی دیوه و دم پریشان نیز در ادات
بمعنی دور شدن از جای نیز آمده است -
آوره - بالفتح همان آبره مذکور یعنی توی بالین
از مهماسے دو توے -
اوسه - بالفتح والضم ربالش -
اوشه - بالضم با شین معجمه گیاهیست که کمانگران
بر بازوی فرود آمده بندند و آنرا اکوع نیز گویند [illegible]
اشق خوانند کذا فی زفانگویا -
اهمه - بفتح اول و سکون ثانی و ضم کاف و فتح میم [illegible]
خاربازگونه یعنی چرچرا کذا فی لغات الطب -
اهل شوکه - خداوند جاه و قدر -
ایارده - بالفتح با را موقوف نام تفسیر ژند که تصنیف
ابراهیم زرتشت ست و گویند تفسیر سبک ست
و آن هم کتابی ست مغان را و نیز گویند که از صحف
منزل ست -
ایرانخانه - با یاء فارسی و با را موقوف خانه [illegible]
این جهان لفظ مرکب با ایران که معنی آن حسرت
و عاریت و خانه که معنی بیت ست -
ایزاره - بالکسر آنکه فرود دیوار دارند و گچ کنند -
الیشه - بوزن شیشه جاسوس کردار و چاپلوس
کذا فی الادات و الشرفنامه و لسان الشعرا -
ایغده - همزه مکسور یا را و فا ساکن و دال مفتوح
و در ادات بیاء فارسی و قیل بغیر فارسی ست بمعنی
بیهوده گوی و سبکسار -
ایلدانه - بالکسر با لام موقوف لاچی زیرک کذا فی القنیه

این بارگاه - یعنی فلک این جهان ونیز اشارت بسوی سینهٔ زنان -
این پرده - یعنی آسمان ونیز حجاب نفس -
این پنج گنج بادآورده - یعنی حواس خمسه -
این ترک سلطان شکوه - یعنی آفتاب -
این چاه - یعنی دنیا -
این خاک تیره - اشارت بسوی قالب بشرست
این دامگاه - یعنی دنیا -
این دوسه ویرانه ده - اشارت بسوی اقالیم سبعه است -
این ده ویرانه - یعنی دنیا وقالب زهاد -
این زال مستحاضه - یعنی دنیا -
این سیلگاه - بمثله -
این کاسه - یعنی فلک وزمین ودنیا وآفتاب -
این کارگاه - یعنی دنیا -
این کارخانه - بمثله -
این کره - ای فلک -
این کوی هفتاد راه - یعنی دنیا -
این گل پرورده - یعنی قالب مردم -
این هفت جزیره - یعنی هفت کشور -
این هفت صحیفه - اشارت بسوی سموات سبعه وکرسی وعرش ست کذا فی القنیه وفی الآخرین نظر
این هفت نقطه - یعنی سیارات سبعه -
ایفاده - بالکسر فرمان بردن ودریافتن -
ایواه ماه - بالکسر آسمان دنیا -

ایوازه وایوزه - آراسته -

فصل فی الترکی

اته - بالفتح پدر -
اویلرنه - بکسرتین مع فتح اللام بود نذر -
ارته - بالضم میانه -
اسره - بکسر یکم وفتح سوم انذان -
اسواله - بفتحتین اسپ ابلق -
انجه - خندان -
انده - بفتح یکم برو -
اناله - بفتح یکم وکسر دوم وفتح چهارم وپنجم ای باد بیم -
انه - بفتحتین مادر -
اوبه - بالضم آشیانه -
اوجه - بالضم پشت آدمی -
اته - بالضم بدمستی -
اومی اته - مادر ونیز بدمستی -
ایلیه - بفتح یکم وسوم چنان -
ایلیه - طعامیست ترکان را -

باب الیاء

فصل فی العربی

ابی - سرباززننده وسرکشی کننده وباز استاننده -
اتی - آینده بکاری چنانچه گویند فلان بدین اتی شد یعنی گرد آن کار گردید -
اثی - سخن چین وعیب گو -
الآی - نعمتها ومعنی لطف وکرم نیز می آید مجاز آ زیراکه عطای نعمت اثر لطف وکرم ست

اي - حرف نداست -
ابدي - آنکه منسوب بسوی ابدست و ابد همیشه و
در شرح مخزن ست آنکه نهایت ندارد و ابدی بالفتح
و بالف مقصوره آشکاراتر -
ابوعلي - نام حکیمی که نام پدرش سینا بود و میگویند
که او آدمی از کاغذ ساخته بود که او خرید و فروخت
میکرد و نیز نام پدر طبیبی که چنین نام داشته و نیز نام شاعری
که او را ابوعلی دقاق گفتندی -
ابو الحصي - کنیت روباه -
ابو یحیي - کنیت مهتر عزرائیل علیه السلام یعنی ملک الموت
اجلي - بالفتح و بالف مقصوره روشن تر -
احدي - بالف مقصوره یکی -
احوري - سپید و نازک -
احوزي - مردیست و چالاک -
اخوي - بالف مقصوره سیاه لب گندم گون -
اخطلي - شهریست منسوب به خوبان -
اخي - برادر من و اصطلاحا صاحب مروت را
نامند و اخیان تبریز مشهور اند -
اداني - نزدیکان -
ادني - بالف مقصوره نزدیکتر و زبون تر و کمترین -
اذاني - شخصی بزرگ گوش -
آذري - آنکه منسوب بآذربایجان ست -
اذکي - بالف مقصوره روشن تر -
اذي - موج دریا -
ارسطوي - همان ارسطالیس نام حکیمی که هم استاد ذوالقرنین
و هم وزیر سلطان سکندر بود و نیز نام شهریست
که ارسطالیس بنام خویش بنا کرده -
ارجي - زیاده تر -
اردي - نیز کوسه کذا فی الصراح -
ارطي - بفتحتین درختی ست از درختان ریگ
که برگها دراز دارد بفارسی درخت دوزک مشهور ست
ازي - آزار -
ازلي - همیشه کذا فی التاج و در شرح مخزن ست
آنکه ابتدا ندارد -
اسامي - جمع اسم ست و آنکه اسامی بمد گویند
خطاست -
اسماعیلي - و اسمعیلی کلاهما بالکسر قربانی و نیز طایفه
اند که [illegible] اسپ می پرستند و آنها را نیز اسماعیلیه
گویند ولیکن ایشان میگویند که ما اولاد اسماعیل بن
هستیم والله اعلم بالصواب -
اساري و اسري - کلاهما بالف مقصوره اسیران
و بردگان و اسری فعل ماضی هم آمده یعنی الشب رفت
اساقي - بالفتح خیکها و او جمع سقه است -
استغوي - بالف مقصوره سرگشته و حیران و
شیفته گردانیدن -
اسي - درمان و علاج -
اشاني - درفشهای کفشگران -
اشفي - بالف مقصوره شفا دهنده -
اشقي - بدبخت تر -
اصفي - بالف مقصوره صافی تر -

اصابع العذاری - انواع انگور های کوسه است کذافی زفانگویا -

اصحی - بالف مقصوره درفش -

اطمی - بالکسر و بالف مقصوره سیه لب -

اظبی - بالفتح - آهوان -

اعرابی - بیابانی کذا فی التاج -

اعلی - بالف مقصوره برتر و بلندتر و بزرگتر -

اعمی - نابیناتر -

اعشی - بالفتح نام شاعریست و شبکور -

افضلی - خاقانی را گفتند و نام او بدیل بود -

افعی - نام ماریست که بنظر بکشد فاما چون نظر او بر زمرد افتد دیدهٔ او بطرقد در سماع ست که چون آئینه پیش دیدهٔ وی بنهند و نظرش بران آئینه افتد بتاثیر نظر خویش همین خود هلاک گردد -

اقصی - بالف مقصوره دورتر -

اقضی - بالف مقصوره حکم کننده تر و بهتر -

اقوی - بالف مقصوره قوت مندتر -

اقیلونی - یعنی بگذارید مرا -

اکفی - بالف مقصوره کفایت مندتر -

الوی - بالف مقصوره مرد سخت خصومت و مرد تنها گوشه گیر و منزوی از خلائق -

ام المشومی - زن کذافی القنیه -

ام هانی - نام دختر عبد المطلب که آن سرور صلعم در شب معراج از خانه او بر فلک شده بود -

امهات سفلی - یعنی عناصر اربعه -

امهات علوی - یعنی علم و عقول و نفوس و ارواح

امی - نانویسنده و ناخواننده و حضرت رسالت را که امی میگویند هم بدین معنی که او نخواندن و نوشتن آموخته

انسی - بالتحتین آدمی و اناسی جمع آن -

انی - بالفتح دریافتن و بنهایت رسیدن گرما -

اوانی - ظرفهای آب یعنی آوند آب -

اولی - بالضم خداوندان و بالفتح بالف مقصوره صواب تر و سزاوارتر -

اومی - بالف مقصوره اشارت کردن -

اهالی - جمع اهل ست من غیر قیاس -

ایادی - نعمتها و دستها و او جمع ایدی -

ایاری - مرد بزرگ ایر -

ای - بالکسر بلی و آری و ای بالفتح یعنی ای فلان بمعنی اول حرف تفسیر ست و بمعنی دوم حرف ندا و بفتح یکم و ضم دوم مشدد بهر کدام و چه و کدام -

فصل ی الفارسی

آبای علوی - یعنی کواکب سبعه -

آب آتشی - یعنی می سرخ و اشک غمزدگان

آب آتش زای - شعله بمعنی اخیر کذافی القنیه و نیز شراب نیرا چه تیزی و گرمی ازان در وجود می آید -

آب آتش نمای - کنایه از شراب لعلی و اشک خونین

آب ارغوانی - می سرخ فام -

آبدانی - بابای موقوف آبادانی -

آب درجوی - یعنی دولت و عظمت و فرماندهی و بمعنی در ذلت -

آب کنی - چشمه ایست در کناره رکنا باد که بهارگاه
شیراز از انجاست و آنرا مصلی گویند -
آب شنگرفی - می لعل فام و خون اشک و خون عاشقان
آبگینه شامی - شیشه ایست در غایت صفائی -
آبی - آنچه منسوب بسوی آب باشد و نیز میوه ایست
مانند سیب اگر زن حامله خورد فرزندش خوش خو
می زاید و هر که خورد طبعش خوش شود و عرب آنرا
سفرجل گویند -
آتش پای - بعد و چهارم فارسی بمعنی اسپ تیز رو
اسپی که از تندی بر یک جای نه ایستد -
آتش جام زریقی - آن می سرخ فام که در جام بلور
یا کاسه زرین و یا در جام نقره خورند -
آتش موسی - آن آتش که سوی طور رهبری کرد
موسی علیه السلام را یعنی نورانی انا الله و می سرخ فام و این
قصه مشهور است و کنایه از سرخ لب معشوق و نیز
و انگور [illegible] شراب اول آید -
آتش موسوی - مشعله -
آتش هندی - تیغ فولادی -
آتش پارسی - مرضی ست غیر آتشک [illegible]
و آنرا بعربی نار فارسی خوانند و بعضی گویند آتشک
است و بعضی دیگر گویند بثوری ست [illegible]
و درد ناک و رنگ آن زردی مائل و صاحب
این مرض بیشتر اوقات با حرارت و تب باشد
و علاج آن چیزهای سرد باید کرد و آنرا بهندی [illegible]
میگویند -

آخرین آیتی - یعنی حضرت رسالت صلی
الله علیه وسلم -
آرای - آرایش کننده آرایش آراینده امر از آراییدن
آزای - برابر چنانچه گویند آزای فلان یعنی برابر فلان
آزادی - شکر و آزادگشتگی و آزاده‌ستی -
آسای - آساینده و امر از آسودن مانند آن
آستی - با سین موقوف مختصر آستین -
آشتی - با شین معجمه موقوف صلح -
آگاهی و آگهی - کلاهما با کاف فارسی خبر -
آلای - آلاینده و امر از آلائیدن بمعنی بیالای -
آلی - رنگ معصفر کذا فی القنیه و دیگر رنگهای سرخ
آلی پالو - نام میوه ایست مشهور آلو بالو -
آمای - پر کننده و آراینده و ساخته کننده و امر
[illegible] آمادن ای پر کن و بیارای و ساخته کن و مهیا
آموی - پر کرد کذا فی القنیه اقول آموی امر آمودن
است و بمعنی فاعل هم آید و در لسان الشعرا بمعنی
[illegible] آمده است نظر الی الاصل فاما بمعنی
[illegible] نشده است -
آپیره موی - با پای فارسی همان آمیزه مو که گذشت
آهسته رای - دانا و عاقل کذا فی الدستور
آهنی کرسی - یعنی سندان -
آئینه اسکندری - آن آئینه که ارسطو از حکمت
ساخته بر مناره اسکندریه داشته و دیده بانان
تعین کرده تا خیر و شر استعداد آمدن فرنگیان
در آن آئینه معاینه کنند چون دو کرت فرنگیان

مقهور شدند دیبا آن غفلت کردند سوم کرت فرنگیان
آن آئینه که ارسطو از حکمت ساخته بر منارهٔ اسکندریه
نصب کرده بود خراب ساختند و آن آئینه را در آب
انداختند چون اسکندر از گشت جهان بازگشت و
بازاسکندریه را از سر بنا کرد گویند ارسطو حکمتی ساخت
که آن آئینه را از قعر دریا باز جست و بران مناره نصب
کرد ازان رو تر باز فرنگیان غالب نیامدند و نیز آفتاب
را آئینهٔ اسکندری میگویند هم بدین مناسبت که از
بیرون می آید و بجای آئینهٔ اسکندری سکندری بحذف
همزه نیز مے آید۔

آئینهٔ خاوری۔ آفتاب عالمتاب۔

آئینهٔ حلبی۔ آئینه ایست که از تال سازند۔

آئینه زدای۔ صیقلگر و روشنگر را نامند۔

آئین پرستی۔ کنایت از خدمت کردن تا نهایت
فروتنی باشد اول در فارسی قاعده معین ست
که هر جاکه دو یا حطی هم می آید اول متحرک و دوم ساکن
اگر با همزه یا اول بدل کنند درست ست و اگر نکنند
نیز درست ست۔

ابر رکابی۔ ابر سیاه کذا فی القنیه لیکن این
معنی از ترکیب نمی آید انا بمعنی ابر رکاب ہستے
یعنے سریع السیر ہستے فی الجمله خیرے ہست۔

ابرو فراخی۔ یعنے خوشدلی و مکرمی و خوش منشی۔

ابلق عمر منی۔ برخوردار منی فرزندگی و جان منی۔

آبیاری۔ بالفتح نام جامه ایست و فی العلمی آبیاری
بالفتح جامه ایست مثل جامگی۔

احمد زمجی۔ نام یکی از سران لشکر ابا مسلم مروزیست
کیفیت پیوستن احمد بران جمله است که احمد هم بمیان
میدان آمده و بسیاری از خوارج کشته آمد ملاقات
صاحب الدعوة ابا مسلم بازگشته چون دوم روز در
مصاف آمد و انیلی طریقه تشبیه کنندگان چندی با
آورده و میان میدان تیشه در زمین فرو برد بعد
آن هرکه از ملعونان بمیدان آمده او را علف تیغ ساخته
سر او بر سر یکی ازان نیزه ها می نهاد و درین بیت
تلمیح آن جوانی کرده است ؎ در مصاف آنکه ابهم
صف توی تار و پود + احمد زمجیش یاد آمد عمامه بر خواهم

احطی۔ بالفتح یکم و سوم نام شهریست منسوب بدان

اخی۔ صاحب مروت۔

اردوی۔ بالضم و با واو فارسی لشکرگه۔

اروی۔ بالفتح یکم و سوم جانوریست

بزکوہی مادہ۔

ارسطوی۔ بالفتح همان ارسطاطالیس مرقوم۔

ارغوانی۔ سرخ۔

ارمغانی و ارمقانی۔ کلاهما بالفتح همان ارمغان
مذکور و غنیمت۔

ازانجهانی۔ آنکه از مرض صحت یافته باشد کذا
فی القنیه و معنی ترکیبی ازان عالمے ست۔

ازاستخوانی۔ ای در سخته خرابی۔

ازچه روی۔ یعنے از چه جهت۔

از کعبه چو بگذری۔ یعنی اگر ورای آن تصور کنی۔

اسیری۔ با یاء فارسی تمام شدن و با سیر شدن

چنانچه گویند باسپری ای با سپر هستی و تیر لیست نیزه
کرا و را سپر بود کذا فی القنیه اقول یعنی اخیر
الف نمی آید۔
اسپرکی۔ بکسر یکم و فتح دوم رنگیست سبز که
از اسپرک رنگ دهد و آن گیاهیست۔
اسپنوی۔ بالکسر بابای فارسی نام کنیزک
نژاد دارا دافراسیاب که بغایت جمیله بود چون فرود
گریخت پیران او را دستگیر کرد۔
اغانی سرای۔ ای سرودگوی و خوشخوان۔
افری۔ مخفف آفرین ست که در مقام تحسین گویند
افتادگی۔ فروتنی و متواضع بودن آمده۔
افندی۔ بفتحتین مغربیان خدای را گویند۔
الخجی۔ باخاء معجمه گلهٔ اسپان مسموع از بندگی
پیران سید ناصر شیرازی۔
القی۔ بهندی مسهل کذا فی بعض الطب۔
انباردگی۔ با راء موقوف و کاف فارسی
پری نعمت و بتازیش فراخ حوصله خوانند کذا
فی شرفنامه والادات۔
انباری۔ بالفتح پرکنی۔
انبازی۔ بالفتح با زاء معجمه شرکت و شریک هستی
انجیر وزیری۔ انجیر لیست سپید۔
انداتی۔ کاهگل کن و کاهگل کننده۔
اندر پوست سگ داری۔ یعنی اندر تن نفس اماره
داری و قیل یعنی نفس پروری و این کنایت
از مرده دلی ست کذا فی المؤید الفواید۔

اندروانی۔ گرزومندی و نیازمندی سرنگون
آویخته هستی۔
انگور فخری۔ جنسی ست از انگور بغایت خوب
انگور دشتی۔ ساکنان هند لسوڑه خوانند و
بهاڑی بهوار گویند۔
انگور مثقالی۔ نوعی از انگور ست در شیراز و آنرا
بعقد ثریا تشبیه کرده اند کذا فی العلمی۔
اورنگی۔ نام پرده ایست از موسیقی و نام لحن
سوم ست از سی لحن باربد۔
اولین رایتی۔ یعنی حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم که نور مبارک او از همه موجودات پیشتر پیدا شده
اوی۔ با واو فارسی او بزیادت یا۔
اری۔ بابای فارسی ترجمه یا که حرف ندا ست۔
ابگی۔ با تاء موقوف و کاف فارسی خانه دار
و خداوندی۔
این پنج گنج باد آوردی۔ یعنی حواس خمسه
این دایرهٔ دیرپای۔ یعنی دیرپا این را دیرپای
گفته است به نسبت موجودات دیگر که در دست
از حیوانات و نباتات و در شرح مخزن آورده است
که این دایره اشارت به فلک است از نسبت
طول مدت و خلقت او میگویند از آفرینش آسمان
و زمین بر قول حکما و اصحاب زیج و صاحب کفایه
یک لک هشتاد هزار چهار صد و نود و شش سال
ست و بر قول حکمای هندی هشت لک نود
هزار چهار صد نود و پنج سال ست و بر فلک

تا قیامت خواہد بود بدین سبب دیرپای گفت
ثم لفظه در تنزیل آورده است بعضی میگویند
انچه فرود فلک قمرست عالم کون وفساد ست
وانچه بالای فلک قمرست عالم بقا وثبات
است وہم دران ہست که بعد چهل و نه ہزار سال
قیامت عظمی میشود ودر قیامت عظمی زمین
سنگیبار در زیر آب فرو رود وآب محیط خاک گردد بعد
از مدتی آن بنیه دیگر که در آب بود پیدا آید اقول
ازین لازم نمی آید که آسمان جاوید خواہد ماند میتواند
که بعد از چندگاه یک قیامتی اینچنین آید که آسمان
ہم نماند چنانچه از قرآن معلوم میشود اذا السماء انفطرت
و اذا السماء انشقت ومانند آن در قرآن بسیارست
و روز قیامت راند انند مگر خدای تعالی۔

این دو زنگی و رومی ۔ یعنی روز وشب و
جوانی و پیری۔

این طاق نیلوفری ۔ اشاره بفلک قمرست
ایوان زنگاری ۔ نیز اشاره بفلک قمرست
ایوان آسمانی وایوان سیمابی ۔ بمثله
ایوب خوزی ۔ نام وزیر امیر المومنین مسعود۔

فصل فی الترکی

ای ۔ ماه۔
اتچی ۔ بالضم طبیب۔
اتلی ۔ بالضم سوار۔
اچاری ۔ بالکسر درون۔
اچی ۔ باجیم فارسی براد رمهتر۔

ارکی ۔ بالکسر زبان۔
اراچی ۔ بالکسر دومتجانس زن۔
اروتکی ۔ بکسر یکم وفتح سوم ہنرمند۔
ارکی ۔ بالکسر جوی آب ست۔
اری ۔ بفتح یکم وکسر دوم زنبور۔
اسری ۔ یوز۔
اغری ۔ بالضم دزد۔
اکرمی ۔ بیت۔
اکری ۔ بالکسر زبان راست۔
الکموی ۔ بالکسر بیش۔
التی ۔ بالکسر وقیل بفتح یکم وکسر سوم وزن۔
ابرلی ۔ چوب بازوی در۔
البری ۔ بفتح یکم وضم سوم ازان سبو۔
امدی ۔ بالکسر این ساعت۔
اسکنی ۔ بفتح یکم وکسر دوم وفتح چہارم ہیچ او۔
اوچی ۔ باجیم صیاد۔
ای ۔ بالضم اسپ ونیزه۔
ایچی ۔ باجیم فارسی ایتاع۔
ایکی ۔ بالکسر خوش۔

کتاب الباء التازی

الباه ۔ الرجل شبق یعنی مرد بسیار شهوت
وبحساب ابجد د ورا گویند بدانکه ترجمه باء مکسور
تازیست که یکی از حروف جارست ودر فارسی
مفتوح آید زیرا چه کسره آن در عربی بمناسبت
عمل اوست اما در فارسی ہیچ عمل ندارد پس

مفتوح باشد و آنچه بر فعل در آید مکسور آید یا مضموم
از بہر موافقت مابعد چنانچہ بزد و بزن و بگفت و بگو
و آن بای مفتوح زائده آید اگر در یا بر دران ترکیب
زیر یا زبر واقع شود و بعضے گویند کہ آن بای بمعنے
در و بر است و آن در و بر زاید است برای استقامت
وزن آورده میشود ہم این در بعضے مواضع آورده
نمیشود و معنے بای نیز مے آید چنانچہ با بمعنے بہ مے آید

باب الالف

فصل فی العربی

بآء بالمد و بفتح ہمزه فعل ماضی ست بمعنے باز
شد و ہمتا شد و اقرار کرد در قصاص و باء بالمد و
کسر ہمزه نکاح کردن۔

باریا۔ بالمد فرشی معروف کہ از حصیرے کہ ازنی
یافته شود بفارسی بوریا گویند و معنے ترکیب ظاہر

باعورا۔ نام پدر بلعم ست و او زاہدے بود
مستجاب الدعوات در زمان موسی علیہ السلام
و عاقبت ایمان بر باد داد و او را بلعام نیز گفته اند

بانوا۔ نام مردیست کہ در عہد ذو القرنین بعد از
بینوائی شدید توانگر و مالدار شده و معنی ترکیبے
ظاہر ست کہ باسامان و سرانجام باشد۔

ببغا۔ بالفتح طوطی۔

بتیر۔ بضم اول و فتح ثانی آفتاب۔

بحیرا۔ بوزن تبیرا نام راہبی از زمین شام
کہ حضرت رسالت پناه پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفے
صلے اللہ علیہ وسلم را شناخته بود بعلامتے

کہ در کتب سابق یافته بود و نیز ایمان آورد۔

بذر قطونا۔ بفارسے اسپغول نامند و آن دو قسم
است سیاه و سفید سیاه آن با پوست ست
از خوردن آن پرہیز بہتر و سفید آن مسکن حرارت
و با قوت محلله و ملین طبع کذا فی القنیہ۔

برصیصا۔ نام عابدی کہ بوسواس شیطان
کافر گشته۔

برلاء۔ بالفتح و المد فکر و رای نیکو۔

بصرا۔ بوزن فعلا بینندگان۔

بطحا۔ بالفتح نام مقامی ست در مکہ مبارک
و نیز زمین فراخ و ہموار و آب رفتگاه فراخ
در و سنگریزه ہا باشند۔

بطرا۔ کوه را گویند۔

بظرا۔ بالضم و با ظاء منقوطه زن ختنه ناکرده

بعدا۔ بالفتح دال سپس چیزے۔

بغا۔ بالکسر و بغین معجمه زنا کردن و بالضم جستن
یعنے طلبیدن۔

بغایا۔ بالفتح کنیزکان و زنان فاحشه و پیشروان لشکر

بغثاء۔ بالفتح و المد گروہی از قوم متفرق و عامه
خلائق و گوسپندان کہ برانہا نقش سیاه و
سپید باشند۔

بغضا۔ بالفتح و المد دشمن سخت۔

بقا۔ بالفتح و بقیا بالضم بماندن۔

بقلة الحمقا۔ خرفه کہ ہندش لونیه گویند
آب و مسکن حدت صفرا و خون قاطع نزف الدم نفث الدم

بقلة الزهراء۔ بقلہ۔
بقرا۔ نام بادشاہ خوارزم و کلنگ پیش رو۔
بلاء۔ زحمت و بدی و نعمت و نیکی و آزمایش بشدہ یا بنعمت و بو سیدگی کذا فی التاج۔
بلقا۔ بالضم سہا بجا و نیز شہریست عظیم در شرف مقابل جابلسا۔
بکاء۔ بفتح گریہ و بالضم گریستن۔
بلہا۔ بالفتح والمد زنے کہ معقل باشد۔
بناء۔ بالکسر معروف چنانچہ گویند خانہ بنا کرد ای راست کرد۔
بنا۔ بالفتح مع تشدید النون رازکہ بنای عمارت کند۔
بنو بغرا۔ بفتح الغین درویشان۔
بوحیا۔ کنیت یحیے علیہ السلام۔
بوالحیا۔ کنیت امیر المومنین عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ۔
بوالہیجا۔ یعنی امیر المومنین علی مرتضے علیہ السلام
بوالعلا۔ کنیت ہنبق کہ در حمق ضرب المثل ست ونیز کنیت آہن۔
بیدا۔ بیابان کہ رونده در وہلاک شود ونیز ظاہر
بہا۔ خوبی۔
بیضا۔ زمین ناکشتہ وسختی کذا فی التاج و در نصاب ابونصر فراہی بمعنی آفتاب عالمتاب و در شرفنامہ گفتہ است قصریست عالی بجصرہ۔

فصل فی الفارسی

با۔ ترجمۂ مع کہ برای مصاحبت رست و بمعنے الصاق نیز آید چنانچہ سعدی فرماید رایت از پنج راہ و گرد رکاب + گفت باپردہ از طریق عتاب + و در قنیۃ مذکورست کہ در اصطلاحات بمعنی در کہ ترجمۂ فی ست بسیار آمدہ است وبمعنی بہ بفتح موحدہ تحتانی ونیز در آخر نانخورشی کہ دران شوربا بود سازند چنانچہ زیرہ با و دوغ با و امثال آن و ب مفتوح ترجمۂ بارکسور تازیست کہ یکی از حروف جارست چون بسم اللہ معنی آن بنام ایزد بود و آنکہ در ادات بعضے کسان ترجمۂ ب میگویند غلط فاحش ست یعنی بنا با نمیخورند بلکہ بما میگویند ونیز مفخم ہم آید ہنگامیکہ بر دو راز و موخر بود و الیضا در ترکیب بہ لغت در و برہم زائدہ آید ونیز حرف قسم ست۔
بابا۔ پدر و جد را گویند کہ پدر پدر و پدر مادر باشد و سرگروہ و ریش سفید قلندران را ریش بابا گویند۔
بادا۔ دعاء مغایبہ و معنی آن بود ست و چون عا بخطاب کنند بادی گویند و معنی آن باشما ست۔
بادپا۔ بادال موقوف و بادوم فارسی روزنے کہ در عمارت برسخ بادنہند ش کذا فی الشرفنامہ و در قنیۃ بمعنے سخت رونده و چالاک پالیش ہیچو باد تیز بود نیز آمدہ است۔
بادبروا۔ خانہ را گویند کہ بادگیر داشتہ باشد و گذرگاہ باد در روزنے را گویند کہ برای بادگذارند کذا فی زفانگویا و بمعنی نے تفاوت ہم آمدہ۔
بادہ پیما۔ باچہارم فارسی شراب خور و شراب خوار
بادپیمانا۔ چہارم فارسی مرد مفلس و لاف بابی فائدہ گو

دو روغگوئی ما حصل را گویند و کنایه از مردم سیاح و
بیابان گرد و اسپ و شتر تیز رفتار۔
باد صبا۔ شرقی و در بعضے فرہنگ ست آن بادکہ
بدان گل بشگفد و در تاج نوشته بادیکه از پشت آید چون
روی بقبله آری و در تذکرة الاولیا آورده صبا بادیست
که از زیر عرش برمے خیزد آن وقت صبح مے وزد و بمعنی
باد خزان ہم آمده۔
باده فزا۔ بادال موقوف پاداش در زفانگویان
لغت را نیز آورده است کذا فی القنیه۔
بادپران۔ چوبی باشد که بچگان بدان بازی کنند و آنرا
بهندی لٹو گویند۔
باد مسیحا۔ یعنی معجزه مهتر عیسیٰ که بدان مرده را
زنده میکرد۔
باده ها۔ بفتح دال جمع باد و باده۔
باد هوا۔ بادال موقوف وعده دروغ هرچه
وجود ندارد کذا فی الاصطلاح۔
بار خدا۔ بادار موقوف بمعنی خداوند و در اجناس بمعنی
ترجمه مولی بار خدا آورده و بدین معنی شعرا ممدوح را
بار خدا آورده اند کذا فی الشرفنامه اول این لفظ ست
مرکب بمعنے خداوند جفت و بار خدایا ی خدای بزرگ
پس معنی چنین باشد یعنی اے بزرگ خداے۔
باریا۔ مرکب ست یعنی با نمائش بوریا ست
چنانچه گذشت در عرف بازاریار تصغیر بازاری کذا
فی القنیه ازین معلوم مے شود که الف برائے
تصغیر مے آید۔

بانغ سخا۔ یعنی دنیا و مرد صاحب همت۔
بام خضرا۔ آسمان۔
بابا۔ نوعے از طعام که باچه پزند گویند۔
بتا۔ بکسر اول امر گذاشتن یعنی بگذار و بتا بالفتح
و التشدید نوعے از طعام ست که آنرا بتازی تباہ
و بهط گویند۔
بخارا۔ بالضم نام شهری عظیم که در عالم خدائی
از و نیکوتر کمتر جایی بود و آنرا قبة الاسلام نیز گویند
چراکه معاون و مسکن کلام فقه است۔
برج ثریا۔ کنایه از دهن معشوق و دهان شاهدان هم
هست کذا فی الادات۔
برخوردبا۔ یعنی همیشه برخوردار باد۔
برزویلا۔ نام مبارز افراسیاب۔
برشجا۔ بالفتح نام مقامی میان ایران و توران۔
بر کتف ابر چادر آسا۔ ای بالای ابر آفتاب یا
روشنی آفتاب۔
برگ و نوا۔ با کاف فارسی موقوف آنکه کسے را
روزگاری باشد چنانچه گوئے فلان برگ و نوائی
یعنی روزگاری دارد کذا فی العلمی و در فرهنگ
بمعنی سرانجام۔
برنا۔ بالفتح جوان و از بندگی شیخ واحدی بالضم
مصحح ست کذا فی شرفنامه و در قنیه منقول از علمی
بالضم بنظر آمده بمعنی جوان دلطیف و خوشخو و آنکه
بیا موقوف گویند غلط است و این تحقیق کرده شده
است و حیا را نیز گویند۔

بریان محلا - یعنی بریانی که گرد برگردش پوده وترخان و نان و پیاز داشته باشد -

برو انیا - رستنی باشد که مانند عشقه بر درختها پیچد و میوه اش شبیه بانگور بجهت دباغت کردن چرم بکار آید و بتازی خالق الشعر خوانند -

برون سرا - زری را گویند که در غیر دار الضرب سکه کرده باشند -

بریلیا - رستنی باشد که آنرا رازیانه گویند -

بزرا - تخم زراعت را گویند مطلقاً -

بسا - بالفتح ای بسیار و بالکسر امر سائیدن کذا فی الشرفنامه اقول از معنی اول معلوم میشود که الف ندا است ولیس کذلک لانه لا یصلح الندا بل که الف اصلی ست و بس مختصر اوست بالف مشبع ست و در زفانگویا مذکور ست بسا از اضداد ست ای بسیار و اندک و کم کردن -

بستهٔ گهوارهٔ فنا - ای اسیر محبت دنیا و گرفتار آن -

بکیا سا - بالکسر تملیت ای کلیم -

بنازم چشم مستت را - یعنی مفاخرت بچشم مست تو کنم -

بنسا - بضم اول آشی ست که از بز کوهی پزند و آن تخم درخت بطم ست -

بنا - بفتحتین و تخفیف نون بنا کردن چیزی و زن آوردن و بنّا بالفتح و تشدید نون بنا کننده یعنی راز چنانچه گذشت -

بوریا - با واو فارسی همان باریا تازی و نیز مرکب بمعنی بوی ریا لیکن ترکیب بفک اضافت میشود -

بویا - چیزی خوشبوی و تیز بد بوی کذا فی الشرفنامه ولیکن بویا بمعنی بوی کننده است زیرا چه آخر الف فاعلی ست چنانچه در گویا و شنوا -

بوی افزا - ادویهٔ گرم یعنی آنچه بالای دیگ پخته اندازند برای خوشبوی چنانچه زیره و دهنیه و ادرک و قرنفل و دارچینی و مثل آن و نیز از چوب آس کرده کذا فی القنیه -

بهار آرا - بفتح اول و هاء مدوره با الف کشیده و سکون راء مهمله و الف ممدوده و راء قرشت با الف کشیده بمعنی آرایندهٔ بهار -

بها - بکسر اول خوبی و زیبائی و بفتح اول قیمت هر چیزی -

بهار پیرا - پیرایندهٔ بهار -

بهشت دنیا - نام ولایتی ست قریب سمرقند که آنرا سعد نیز گویند کذا فی القنیه -

بهرا - بمعنی از جهت چیزی و برای چیزی باشد -

بیا - بکسر اول امر آمدن باشد و بفتح موحده تحتانی بمعنی پر آمده که ضد خالی ست و در خانه دو در سالی آبی ست عالم را ای ناپاکی ست کذا فی القنیه و عندی معناه رواج و رونق نیست عالم را از باعث قحط و یا از سبب ظلم -

بیاض روی مرا - ای روشنائی روی مرا جامه

شعر
از سواد چین زلفش چون بیاض رو مرا +
مے نماید مے نماید صبحدم در تیره شام +

بیتیا - بلغت ژند و پاژند بمعنی خانه است که بتازی
بیت خوانند -

بیدست و پا - ای سراسیمه و بد حال -

بید گیها - نوعی از سرشف ست که کنگر باشد

بیدلا - نے ربط و بیزبان -

بیر لوشا - بلغت ژند و پاژند خیار و بادرنگ
را گویند -

بیلوا - بایای فارسی و لام موقوف دارو فروش
و بعضے حرف نخستین را نیز فارسی گویند -

فصل فے الترکی

بزکا - بالک زارا -

بغرا - بالفتح خوک نر که بعربی خنزیر گویند - و بالضم
نام بادشاه خوارزم و آن کلنگ که هنگام پریدن
پیشتر از دیگران پرد و نوعے از طعام و نیشتر
اشتر نر -

بزرویلا - نام مبارزی تورانی از لشکر افراسیاب

بر تتشا - پوستوک را گویند -

بسر تیا - گوشت را گویند که بتازی شحم خوانند

بزر التخم - زراعت -

بغا - چیزی پشت پای را گویند و بعربی مخنث خوانند

بغلا - غول بیابانے را گویند -

بغلتغا - کلاه فرنجی را گویند -

بلغسورا - نام قریه ایست میان سرخس و هرات

باب الباء التازی

فصل فی العربے

باب - در و باب کتاب در فارسی بمعنی جو آمده

بتابب - بالفتح والتشدید نوعی از طعام که از
برنج و روغن و یخ سازند و آنرا ابهط نیز گویند کذا
فی الصراح و در صحاح مسطور ست البهط ضرب
من الطعام و هو معرب و هو بالفارسیه بتا -

بجدب - بفتح یکم و سوم که چهارم ست بار
رستنی ست که در خانه ها می روید مانند کدوے
بزرگ میشود و از ان حلوا میسازند و نانخورش نیز
میکنند هندش پیٹھا گویند و کھنده نیز نامند
کذا فی القنیه -

بنت العنب - یعنے شراب انگور -

بواب - دربان -

بوتراب - کنیت امیر المومنین علے کرم الله وجهه
و خداوند خاک -

بوالعجب - بازیگر او ستاد -

فصل فی الفارسی

باب - پدر و باره و حق چنانچه گویند در باب
فلان یعنی در حق فلان و شایسته و در خور نیز
آمده و در تازی در خانه را گویند -

بادسنجاب - گیاهیست که آنرا آفتاب پرست
گویند بتازی خیاری و خیار و شکاعی و بهندش
ہلہل نامند -

بارب - چشمه ایست مشهور و وسیع در دار الملک
وزراعتی را نیز گویند که از آب رود خانه و کاریز
و غدیر و آبگیر حاصل شده باشد -

بارنب - تخم نشبت هندش سویا نامند کذا فی الطب
بدخشی شراب - یعنی لعل بدخشانی و بدخشی نیز گفته اند
کذا فی زفانگویا و اقول یعنی مے لعل و کنایه از خون
دشمن ست که وقت جنگ بخنجر آلوده میشود -
بدبهای بنجاب - ای آبهاے دودناک
کذا فی الادات -
برف آب - آب سرد و آب برف را گویند و کنایه
از آب دهان که بوقت خوردن شخصے چیزے را
بسبب میل و خواهش طبیعت در دهن دیگری میکنند
و گاه باشد که از دهن بیرون آید و بی اختیار بریزد
برهٔ آب - یعنی برج کذا فی زفانگویا و در شرفنامه
در باب النون آورده است والله اعلم بالصواب
بصد عیب - ای بصد عیب ترا -
بغداد خراب - یعنے شکم خالے -
بوب - بالضم بساط و فرش -
بورهٔ کباب - بالضم خون گوسپند و یا حلوان و
امثال آن در سیخ با روغن نیک مهرا کرده بیز ندان
پاره بای اندک بالای آن لطرقدان را بوره
کباب گویند نهایت لذیذ شود کذا فی القنیه
بی آب - یعنے شرمنده و خجل و بیرونق -
بیجاده آب - برنگ سرخ دام باشد کذا
فی القنیه و الادات و بمعنی شراب که برنگ کهربا باشد
با نیز آید -
بیجاده مذاب - خون و می سرخ و ام می زعفرانی کذا فیهما

باب الباء الفارسی

فصل فی الفارسی

برجاسب - بالضم نام مبارز تورانی که بیران
ویسه بجنگ گودرز آمده بود -
برنجاسب - بوی مادران کذا فی الطب
حقائق الاشیاء و در شرفنامه با تا قرشت آورده است

باب التاء

فصل فی العربی

بت - نوعی از جامه های و جامهٔ ناشسته کذا
فی القنیه و فی التاج الملعات بت کرباس طیلسان
از خز و رس بز برفرود بافته و فی الشرفنامه بت بالفتح
انبار جولاهه که بر تابه و جامه که آنرا تا و تان نیز گویند
و بر جامهٔ بافته بمالند تا شفاف و روشن نماید -
بخت - بالفتح شراب بی بنبع و صرف و محض -
بخت - معروف و هو اعجمی کذا فی التاج و بعضے
گویند بخت و نصیب یکے ست و بعضی فرق
کرده اند نصیب را اطلاق کرده اند در یافت
بدین النصیبت و نصیب بخت را در یافت و نایافت
پس بخت اعم باشد والاول اصح زیرا چه
گفته میشود که نصیب ما نبود و حاصل آنست بخت و
نصیب اسم ست مر تقدیر خدای را بهندوی
بهاگ و لهنه نامند و در زفانگویا مذکور ست بخت
بالفتح چرم موزه و کفش بای افراز و بخت بالضم نام
بادشاهی جبار که بیت المقدس را خراب کرده بود
و شتر بزرگ و قوی و پدر او نصر نام داشت
برهوت - بوزن ملکوت نام چاهے که ارواح

کافران ور و باشد کذا فی الصراح و در تاج میگوید
نام وادیست در حضرموت که ارواح کافران
دران باشد اما حدیث خیر البیر زمزم و شر البیر برهوت
مؤید صراح ست۔

بطن الحوت ۔ رشا کت از منازل ماه است

بنات ۔ جمع بنت یعنی صورتها و دختران و نیز
لعبتان که دختران بادی بازی میکنند۔

بیت ۔ خانه و دو مصراع که موزون و مقفی باشند
و الا اول اولی زیرا چه ازین لازم می آید که انچه مقفی
نباشد آنرا بیت نگویند و لیس کذلک بلکه آن را
بیت فرد نامند۔

بیات ۔ بالفتح شبخون و بمعنی ضرورت هم آمده است

بیت الحیات ۔ آن برج که در وقت طالع مولود بود

فصل فی الفارسی

بادام دو مغز ست ۔ یعنی طرفیده است
از غایت پری و پر بودن۔

باد بروت ۔ یعنی تکبر و غرور و معنی ترکیب
باد سبلت ست۔

باد بدست و باد دست ۔ کلاهما بادال موقوف
یعنی بیحاصل و بی فائده و تهیدست کذا فی الشرفنامه
و در قنیه بمعنی سخی هم آمده است۔

باد پس دست ۔ بادیکه از سوی قبل آید و بنابر بیش
دبور خوانند و در صراح ترجمهٔ دبور باد پس پشت
گفته و در تاج اسامی معنی دبور بادیکه سوی قبله
آورده است پس باد پس پشت بدین طریق بود

که روی سوی مشرق آورده باشد وانرا
باد خرنے نیز گویند چنانچه در صراح معنی صبا باد بدین
میگویند و در تاج اسامی ترجمه صبا آورده است
باد یکه از پس پشت آید چون روی بقبله آری۔

باد داری در دو دست ۔ ای هر دو دست
تهی داری۔

باد صولت ۔ با سوم موقوف که چهارم ست
آنکه حمله او در جنگ آوری بسبکی و شتابی همچو باد ست

بار کاب تو خاک ست ۔ ای هنگام سواری تو
مطیع ست و دام انوری در تعریف اسپ گوید
ے تبارک الله ازین آب سم آتش نعل + که بار کاب
تو خاک ست با عنانت هوا۔

با شکرت ۔ ای بالب تو کذا فی الادات و نیز
کنایه با سخن شیرین بود۔

با عنانت هواست ۔ یعنی چون عنان گردانی
در هوا چون باد روان شود۔

با گران کشت ست ۔ گوران۔

بالا دست ۔ صدر مجلس و کنایه از حریف غالب
و نیز چیزیکه نفاست تمام مے دارد۔

بالا و پست ۔ آسمان و زمین و نیز عبارت از همه جا

بام نشست ۔ ای بام فرو افتاد یعنی ویران
شد کذا فی القنیه۔

با دلیست ۔ حاجت و نیز چنانکه مے شاید۔

بت ۔ بالضم انچه پرستند مثل و صورت که نگاشته
و ساخته از چوب و گل و غیر آن و معشوق را نیز گویند۔

بجای خود راست - یعنی وضع الشی فی محله -
بجست - بفتحتین آواز هر چیزے و ماضے جستن ای
جهید و رهید و بضم جیم ماضے جستن اے خواست
کذا فی الادات -
بجیحون نشست - ای جیحون را عبره کرد کذا
فی القنیه و در ادات مذکور ست که در جیحون نشستن یعنی
سوار شد و قیل کنایت از گریه بسیار نیز آید -
بحر دست - با سوم موقوف آن سخی و کریم که هیچ
دهد بعد دادن ندامت نیارد -
بخست - یعنی بشکست و مجروح گردانید بفتح
اول صدا و آواز هر چیز و بضم اول صدا و آواز دماغ
بدست - وجب را گویند که بتازی شبر خوانند
و معنی در دست و بدست نیز ظاهر -
بدگفشت - یعنی بدکردار کذا فی زفانگویا -
برباد رفت - ای ضائع شد و چنان رفت که
بازنگشت کذا فی القنیه -
بربست - یعنی قانون و قاعده و روش و طرز
بربست رخت - ای سفر کرد و کوچ نمود -
بر دوش احمد دار دست - اے متابع احمد
علیه السلام باش کذا فی الادات -
برغست - بالفتح تره الیست بهاری که چارپایان
خورندش کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا بمعنی
بسد که هند بتوالی گویند نیز آمده است و بعضے
گویند گیاهیست که گل زردی دارد و آنرا اخشینه
اوقات بگاو و خر دهند و جل ذریع را نیز گویند و

آن چیزیست سبز که بر روی آب ایستاده می باشد
و جوی آبی را نیز گویند که برزیگران از منبع بجانب
زراعت برند -
برشت - بکسرتین بریان که در روغن بریان
کنند کذا فی القنیه -
برفشاندن دست - کنایه از رقصیدن ست
برکاشت - با شین موقوف یعنی برگردانید کذا
فی الشرفنامه و در ادات الفضلا و لسان الشعرا
و دستور الافاضل و غیر ذلک این لغت مذکور نیست
برگست - بالفتح با کاف فارسی مبادا و معاذ الله
و خدا نکند باشد و بهمین معنی بجای موحده تحتانی
بار پارسی هم دیده شد -
برنشست - ای سواری کرد و سوار شد -
بروت - بالضم سبلت ای موی لب بالا -
برنجخت - بمعنی ادب کرد آمده که ماضی ادب کرد نیست
برنجخیت - ماضی برنجختن ست که بمعنی برکشیدن
و برآوردن آمده -
بریخ نبشت - یعنی کار بیفائده و بیهوده کرد -
بلست - بالضم نام ولایتی و شهری از کابلستان
زمین و بالفتح کوه و این معنی از زفانگویاست -
بشست - لفظ ماضی ست بمعنی امر یعنی بشوی
کذا فی القنیه اما ماضی بمعنی مصدر بسیار آمده است
بکسمات - بفتح یکم و سوم توشه الیست که از
آرد و روغن ترکیب کرده بپزند -
بلنجاست - بفتحتین با سین موقوف همان برنجاسپ

زیرا که حرف را را بدل از حرف لام ست -
بلند بست و پست - ای آسمان و زمین و غنی
و فقیر کذا فی القنیه -
پست - بالفتح هرچه ارتفاع ندارد و چیزی که
با زمین برابر بود و نشیب و پست بالکسر آرد
جو و گندم بریان کرده که بخورندش -
پلشت - با بای فارسی و لام مفتوح و قیل بالام
مکسور پلید و ناپاک و نالائق و مفسد بدکار خراب
بلت - بالفتح بریدن و بلت بفتحتین بریده شدن
برخت - بضم یکم و سوم چهره -
بنه لست - بضم یکم و فتح دوم و چهارم اسے
سفر کرد -
بو لهبان وقت - یعنی مخالفان مجتهدان
بر باطل و منکران دلائل معقول و محسوس -
بوی پرست - سگ که بوی شکار گیرد کذا
فی زفانگویا و اطلاق این بر جنبان نیز آمده زیرا که
ایشان بهمین بوی قناعت کنند -
بهشت - دار الجزا و دار الجزاء مردمان نیکوکار و
نیز بگذاشت و ترک داد -
پنجنگشت - درختی ست معروف که هندش
سنبهالو و سنبهالی نامند و در بعضے لغات طب
مسطور ست پنج انگشت خار پشت میباشد
هندوی کربا -
بنجست - بکسر اول و مثناة تحتانی و فا چیزے که
آخر از پیچ کند یده باشند و بندے که بپائے
محبوس کنند -
بیدخت - بوزن میگفت زهره که آشنا هستند
بیفالحت - بکسر الباء و فتح الیاء و الفاء و سکون اللام
و الحاء بیند و خت یعنے جمع کرد و گرد آورد کذا
فی زفانگویا اقول این ماضی العین ست همزه
را بیا بدل کردند بسبب کثرت ما قبل چنانچه
در بیاید از آمدن -
بیلفت - زهره کذا فے الدستور -

فصل فی الترکی

بیات - ایزد تعالے -
بوت - ران -

باب الثاء

فصل فی العربی

باعث - برانگیزنده و راست استنده -
بث - سخت پراگنده کردن و اندوه سخت
و آشکارا کردن -
برغوث - کیک براغیث جمع آن -
بحث - در لغت کاویدن و در عرف سوال
و جواب کردن علما یا متعلمان -
بعث - برانگیختن و فرستادن و نیز نام
شاعرے از تمیم -
بغاث - بالفتح مرغے که شکار نکند و مرغ
ضعیف و مردار خوار -
بوث - کاویدن و بحث کردن -

باب الجیم التازی

فصل فی العربی

بالونج — معرب بالونہ کہ بہندی اپرم سیار وسوتھل نامند و در دستور مسطورست از نیکہ در مفرحات افتد —

بادروج — این لغت معرب ست و از بعض کتب لغت معلوم میشود کہ این لغت عربی نیست بلکہ عربی آن حرک ست واللہ اعلم بالصواب بفارسی نازریحان کوہی وبہندی بابری و بن تلسی نامند نوعے از ریحان ست —

بحر الزنج — نام دریائی ست عظیم تا بہ عمان برسد ہر کہ از آن آب بخورد چرب بیرون آید و از اہل زنج را ہمیشہ حرب باشد —

برج — بالضم حصن و رکن و کوشک و یکے از دوازدہ برج آسمان بروج جمع آن و شہریست دار الملک ہندوان و بالضم سپیدی سخت سفیدہ و سیاہی سخت سیاہ و سیاہ شدن چشم —

بذر البنج — دھاتورہ کذا فی القنیہ و در طب حقائق الاشیاء مذکورست بذر البنج دانہ ہاست مانند شنبلیت کہ از خراسان آرندش —

بنج — معرب بنگ آن گیاہیست کہ برگہاش مثل کنگر میباشد بیہوشی بازآرد و آن در ولایت ہند اکثر میباشد و بعضے گویند اجوائن خراسانی را بنج گویند و از قنیہ معلوم میشود کہ دھاتورہ را گویند و در تاج مذکورست و بنج بالضم و بالفتح افشردن —

بہیج — بالفتح نیکو و شادمان و زیبا —

بہرج — باطل و ہر چیزی کہ زبون باشد و درم سرہ —

بنفسج — بالفتح یکم و دوم و قیل بضم یکم و دوم معرب بنفشہ و در علمی مذکورست بنفسجی رنگیست سرخ کہ بسیاہی میکشد —

فصل فی الفارسی

باج — آنچہ زبردستی از ابنای سبیل زیردست بستانند و آنچہ متغلب بر عاجز مقرر کند و آنچہ از تجار بر سر کالا بستانند و نیز بمعنے خاموشی باشد کہ مغان و آتش پرستان در وقت بدن شستن و چیزے خوردن و عبادت کہ معمول ایشان ست بجا آورند —

بادروج — بادال موقوف بستان افروز و آن گلے ست سرخ کہ بتازیش عبہر خوانند کذا فی زفان گویا و در حقائق الاشیا با ذال معجمہ مسطورست بمعنے شاہ سپرغم کہ بتازیش حرک خوانند و بہندش بابری نامند —

بادسنج — با باء موقوف یعنی غافل و خام طمع و متکبر و آنکہ اندیشہ ہای فاسد دارد —

بہروج — بالکسر کنیز را گویند کہ بہندی [illegible] بریجان خوانند و گویند نوعے از بلور کبود —

بفنج — افشردن کذا فی الشرفنامہ و در قنیہ مذکورست کہ بفنج فراہم آمدن فشان —

بنج — اندرون دہن —

بدنج — ہلیلہ کذا فی لغات الطب —

برحنج — بفتح یکم و سوم و قیل بالضم خواب [illegible]

که مردم را در خواب فرد گیرد هندش اچهامه گویند
کذا فی الشرفنامه ودر زفانگویا بمعنی دوستنیه یعنی
سخت بدست ودر ادات باجیم فارسی به معنی
سرشت ست -

برنج بفتحتین انچه برای تاریکی ویا کوری دست
بر دیواری یا جائی گذارد تا رهگذر یابد کذا فی زفانگویا
ودر قنیه بمعنی برنگ ست وآن داروی ست
وبکسرتین روآوردن ست ودر شرفنامه بمعنی ارزن
که هندش چاول نامند ونیز بمعنی قصعه که هندش
کاسه گویند -

بروج - بازاء فارسی پیدا کردن وآشکارا
نمودن وبهم رسانیدن -

بسانج - نام گیاهیست خراسانی وآن بیخی
ست برجرم اوگر مهاست وبرهیئت هزارپای بود
رنگش مانند سوناس سرخ میباشد ومشهور بجیم فارسی
وچون اورا بشکنند درو نقش زرد بیرون آید -

بسیج - بروزن مریخ یا ماله آهنگ یعنی قصد -

بشنج - بوزن فرنگ تابش رخسار وابرو -

بفنج - بالفتح آن چیز که هنگام سخن از دهن برون
رود ونیز لب شتر که از خشم فروهشته باشد کذا
فی لسان الشعراء ودر مؤید الفوائد باجیم فارسی
مرقوم است -

بلنج - اندازه وقدر چیزی -

بلوج - بالفتح چیزیکه برسر طاق وایوان مانند آن
راست کنند ونیز آن پارهٔ گوشت که بر ضنته گاه زنان

باشد والضا نام ولایتی از ایران زمین وتاج
خروس را نیز گفته اند وآن گوشتی باشد که برسر او
رسته وقومی باشند صحرائی کم عقل وبلوچ احصر -

بنابج بضمتین در عربی درخشیدن وروشن
شدن وبلخ بفتحتین بمثله -

بنج وبنانج - کلاهما بالفتح چون دو زن در حباله
یک مرد بوند هر یکی مر دیگری را بنج وبنانج باشد
وقیل کلاهما باجیم فارسی هندش سوکن نامند و
بنج بوزن گنج همان بنج مذکور کذا فی الشرفنامه ودر
زفانگویا مذکور ست بنج بالضم رخ والله اعلم شاید
این رخ بازاء منقوطه است که آنرا ثولول نیز گویند
ودر دستور نیز هم بدین معنی مسطور ست که بنج بوزن
گنج افشردن کذا فی لسان الشعراء والضا در قنیه
منقول از لسان الشعرا بمعنی آرنج ست اما در
نسخهٔ کاتب متروک باشد والله اعلم بالصواب
وبمعنی تازی ست -

بوج - خودنمائی ومکر وفر -

بوعنج - بوزن موسنج که نام شهریست وسیاه دانه
ودر نسخهٔ ادات بجای عین معجمه عین مهمله نوشته

باب الباء الفارسی
فصل فی الجیم الفارسی

بازاچ - دایهٔ ناف که بتازیش قابله نامند یعنی
آن دایه که تعهد زچه کنند وآنانکه با راء مهمله خوانند
خطاست وقیل بابای تازی وجیم فارسیست

بارچ - بازاء موقوف آن دایه که تعهد زچه کنند

و آنانکه باراء مهمله خوانند خطا است و قیل با بای تازی و جیم فارسی رسنی دو تا که بیاویزند و بچگان و دختر گان بران نشینند و بازی کنند بهندی پینگه نامند ببنج مثله -

برنج - بفتحتین زنشت کذا فی الشرفنامه -

بنج - بالفتح و با جیم فارسی چون میوه و امثال آن در زیر بار گران افتد پهن شود گویند بنج گردد

بلنج - بفتحتین زاک سیاه که بدان خضاب کنند بتازیش راج گویند -

بیچا بیچ - بالفتح و بیاء فارسی خم در خم و سخت بپیچیده بیچ بیچ مثله -

فصل فی الترکی

بسنج - بکسرتین پخته و نرم و تاب روی -

باب الحاء المهمله

فصل فی العربی

بارح - سخت و باد گرم و نخچیر که طرف چپ او پیدا شود چنانچه از طرف راست شخص برآید و بطرف چپ او رود

بجیح - بابر و بای تازی بالفتح شاد شدن -

بح - بالفتح بح بح کردن در آواز یعنی گلو گرفته گی و

بخ بالفتح والتشدید بخشها و نصیب ها در قمار و کسانیکه در آواز خود بخ بخ کنند -

بداح - زمین فراخ و بداح بالکسر جمع آن

بدوح - بضمتین تنگ راه رفتن زن -

بذاح - بالفتح و بذال منقوطه شگافتن و بذوح بضمتین شگافها -

براح - بالفتح روشن و زمین فراخ بی کشت و بی درخت

برح - بفتحتین از جای خود با افسوس رفتن و نیست شدن و آشکارا شدن و براح بالکسر بمثله -

برح - بفتح یکم و سکون دوم سختی و گزند -

بروح - بضمتین پدید آمدن طرف چپ شکار و رفتن آهو از سوی راست و عرب بروح را بد میدانند و سنوح را نیک -

بسیح - ساختن کار و عزیمت و اندیشه و قصد -

بطاح - بالکسر و بطاح بالفتح جاهای فراخ که زفتگاههای آب و سیل باشد و دران سنگریزه بسیار بود من الصحاح و زمینهای هامون من الدستور

بطح - بالفتح بر روی افگندن -

بلح - بالتحریک خشک شدن و در صراح ست غوره خرما -

بلوح - بضمتین مانده شدن -

بلندح - بضمتین فربه و کوتاه -

بوح - بالضم اصل دایره و اندام زن جماع و نفس و در هم شدگی کار و نامی از نامهاے آفتاب و بالفتح آشکارا کردن راز -

بیاح - نوعے از ماهی ست -

فصل فی الفارسی

بام مسیح - یعنی فلک چهارم -

باد مسیح - عیسے و نیز دعای عیسے علیه السلام

برهان مسیح - زنده کردن مرده و به کردن بیمار و اجابت دعوات عیسے علیه السلام -

بهترین خلق اربعین صباح - یعنی محمد صلی الله
علیه وسلم کذا فی الادات -
بعیضه صبح - یعنی آفتاب -

باب الخاء
فصل فی العربی

بازخ - کوه بلند و بلند -
بخ - تشدید خاء نوعی کلمه ایست که استعمال کرده میشود
نزدیک رضا بچیزی و نیز میگویند بخ بخ یعنی آفرین آفرین و بخ
بخ بخ یعنی خوش خوش -
برزخ - خطی ست میان دو رخ و آفتاب کذا
فی الدستور و قال فی التاج البرزخ بازداشت
میان دو چیز و در دستور مذکور ست برزخ آنکه در عشق
زن یا شد والله اعلم بالصواب و نیز برزخ روح اعظم
را گویند و آنچه میان دو چیز حائل باشد و قبر را که
برزخ میگویند هم بدین معنی که میان دارین ست
از وقت موت تا وقت نشور -

فصل فی الفارسی

بام فراخ - عرش و قیل بر آسمان -
بخ - افشردن کذا فی القنیه ولیکن در شرفنامه
بدین معنی بیج با جیم تازی ست والله اعلم بالصواب
برخ - بالفتح افزودن و نمو کردن و قهر کردن
و جست کردن و شکستن و بعضی از کل بهره از چیزی
و حظ و نصیب و در دستور بمعنی سرشک آتش
مسطور ست -
بزخ - آزار و بزرگ و بالضم شبنم و اشک و قیل
بروزن برج برق و ماهی و زمین پست که آب
در ان جمع شود -
بشبخ - بفتح یکم و سوم نام دعائی ست بزبان
سریانی و انجیل و تورات و عام این ست که
بشبخ بفتح یکم بمعنی بزرگوار و بشبخ بکسر اول بنونی
بکسوره حرف چهارم بمعنی ای پروردگار -
بلخ - آوند شراب چون صراحی و قرابه و نیز نام
شهری مشهور و اهل وی بت پرستیدندی و
بالتحریک در عربی تکبر کردن و بزرگ منشی نمودن
بنیاد عمر برزخ - یعنی بنیاد عمر استواری ندارد
و ناپایدار ست
بهمن سرخ - بیخ گیاهی ست کذا فی طب حقایق الاشیا
و در بعضی طب مذکور ست بهمن سپید و بهمن سرخ اسکند

باب الدال
فصل فی العربی

باعد - بکسر عین دور و خوار شده و دور شده و
بعد بالضم دور شدن و دور کردن و هلاک شدن و
هلاک کردن کذا فی القنیه -
بدد - بالفتح دور کردن و پراگنده کردن و بد بالضم عوض و بها
گزیر و آنچه گویند لا بد منه یعنی ناگزیر ست از و لا بد یقال
لا افراد منه کذا فی التاج و قیل نیست چاره از آن ناگزیر
برد - بالفتح سرما و خواب و سرد و دارو وی سرد
سائیده که برجائی افشانند و در فارسی برد بالفتح
از راه دور شود -
بردجرد - نام قبیله ایست قریب همدان -

بزقعید- نام محله ایست قریب موصل-
بافند- بسکون فا نام وادی ست بکرمان-
بلبید- کند ذهن-
بنبی- نام قبیله-
بوارد- بفتح یکم وکسر چهارم چیزی از ترشی که از جنس مخللات جمع کنند کذا فی الشرفنامه ونیز گوشندگان کقوله بامر سقات البوارد-
بلاد- بالکسر شهرها بلد بفتحتین شهر ونشان نده شتر مرغ

فصل فی الفارسی

باباد شه دست زد- بالف محدوده ودال موقوف یعنی بعدل وداد ودر عبارت ممالک کوشید کذا فی الشرفنامه والضا باباد شه دست زد آی بابادشه برابری کرد دگر دبست-
بآب اندر شکر دارد- یعنی گذران ست کذا فی الشرفنامه اقول این بیان تعجب میکند بسبب اجتماع ضدین وآن آب وشکر آنست یعنی شکر کنایت از آب ست واز آب آب یان خواسته ومقصود آنست که در آب شکر دارد چه شکر در آب نماند وبگدازد-
باد- بح معروف بمعنی کبر وشراب هم آمده است منقول از لغات شیرین اقول باد بمعنی بوده باشد نیز آید چنانچه در دعا ونیز بمعنی هیچ هم آید چنانچه در بیت سه رهبرت اول ازجه باد بود + رسد آنجا که باد باد بود + چنانچه میگوئے بردست باد دست یعنی هیچ ست ونیز دوم روز از ماه هم آمده است-
باد آورد- بادال موقوف دراروئیست که آنرا خاک سپید نیز گویند بتازیش شوکة البیضا وهندی چوانسا گویند کذا فی القنیه ودر لغات طب هم باد آورد چوانساست وشکاعی یعنی ازانست والله اعلم بالصواب باد آورد وآن گنجی که قیصر روم از ترس چند کشتی پرکرده بر پادشاهے ودیعت نهاد باد آن کشتی بر پرویز آورد پرویز آن مال بستد ونام آن گنج باد آورد نهاد ونام موضعی ست در شهر فارس ونام نوائیست از موسیقی وکنایه از چیز لیست که بے تعب بدست آید ونام بوتهٔ خار نیست سفید ودراز بقدر یک ذرع در نهایت خفت وسبکی که بشتر در زمین ریگ بوم دوامن کوهسار روید-
باد برقدم خاک زد- یعنی خدمت بسر کسانید کذا فی الادات والقنیه معناه تکبر اورا برپاے خاک زد یعنی بسیار خوار گردانید-
بادبود- باسوم موقوف ای گوئی هیچ نبود کذا فی القنیه ودر ادات یعنی هیچ بوده است-
بادسرد- یعنی آه سرد که نومیدی بود دوم سرد بادشدای ناپدید شد کذا فی القنیه اقول یعنی بربدنیز سے آید یعنی رحمت بادشده آید وشد یعنی رفت هم آید-
بادغر- بادال موقوف وغین معجمه جائے که دروباد گذرد ومقامی که دران باد از هر جانبی برسد وآن عمارتی ست مخصوص مشهور ودر لسان شعرا

مذکور ست که این لغت در فرهنگنامهٔ اسدی
در باب الرا است و در فرهنگنامهٔ مولانا فخر قواس
با دال ست اما اختیار قاضی خان با دال ست
زیرا چه در ادات به لغات دال نیاورده ست اگرچه
بعضی ست از نسخ و اختیار عاشق صادق با دال ست
زیرا چه در لسان الشعرا هرچه با لغات دال نیاورده
دال برین ست که نزد او اصح با را است۔
بازاد۔ بالکسر زین کردن اسپ و بیابان فراخ۔
باد برد۔ یعنی فاسق و ناچیز شد۔
باربد۔ با را موقوف نام مطرب خسرو که سرود سجع
گفتی و آن سرود را خسروانی نامند و قیل حرف یکم
فارسی و نیز مرکب از پادونده بمعنی تاکید با قوت
کذا فی القنیه۔
بالاد۔ با بای فارسی افزون میشد و نشو و نما کرد
بام بلند۔ عرش و هر آسمان و نیز قصر و بام۔
بانگ بر ابلق زند۔ ای زمانه زجر کند و محو سازد
بادرد۔ نام شهریست از بلاد خراسان که زه
بادردی منسوب بدوست۔
باید۔ معروف ست که بمعنی شاید آید و در نظم و نثر
باید سابق و در جمل آخر محذوف بود کذا فی الشرفنامه۔
بر تنگ در کشید۔ ای محکم در کنار گرفت۔
بپای شد۔ یعنی استاده شد۔
بجای خود بود۔ یعنی وضع الشی فی محله باشد
بچهٔ خورشید۔ یعنی لعل و یاقوت و امثال آن
هرچه کانی باشد و غلزات نیز۔

بچهٔ نو برآورد۔ یعنی نتیجه و نو پیدا آورد۔
بخنود۔ بالضم تندر و غرنده کذا فی القنیه و در
دستور بجای خا جیم مرقوم ست و الله اعلم بالصواب
بخرد۔ از خدمت امیر شهاب الدین بالکسر محقق ست
بمعنی صاحب شعور و در لسان الشعرا بالفتح بمعنی
آرزومند مندرج ست و نیز عاقل و هوشیار و خردمند
بخساند۔ ای پژمرده سازد و آزار و رنج دارد
و بگدازاند و چین جبین گرداند۔
بخسید۔ یعنی بگداخت و پژمرده شد و فراهم آمد۔
بخفد۔ یعنی عطسه زند۔
بخم در شد۔ ای بمراقبه شد۔
بخواب در آمد۔ ای در خواب رفت۔
بخوان سلیم نبشاند۔ یعنی انقطاع از ماسوی الله
وارد و بمعنی سلامت و بیغمی و خورسندی نیز ست
کذا فی المؤید الفوائد۔
بد۔ بالفتح ضد نیک و جامهٔ نیم سوخته و سخت کهنه
و سوده که در ان آتش زود در گیرد و نیز گیاهی ست
آبی که زیر چقماق نهند تا آتش زود گیرد و قیل بدو بمعنی
آخیر با بای فارسی ست کذا فی الشرفنامه اقول بد بن
هر دو بمعنی مختصر بوده است پس باید که بضم فارسی
نیز بود۔
بدرود۔ با بای عربی و فارسی یعنی پدرود بالضم
هر دو بمعنی دوری شدن میان مرد و زن بعارضه
بیع کردن و نیز طاقت و قیل بالکسر وداع و ترک۔
بدر نیاید۔ بمعنی درمانده نگردد کذا فی القنیه۔

ومعنی ترکیبی بیرون نیامده است۔
پذمرد۔ بالکسر و با بای فارسی ذال معجمه یعنی قبول کنند
بذریاداد۔ ای بشست و دور کرد۔
بذرانجد۔ پارسی تخم کوک کذا فی الطب۔
برازد۔ بالفتح زیبد و تحمل که بازاو فارسیست
برباد داد۔ ای نیست و نابود گردانید۔
برید۔ بفتحتین یکم و سوم ولایت نیمروز و نیز مرکب
از برو ید و نیز مختصر بارید۔
برتابد۔ ای طاقت آرد و تحمل کند۔
برج قید۔ یعنی نام بروجی از حصار در بند و آن
برج که اکثر ابخانه سازند۔
بردارند۔ ای میوه دارند و برد ابتداے
برصلیب که مرکب منصور بود و نیز مضارع برداشتن
برو۔ بالفتح از راه دور شود۔
بردابرد و برد برد۔ بتکرار نیز مستعمل ست۔
برد۔ بالضم ضد آورد و جامه و در ادات ست
برد نوعے از جامه های پوشش زمستان۔
بردمید۔ یعنی در غضب شد و غصه نمود و نیز
سبزه دراد میدن گفته و خط راسم یعنی سبزه و
خط راست کذا فی الشرفنامه اقول معناه اللغوی
دم برزد زیراچه این فعل مشتق ست از جامد
یعنی از دم چنانچه بتند بد مشتق از تند ست دیگر
از بهر این گفته میشود صبح دمید یعنی صبح دم زد
و هم ازین قبیل ست مانند حیا یم که برآب بدمیدیم
یعنی برآب دم زدیم ومعناه المجازی سر برزد

و ظاهر شد و در ادات لفظ آب نیست۔
برزبان آمد۔ ای گفته شد بر سبیل مضارع رسانیدن
بزیادت یا بر سبیل ماضی نیز همچنین۔
بر شیر نر زین نهد۔ یعنی سخت دلاوری کند و قیل
این مثل ست در دروغ زنے یعنی سخنے محال گویند
زیراچه نهادن از محالات ست۔
برف آب کرد۔ ای در دهان کرد بوقت خوردن
دیگر بسبب حمیت طبع و این معنی سماع از عماد
خراسانی ست۔
برفلان چکید۔ بالفتح پارسی ای برفلان افتاد
و گمان برفلان رفت کذا فی الادات و فی القنیه
گمان برفلان و فلان ثابت شد۔
برق شد۔ ای شتاب رفت۔
بر قدم خاک زد۔ ای خدمت بسر کنانید کذا
فی القنیه و نیز بمعنے خوار گردید۔
برگه لاجورد۔ آسمان را گویند۔
برگ بید۔ با کاف فارسی و پنجم نام جنسی ست
از پیکان که بهیئت برگ بید سازند۔
برگند۔ مرد صحیح و تنومند را گویند و بمعنی شهوت هم آمده
برگشته باد۔ اے زیر و زبر باد۔
برنتابد۔ یعنی طاقت نیارد و تحمل نکند و در ادات
بجای تحمل احتمال ست۔
برنج زرد۔ یعنی برنجے که از زعفران و زرد
ترکیب کرده باشند۔
برند۔ حریر ساده منسوب بختن و قیل پرند یا با

فارسی کذا فی الشرفنامه و در دستور بمعنی زیر لوح نوشتن مسطورست و نیز گوهر شمشیر و الصابمعنی تیغ و شمشیر آمده
برومند۔ با واو فارسی بهره ور دار کذا فی شرفنامه و در زفانگو بامعنی باردار و بارور و توانا و خرم و کامیاب و صاحب میوه است۔
برهمند۔ یعنی اصیل و دانشمند و نجیب و پیر و مرشد
برهود۔ بالفتح چنان باشد که چیزی نزدیک سوختن رسد و آنچه بدان آتش رسد زرد گردد و قیل برهود با بای فارسی و فی القنیه برهود بالفتح و پهود با بای فارسی جامه که از آتش زرد نماید و بیهوده بمثله گویند مصرع نخواهم سوختن دانم که هم آنجا برهودم +
بزرگ امید۔ با زای و کاف فارسی نام استاد خسرو که ندیم هرمز بن نوشیروان بود و او منجم حکیم پیشه بود۔
بزغند۔ بالضم نام درختیست و قیل با بای و زای عجمی
بژند۔ بالفتح و بازای فارسی و قیل بالضم بازای تازی گیاهے خوشبوی بهاری۔
بساوند۔ قافیه شعر را گویند و دو چیزی را که با یکدیگر مناسبت داشته باشند نیز گویند۔
بست و بند۔ کنایه از استحکام و ضبط و ربط۔
بستود۔ بالضم دور کرد و محو ساخت کذا فی القنیه و در شرح مخزن بمعنی ستردن و حک کردن و محو کردن ست و نزدیک ستردن بمعنی حلق کردن موی است
بسد۔ بالضم شدد و مخفف و بسد بتخفیف معروف مرجان و بهندش پنوالی و مونگا نامند منابت وے قعر دریاست چون درخت بروید و باد بران بوزد و آفتاب بران رسد سرخ گردد در اکتحال سائیده او قوت بصر را سود مند کذا فی الشرفنامه و در قنیه مذکورست که بر شبه درخت در میان دریا از کوه بیرون آید و آن دو نوع ست سپید و سرخ بتازیش مرجان و بهندی پنوالی نامند هر که مرجان لعل در گردن کودکان بندد از مضرت چشم زخم ایمن باشند و اگر بر صاحب دق بندند صحت یابد و اگر از وی تعویذی سازند و بر گردن مصروع بندند صرع از وی دفع گردد و اگر مرجان سپید با سرخ بسایند و با عسل آمیزند و بر برص طلا کنند برص بگرداند و سود دارد و اگر موضع برص ابجامه درشت بمالند و مرجان سوده با عسل پیوسته طلا کنند در مدت شش ماه زائل شود۔
بسند۔ سزاوار و کفایت۔
بسیجد۔ یعنی قصد و اراده کند و کارسازی و استعداد نماید۔
بسرشند۔ بسکون دوم سرشته کنند یعنی خمیر کنا فی الشرفنامه لیکن قیاس بسرشند بکسرات آید
بشاورد۔ زمین پشته پشته را گویند۔
بشکرد۔ شکار و شکارگاه۔
بشکلید۔ رخنه کردن و نشان کردن به سر انگشت یا ناخن در افگندن۔
بغداد۔ نام شهریست عظیم و مبارک و در

شصت هزار گر بابه بود آبادان کرده امیر المومنین منصور ابن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم وبغداد را پیش از آبادانی باغ داد گفتندی از آنکه هر هفته نوشیروان عادل دران بار عالم دادی ومظلومان را بانصاف رسانیدی چون آنجا شهر بنا کردند الف را ساقط کردند بغداد گفتند کذا فی الادات —

بغند — پوستی ست غیر کیمخت که آنرا غرغن خوانند وکفش ازان دوزند —

بکاغذ برند — یعنے بعزت تمام برند کذا فی الشرفنامه اول معنی ترکیبی در کاغذ برند ست واین معنی لازم است زیرا که هرچه عزیز باشد آنرا در کاغذ کرده برند چنانچه سعدی رح در کتاب بوستان فرماید که ارباب معنی بکاغذ برند —

بکف آورد — ای قابض شد کذا فی القنیه ونیز بمعنے ظاهر کردن آید

بکواکب سترد — ای بکواکب وشن گردانید و زنگ ورکرد کذا فی القنیه اقول این بعض ترکیب است وتمام ترکیب نیسان ست مصرعه رنگ هوا را بکواکب سترد ومعنی آن آنست که تاریکی هوا را بروشنائی محو کرد —

بکند — بمعنے آشیان باشد —

بلاش جرد وبلاش گرد — قریه ایست بر چهار فرسنگ مرو شاهجهان وآن قریه را ملک بلاش پسر فیروز شاه بنا کرد —

بلغد — بمعنی جمع نموده وبالای هم نهاده وفراهم آمده است —

بلکفد — بوزن بشکند یعنے رشوت —

بنام ایزد — بالفتح بمعنے بسم الله ونیز برای قسم آمد

بن بخت بر زمین مالید — یعنے دولت وبخت درازی گرفت —

بند — بالفتح نام ولایتی ست ونیز بمعنے حیا وتوقع ومحبت وطلب وجنس وقیل غلیواز وزعم و بدین معنے با بای فارسی نیز بمعنے مکر وحیله وزرق فریب آمده

بنداو وبندو — کلاهما بالضم بنیاد واصل هر چیزی

بنفشکون مهد — ای زمین کذا فی القنیه قیل آسمان

بنیاد — بالضم بنا وبیخ وماده کذا فی زفانگویا —

بود — هستی وبودن وبمان بد مسطور ونیز ضد تار جامه وقیل بمعنی اخیر بابای فارسی —

بود ونابود — وجود وعدم وغنا وفقر بود —

بوند — بمعنے آهستگے باشد کذا فی الشرفنامه ونیز بمعنے باشند آید —

به آفرید — نام دختر گشتاسپ شاه کذا فی شرفنامه ومعنے ترکیب نیکو آفرید —

به آمد و به افتاد — بوصل همزه وبه آمد وبه بود یعنے خیریت کذا فی القنیه ومعنی ترکیبی به نهادن وبه بودن ست زیرا چه این فعل بمعنی مصدر ست

بهزاد — بالکسر نام اسپ سیاوخش بن کیکاوس شاه که او را شبرنگ بهزاد گفتندی ودر ادات نام اسپ اسفندیار بن گشتاسپ شاه است

بهم برآمد ـ یعنی در غصه شد ـ
بهمن سفید ـ بالفتح بیخ اسگند ست کذا فی طب حقائق الاشیا و در شرفنامه بهمن دارو که بر دو نوع است سرخ را بهندی بهمکن و سفید را بهندی اسگندھ خوانند ـ
بهید ـ سنگ شکن هندش کلتهی نامند کذا فی لغات الطب ـ
بی آب کرد ـ با دوم فارسی و چهارم موقوف ای خجل کرد و شرمنده ساخت و بے رونق نمود ـ
بیجاد ـ مخفف بیجاده و در فرهنگے بدین آمده که بیجاده آنست که پر مرغ جذب کند و بعضے گویند سنگریزه ایست سرخ مانند یاقوت اما کم قیمت
بیجاده شد ـ ای بیراه شد ـ
بیخود ـ آنکه در خود بازنیاید و بیخبر باشد ـ
بید ـ با بار فارسی موش و نیز نام درختی ست که بار ندارد و باندک باد بجنبد و آن هفده نوع ست بعضے ازان در ظلمات اند و یکی ازان گربه بید ست و یکی ازان بید خلاف ست و ایضا بمعنے باشند آید و بتازی بید بالکسر بیابانها جمع بیدست و بالفتح غم و نیز نام ولیست مازندرانی که رستم او کشت و کرمکے را نیز گویند که کاغذ و جامۂ پشمین ضائع سازد و نیز ناسود مند و بیهوده
بیداد ـ با بار فارسی ظلم و ستم و نیز نام شهرے از ترکستان زمین که رستم او را فتح کرده و بادشاه آن کافور نام داشت و او آدمی خوار بود ـ

بیاد ـ بمعنے هوشیاری و بیداری باشد
بیاغاریده ـ یعنے سرشت و آمیخت ـ
بیرزد ـ با بار فارسی و را موقوف چیزے که در و دگران برای وصلش مکار برند و بردمید گیهاشنو و درمرهم با داخل کنند کذا من الشمسے ـ
بی نمکی کرد ـ یعنے نے وضعی کرد و بیوفائی نمود ـ
بیضۂ زرین نهد ـ ای آفتاب پیدا آرد ـ
بیورد ـ نام مبارزی که بیاری و تائید سران فرستادۂ افراسیاب آمده و نام شهری بنا کردۂ افراسیاب
بیوسد ـ مشتق از بیوسیدن بمعنی طمع کند و امیدوار گردد ـ
بیوند ـ بمعنے بیوفائی کردن باشد ـ
بیوفگند ـ بفتحتین با کاف فارسی مفتوح بیوگند در اصل بفگند بود بعده فا را بواو بدل کردند چنانچه با را بواو بدل میکنند باعتبار قرب مخرج کذا فی القنیه
بیهود ـ با بار فارسی بمان برهوند کور و نیز بیفائده و ناحق و باطل ـ

باب الذال
فصل فی العربی

بغداذ ـ بمان بیان مذکوره بغداد که گذشت
باذ ـ تواضع کردن مردان ـ
بوذ ـ نام جبل در سراندیپ که آدم علیه السلام از جنت برآورده در انجا انداختند ـ
بذ ـ یعنے غلبۂ ثمر که پوسیده شده باشد و کوره ایست در میان ایران و آذربایجان و نیز رثاثت یعنی کهنگی و نصیب و حصه

باب الراء
فصل فی العربی

باخور- با خاء حطی سختی گرما در تابستان وقیل بخاریست که از زمین خیزد و معنی اخیر محقق ست از حکیم میر شهاب الدین کرمانی-

باقر- لقب محمد بن علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم لتبقره فی العلم ای متبحر بودن او در علم ای وسعت دارنده و مرد بسیار علم و مال-

بحر- بضم اول و فتح ثانی از اسامی مردان و بحر بالفتح دریا و آب شور و اسپ تیزرو کذا فی التاج-

بحر الاخضر- نام دریائی ست که طول و عرض آن خدا داند و نیز آسمان را گویند-

بحر الشور- دریائیست نزدیک شهر گازرون-

بخار- بالضم نشم آب و جز آن کذا فی الشرفنامه و قال فی التاج نشم آب گرم در رطوبات و فی التاج بخار نفث که بهندی بهاپ گویند و فی القنیه بخار بالضم دود عفونت و گرمی که از دهان و از انهار روان در زمستان بر آید-

بخر- گنده دهان-

بخور- بالفتح ما تبخر به کذا فی الصراح و قال فی القنیه بخور بالفتح عطر سوختنی و فی الدستور عود سفید و فی التاج هرچه بر تن بوی کند-

بدر- ماه تمام و غلام و نام جائیست که منسوب بهیدرین کلاه است وقیل نام موضعی-

بر- بالفتح نیک مرد و بیابان و خشکی و بار و نعره زننده و بخشم سخن کننده و بالاخانه و بالکسر نیکوئی و آنچه نزدیک کسی فرستند از هدیه و غیره-

براق القمر- بضم اول و فتح ثانی گیاهیست در زمین عرب وقتی که ماه در نقصان نباشد آنرا بگیرند و وزیرانرا نیز گویند کذا فی القنیه و بساق القمر بمثله-

بسار- نام گله بان قیصر روم کذا فی الادات-

بسر- بالضم آب باران تازه باریدن و بالفتح حاجت تا جایگاه خواستن و خراشیده شدن سر ریش پیش از نضج و روی ترش کردن و گونه زردی گردانیدن غوره خرما که هنوز رطب پخته نشده باشد و جوان-

بشر- بالکسر نام عاشق هنده و نیز نام ولیی که او را بشر حافی گفتندی و بشر بفتحتین مردم واحد و جمع برابرست و تازه روی-

بشیر- مژده دهنده و خوب روی و نام حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم-

بصاق القمر- همان براق القمر بفارسی سنگ و بهندی چندر کانت گویند-

بصاقة القمر- بالضم با صاد مهمله سنگ نیک رخشان کذا فی القنیه-

بصر- بفتحتین بینائی و سنگ سخت و سپید و بصر بالفتح پوست بر روی پوست دوختن-

بصیر- بینا و دانا-

بصل الفار- پیاز دشتی کذا فی زفانگویا و قال فی الطب الحقائق الاشیاء بصل الفار عربی ست و پیاز موش فارسی ست-

البطر - سخت و باطل شدن خون شگافتن زخم کذا
فی الدستور و در تاج بمعنی بزرگ منش ست -
البظر - ختنه ناکرده شدن و بسکون ظاهر گوشت پارهٔ
که بر در فرج زن باشد -
البعر - بالفتح پشک انداختن شتر و گوسپند -
البعیر - بالفتح شتر نر و ناقه را هم گویند المذکر و المؤنث سبحه
البعیر ضامر - شتر باریک میان -
البغر - بفتحتین علتی ست که شتر را پیدا شود چندانکه آب
خورد سیر نشود و بالفتح و سکون غین نرم گردانیدن باران زمین را
البقر - گاو -
البکر - بالکسر دوشیزه یعنی نارسیده و زنی که یک بچه
آورده باشد و نخستین -
البکر - خیار شنبر هندی شکاعی گویند فی لغات الطب
البلور - بالکسر با لام مشدد مفتوح معروف کذا فی شرح نصاب
و در قنیه است که جنسی از سنگ ست لطیف در غایت
صفا بجواهر آبگینه مشابهت دارد و چون او را برد آفتاب
در عهد در هم شهر هم باشد حباب برابر آفتاب بدارند و
زیر او شیشه بسته یا پاره نهند ش بتابش آفتاب بران
آتش گیرد جامع این مجموعه این معنی بچشم خود تجربه کرده
است و گفته اند هر که با خود دارد در روشنی آرد و هر که
در جام و قدح بلور شراب خورد از علت استسقا ایمن
شود و آمیزش او در ادویه چشم و دندان نافع ست و
او رنگ پذیرد بمشابه لعل و یاقوت و جوهریان جاهل
در و سهو میکنند و بعضی از بلور آنست که آنرا بلور آبی گویند
در آب افگنند فرق نکنند برنگ آب نماید و در عرف

گندا این نوع عزیز الوجود اکثر حاصل شود از کوههای
کشمیر اکتحال آن جهت بیاض و سبل و جرب و تعلیق
آن جهت ارتعاش طفل و رخواب جستن موثر کذا
فی طب حقائق الاشیاء -
بنو الاصفر - درم
بوبکر - نام مردی ربانی که بدین کنیت در غایت
شهرت ست -
بوجعفر - کنیت مردی طرار -
بوالعسر - کنیت مصنف هدایت نامه و صاحب فقر
بوالمعشر - نام حکیمی صاحب کتاب الفرق
بیطار - بالفتح بچشک ستور ای علاج کننده چارپایان
بقور - بالفتح گاوان کذا فی القنیه و در تاج آنرا
جمع بقر آورده است -

فصل فی الفارسی

بابر - کلنگ نام مردی کلیشتر خون سرخ خالص احمق
باختر - باخا موقوف مغرب نیز بمعنی مشرق آید که
در ادات گفته است اما صحیح معنی اول ست -
باحور - آن یازده روز که در سال سخت گرم ست
هرچند این منقول از زفانگویاست لیکن نزد صاحب
تاج و غیره باحور با خا خطاست صحیح باحور است بحای حطی
باداور - بیمان باداور که گذشت و نیز نام آن گنج
که کیخسرو بشاه تسلیم گودرز کرد جهت خیرات
بادانجیر - با دال موقوف درختی ست معروف باد شکن
کذا فی زفانگویا -
بادبان اخضر - آسمان و کنایه از عرش و کرسی -

بادبر — بادال موقوف و بضم بار دوم چوبے تراشیده که بیچکان بر بیانش پیچیده گردانند بهندی لٹو نامند کذافی شرفنامه و در زفانگویا بمعنے فرفره است که بهندی آنرا پھرکی نامند —

باددار — بادال موقوف یعنی هیچ انگار و مردم صاحب غرور و متکبر و پر باد و آماس کردن و مردم دنیادار —

بادر — سر جنازه —

بادسار — بادال موقوف یعنی سبکسار و سبکسار و در زفانگویا بمعنے بادگذار و سبکسر است —

بادسیر — بادال موقوف ای اسپ تند و مرد متکبر و نیز بمعنے گرآید و بادیست که آب را بشوراند و بادسیر بادال موقوف ای سریع السیر

بادغر — بادال موقوف همان بادغد که مرقوم گشته یعنے خانه تابستانی و بادگیر و بمعنی بادبیزن بزرگ که بار یسمان بسته بسقف خانه آویزند و بجنبانند تا همه کس را باد برسد و جزا و مکافات بدی —

بادکردار — بادال موقوف شتابان —

بادگذار — بادال موقوف همان بادغد و بادگیر بادال موقوف و کاف فارسی یعنی روزنے که برخ باد نهند و معنی ترکیب بادگیرنده است —

بادیر — بوزن باگیر چوبے که در میان دیوار و بر پشت دیوار شکسته نهند و قیل حرف اول فارسی —

بادیه غول دار — یعنے دنیا —

بار — بمعنے بزرگ چنانچه میگوئی بار خدایا و وقت ملاقات و در آمدن پیش کسی و محمل و دریافتن و میوه درخت و کرت و حمل و بارنده و گناه بارگیری و در و با بار گرفتن و در لسان الشعرا بمعنی بازنگنی و امثال آن حاجب و دربار و عهده و حواله و دخل و نیز جرمی بود که نویسندگان می نویسند و انچه بخورند و در قنیه بار بمعنے شاخ هم آمده است منقول از لغات خسرو شیرین از خدمت میان نجم الدین شاه و بر سرگرانی که از قماش و جز آن نهند و پرکردن صحنک طعام و امثال آن

باردار — درخت میوه دار و زن حامله کذافی الادات

بارگیر — بارا موقوف و کاف فارسی اسپ و ستور و شتر که بعاریت برای سواری دهندش کذافی [illegible] و در قنیه بمعنے هودج ست که آنرا عماری نیز گویند اقول معنے ترکیب بارگیرنده و بار را بگیرد و در عرف هوا دستوری که صاحبان مرض متکا خود را برای سواری نهند

بازار — معروف ست که عرب سوق گویند و نیز بمعنے ارزش و رواج آید چنانچه گوئی امروز بازار اوست و نیز بمعنے خواهش آید و نیز مرکب از باز آر بمد الف دوم بمعنی امر باز آوردن —

بازدار — دارنده باز و باز بدار و نیز بمعنے منع کن و بمعنی نیز بدار و بار دیگر بدار هم آید —

بازدار — بارا موقوف یعنی گذربان که در راه باز گیرد

بارسپهر — یعنے زر و زور آفتاب —

بارور — نام جادوئی از توران که جادو کرده لشکر ایران را شکست داده آخر بدست رهام بن گودرز کشته شد و در عربی بازدر مردشک آرند را گویند —

باز یار - بمعنی باز دار و نیز بمعنی کشتکار آید که بهندی کسان نامند و نیز بمعنی صیاد و میر شکار و نگاهدارنده -
باستانهٔ رکاب محمد عنان در آر - ای متابع محمد صلی الله علیه وسلم باش و در اصطلاح الشعرا در فصل زای معجمه آورده است -
پاسیار و پاسار - کلاهما با بای فارسی لکد -
پاستار - لفظی ست متابع فلان و بهمان استعمال آن نیز در اوصاف مجهول و پاسار و پی سار الفاظ متابع است همچو فلان و بهمه -
باسمر - با قلا -
باشیچ - با شین موقوف بالا را گویند -
باعث لیل و نهار - یعنی حضرت عزت جل علا و آفتاب بر سبیل مجاز -
بافگار - با فای موقوف و کاف فارسی فنده یعنی جاانک -
بالار - بتخصیص را گویند که اسیر بر جهت مادر و موقوف بر رضای مادر باشد و بمعنی ستون نیز آید و نیز چوبهای را گویند که بر شاه تیر گذارند و تخته و پوشش دیگر را بر بالای او گسترانند و بعضی شاه تیر را گویند و آن چوب بزرگ است که هر دو سر آن بالای عمارت باشد و سر چوبهای دیگر را بر بالای آن گذارند -
بالاگر - بمعنی بالا پرست -
بالادر - کوزهٔ پر آب -
بادر - بوزن خادر استوار و راست و نیز استوار داشتن کذا فی زفانگویا -

با یار - ظرف و آوند را گویند -
با هر که بنید دگر - یعنی با هر که مقابل شود و مقابله کند کذا قیل فی القنیه -
ببر - بالفتح جامهٔ بود که رستم زال در روز جنگ پوشیده و بعضی گویند که آن از پوست اکوان دیو بوده است و نیز جانوری باشد آبی شبیه بگربه لیکن دم ندارد و از پوست آن پوستین سازند و نانی باشد که در میان روغن بریان کرده باشند و نام درنده ایست مشهور و بکسر اول موش را گویند که بتازی فاره خوانند -
بپایین تو تخت بند دگر - یعنی بپایهٔ تخت تو بخدمت ایستد -
پای افزار - با بای فارسی یعنی پای زار و پای پوش و پای افزار بمثله -
پاغر - با بای فارسی بیا بیا -
بچه نهنگ آثار - تیغ -
بخت ور - بالفتح و ضم اول غرنده مثل رعد و امثال آن -
بد اختر - بدبخت و شوم -
بد آغار - یعنی سرشت بد -
بدر - بفتحتین بیرون و بسکون دال ماه تمام و نام جائیست که منسوب ببدرین کلاه است و قیل نام موضعی -
بدگهر - با کاف فارسی یعنی کم اصل -
بده ماهی بلورین آبدار - ای قسم بده انگشت

تر و تازه معشوق ـ

بدین سبزه زار ـ اشارت سوی فلک ست
کذا فی الادات و در قنیه بمعنی کم اصل و فاسق ـ
بذر گر ـ باکاف فارسی کشاورز و کدیور و در
شرفنامه بدین معنی برزگر آورده اول را مهمله
بعد زا معجمه چنانچه می آید و این غلط ست زیرا چه
بذر معنی ندارد اما بذر بمعنی تخم تازی ست و آن مناسبت
بر ـ بالفتح پستان زن جوان و بلندی و بالای
هر چیزی که مقابل پائین ست و کنار مردم و پرنده را
نیز گویند و میوهٔ درخت و پهنائی هر چیزی و نفع
و زمین خشک و بی آب و بیابان و بمعنی طرف و
جانب و حافظ و حفظ و نگاهداشتن ـ

بر آب افگند چون زمینش سپر ـ ای همچو

زمین سپر بر آب افگند ادرا یعنی از و عاجز شود
و منهزم گردد و سپر بمعنی مستعد شدن هم آمده
کذا قیل ـ
بر آور ـ امر از بر آوردن و میوه بیار و بیارنده
میوه و بمعنی امر و فاعل آوردن هم آمده ـ
بربار ـ بمعنی بالاخانه باشد که بر بالای خانه سازند
بربر ـ بالفتح نام ولایتی ست بمغرب که خلق آنجا
سبز چهره میباشند و نیز بربر گوی و هرزه گوی لیچا
را هم گویند و نام صنفی از مردمان ـ
بر پای دار ـ ای قائم دار ـ
بر خط بنید از سر ـ ای اسیر و مطیع باش ـ
بر خلد برد سر ـ ای همیشگی یافت کذا فی الادات

ولیکن اولی انیست که بگویند سر بآسمان برد ـ
برخور ـ باواو معدوله برخوردار شود جوانمرد شو
و خداوند رخ و قیل در اصل رخ ور بوده ای خداوند
بهره و در لسان الشعرا بوزن مرور مندرج ست و در
ادات مذکور ست ای خط از مرادات گیر و بمعنی ترکیب بخور
برخوردار ـ آنکه محظوظ از مرادات و مظفر بر حاجات
خود باشد کذا فی الادات و قیل این هر سه امر ست
ای بده و بخور و بدار ـ
بردبار ـ بالضم بادال موقوف بارکش و جفاکش
و تحمل کننده و تاب آرنده و ماضی بردن بار ست
برروی کار ـ ای ظاهر ـ
برزه گر ـ بازاء موقوف و کاف فارسی مزارع
که آنرا کدیور و زراعت کننده گویند و پرورش و
نیز دلیل که پیش طبیب برند ـ
برفور ـ یعنی فی الحال بغیر درنگی ـ
برفر ـ بمعنی منزلت و شان و شوکت و غلو قدر ـ
برگشت گرد جهان روزگار ـ دگر جهان
روزگار معلوم یعنی کار جهان تغیر پذیرفت ـ
برکه آرد شیر ـ نام شهریست از ولایت فارس
برکنده قدر ـ ای پست مرتبه و خجل و خوار گردیده
برگ زر ـ بمعنی برگ زرد آمده ـ
برمن بگیر ـ ای برمن اضافه کن و خطا گیر
بردار ـ خانه تابستانی ـ
برور ـ بوزن سرور سنجاف فراویز جامه و دامن های
آستین و پوستین و مخفف باور هم هست و نیز بمعنی

برادر آید بلغت ژند و پاژند و نیز حیله -
بروعافیت بزاز - ای تن از درستی و بیغمی [illegible] وضعیف شد کذا فی الادات -
بزرجمهر - بالضم بارا موقوف نام وزیر نوشیروان بود که آنرا قباد پادشاه گفتندی بوزرجمهر بمثلثه [illegible]
بزر - بالفتح کتان عربی و بزر فارسی تخم و بعضا [illegible] کذا فی [illegible] -
بساط سازی بسر از خسار - ای سجده کنی و در مراقبه باشی -
بستار - بالفتح والکسر سست و نااستوار -
بسر بر - اسے بر سر -
بشتر - بالفتح نام میکائیل علیه السلام و نیز فرشته باران و نبات کذا فی الشرفنامه و بالضم یکم و سوم [illegible] اندام کذا فی الشرفنامه اقول بشتر بشین معجمه بدین معنی نیز آمده است چنانچه در ادات مصرح ست پس باید که بستر بسین مهمله آید
بغداد معمور - کنایت از پری شکم یعنی سیری و پری ساغر -
بغتقار - جانوریست بزرگ و فربه و گوشت او بغایت لذیذ مے شود -
بغات - چوبکی باشد که درودگران بوقت شگافتن چوب بر رخنه نهند
بگلتر - بفتح یکم و سوم جامه ایست که بهنگام جنگ پوشند و نیز نوعی از سلاح جنگ باشد و آن آهنی چند ست که باهم وصل کنند و بر روی آن زربفت و مخمل و امثال آن کشند و در هندوستان اکثری زربفت و مخمل هم پوشند -
بلادر - نام درختی مشهور که هندش بهلانوان خوانند و در مؤید الفواید آورده است که تنه ندارد اما کاتب حروف درخت آنرا دیده است درخت بزرگ میشود هر که زیر آن درخت بگذرد و یا آن را تمام بخورد و یا بر اندام بمالد کل وجود او بیاماسد و اگر از وی معجونی سازند و استعمال کنند بیهوش گرداند و نیک گرمی دارد و بادهای مخالف را دفع کند و اگر با کنجد خورده شود مضرت نبود و اگر بر آماس آن بمالد بهتر شود و نیز پیرایه و زرینه که عروسان بر سرش بندند بلادور مشله -
بلغار - بالضم چرمی رنگین خوشبوی که بلوکی ازان موزه و نشع سازند و نیز نام شهری بخطه ظلمات آبادان کرده سکندر چون سکندر بظلمات درآمد بنگاه را در حق غازی گذاشت هنگام باز آمدن اردوی کوچ کرد خلقی که از اطراف فراهم آمده بودند آنانکه از سفر ستوه آمده بودند ایشان هم آنجا متوطن ماندند باهستگی شهری معظم شد پس نون را بلام بدل کردند بلغار شد کذا فی الادات و نیز ولایتی ست دران سه شهر بزرگ یکم بلغار دوم سنوار سوم اسل کذا فی الشرفنامه و در زفان گویا مذکور ست که این لغت ترکی ست -
بلغر - بالضم با واو فارسی و [illegible] بالفتح طعام ولیمه که آنرا کاچی گویند کذا فی القنیه و قال فی العلمی دیگی ست مخصوص -

بلغندر ــ بفتح یکم و سوم لفظیست که در محل قدح استعمال کرده اند و بمعنی بی دیانت نیز آمده ــ
بلند نظر ــ با دال موقوف یعنی عالی همت ــ
بناور ــ بالفتح والضم و بتل بتازیش دمل گویند
بنگ ــ بسکون ثانی دوائی ست که آنرا اسپستان گویند و بکسر نون افرنگ لیستن باشد ــ
بندار ــ بالضم رخت خانه و اتباع دار یعنی خانه دار و نام یکی از شعرای قدیم ست و صاحب ملکت و تجمل و از زان فروش و گران فروش ــ
بند امیر ــ بند آبیست در شیراز که امیری در زمان عضد الدوله دیلمی با مراد ساخت و بعضی گویند مرد مسافری بود امیر نام باراده خود این بند را بست کرد ــ
بندر ــ محلی باشد که قافلهٔ تجار در آن آینده روند و آن اکثر بر کنار دریای شور می باشد و نام شهریست از ولایت غرچه ــ
بند شهریار ــ نام نوائی ست از موسیقی ــ
بندور ــ ریسمانی باشد که بدان جوال و توبره و امثال آن دوزند ــ
بو بجیر ــ ملحد و بیدین و بی دیانت را گویند ــ
بو تیمار ــ معروف کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا مذکورست که جانوریست پرنده سپید در رنگ و آنرا ماهی خوراک نیز گویند غذای او ماهی ست و در قنیه است که بهندیش بگ بگلا نامند ــ
بو دو تیمار ــ انتظام امور و تجمل کذا فی الادات و القنیه و بمعنی ترکیبی ظاهرست و نیز بکسی که گل جمیع آید و بمعنی ظاهر و باطن هم آید ــ
بور ــ با واو فارسی اسپ سرخ که بتازیش شقر خوانند و نیز جانوریست خوب رفتار و آتش خوار که آنرا اندر ونامند و بمعنی بیا هم هست که امر بیاوردن باشد ــ
بوزار ــ بوی فز کذا فی القنیه و نیز بوزاره ترا گویند که در شکم مرغ توابل جمع کرده بریزند ــ
بوصیر ــ گیاهیست دوائی که بتازیش آذان الدب گویند
بوقلمون ــ عشقه بهار سای باصبغ ناگون بتازیش ...
بوی افزار ــ همان بوزار یعنی بوافزار که بتازیش توابل گویند کذا فی زفانگویا ــ
بهادر ــ بفتح یکم و ضم و چهارم پهلوان عیار قوی زور آور ــ
بهار ــ مدت ماندن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا که بتازیش ربیع خوانند و نام بتخانه ترکستان زمین نام جزیره و نیز نام بتخانه و از بندگی شیخ واحدی محقق ست که گل گاو چشم را گویند کذا فی الشرفنامه و قال فی زفانگویا ایضاً گیاهیست که آنرا گاو چشم گویند و فی لسان الشعرا بهار بالفتح نام خطه ایست در هندوستان و نیز گل را گویند و فی الادات نام خانه ایست در ترکستان و نام بتخانه و گل زرد و فی الدستور بتخانه ایست بترکستان و شهریست در هندوستان ــ
بهاگیر ــ با کاف فارسی و بهاوزیر یعنی چیزی بیش بها و قیمتی ــ

بهر - بوزن شهر نام ولایتی و نیز حظ و نصیب
بهرام سپهر - بمعنی مریخ -
بهرام شیر زور - یعنی بهرام گور -
بهرام گور - بالفتح مع کاف و واو فارسی نام
بادشاه ایران زمین پسر یزدجرد و وجه تسمیهٔ او
آنست که شیری گور خر را گرفته بود بهرام بر پشت
شیر تیر زد چنانکه از شکم گور گذشت در زمین نشست
ازان روز بار بهرام گور خوانند مدت چهار سال در
عهد او قحط بود خلق را از خزانه قوت رسانیدے
یک نفری دران قحط مرد چون بهرام را خبر شد
چندان گریست در حضرت خدای هاتفی آواز داد
برو از ولایت تو چهار سال مرگ برگرفتیم بعهد او
آبادانی از ری تا سپاهان شده بود و رعایا را
خراج هفت ساله بخشید و شش هزار مطرب هندی که
را اطراف آراسته تا خلق در تنعم باشد و بدور ش
خلق در تنعم و شراب مشغول بود و عهد او در دور
زهره بود و نور صاحب طالع و بهمون کافر چند
ملک انکیسواره فتح کرد و خاقان چین را که بقصد
هزار سوار داشت با سی صد سوار زنده گرفتار
کرد و این بیت فارسی اول او گفت بیت منم
آن پیل دمان و منم آن شیر یله ٭ نام بهرام مرا و پدرم بوجبله
بهره بر - انباز و شریک را گویند -
بهمنیار - نام یکی از شاگردان شیخ بوعلی سینا
بهور - بمعنی چشم باشد که بتازی عین گویند
و بمعنی نگاه نیز که بعربی نظر خوانند -

بیاض خور - با واو معدوله روز و روشنائی آفتاب
بیرق نور - عمود الصبح یعنی روشنائی صبح -
بید انجیر - درختیست معروف که گویند است
از بهندوی ارنڈ گویند کذا فی القنیه -
بیست و یک پیکر - یعنی آن صور فلک
که بر و بشمالی آرند -
بیشتر - با دوم فارسی ضد کمترست دارد کذا فی القنیه
بیشمر - مختصر بی شمارست و این استعمال خواجه منصور
بیشمار - یعنی بیحساب -
بیضهٔ آتشین سپهر - آفتاب -
بیضهٔ زر - مثله -
بیضهٔ کافور - یعنی کنایت از برف و آفتاب
کذا فی الادات -
بیگار - بایا و کاف فارسی کار بی اجرت کنایت
بیمار - مریض و خسته و ناتوان را گویند
بیمبر - بمعنی برندهٔ بیم و یا بیم را ببرد بمعنی قیمت
هم آمده کذا فی الشرفنامه لیکن معنی ترکیب بیم
بر و بیم برنده صحیح و درست -

فصل فی الترکی

بغر - بفتح یکم و کسر دوم جگر -
بغشور - نام قریه ایست میان سرخس و هرات -
بلغر - بضم یکم و سوم آش گندم کذا فی العلمی و در
شرفنامه این لغت را در فارسی آورده است و
من میدانم که این لغت مختصر بلغورست اگرچه در
ترکی مستعمل شده پس هر دو لغت این و فارسی

وترکی آورده شده است۔
بلغار۔ پوستهای رنگین خوشبوی موج دار و
شهریست نزدیک ظلمات۔
بلغندر۔ بے قید و بے دیانت و لفظیست
که در مدح و دشنام استعمال کنند۔
بلغور۔ بالضم باواو فارسی وقیل بالفتح طعام کاچی
و در علمی مذکورست که دیگی ست مخصوص۔

باب الزاء التازی
فصل فی العربی

باز۔ جانوریست معروف درنده و بمعانے دیگر
فارسیست۔
بارز۔ ظاهر و در اصطلاح مشرقان رقم حساب
که در خانهٔ چهارم می نویسند و این الف را بالای میخ آنست
بز۔ جامه و بزاز۔ جامه فروش۔
بطقوز۔ معرب تیغوز بالفتح گله و گرداگرد دهان و
قیل مرغان را منقار خار دار از دهان۔
بنات الدوز۔ بیش و بچها و لاد از صراح۔
برزر۔ در میان مجلس نشستن و نام اسپ عباس
بن مرداس رضی اللّٰه عنه۔
بارز۔ نام اسپ۔
بزغز۔ بچهٔ گاو۔

فصل فی الفارسی

بات و ان انداز۔ یعنے دور کن کذا قیل
باسر بانی لبساز۔ یعنے سکوت کن خاموش
باش کذا فی مؤید الفوائد اقول معناه گنگ باش

خواه یعنے باشد یا مالا یعنی۔
بابرزر۔ نام شهرے و نیز نام پردهٔ سرود۔
باد نوروز۔ معروف و نیز نام نوائیست و لحنے
باز۔ خراج و کشاده بدین معنی اصل این واو ست
بعده واو را بیا بدل کردند و بمعنی رجعت کذا فی الادات
وغیره اقول معنی رجعت باز گشتن ست نه تنها باز
بمعنی قلب و عکس ست و اصل باز بمعنے قلب
انبان ست زیرا چه چون پوست چیزی باز کنند
منقلب میشود و بمعنی قلب الانام می آید چنانچه
در باژگونه یعنے منکوس شکل زیرا چه گونه از ادوات
تشبیه است و معنی باز اگر عکس نباشد مفید
این معنی چگونه باشد و نیز مسافت دو دست
چون فراز کنی که بتازیش باع خوانند و بفارسی
ارش و آرش گویند و نیز بحساب باز جمله یعنی کذا
فی شرفنامه و در قنیه بمعنے بازو و کشاده و بسته و گشتن
یعنی رشوت و خراج ست و در دستور بمعنی سوی مسطور
ست و هم در دستور مذکورست بمعنی دوش و یک
بند انگشت ست و بمعنی دیگر لیکن تصحیح شده
است که باز از فارسی کدام ست و تازی کدام
اقول بمعنی نیز و دیگر بار هم می آید چنانچه میگوئی باز گو
و هم بدین معنی بازست در ترجمهٔ رجعت الله اعلم
بالصواب و نیز پرنده ایست مشهور و معروف که
سلاطین و اکابر بدان شکار کنند و بمعنی تکرار
و معاودت و معنی نارسیدن هم آمده چون باز ماندن
و وا ماندن و بمعنی تمیز کردن و تفرقه نمودن میان

دو چیز باشد و شراب را هم میگویند که بعربی خمر خوانند
امیر خسرو بیتی خود گفته که در و بیت سه معنی یافته میشود
سه امروز اگر دهی تو مرعی + فردا بخدا که باز یابی +
یا سایهٔ رکاب محمد عنان دراز ـ ای متابع
محمد علیه السلام باش کذا فی الاداة و لیکن در قنیه
در فصل الرا المهمله است و قیاس همین ست ـ
بپرداز ـ ای خالی کن و لیساز کذا فی الاداة
اقول این امر پرداختن ست پس آن همه معانی
درین هم باشد ـ
بتفوز ـ بالفتح گرداگرد کلاه و گرداگرد دهان و قیل دهان
و استفار و خار و نیز پیرامون دهان و قیل کذا
فی الشرفنامه و در مؤید الفوائد با بای فارسی و در
فرهنگ تحفه قواس با طاء مطبقه آورده است ـ
بتواز ـ بالفتح جای آرام کبوتر و شکره که از سر چوب
درست کنند و آنرا اڈه خوانند کذا فی زفانگویا ـ
بتچیر ـ بالفتح با جیم فارسی کمینه و کمترین هر چیز
و کهین و کوچک ـ
بد آغاز ـ بدذات و بدسرشت ـ
بدلوز ـ دهان را گویند از طرف بیرون ـ
براز ـ بالفتح زیبا و قیل با زای فارسی و بالکسر
بر آمدن آدمی و با کسی برای جنگ بیرون آمدن
و چوبکی را گویند که کفشگران مابین کفش و قالب
گذارند و درودگران میان شگاف چوب نهند
در وقت شگافتن و بمعنی برازندگی و زیبائی و
آراستگی و نکوئی هم باشد و امر را نیز هست یعنی
آراسته کن و نیکو بجا بیاور در فضلا و خانطرا نیز گویند
و بمعنی وصل کردن و چسپانیدن نیز آمده و پنبه و
پاره را نیز گویند که بر قبا و خرقه و میرزائی دوزند ـ
بر پور ـ بالفتح با دوم و سوم که بای فارسی ست
بر آوردن دهان و منقار مرغان باشد ـ
برز ـ بالفتح کشاورزی و بلندی بالای قد مردم
و زیبائی و زیبا و ناله که بدان کهگل کنند و برز بالضم
بلند و بالای تنهٔ درخت و بالای مردم که بفتح با
نیز ست کذا فی شرفنامه و الاداة ایضا و در
لسان الشعرا مذکور ست بروزن طرز زیبائی
و ناله که بدان کهگل کنند و بروزن گرز یعنی مطلق
بلندی بالای مردم و بلندی تنهٔ درخت و بلندی
مجرد و عاقل و پرهیزگار و برزه جامه و امثال آن
برگرشید ـ با کاف فارسی موقوف و نیز بای فارسی [illegible]
برگ و ساز با کاف موقوف همان برگ و نوا ـ
برمغاز ـ شاگردانه را نامند و آن زر بیست اند
که بعد از اجرت استاد برسم انعام بشاگرد دهند ـ
برموز ـ بالفتح و قیل بالضم بمعنی انتظار و امید و
آمده و زنبور عسل را نیز گویند و بمعنی علف و
برواز نشیمن باز و شاهین و امثال آنرا گویند و
بمعنی جای قرار و آرام هم هست ـ
بیروز بضمتین آرایش و تحسین که در پای دامن
و سر آستین دوزند و پیوند جامهٔ گستردنی یا پوشیدنی
باشد یا بوی پیل ز لوقی دیگر پیدا آید و عرب آنرا
فراتر گویند وقیل با بای فارسی کذا فی لسان الشعرا

ونیز بوزن مرکز ست و استعمال آن در اشعار خاقانی اکثر ست وقیل بدو بار راء مهمله

برین مرکز - کنایه از زمین ست کذا فی المؤید الفوائد

بز - بالفتح بزم و سرکوه که آنرا تیغ کوه نامند و بز بالضم چارپائی که اینجا گوسپند میش نامند و گوسپند در لغت یکی را گویند و نیز گوسپند کوهی -

بزباز - بالفتح بسباسه یعنی جاوتری و بعض گویند که شگوفه وگل و بهار جوز ست -

بژ - چیزی باشد که در وقت شدت سرما باشد زرشک از هوا ریزد -

بساطی از رخسار ساز - یعنی در مراقبه چنان سر فرو کن که خود را حلقه ساز که رخسار و مژگان تو قریب بزمین رسند کذا فی مؤید الفوائد لیکن برین طریق رخسار بساط نمیشود اولی آنست که چنین گویند در مراقبه چنان سر فرو کن که رخساره بزمین گسترده شود گوئیا تو بران نشسته واین مبالغه در مراقبه است چنانچه نظامی فرموده است ؎

سر من شده کرسی پای من * واز سالکی چنان مسموع شده که برای طلب حاجت دعائی ست که بعد از دوگانه چند بار رخساره راست و چند بار رخساره چپ بزمین نهاده بخوانند ازین لغت همین مراد ست -

بستان افروز - با واو فارسی روشن کننده بستان و بستان را روشن کن و نام گلی سرخ که بتازیش عبهر خوانند و تاج خروس نامند و در زفانگو ذکور ست که ضمیران و شاهسپرغم ست که هندش ببری نامند ضمیران بستان افروز ست و آن را بادروج نیز گویند -

بشنیز - بالفتح گیاهیست که در تداوی بکار برند و آنرا بوی مادران و بومادران نیز گویند -

بشنیز - پول ریزه نازک بسیار تنگ رایج را گویند

بغاز - چوبی که درودگران بوقت شگافتن چوب بر رخنه آن نهند و کفشگران ما بین کفش و قالب گذارند

بغلتقار - جانوریست بزرگ و فربه که گوشت او بغایت لطیف میشود -

بگماز - بالکسر مهمانی و نبید و شراب غم و اندوه و ملامت و نوعی از ابریشم کمینه که آنرا ابوشنه نیز گویند کذا فی القنیه وقیل مهمانی شراب -

بلز - بکسرتین مع التشدید زن سبز رنگ و بالفتح وقیل بالضم جوال دوز -

بوز - با واو فارسی تنه درخت و اسپ خنگ کذا فی الشرفنامه و بوز بالضم و بابای فارسی گرداگرد لب وقیل میان لب و بالای بینی -

بهز - بالفتح دور کردن بچوب و دفع کردن و نیز نام مردی

بیروز - بالکسر بابای فارسی مظفر و فره کننده و نیز بنام بهار نزد ایرانی و فیروز مثله -

بیدار مغز - با زاء موقوف یعنی حکیم و زیرک و عاقل و هوشیار -

بیمار خیز - آنکه از بیماری خاسته باشد کذا فی القنیه

بی نیاز - یعنی توانگر و آنکه احتیاجش بکسی نبود

بیواز - با بار فارسی شیرک که بتازیش خفاش خوانند و بمعنی اجابت و قبول و پاسخ و جواب هم آمده

فصل فی الترکی

بزر - بالکسر با بوز و بوز با واو فارسی ست خنک و نیز بالکسر بکم و فتح دوم عدد

باب الزاء الفارسی

فصل فی الفارسی

باژ - خراج وانچه از برای سل تدبیر دوست لبتانند وانچه متغلب بر عاجز نهند و در سفوه بمعنی بار دوش و یک بند انگشت تصریحش در حرف زاء معجمه عنقریب گذشت -

بژ - بالفتح رگ بلند وقیل با واو نیز فارسی -

بوژ - بالفتح گرداب وگرانی و سنگینی -

باب السین المهملة

فصل فی العربی

باس - با یاء تازی قوت در حرب و عذاب و باک و دلیری و سختی و نیز باس سخت شدن مرد در جنگ و دلیر شدن و بیخوف در سر کار رو پاس با بای فارسی محافظت و نوبت و استوار داشتن و چهارم حصه روز و شب زیرا که روز و شب هشت پاس ست و بمعنی نگاه -

بخس - چیزی ناقص و معانی دیگر چنانچه در فارسی مے آید -

برجلیس - بالکسر مشتری و ستر ماده -

برجاس - بالضم نشانه تیر که بلند بر نیزه یا بر چوبے کنند و در قنیه مذکورست نشانه از آهنے در هوا -

برس - بالکسر قطن یعنے پنبه -

برطاس - معرب برتاس وفی القنیه برطاس بالضم جنسے از پوستینهای نفیس و نیز نام مرد یست مبارز و نام شهر یست بجد و در روس وقیل نام ولایت ترکستان -

بسباس - بالفتح جاوتری و در دستور مسطور ست نام برگ درخت قرنفل و در قنیه مذکورست وارد که آنرا برباز نیز گویند و بهندیش جاوتری گویند -

بسوس - نام زنی که ضرب المثل بود در شومی

بقلة العدس - پودینه دشتی -

بلبوس - پیاز دشتی تلخ کذا فی لغات الطب -

بلقیس - نام زنے که بادشاه شهر سبا بود آخر الامر سلیمان علیه السلام در حباله خویش آورد

بوس - بالضم بوسه و بوسنده و امر از بوسیدن و کوشش کردن و سختی -

ابو قبیس - کنیت کوهے نزدیک مکه معظمه

بیت المقدس - قبله پیشینیان -

فصل فی الفارسی

بادرس - با دال موقوف باد غدغانه را گویند که از هر چهار طرف آن باد آید کذا فی لسان الشعرا

باسوس - بیخ کبر رومی -

باس بوس - نباتی ست که او را خرگوش نیز گویند بتازی اذان الفار گویند و بهندی مسالکنی کذا فی القنیه

باغ قدس - بهشت -

بالوس — یعنی کافور مغشوش و بالفتح آمیخته و نیز
با بای فارسی —

بالیوس — بالام موقوف ولایت قندهار را گویند

بامس — بالفتح یکم و کسر سوم پای بسته نه بند بلکه
زمینی که خوش نیاید رفتن از انجا و نتواند بجای دیگر
رفت و در قنیه مذکورست بامس بوزن ناکس و
بکسر میم نیز آمده است پای بسته بغیر بند چنانچه گویند فلان بسته
فلان ست و در نسخه ذخیره بتصحیح بخط خراسان بود دیده شد
که فرد واو با سه نقطه که آن نشان بای فارسیست
کرده بود —

بوس — با بای و واو فارسی بمعنی ترپانی کسی را
فریقین دو فروتنی کردن و در کنز اللغات بوس
دادن و لبس فرستادن و نرم راندن و آمیختن و
تر کردن آرد و لسیت در روغن و نیز بوس درشتی
و بدحالی و سختی و ریا و نفاق —

بوستان سندس — ای سبزه و گلهای گوناگون
کذا فی القنیه و بوستان سبز و تر و تازه —

بجس — بالکسر نرمه بینی و سستی —

بحر الماس — دریاییست عظیم که در جزیره آن
الماس باشد و آن جوهری نفیس ست و بمعنی
تیغ هم آید و نیز آبگینه را گویند —

بحر اندلس — دریاییست که دران کشتی نرود مگر روز
شنبه بوقت فرو رفتن آفتاب که ساکن شود تا
طوفان آنگه کشتی روان شود —

بحر قطاس — نام دریاییست که قطا

دران باشد و آن گاویست که دم آنرا بگردن اسپان
و بر سر علم بندند و در فرهنگی نوشته گاویست که در کوههای
ختا می باشد —

بخس — زمین که بر وید و دران گیاه روید بی آب
دادن و چیزی ناقص و کم و نیز کاشتن و پیدا کردن
و نیز پژمرده شدن و پژمرده شدن چیزیکه در نو
انگور بود و عشوه و گداز و رنج و در اداة الفضلا
برین معنی با بای فارسی مرقوم ست کذا فی الشرفنامه
اقول بچهار معنی سابق عربی ست چنانچه در تاج ست
و در نسخه اداة که نزد کاتب ست دران برینگونه است
بخس با بای فارسی پژمردن چیزیکه در خوشه بود و عشوه و گداز

بخسلوس — نام پادشاهی ست که عذرا را بعنف
و تعدی و قهر برده بود —

برجاس — آماجگاه و نشانه تیر را نامند و عرب آنرا
که در زمین نشانه کنند هدف خوانند و آنرا که در هوا
نشانه کرده باشند برجاس گویند —

برجیس — نام ستاره مشتری —

بردیر لوس — نام مرغیست که آنرا چکاوک خوانند

برتاس — نام مردی و شهریست بحد روس
و قبیل نام ولایت ترکستان و در قنیه مذکورست
که در انجا پوستین خوب میباشد و آن از پوست روباه آنجا

برس — بالکسر قطن یعنی پنبه —

برنس — بضم یکم و سوم — نوعی از گلیم ترسا مان و در
صحاح کلاه دراز گفته و در دستور روی پوش و ردا ست

بلسوس و بلسنوس — بالفتح نام زنی ست که خاله

برطاس

خیاش بن فره شیبانی بوده است ودیمن بسوس نام
شتر ماده بوده که کلیب وایل نام شخصی آن شتر ماده را
در سرای خود دیده که درآمده وتخم مرغ او را شکسته یعنی
بیضهٔ مرغ را کلیب ساقهر گرفته تیر بر پستان همان شتر ماده
زده حناش که خواهرزادهٔ بسوس ست بجنگ کلیب
برخاسته وکلیب را کشته وازین سبب میان قبیله
خیاش وقبیلهٔ کلیب مدت چهل سال خصومت و
حرب شده از جهت عرب حربی که در وشامتی
باشد وضرب المثل حرب بسوس گویند۔

بیرنوس ـ بالضم نام سر لشکریست وبرنوس بمثله

پس پس ـ بالکسر هر دو بای فارسی بیان خوش
وزین خالی وبس بس بضم بالکسر هر دو بای تازی
لفظیست که برای تسکین شتر ماده گویند بوقت دوشیدن

بس ـ بالفتح بمعنی فقط وحسب وبالتشدید نرم راندن
وبر ریسمان رها کردن ستور را وبسته ساختن وآن کوبیده
از طعام عزیز ست وبمعنی بسیار نیز آید ودر قنیه بمعنی بسنده

پرداس ـ بالفتح وبا بای فارسی پرداختن وبسیار
بمعنی بسای وبکوب وبسرشت۔

بسابس ـ بالفتح سخنهای باطل وجاهای خالی۔

بسباس ـ هرزه وبمعنی۔

بسناس ـ استاد ومعلم وبرهان۔

بطلیموس ـ بالفتح نام حکیمی ست وبرکه خدا
اسمه گفتی ودر علم ابدان وهیئت فلک ونجوم
طلسمات وکیمیا وانواع حکمتهای دیگر استاد بود
ونیز نام بادشاهی ودر قنیه منقول از زفانگویا بمعنی
روشنائی مذکورست لیکن بمعنی اول زاستعمال قیاس دورست

بلکس ـ بوزن هرس که حکیم بود بمعنی شیر نوار کذا
فی لسان الشعرا ودر شرفنامه مذکورست که آنرا
بلکس نیز گویند ودر دستور با شین قرشت مسطورست

بلوس ـ بمعنی قریب است

بلیناس ـ بالفتح نام حکیمی که انیس وجلیس سکندر
بود وآنرا بلیناس جادو نیز خوانند۔

بوس ـ با واو فارسی بوسه وبوسنده وامر از
بوسیدن ست وفی القنیه فروتنی کردن وبزبان
کسی را فرسائیدن۔

بیناس ـ دریچهٔ خانه۔

بیوس ـ چاپلوسی۔

فصل فی الترکی

بلیس ـ بالکسر دریچهٔ نظر ونگاه۔

بلیس ـ بالفتح شیر درنده۔

بئیس ـ بفتح یکم وکسر دوم درویش شدن
وحاجتمند شدن۔

برس ـ بفتحتین پلنگ۔

باب الشین
فصل فی العربی

برافش ـ بالفتح نام سگی ست وقیل نام عورتی
که در شومی ضرب المثل بود۔

بش ـ تازه روی وشادکام۔

بشبش ـ تازه روی کذا فی التاج۔

بشوش ـ مکاس کردن در بیع ای تاخیر کردن۔

وفروختن تا بها زیاده شود کذا فی القنیه ۔
بنات النعش ۔ هفت رنگ و فی القنیه چند ستاره که پراگنده اند و آن سه ستاره اند متصل نعش و در دستور بمعنی شتاب مسطور ست ۔
بو براقش ۔ مرغیست که هر زمان از رنگ برنگ دیگر نماید ۔
بوش ۔ بالفتح گروه آدمیان که از هر جانب بهم آمیخته باشند و در فارسی بوش کر و فر در جنگ و غیر آن و بمعنی غوغا و جائے بسیار از مردمان ۔
بهش ۔ شادمان شدن بجزے ۔

فصل فی الفارسی

باوش و باؤش ۔ کلاه خیار بزرگ که جهت تخم دارندش و خوشه انگور که خرد بود ۔
باش ۔ بمان و بگذار و بمعنی با او و با او را مست
بادفروش ۔ یعنی پیش هر کس سخن خیفت گوینده که در هندی بهاٹ خوانند و نیز نام شهرے ۔
بانتش ۔ بکسر شین اول ترجمه سکنی کذا فی الصراح
بادپیش ۔ با چهارم و پنجم فارسی و ترکیب اضافی یعنی بادشاه زیرا چه صاحب صراح ترجمه قبول بالفتح بادپیش نوشته است و در مقدمه امام جار الله زمخشری حسینی معنی قبول بادشاه مرقوم ست ۔
بپاش ۔ با بای فارسی بربیز و بیفشان مثر... و معنی ترکیب پای او و پای او را ۔

بادکش ۔ یعنی بدانچه باد کشند ۔
بارکش ۔ با سوم موقوف و چهارم فارسی آنکه بارهای گران بر دارد و غمخوارگی کسے کند و تحمل اید کند و نیز منظلوم و طناب بے برگ و صحنک بے رگ ۔
بازار بکش ۔ ای خرافات مگوی و لاف مزن کذا فی القنیه ۔
بالش ۔ چیزی که هنگام غلطیدن بزیر بر کنند و نیز بدانچه تکیه کنند چون بدست نشینند و در دستور مسطور ست بالش افزون و انچه وقت خفتن زیر سر نهند اقول معنی اول از بالیدن ست و آن با رکه فارسے ست ۔
بالوش ۔ همان بالوس مذکور که در فصل سابق گذشت ۔
بپای باش ۔ ای استاده باش ۔
بخش ۔ بفتحتین نرمه بینی و سستی کذا فی زفانگویا و بخش بالفتح حصه و نصیب و قسمت و قیل رنج و بخشنده و امر بخشیدن و بخشش و عطا و قسمت ۔
بدخش ۔ بالفتح جوهری که معدن وی کوههای مشرق ست رنگی سرخ دارد و قیل نام گوهرے و در زفانگویا مذکور ست که بدخشان را بدخشی و بدخش نیز گویند ۔
بدست باش ۔ با تا موقوف یعنی تقصیر مکن و همواره به بخش ۔
بدکنش ۔ بدکنشت یعنی بدکردار کذا فی زفانگویا
برازش ۔ بالفتح و قیل بالضم بکم و کسر چهارم

گزارش و در علمی مذکور ست بزارش بفتح یکم و کسر چهارم زیبائے۔
براش۔ بوزن طراش بمعنی برش ست یعنی پاشیدن و فرو نشاندن و فشردن و بریدن۔
برخاش۔ بالفتح جنگ کذا فی لسان الشعرا و در کتب دیگر بابار فارسی ست و آن بمعنی خصومت زبانی آمده است کذا فی بعض الفرہنجات و بجای فغان نیز مستعمل میشود۔
برنوش و بروش۔ واو دوم فارسی ہمان نوش بروس که در فصل سین مهمله گذشته۔
برون از جنبش۔ ای برتر از فلک۔
برنش۔ بالفتح بابار فارسی پریشان کن ای فرو نشاندن و پاشیدن وقیل حرف یکم فارسی و در بعضے نسخهٔ دستور که برنش مسطور ست یعنی بجای طای حطی تای قرشت مسطور ست از خطای کاتب ست و نیز برش بمعنے باجراحت ست۔
برنیش۔ بضم یکم و کسر چهارم پیچیدن و برآمدن شکم و بریدن آن کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا مذکور ست برنیش بالضم بریدن شکم که بچه از و برآید۔
بسر خویش۔ یعنے باستقلال خود۔
بشاش۔ بالفتح والتشدید در عربی بمعنی خرم و کشادن روی و کشاده گام و در فارسی بند آهن یاسمین که برتخته در صندوق زنند و مسمار بدو زنند برای استحکام و موی گردن اسپ و ناقص فرماید کذا فی لسان الشعرا و در ادات الفضلا بمعنی اول

بش بالفتح و بمعنی دیگر بش بابار مضموم مرقوم ست
بشکرش۔ سوگند بلب او و سخن شیرین او۔
بغرتاش۔ بضم یکم و فتح دوم زدن و بار و انچه بر و بار کنند کذا فی القنیه لیکن مستعمل بدان بمعنی بغرتاش است و شین ضمیر ست و استعمال این لفظ در ہند اکثر ست اما از یک خراسانی مسموع ست که این لغت ترکی ست و در اصل این آلتی ست مانند کفگیر که بدان بغرا میکشند و کسی که ہم بدان بر تند خوش بغرتاش خورد والله اعلم بالصواب۔
بکتاش۔ بالفتح نام پادشاه خوارزم و بمعنی بن گوش و ام از خرامیدن و جلوه کردن باشد یعنی بخرام و جلوه کن
بندش۔ بالفتح پنبه برزده و گرد کرده برای ریسیدن و نیز باغند و باغنده گویند و بندگاله نامند۔
بنفش۔ بالضم وقیل بالکسر کبود رنگ۔
بنو ماش۔ بالضم نام غله که بهندش مونگ نامند۔
بنا گوش و بن گوش۔ یعنی اطاعت و انقیاد کردن۔
بوفروش۔ بالضم عطار۔
بوزش۔ باواو فارسی عذرخواهی و بهانه و قیل حجت۔
بهش۔ بالفتح نام میوه درختیست که صمغ آنرا مقل گویند و قتیکه تر و تازه باشد و چون خشک شود مقل نامند
بهجنوش۔ شرابیکه در و بیخ تریاک انداخته باشند
بیرون از جنبش۔ اے برتر از فلک۔
بیدش۔ بیابار فارسی و دال موقوف یکے از هفده بید یعنے بیدی که او را گر به بید ہم خوانند۔

بیش - بایاء فارسی بمعنی زیادتی وافزونی ضد کم
بیلکش - سلاحی ست کذا فی زفانگویا -
بیل آب کش - بایاء فارسی ولام موقوف ابر -
پینچ نوش - شرابی که در وپنج تریاک انداختہ باشند -

	باب الصاد	
	فصل فے العربی	

باحفص بو حفص و ابو حفص

باکیانے که بچگان را ز پرواز نددانه بچرانند کذا وجدت فی نسخة الصحیحة -
بالص - شتابنده و پیش گیرنده -
بخص - بالکسر چشم ترکردن و بخص بفتحتین گوشت کف پا و گوشت سم شتر -
برص - بالفتح پیسی و پیس شدن -

	باب الضاد	
	فصل فے العربی	

بارض - بکسر را گیاهی که اول از زمین بر آید -
بعض - بالفتح نقیض کل -
بعوض - بالفتح پشه -
بغض - بالضم دشمن شدن و دشمنی کردن
بغیض - دشمن -
بنات الارض - جوی های خرد کذا فی اجمال الحسینی بناتات زمین کذا قلت -
بیض - جمع بیضه بمعنی خود آهنی و تخم مرغ و بالکسر شمشیر ها و هم بمعنی مرغان بسیار خانه کن آمده است

بیاض - سپیدی و نام شکلیست هم علم رمل بهذا شکلہ

	باب الطاء	
	فصل فے العربی	

بحر محیط - نام دریاییست بمغرب سنائی منتهای و فلک را نیز گفته اند -
بربط - معروف واین معربست کذا فی التاج ودر شرفنامه نوشته که نام سازیست و در مؤید نوعی از مزامیر که در وتارهای ابریشمی بندند وآن خرد تر از رباب ست ودر زفانگویاست که بتازیش عود گویند ونیز ترجمۀ علی البط است -
بساط - بالکسر شادروان یعنی جامخانه و پرده که بر در بندند و چیزیکه بالای مهره های شطرنج یعنی عرصۀ شطرنج بود -
بسط - فراخی و جای فراخ -
بسیط - زمین و عالم و چیز غیر مرکب ونیز نام بحری که تقطیع او مستفعلن فاعلن دو بار آید ودر اصطلاح حکما البسیط مین مرکب و غیر متجزی را گویند وقیل البسیط آنکه بعض وی مشابه کل باشد چنانچه آب -
بط - جانوری مشهور ونیز صراحی که بصورت بط بود ونیز بمعنی شگافتن جراحت -
لطیط - بالفتح عیب و دروغ -
بقراط - نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر بود ونام حکیمی دهریه که عالم را قدیم می گفت مخلوق نمیدانست
بلوط - بالفتح وقیل لازم نیز مفتوح نام میوه ایست مغز دار که آنرا آتش کرده نان هم می پزند کذا فی شرفنامه

و در زفانگو یا ندگو رست درختے ست گویند آن درخت یکسال بار آرد و سال دیگر بلوط چنانچہ درخت پستہ یکسال پستہ و سال دیگر بلبلہ۔
وبلوط ۔ بالفتح والتشدید ناگاہ و نام لشتہ۔
بھط ۔ بالفتح برنج بشیر و روغن پختہ کذا فی التاج
باسط ۔ بمعنی فراخ کنندۂ روزی و نامی تبرک از نامہای باری تعالی عز اسمہ از نہ نود نام۔
بعثوط و بعثط ۔ کلاہما بالضم ناف و میانۂ بیابان
بلاط ۔ بالفتح سنگہا و خشتہای پختہ کہ در صحن سراے گسترده باشند۔

باب الطاء
فصل فی العربی

باہظ ۔ گران بوزن و دشوار۔
بھظ ۔ بالفتح گران شدن بوزن و گران شدن بار بر چیزے۔
بظ ۔ بالفتح آب منی حیوان من الجمل۔

باب العین
فصل فی العربی

بدیع ۔ نو بادہ و نیز بمعنے مبدع آید یعنے نو کنندہ و نو بادہ
بروع ۔ بالفتح نام شہری کہ اول بردم نام داشت
برقع ۔ بالضم روی پوش۔
بضع ۔ بالضم فرج و بالکسر شمار فرد تا دہ۔
بلع ۔ بالضم اول منزل من منازل القمر و بلع بفتحتین فرو خوردن طعام وغیرہ۔

بلیع ۔ زمین بے نبات۔
بارع ۔ فائق در فضل و ہنر۔
باضع ۔ شمشیر برندہ کہ بر ہر کہ براند پارہ کند۔
براع ۔ بالضم مرد ظریف و پسری فصیح و بی شرم
بزیع ۔ مثلہ۔
بقع ۔ بالفتح سخن زشت گفتن ہر کسے را تہمت نہادن۔
بکع ۔ بالفتح تمام بخشیدن و رفتن و پیاپی زدن کسے را و بملامت خاموش کردن و پیش آوردن کسے را چیزے کہ ناخوش آید۔
بلقع ۔ بالفتح زمین خالی و بیابان۔
بوناقع ۔ بالضم یعنے شراب۔
بوضع ۔ بالفتح جماعت گوسپندان۔
بورع ۔ بالفتح نوزدہ نام زنے۔
بوع ۔ بالفتح مقدار کشش دست پیمودن آن ریسمان و غیر آن و فراخ گام نہادن اسپ و شتر در رفتار
بیاع ۔ بالفتح والتشدید دلال۔

فصل فی الفارسی

باغ بدیع ۔ بہشت ہشتم یعنے جنت الماوی۔
باغ رفیع و باغ وسیع ۔ مثلہ۔
بام رفیع ۔ عرش عظیم و آسمان و نیز قصر بادشاہان۔
بام وسیع ۔ عرش و قیل ہر فلکے
بحر وسیع ۔ فلک و دست سخی
بدیع وضع ۔ روح اعظم و قیل آدم
بوناقع ۔ شراب بہر سہ نوع حیوانی دکانی و نباتی

باب الغین
فصل فی العربی

بالغ - بکسر لام رسنده نیکو وقیل بالفتح پیمانه که از چوب یا از شاخ گاو میش سازند و بدان شراب نوشند کذا فی الشرفنامه و در ادات بمعنی یار فارسی لام مکسور مذکور در باب فا سیست اما در لسان الشعراء ہیچ شرفنامه

بازغ و بزوغ - طلوع کننده -
باغی - طلب کننده ستم کننده -
بدغ - آلوده شدن به بدی -

فصل فی الفارسی

باغ - معروف و فی المواید الفواید جائیکه در وی انواع درختان از میوه دار و گل آور و نی بار و خاردار باشند و ریاحین و ترکاری نیز بود بخلاف گلستان و بوستان و بمعنی بهشت نیز آید -
بزداغ - بالفتح والضم وقیل بالکسر ایضا بدانچه زنگ از آئینه و تیغ و امثال آن بزدایند -
بزغ - بوزن مرغ ہمان بزوغ مذکور و نیز زنگ آب کذا فی القنیه منقول از لغات خسرو و شیرین و بزغ - بضم یکم و فتح دوم غوک و در دستور بمعنی سبز رنگ آب مسطور -
بستر غ - بفتح یکم و ضم سوم و در لسان الشعراء بمعنی افشرده ست و بضم بانیز ست و در ادات نیز ہمین گفته است و قیل بفتح رستنی ست که آنرا اسپرک گویند و قیل گیاہیست که رنگ سبز بدان رزند و آن رنگ اسپرک خوانند و در دستور بمعنی پاره از خوشه انگور و خرما مسطور ست واللہ اعلم بالصواب -

بلبل بوستان مازاغ - یعنی حضرت رسالت صلی اللہ علیه وسلم -
بناغ - بالفتح و بتازی ریسمان خام که بر دوک پیچندش مانند بیضه ببندش کوکڑی نامند کذا فی شرفنامه -
بوازغ - تخت بستن رز یعنی انگور را -
بوستان مازاغ - ای باغ وحدت زیرا چه قول ما زاغ البصر و ما طغی مشیر برین ست که حضرت رسالت در مقام وحدت رسیده بعده میل نکرد چشم او بحور و قصور و رواست که ازین بهشت مراد باشد -
بیت الفراغ - قدمجا و خانه که دران قدم بکشادگی زنند -
بیجاده گون تیغ - باد دوم و هفتم فارسی تیغ خون آلود -

فصل فی الشرکی

بلیغ - یعنی فرو شدن آب در گلو -
بلیغ - بالضم چاهی که قعر آن نزدیک باشد -

باب الفاء
فصل فی الفارسی

باد در کف - شئ حاصل -
برف - یخ و زمین سرد سیر و نیز یخ که از ابر ببارد -
بر کرسی شرف - یعنی آفتاب بر نقطه حمل -
بیت الشرف - یعنی برج حمل که دران شرف آفتاب بعد نوزدهم روز نوروز باشد -

بهترین خلف - یعنے حضرت رسالت صلے اللہ علیہ وسلم

فصل فی الفارسی

یای یاث - با یای فارسی جاثک یعنی جولاہہ -

باب القاف

فصل فی العربی

باب لطاق - یعنے آن در بزرگ کہ درویش طاق نہند چون در سلاطین وملوک دربار دار -

بارق - بکسر را ابریکہ ازو برق بیرون جہد -

باسق - درخت فراز خرما وافزون وہم آفتاب کذا فی الادات -

براق - بالضم اسپ بہشتی کہ حضرت رسالت صلے اللہ علیہ وسلم بران سوار شدہ از کعبہ تا مسجد اقصے رفتہ ازانجا بر پر جبرئیل تا سدرۃ المنتہے آمد وازانجا بر خیر ومم سوار شدہ تا کرسی وازانجا بر رفرف سوار شدہ تا عرش رفتہ در طوالع است کہ این ہر چہار طبائع او بودند یعنے خاک وباد وآب وآتش واز لیلے مجنون معلوم میشود کہ مرکب اول براق بود بعدہ جبرئیل بعدہ میکائیل بعدہ اسرافیل بعدہ رفرف بردہ

براق - بالکسر زمینہای با سنگ ریگ وگل بروق مثلہ

برق - خیرہ شدن چشم وحیران شدن وروشنی کہ از ابر جہد -

بزاق وبساق وبصاق - کلم بالضم خوے ولعاب -

بطریق - بالکسر سرہنگ مرد مبارز معرب کذا فی الصراح ودر شرفنامہ بمعنی زاہد ترسایان است ودر کنز اللغات بطریق نام قائدہ ہست از قواد روم یعنے لشکرکش روم -

بفت طبیق - سنگ پشت یعنی باخہ بوزن رفیق دبورہ وشورہ کہ در آتش باز بہ بیکار برند کذا فی القنیہ ودر لغات طب ست ارمنی بورہ یعنی شہرہ

بوق - بالضم نایے بزرگ کہ ہندش بھیر تا مند کذا فی زفانگویا وبوق بالفتح دروغ وباطل وسختی ومکروہے بکسے رسیدن -

بہق - بالفتح نقاط سپید وقیل داغ ہای سپید کہ بر تن مردم پیدا شود کذا فی القنیہ ودر دستور مسطور است داغہای سپید کہ در گردن حیوانان پدید آمدہ مخالف رنگ پوست بدان باشد ودر تاج گشن سپید نوشتہ است

بوائق - سختی وبدی کما فی الحدیث لایدخل الجنۃ عبدا لا من جارہ بوائقہ -

بق - بالفتح سختی -

بودق - بفتحتین پیوستہ -

بنایق - بضم یکم وچہارم جوزہ خرد وگرہ یعنی فندق -

بق - بالضم مرد بسیار گو وبسیار گفتن وباران سخت باریدن وپخچہ شدن پشہ والبقوق جمع ایضا واسم موضع -

بقباق وبق بق - مثلہ -

بلاق - بالفتح ازار پاپچہ -

بلایق - بیابانہا واو جمع بلقوق ست -

بالاق - آبہاے ایستادہ -

بیذق - بالفتح یعنے پیادہ شطرنج -

بیهق - بالفتح نام شهریست -

فصل فی الفارسی

بام ناگشاده رواق - یعنی فلک -

بانوی مشرق و بانوی برق - آفتاب و ماهتاب

باستبرق - ای بیا یا بنهای سبز رسته -

بغلطاق - بفتحتین گدا و برگستوان -

بلاق - بالفتح ازار پاچه -

بلغاق - بالضم بلغاک یعنی غوغا و شور و فتنهٔ بسیار از بسیار -

بندق - بعربی جلوز و بهندی چلغوزه و مغز اهیچ مغز آنو با پوست مگر آنکه مدرست بهندی چارونی نامند -

بواسحاق و بوسحاق - طائفه اند و گویند در نیشاپور چند کان پیروزه است یکی را کان بواسحاق گویند و پیروزه بواسحاق منسوب بدان کانست و نام شاعری صاحب طبع -

پنجم رواق - بالکسر راء یعنی فلک که مقام مریخ است

بناگوق - بضم یکم و چارم جوزه خورد و گرده یعنی فندق -

با گشاده رواق - ای آسمان -

بیرق - بالفتح معروف یعنی پارهٔ جامهٔ جزر آن که بر سر نیزه وصل کنند -

بیست و یک و شاق - یعنی بیست و یک پیکر از جملهٔ سی و شش پیکر -

ییلاق - با یاء فارسی خانهٔ سرد که از جهت تابستان کنندش -

فصل فی الترکی

بتق - بکسر یکم و فتح دوم یعنی اسپ بداست

بخاق - آنکه خواهر زن او زنش باشد تبار تیش سلف خوانند -

بدق - بفتحتین سگ دراز موی -

بیرسق - بفتح یکم و ضم سوم انگور خرد -

برقلق - بضم یکم و فتح سوم و کسر پنجم بتخانه -

برباق - بالفتح دست -

بسق - سان -

بشق - پیکان -

بق - بالفتح پیکر و بالضم نیست -

بلاق - بالضم چاک و سوراخ و بیرهٔ بینی -

بوتاق - بالضم شاخ درخت -

بیرسق - بکسر یکم و فتح دوم روزه -

بیوق - سرفراز -

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

بغلة الملک - شاهپره یعنی بنج پایه کذا فی القنیه

بلوط الملک - بفارسی شاه بلوط گویند گردگان که بعربی جوز و بهندی اخروٹ خوانند -

فصل فی الفارسی

بابک - نام پادشاه پارس مشهور و فرش را نیز بابک خوانند کذا فی الشرفنامه و در قنیه بابک تصغیر باب چنانچه نانک تصغیر نان یعنی او و پدر و تصغیر برای تعظیم ست -

بازار خاک - یعنی عظمت لشکر و رونق اندر دنیا
و اعتبار وی کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنی قالب نیست
باسک - بفتح یکم و ضم سوم آنکه دهن از هم باز شود
از کاهلی و یا از غلبهٔ خواب که آنرا خمیازه نیز گویند -
باشندهٔ فلک - یعنی آفتاب -
باک - بجیم و بمعنی التفات نیز آید ای باز پس
نگریستن کذا فی الشرفنامه و بمعنی اندیشه نیز آید
چنانچه شیخ سعدی رحمة الله علیه است ؎ بصحرا در از
دشمنان داری باک * که در خانه باشد گل از خار پاک
یعنی در صحرا از دشمنان اندیشه الیست زیرا چه که در
خانه باشد گل از خار پاک * و یا بمعنی امن باشد از قبیل
تسمیة الضد [illegible] در صحرا از دشمنان امن نیست
زیرا چه [illegible] التفات اینجا راست نیاید و
پاک با بای فارسی تمام و پاکیزه -
بالشک - بکسر لام مصغر بالش -
بالیسک - نام مردیست کذا فی الدستور -
پالیک - پای پوش و کفش چرمی -
بنیک - پارهٔ از خربزه و انگور کذا فی الادات
و در لسان الشعرا با باء و کاف هر دو فارسی بوزن
خنک آورده است و بعضی بکاف عربی دارند
بمعنی آنکه ای بطمع آنکه -
بتنجاک - بالضم موضعیست نزدیک کابل -
بجرک - با جیم فارسی آنکه مسخره باشد چه
بقهر و چه بخوشی کذا فی الادات
بجشنگ - بفتحتین و قیل بکسر دوم فارسی ایضاً
بفتح یکم و در ادات با بای فارسی صحیح ست طبیب
رگ زن کذا فی الشرفنامه اقول در ادات ست
بجشک طبیب و بضمتین نیز خوانده اند تم لفظها بدانکه
در ادات ست جای که فارسی می باشد تصریح میکند
و در عربی نه زیرا چه آن وصل ست و اینجا تصریح کرده
دلیل بدینکه عربی ست و در لسان الشعرا که مرجع
ادات الفضلا ست دران هم در باب با و تازی
آورده است -
بجرک - بالضم نام میوه الیست که آنرا بادام کوهی نیز گویند
براق چهارم فلک - ای آسمان هفتم کذا فی
الادات و فی الاصطلاحات و در قنیه هم بدین معنے
براق چهارم فلک آورده است لیکن باین
معنے معقولیت اگر آفتاب را میگفتے روا بودی -
بروک - بالفتح افسانه و لقبیهٔ چیزی از اغلوطه پرسیدنی
که بهندی پهیلی نامند کذا فی الشرفنامه اما در ادات
الفضلا و لسان الشعرا فرق کرده اند بفتح بمعنے
افسانه و بضم بمعنے لغز و معما گفته اند و آنرا چیستان
نیز گویند -
برک بفتحتین نام ستاره که بتازیش سهیل خوانند و
نیز کلخن ست کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا گفته است
نام ولایتی که قطب جنوبی آنجا نموده میشود و نیز قسمی از
گلیم بود و بافته باشد از پشم شتر که بیشتر درویشان
ازان قبا و کلاه سازند و جامهٔ کوتاهی باشد تا کمرگاه
که مردم دار المرز پوشند -
بربک - بالفتح نام مقامی ست و نام ولایتی و در

برکمیانه نام رود لیست و نام مرد لیست که کیش
آتش پرستی داشت و در دبیری و شاعری ضرب المثل
بود و در حاشیه ملتقط القلم مصنف قنیه مذکورست که
یکی از جمله اسخیا بود و برکمیان و سنی معروف آمده
برزدک - بفتحتین پشته کوه خرد که در میان دشت
بود و در لسان الشعرا میان دشت قید نکرده است
برهٔ فلک - برج حمل -
برید فلک - یعنی زحل کذا فی القنیه ولیکن از روی
لغت بمعنی پیک فلک باشد و آن قمرست فلک برید
اگر ماه را گفتی بد بودی زیرا چه زحل بدو نیم سال
گذرد و ماه بدو نیم روز گذرد و در میان ستارگان
ماه سریع السیرست -
بزغالهٔ فلک - برج جدی -
بژوک - بالضم بازاء فارسی نارپستان کذا فی
الدستور اما در لسان الشعرا بدین معنی بدول ست
بالام و در باب بار فارسی بازاء فارسی ست والله
اعلم بالصواب -
بساط خاک - زمین -
بساط فلک - مثله -
بساک - بالفتح نام تاجی ست که از گلها بافند بستن
و اهل هند آنرا سهره خوانند و در نسخهٔ ادات بدین معنی
آورده است و گفته است که اهل هند مور خوانند
و شاید از خطای کاتب ست -
بستک - بضم اول کندر و در فرهنگی نوشته صمغی
است مانند کندر و در شرفنامه گفته است که صمغ درخت
پسته را نیز گفته اند و بمعنی ثانی بتازی لسان خوانند
بسک - بوزن اشک با شین مهمله دسته جو و گندم
درود ه و بفتحتین نام گیاهیست که آنرا اکلیل الملک
خوانند -
بشتک - بالفتح و الضم خمرهٔ کوچک کذا فی الشرفنامه
و در لسان الشعرا بوزن مکشتک گفته است اما
در نسخهٔ ادات بجای تاء قرشت نون مرقوم ست
والله اعلم بالصواب -
بشک - بالفتح ژاله و برف و عشوه و غمزه و بمعنی
دلاویز نیز آید و نام درختی ست و همان لبسک و بمعنی
اخیر و بالضم نیز خوانده اند کذا فی الشرفنامه اما در ادات
بمعنی آخر همین بضم فقط ست و در لسان الشعرا
بمعنی لبشک نه خمره است و نه دلاویز بلکه بمعنی زلف
و موی مجعد و موی پیش سر که ناصیه باشد و بعضی گویند بشک
پرده که بر در خانه آویزند و بمعنی درختی هم ست و مخفف
باشد چنانچه بوک مخفف بود که است -
بک - خیار دشتی کذا فی بعض لغات الطب و
بک بالضم نی هیزمی و بقلی و در لسان الشعرا بمعنی
اول ست و نیز انگشت زغال و رخساره در وی آمده
بلشک - بضمتین چوبی که بر بالای تنور نهند و نان
را بوسیلهٔ آن چوب در تنور نهند و بسین مهمله نیز خوانده اند
و در ادات ست آن چوب که در زیر نهادن نهند
بوقت تنور نهادن و در لسان الشعرا نیز همچنین
لیکن در ادات بسین مهمله و در لسان الشعرا بالشین معجمه
بلغاک - بالضم آواز فریاد و غوغای عظیم که بیکبارگی

از هم برآید۔
بلک - بکسر یکم و فتح دوم چیزی نوباوه و نوکه خوش
آید دیدنش بتازی طرفه خوانند کذا فی الشرفنامه و قنیه
است بلک بالکسر یا دوم مفتوح تحفه که مسافران برای
احبا آرند و بالضم کنجشکی که طرفه باشد و در ادات نیز همین
معنی آخره است اما حرکاتش هیچ بیان نکرده۔
بلک مشک - بفتحتین و قیل بکسر با ر فارسی سنبل
و قرنفل بستانی و توکریه را گویند کذا فی زفانگویا۔
بلیک - بوزن گلک مصغر کلک آب شیر گرم
و در ادات بدینمعنی بالامین میان کاف فارسی و الله
اعلم بالصواب۔
بنجشک - بوزن و معنی کنجشک۔
بنچک - بضم یکم و سوم با با و جیم فارسی
نام سلاح ست
بندک - بفتح یکم و سوم پنبه حلاجی کرده و گلوله
نموده باشند بجهت رشتن و هند آنرا گالا نامند
بنک - بالضم و بالفتح بن و بیخ هر چیزی و
لوازی خوشبوی و بالفتح یکم و ضم دوم مرشد و
مقیم شدن و ایستادن۔
بنگ - بالفتح و با بار و کاف فارسی دریچه و
چوب و خرشنه خربا و بمعنے بنه نیز ست یعنے
درخت کوچک کذا فے الشرفنامه و هم از
بهر این در ادات معنے آن درخت خرد
نوشته است و نیز گفته میشود از آن بنک
نمانده است یعنے نشانے نمانده است۔

بنگلک - بضم یکم و فتح سوم و چهارم نام
میوه که غلیظ ست مثل سپستان۔
بنوک - بالفتح عروس کذا فی الدستور لیکن
احتمال دارد که تصحیف باشد زیرا چه در لسان الشعرا
بتوک با بار فارسی و بای حطی ست و در شرفنامه
نیز همچنین ست۔
بوبک - بالضم دخترک دوشیزه و نیز جانوریست
تاجدار که بتازیش هدهد خوانند۔
بوته خاک - قالب بشر و قالب انسان و مردم
و نیز توده خاک که نشانه بدان نهند و تیر
بران اندازند۔
بوزک - با واو فارسی بعزار بغدادی و هم در
خراسان طعامی مشهور ست کذا فی القنیه و در شرفنامه
بدین معنی در کاف فارسی آورده است۔
بوزک - بالفتح زنگار شکلی که بر روی نان کنند و امثال
آن نشیند هندش کهنکهدی و گندی نامند۔
بوسه خشک - با واو فارسی مجرد بوسه یعنی بوسه بغیر باء
بوسلیک - نام نوائی۔
بوشک - با واو فارسی گربه و قیل با نیز فارسی
بوک - بالضم مخفف بود و نیز گیاهیست
در گوی سوخته و چوب پوسیده که زیر چقماق نهند تا آتش
در رود در گیرد ایضاً محلی که پنهان کنند و خاشاکش
بر سر اندازند و بمعنی مکر از زفانگویا و در لسان الشعرا
منقولست بوک جستن جستن بر باده۔
بوی آنک - با واو فارسی در اصطلاحات

امید آنکه بسیار آمده است کذا فی القنیه۔

بوی کلک۔ همان شنگلک مذکور۔

بهرک۔ ریم و نیز از کثرت کار پوستے که سطبر و سخت گردد هندیش گره نامند۔

بیباک۔ آنکه درو ترس کسے نباشد و دلاور۔

بیاتک۔ کاسے که از ان بوریا سازند و هندی گوند گویند کذا فی لغات الطب۔

بیدمشک۔ با دوم فارسی و سوم موقوف و چهارم مضموم دوائیست در ولایت خراسان که بعربی خلاف بلخی نامند و بنجه گربه نیز نامند و از گل آن عرق کشند۔

بیسراک۔ با بای فارسی بچه همان خر که از مادیان آید یعنی پدرش خر الاغ و مادرش مادیان و این وضع فرعون ست۔

بیناسک۔ بالکسر دریچه خرد و در ادات با کاف فارسی آورده است و بمعنی پای پوش چرمین نیز آورده و در نسخهٔ ادات که نزد کاتب ست دران ذکر بای فارسی نیست و داب ادات آنست که در محل فارسی تنبیه میکند و اکتفا بنقاط نمیکند۔

بیلک۔ با بای فارسی پیکان شکاری یعنی بیل پیکان که مثل بیل پهن دارد و این لغت هندیست مستعمل در فارسی شده است۔

فصل فی الترکی

برک۔ بکسر یکم و فتح دوم سخت۔

بک۔ بالفتح امیر و بالضم پشه۔

بلیک۔ پاشنهٔ پای۔

بلک۔ بالفتح داس بزرگ۔

برکوک۔ با بای فارسی عمارت۔

بلوک بضمتین نام قصبه ایست در ترکستان۔

بنیک۔ با بای فارسی نیلوفر نزد صاحب کنز اللغات گلے ست که همواره روی او بسوی آفتاب باشد هندی سورج مکهی نامند و برک بشلة بنیک و برهنک۔ بالکسر آستین و سبک و الله اعلم بالصواب۔

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

باسک۔ دریچهٔ خرد و افصح۔

بادرنک۔ با سوم موقوف ترنج و خیار معروف و در لغات شاهنامه مذکورست بمعنی بالک و ریج و اینمعنی از زفانگویا نیز منقولست و در لغات طب مذکورست بادرنگبویه بالنگوه هندی رام تلسے۔

بادبرنگ۔ داروئیست که هندیش باوبهرنگ گویند کذا فی القنیه بادابرنگ نیز گویند۔

بک۔ بالفتح و با کاف فارسی غوک و آنرا جغز نیز گویند۔

باذابرنگ۔ با ذال معجمه ترنج که میوهٔ مشهورست کذا فی القنیه و ایضاً بازیچهٔ ردم و نیرنگ یعنی سخرهٔ روزگار کذا فی الشرفنامه و در ادات لفظ سخره نیست۔

پاسنگ۔ گران بار و عظیم القدر و با حرمت کذا فی القنیه۔

باشنگ ـ باشین معجمه بمعنی منقوطه خیار و خوشهٔ انگوری که برای تخم دارندش کذا فی الشرفنامه و در دستور بمعنی خوشهٔ خرد انگور مسطور ست و در ادات باشنگ خوشهٔ انگور که خرد بود و خیار بزرگ که برای تخم دارند ـ

بالشنگ ـ بالام مکسور و شین قرشت مفتوح چیزیست از جامه پیچیده شبیه بالشتی که آنرا زیر بازو بندند و آنرا بالش خرد هم گویند کذا فی العلمی قول اتی تقاضا میکند که لفظ بالشنگ باشد مصغر بالش یا بالشک مصغر بالشت یا بالشنک بالون غنه چنانچه مکتوب ست ـ

بالشنگ ـ میوه ایست و نیز جنسی ست از تنج خرد برگ ـ معروف و اسباب خانه و ساختگی کذا فی الادات و در شرفنامه نیز با بار فارسی آورده است ـ

برنگ ـ بالکسر با کاف فارسی ذخیره و جرس و کلفت و قیل بالفتح و بعضی بمعنی کلنده و جرس کفته اند و باراء غیر منقوطه بمعنی ذخیره آورده اند ولیکن در ادات بهر سه معنی یک لفظ آورده است بی غیر تعین حرف و تغیر حرکت و در طب حقائق الاشیا مذکورست برنگ بکسر تین معروفست و آن انواع بود بهیئت سیاه دانه بلیله خرد بهترین آن نوع او کابلی ست و از برنگ نوعیست که دانهای بزرگ دارد و در وی چندان منفعت نبود ـ

بزرگ ـ ضد خرد ـ

بستر آهنگ ـ یعنی لحاف و نهالی ـ

بشنگ بفتحتین بانون غنه آنچه از خرما بیرون باشد کذا فی لسان الشعرا ـ

بشنگ ـ بمعنی لشنگ کور باشین قرشت و در دستور آلتی ست که درودگران بدان در چوب سوراخ کنند مسطور ست و در ادات بمعنی سوراخ کن نجار که چوب بدان سوراخ کنند و در شرفنامه نیز همچنین ست و نیز نجار چوب بدان بستند بندش نهانی باشد و آنچه بتائید آن سوراخ در دیوار کنند ـ

بنگ ـ بالفتح نام داروئیست خوشبوی خراسانی تخم باریک دارد مانند تخم کرفس سیاه و سپید میشود سیاه را بعمل می آرند و اکثر سپید را در کار بندند کذا فی القنیه و مشهور آنست که آن گیاهیست که برگ آن بغایت سبز و با کنگره باشد آنرا سبزی گویند و اسرار هم میخوانند و آن دو نوع میشود یکی آنکه برگهایش همچو پرچم میشود آنرا بهندوی حنادهری گویند این نوع اثر بسیار میکند اکثر قلندران و جوگیان آنرا در کار بندند و در تداویهای اندازند و آن نوع دیگر و آبهای مخالف بخوردن آن مضرت نکند معرب آن بنج ست چنانچه در مسائل فقه است البنج والافیون حرام بعضی میگویند از آن بنج اجوائن خراسانی مراد ست لیکن تصحیح آنست که آن گیاه مراد ست زیرا چه علت حرمت درین گیاه یافته میشود و آن بیهوشی ست ـ

بهشت گنگ ـ بکسر اول و های مدور و شین منقوطه و تنها ه فوقانی و هر دو کاف فارسی از الملک افزا انسانی

که بادشاه ترکستان بود وبهار گنگ بمثله۔
با آب و رنگ - ای فربهی یا سرخ روئی کذا فی
القنیه و در ادوات بمعنی بشاشت و سرخروئی ۔
بورگ - با واو فارسی طعامی ست که آنرا القرانا بند
بی آب و رنگ - یعنی هیچ خوبی و رونق ندارد۔
بید برگ - با یا و کاف فارسی و دال موقوف جنسی
از پیکان تیر و در شرفنامه بید برگ تیری که بمشکل
بید برگ سازند و آن ساخته و ایجاد دارا بود۔
بیرنگ - بالفتح طرحی که نقاشان اول بقلم
می افگنند بعده رنگ می آمیزند۔
بیناسک - همان بیناسک که در فصل کاف
تازی گذشت کذا فی الشرفنامه قد قلت کیفیتها
بی وزن و سنگ - یعنی بی وقر و بی قیمت
کذا فی القنیه و معنی ترکیب بی قدر و بی قیمت
حاصل هردو یکیست۔
بیمجا یا بلنگ - روزگار کذا فی القنیه
قیل بمعنی مرگ۔

باب اللام
فصل فی العربی

بابل - بکسر سوم و قیل بالضم سوم نام موضعی ست
درمیان عراق و عراق وسط عالم ست پس
باین اعتبار بابل مرکز دائره عالم ست و شراب
بدان نسبت کنند و نیز بابل یونانیان مشتری را
گویند و در بابل چاهی ست که هاروت و ماروت
دران معذب اند چنانکه شایع ست که اگر کسی
بر هاروت و ماروت رود و مزاحم میشود هاروت ازان چاه جادو
و سحر می آموزاند۔
باخل - بکسر خاء معجمه بخشنده و شوم۔
باذل - بکسر ذال منقوطه بخشنده جمع بواذل جمع
بازل - بازاء معجمه شتر نر سالهٔ و هفت ساله و شتر
نیز که دندان پیشین او بالا بر آمده باشند۔
باسل - مرد شجاع و دلیر و ترش روی۔
باطل - ضد حق و نادرست و ناچیز و شیطان۔
باقل - کودک نشان ریش بر آمده و نیز نام مردی
که در گران زبانی و حماقت و کند زبانی ضرب المثل بود
و در قنیه است نام مردی از عرب که او را بکاهلی و در
ماندگی بسخن مثل زدندی روزی آهوی بیازده
درم بخرید پرسیدند بچند درم خریده هردو کف دست
بگشاده و هر ده انگشتان دو دست جدا کرده و او
کرده و زبان از دهن بیرون آورده برای تفهیم یازده
هرگاه دست بگشاد آهو بگریخت و در دستور
مسطور است که باقل هم نام یکی از خلفا دکنست۔
بتل - بالفتح بریدن و جدا کردن چیزی از چیزی۔
بتول - آن زن که او را بمرد حاجت نباشد و نیز
لقب ام المومنین فاطمه رضی الله عنها و نیز زن
باکره که بریده باشد از دنیا و بریده باشد از شهوت
و قیره بتول آن نهالیکه از بن درخت بر آمده باشد
و ازان درخت مستغنی باشد و بتل بمثله و از بهر این
سادات اول را بتولی میگویند۔
بخل و بخیلی - ضد سخاوت۔

بخیل – ضد سخی –

بدیل – چیزی را بچیزی بدل کردن کذا فی التاج و در شرفنامه است نام خاقانی علیه الرحمة قول بی بدل بجای لامثل مستعمل ست –

بذل – بخشیدن بذول بخشیده –

بصل – پیاز –

بطل – دلیر –

بطال – مرد بیکار –

بقل – تره و سبزی و قیل تره که ناپخته توان خورد –

بقال – تره فروش –

بلال – بالفتح تری و نم و خیر و نیکی و بالکسر آب و شیر و هرچه حلق را تر کند و نیز نام مؤذن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم –

فصل فی الفارسی

بلبل – بضم هر دو با هزار داستان هر دو یک و بسبب

بوالکمل – کنیت ندیم خلیفه هارون رشید –

بادل – شجاع کذا فی الدستور و صاحب دل و نیز نام مبارزی که تنها سوار رای از بند دامغان رهانید و کشش آورده و قصهٔ او در هند در غایت شهرت است و باریراه و غم و اندوه –

باسک بجوال – آنکه با مردم بدخوی همخانه بود کذا فی القنیه –

بال – مردم دراز بازو و مرغ را شهپر و بالضم انگشت افروخته و در لسان الشعرا بر وزن مجال با جیم عرض ست –

بجگل – با جیم فارسی ربای عظیم در ترکستان

بجدمان زیبق بحمل – آن ابر که از و باران تقاطر می کند کذا فی القنیه –

بحل – بکسرتین عفو از گناه کذا فی لسان الشعرا

بددل – غردل ضد شجاع بتازی جبان و بهندی کایل نامند –

بدسگال – با کاف فارسی بعد سین مهمله مکسوره یعنی بدگو هرے و بداندیش و دشمن و بدقوم –

براجیل – و دیعتے که بغیر خیانت باشد و دران حسابی نیفتد کذا فی القنیه و براجیل بمعنی دنیا و جانیا آمده

براعت استهلال – نام صنعتے ست و آن است که در ابتدای کلام اعلام مقصود و مرام باشد –

برج بلال – یعنی برج سرطان –

برخوبل – کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بمعنے لفظ و نیز بمعنے کثرای کج و کج پاے –

بردال – موذن و بمعنی پرکار و با بای فارسی نیز است و در دستور پرکال بجای الکاف مسطور ست

برغول – بالفتح با واو فارسی حلوای که از گندم یا از جو درست کنند و قیل ببای فارسی و در لسان الشعرا نیمے نیم کرده طلعنے دلیده و نام حلوای که آنرا فرومش گویند و بخجون قرطوط خوانند –

برگ نیل – دارو ئیست که بتازیش وسمه بالکسر خوانند

برومند از ماه و سال – یعنی متمتع از روزگار

بسمل – بالکسر معروف و ذبیح را بسمل بدان گفته است که وقت ذبح بسم الله میگویند –

بشکل - بفتح یکم و سوم کچک کلیدان کذا فی اشرفنامہ
اقول و نیز امر بشکلیدن -
بشکول - بالفتح باواو مرد جلد و قوی و سختی کش و
حریص و رکار اقول امر بشکولیدن ست و بالضم جلد -
بشل - بالفتح درآویزه و در لسان الشعرا وزن عسل ست
بشول - بالضم دیدن و دیدن داشتن کذا فی اشرفنامہ
اقول در فصل نون و سم در شرفنامہ بمعنی بشولیدن
بشوانیدن نوشته است و این امر اوست پس باید که
نیز این معنی دران باشد و آن معنی درین -
بکاول - بضم یکم و چهارم چاشنی گیر و شخصے که طعام
را بر دستر خوان آراسته کند و ترتیب دهد کذا فی القنیه ام
بگسل - بیر کذا فی الشرفنامہ و در قنیه بمعنے بشکن و
دست گردانیدن و دست گردان -
بلنگل - بالکسر با کاف فارسی آب شیر گرم مثل بلگاک
مذکور که در فصل کاف تازی ست -
بل - بالفتح پاشنه پای و قیل بپاء فارسی و بالکسر بگذار
بلبل - بفتحتین مختصر بلبلیه که نام داروئی ست
معروف و بمعنی نرمے و نم -
بناخن رسد خون دل - یعنے خون دل از سر
تا بناخن پای بود کذا فی القنیه والادات و قیل
کنایت از خراشیدن سینه است یعنی سینه
خود چندان خراشد از حسرت که خون دل بناخن
رسد و قیل عبارت از خون گریستن ست -
بهرام تل - بامیم موقوف چوتره که بهرام چوبین
از سر های ترکان بر آورده بود -

بهل - بکسر یمین بگذارد و در عربی بهل بفتح اندک و
آسان و نفرین کردن زاریع نعت گذاشتن
بیل - بیای فارسی چوبی که بدان کشتی رانند و نیز
آلتی ست سر پهن تره کار آنرا که بدان کلوخ
بکسو می کنند و زمین بکاوند -

باب المیم
فصل فی العربی

بحر الغمام - نام دریائیست از آن سوی کاشغر
کس زهره ندارد که سنگے دران انداز د واگر کسے چیزی
دران افگند ابری عظیم و رعدهای صعب آواز
کند و خلقے را هلاک گرداند و نیز دیک وسے
نتواند رفت -
بدم - آنکه هندوی پارسی چیست -
بندم - یعنے چوب بادام کذا فی لغات الطب
برم - آنکه هندوی پارسی برنگ یعنی بابرنگ
پارسی چوب بادام کذا فی لغات الطب ایضاً
برشام - تیز نگریستن و تیزی نظر -
برسام - بالفتح علتے ست معروف کذا فی التاج
و در قنیه مذکور ست که بیماریست معروف که عقل را
دور کند و سخت گرمے پیدا کند که زبان از شدت
گرمی بسوزد و سینه آماس کند و اکثر علامات سام
در برسام ظهور گیرد و در برسام درد و ورم از سر
در برسام درد و آماس در سینه مهیا شود -
برصام - همان برسام و در قنیه مذکور ست
در محلے دیگر که برصام برص یعنے پیس -

بسطام — نام شهری مبارک که دران شهر کسی را
رید نبود یعنی در بر چشم و بسطام بالکسر نام مرد نیست
بقم — معروف و در قنیه مذکورست که نام مرد بسیار
خوار سخت فرو برنده
بم — بالفتح رود سطر رباب و در عربی مشدد دست
جمع آن بموم اما در فارسی بتخفیف استعمال کرده
است و در قنیه آورده است نام قلعه الیست و در
شرفنامه گفته است نام شهری در حد مشرق —
بوم — چغذ نر —
بوالقاسم — کنیت حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم اصل ابو القاسم ست در استعمال فارسی
الف ساقط کرده اند —
بوالحکیم — آنکه دعوی حکمت کند و کنیت ابو جهل
بحذف یای تحتانی —

فصل — فی الفارسی

باباد ودم — بروزن باجام وتم یعنی با غرور
و تکبر و باباد و دم — یعنی تکبر و عجب و غرور ... فی خود نمائی
بادام — میوه معروف و بکنایت چشم شاهدان را
نیز گویند بمعنی با جانور درنده و با حال ع. بادام
و بادامن مرکب ست کذا فی الشرفنامه و در دستور
مسطور ست بادام معروف —
برجان قدم نهم — یعنی ترک نهم و بر هلاک خود گذشتم
بادو لیسه چشم — بفتح اول و سکون دال مهمله و ضم فارسی
یعنی شیطان و آنکه یک چشم او کور باشد و دجال
و هر کور که باشد —

بادرم — بادال موقوف و رای مضموم سوده
و از کار باز مانده —
باد ژفام و بادشوام — بادال مکسور و زای
فارسی سرخی و کدورت و صفرا که بهندی تپ گویند
بارهٔ نهم — یعنی عرش مجید —
باز پس سپرم — باسوم موقوف و هر دو بای فارسی
ای باز پس روم و رجوع کنم کذا فی الادات —
باسرم — زمین آراسته کذا فی الدستور —
باغ ارم — آن باغ که شداد بادشاه در دنیا بهشت
ساخته بود —
بافدم — بافا موقوف و دال موقوف پایان کار
و در ادات بجای فا قاف نوشته است یعنی دو نقطه
کرده است شاید خطای کاتب باشد —
بام — بامداد و بالای سقف و نیز رود سطر که
بتازیش بم گویند —
بام نهم — یعنی عرش مجید —
بام چشم — یعنی پلک چشم —
باهم — یعنی با غم و هم بمعنی غم مشدد دست اما فارسیان
مخفف خوانند و نیز بمعنی یک جا آید —
بچم — امر جمیدن ست ای بخرام —
بحر خوارزم — دریائیست کوچک نخط بلاد خوارزم
بخط بلاسر در آرم — ای بلاکشی کنم و راضی ببلا باشم
بخم — بالفتح نام ولایتی ست مشک خیز و بکسر
و فتح و ضم امر خمیدن ست —
بخور مریم — بالفتح یعنی گیاهی که مریم رضی الله عنها

وقت وضع حمل دران دست زده بود مانند پنج
انگشت گشته بوی خوش دارد -

بالادم - بالکسر آراسته و خرم و با آسایش و جای
آرام چون باغ و خانه و مجلس در زفانگویا بمعنی همیشه
مرقوم ست -

بدم - ای سرعت کذا فی القنیه و قیل بدم بکسر
یکم و فتح دوم امر دمیدن و بفتحتین لفظ بد مرکب با میم
متکلم بمعنے بدام من و بد من و بد مرا و نیز دم مرکب
با با ترجمهٔ نفس و سرعت لازم این معنی ست و بضم
یکم و فتح دوم مقصور بودم -

بدلگام - اسپے کہ باسانی لگام کردن ندهد و نیز کنایه از
مخالف ست یعنی در غضب شد -

براہام - لغتی در براہیم ست و نیز نام جهودے
متمول که بغایت بخیل بود و بهرام گور تمام مال و
اسباب او ضبط کرده به لبنک سقا که بغایت
اکرم ان خویش بود بخشید -

براهیم - همان ابراهیم که در فصل الف گذشت -

برج سوم - یعنے جوزا -

برجو دگرفتم - ای احمال و اضافت این کار بر
من گرفتم کذا فی الادات و در قنیه بجای کار من گرفتم

برسم - بفتح یکم و سوم چیزی که بوقت پرستش
آتش و جز آن بدست گرفته می پرستند و در فرهنگ
بدین آمده که برسم کتابی ست که آتش پرستان
در حین پرستش بر دست گیرند و در فرهنگے دیگر نوشته
که گیاهیست و فقیر گوید که این لغت را از مجوسی که
درین خود بغایت فاضل بود و آردشیر نام داشت
و در عهد محمد اکبر شاه از کرمان بهندوستان آمده بود
تحقیق نمودم گفته که شاخهای باریک بی گره با شاخ
بمقدار یک وجب که آنرا از درخت هوم ببرند و آن
درختی ست شبیه بدرخت گز و اگر هوم نیابند از
درخت گز و الا از درخت انار و رسم بریدن آن
چنان ست که اول کاردی که دستهٔ آن هم از آهن
باشد و آنرا برسم چین خوانند باد یادی کنند یعنے پاکیزه
بشویند و آب کشند و پس زمزم نمایند یعنے دعائیکه در وقت
عبادت آتش و بدن شستن چیزی خوردن میخوانند بخوانند
با برسم چین ببرند پس برسم دان را نیز آب کشند و آن ظرفی
باشد مانند قلمدان که آنرا از طلا و نقره و امثال آن سازند
و برسمها را اندرون آن گذارند و هرگاه که خواهند بدن
بشویند و یا چیزی بخورند و یا عبادتی کنند و یا نسکے
از نسکهای ژند یعنے قسمے از اقسام بیست و یک
کتاب ژند بخوانند چند عدد از ان برسم که بجهت آن
کار و آن فعل معین ست بدست گیرند چنانچه بجهت
خواندن نسک وندیداد که یکے از نسکهای مشهورهٔ
ژند ست سی و پنج برسم بدست گیرند و بجهت نسک
یشت بیست و چهار برسم و هنگام بدن شستن و
چیزی خوردن و عبادت کردن پنج برسم و چون
یکبار نسک وندیداد خوانده شود آن برسمها باطل
گردد و از جهت نسکهای دیگر و افعالیکه مذکور شد هر
اختیار دارند خواهند بار همان برسمها عمل خواهند کنند
و برسم تازه بدست گیرند و از شروط برسم بدست

گرفتن بدن ششتن و جامهٔ پاک پوشیدنست —

بردم — نوعی از خرمای خشک

برم — بمعنی حفظ و از برگرفتن و بیاد نگاه داشتن و چشمهٔ آب استخر و تالاب، و بمعنی انتظار و سبو و کنار جوی و چوب بندی را گویند که بر تاک انگور و بیارهٔ کدو و خیار و مثل آن بر بالایش اندازند و در تازی بمعنی ملول شدن و بستوه آمدن و کسی را گویند که در مجلس قمار نشیند و بازی نکند و میوهٔ درخت خاردار را گویند عموماً و شگوفه و بهار درخت مغیلان را نامند خصوصاً —

برکم — باز داشتن و منع را گویند و بازدارنده و منع کننده و امر بدین معنی نیز هست یعنی منع کن و باز دار

برند کام — مراد یا لینه دهان کذا فی حاشیهٔ ز فانگویا و نیز گیاهی باشد که آنرا یا بونه گاو گویند

برنسیم — بمعان ابرنسیم مذکور که گذشت —

برشم — ریشم بزی باشد که از بن موی بر وید آنرا بشانه بر آرند و از ان شال بافند —

بزم — بالفتح مجلس شراب جشن کذا فی الشرفنامه و در اداتست بزم مهمانی شراب و جشن و مهمان و در لسان الشعرا بزم ضد رزم مهمانی —

بزدشم — موی و پشم خزرا گویند —

بزکم — باز داشتن و منع کردن —

بشرم — شبنم —

بسیام — مرجان —

بستم — لذت —

بستیرم — بضم یکم و سوم که تا ء قرشت باسین مهمله دمیدگی اندام مردم که آنرا باد گویند کذا فی الادات بشین معجمه نیز در ادات مذکور است اما در لسان الشعرا بسین هیچ بیان نکرده لیکن بر وزن اشترم گفته است بعضی گمان برده اند که باشین معجمه است و نیز بمعنی حلق کنم مشتق از ستردن است —

بسته رحم — یعنی عورت عقیم و نیز آنکه از زادن باز مانده بود —

بسر تازیانه لستانم — ای بغیر تیغ بیدرنگ بزخم تازیانه فتح کنم کذا فی الاصطلاح —

بشتالم — بالکسر باشین قرشت طفیلی —

بشترم — باشین معجمه بوزن اشتر و سیدگی اندام

بگفتار شته مغز از سر کنم + بگفت کسان مغز در سر کنم — یعنی بگفتار شته سخن را اسرایم و بگفتار دیگران خاموش بمانم —

بلخیم — چیزی که بدان سنگ اندازند و آنرا فلاخن نیز گویند —

بمانم — یعنی بگذارم و بگذار مارا و باشم —

بنازم — یعنی مفاخرت کنم —

بنفشه گون طارم — یعنی آسمان —

بوم — زمین نارو ئیده و بمعنی ولایت و شهر نیز آید و چوزهٔ مرغ و بوم بضم یکم و فتح دوم یعنی باشم —

بوی تسنوم — یعنی ببویم و بوی کنم —

بهرام — بالفتح پادشاه ایران زمین که او را بهرام گور گویند و او پسر یزدجرد بود و او تاج از میان دو شیر گرفت

ستیید و بر سر خود نهاده بود و خاقان چین را زنده
گرفته و کشته بود و کامرو در آنکه سواره فتح کرده بود و او
بهرام گور ازین گویند که روزی شیر گوری را گرفته بود و او تیر
بر پشت شیر چنان زد که از شکم گور بیرون رفت و
بعضی گویند وجه تسمیه او آنست که او دعوی تمام داشت
که بیک تیر پای گوری را با گوش او سیدوخت و طریقش
آن بود که اول غلوله گل تفنگ غیر آن در گوش گور
میزدی بعده گور از پای گوش می خارید بهر آن حال
تیری می انداختی و پایش با گوشش میدوختی بدین
واسطه او را نام بهرام گور افتاد و بعضی گویند که اکثر
شکار گور کردی از آن این لقب یافت و نیز نام
سر لشکر هرمز بن نوشیروان و او را از سبب لاغری
بهرام چوبین گویند و نیز نام روز بیست از روزهای
فارسیان و در بعضی فرهنگ بمعنی مریخ مرقوم ست
و نیز ستاره سیاره بر فلک پنجم که بتازیش مریخ گویند
بهم - بهمان با بهم که گذشت و بهم بالفتحتین بیرون
شدن از غم و در عرف بهم بره های گوسپندان و او
جمع بهیمه است و بهیمه بر بز و ماده اطلاق کنند بهم
بضم یکم و فتح دوم سواران سخت جنگی و لشکر با مردانگی
که از ایشان را چیزی نباشد -
بیاگنم - با کاف فارسی یعنی پر کنم -
بیدخام - یعنی عود خام -
بیرقم - سینه و نوعی از پارچه ریسمانی باشد شبیه
بمتقالی عراق لیکن از آن باریک تر و نازکتر -
بیم - ترس -

بیک چشم - مردمک چشم -
بیکانه شم - با بای فارسی آنکه شمشیر چون پیکان بود
بیر تعلم - بالکسر با بای فارسی معلم علوم دینیه -
پیلسم - با بای فارسی نام برادر پیران ویسه که سر
لشکر افراسیاب بود و از دست رستم کشته شده
نیز کنایت از شب سیاه است -

فصل فی الترکی

بارم - هست یا نیست -
بقم - بضم یکم و کسر دوم نیست -
بیرم - بالفتح عید والله اعلم بالصواب -

باب النون

فصل فی العربی

بادنجان - معرب بادنگان با کاف فارسی
ست تره ایست که بزبان هندش بینگن گویند
باطن - اندرون چیزی و پنهان و داننده نهان
والباطن اسماء الله تعالی و در زفانگویا ست که
درخت سهجنه را گویند و در قنیه است درختی ست
مثل سرو منقول از خط مصنف شرفنامه منیری
اما جامع این کتاب یعنی قنیه جائی نوشته دیده
درختی ست که بغایت نرم و نازک ست
هندش سهجنه خوانند -
بحران - بالضم باد گرم و تپ کذا فی القنیه
و در بعضی فرهنگ بمعنی باد سموم ست و آن
باد بیست بر سر که رسد سوخته و بریان گردد
بحرین - بالفتح یکم و یکم و سوم نام مقامی ست

که دریای فارس و روم آنجا جمع شده اند و وعدهٔ ملاقات
با موسی علیه السلام و خواجه خضر هم آنجا بود
کذا فی القنیه منقول از مدارک اقول بمعنی مجمع البحرین
است لیکن باعتبار شهرت شاید بحذف یک جزو
استعمال میکنند۔
بدن ۔ مرو کبر س و البدن محرکه من الجسد ما سوی الرأس
بذر الکتان ۔ بهندوی السی گویند کذا
فی لغات الطب ۔
بردون ۔ بالکسر و فتح دال ستاره ایست
برهان ۔ حجت روشن براهین جمع ۔
بستان ۔ بالضم معرب بوستان بساتین جمع
بسا ۔ این مرکبست با باء فارسی و عربی ۔
بطن ۔ شکم و قبیله و جزو ۔
بطین ۔ بضم یکم و فتح دوم منزلیست از منازل قمر
و هو بطن الحمل ۔
بنیان ۔ بالضم بنای و بنیاد ۔
ابو الحصین ۔ کنیت روباه ۔
بهتان ۔ دروغ حیران کننده ۔
بیت الاحزان ۔ سوگ خانه ۔

فصل فی الفارسی

باب زن ۔ باء دوم موقوف سیخ آهن و چوب که
بدان مرغ و گوشت بریان کنند ۔
باپیزان ۔ بروزن آویزان سبانجی و کفیل که
بتازیش ضمان خوانند و در دستور بدین معنی
باهیزان بروزن بازی ... مسطورست والله
اعلم بالصواب ۔
باتندن ۔ بوزن یا رنج بخشیدن کذا فی الادات
باتنگان ۔ باسوم و پنجم فارسی بادنجان
کذا فی القنیه ۔
باحفصان ۔ یعنی معلم صبیان مسموع از شیخ
المشایخ شیخ احمد حسن جنیلی بلخی قدس الله سره
القدیر و اصل این آنست که باحفص ماکیان که
بچگان زیر پر دارد و دانه بچه اند ۔
باختن ۔ باخا موقوف بازی کردن و خرج
کردن کذا فی القنیه بمعنی دادن و بذل کردن کذا فی الفتح
بادام شگوفه شدن ۔ ای چشم گریان شدن
بادان ۔ بمعنی باداش و جزای نیکی ۔
بادبان ۔ بادال موقوف جامه که برخ باد بهند
و در جهاز و کشتی ببندند از جهت سرعت سیر و نیز
پیش و پس گریبان و سر آستین ۔
بادپیران ۔ کسی را گویند که همه روز فخر کند و بمنصب
خود بمردم عرض نماید و هیچ کاره از دنیا ۔
بادبرین ۔ یعنی بادی که از سوی مغرب جهد
بتازیش دبور نامند چنانچه شمس فخری گفته است
بزیر چرخ برین همیشال فرماید + بسوی غرب
نیارد وزید باد برین + کذا فی الشرفنامه و در ادات
گفته است بادی که از سوی مشرق آید و عرب
آنرا صبا خوانند ۔
بادبیزن ۔ بادال موقوف آنچه از جام و برگ
خرما و نی سازند و بدان باد کنند ۔

بادیمودن - بادال موقوف و بای فارسی کار بی منفعت کردن و بتحقیق گفتن و معنی شراب خوردن نیز آمده

بادران - ای منکبران و طالبان سری و سروری کذا فی القنیه و معنی ترکیبی راننده باد و بادران ام و نام فرشته ایست که باد را حرکت دهد و از جائی بجائی برد

بادبیران - بمثلثه و بمعنی مروحه و ضامن و کفیل و میانجی هم آمده

بادرنگین - یعنی شعر و بیت که در قصیده و غزل و رباعی باشد

بادزن - همان بادبیزن یعنی مروحه

بادسران - بادال موقوف یعنی منکبران و طالبان سری و سروری

بادسلیمان - بمعنی عظمت و دولت سلیمان علیه السلام و آن باد که او را با لشکر منزل بمنزل بردی و کنایه از تخت اوست نظامی در مخزن فرماید ع روزی آنجا که فراغیش گشت • باد سلیمان بجراغی گذشت

بادفروردین - بروزن باد برسرین همان باد نوروز که تموج هواست از جانب مغرب که گذشت

بادبان - بادال موقوف پیش و پس گریبان

بادگان بمثلثه کذا فی زفانگویا

بادرگان و بادیگان - باکاف فارسی عرق گند

بادوبیزن - همان بادبیزن

بارسین - کدوی تلخ کذا فی لغات الطب

باردان - بارای موقوف صراحی کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنی آوند که بتازیش وعائی خوانند

بارزمان - یعنی حوادث و جفای روزگار

بارگین - چیزیست که بهچو حوض بزرگ راست کنند و در زمستان آب و روی جمع کنند و آن اکثر در ولایت ماوراء النهر بود بتازیش فارقین گویند کذا فی القنیه

بارمان - نام مردی و پهلوان تورانی

بازارگان بازرگان - اول بارای موقوف و هر دو کاف فارسی طایفه سوداگر مایه دار

بازمان - بازای موقوف جیال

باژمان - بازای فارسی طایفه انداز ترکان کذا فی الشرفنامه و نیز باجبان یعنی نگاه دارنده باج که آنرا اخراج گویند

باژوان - بازای فارسی موقوف آوندی که در وی محصل سیم باج می اندازند و نگاهدارنده باج هم باشد کذا فی زفانگویا

باستان - باسین موقوف دوم قدیم و کهنه و گذشته و قدیم و دیرینه و کنایه از دنیا و عالم و دور گردون و بمعنی مجرد هم هست که از حرکت و تجرید باشد و نیز بتازی تاریخ را گویند که احوال پیشینیان در آن مرقوم باشد

باسگ بجوال رفتن - کنایه از همخانه شدن با مردم بدخو و معارض شدن با هرزه گوئی

باشتین - بلوکیست از سبزوار

باغبان - معروف نگاهدارنده باغ باشد

باغ رنگین - یعنی دنیا

باغ شیرین — نام نوائی و لحنی ست از موسیقی
بافه شگوفه فشان — ای چشم گریان کذا فی القنیه
بالین — آنچه زیر سر نهندش هنگام غلطیدن یا سر
بامدادین — یعنی وقت فجر و ظهر زیرا چه در تاج تحت
غداة و عدوة آورده ست میان مجاز بامداد و نیز برآمدن آفتاب
بامیان — نام شهریست از توران زمین منسوب
بغلط و زشت نویس —
بانگ هادن — آواز دین محمد صلی الله علیه و سلم
یا شریعت محمد کذا فی المؤید الفوائد —
بانیازان — حاجتمندان ای مخلوقات —
بان — چیزی خوشبوی از عطرهای سوختنی و نیز
نام درختی که ثمر آنرا حب البان گویند و در پارسی ثمر آنرا
نامند و آن مانند پسته میباشد ولیکن زود شکسته شود و بعضی
لادن هم هست و مشک بید را نیز گویند و محافظت و نگاه نگاه دارنده
را نیز خوانند و قتیکه با کلمه ترتیب شود چون فیلبان و ساربان
و باغبان و دربان و بانگ فریاد و آواز بلند و معنی
صاحب و خداوند نیز آید و استعمال آن مرکبست —
ببر بیان — بفتح اول و سکون موحده تحتانی و کسر
رای مهمله و فتح موحده تحتانی بالف کشیده و نون
زده در فرهنگها مذکورست نام جانوریست که
ماوای وی در کوه قاف ست و گذر وی در کوه البرز
بود رستم او را در کوه شام کشته بود و از پوست وی
زره ساخته خاصیت او آنست که در آتش نسوزد
و در آب غرق نشود و در قنیه آمده است که نوشیروان
ده هزار سوار در محلی نامزد کرده بود گذر وی ایشان
افتاد جمله را بخورد و در فرهنگی چنین آمده که در
زمان نوشیروان آن جانور پیدا شده بود هزار سوار
بکشتن او فرستاد آن جانور در میان آن جماعت
افتاده همه را مجروح ساخت و کشت و خورد و بعضی
گویند جبه جامه رستم که روز جنگ میپوشید از پوست
آن جانور بود در و تیغ و تیر کارگر نشدی و بعضی گویند
که آن از پوست اکوان دیو بوده و باعتقاد بعضی
آنست که آنرا بجهت رستم از بهشت آورده
بودند و در شرفنامه و در زفانگویا نیز مرقوم ست که
دیبای منقش را نیز گویند و آنرا در روم بافند
هر زمان برنگی دیگر نماید —
ببوی نفس مکن جان — یعنی جان را تابع و
مطیع نفس مگردان کذا فی الاصطلاح —
بتابیدن — بگذاشتن کذا فی القنیه —
بت رویان — یعنی خوبرویان —
بتکندن و بتکندیدن — کلاهما بکسر الباء و فتح
الکاف التازی سر بار زدن از خوردن سخت
بسیار کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بدین معنی
بتکن مذکورست حیث قال —
بتکن — بالکسر با کاف تازی مفتوح قیل بکسر
سر باز زدن از خوردن سخت بسیار از نهایت سیری
و در ادات با بای فارسی گفته است اما در لسان الشعرا
در باب بای التازی بوزن اشکن آورده است
با تای قرشت اول از روی اشتقاق بتکن امر کنندن
است لیکن در اب لسان الشعراست که امر را

بمعنے مقصد میگویند و دیگران تابع اویند۔

بنگلن ـ با کاف فارسی نوعی از ساز زرگری
و باله و در ادات با نیز فارسی ست۔

بچشم کردن یعنی تیز نگریستن و نظر زده گردانیدن

بچشم آمدن چشم زخم را گویند یعنی آزار کسی رسیدن

بچراغ رسیدن ـ کنایه از رسیدن بدولتش
و یا رسیدن بخدمت دولتمندے۔

بچراغ گذشتن ـ کنایه از رسیدن بخدمت
کاملے یا عارفے۔

بچه خونین ـ کنایه از اشک گلگون عاشقان و غمدیدگان

بچه طاؤس علوی آشیان ـ کنایه از اخگرست
که طاؤس علوی آشیان آتش باشد چرا که
عنصر اعلے ست۔

بحر عمان ـ دریائیست عظیم که دران لولو بود
و عمان نام قصبه ایست برکناره دریا که او را صحار
گفتندے۔

بخوان ـ نام ولایتے ست۔

بخسانیدن و بخسیدن ـ گرازان رفتن آے
خرامان و گرازیدن و گرازانیدن۔

بخسان ـ بوزن مردان گدازانیدن و این
هر سه لغت با بای فارسی نیز مے آید۔

بخشودن ـ شفقت کردن۔

بخشیدن ـ دادن۔

بد پسران خانه کن ـ یعنے ناخلفان و آنکه
خانه پدر را خشت خشت کنند و بفروشند کذا فی القنیه

و الادات و معنی ترکیب ظاهرست۔

بدخشان بفتحتین نام شهریست میان خراسان
و هندوستان آنجا گوسپندان بزرگی بحدیکه آن سپاهی
میشوند مردم بران گوسپندان بر نشینند و معدن
زر و طلا آنجاست۔

بدران ـ بالفتح سبزه ایست مثل ترب بوی
زشت دارد کذا فی الشرفنامه و معنی ترکیب راننده بد
و بدرا بران و نیز بمعنے ران بد آید و بدران بکسر اول
و تشدید را یعنی این کار را تمام کن کذا فی القنیه
و معنی ترکیب پاره بکنان این کار را۔

بدایشان ـ با بای فارسی یعنی بدی پیشان۔

بدین تخت روان ـ یعنی آسمان کذا فی القنیه
لیکن آسمان را تخت نگفته اند بلکه تاج گفته اند
مگر آنکه بدین نسبت گویند که چنانچه تخته را مرصع و مکلل
میکنند آنچنان آسمان هم بکواکب مرصع کرده شده
است و برین که معراج حضرت رسالت صلے
الله علیه و سلم بالای آسمان بود پس گوئی که تخت
ست و تخت روان را اصل تخت مهر سلیمان
گفته اند و نیز میتوانند که نقش فلک مراد باد و مجازاً
فلک را تخت گویند۔

بذل سیمین ـ بخشش بسیار۔

بذیون ـ قماش نفیس۔

برآب آمدن ـ کنایه از فاش گردیدن و تمام
تر شدن و ظاهر شدن۔

برابران ـ گیاهیست دوائی که آنرا بیونانے

برسر زدن - یعنی سحرزده شدن و در اندیشه شدن کذا فی القنیه و معنی ترکیب ظاهرست -
برسخان - بفتح یکم و سوم نام مقامی میان ایران و توران
برشکستن - کنایه از برگشتن و واگذاشتن و ترک او و اعراض نمودن -
برشیر نر زین نهادن - کنایه از نهایت غالب شدن و افزونی و زیادتی کردن -
برصحرا نهادن - کنایه از آشکار و ظاهر ساختن -
برطاق نهادن - یعنی بمرتبهٔ اعلے رسانیدن و فراموش کردن و کنایه از ترک دادن -
برغلانیدن - تیز گردانیدن کسی را در کاری تا او را تحریص گویند -
برغمان - بفتح یکم و سوم مار نر و نر بزرگ که آنرا اژدها نیز گویند
برغندان - بوزن سرگردان ایام آخره ماه شعبان که دران شراب خواران شراب بکثرت نوشند و تفریط روا ندارند -
برف آب دادن - کنایه از نا امید ساختن و نزول سرد کردن باشد -
برف فروشان - مطلق است را گویند از پیغمبر که باشد
برقان - بفتحتین درخشیدن -
برق یمان - یعنی برق که از طرف یمن آید و آن آنست که اکثر برق از انطرف جهد دلیل بر باران بود
برکان - نام درختی ست در شیراز که معدن سنگ یعنی در آنجا است -
برگ ریزان - با کاف فارسی یعنی خزان و ایام پیری و آخر عمر -
بر گرفتن - یعنی قبول کردن -
بر کردن - کنایه از برافروختن آتش باشد و بمعنے بخاطر نگاهداشتن و حفظ کردن نیز آمده -
بر کرسی نشاندن - کنایه از خوب نیک سامان دادن باشد -
برمایون - بالکسر نام گاوی که فریدون شاه بشیر آن پرورده شده بود -
برمخیدن - نافرمانی مادر و پدر کردن -
برمگان - بالفتح موی زهار و آن بالای موضع آلت مردی و زنی ست که آنرا بالعربی عانه گویند -
برنشستن - یعنی سوار شدن و سوار شو -
برنون - بالفتح دیبای تنک و حریر نازک -
برنیان - جامهٔ ایست ابریشمی که بتازیش حریر گویند و قبل بابای فارسی کذا فی الشرفنامه اقول اگر حریر و پرنیان یکی بودی شیخ سعدی نه گفتی ع ببا گر حریرست و گر پرنیان + بناچار حشوش بود در میان و از کلام شیخ معلوم میشود که پرنیان جامه ایست که فائق از حریرست زیراچه ذکر پرنیان بعد از حریر افتاده است -
بروشان - بالضم بمعنی پرسان بمعنی خبر یعنی گروه دمبان
برون - ضد درون کذا فی الشرفنامه و فی القنیه حلقه های بینی شتر از مس موی سر حلقه ها که باشد چون دستیانه و خلخال و گوشواره -
برون آمدن - کنایه از ترک طاعت و انقیاد -

بنجختن - بمعنی ادب کردن و برکشیدن و برآوردن
بره گرفتن - کنایه از عاجزی و زبون گرفتن -
بزهمن - بفتحتین معروف یعنی زناردار -
بزیون - بالضم آرایش و نیز دایره که گاه گاه
گرد ماه و آفتاب برآید و قیل با بار فارسی مفتوح
بتازیش هاله خوانند -
بزنجختن - بمعنی برکشیدن و برآوردن آمده -
بزنجن - توری را گویند که بدان کاج و نان تنگ
پزند بعربی فرن گویند -
بزیخ زدن - کنایه از ناپدید کردن و معدوم
گردانیدن و از خاطر محو نمودن و نام بردن و فراموش
کردن و هیچ انگاشتن -
بریزن - بالفتح با بار تازی آبخیزی که از آرد
می پزند و قیل با بار فارسی -
بریین - بالفتح بهشت بالایین و نیز آتشکده پیست است
و در زفانگویا بمعنی بزرگ و بالاترین ست -
بزیخ نوشتن و زدن عبارت از ناپدید کردن چیزی
که وجود ندارد و معدوم گردانیدن -
بریدن زبان - یعنی خاموش کذا فی مؤید الفوائد -
برلون - بروزن افیون علتی ست که پوست
انسان را آواره کند و درشت گرداند کذا فی لسان الشعرا
بهندی آنرا داد گویند و در شرفنامه با بای فارسی ست
و گرداگرد دهان را نیز گویند -
برافختن و برازیدن - کلاهما بالضم با زای معجمه گداختن
و گردانیدن و بزدودن - زنگ از آئینه و تیغ و امثال

آن دور کردن -
بزمان - بالفتح و قیل بالضم محزون و غمگین و قیل با زای فارسی -
بژمان - بالضم با زای فارسی مضموم بمعنی آرزو آمده
و قیل با نیز فارسی ست -
بزلون - بالضم همان برلون مسطور -
بزیت - بالفتح با زای معجمه آتشکده بروستانه نیشاپور
کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بدین معنی با رای مهمله است
بسالت کردن - ستودن -
بستن - ضد کشادن و صورت و نقش و خیال
و طمع را بستن استعمال کرده اند -
بسر بردن - بآخر رسانیدن و وفا کردن و روزگار
گذرانیدن و سازگاری نمودن و غمخواری کردن -
بغدیدن - بالفتح ساخته شدن بسودن دست
و سوده کردن -
بسلانیدن - مخفف بگسلانیدن آمده -
بسوریدن - بالضم با سین مهمله چنانچه در ادات
بتصریح ست و با واو فارسی نفرین کردن
بسیچیدن - با سوم و چهارم فارسی قصد چیزی
کردن و آراستن کذا فی زفانگویا -
بسکیدن - بمعنی بستن از رسن و مانند آن -
بشکولیدن - با واو فارسی با شین معجمه رخنه
افگندن و کردن کذا فی الشرفنامه و در ادات بمعنی
بشکلیدن نشان کردن و رخنه کردن و ناخن انگشت
در افگندن آورده است پس معنی آن همچنین باشد
زیرا چه آن مصدر را نیست و نیز بشکلیدن بمعنی نستن

از رستن و ماننده آن آید و بمعنی جلدی و چابکی نمودن در
کارها و جهر بعض بودن هم آمده ـ

بشوریدن ـ معروف که آنرا بتازی هیجان گویند
و نیز در غضب شدن و نفرین و دعای بد کردن و
اصل شوریدنست و بای زائده است ـ

بشولیدن ـ با واو فارسی بمعنی بشوریدن کذا
فی الشرفنامه و هم در شرفنامه مذکور در باب شین
شولیدن را بمعنی متحیر و درمانده نشستن نوشته است
و درین شبهه نیست که اصل شولیدنست و بای زائده
مگر آنکه بای و اصلی باشد آن هنگام لغت مختلف باشد و نیز
در فصل لام بمعنی بشول دیدن و دانستن آورده است
چنانچه گذشت پس باید که معنی این و آن متحد باشد
زیرا که مشتق ازین ست ـ

بشیون ـ بروزن افیون فربه ضد لاغر ـ

بعدان ـ بالضم شتران و او جمع بعید ست ـ

بغدان ـ بالفتح لغتی ست در بغداد ـ

بغلک زدن ـ کنایه از شماتت کردن آمده ـ

بکار آب بودن ـ کنایه از دائم الخمر بودنست یعنی
پیوسته شراب خوردن ـ

بکتوسان ـ نام مردی عقیل و دانا و در قنیه نام
شاعری معروف ـ

بکتوسن ـ بالفتح نام مردی کذا فی زفانگویا ـ

بکران ـ بالضم و فتح دوم تهٔ دیگی که بطریق طبق
فرود دیگ بندد اهل هند کهرچن نامند و قتیکه بارو غن
جمع گردد جان جان خوانند کذا فی الشرفنامه ـ

بکر مشاطه خزان یعنی تبرلی که هنوز از ان کسی سر
نخورده باشد کذا فی القنیه و فیه ایضا می انگوری

بکل گرفتن ـ کنایه از مخفی نمودن و خس پوش کردن

بکل آفتاب اندودن ـ ای خس پوش کردن
چیزی که در غایت شهرت باشد و این مثل است ـ

بکهان و بکهبان ـ یعنی سنگ شکن هندش
گلنجی نامند کذا فی لغات الطب ـ

بکهوجمان ـ بالفتح با واو فارسی و جیم موقوف و
قیل با واو تازی خرشته کذا فی الشرفنامه و در
لسان الشعرا و ادات الفضلا با خاء معجمه مرقوم ست
و در دستور بکهوجمان مسطور ست یعنی بعد کاف
تا ء قرشت ست ـ

بلسان ـ بفتح نام ولایتی ست و نام درختیست که
بمصر معروف ست زنبق از ان میچکد و در تمام عالم
همان یک درخت ست روغنش بغایت نافع ست

بلطان ـ گیاهی ست که بتازی بقلة یمانیه گویند
و بهندی چولائی نامند کذا فی القنیه ـ

بلکین ـ بالفتح نام ولایتی ست و با کاف فارسی
و در فرهنگ بمعنی منجنیق هم دیده شده ـ

بلمون ـ سیاه صحرائی و آن برگی باشد
دوائی مانند برگ کردگان ـ

بلندین ـ بمعنی چوب بالین در خانه و
چهار چوب در خانه را هم گفته اند ـ

بلوان ـ بمعنی بنده آمده که در مقابل آزاد ست ـ

بلمیان ـ نام قریه ایست از ولایت گازرون و انجا

محل و مرقد اولیاء الله بسیار ست و در فرهنگ بنظر رسیده
که نام خضر علیه السلام ست –
بلند بینان – یعنی صاحبان کشف –
بمان – بالکسر بمعنی باش و بگذار آمده –
بماو اشدن – یعنی پناه گرفتن –
بن – بالضم اول بیخ درخت و درخت و نیز بمعنی
بنیاد آید و در ادات بمعنی تنه نیز ست –
بنات العین – اشک –
بنات النعش گردون و بنات گردون و
بنات نعش گردون – باکاف فارسی آن سه
ستاره صف زده که متصل یکپایه بنات نعش
کبری اند کذا فی القنیه اقول این هر دو ترکیب
مختصر بنات نعش گردون ست و بنات گردون
بمعنی ستارگان آید –
بن داماں شبستان کن یعنی زمین را خوابگاه
خود ساز کذا فی مؤید الفوائد و در قنیه مذکور ست یعنی
در مراقبه باش و در ادات هر دو معنی جمع کرده است
زیرا که چه گفته است ای مراقبه کن و قیل در زمین غور آب
کن اقول بمعنی ترکیب نیست اسفل زمین را شبستان
ساز و معنی شبستان آنجا که شب باستراحت گذرانند
و حرم خانه سلاطین خوابگاه است یعنی قناعت
بکن بجای شبستان مده من –
بن داماں – بالضم یعنی زمین و اسفل دامن
کذا فی القنیه –
بند جان – اسیر محبت جان کذا فی القنیه و قیل
بند جان عشق و محبت ست و نیز خیال جان –
بن دندان – یعنی فرمانبرداری کردن و کمال
تواضع و ذخیره کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنی قصد
و آرزو است و حریص بودن بچیزی –
بندیدن – بستن کذا فی زفانگویا –
بنشاختن – باخاء موقوف نشاندن –
بنگران – بمعنی نگران ست و آن برنج و نیز چیزی
دیگر بود که از ته دیگ طعام چسپیده بریانی شده باشد
بنگشتن – بالضم بکم وسوم و کاف فارسی و شین معجمه
فرو بردن چیزی کذا فی زفانگویا و در ادات بالفتح
باست و قیل بالضم کاف –
بنگشتندن – بالضم و کاف فارسی تا جاوید فرو بردن
کذا فی زفانگویا ایضاً –
بنوان و بنهن کلاهبانان بالضم و قیل بالفتح خرمن
بان یعنی نگاهبان خرمن –
بنیاد بر یخ نهادن – کنایه از بنای سست و
ناپایدار –
بوان – بالفتح نام ولایتی ست که مویز دنار دان
ورانجا بسیار باشد و بوان بالفتح والتشدید موضعیست
در ملک فارس کذا فی الصراح و بوان بکسر عربی
ستون و بون جمع –
بوردستان – بالضم و با و رافارسی بستم
بوستان – باواو فارسی و سین موقوف جای
درختان گل و میوه های خوشبوی باشند
بتازی بستان گویند و چون باکاف تازی و سین بکسر و

بود معنی آن ستانندهٔ بوسه و بوسه را بستان
کذا فی زفانگویا۔
بوسه شکستن۔ کنایه از بوسیدن و بوسه کردن چیدا
بوقلمون۔ جامه ایست که در روم بافند زمان
زمان برنگی دیگر نماید کذا فی الادات و گویند که هفت
رنگ دارد و این دیبای منقش ست و در قنیه است
که جانوریست در روم که هندش گرگٹ نامند و نیز
در قنیه است بوقلمون آفتاب پرست و جامهٔ تسامح
است از بندگی شیخ المشایخ سلطان الاولیا قدس
الله سره العزیز که آن جانوریست مثل حربا اما از آن
بزرگ میشود و رنگ وی بغایت خوب میشود و هر ساعت
برنگی دیگر نماید و در نسخهٔ دیده شده است که پرنده
ایست در کوهها می باشد چند رنگ نماید و گویند
جانوریست از حربا قدری بزرگ که رنگهای گوناگون
نماید در صبح برنگی دیگر و میانهٔ روز برنگی دیگر و شب
برنگی دیگر چنانچه در عهد ملک شمس مقطع بهار آنرا
سیاحی آورده بود والله اعلم اما در استعمال فرس
هر چه و هر که بیک حال نماند آنرا بوقلمون گویند
بوکان۔ بالفتح زهدان که بتازی رحم گویند
کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعرا الوزن
و معنی چوگان ست و این محتمل ست اگر چوگان
جمع چوگ باشد پس بالضم باشد و اگر چوگان
ملائم گوی بود پس بالفتح باشد لیکن در
نسخهٔ که نزد کاتب ست در آن بر جای نقطه است و بر سر ضم
و از ین معلوم میشود که کاف فارسی ست لیکن
تصریح یافته نشده که او کاف فارسیست یا تازی
بوبادران۔ نام دوائی و گیاهیست که آنرا برنجاسف
نیز گویند کذا فی القنیه۔
بومادران۔ بحذف دال مهمله و در زفانگویا بومادران
و بوماران نام داروئیست از رستنیها تازیش
قیصوم گویند و آن همیشه سبز باشد۔
بوهمن۔ زلزله و در بعضی نسخه ادات بوهمین بوم
است اما اغلب که خطای کاتب ست۔
بومیمون۔ کفشهٔ شهد کذا فی القنیه۔
بون۔ بالضم رودهٔ گوسفند که سرگین در وی
بود و همان بوکان مرقوم که معنی آن زهدانست
و در عرف لی بون بالفتح افزون آمدن از فضل و علم
بوهان۔ ساز اسمای مبهمه فارسیست همچو فلان
و بهمان و بمعنی بچه دان و زهدان آمده۔
بویان۔ بوسه کننده۔
بوی بردن۔ کنایه از اندک اخلال بر چیزی
مخفی رسانیدن و گمان بردن و چیزی شنیدن
بویدان۔ ظرفی را گویند که بدان چیزی
از عطریات کرده باشند۔
به آفرین۔ نام خواهر اسفندیار بن گشتاسپ
شاه که او را ارجاسپ شاه اسیر کرده بود و در روئین
دژ محبوس داشته بعد از آن اسفندیار آنجا رفت
و ارجاسپ را کشت و به آفرین را نجات داده
کذا فی الشرفنامه لیکن معنی ترکیبی نیکو و
تحسین ست۔

بهاران - بالفتح وقت بهار -
بهرام چوبین - باجیم فارسی نام سرلشکر هرمز
بن نوشیروان وچوبین بسبب آن گفتندی که
دراز قد بود وفربهی نداشت -
بهرمان - بالفتح گل معصفر وجامهٔ رنگین وحریر -
بهگزین - باکاف فارسی وبالکسر آنکه چیزهای
نیکو اختیار کند وسکه سیم راسره کند بتازیش
ناقد ونقاد خوانند -
بهمان - از بندگی شیخ واحدی بالفتح محقق ست
مشهور بالکسر ست یعنی از تتابع فلانست ونیز
بهمان بفتحتین بمعنی آن نوع باشد -
بهمن - بالفتح نام داروئی که بر دو نوع ست
سرخ وسپید برای دفع باد وفربهی وقوت باه
بزبان هندش بهمن اسگنده خوانند ودوم روز از
ماه ومدت ماندن آفتاب در برج دلو ونیز نام پادشاه
ایران زمین که اردشیر واسفندیار نام داشت و
همای دختر وسنکوجه این بود یکصد وچهارده سال
ملک راند وقت مردن تاج وتخت بهمای داده ونیز
نام حصاریست کذا فی الشرفنامه ومعنی مذکور ست
که بهمن ماه گویند ودر لسان الشعرا ست که نام گلی
است آن دو نوع ست یکی بهمن سفید دوم بهمن سرخ
بهین - بفتح وبا بای فارسی بمعنی عریض -
بهین - بکسر [illegible] ونیز انتخاب وبهترین -
بیاگن - بمعنی پرکن ضد خالی -
بیابانیان - طائفه اند که اعتبار ندارند وایشان
نزار ند کذا فی الادات -
بیابان - معروف که دشت ست -
بیان - بالفتح وبتازی آشکار شدن وفصیح شدن
ودر فارسی جانوری ست درنده ودشمن شیر کذا فی القنیه
بیخستن - عاجز شدن ودرماندن کذا فی زفان گویا و
بمعنی بی شکستن وبی شکنیدن مرکب ست -
بیجن - نام شهریست که بیژن گیو در زبان شد ونام شاهی
بیخ سوسن - معروف که بهندی ملهٹی وجیٹھی گویند کذا
فی لغات الطب -
بیدین - با بای فارسی دال موقوف درخت بید
بیدم مردان - سنلے دعای اولیایان -
بیران - بالفتح نام سرلشکر افراسیاب وقیل با بای
فارسی وکیفیت آن در شرفنامه مرقوم ست -
بیروزن - بهندی بازره گویند کذا فی لغات الطب
بیرون - بمعنی برون ضد درون -
بیژن - بازای فارسی نام پسر گیو که شاهزادهٔ ایران
زمین بود وخواهرزادهٔ رستم که عاشق منیژه دختر
افراسیاب بود میگویند که شبی خفیه در کوشک
کوشک منیژه درآمد افراسیابش گرفت ودر چاه
زندان داد چون رستم شنید شبخون بر گاه ایشان
زد وبیژن را خلاص داد -
بیستون - با بای فارسی نام کوهی که فرهاد
بگفته پرویز کندیده ودر ادات مذکور ست نام کوهی
که شیرین کندیدن آن کوه را فرمود وفرهاد در
کندیدن آن کوه بود که موت شیرین شنید

خود را از بالای آن کوه افگند و هلاک کرد و تسامح
است از بعضے خراسانیان که روایت صحیح و مشهور
است که شیرین چون شنید که فرہاد بدین حادثه
مرد او هم خود را از انجا افگند و جان داد اما این روایت
مخالف روایت خواجه نظامی گنجوی ست رحمة الله
علیه زیراچه ایشان گفته اند که شیرین خود را بر تربت
خسرو کشته است و این اصح ست ۔

بینه کن بالضم بابای فارسی منکر شو و محو کن و قیل
پراگنده ساز ۔

بینه شدن ۔ بالضم بابای فارسی گریختن ۔

بینه زدن ۔ بالضم بابای فارسی متفرق کردن ۔

بیست و یک گریبان ۔ همان بیست و
یک پیکر که گذشت ۔

بیسن ۔ بابای فارسی مهمله مفتوح زهر قاتل ۔

بی سخن ۔ بابای فارسی یعنی بیشک کذا فی القنیه ۔

بی سران ۔ بابای فارسی آنان که تربیت از مادر و
پدر نیافته باشند کذا فی القنیه و نیز آنانکه بر سر ایشان
کسے نباشد ای صاحبی و یعنی یا مادر و پدر نباشد

بیشکین و بیشکن ۔ بابای فارسی و شین معجمه نام
ممدوح بندگی خواجه نظامی و ظهیر فاریابی قدس
الله سرهما کذا فی القنیه ۔

پلنگان گور افگن ۔ ای مردان دین و زورآور
و پهلوان ۔

بزروان ۔ بفتحتین ترجستن ۔

بهکن ۔ بالفتح بمعنے بهکل ست یعنی تازه وجه آن

پهلو کردن و پهلو تهی کردن ۔ کلاهما بالفتح
بمعنے گریختن ۔

پهلو دادن ۔ بالفتح و بابای فارسی روی گردانیدن

پهلو زدن ۔ بالفتح بابای فارسی برابری کردن در شعر

بیضهٔ زرین ۔ آفتاب ۔

بیقطون ۔ نام مردی ۔

بیگانگان ۔ بابای و دو کاف فارسی جمع بیگانه ۔

بیگمان ۔ اے بی یقین ۔

بیلقان ۔ بالفتح بالام موقوف نام مقامے که
خواجه مجیر بیلقانی شاعر از انجا بود ۔

بیمارستان ۔ بفتح الراء مقامی که در ان بیماران
باشند چنانچه گلستان و نخلستان زیرا که این الفاظ
مرکب اند بعده چون ترکیب میکنند کسره سین بما قبل
میدهند اما فتحه را جهتے یافته نمیشود ۔

بیمغزان تردامن ۔ آن اصحاب خلل که فاسق
باشند کذا فی الاصطلاح الادات اقول این کنایه است
از کسانیکه مایه نیکی ندارند و بدکردار اند و ایشان بهترین
انسان اند زیراچه کسیکه خبری نیکے ندارد او را
تخفیف در عذاب ست ۔

بی نمکی کردن ۔ کنایه از بیمزگی و بیوضعی و بیوفائی ۔

بے نور کن ۔ ای بیمران کذا فی القنیه و نیز
بمعنے بے آب کن و روشنائی دور کن ۔

بیوگندن ۔ بکاف فارسی
بیفگندن کذا فی حاشیه
زفانگویا ۔

فصل فی الترکی

بامن - سنگ وزن -
بان - مست -
بتورکان - پیدا آرنده -
بجن - بکسر تین بوزنه -
بدین - بضم یکم و فتح دوم نشین -
برین - دشتی -
برقن - بالضم بت -
بلبن - چرخ -
بلدرحن - بضم یکم و کسر سوم نخ - مرنخ
بلسن - بضم با و سین باد -
بلشن - بضم و کسر یکم سوم آشنا -
بوکردن - بضم یکم و چهارم و سوم گوهر -
بوکن - امروز -
بوین - گردن -
بتیرکان - بکسر یکم و سوم پیدا آرنده -

باب الواو

فصل فی العربی

بطو - بالضم درنگ -
بزر المرو - تخم مرو رشک که بهندی کنوچه گویند
باو - تکبر کردن و نازیدن -
باکو - نام شهریست وقیل نام قلعه ایست بالای کوه که بغایت بلندست -
بذو - تکبر نمودن و قهر کردن -
بغو - جرم و خیانت و بغاوت کردن

بسو بضمتین آرام یافتن بچیزی وانس گرفتن باکسی بلکه وجود او بسبب وجود چیزی دیگری باشد چنانچه بعضے موحدان میگویند که وجود عالم پرتو وجود باری تعالی است او بذاته وجود ندارد -
بوبو - ہد ہد و آواز ہد ہد -
بادرو - نوعی از خیار کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا مذکورست بادروج بجیم موقوف چیزیست که بتازیش بادروج و بهندوی بری گویند و ایضاً در ادات گفته است نوعی از خیار که عرب بادروج خوانند -
بادگیسو - یعنے عظمت گیسوی مصطفے صلی الله علیه وسلم کذا فی مؤید الفوائد -
پارۀ افیون درو - ای نقطۀ سیاه رو کذا فی الادات
بازو - بار ار قرشت و بوا حصار کذا فی الشرفنامه و در علمی گفته است که این لغت ترکی ست -
باکو - با واو فارسی نام شهریست کذا فی الشرفنامه و در علمی گفته است نام قلعه ایست بالای کوه بغایت مرتفع و بلند و در قنیه مذکورست که از میران سید ناصرالدین خراسانی سماع ست که نام شهریست که دران فرزندان امیرالمومنین حمزه رضی الله عنهم عم رسول الله صلعم بادشاه بودند -
بابو - پدر بزرگ قلندران و رندو پیشوا و صاحب کشف الاسرار گوید که از شاه عادل نبیرۀ شاه نعمت الله ولی رح مسموع دارم که محمد قلندر و بابو قلندر این سر دو خلیفۀ شاه نعمت الله ولی نداعلم الله
بالله درو - بفتح ہمزه الله در اجوا و یعنی بمکتب برو

کذا فی التاتارخانی۔
بالو۔ که بهندوی مه گویند و قیل واو فارسی و
در ادات بار نیز فارسی ست۔
بالو۔ عروس و بمعنی آوند گلاب و شراب نیز استعمال
کرده اند۔
بتور۔ بالفتح والکسر به روغن و انچه در وگلات افتد ازند
قیل قبه مانندی که بر سر تازیانه و عصا و امثال آن
نهند و در لسان الشعرا بمعنی بوبنان لتو که بدان بچگان
بازند آورده است و آنرا قمع گفته است بکسر قاف
و فتح میم و قمع را التفسیر بدان کرده است و گویند
بتو آن سنگ را که بدان دارو و امثال آن
بکوبند و بسایند بتازیش مقمع نامند۔
بچه کو۔ باجیم فارسی حرامزاده بتازیش لقیط
خوانند و زراعت کننده۔
برزه گاو۔ باکاف فارسی آن گاو که بدان
زراعت کنند و جفت رانند۔
بر شاخ آهو۔ یعنی وعده دروغ و معدوم را
موجود نمودن بدروغ و خبرهای بی بنیاد کذا فی
الاصطلاح الادات قول این ضرب مثل ست جائیکه
حصول مقصود ممکن نیست و وصول بمراد متعذر
ست زیراکه شاخ آهو خالی از برگ و بار ست و حاصل
وزان خار خار ست و بسبب نفرت و وحشت او خود
وصال و شاخش قریب محال و اصل آن این مصراع
ع برات عاشقان بر شاخ آهو + و این بعض ترکیب ست
بلو۔ بالفتح والکسر آزمودن۔

بوبو۔ بالضم و با هردو باء فارسی بمعنی بلبل ک
راگویند +
بهو۔ بالفتح خانه در پیش سرای جداگانه۔
بیرو۔ بالفتح پیرو مقتدی۔
بنیو۔ بالکسر و بایاء و واو فارسی حجرات جای بیشه
که هنوز مسکه از و بیرون نیاورده باشند۔
بیو۔ بالکسر و باباء و واو فارسی کلوخ۔
بجنو۔ هر چیز غزنده۔
بشنو۔ ای بوکن۔
بولو۔ کثیر یعنی بسیار۔
بریو۔ بالفتح انتظار والید و بمعنی زنبور عسل نیز آمده
براو۔ بالفتح جامه باریک کذا فی القنیه والادات
و در زفانگویا باباء فارسی ست۔
برو۔ بالضمتین یعنی ابرو کذا فی حاشیه زفانگویا۔
بریج زند نام او یعنی ذکرش نکند۔
بجو۔ بالفتح نیم وضم دوم خرمن۔
بو۔ بالفتح والتشدید بجای آگنده باشد پوست شتر بچه که در
دست کشیده کاه و جز آن پر کنند و پیش ناقه بدارند تا او
نزاید که بچه او مرده و بشفقت و مهر مادرانه بلیسد بعده شیر بدهد
بهشتی رو۔ ای خوب و خوبصورت و بی ریش۔
پس رو۔ رونده پس را گویند که پیروی کننده باشد
پیشرو۔ باول و دوم فارسی وسوم موقوف و چهارم
مفتوح بسیار رونده و امام و مقتدا۔

فصل فی التاء

تارو۔ دیوار حصار کذا فی العلمی۔

براغو - مادهٔ گاو -

برغو - بالضم گوساله

باب الباء

فصل فی العربی

باقله علة الیست که بهند بشود و اہل ہند باکلا نامند

بازغه - طلوع کننده -

باکره - زن نارسیده و در تاج بمعنی ابر باد است

باکوره - ہر میوهٔ نخستین که برسد -

بثینه - بالتصغیر نام زنے معشوقهٔ جمیل -

بدره - پوست بره و نیز غاله شیر خواره و ده ہزار درم

بدعه - نو آورده -

بدیهه - مثل البداهه بالفتح بی اندیشه آمدن سخن و ناگاه آمدن سخن و سخن بے اندیشه و فوراً -

بذرالانجره - بهدانه کذا فی الطب -

بذافره - بد حال و بد شکل و بدیش گرفتن و کهنه شدن

برکه - بالکسر چاه خرد -

بشره - بیرون پوست مردم و آنچه ظاہر شده باشد

بشاره - بالکسر مژده و مژده دادن و نیکو و بالفتح شاد شدن و شاد کردن و نیز بالفتح تازه روی شدن و خوش طبع شدن و گلوگیر شدن طعام و بی طعم شدن و خوش ناآینده شدن -

بضاعه - پارهٔ کالا که بفروختن بفرستند -

بقعه - بالضم پارهٔ زمین -

بقره - کردیه -

بقلة الحیتیه - گیاہیست مانند سیر

بقلة الیهودیه - سنان العنب و آن گیاہیست تلخ و تنگ

بقیه - بازمانده -

بلبله - کوزه با نایزه یعنی مشربه و نیز صراحی -

بلاده - گنده ذہن شدن -

بلیه - جمع بلایا و در قنیه مادهٔ شتر که در جاہلیت چون صاحبش بمیرد بر سر گور یا پہلوی گور خداوندش می بستند و آب و علف نمیدادند و یا حفره میکندند و درآن آن را می انداختند تا آنہم بمردے -

بیت الشفه - سخن -

ابو قحافه - کنیت ابوبکر صدیق رضی الله عنه -

بهطه - بالفتح مع تشدید الطاء و بالضم ایضاً ضرب من طعام و آرزوہا و ہو معرب کذا فی الصحاح و شاید این معرب بهت ست

بارقه - ابر و شمشیر -

بهیمه - ستور و کل دابة الارض تعم من دواب البر و البحر

بیضه - خود و خایهٔ مرغ و خایهٔ آدمی میان ہر چیزے و میان ہر سرای و اصل قوم و جماعت مسلمانان و

بیفه - بالکسر نام شہریست -

بیعه - بالفتح پیمان و عهد بیعه بالکسر کلیسای ترسایان

بغیه - گوایان -

فصل فی الفارسی

باآهن فسرده - ای باہن بی ہنری بیدرد و سنگدلی کذا فی القنیه و معنی ترکیب با آهن منجمد شده که در وزخم اثر نکند و نرمی ندارد -

بانجه - ژاله -

بالونه - سبزه ایست که بتازیش اقحوان خوانند و
نیز شگوفه که بتازیش بالونج و بهندی ایم سار و
سوبهل و کوبیل نامند -
باجنامه - باجیم موقوف کاغذیکه در رواج و خراج نویسند و
نیز لقب کذا فی القنیه -
باحقصانه سخن مبتدیان را و بچگان را که معلمان
صبیان بچگان را گویند -
باخته - باخاء موقوف راهی که در غیر در برای آمدن
در خانه بود و نیز گذاره چهار پهلو و قیل بار فارسی کذا فی
شرفنامه و در ادات معنی آن راه مطلق نوشته است و
بمعنی پرواره نیز مذکورست و بمعنی حجره و کمره نیز مسطورست
و در لسان الشعرا گفته است باخته بوزن تاخته
پرواره - بمثابه یعنی آنکه از غیر راه جای در آمدن باشد
باخه - جانوری آبی در غایت شهرت که آنرا سنگ پشت
و کشف نیز گویند و بهند کچهو گویند -
باد آبله - هلاک کننده و در ادات ست که آنرا باد الو
و باد لوط خوانند -
باد افراه - و باد افره کلاهما عقوبت و جزا و مکافات
بادامه - آن خرقه که از برکاله های سه گوشه یا چهار
گوشه خرد خرد کرده بدوزند برای نشان و زیبائی چیزی
جفیست از ابریشم کمینه و در شرح مخزن آورده
که بخیه منقش را گویند که بر جامه های زنان و کلاههای
کودکان زنند و چشمه ها سازند مثل بادام -
باداوله - همان آبله مرقوم بمعنی باد روح -
بادویه - بادال موقوف گیاهیست که چون گربهاش
شگفته باشند بوی خوش دارد و آنرا شاه تره
نیز گویند کذا فی زفانگویا -
بادروزه - بادال موقوف با واو فارسی هرچه
آنرا اکثر بکار بسته باشند و نیز جامه کهنه که بتازیش
بذله خوانند -
بادرون بویه - بادال موقوف همان بادروج بویه بذله -
بادریسه - بادال موقوف فارسی آن گرده چرمین که
میان سوراخ کرده بر ستون خیمه نصب کنند و نیز
چرمی مدور که در دوک بود بتازی فلکه گویند
بادزنه - بادال موقوف همان بادبیزن مسطور -
بادافره - چوبکی تراشیده را گویند که بچگانش رشته در آن
گذارند و در کستا کش آرند تا بگردش در آید و صدائی
از آن ظاهر شود بهندش لٹو نامند -
باده - شراب -
بادگانه - بادال موقوف و کاف فارسی دریچه
بهندی جهجه کذا فی العلمی -
بادمهراه - از خدمت امیر شهاب الدین حکیم محقق پیوست
که در شهر یکو موازنه هفت هشت ماه متواتر باد شمال
وزد و آن بغایت لطیف و موافق مزاج خلایق ست
بادهرزه - افسونی که دزدان برای خواب صاحب خانه
خوانند کذا فی زفانگویا -
بادیه - خرابی و این را با بالاهبه نیز خوانده اند
باد مهره - مهره مار را گویند -
بارزه - آشکارا -
بادسره - نوعی از آزارست که اسپ را میشود -

بارگاه و بارگه - کلا بیا با را موقوف و کاف فارسی
نوعی از خیام مراتب سلاطین و ملوک و جای
بار دادن بادشاه و نیز سینهٔ زنان -
بار نامه - بار ا موقوف لقب نیک نهادن و
تفاخر کردن و منت نهادن -
باره - اسپ بارگی و نام شهر و مشهور شده و
مرت و کرت و حجره بالای او و نیز دیوار حصار و نقیبا
با بار فارسی پاره رشوت کذا فی الشرفنامه و در تاج
اسامی باره ترجمهٔ شکل بالکسر آورده و گفته است
و بقال امراة ذات شکل اما در استعمال بمعنی باب
در حق یافته میشود چنانچه گوئی بابت در بارهٔ فلان
یعنی در حق فلان مرحمت فرمود -
بازخواه - بازا فارسی موقوف باجیان گذربان
باز و کشاده - یعنی نیاز مند کذا فی القنیه معنی
ترکیب ظاهرست -
بازه - چوب دستی -
بازیچه - باجیم فارسی بازیچه بازی کننده مسخره -
باسه - سیاره و کذا فی القنیه -
باسره - بکسر سوم بمعنی زمین کشت زار باسم
سیاه روی کذا فی القنیه -
باشامه - سرپوش چون امنی و چادر و امثال آن -
باشگونه - باشین موقوف و کاف فارسی بازگونه
و بازگردانیده که بتازی مقلوب خوانند و در قنیه
باسین مهمله بمعنی نخستین مسطورست -
باشنامه - بهمان باجنامه که آنرا بازنامه نیز گویند

باشه - نوعی از شکره که عرب آنرا باشق گویند -
باغ پرستاره - ای باغ پر از گلهای شگفته -
باغره - آن زحمت که از زحمت دیگر متولد شود و در
بندگاه اعضاء مردم و بر گردن و گلو و حلق مثل غلول
گردد چون پخته گردد ریم بیرون آید -
بالشتچه - باجیم فارسی بالشت خرد -
بالوانه - بوزن بادخانه مرغکی ست مقدار کنجشکی
سیاه و سفید کوتاه پای بر درخت و دیوار نشیند
و اگر بر زمین نشیند بدشواری پرد کذا فی لسان الشعرا
و در شرفنامه بمعنی بالوایه با بار حطی نو کورست چنانچه بیاید
بالواه و بالوایه - پرنده ایست که آنرا فرشتک نامند
و عرب آنرا خطاف گویند کذا فی الادات و در شرفنامه
بالوایه مذکورست بالام موقوف و مکسور مرغکی ست
همچون کنجشک سپید و سیاه کوتاه پای بر درخت و
دیوار نشیند چون بر زمین نشیند بدشواری پرد بتازیش
خطاف خوانند و قیل با بار فارسی و در لسان الشعرا
مذکورست بالوایه بر وزن حالوایه باضافت
لفظ حال از فرشتک قول معلوم شد که هر سه لفظ مشترک است
بامداد یگاه - ای وقت صبح کذا فی الاصطلاح -
بام زمانه - آسمان -
بانگ الله - بکسر کاف یعنی بانگ نماز -
بهر فسرده - ای باهر بی نهری و روی سنگ -
باه - شهوت و لشت شهوت افزائی -
ببرگ گندنا بسته - باء دو کاف فارسی ای سنت بسته
بپای بدر آمده - ای مغرور بفتاده کذا فی القنیه -

بتلخ و ترش ضاده - ای بر شدائد صابر و قسمت
رزق قلیل و کثیر بر قضای حق تعالی راضی باش
و قناعت کن کذا فی المؤید الفوائد و فی القنیة
ای بمصائب فقر و سختی و نرمی روزگار راضی باش

بتکده - بالضم بتخانه -

بته - بالفتح با تاء مشدد دهما بته اخیر که گذشت یعنی
آن سنگ دراز که بدان دارو و امثال آن بکوبند
بتازیش مقمع گویند و در لسان الشعرا بمعنی قمع مذکور

بتاره - چیزیست جاروب مانند جولاهگان را -

باته - جائی باشد در زیر ناف -

بشته - زمین نرم -

بتیاره - بالکسر چیزیکه مردان آنرا دشمن دارند و فتنه و
بلا و محنت کذا فی الشرفنامه و الاداة یعنی حرف دوم
تاء قرشت ست که آنرا چهار صد گویند و سوم یاء
حطی که آنرا ده نویسند اما در لسان الشعرا بوزن
بیچاره است یعنی بتیاره بر عکس آن بتقدیم یاء
که بدو نقطه تحتانیه است بر تا که بدو نقطه فوقانیه است

بجام عدل بده - یعنی اندک و کم بده -

بچگان دیده - با دوم و سوم فارسی قطرات اشک

بچگان افگنده - یعنی مظلوم کذا فی المؤید الفوائد
و نیز خوار شده و خوار کرده و بر زمین افگنده

بر زمین زده - بمعنی مظلوم و عاجز -

بخت نبرد باده - یعنی بخت که اقبال او را باشد
و دوامی نباشد -

بخته - بالفتح میش و هر چیزی که پوست باز

کرده بود و نیز و نیز فربه و پرورده -

بختوه - بالفتح و قیل بالضم یکم و سوم بر و قیل بالفتح
باو نون و در دستور بجوه بالفتح و دو باء مضموم مصحف
درخش مسطورست والله اعلم بالصواب -

بخور شیشه - بالفتح چیزی از عطریات یک جا با آب
و یا بشربت تر کرده که در شیشه میکنند و در مجلس
بر آتش نهند چون دود از آن بر می آید همه مجلس
معطر شود -

بخیده - بالفتح بنیه و بالضم برزده و از هم جدا کرده -

بداگه - بد اندیشه و خشم آلوده و ژاژ کذا فی زفانگویا

بدرقه - بالفتح راهبر -

بدره - بوزن صدره درختیست که بار ندارد
کذا فی لسان الشعرا -

بدزهره - بالفتح یکم و سوم بددل -

بددانه - اسپ بدولت -

بدره - بفتحتین درختیست که بار ندارد و بالضم جامه
سخت کهنه و سوده که آتش در وز و دگیرد و گیاهیست
نرم که زیر چقمق نهند و قیل بهره و معنی با بار فارسی
بالکسر و التشدید قوت باه و توانائی و نصیب و
بالفتح ناگاه آمدن و نیز اندیشه آمدن -

بذله - بالکسر و الضم با ذال معجمه در عرف
جامه که بسیار بکار برند و هر چه بسیار بکار داشته
شود و جامه که ناپاک باشد و در فارسی لطیفه
و سخن خوب و مرغوب و دلکش و خواندن شعر

بذره - بالضم گوی ساخته و در عربی بالفتح

والتشدید بمعنے بل۔

بذیه۔ بفتح میم وکسر [illegible] ذال منقوط ومکنون و تشدید یا بمعنے زن بذربان واین لغت در عربی وفارسی مستعمل۔

براده۔ بالضم سوئش هر چیزے نیعنے سوهش آهن کذا فی القنیه۔

برآورده۔ یعنے حصار برآورده۔

برباره۔ بالفتح حجره که بالای حجرهٔ دیگر سازند و بهمان باخته بمعنی نخست کذا فی الشرفنامه اما ورادات بمعنی اول فقط ست لیکن برواره را مترادف باخته آورده است۔

بربسته۔ بفتح دو متجانس جماد و هر چه بیفزاید و ضد بررسته چنانچه گویند بررسته دیگرست وبربسته دیگر یعنی چیزی که بزور ببندند آن دیگرست وبسته آنچه از خود رسته باشد دیگرست۔

بر پیخته۔ ای بر پیچیده کذا فی القنیه۔

بر پیچیده۔ بابای و جیم فارسی یعنی ترمرده و درهم شده

برته۔ نام مبارز ایرانی

برج خوشه۔ اسے برج سنبله۔

برجین گاه۔ بالفتح وجیم وکاف فارسی کرسی کذا فی زفانگویا۔

بردعه۔ شهریست بسرحد ارمینه تاکوه قبق۔

بردعه۔ بوزن بهروه شاخ درخت را گویند کذا فی لسان الشعرا۔

برده۔ بروزن کرده اسیر را گویند۔

بررسته۔ یعنے گیاه تنه وار و غیر تنه دار وضد بربسته

برزده۔ شاخ وساخته وبلند شده و بیالیده

برزه۔ بالفتح شاخ درخت وقیل پیاله۔

برگشته۔ بکسر تین بریان کرده۔

برقه۔ بالفتح شهریست بشام۔

برکمر کوه۔ باواو فارسی یعنی بر میانهٔ کوه وبلندی کوه وقیل تا آسمان چهارم۔

برکنه۔ بالفتح والکسر پای مدوره آن عطر پاشست وقیل باکاف فارسی وایضاً با بای فارسی نیز خوانده اند واین اصح است کذا فی الشرفنامه ودر لسان الشعرا برکنه بوزن سلسله دائره۔

برکه۔ بروزن سرکه آبگیر خرد کذا فی فرهنگ مولانا رفیع الدین عتیق و بالضم مرغابی ست۔

برمایه۔ بالکسر همان برمایون مذکور۔

برمخیده۔ بفتح میم وسوم فرزند عاق ونافرمان و مخالف و خودرای و عاق و عاصی شده۔

برمنه۔ بالفتح نوعی از آلت درودگران که بدان سوراخ کنند

برنامه۔ بوزن ومعنی سرنامه۔

برنانه۔ بوزن گلخانه یعنے خانهٔ گلبن کذا فی لسان الشعرا۔

برناه۔ از بندگی شیخ واحدی بالضم محقق ست وخلق اینجا بالفتح خوانند همان برنا یعنی جوان و ظریف وخوشخوی چنانچه گذشت۔

برنج شماله۔ باشین موقوف بندگی مخدوم سیف مود ندکه برشیر از طباخی مخصوص بر سر راه بود

برنج زرد در شب بجنبي و در انجا فانوسي و آتشي و شعلها افروخته برست کرده فریاد کردي که بیا برنج شماله و این بیت خواندي بیت این شمعها که در دل بسحاق برفروخت — از یکذار باد برنج شماله بود — کذا في العلمي —
برداره — بالفتح همان باخته بمعنی اول که مرقوم گشته یعنی راهي که غیر راه متعارف در آمدن خانه بود کذا في الشرفنامه و در لسان الشعرا مذکورست بجاره بالفتح بارا مهمله حجرهٔ بالاترین و در ادات بدان هر دو معنی و بمعنی گذاره چهار پهلوست —
بروقه — بفتح اول و سوم گیاهي ست که بخوردن آن شکم گوسفند درد کند —
پروازه — آن آتش که پیش عروس برافروزند و خوردني که پس از رفتن قومي یا در عقب کسي برند —
برونده — بالفتح سلهٔ قماش ای سبد و در ادات با باء فارسي بمعنی بقچه و جامه و سلهٔ قماش ست —
بره — بالفتح بچه گوسپند که آنرا دیکی گویند بتازیش حلاني نامند و آنکه حلوان میگویند غلط ست چه معنی آن مزد فالگوي ست و مردي که کابین دختران بستاند لها اعار عند اهل العربي حلوان المراة مهرها ست و نیز بارای مشدد آید —
برهم تافته — یعني یکجا جمع کرده و پیچیده چنانچه چند رسن یکجا جمع کرده بپیچند تا باهم یکی بیامیزند —
بریره — رانگذار في الدستور —
بریزه — با باء فارسي و قبل با نیز فارسي دوایست بمعنی اسبیه —
پرلشیده — پریشان و پریشان کرده شده و برافشانده

برین و اثره — اشارت بکرهٔ خاک ست و افلاک نیز برین سفره — اشارت بسوی فلک کذا في القنیه اقول اشارت بسوی بنا و زمین ست نیز بالاترین سفره
برین پادشاه — اي پادشاه بزرگ و معنی ترکیبي بزرگ و بالاترین پادشاه بزرگ کذا في القنیه نیز اشارت است بسوی خشاه —
بزغاله — بچه بز در هند بزآنرا گوسپند گویند که بتازیش جدي خوانند و نیز بچه گوسپند کوهي —
بزغه — بالضم انچه بر و شاخ درخت افگنند تا اگر آنجا نشسته نگردد و در دستور مسطورست انچه از شاخ برافگنند —
بزگاله — بالضم با کاف فارسي یعنی گلهٔ بز —
بزچه — بالضم با جیم فارسي همان بزغاله مرقوم —
بزمه — بالفتح طرفي از ان بزم —
بزه — زمین کریوه و میوهٔ خوشبوي که مرو خوب داري
بزلشیه — بالضم گنج دار دکرده و قبل حرف یکم فارسي کذا في الشرفنامه و در زفانگویا بمعنی گنجاره و در لغات هست گنجد گرد کرده اسے گنجاره —
پسته — بالکسر و با باء فارسي میوه ایست مشهور که بالادست میوه میباشد و آنکه دهن کشاده بود آنرا پسته فشان نامند و استعاره بدهن معشوق و مفرش را نسبت بلب هم میکنند و بسته با باء تازي بالفتح ضد کشاده و حرز تنقش که عطاران بدان بیندند
بسغده — بفتحتین با سین مهملتین و غین معجمه ساز داري و مرد ساخته براي کاري —

بسوده - بالفتح دست زده شده و نیز
لمس و لاسه و بمعنی سوده و مکرر بهم دیده شده -
بسه - بالفتح بمعنی گیاهیست که آنرا اکلیل الملک گویند
بسیچیده - بسوم و چهارم فارسی ساخته و قصد کرده
بشخوده - بیا پامال کرده و بناخن کندیده -
بشغره - بالفتح ساخته و پرداخته شده -
بشکاو بشکنه - کلاهها بالکسر کجک کلید کلیدان
کذافی الشرفنامه و در ادات بجای شین معجمه مهمله خوانند
بشمه - بعد شین باء حطی مثلثه
بشنجه - بکسر تین و قیل بفتح ثانی افزاریکه جولاهگان بدان
را پارتانه مالند -
بشنتره - بضم یکم و کسر سوم حلوائیست که از آرد گندم و خرما
از نان باریک کرده مثل جنگال بکجا مے مالند -
بشولیده - با واو فارسی شوریده و پریشان
بعدلت - بضم یکم و فتح دوم دیوانه و دل زده -
بعدم بازده - یعنی نیست کن -
بغانه - بالفتح با غین معجمه غول بیابانی کذافی فرهنگ
بقلة مبارک - همان بقلة الحمقا -
بقلة یمانیه - بلطاون و آن گیاهی ست که
هندش چولائی نامند نوعی از وی سرخ ست و
اهل هند سرخ را تعریف کنند کذافی القنیه و در لغات
طب گفته است چولائی سرخ بهتر از چولائی سبز ست
بکاره - یعنی محو کن و دور کن -
بکبکه - بوزن غرغره روغن با کشک و شیر آمیخته
کذافی الشرفنامه و در لسان الشعرا بلبلا یا بین

مرقوم ست و در ادات بکلیله بکتو لبست والله اعلم
بلاده - بروزن خرابه فاسد کار -
بلایه - بالفتح زن دشنام ده و نابکار -
بلبله - صراحی و کوزه با نول کذافی الشرفنامه و قول
معنی اخیره تازی ست چنانچه گذشت و در ادات
دو ستو ز بمعنی اندوه نیز مسطور ست -
بلغنده - دبلاج تخته ازمه است حیث قال لازمه
بلغنده جامه و در صراح ست ازمه بالفتح والکسر پشتواره
جامه و جز آن و در شرفنامه معنی ازمه تنگی و بقچه است
پس معلوم شده که بلغنده بمعنی پشتواره و بقچه است
بلمه - بالفتح همان بلمه مسطور یعنی دراز ریش -
بلیله - بوزن هلیله زمین نمناکی و نیز داروی معروف
که هندش بهیره گویند -
بماهی روان شده - ای ببرج حوت رفته
برد حقه - ای بزمین و آسمان -
بمیخانه ده - ای بمیخانه و بازار کذافی القنیه و نیز
در میخانه بده و بمعنی اول باید که مرکب ننویسند بلکه
همچنین نویسند مگر آنکه چون مقصود اغلاط باشد
با دو معنی مرکب نویسند -
بنجره - بوزن فرفره سوراخی دیوار که از آن
و کاخها سوی کوچه و بازار ابود و بقال بابا
فارسی مذکور -
بندیمه - بالفتح گو یک بیان بندمه مثله کذافی زفانگویا
بنفشه - بالضم گلیست و نیز گیاهیست که در آن
روید سبز و کبود و اندکی بسیاهی زند و خمد اسباشد

برکوع و سجود و چشم و گوشش سنت کنند و قیل بالکسر
بنفشه کرده - اسے کبود کرده -
بنگاه و بنگه - کلاهما بالنون المجزوم و کاف فارسی آنجا
که رخت نهند -
بنوه - بفتح یکم و ضم دوم همان بنو نکوای پشمینه خز من
بنه - بالضم رخت خانه کذا فی الشرفنامه و بالفتح
رشته که بدان رده عمارت را برابر کنند کذا
فی القنیه -
بنیقه - بروزن عتیقه خشتک پیراهن کذا فی القنیه
بوتقه - بالضم بوته کذا فیها ایضاً -
بوته - باواو فارسی آنچه در و زر و نقره و امثال
آن بگدازند -
بوده - شده و گشته -
بوره - بالضم شکر تنک صافی و سپید و در
لسان الشعرا شکر البته نکو رست مثل مصری و قند
و در لغات طب آمده است بوداسی شوره و
بوره باواو فارسی نیز گویند و نیز خمر لبی ست که ترکان
از و شراب سازند -
بوسه - باواو فارسی همان بوس بمعنی نخست کذا فی شرفنامه
بوکه - بالضم مختصر بود که بجای تمنا آید و بمعنی مگر و در
لسان الشعرا و زفانگویا بمعنی مگر که کلمه استثنا ست
مسطور ست و بغیر ها نیز آمده است -
بونده - بضم اول و کسر ثانی بمعنے باهستگی رفتن و
قیل بضم دوم کذا فی الشرفنامه اما در ادات
حرکت واو را بیک قول کسره بیان کرده است و قول
دوم را هیچ تصریح نکرده اند اما معلوم میشود که شاید
قول دوم ضمه است -
بویه - باواو فارسی آرزومندی کذا فی الشرفنامه و در
لغات الطب ست شاهتره که بندق و نام دوا است و
نوعی از دویدن که آن متوسط باشد ولیکن استعمال
باواو فارسی مشهورست و جمعی از بادشاهان که با آل بویه
مشهور اند -
بهارخانه - بار اهمه تعریف بنای بلند را گویند
و خانه که در موسم بهار آنجا نشینند و اگر برابر کسور
خوانند خانه بلند مصحح بزبان پهلوی کذا فی زفانگویا -
بهانه - بالفتح عذر بیجا بیگاه و ناپسندیده آمدن و
سخن بیهوده نمودن و بمعنی واسطه هم آمده است
کذا فی القنیه -
بهاجه - بضم یکم و چهارم نیکو شدن -
بهته - بالضم نام قبیله و زینت و بالفتح جوانی و
شادمانی و شاد شدن و نیکو شدن -
بهکنه - بالفتح زن جوان و تازه -
بهدله - بروزن مشعله نام پدر امام عاصم که یکی از
قرای سبعه است رحمهم الله و نیز نام مردی از تمیم -
به - بالکسر میوه ایست آنرا بهی و آبی نیز خوانند
مانند سیب بوی خوش دارد و از و شراب سازند
چون بیمار بوید بش شفا یابد و به شود و قیل خوب و
نیکو و نیز بر نخدان معشوق نسبت کنند -
بهرامه - نام درختی و موی سرخ و ابریشم سرخ -
بهره - بالفتح نصیب و بخشش که بتازیش حصه خوانند

ودر عربی میانهٔ چیزے۔

بهکه۔ بالفتح پوستی باشد که باندام پنجهٔ دست دوزند و میرشکاران فرستکش و باز و شاهین چرخ را بدست گیرند

بهمنجنه۔ بالفتح باجیم فارسی دوم روز از بهمن ماه که روز جشن اهل عجم و عربست درین روز در طعامهای بهمن سرخ و سپید اندازند و در زفانگویاست اول روز از بهمن ماه است و آن اهل عجم را موسمی ست که دران روز طعامها برنج مسطور سازند و در فرهنگنامه است که ان موسم دوم روزست از بهمن ماه و در دستور مسطور ست آخر ماه زمستان که بعد او بهار آید۔

بهمه۔ بالضم سوار دلیر و لشکر و بالفتح نیز و گوسپند و در شرح ست دستور ریزه چون بره و بزغاله و بزماده

بهنانه۔ بالفتح بجانور یست معروف که آنرا بتازیش یوزنه بفتح زای معجمه و نون مشدد گفته است و قیل با بای فارسی در دستور بدین معنی بهار مسطور ست والله اعلم بالصواب

بهنانه۔ بالکسر کلیچهٔ سفید و قرص نان و در عربی بفتح زن خوشبوی و خوش نفس۔

بهتنه۔ بالفتح دروغ گفتن۔

بهیمه۔ بالفتح حیوان چارپای۔

بهمنه۔ بالفتح همان باد افراه و قیل با بای فارسی و آن چوبکی تراشیده گویند که بچگان رشته پیچیده گردانندش هندش لٹو نامند تصریحش گذشت۔

بهنیه۔ بالکسر نیکوترین چیزے۔

پتیاره۔ با بای فارسی همان بتیاره که گذشت۔

پیاده۔ با بای فارسی مشهور و نیز نام گلے ست۔

بیجاده۔ با بای فارسی نوعی از جواهر کهربا از ان گویند که کاه ربا ست و بمعنی ترکیبی بیراه ست چه جاده بتازی زبان راه فراخ را گویند کذا فی الشرفنامه و در طب خطائی نوشته است که بیجاده بیاقوت مشتبه گردد و بآتش فرق کنند

بی خیله۔ خرفه۔

بیرانه۔ خرابه۔

بیتانه۔ بمعنی بیگانه آمده که نقیض آشنا باشد۔

بیانه۔ نام شهرے۔

پیخسته۔ با بای فارسی و خای مضموم درمانده و عاجز و در اداة بفتح و خا ضم نیز ست و در لسان الشعرا بوزن پیجسته مذکور ست اما بای در هر دو مفتوح مکتوب است والله اعلم بالصواب۔

بی دیده۔ شوخ و بی شرم و نابینا مادرزاد و آنکه هر دو دیدهٔ وی کشیده باشند کذا فی القنیه و نیز آنکه ناشناسی کند و بینائی نکند در چیزے۔

پیراه و پیرایه۔ کلاهها با بای فارسی معروف و بالفتح آنچه بدان زینت و زیب کنند و نیکوئی و زیادتی بمعنی اخیره از شرفنامه ست و دران تابست۔

پیسره۔ با بای فارسی نوعی از شکره و نیز خری که از اسپ زاده باشد۔

بیشه۔ با بای فارسی دشت و نیستان و جنگل و در زفانگویا مرقوم ست که نیز سازیست مثل چنگ و رباب

پیشه۔ با بای فارسی کار و هنر و حرفت و عادت و رسن خرما را نیز گویند۔

پیر چهل ساله۔ بالکسر و با بای فارسی ملائک و عقل و نیز آدم علیه السلام

بلستہ — بالکسر و با بارزاری و قیل فارسی با سوم مکسور سیاه عذر خشا بیضه در کلاه — یعنی آن بیضه که بازیگران در کلاه شاگردان پیدا زند و یکی را میگویند که بیضه در کلاه است بشکن و چون او بهر دو دست در آن کلاه زور میکند بیضه غائب میگردد و آنکس خجل میشود و تمام خلق بنگاه میخندد و نیز کنایت از بیست —

بیعانه — آنچه بر سر بیع چیزے بدهند —

بیگاه — غیر وقت و درنگ —

بیگہ — مثله —

بیله — بالکسر و قیل حرف دوم فارسی نوعی از گیاه دار و زمین کشاده و خشک که میانه دو شاخه آب بود و نیز ریم که از خون پیدا شود و نیز کرم ابریشم که تخم ابریشم ست و بعضے بیاء عربی هم گویند و با با و یا هر دو فارسی بمعنی زمین مذکور و گیاه است اما در لسان الشعرا بوزن سیله بمعنی ریم که از خون پیدا شود مذکور و در قنیه بیله بالفتح بوی دان یعنی خریطۀ عطاره

بیننده — یعنی چشم و دیده و مردم دیده و صاحب وقوف و عاقبت اندیش —

بیواره — با یاء فارسی بر وزن بیچاره بیکس و غریب و تنها و بی قدر و نے مرتبه و بے اعتبار و چیزیکه بدان گلوله خمیر نان را تنگ سازند و بحذف هاء هوز از آخر کلمه یعنی بیوار بر وزن دیوار عدد ده هزار را گویند و اول درست تر ست کذا فی زفانگویا —

بیوه — بالفتح زنیکه شوهرش مرده و مردی نیز که زنش وفات یافته باشد —

بیهده و بیهوده — کلاهما با یاء فارسی ناحق و باطل و بی نفع و بیفائده و نیز جامۀ نیم سوخته که بهیچ کار نیاید و صاحب فانگویا بمعنے جامه که از حرارت آتش خورده شده باشد آورده —

فصل فی الترکی

برکہ — بالفتح کیل —

بسره — بالکسر ازین سو —

بقه — بالضم گوساله —

بله — بالکسر اینها —

بلنہ — بالفتح بتر —

بیرقوله — بکسر یکم و فتح دوم و چهارم یکبار —

بیرکه — بضم یکم و سوم زنبور —

باب البا

فصل فی العربی

باری — نام خدای تعالے و آفریننده و نیکو کار و دانندۀ قلم —

بازی — باز از معجمه بازی که بدان شکار کنند و بمعنے لهو و لعب در فارسی ست و نیز بمعنے بازنیت و با پیرایه مرکب ست —

باقلی — از جنس حبوبست و گل در ابجشم احول صفت کرده اند و بتشدید لام نیز آمده است —

باقی — باز پس مانده از چیزے و همیشه —

باکی — بکا کننده اے گرینده —

بانی — بنا کننده —

بحری — آنچه دریائے باشد —

بختی - بالضم شتر خراسانی و قیل شتر سرخ موی منسوب است سوی بخت که آن نام بادشاه جبار بود و پدر او نصر بود -

بدوی - بیابانی -

بذی - فحش گوئی -

بری - بالفتح مع التشدید انچه در خشکی باشد و بری بالفتح والتخفیف بی عیب و بیزار -

بشر حافی - بالکسر نام ولی که پا برهنه میگشتی -

بوعلی - شاعری بود پرهیزگار خویش مستغنی که او را بو علی وقاق گفتندی و نیز حکیمی مشهور وزیر فخر الدوله بادشاه ری که نام پدرش سینا بود و بعضی کسان گویند که بوعلی شاگرد لقمان بود غلط است اشارات و عیون و شفا و قانون از تصنیفات او

بویحیی - کنیت عزرائیل علیه السلام -

فصل فی الفارسی

باشنجی - نام جزیره ایست و بران جزیره بدین آمده که در انجا کان زر و جواهر ست -

باباکوهی - نام درویشی که بسیار صالح و نیکوکار بود

بادخانی - نام چشمه ایست در قریه ہوا که یکی از قرای اصفهان است گویند اگر اندک چیزی مردار دران چشمه افتد باد و طوفان پیدا شود که آدم پیاده و سوار نتواند ازو [illegible]

ابرو فراخی - ای گشادگی باطن کنایه است از گشادگی مزاج و دور ادات ست ای با خوشی و تازه روئی -

بادام ساقی - ای چشم معشوق -

بادام کوهی - با شین فارسی قسمی از بادام است که در کوهها پیدا شود بغایت گرم و ترش ست

بادپای - با دال موقوف و بای فارسی اسپ تیزرونده و نگام

بادسری - عجب و تکبر کردن مغرور و گردن کش بودن

باد عیسی - یعنی معجزهٔ عیسی علیه السلام -

باد یمانی - یعنی بادی که از جانب یمن آید چنانکه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرموده انی وجدت نفس الرحمن من الیمن یعنی بدرستیکه یافتم نفس رحمان را از جانب یمن بعضی گویند مراد ازان خواجه اویس قرنی ست و بعضی گویند همین باد یمانی مراد ست و آن بادی لطیف است و بعضی باد بهار مراد دارند و در اصطلاح سالکان باد یمانی عبارت از نفس رحمانی ست زیرا که روح طرف راست و در شرح مخزن میگوید باد بهار او ست -

بادی - ای باشی تو در حالت خطاب ست چنانچه در مخاطبه گویند بادا -

بادنجان شستی - یعنی کشائی بزرگ -

بارانی - معروف و نیز کلاهی ست که هنگام باران پوشند تا آب باران جامه ها تر نشوند و آن طریقه مهتری باشد -

بارخدای - با رای موقوف خداوند و در احسان حسینی و دیگر نسخ لغات ترجمهٔ مولی بارخدای نوشته است و شعرا هم ممدوح را بارخدا خوانند چنانچه گذشت -

بارگی - بارا موقوف وکاف فارسی بمعنی سپاه آمده
وبعضے گویند که اسپ بارگیر و نیز روسپی و قحبگی را گویند
واین سهو بمعنی اخیر از زفانگویاست و ذو بعضے فرهنگ
بمعنی اندازه و قدرت و توانائی مسطورست -

باری - نامی از نامهای خدایتعالی وگاہے
بر ملوک و سلاطین نیز اطلاق کنند واز برای تقلیل
وانحصار هم آمده هچو القصه و بهمه حال و بهر حال و
بمعنی مرتبه هم گفته اند هچو یکباری و دوباری و سه
باری و بهر چیزی را که پربار و سنگین باشد نیز گویند
و بمعنی گاہی ایامی هم آمده نام قصبه در هندوستان -

بارنگ و بوی - یعنی با آب و تاب و کروفر و
واستعداد تمام -

بازی - معروف که بتازی لعب خوانندش و
طشت را نیز گویند و نیز مرکب بمعنی با پیرایه -

باستی - بمعنے افتادگی و فروتنی -

باشنگونگی - باشین و هر دو متجانس فارسی نرگونگی

باگزیری - باکاف مضموم وقیل با نیز فارسی مضموم
واصح آنست که با بای تازی مضموم ست و اصل
این گرگ و بزی ست یعنی بزوری و زارے
بعده مستعمل شده است بمعنی دانائی و بزرگی و بعضے
میگویند که نیز بکاف و با هر دو فارسی مضموم بمعنے
دانا و نیز رنگ لغتے موضوع ست والله اعلم بالصواب

بالانی - اسپ کند و اسپ بارگیر

بالای - اسپ جنیبت و اصح با بای فارسی ست
و در زفانگویا بمعنی افزای و صافی کن و صافی شو
و افزاینده و در قنیه و شرفنامه بمعنی صافی کننده
و صافی شونده -

بالش عالی - اے مسند عالی -

باورچی - با جیم فارسی چاشنی گیری که بر سر طعام
باشد کذا فی العلمی فی القنیه ایضاً -

بپای - با سیم فارسی یعنی بپایان و توقف کن و
امر بدر انتظر داشتن هم هست که از پائیدن باشد

بپای پیل می - ای قرابه پرے -

بترجای - یعنے بتر کذا فی العلمی و معنی ترکیب جای بدتر

بتکچی - با جیم فارسی نویسنده -

بچه خونی - اشک خونی که عاشقان و غمدیدگان را باشد

بچه طاوس علوی - آتش و آفتاب و زر و جرات
نفیس یعنے لعل و یاقوت کذا فی القنیه

بچه کوی - با جیم فارسی بهمان بچه کوکو که مسطور شده

بچکال افگنده داری - ای مظلومی داری کذا
فی القنیه و اقول یعنی خوار و زبون داری -

بخت دندان خای - یعنے بخت بد و نا موافق

بخردی - بالکسر و قیل بالفتح دانائی و هوشیاری

بخسی - بمعنی پژمرده و بی آب حاصل آمده و گداخته شده

بخشای - امر بخشودن و بخشائیدن آمده ای شفقت
آوردن و شفقت آرنده -

بدخشی - بفتحتین لعل بدخشانی -

بدری - خندیلی و مختصر بادی چون عبای مخالب
کی کذا فی الشرفنامه -

بدری - خریطه زر و پول -

براتی — مردان را گویند که در عروسی همراه نوشاه بخانهٔ عروس روند و جامه کنند و امثال آن باشد که درو جبرات مواجب بر دم دهند —

برتری — غرور و تکبر و تجبر باشد —

برج آذری — یعنی برج آتش و آن سه بروج ست حمل و اسد و قوس —

برج آبی — و آن سه بروج ست سرطان و عقرب و حوت

برج بادی — جوزا و دلو و میزان —

برج خاکی — سه برج اند ثور و سنبله و جدی —

برجی — بالفتح انچه بدل چیزی کسی دهند و قدری وقیل بازاء هو نیز بازار فارسی خوانده اند کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعرا مذکورست برجی بروزن کرخی فدا انچه بدل جان کسی دهند و در ادات نیز همچنین ست زیرا چه گفته است انچه بدل کسی جان دهند که عرب آنرا فدا نامند و نیز برجی و بوزن حرفی پارهٔ از چیزی این لغت مرکبست از برخ و این یاء وحدت ست و تنکیر چنانچه گویند مردی و شخصی —

برخنجی — بضم یکم و سوم ستیزه کاری —

بردی — بالفتح گیاهیست معروف که بیخ او خورده میشود و نیز گیاهیست که در آب روید هندی تیرا نامند کذا فی طب حقائق الاشیاء فی القنیه بردی بیخ —

برزگری — بازاء موقوف و برزیگری کلاهها بالفتح باکاف فارسی از زراعت و کشت و ورزی —

برقع کحلی — شب —

برگ گاززرونی — دوائیست که آنرا الشیرازی آبنو دوستک گویند —

برگری — بالفتح باکاف فارسی مختصر برگیری ست

برکی — کلاه درازی باشد که زاهدان بر سر گذارند

برماه مشک داری — ای خط سیاه بر عذار خوبان

برنالشتی — بمعنی پشتی و تعصب آمده —

برنائی — جوانی —

برنج کابلی — تخمیست دوائی و آن کوچک و بزرگ می باشد و کوچک آن بهترست و رنگ آن مائل بسرخی ست —

بره دو مادری — کنایه از سختی و چیزی باشد که از حوادث روزگار آزاری کاهشی و نقصانی بدو راه نیابد

برنیان خوئی — ای نرم خوئی و خوشخوئی —

برومندی — بالفتح باواو فارسی برخورداری —

برهنه سری — مجردی و بیچیزی و محرومی —

بری — پاک آمده و پاک هستی معروفست که ضد قابلیت

برزقی — یعنی باحتیاط تمام کذا فی الشرفنامه

بساط مقراضی — بساطی که آنرا بمقراض بریده نقوش مختلفه بدو زند کذا فی القنیه —

بسرباری — رای بر سر آن کذا فی القنیه اقول معناه باری که بر سر بود —

بسی — بسیار و بس کذا فی الشرفنامه اقول آن بمعنی بر تقدیر آنکه یاء فارسی اما چون امر با تای باشد بمعنی چنین باشد بس آهستی و بسنده هستی —

بسیم دستی - بمعنی بیهنری و اندک سعی آمده
بشتری - شخصی را گویند که علت شتر داشته باشد
و آن نوعی از آماس و ورم و دمیدگی و جوششی باشد
که در بدن و اعضای آدمی بهم رسد -
بشکاری - بمعنی کشت و زراعت آمده -
بشکولی - شور کذا فی الدستور اقول این لغت
مرکب از بش و کولی ست بش معنی آن جلدی
و قوت و سختی کش مریض باشد اگر یاء مصدریه
باشد و اگر یای خطاب باشد پس معنی آن بشکول
هستی بود و اگر یاء وحدت و تنکیر باشد بدین که یا
فارسی باشد پس معنی آن یک مردی بشکول باشد
بشلی - یعنی بجیبی در آویزی -
بصور نیم شبی - ای بآه نیم شبی -
بط سرخاک زاغی - کنایه از صراحی شراب باشد
بغلتری - کنایه از خجالت و شرمندگی -
بغداد خالی - کنایه از شکم خالی -
بفتری - بفتح یکم و سکون دوم آنچه بافندگان را
باشد و آن چوبی ست که بهنگام بافتن بر جامه
زنند کذا فی القنیه و در لسان الشعرا بفتری
بروزن افتری با یای تازی هف و هف کارگاه
بافنده را گویند و در زفان گویا ست بفتری بفتح
یکم و سوم کارگاه جولاهه و در ادات ست کارگاه
بافنده و آن چوب که بهنگام بافتن بر جامه زنند
بکار آیی - بالاضافت یعنی بشراب مشغولی کذا
فی القنیه و بالوقف یعنی بکار میوه آمدنی -

بکر پوشیده روی - کنایه از شراب که آنرا همچو
از خم بر نیاورده باشند -
بکروی - بمعنی بکرائی ست و آن میوه باشد شیرین
میان نارنج و لیمو -
بکنی - بالفتح با کاف فارسی نوعی از اشربه و آن
چوب نی بر زنند تا از نیش بنید گویند کذا فی القنیه
از ثمر تیز میشود -
بلادری - نوعی از معجونات که از بلادر ترکیب کنند
بلبلانی - بفتح یکم و سوم طعامی ست ترکان را
کذا فی الشرفنامه و در علمی معنی حلوای است و
این لغت ترکی ست -
بلبلی - بضم یکم و سوم صراحی و کوزه و ساغر و بمعنی
شراب هم دیده شده و نوعی از چرم بود که آنرا بسیار
لطیف و نازک سازند و بالوان غیر زرد رنگ
کنند و جنسی از زرد آلو هم ست -
بلند بینی - با چهارم موقوف و پنجم فارسی تفاخر
کردن و بزرگی نمودن و ادعای مهتری بر سبیل مبالغت
کردن کذا فی القنیه اقول این معنی مصدریه است و اگر یای
خطاب باشد معنی چنین باشد که بلند بینی هستی -
بلند گرایی - ای آنکه میل بزرگی و عظمت کند -
بلندی - بزرگی -
بنات النعش صغری - هفت اورنگ کهین -
بنات النعش کبری - هفت اورنگ مهین -
بند بازی - باذال مرقوم نام بازیست که بازیگران
چوبی دراز و بزرگ استاده کرده طنابها می بندند -

و بازیگری سبوی آب کرده بران طنابها میدود آن بازی را باصطلاحات بندبازی گویند کذا فی العلطیف

بندق هندی - ثمریست بمقدار فندق که آنزا ریته گویند و رنگ آن بسیاهی میزند -

بن گوهی - بالضم با واو فارسی یعنی گیاهی بنامیت چرب که ازان آتش بیزند -

بنو کانی - بالفتح عروسی کذا فی القنیه -

بوریا کوبی - کنایه از ضیافتی باشد که در خانه نو کنند

بو خلافی - کنایه از شیطان ست -

بورهٔ ارمنی - شوره را گویند -

بوستان گل نمای - با کاف فارسی مصحف آسمان

بوی - معروف که بتازی ریح و بهندی گندهه نامند و استعمال این اعم ست و هم ازبهر این میگویند خوشبوی و بوی گنده و اثر و علامت چیزی را نیز بوی میگویند چنانچه گوئی بوی ازان مانده است کذا قیل و در بعضے فرهنگ بمعنی بهره و نصیب ست و در شرفنامه بمعنی امید و محبت و طمع و خوئی روی ست و نیز بوی یعنے باشے -

بوی سای - یعنی بد انچه عطر سایند -

بوی یکرنگی - بمعنی اتحاد و طمع و اخلاص و محبت بیریا کذا فی القنیه و بمعنی علامت اتحاد و اثر اخلاص و

بهار نگی - دارو ئیست که آنزا سوندها کهرو گندهین گویند کذا فی الطب -

بهی - بالکسر نیکوی و نیز بهمان به که گذشت -

بهرامی - بمعنی دلاوری و خونریزی آمده -

بهشتی - کنایه از خوش صورت خوبروی و صالح نیکوکار -

بهشتی روی - بمثله -

بی تحاشی - بمعنی بیباکی و یکسو شدن آمده -

بیخ کوهی - بیخ نفتے ست که شوکران باشد -

بیداری - بادو متجانس فارسی یعنی بل لی هوشیاری

بیدطبری - باکیم فارسی نام درختی که سفیده و سخت و آنزا گربه بید نیز خوانند و پنجه آن چون پنجه گربه است و گل خوشبوے دارد -

بیرزی - صمغی باشد مانند مصطگی سبک خشک و گنده بوی

بیری - بمعنے فرش و فروش و گسترونی عمده -

بیزبانی - ای خاموشی -

بیستگانی - مواجب لشکریان و ماهانه نوکران هرچیزی که بجهت ایشان مقرر شده باشد -

بیضهٔ خاکی - زمین را گویند کذا فی القنیه و نیز بیضه که ماکیان بی جفتی نرمی اندازند کذا قیل فی الشرفنامه

بیمحلے - بی التفاتی چنانکه گویند التفاتی نکردی -

بیغمے - معروف ست که بغم بودن باشد -

بیلای - چاه را گویند -

بیموری - بمعنے مهابت و صلابت آمده -

بینائی - بمعنے دیده وری و بینندگی -

بی نمازی - کنایه از آمدن حیض زنان باشد

بیو کانی - بمعنے عروسی آمده -

با تیغ بی محلی - ای باچشم بیرونی و بی التفاتی کذا فی العلمے -

بی نیازی - توانگری و نبے احتیاجی -

فصل فی الترکی

بارسی - دیوار حصار کذا فی اللطفی -
بلبلانی - حلوائیست کذا فیها ایضاً واللہ اعلم

کتاب الباء الفارسی

باب الالف فصل فی الفارسی

پارسا - با سوم موقوف پرہیزگار و دور از معاصی و دائم که بتازیش عابد گویند کذا فی القنیہ -
پادشا - با دال موقوف سلطان -
پا - معروفست که بتازی رجل خوانند و بمعنی قدرت و ثبات طاقت ہم آمده -
پاپا - باب را گویند که خلیفه دین عیسی علیه السلام باشد
پابرجا - بمعنی ثابت قدم و دائم و ہمیشه آمده -
پالا - صافی و صافی کننده و افزون کننده کذا فی الشرفنامه و قنیه یعنی زیاده شونده و زیاده کننده و زیادت شود و قبول کننده و فرمانبردار و سخن شنونده -
پایا - بمعنی قائم آمده چنانکه گویند عرض پایا بجسم است یعنی عرض قائم بجسم ست -
پلیپا - بلغت ژند و پاژند جامه و قبا را گویند
پخشا - بمعنی مضائقه و دریغ آمده -
پخته تدبیرها - یعنی معقولات -
پذیرا - قبول کننده و فرمانبردار -
پروا - بالفتح فراغت کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعرا بمعنی پرواز ست و در زفانگویا بمعنی قصد و پرداخت و پرورش ست چنانچه گوئی مارا پروای کسی نیست یعنی باک و التفات نیست

پنج دعا - با سوم موقوف صلوة خمسه -
پورسقا - نام مردی عالم ربانی و زاهدترین خلائق یزدانی که صنعا نیز نام داشت و در راه بر دختر مجوسی عاشق شده بود و دین مغان اختیار کرده چون آن دختر بحباله او در آمد حق تعالی او را و آن منکوحه او را و بیشتر طائفه مجوسیان را بدایت معرفت دین اسلام روزی کرد گویند مقصد مرید و اشتند
پری افسا - شخصی را گویند که برای تسخیر چیزی افسون بخواند و بمعنی افسونگر نیز آمده -
پسا - بمعنی بسا آمده و آن شهریست در ملک فارس
پیستا - بر کاری رفتن که قبل زان شروع شده باشد
پنج پا - خرچنگ را گویند و آن جانوریست که در خشکی و آب هر دو پیدا شود و بتازی سرطان خوانند و نیز نام برج چهارم از دوازده بروج فلکی -
پورسینا - همان بوعلی که گفته شد -
پور غذرا - در اصطلاح بمعنی شراب انگوری آمده کذا فی مدار الافاضل -
پور عنقا - یعنی دستان بن سام -
پوشا - بمعنی پوشنده و پوشندگی -
پویا - بمعنی دونده آمده و رونده را نیز گویند -
پیرا - بمعنی پیراینده آمده و آن شخصی ست که چیزی را کم کند بواسطه خوش آیندگی همچو دلاک و سر تراش که موی زیادتی را بکند و باغبان که شاخهای زیادتی را ببرد بخلاف مشاطه و بمعنی خالی نمودن چیزی را از چیزی و منقح کردن و ساختن و پرداختن نیز آمده -

پیرِ دوتا – آسمان –

پیر یا ستینا – یعنی حجرات –

پیر کشتیهٔ غوغا – یعنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه –

پیش آتش ست و پس دریا – یعنی همه عالم پر از
حوادث ست کذا فی مؤید الفواید و آن ضرب المثل
بر کار سخت در حق کسی که دشوار پیش آید و او را
هیچ چاره نباشد –

پیشوا – بایاء فارسی و شین موقوف پیشتر و قوم
که بتازیش مقتدا خوانند –

پیشتر و لشکر صحرا – یعنی گور خر کذا فی الادات

پیکر آن مانا – عالم برزخ را گویند و آن عالم ست
در میان ملک ملکوت –

پیل بالا – با سوم موقوف بلندی که موازی
بالای پیل باشد خواه تودهٔ غله باشد خواه مال و
نیز کنایت از بسیار آمده –

پیلپا – بالام موقوف پیالهٔ شراب سخت بزرگ
و یکی از اسلحه ست زنگیان را و نیز نام علتی ست
که پای آدمی مثل پای پیل سطبر شود –

پیل معلق در هوا – کنایه از ابر که بتازی سحاب
گویند –

پیلوا – بوزن پیشوا دار و فروش و در بعضی نسخه
پیلور بارا است و قیل حرف یکم تازی –

باب الباء التازی

فصل فی الفارسی

پاپ – دین عیسی را گویند –

پا در رکاب – یعنی سوار و سواری و سفر و کنایه
از مهیا شدن و مستعد بودن اسباب سفر هم ست
دوم نزع را نیز گفته اند که ابتدای سفر آخرت ست و هیچ
نزدیک بظاهر شدن باشد و هم تو اسباب که مائل بر شی شده
باشد خصوصاً –

پا رکاب – بمعنی پا در رکاب ست

پادیاب – بمعنی شستن و پاکیزه ساختن چیزها
باشد یا دعا خواندن –

پاروب – پیرزال و پیرزن را گویند –

پاریاب – زراعتی را گویند که با آب بگیر و امثال
آن مزروع شود –

پاشیب – زینه پایه و نردبان –

پایاب – آبی را گویند که پا بر زمین آب برسد و
از انجا پیاده توان گذشت بر خلاف غرقاب و
تاب و طاقت و مقاومت را نیز گویند و ته حوض و
دریا را نیز گفته اند که بتازی قعر خوانند و آلب نیز
را هم گفته اند که زینه پایها بران ساخته باشند
تا مردم باسانی آب از انجا بر دارند و بعضی سنگی پایه

پای شیب – با دوم فارسی عقبه الیست برای
حاجیان که انجا رمی جمار کنند –

پای کوب – با واو فارسی رقاص –

پای نسب – قوت آبا و اجداد –

پرتاب – بمعنی انداختن آمده و نوعی از تیر هم ست
که انرا بسیار دور توان انداخت –

پنجاب – ولایتی ست از هند و ساکن لاهور از توابع آن ست

پوپ — کاکل مرغان را گویند۔
پورشب — نام پدر زرتشت ست۔
پولاب — بمعنے حس باشد۔
پوسیده چوب — چوبیست که در شب بطور آتش سوزان گرد که شب تاب خشند و چوب کهنه و پوسیده۔
پیراب — بمعنے آب پیر آمده۔
پیکوب — بالفتح با واو فارسی بمعنی آچار که از مغز جوز و کشمیر و چیزات سازند ترش بود و در لسان الشعرا پای آخر نیز فارسی ست کذا فی القنیه۔
پیاب — بمعنی پایاب آمده که بن حوض و ته دریا باشد۔
پیشرسب — نام پدر پورشسب که جد زردشت باشد۔
پیش‌اندیب — کنایه از آدم علیه السلام۔
پیشاب — با دوم فارسی و قیل بالفتح معروف که بتازیش بول خوانند کذا فی القنیه و نیز مرکب بلفظ پیش و آب بقول اول و بقول ثانی نیز مرکب از لفظ پی و شاب آمده۔

باب التاء

فصل فی الفارسی

پات — اورنگ و تخت و سریر را گویند۔
پادست — بمعنی نسیه آمده و آن خریدن چیزیست امروز که فردا قیمت بدهند۔
پالوده گشت — یعنے از بدی گم شد و پاک گشت۔
پای لبست — مقید شد و استاده و منتظر و اسیر محبت۔
پای خست — چیز را گویند که در زیر پا کوفته و مالیده شده باشد اعم از زمین و چیزے دیگر۔

پای خوست — بمثله۔
پایست — بمعنی بقا و ثبات کرده و پاینده۔
پته — اباری باشد که بر کاغذ و بند و پشم نرمی را نیز گویند که از بن موی بز بروید و آنرا ابشانه برآورند و از آن شال بافند۔
پتت — بمعنی توبه و استغفار و بازگشت از گناهان آمده۔
پتفت — بمثله۔
پختگان حقیقت — واصلان حقیقت و لیکن موجب لفظ دانایان اسرار ست چون دانا را پخته گفته اند و مشائخان حقیقت نیز توانند که پیر را پخته میگویند۔
پای در رکاب است — ای در سفر ست و در سواریست۔
پخت — بالضم پختن را گویند یعنی لگد زدن کذا فی زفان گویا۔
پخت — بالضم فارسی ماضی پختن و نیز بمعنے مصدر آمده چنانچه گوئی پخت شروع شد و نیز بمعنے توقف نشده۔
پر انداخت — نشاط کرد کذا فی القنیه اقول از زمین و در کبوتر و مانند آن عبارتست از پخته شدن و گریز خوردن زیرا چه بچه چون پخته میشود اول یک پر می اندازد و بجای او دیگر برآرد و او هم چنین تا ده پرده هر سالی در وقت مشکال جانوران همه پرها مے اندازند آنرا میگویند که برخوره و نیز شکره و مانند آن علی الصباح پر می اندازند آنرا سرمهره مے گویند۔
پرداخت — ماضی خالی کردن و فارغ گشتن باشد بمعنے خالی کرد و فارغ گشت و ماضی آراستن و جلا دادن و در ساختن و مرتب گردانیدن هم هست یعنے آراست و جلا داد و در ساخت و مرتب گردانید۔

و نقاشان وغیر ایشان پرداخت مصنوعات خود را
نیز گویند وگاہے در تفسیح و تحسین کسے ہم استعمال
کنند چنانچہ گویند دیدی و شنیدی کہ فلان کس
چہ پرداخت ۔
پرداخت مخفف پرداخت ست یعنی خالی کردہ
فارغ شد و آراست و جلا داد و مرتب گردانید و
در ساخت ۔
پردۂ عنکبوت ۔ نوعی از علل چشم وخانہ عنکبوت
کذا فی القنیہ
پر ریخت ۔ یعنی عاجز شد ۔
پردۂ یاقوت ۔ نام پردہ ایست از موسیقی ۔
پرست بالفتح اول بمعنی پرستندہ و پرستار آمدہ و شخصے را
گویند کہ در وہم وخیال خود یعنی در فکر وخیال خود ماندہ باشد
پریدخت ۔ نام دختر بادشاہ چین ست کہ سام نریمان
عاشق او گشتہ و زال از و بہم رسیدہ ۔
پسا دست بمعنی نسیہ آمدہ یعنی امروز چیزی بخورند
و قیمت آنرا بعد چند روز بدہند ۔
پست ۔ بالفتح ہر چہ ارتفاع ندارد و چیزی کہ با
زمین برابر بود و نشیب و صفت آواز سخت آہستہ
ہم افتادہ را نیز گویند و بالکسر آرد جو و گندم بریان
کردہ کہ آنرا بخورند ۔
پشت ۔ بالضم پشتیوان و بیرون ہر چیزے
پشت بست ۔ گلیمے یا شالے یا چادرے
باشد کہ بزرگان و باغبانان چیزے دران
نہند و بر پشت بندند ۔

پلشت بفتح اول و دوم وقیل بالضم لام مکسور پلید ناپاک
پنج شاخ درخت و پنج انگشت آدمی کلاہما بالفتح
معروف اند و نیز نام نباتی ست کہ آنرا دل آشوب
نامند و بود درخت آن در کنار رود خانہ روید ۔
پنج شاخ دست سبلہ ۔
پنج نوبت ۔ باجیم موقوف معروف و قصہ پنج نوبت
چنین آوردہ اند کہ اول بہمن چہار نوبت بودہ ہشت
در عہد سلطان سنجر پنج نوبت در پنج وقت میزدند
و آن چنین بودہ است کہ سلطان سنجر را دشمنی بود
کہ ہمیشہ در قلعہ سنجر میبود و ہیچ وجہ بر سنجر دست
نمییافت و فرومی آمد بعدہ حیلہ کردہ داہیمان را
نشاندند تا تصور مرگ سنجر کنند ایشان بشفقتی تمام
بطریقے کہ لبستن داہیہ است نشستند بعد ازان
سنجر ضعیف و نحیف شدن گرفت بعدی کہ خوردن
و آشامیدن بکلی از وی دور شد و اطبا از تدبیر
وی بازماندند و ہیچکس دوای آن نمیدانست حکما
و قیاسوفان بکیاست و فراست دریافتند کہ
شاید داہیمان را بدین ملتفت کردند و حیلہ ایشان
دفع شود ہمین باتفاق یکدیگر گفتند نوبت
غیر وقت بزنند ہمین کہ نوبت غیر وقت زدند داہیمان
را گمان شد کہ بادشاہی دیگر نشست بدین گمان
وہم داہیمان بشکست سنجر را فراغتے شد و علتی
و مرضے کہ بود برفت ازان روز باز بر در بادشاہ
پنج نوبت میزنند کذا فی القنیہ ۔
پنج نوش سلامت حواس خمسہ باطن کذا فیہا

پنداشت - بالکسر شین موقوف یعنی نکب و دانستن بگمان -

پوت - جگر گوسپند را گویند -

پوخت - بمعنی پخت آمده -

پوات - بمعنی محسوس آمده -

پوران دخت - بمعنی پسر ست نه دختر نه یک پسر بلکه چندین پسر ست چه پوران جمع پسر باشد و آن نام دختر خسرو پرویز ست که پیش از آن زبینه تخت پادشاهی کرده و او را بدین نام بجهت آن خوانده اند که ازو کارهاے مردانه بظهور آمده -

پوست - معروف و بمعنی بدگوئی و مذمت باشد

پیست شخصے را گویند که علت برص جذام داشته باشد

پیروزه طشت - آسمان -

پیشدست - با بای فارسی موقوف بمعنی اجرت پیشی گفته اند و بمعنی پیشدستی آمده و نقد را نیز گویند که در مقابل نسیه باشد و در قنیه بمعنے صدرنشین و صدر مجالس و بمعنی هندگار هم دیده شده -

پیوست - بمعنی پیوسته آمده که مدام و دائم و همیشه باشد و بمعنی پیوند هم هست که ماضی پیوستن و پیوند کردن و الحاق باشد -

باب الجیم التازی

فصل فی الفارسی

پازاج - دایه ناف و در زفانگو با برین نوع مسطور است پازاج دایه و در نسخه جیم فارسی و زای معجمه است یعنی پاژاج و این درست ترست تا اینجا عبارت زفانگویاست لیکن درست نیست کذا فی القنیه اقول احتمال دارد که ذکر زای معجمه اتفاقی باشد و مقصود همین جیم باشد که جیم در بعضے نسخه پارسی و در بعضے تازی ای از که در هر نسخه همین معجمه است چنانچه از شرفنامه هم معلوم میشود و دیگر بمعنے هم دلالت برین میکنند که زای معجمه و جیم پارسی باشد لیکن در فرهنگ قاضیخان مذکور ست پارچ با جیم هردو فارسی و در زای او نه نقطه الیسته نه بیان کرده که زای معجمه آنکه ممکن نیست که نقطه متروک باشد و آداب آن نیست که تمیز کنند میان معجمه و مهمله پس میتواند زای همین معجمه باشد چنانچه در پازنج نگفت که زای معجمه است یا اینکه ای معجمه است لیکن شبهه باقیست و در حروف سوم را هم نگاهداشت نکرده است تا دلیل برین باشد که زای همین معجمه است نه مهمله زیرا چه بعد پانید یا غند آورده است پاراج دایه ناف که تعهد زچه کند و تفصیل با جیم فارسی -

پارنج - زری باشد که بشاعران و مطربان و امثال آن دهند تا در جشن مهمانی حاضر شوند

پای برنج - شله

پنج - بمعنی کوه آمده که بتازی جبل گویند -

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

پازاج - همان پازاج که در فصل سابق گذشت

پخچ - بمعنی پهن باشد و آن در مقام گویند که چون میوه خراب

زیر پا بجز زرگران با عبا نان فنده و پهن گرده گویند پیچ
کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا بمعنے بخش ست —
پیچ پیچ — حرف زدن آهسته را گویند و کلمه باشد که
شبانان بز ایدان پیخ پیخ خوانند و نوازش کنند —
پناپخ — بالفتح آن زن که شوهرش دو زن دارد
یعنی مرد دیگرے را پناپخ بود چنانکه ابنای هند سوتن نامند
پیچاپیچ — یعنی خم در خم و سخت پیچیده —
پیچ و پیچ — مشلا و نیز در صفت دلبر و معشوق آید بجای شکست
پیچ بر پیچ — بمشلاو نیز بمعنے ناراست و خم بر خم و سخت
پیچیده و این هر دو لغت اگر در صفت معشوق آید مدح
بود و در غیر وی ذم —

باب الخاء

فصل فی الفارسی

پاتخ — بمعنے آزار و مالش آمده —
پاسخ — بضم سین جواب که در مقابل سوال ست —
پخ — بمعنی متحیر و حیران و مبهوت آمده —
پخ — بفتح بمعنے خوش و به باشد و تکرار آن بمعنی به به
و خوش خوش است و آنرا بتازی بخ بخ و طوبی لک
و مرحبا لک گویند و بمعنی پهلو هم آمده چنانکه گویند
چهار پخ ست یعنی چهار پهلوست —
پرکار چرخ — کنایه از دور چرخ و منطقه چرخ آمده —
پر انداخ — تاج و سختیان را گویند —
پرتیخ — تخته سنگ را که مسطح و هموار باشد گویند —
پلخ — بمعنے گلو و حلق آمده —
پوخ — بیهوده —

پیر نداخ — بمعنی تاج و سختیان آمده و آن کیسه
درازیست که از پارچه دوزند —
پیش شاخ — خرجی و جامه پیش باز را گویند
که اکثر زنان پوشند —
پیخ — بوزن سیخ آبی غلیظ که از پیغوله چشم بدر آید
و بر مژه و پیغوله چشم خشک شود —
پیروزه چرخ — فلک —
پیر ششم چرخ — مشتری —
پیر هفتم چرخ — کنایه از زحل ست —

باب الدال المهمله

فصل فی الفارسی

پاد — بمعنے پاس و پاسبان و نگهبان و پائیدن باشد
پابند — قید کرده شده و قیل ضد مجرد و نیز بمعنے
پای را به بند —
پاپس آمد — یعنی گریخت و هزیمت خورد و کم افتاد
پاپس شد — یعنی پای بر جای نماند و هیچ پایندگان
پادان بزرگ و بادشاه و بادشه مرکب از زین
اندازین یا دال موقوف —
پاربد — باراء موقوف نام سرود گوی پرویز
که سرود مسجع گفتی و قیل باربد یا پاره تازی ست
پاره آرد — طعامی ست که فقرا مقدار گندم از
آرد راست کنند و از ان آش نیز سازند —
پاره زرد — یعنی آن پاره جامه زرد که یهود بر کتف
دوزند برای شهرت و تعریف بتازیش غیاره خوانند
پازند — کتابیست مشتمل بر احکام دین آتش پرستے

وقیل صحف ابراهیم علیه السلام ـ
پاسادـ بمعنی صیانت آمده و آن محافظت کردن نفس
خود را از افعال شنیعه و قبیحه و سخنان هزل ـ
پاغندـ همان غلوله پنبه حلاجی کرده را گویند
پاکندـ مطلق یاقوت را گویند اعم از زرد و سفید و سرخ
پالادـ اسپ جنیبت کذا فی الادات ـ
پالیدـ صافی شد و کرد و افزون شد و کرد و صاف
کردن و شدن و افزون کردن و شدن بمعنی
مصدر در ترکیب بکسر دال باید خواند ـ
پانیدـ شکریست مثل شکر برگ و شکر قلم و نیز
بذال معجمه آمده است و از روی قاعده خود ذال
فانید تعریب این ست کذا فی الشرفنامه و در
قنیه مذکورست پانید شکر برگ و آن شکریست
که در کهسار برگ شکل راست کنند و شکر قلم
همان برگ شکر را گویند و آن حلوای زان قند یعنی
عصاره چون منجمد شود پانید از و سازند کذا فی زفانگویا
پانسندـ بمعنی پرسیده و احوال گرفته آمده ـ
پاوندـ بندی باشد که در پای مجرمان و
گنهگاران اندازند ـ
پای آن ندارد ـ یعنی قوت آن ندارد
پای هبندـ همان پابند ـ
پای پیچیدـ یعنی سرتافت و گریخت ـ
پای دادندـ یعنی روان کردند
پایمردـ بمعنی دستگیر و مددگار و یاری ده و
شفیع و معین آمده ـ

پای مزدـ آن اجرت که قاصد را دهند و آنرا
بعربی جعل خوانند ـ
پای وندـ بمعنی پای بند آمده و نیز بندی که
در پای مجرمان و ستمگاران زنند ـ
پایدادـ یعنی قوت داد و روان کرد ـ
پبریشدـ یعنی پریشان کند و پراگنده سازد ـ
پنجودـ بمعنی پهن گردید و کوفته شده آمده ـ
پخششودـ مثله ـ
پدـ بالفتح همانست که در باب سابق گذشت یعنی چوب
پوسیده کذا فی الشرفنامه و در قنیه است که حق را نیز
گویند و حق رکوی نیم سوخته باشد که زیر چقمق نهند تا
آتش زود گیرد اقول بدین معنی پود ست نیس باید
که بضم پارسی باشد و نیز بمعنی گیاه آبی ید چنانچه در بود گذشت
پر بازکندـ ای روی پریدن آرد و بپرد کذا فی الفصیح
پردـ بفتحتین مضارع پریدن و پُرد بضم میم و فتح دوم
پر شود و پر کند ـ
پرندـ بفتحتین حریر ساده که بچین بافند و نیز گوهر
شمشیر و ایضاً بمعنی تیغ و شمشیر آمده است ـ
پرواز کندـ مضارع پرویز کردن ـ
پرواز کردـ ماضی آن ـ
پرهودـ همان برهود که با بای تازی گذشت ـ
پژاوندـ بالفتح با زای فارسی چوبیکه پس در
افگنند تا کسی باز نکند ـ
پژغندـ با زای فارسی نام درختیست [illegible] با بای تازی
پژمردـ با زای فارسی پژمرده شد و آب رو نماند

تیرند - بازای فارسی گیاهی ست خوشبو وقیل
حرف اول تازی -
پس افتاد و پس افگند - یعنی انچه بعد از مردن
کسی بماند و ذخیره -
پسند بکسر یکم و فتح دوم پسندیده و فاعل
آن پس نهاد و ذخیره -
پشت بر جان کرد - بالضم بای موقوف یعنی
ترک جان کرد کذا فی العلمی -
پشکلید - بکسر یکم وسوم همان پشکلید که در باب بای
تازی گذشت یعنی بناخن و انگشت رخنه کرد -
پشماگند - چیزی را گویند که آنرا از پشم پر کنند
و ابین پشت ستور و تنگ بار گزارند و پالان
خر الاغ را نیز گویند -
پشم در کلاه ندارد - کسی را گویند که غیرتی و نفسی ندارد
پشه که غزا کرد - ای پشه که نمرود را هلاک کرد
به نیش زدن در مغز سرش -
پلپل سپید - تخم سهجنه و پلپل خام نیز گویند -
پنجره لاجورد - فلک -
پنجه زد - ای پنجه کرد و طپانچه زد و در ادات
بمعنی قبض کردهم ست -
پنجگ برگشته باد - ای شش جهات
از میان خواسته و رستخیز آمده کذا فی القنیه -
پند - بالفتح نصیحت و نیز جانوری پرنده کذا
فی الشرفنامه و در ترفانگو یا مذکور ست که پند
بالفتح علیواز و قیل بابای تازی نیز فی الادات
و در لسان الشعرا همین با بای تازی آورده است
پود - همان پد مسطور و ضد تار و قیل بابای تازی
و در ادات فرق کرده است بابا و واو بهر دو فارسی
آن گیاه آبی که نیک نرم بود و در ته چقمق نهند تا آتش
زود گیرد و بابای تازی ضد تار تافتن جامه -
پور قباد - بضم قاف نوشیروان عادل -
پورمند - با واو فارسی ورا گیاهیست خوشبو
کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنی پسر فرزند نادان
گرفتن مندرج ست -
پولاد - با واو فارسی آهنی خوب و نام پهلوانی
ایرانی و نام مبارزی که بمدد افراسیاب آمده
بود و نیز نام دیوی مازندرانی و در نسخه دستور
مسطور ست آهن معروف -
پهلوتهی کند و پهلوته کند - یعنی بگریزد و پشت
دهد کذا فی الشرفنامه و معنی ترکیب ظاهر ست
پهلو داد - یعنی منفعت داد و نزدیکی نمود و
نیز بمعنی پشت داد -
پید - بابای فارسی بی فائده و هر چه از تلف آتش
زرد و سوده شده باشد چنانچه بهیچ کار نیاید کذا
فی الادات -
پیراگند - یعنی متفرق ساخت -
پیرایه - کاغذ و شعاع آفتاب -
پیشتر کرد - بابای فارسی ای سابق شد
پیش خورد - بابای فارسی و شین موقوف طعام
اندکی که بسبیل چاشنی بخورند -

پشند - چیزی که از آن رسن سازند -

پیش داد - با بای فارسی و شین موقوف زیرک پیش از کار یعنی دور و کارگر و هند بتازی تقدیم گویند و اول کسی را نیز گویند که تظلم بر حاکمی کند و حاکمی که اول بغور مظلوم برسد و بمعنی عادل اول نیز آمده و اول پیشدادیان را نیز گفته اند که هوشنگ باشد و او را فارسیان پیش داد گفتندی یعنی عادل اول و بعد از و طهمورث و پس از و جمشید و بعد از و ضحاک و فریدون و منوچهر که شش تن باشند و بعضی یازده تن را گفته اند که ایشان دو هزار و چهار صد و پنجاه سال بادشاهی کردند اول کیومرث دوم هوشنگ سوم طهمورث چهارم جمشید پنجم ضحاک ششم فریدون هفتم منوچهر هشتم نوذر نهم افراسیاب ترک دهم زو پسر طهماسپ بن منوچهر یازدهم گرشاسپ

پیشکش کرد - با سوم موقوف ای خدمتی آورد -

پیرهشت خلد - رضوان علیه السلام -

پیکند - نام مقامی ست در توران زمین -

پیل افگند - یعنی پیل مات کرد کذا فی القنیه -

پیل بند - نام بندیست در شطرنج بدو پیاده و یک پیل بند میشود یکی مر دیگری را سخت بند میکند -

پیمانه پر شد - یعنی اجل رسید و زندگانی سپری شد و رونق نماند -

پیوند - وصل چیزی و قرابت -

باب الذال

فصل فی الفارسی

پانید - قند سفید را گویند که در باب سابق گذشت

پشنخد - یعنی آب و امثال آن پاشیده شود -

باب الراء فصل فی الفارسی

پا افشار - دو تخته کوچک باشد بمقدار النعلین که بافندگان و جولاهگان چون یک پای بر آن افشارند نصفی از رشته هاتگه میان فند پائین و چون پای دیگر بیفشارند نصف دیگر -

پا تیمار - بمعنی شتاب و تعجیل آمده -

پایر - بوزن دایر نام قریه کذا فی الادات و لسان الشعرا

پادار - یعنی آنکه همیشه باقی و پایدار بود -

پادیر - آن چوب که میان دیوار بر آرندش و قیل با بای تازی نیز ست چنانچه گذشت -

پار - سال گذشته از سال حال و نیز بمعنی پاره کذا فی الشرفنامه و در قنیه مذکور ست پار روز گذشته منقول از خط شیخ ابراهیم قوام رحمه الله علیه -

پازار - همان پایزار -

پاسار و پاسپار - لگد و لغت ثانی با سین مضموم و بای فارسی ست -

پاغر - ستونی را گویند که سقف خانه بران قرار گیرد کذا فی القنیه و نیز پلپا را گویند و نیز بپا بپا -

پاکیر - زمین خوش آینده کذا فی لسان الشعرا

پاکار - شخصی را گویند که چون تحصیلداری بجایی بیاید او زر از مردم تحصیل کند و بتحصیلدار دهد و نیز شخصی را گویند که مستراح و او بخانه را جاروب کند و پاکیزه سازد و بتازیش کناس خوانند -

پای افزار ـ نعلین و کفش و هر چه در پای کنند کذا فی زفانگویا ـ
پای بستهٔ مادر ـ یعنی اسیر محبت مادر کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنے پابست ست و هم در قنیه است بمحلے دیگر دیندار لیکن درین معنے نوعے نا ملائمت و معنی ترکیب امر پاے داشتن و فاعل است
پاور ـ بمعنے تاب و طاقت و توانائی ـ
پافزار ـ پاے افزار ست ـ
پای زار ـ یعنے پای افزار و کفش ـ
پای طرب سبک بر آر ـ یعنی چرخ زن و رقص کن
پایکار ـ بمعنی پاکار ست که گذشت بتازیش کناس خوانند کذا فی الشرفنامه و در قنیه با کاف فارسی پیادهٔ دیوان و سرهنگ و شحنه و نیز شناسنده و کار گزار قوم اقول درین هر دو معنی نظر ست ـ
پای ویر ـ بای دوم نیز فارسی یعنی طاقت و قدرت
پایه وار ـ یعنے صاحب مرتبهٔ بزرگ ـ
پترـ تنکهٔ مس و طلا و نقره و برنج و امثال آنرا گویند که دران اسما و طلسمات و تعویذ نقش کنند
پتگیر ـ بمعنے پر و پری ـ
پتیار ـ بمعنے پیچ ست که کوزه باشد ـ
پتخته خوار ـ یعنے گدا و گدائی کننده کذا فی القنیه و نیز داماد ـ
پدر ـ بکسر اول و فتح دوم و الدرا گویند ـ
پذرفتگار و پذرفتار ـ هر دو بیک معنی ست یعنے قبول کننده و فرمانبردار کذا فی القنیه و فقیر و معترف کذا فی الشرفنامه ـ
پدندر ـ بمعنے پدر سببی که شوهر مادر ست ـ
پذیرفتار ـ همان پذرفتار و پذیرفتگار بمثله ـ
پرزر ـ بابای مفتوح و زای ساکن تخم کتان کذا فی الشرفنامه اقول اگر این لغت بازای می بودے فروتر مے آوردی زیراچه میانه نیز ترتیب ست واین مقام زای معجمه است زیراچه با رای مهمله است و فرود دال مهمله ـ
پذر ـ بکسر اول و فتح ذال معجمه همان پدر که گذشت
پراور ـ بمعنی تیز پرو تیز رو و پرنده آمده ـ
پرتر ـ بمعنے پرواز و خداوندی آمده چنانچه امیر خسرو فرموده شعر کاغذی کاغذ پرتر میکند + تو زکاغذ باز پرتر میکنے +
پرخاشخر ـ باشین موقوف یعنی جنگ آور و طالب جنگ باشتیاق هرچه تمامتر کذا فی الشرفنامه و معنی ترکیب خریدکنندهٔ جنگ ـ
پرده دار ـ دربان و پرده پوش ـ
پرده شناسان کار ـ عارفان و اصحاب فراست
پرده نشینان بار ـ ملائکه آسمان کذا فی القنیه و معنے ترکیب آنست آنانکه در پرده نشسته بار میدهند چنانچه ملائکه مقرب ـ
پرده نشینان کار ـ یعنے محرم اسرار و اولیای مستور و آنانکه در پرده نشسته کار میکنند
پرستار ـ کنیزک و پرستنده کذا فی الشرفنامه و در قنیه است پرستار بتحتین مطیع و منقاد و ـ

پرگار — قلم آهنین که نقاشان بدان دائره کشند وقیل با کاف تازی کذا فی الشرفنامه و بقلم میان قاضی شه در حاشیه ملتقط است که معرب آن فرجار ست و در فرهنگ علمی مذکور ست پرکه با کاف عربی و با بای عربی مفتوح گویند خطا ست و این تحقیق کرده شده است ولیکن مشهور همین بکاف تازی ست

پرگر — بالفتح با کاف فارسی وقیل بکاف تازی قلم دوشاخ که بدان دایره کشند پرگار بمثله کذا فی القنیه و در شرفنامه مذکور ست پرکر با کاف فارسی طوق وقیل با کاف تازی —

پرندوار — بالفتح تیغ گوهر نگار وقیل حرف یکم تازی

پرژمر — بفتح یکم و سوم همان پرمرکه در باب سابق و فصل را مندرج گشته یعنی انتظار و بعضی بزای معجمه گویند بمعنی خانه تابستانی کذا فی زفانگویا و در لسان الشعرا بمعنی پرو است و در شرفنامه است بمعنی پرورش و پیشابی که از آن و بیمار بر طبیب برند —

پرور — بالفتح پیوند و با بای تازی نیز خوانده اند چنانچه گذشت کذا فی الشرفنامه و در قنیه است پرور فراویز —

پروردگار — با دال موقوف و کاف فارسی خدای تعالی که پرورنده همه است و بمعنی پرورنده نیز آمده است و اظهار اعراب دال غلط محض است لانه من المرکبات —

پرنداور — تیغ گوهردار کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بمعنی پرندوار ست چنانچه بالا مذکور شد و آن محل تامل ست زیرا چه پرند در لغت گوهر شمشیر را گویند اما پرونده بمعنی یافته نشده شاید که او یافته باشد اما بمعنی شب و روز گذشته که پری شب ست و آنرا بتازی البارحة الاولی خوانند بنظر کاتب الحروف آمده

پریدار — یعنی آنکه در وجودش اثر پری باشد

پریر — با بای فارسی روز پیش از دی و آن سوم روز ست از روز حال —

پسندر — پسر زن باشد از شوهر دیگر یا پسر شوهر باشد از زن دیگر —

پشتدار — بمعنی پشتیبان آمده —

پشنگر — بمعنی پشنگ ست —

پشور — دعای بد را گویند —

پشه دار — بمعنی پشه خانه آمده و آن درختی ست که بتازی شجرة البق خوانند —

پغار — بضم اول عجب و تکبر و خودستائی را گویند —

پل آبگون آتشبار — کنایه از فلک تیر آمده

پلنگر — با کاف فارسی نام پادشاه زنگ که سکندر او را در میدان کشت —

پنجره — هر چیزی که مشبک یا شبکه دار باشد و بمعنی قفس آمده

پنج و شش و هفت و چهار — ای پنج حس و شش جهات و هفت کواکب سیاره و چهار طبع کذا فی القنیه —

پنجیر و پنجهیر و پنجهیر — با جیم موقوف نام ولایتی از توران زمین

پندار — بالکسر امر پنداشتن و اسم فاعل آن نیز

تکبر و عجب خود را بزرگ و نیکو پنداشتن ـ
پندر ـ قلعه ایست در شیراز بالای کوه ـ
پنیر ـ بالفتح چیزی ترش که مادهٔ آن شیر ست کذا
فی الشرفنامه و در علے ست پنیر بالفتح جغرات که
در جامه بندند و آب زو چکیده برود و چسبد آن
بسته را مثل قرص آفتاب فی ماهتاب بسیار گشته کرده
اندر وقت بستن میان آن روغن نیز هم می نهند
خوب تر میشود و آنرا خشک کرده هم میدارند و آنرا
پنیر خشک می نامند تم لفظه ـ
پور پیر ـ کسی را گویند که خود را نادان و هیچدان
وانماید نیز نادان گرفتن پیشینه ـ
پور آزر ـ یعنی مهتر ابراهیم علیه السلام ـ
پور هاجر ـ یعنی مهتر اسمعیل علیه السلام ـ
پور جلیور ـ یعنی پل صراط کذا فی زفان گویا ـ
پو یانج هزبر ـ اسپ کذا فی القنیه ـ
پهر ـ بالضم مدرسهٔ جهودان کذا فیها ـ
پهناور ـ بابای فارسی هر چیز که عرض فراخ دارد ـ
پور پیام آور ـ پیک که خبر رساند و نیز بمعنی امر
آید و پیغمبر ـ
پیاله جور ـ بفتح جیم پیالهٔ پر و مالامال را گویند و جور
نام یکی از خطوط جام جم که بر لب بود کذا فی القنیه
پیرار ـ بالفتح سال پیشین از پارسال و نیز روز پیش از روز دی
پیر زر ـ یعنی برهمن کذا فی القنیه ـ
پیروزه چادر ـ فلک ـ
پیروزه مغفر ـ بمثله ـ

پی سپار ـ بمعنی رونده و راهرو آمده و چیزی را گویند
که در زیر پای کوفته و لکدکوب شده باشد ـ
پی سپر ـ بمثله یعنی پایمال و لکدکوب کرده شده
و فی القنیه متابع ـ
پیش آر ـ بوزن پیشکار پیشاب که در شیشه کرده
پیش طبیب برند و نیز امر پیش آوردن ـ
پیش این کار ـ ای حیله و تدبیر این کار کذا
فی اصطلاح الادات لیکن بمعنی ترکیب نخستین
این کار رست ـ
پیش وار ـ حربه باشد بسیار بزرگ که از آهن
و فولاد سازند و بران حلقه های چهار گوشه هم
از فولاد تعبیه کنند و بدان گرگ و خوک کشند ـ
پیشتر ـ بابای فارسی ضد پستر ـ
پیشکار ـ باشین موقوف و کاف فارسی آنکه
کارهای صاحب خود را روان گرداند و بمعنی هم
و معاون و مددگار هم آمده و خدمتگار و شاگرد
و مزدور را هم گویند ـ
پیشگاه نشور ـ کنایه از قیامت ـ
پیشکر ـ خادم و خدمتگار و مددگار ـ
پیشه ور ـ بابای فارسی صاحب هنر ـ
پیغور ـ دهان تنگ و مرطبان کوچک و گویند نوعی از مرغ
پیکار ـ بالفتح جنگ و جدال و در بعضی فرهنگ
بمعنی قضیه نیز آمده است و نیز مرکب ست
بمعنی دنبال کار ـ
پیکر ـ بالفتح صورت و در ادات گفته است که

پیکر چهره که عرب آنرا صورت خوانند اقول چهره
روی را بمقام چهره نیز خوانند چنانچه گوئی پری پیکر
بجای پری چهره صفت پری بین در حق چهره
کرده اند زیرا که دیگر اندام ایشان مرغوب نیست
پی گور — بی نشان کذا فی القنیه و نیز دنبال گور خر
که جانور است و گور بمعنی فراهم آمده است و با کاف
تازی عجمی را گویند و بمعنی دنبال عجمی شده نیز بای عجمی
پیلوار — کنایه از لب یار بسیار آمده —
پیله ور — بالکسر با لام موقوف طبیب و ادویه فروش
پیوار — عدد ده هزار را گویند و در فرهنگی بجای
موحده تحتانی مجهول معروف نیز دیده شده —
پیور — با بای فارسی بمعنی پیوار است که عدد
ده هزار را با بای عربی نیز گویند کذا فی زفانگویا —

باب الزاء التازی

فصل فی الفارسی

پانیز — زمین پست و طناب بلند و هموار را نیز گویند
پادشاه نیمروز و پادشه نیمروز — آفتاب کذا
فی فرهنگ علی بیگی و نیز حضرت ابو البشر آدم علیه السلام
چرا که میگویند او در بهشت نیمروز بود و اشاره بحضرت
رسالت پناه صلی الله علیه وسلم است بجهت آنکه
بشفاعت امت خود تا نیمروز خواهند فرمود و بمعنی
دوم نیک پی و مبارک قدم نیز دیده شده و
پادشاه سیستان را نیز گویند از آنجهت که نیمروز
از سیستان است و کنایه از آفتاب عالمتاب نیز هست
پاکباز — با سوم موقوف یعنی تمام و هرچه ملک خویش
بود همه بقمار در بازد و مجرد و زاهد و نیز آنکه در عشقبازی
از معشوق حظ خود نخواهد —
پالغز — بمعنی جرم و خطا و زلت آمده پای لغز مثله
پالیز — کشت خربزه و خیار و امثال آن و باغ و
بستان و قیل با بای فارسی پائیز و پاییزه مدت
ماندن آفتاب در برج سرطان و قیل کلاه هما با زای
فارسی و نیز با رای مهمله خوانده اند —
پیفوز — گرداگرد کلاه و گرد برگرد دهان و قیل
مرغان را منقار و چاروا را بیرون دهن و نیز با رای
تازی خوانده اند چنانچه در باب سابق گذشت —
پتواز — بالفتح جای آرام شکره و کبوتر کذا فی الشرفنامه
و در زفانگویا مذکور است که چوبیکه از سر چوب بگیرند
میکنند و آنرا بهندوی اڈا خوانند و بعضی بهای عربی
بدواز — همان پتواز مذکور است کذا فی القنیه
پر آمد قفیز — یعنی زندگانی سپری شده —
پرپوز — بالفتح و بای دوم نیز فارسی همان پیفوز
مذکور کذا فی الشرفنامه و در ادات و لسان الشعرا
بمعنی گرداگرد دهان —
پردگی رز — کنایه از می انگوری —
پرز — آنچه زنان بجود در گیرند و لیفه دواترا
نیز گویند و نیز آنرا گویند که بر روی سقرلات و
دیگر پشمینه بعد از پوشیدن بهم رسد و آنرا پرزه نیز گویند
پرداز — امر از پرداختن است و فاعل آن
پردازنده یعنی خالی کننده و آراسته کننده —
پرز — بالضم پرزه جامه و امثال آن —

پرموز — بالضم علف که سبز و خشک باشد و بفتح اول
بمعنی امید و انتظار و زنبور عسل —

پرواز — معروف ست که از پریدن باشد کذا فی الاداة
و چوبها را گویند که هر یک بمقدار ستّه وجب طول که
بجهت پوشیدن خانه بر بالای چوبهای بزرگ
نزدیک بهم بچینند و بوریا بر روی آن پوشند و خاک
بر بوریا ریزند و بمعنی نور و پرتو و روشنائی هم دیده
شده و نشیمن و نشستگاه مرغان را نیز گویند و بمعنی نثار
هم آمده و آن زری باشد که بر فرق آئین پادشاهان یا

پروز — بفتح یکم و سوم از نیش پوستین که در آستین
و پایهٔ آن دوزند و بپوشند و جامهٔ گستردنی یا پوشیدنی
که نونی پس از نونی نماید —

پرورش آموز — یعنی علم و حکمت و مجاهده آموز
و آن حقتعالی و تقدس ست و نیز اعجاز پیر و مرشد
هادی را گویند و در اداة بمعنی اصحاب درس علم و
حکمت و ارباب مجاهده آموز و آن حقتعالی و تقدس
است و نیز مجازاً پیر مرشد و هادی را گویند —

پرویز — با بای فارسی مخفف پرویزن ست و آن آلتی
باشد که بدان آرد و شکر و امثال آن بیزند و بعضی گویند آلتی
است مخصوص شکر بیختن و بیختن را نیز گویند و پروین را
هم گفته اند و آن ستاره چند ست در کوهان ثور و ثریا
پهلوی ماهی را گویند کذا فی الاداة و بمعنی عزیز و گرامی
و سعید و مظفر و منصور نیز آمده و بمعنی همت و سخاوت
و خوش رفتاری و جلوه کردن هم دیده شده
و نام پسر هرمز بن نوشیروان و او را خسرو نیز گفتندی
و نیز آن پرویز که بهرام چوبین را بتغلب ملک گرفته
بود و ایوان کسری را مرتب کرد و آنرا تاجی بوزن شصت
آثار زر مرصع و بجواهر نفیسه سلسلهٔ او آویخته چون بار
دادی آن تاج بر سر خود نهادی و تختی داشت از
عاج و ساج مکلل بانواع جواهر آراسته و صورتهای
گوناگون برو نگاشته و شکل اقالیم و فلک البروج درو
نبشت کرده و آن تخت را در طاقی دیبا آورده و طلسمی
ساخته از شیر و گوزن و طاوس غلوله که در پیچ آن غلوله از دهن
شیر در طاوس فتادی معلوم شدی که ساعتی گذشته
و او را چهار دست بود بهر دستی فصلی از فصول سال
نگاشته و او را شطرنجی بود که یک جانب او از یاقوت
بود و دوم جانب او از زمرد تراشیده بودند و آنرا نردی
بود که یک طرف او فیروزه با سیم ترکیب کرده
و او را دو صد مثقال زر دست افشان بود چون
بار دادی آنرا بدست گرفته صورتها ساختی و بشکستی
و او را خوانی بود از جواهر نفیس ملمع و کاسه‌ها از
زر و زمرد و او را فیلی بود سپید از همه فیلان سفید
بزرگ و از غایت سپیدی درفشان و تابان و او را
مطربی بود باربد نام که واضع سرود خسروانی بود و شیرین
زن معشوقهٔ او بود و او را اسپی بود مشهور گلگون نام و پسری
داشت از مریم بنت قیصر روم قباد نام و شیرویه
لقب آخر الامر ولیعهد همین شیرویه شد باقی کیفیات
او مشرح در شرفنامه نیز هست —

پرهیز — با بای فارسی ترس و نگاهداشت خویش از
مضرت و نیز بمعنی تفاوت آید —

پشت انداز ـ لفظی باشد که آنرا هم بر فاعل و
مفعول هر دو اطلاق کنند اما بر مفعول اکثر ستکه بمعنی
پرنیر ـ بمعنی پرویزن آمده و سبزه در کنار جوی
و رودخانه و تالاب و چاهی که آب بسیار داشته
باشد بروید و گویند بمعنی فریاد و ناله و فغان هم دیده شد
پرسوز ـ نام دیری و معبدی بوده در زمان خسرو
پرویز و بعضی گویند نام مقامیست که شیرین آنرا د
اندوک با آنجا رفت ـ
پژ ـ بضم اول بمعنی برف ریزها که از شدت هوای
سرد مانند زرک از آسمان ریزد و چوبی زرد را نیز گویند
که بدان مداوا کنند و آنرا بتازی ورج خوانند و بفتح اول و
بمعنی چرک و ریم آمده و نیز گل کهنه و نرم و بمعنی کهنه و
سندرس و زمین پست و بلند کوه و تل را هم گویند
پشنیز ـ درمیست کم ارز در خرید و فروخت و آن تسو و
پنجروز ـ با جیم موقوف و واو فارسی یعنی مدت
اندک و اقل قلیل و این صحیحست کذلک شش روز و
ده روز کذا فی الشرفنامه و اقول پنجروزان گویند که در
هفته یک و زحمت زادن و دو یک و زحمت مردن و دو
باقی همین پنجروز حیاتست و دیگر بدین که شنبه همین پنج اند
پوز ـ گرداگرد لب و قیل میان لب بالای بینی ـ
پیر کله پز ـ یعنی طباخی که سر بریان و پاچه پزد ـ
پیروز ـ با بای فارسی مظفر و فیروزی کنند و نیز نام
مبارز ایرانی کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا بمعنی
مبارکست و اقول نیز نام پادشاه که آنرا فیروز نیز گویند
پیوز ـ با واو فارسی و واو تازی درختیست معروف

که استواری ندارد ـ
پیش انداز ـ آنچه زنان در گلو پوشند در سینه
نیز و امر پیش انداختن و فاعل آن ـ
پیشین نماز ـ با شین موقوف امام که پس او
نماز گزارند ـ

باب الزاء الفارسی

فصل فی الفارسی

پاژ و پاژ ـ همان معنی دارد که در فصل سابق گذشت
پژ ـ بالفتح نرم و بزاء تازی بمعنی گل کهنه و نرم و
سر جفت و گویند پژ بمعنی نخست نیز بزاء تازی چنانچه
مسطور گشت کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعرا پژ و پژن
کژ با زاء فارسی و در ادات ست با زاء هر دو فارسی
زمین پست و بلند و کهنه که عرب آن را عقبه
گویند و سر کوه و نیز نرم و در لسان الشعرا
این هر دو بمعنی سر کوه و نرم با زاء
هر دو تازی ست ـ
پژ پژ ـ کلمه باشد شبانان گوسپند را به آن
نوازش کنند و بسوی خود خوانند و
آنرا پژ پژی هم گفته اند ـ

باب السین المهمله

فصل فی الفارسی

پاس ـ محافظت و نوبت و استوار داشتن و چهارم حصه
روز و شب که شب و روز هشت پاس ست و منزلگاه
پاداش ـ بمعنی جزا و مکافات آمده ـ

پالوس بمعنی فاعل امر از آمده یعنی پای ابوس و بوسنده

پارس ـ نام ولایتی در غایت شهرت و آن چهار شهر اند
شیراز و سپاهان و کرمان و یزد و در استعمال یک حرف پاپس
زیادت از وزن آمده است ـ

پامس ـ بالفتح سوم کسر آن همان پاس که در باب
سابق گذشت یعنی پای بسته بغیر بند چنانکه گویند فلان
پای بسته فلانست کذا فی الفغنیه ـ

پالوس ـ همان پالوس یعنی کافور مغشوش کذا
فی الادات و بالفتح آمیخته

پیلس ـ بالفتح با دوم فارسی و سوم مضموم طعامی ست که
از نان خشک و دوغ و شاب و روغن پزند یعنی گویند اشکنه باشد
که از روغن و پیاز بر روغن بریان کرده و آب و نان خشک سازند

پخس ـ بالفتح پژمرده شدن چیزی که در خوشه بوده و عشوه
و گداختن و بمعنی اخیر با شین قرشت نیز خوانده اند ـ

پرطاس ـ بالضم جلسه از موینه است مثل قاقم و سنجاب ـ

پرمکس ـ پارک یعنی گوهر تیغ کذا فی زفانگویا و نیز یک
نوع جامه ابریشمی ـ

پردس ـ بالفتح پرداختن و لباسی هرچه آنرا لباسی گویند
و بمعنی پاینده یعنی ثبات داشتن و بسیار ماندن در لسان الشعراء
گفته است و پراس یعنی زن النفاس بسعدان پرداختن و بسیار ـ

پرگاس بمعنی تلاش کردن درهم آوختن آمده و بزبان
علمی هندی طلوع آفتاب را گویند ـ

پرناس بمعنی پرداختن و بمعنی لمس و لامسه نیز باشد
درست پرجای [illegible] بمعنی علم داشتن و خلاصی و نجات
[illegible] بمعنی دراز کردن [illegible] و بالیدن هم هست ـ

پلاس ـ بالفتح نوعی از پشمینه تنک و سطبر و درشت
که درویشان دارند کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا بمعنی
مکر و حیله و طرز و روش و مکر و حیله دانستن و در سند نامه
بیت را گویند یعنی آهاری که بر کاغذ و جامه بندند و پشم
نرمی که از بن موی بز بشانه بر رانند و از و شال
می بافند مذکور است و نیز چیزی که بر چارپا اندازند
یعنی جل راست کرده که بر اسپ بندند برای منع
سرما و باران ـ

پلوس با واو فارسی بچرب زبانی کسی را فریفتن و فروتنی کردن

پنخسیس ـ زحل و شیطان علیه اللعنة ـ

پیس ـ با یای فارسی خربای بوجهل که از پوستش زین
سازند و کنایه از مردم خسیس و ذلیل نیز آمده است
مبروص مجذوم را نیز پیس گویند کذا فی الشرفنامه
و در ادات بمعنی سپید ترست ـ

باب الشین المعجمه

فصل فی الفارسی

پاپوش ـ با واو فارسی آنچه در پای پوشند
مثل موزه و جز آن کذا فی الفغنیه ـ

پاداش ـ جزای نیک و بد ـ

پاش ـ برریزنده و بمعنی ترکیب پای او
پاسی اورا باشد ـ

پالیش ـ بکسر سوم افزونی و افزایش

پالوش ـ همان پالوش مذکور یعنی کافور مغشوش

پاپرش ـ مشکله

پخش ـ بالفتح همان پخش مذکور و بمعنی اخیر و نیز همان

نج که در فصل جیم فارسی مندرج ست ـ
پنجه جوش ـ بالضم باواو فارسی تمرابی ست
تیره کذا فی الشرفنامه ـ
پرتاش و پرشاش ـ نام ولایت ترکان کذا فی الدستور
پرخاش ـ بالفتح همان پیکار مذکور و در بعضی فرهنگ
بمعنی خصومت زبانی مسطورست و در محل فغان مستعمل شده
پرخش ـ بمعنی کفل و ساغری اسپ یا اشتر و گاو و خر
پرستش ـ بفتحتین عبادت و نماز ـ
پرستاش ـ بالضم نام ولایت ترکان کذا
فی القنیه ولیکن در دستور بجای شین با تاء قرشت
والله اعلم بالصواب ـ
پرندوش ـ بفتحتین باواو فارسی شب که پیش از
دوش باشد بتازیش البارحة الاولی گویند یعنی پیش از
دوش چه بارحه بمعنی دوش ست و اولی بمعنی پیش ست
پریش ـ بابای فارسی پریشان کننده و پریشان
کن و پاشنده و بپاش و فرو نشاندن و پاشیدن
پژوهش ـ باواو فارسی باز پرس بازجست و
تفحص کردن و پژوهیدن مصدر اوست ـ
پش ـ بالضم جعد و پشک نیز درین لغت ست و
بالفتح موی گردن اسپ طره که بر کمر زنند و فرو مالید
برچیزی و قیل بمعنی نخست با بای تازی و بالکسر زبان
شیرازی مختصر پیش باشد والله اعلم بالصواب کذا
فی الشرفنامه و در لسان الشعرا پش با بای فارسی
بوزن خوش بمعنی طره اسپ و ببای عربی نیز لغت ست
و در ادات ببای فارسی بمعنی موی گردن اسپ طره

فرومایه و ناقص ست ـ
پنج نوش ـ باجیم موقوف و واو فارسی تمرابی ست
که پنج تریاک دران می افتد کذا فی زفانگویا ـ
پوزش ـ پوزش و پوزیش عذر خواهی بهانه و قیل حجت
پوش ـ بالفتح گروه مردم که از هرجانب بهم آمیخته باشند
و نیز گرد و فرد جنگ و غیر آن و بالضم از راه گیسو شده باشد
پیاز موش ـ باز ای معجمه موقوف بیخی ست که بتازیش
بصل الفار گویند کذا فی زفانگویا و در قنیه مذکورست
که نام دارو گیست که بتازیش اسقیل گویند و هندش
ماندانا مند و بعضی آنرا قرد ماناخوانند ـ
پیر برناوش ـ فلک ـ
پیش ـ زهر و خرمای ابوجهل با سین مهمله نیز درین
لغت ست کذا فی الشرفنامه و نیز ترجمه قبل ضد پس
که ترجمه بعد ست و بمعنی حرکت رفع نیز آید و در دستور
مسطورست آنچه از پوست آن رسن سازند ـ
پیشکش ـ بابای فارسی و سوم موقوف بمعنی خدمتانه
پیشه آلش ـ کنایه از کارهای شیطانی ـ
پیغاوش ـ باغین موقوف و واو فارسی پیغلوش نو
گلیست از جنس سوسن آسمان گون فقط و خانه موش
و گوشه دهن کذا فی الدستور و در ادات مذکورست
گلیست از جنس سوسن و بعضی او را آسمان گون گویند
نیز گویند و بر کناره آن گل رخنه ها و نقطه سیاه است
اقول این هر دو لفظ بیک معنی ست ـ
پیکران ـ درفش ستارگان و در اصطلاح سالکان
صورتهای روحانی مراد ست

پیل اکلیش - با بار موقوف یعنے ابر۔
پیل گوش - با لام موقوف و کاف و واو فارسی همان بیغلوش مرقوم و نیلوفر دنیز داروئی که اہل بلند آنرا انگھنه نامند و عورات آنرا لبساینده در سر بمالند و عطاران در اخلاط خوشبوئیها ترکیب کنند واللہ اعلم۔

باب الضاد المعجمه

فصل فی الفارسی

پای حوض و پایهٔ حوض - کنایه از جاے رسوائی و بدنامے باشد۔

باب العین المعجمه

فصل فی الفارسی

پالغ - بکسر و فتح سوم پیمانه که از چوب یا از شاخ گاؤ سازند و بدان باده کشند و قیل با بار تازی و در ادات مذکورست باین معنی با بار فارسی و کسر لام و بفتح لام نام ولایت شمال۔
پیروانغ - بالفتح والضم و قیل بالکسر آنچه رنگ آئینه و تیغ و امثال آن بزدایند و بتازیش مصقله خوانند۔
پیاغ - بالکسر بمعنے ماشوره آمده و بعضے مانندی باشد از ریسمان خام که در دوک پیچیده شود و تار ابریشم را نیز گفته اند و منشی دو بیرو نویسنده را نیز گویند۔
پیل مرغ - مرغیست که از بالای منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته میباشد۔

باب الفار

فصل فی الفارسی

پای باف - یعنی جولاهه که بتازیش حایک گویند

باب القاف

فصل فی الفارسی

پنجم رواق - بکسر را یعنی فلک خامس که مقام مریخ ست
پیل هفت طاق - با نجم موقوف هفت فلک
پرسق - با نجم موقوف ها جانوریست که آنرا راسو گویند۔
پاسق - بفتح اول بمعنے پوست آمده۔
پشتماق - بفتح اول بمعنی اسپ یده شده۔

باب الکاف

فصل فی الفارسی

پاچک - با جیم فارسے سرگین ماده گاو که خشک شده باشد و نیز سرگین زده رگرد کرده کذا فی الشرفنامه و در ادات بدین معنی پاوچک با واو آورده است۔
پاسبان فلک - با سین موقوف یعنے زحل
پاسک - با سین مفتوح و مضموم فازه که مندش جنوائی گویند۔
پاک - تمام و پاکیزه کارے۔
پاوچک - با واو موقوف و جیم فارسی همان پاچک که گذشت
پیتک - بوزن خشتک پارهٔ از خوشه خرما و قیل با کاف فارسے و در ادات خرما را گویند بتازیست۔
پتک - خایسک که زرگران و آهنگران دارند که هندش گهن گویند۔
پتنگ - بوزن سینک سیحو و افصح با کاف فارسی
پخشک - بالفتح و قیل بضمتین با جیم فارسی طبیب را

وقیل با بای تازی کذا فی الشرفنامه اما در لسان الشعرا و در ادات الفضلا ببای تازی فقط ست و در قنیه مذکورست پچشک بضمتین با جیم فارسی سرگین گوسپند و بز و مثل آن که بتازیش بعره و بهندی مینگنی نامند و در زفانگویا بمعنی گیاه فروش ست ـ

پچواگ ـ بالفتح با جیم فارسی شخصی باشد که لغت زبانی را بزبانی دیگر بیان کند بتازیش ترجمان گویند

پرده دار فلک ـ ماه کذا فی القنیه ـ

پرک ـ بفتحتین نام رودی و نیز نام ستاره که بتازیش سهیل خوانند ـ

پرکوک ـ عمارت عالی کذا فی الشرفنامه و در ادات با بای تازی ست ـ

پرنک ـ بکسر اول و فتح و کسر دوم برنج که بهندیش پیتل گویند کذا فی زفانگویا ـ

پروانک ـ جانوریست که پیش شیر روان شود آوازکنان تا معلوم شود که شیر می آید پس جانوران دیگر از آواز او بگریزند بتازی آنرا فرانق گویند و آن معربست و بهندوی آنرا بهیکاری گویند و آن پس خورده شیر را بخورد و آنرا ہسند خاله شیر نامند و در صراح آورده است فرانق پرنده و در قاموس آورده و هو الذی ینذر قدام الاسد و هو معرب پروانگ و بمعنی صاحب البرید علی الطریق والفرنق کقنفذ الذی تفرنق خسد و اذنه شخصت و در قنیه پروانه و پروانگ را بیک معنی ذکر کرده است

پرویز فلک ـ بمعنی خورشید ـ

پزشک ـ بوزن و معنی همان پچشک مرقوم ـ

پشت ملک ـ بضم اول و چهارم قوت ملک و آنکه قوام ملک بدو باشد ـ

پشتک ـ بالضم بمعنی بازی آمده و آن است که کف دستهای خود را بر زمین گذارند و پاها بر هوا کرده بسوی زمین می غلطند

پشک ـ سرگین گوسپند و شتر و امثال آن و بالفتح جعل کذا فی الشرفنامه و در قنیه مذکورست پشک بالضم صقیع و فی الصراح صقیع پشک افتادن بر زمین و صقع پشک که بشبهای ماه افتد بر زمین ارض مصقوعة زمین پشک زده باشد ـ

پشک ـ بالفتح چند و بمعنی برابری کردن و موافق ساختن هم آمده و نیز در آویختن عشق و عاشقی هم دیده شده و بمعنی خمره و چمچه و مرطبان هم آمده و بکسر اول و سکون ثانی قرعه را گویند که شریکان درمیان خود بجهت تقسیم اسباب و اشیا بیندازند و بتشکیل گوسفند و آهو را نیز گفته اند و بلغت ماوراء النهر گربه را گویند و بمعنی شبنم هم دیده شده ـ

پک ـ بوزن لک غوک را گویند کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه است بالفتح غوک و بالکسر بند انگشت و پای سطراق آهنگران و قیل با کاف فارسی بهر سه معنی در قنیه مذکورست و هکذا ـ

پک ـ بالفتح متابع لک ست چنانکه گویند لک پک آورده است یعنی بر بربری آورده است و بمعنی بر جستن هم آمده ـ

پلارک و پلالک ـ کلاهما بالفتح گوهر تیغ و شمشیر و امثال آن و جنسی از پولاد گوهردار و نیز بمعنی تیغ آید ـ

پلنگ مشک یعنی مشک دانه و آن دانه باشد
مانند باجی و درخت او شاه درخت خشخاش بود بوی او
قریب ست ببوی مشک آنرا بید مشک نیز گویند۔
پلک بفتحتین و نیز بسکون دوم معروف و بمعنی پلک
خشم و بمعنی آویخته هم دیده شده۔
پلوک نشستگاه خوش فراز بام بود که بتازیش غرفه
نامند و نیز خالیسک آهنگر کذا فی الشرفنامه در ادات
بمعنی نخستین فقط مذکورست۔
پنج پایک۔ باجیم موقوف سپس آن بار فارسی
جانوری آبی که در خشکی بپای کژ رود و پنج پای ارد
پنیرک۔ بالفتح گیاهیست که همواره روی بسوی
آفتاب دارد و آنرا نیلوفر نیز گویند و حربا را نیز گفته اند
و نیز غانی ست که آنرا گلی بود سرخ رنگ چون آفتاب
بسمت الراس رسد بشگفد و آنرا گل خبازی
و نان کلاغ هم گویند۔
پوپک۔ بالضم با بار دوم فارسی مفتوح مرغیست
در غایت شهرت تاجدار و بتازیش هدهد نامند۔
پورک۔ نام قریه ای قنوج که در حباله بهرام گور بود
پوشک۔ بالضم با فتح سوم گربه۔
پوشنگ۔ بمثلثه و نیز قریه ایست مابین قندهار و ملتان
پوک۔ بادیکه بجهت آتش روشن کرده از دهن
بدمند و آتشگیره را نیز و غله را نیز گویند که درجایی
پنهان کنند و خاک بر بالای آن ریزند و نیز بمعنی میانه آمده
پالادرک۔ اسپ پرزور۔
پهنرک۔ خارپشت بزرگ تیرانداز۔

پلیک۔ کرمی ست که جامه های ابریشمی را بخورد
و تباه سازد۔
پیچک۔ عشقه است که آنرا البلاب نیز گویند و گره که
از ابریشم و ریسمان بر سر بند زنان را نیز گفته اند و بمعنی انگشت
نی نگین هم آمده که از شاخ و استخوان سازند۔
پیازک۔ بالکسر گیاهی که ازان بوریا سازند
هندوی لوند گویند کذا فی زفانگویا۔
پیر فلک۔ زحل۔
پیر هفت فلک۔ بمثلثه و قیل مشتری لیکن در
نظر ست۔
پیک۔ بالفتح پیام آور و خبرده و بندگی شیخ
واحدی با کاف فارسی میخوانند۔
پیک فلک۔ ماه که قمر باشد۔
پیلیه فلک۔ صحرای فلک کذا فی الاصطلاح
پیناسک۔ دریچه۔
پیوک۔ بضمتین عروس۔

باب الکاف الفارسی

فصل پے الفارسی

پاچنگ۔ باجیم فارسی مفتوح دریچه خرد مشبک
که در دیوار کنند و نیز پای افزار چرمین۔
پاسنگ۔ آنچه برای برابر کردن کفه های ترازو نهند
پاشنگ۔ خیار و خوشه انگوری که برای تخم
نگاه دارند و با بار تازی نیز و در ادات آورده خوشه انگور
که خرد بود و خیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند۔
پالنگ۔ با سوم مفتوح همان پاچنگ مسطور۔

پالاهنگ ف پالهنگ — بالام موقوف ریسمانی
و دوالی و کمندی که بدان اسپ را گیرند و نیز پالهنگ
شکلی را گویند که در آسمان بشب پدید آید بتازی
مجره خوانند و در دستور سطور ست پالهنگ کمند
و دوشاخه چوبی که بر گردن سگ نهند —
پاهنگ همان پاسنگ ست قوم در ادات بمعنی دریچه خرد آورده است
پای خاطر در آمد لسنگ — یعنی جای مسل ال افتاد
پتیاک — بابا دوم نیز فارسی بوزن خشک همان
پتنک مذکور که در فصل سابق گذشت —
پتناب — دریچهٔ خرد که در خانه بجهت روشنی نهند
پردهٔ هفت رنگ — ای دنیا و هفت فلک
زیرا چه هر آسمانی برنگی دیگر ست اول از سنگ خارست
و دوم از آهن پولاد و سوم از مس چهارم از سیم و
پنجم از زر و ششم از زبرجد و هفتم از یاقوت —
پرنگ — بالکسر گوهر شمشیر و فروغ آنرا نیز پرنیش
فرند خوانند کذا فی القنیه و در زفانگویا پرنگ بکسر
و قیل بالفتح رابریج که بهندی تبیل نامند و در لغات
طب مذکور ست که پرنگ را گویند —
پشت لنگ — پس افتاده و ناقص و معیوب
پشنگ — بفتحتین نام پدر افراسیاب و نیز نام
پسر او که شیده نام داشت و نام مبارزی از ایران
زمین که نام پسر او روئین بود و نیز نام پدر منوچهر شاه
پگ — بوزن تگ نام رستان و فندق که
بچگان بازند کذا فی القنیه و در شرفنامه مذکور
ست پگ بالفتح و الکسر و در فرهنگ گفته است

کرپک — با خطا ست و بمعنی کاورس نیز آمده —
پلنگ — نوعی از رنگ کبوتر و جانوریست دشتی
معروف و نیز جانوریست دشتی دشمن شیر و در لسان الشعرا
نوشته که جانوریست که آنرا زرافه گویند و هر چیز که در آن
نقطه ها از رنگ دیگر باشد و چارپائی را نیز گویند
و آن چهار چوبیست در چهار پایه بهم وصل کرده که در میان
آنرا با نوار و امثال آن ببافند و بران بخوابند و بکسر اول
و ثانی از پیش آستانه تا نهایت صفحات دیوار
را گویند یعنی سیان در —
پلیش آهنگ — پیش رو لشکر —
پیگ — بالفتح همان پیک که در فصل سابق مرقوم
گشته و در فرهنگ علمی آورده است انکه بکاف عربی گویند خطاست

باب اللام
فصل فی الفارسی

پاتیل — التی ست حلوائیان که بهندی کراهی نامند
پاتله — بمثله کذا فی العلمی —
پاچال — گوی باشد که جولاهگان بافندگان در
وقت بافندگی پاهای خود را در آن و نیز دوا و دستان
بقال و نان فروش نیز دران ایستاده چیزی فروشند
پار سال — بالف موقوف سالی که پیش از امسال
گذشته باشد کذا فی زفانگویا —
پالاپال — بمعنی پالوده سخت آمده و حریره باشد
که زنگیان وارند —
پای شمال — رگل سای باد شمال نهی و زد در
پای عدل — سای قوت عدل و شفاعت —

پای عقل - بمعنی قوت عقل کذا فی الاصطلاح -
پنچول - بالضم دوم نیز فارسی و واو مجهول شتالنگ -
پنچل - شخصے را گویند کہ لباس خود را چرکن
گرداند و بپوشد و ضائع گرداند -
پربال - بمعنے پربارست کہ خانۂ تابستانی باشد
پردال - بوزن و معنی پرکار
پردل - یعنے دلاور کذا فی الشرفنامہ و بمعنے
جوانمرد و سخی و شجاع ہم آمدہ -
پردۂ دیرسال - بالکسر فارسی و بفتح موقوف
نام پردہ ایست از موسیقے و نیز کنایہ از فلک -
پرستاران خیال - کنایہ از شعرا -
پرستندۂ خیال - یعنے شاعر و منشی -
پرسندۂ خیال - بمثلہ -
پرغول - با واو فارسی حلوائیکہ از گندم یا از جو
راست کنند و قیل با بای فارسی -
پرگال - بمعنی پرکار و نیز سامان و اسباب جمعیت
پرورش آموختگان ازل - انبیاء علیہم السلام
و اولیاء رحمہم اللہ و نیز کنایہ از مرشد -
پزول - بوزن قبول بازار و واو فارسی خندق
کہ بدان بازی کنند و لستان زنان کذا فی الادات
و در لسان الشعرا بمعنی نارپستان مندرج ست و
نام بازی ست کہ بچگان بازند -
پاکان حصۂ اول - کنایہ از حاملان عرش -
پای پیل - بمعنی پیالۂ شراب خوری آمدہ -
پشکال - بوزن و معنی فصل باران بہندوستان

پشکل - سرگین اسپ وغیرہ -
پشنل - دو چیز را گویند کہ بر یکدیگر زنند تا صدا کنند
پشول - بروزن اول صول بمعنے نفرین و دعای بد آمدہ
پشہ خال - بوزن و معنی پشہ وارست کہ شجرۃ البق باشد
پنجال - بالفتح بوزن بیعال آہنی کہ چرم و دوزان
خط کشند و نقش کنند بتازیش مخط گویند کذا
فی الدستور -
پکول - با واو فارسی بروزن قبول ہمان پکوک
کہ در فصل کاف تازی گذشتہ کذا فی الشرفنامہ
و در ادات بمعنی پاشنہ فقط -
پل - بضم اول و سکون ثانی طاقی باشد کہ بر رود خانہ
آب بندند و بعربی قنطرہ خوانند و مخفف پول ہم
ہست کہ عرب فلوس گویند و بکسر اول پاشنہ
پا را گویند و اشکلک خیمہ را نیز گفتہ اند و آن چوبکی
باشد بمقدار چہار انگشت کہ ریسمانے
بر کمر آن بندند و بدان بالا و پائین خیمہ
را باہم وصل کنند و آن بمنزلہ گوی
گریبان و تکمۂ کلاہ باشد در خیمہ و چوبکی را نیز
گویند کہ طفلان ریسمان بر میان آن بندند و در
کشاکش آورند تا صدائی از ان ظاہر شود و چرخ را
کہ ریسمان بر کمرش بندند و در کشاکش آورند تا صدا
کند پل گویند و نیز چوبیست بمقدار یک وجب یا کم
و سر دو سر آنرا تیز کنند و بدان بازی کنند باین
طریق کہ آنرا بر زمین گذارند و چوبے دیگر بمقدار
سہ وجب بر دست گیرند و بر یک سر آن زنند تا

زمین بلند شود و در وقت برشتن برکرانه بندتا در
رود و عرب آنرا قلّه گویند و بفتح اول بمعنی مرز باشد و
آن کشتی ست که بجهت سبزی کاشتن یا چیزی
دیگر مهیا سازند و کناره های آنرا بلند کنند۔

بلبل۔ بکسر دوم متجانس معروف کذا فی القنیه و آن
دو است یکی بلبل گرد که آنرا بهندوی مرچ گویند و دوم
بلبل دراز و آنرا بهندوی پیپل گویند و آن هر دو برای
تداوی بکار می آید و آنرا فلفل نیز گویند۔

پل و پول۔ کلاهها بالضم بمعنی که بجهت سبزی کاشتن
نگاهدارند ما نیز پول گهر لیست میسن در ملک مالا دست رخت
فرخت روان میشود۔

پوپل۔ بالکسر و سوم فارسی میوهٔ درختیست که همراه
برگ تنبول خورند ش و بتازیش فوفل و هند
سپاری نامند کذا فی القنیه۔

پوستکال۔ پوست نرم موی که در زیر دنبهٔ
گوسفند میباشد و آنرا باندک دنبه جدا کرده در شراب
پزند و هر گوسفند را نیز گفته که سرگین از موی های آن
آویخته باشد۔

پیچال۔ پس افگندهٔ مرغ وغیره و نیز آبی غلیظ که از
چشم بدر آید۔

پیل۔ معروف و معرب آن فیل و بمعنی کیسه و گره
و خریطه نیز دیده شد۔

پیل پال۔ کنایه از پامال نمودن و بی سیر کردن آن۔

باب المیم

فصل فی الفارسی

پام۔ بمعنی لون و رنگ مانند و شبیه آمده۔

پاپیدام۔ حلقه باشد از چرم که هر دو پای را در آن
کنند و بر بالای درختهای بلند همچو درخت خرما و
تار چیل و مانند آن روند و مرغی را نیز گویند که بر کنار
دام بندند تا مرغان دیگر بهوای او آمده بدام افتند
و بمعنی دام گاه نیز دیده شد و نوعی از دام قلّه نیز هست
و آنچنان باشد که سیخهای باریک از چوب بمقدار
یک وجب تراشند و بر سر هر یک دامی بندند و سر دیگر
آنرا بزمین فرو برند و صیاد در پناه گاوی یا خری
در آمده پیش رود و جانوران را رم داده بجانب دام
تا پاهای ایشان در میان دام بند شود و در اصطلاح
شعرا بمعنی کرانه دام که بدان ملواح بندند و ملواح بالکسر
همان مرغ مذکور و در قنیه مذکور است آن حلقه رشته
پایدامی که آنرا پاسه خوانند۔

پای دام۔ پرنده را گویند که نزدیک دام بندند تا جانوران
دیگر بهوای او آیند و در دام افتند و حلقه مو را نیز گویند و آن
دامی بود که از دم اسپ سازند و زیر آن جانوران پرنده گیرند۔

پاسبان طارم نهم۔ زحل۔

پاردم۔ با رای فارسی موقوف و دال مضموم
دوالی که زیر دم اسپ بود۔

پاچکلم۔ بمعنی گرگ آمده و خانه را هم گفته اند که اطراف
آن پنجره و شبکه باشد و نیز صفه و ایوان و بارگاه۔

پدرام۔ بالکسر آراسته و خرم و نیکو و با آسایش
و جای آرام چون باغ و خانه و مجلس و با بای تازی نیز
خوانده اند۔

پرچم ـ باسوم پارسی مفتوح موی بن ماده گاو کوهی
و نیز چیزی سیاه مدور که بر گران علم و نیزه بندند ـ
پرده خالی کنم ـ ای ظاهر کنم آنچه در پرده است ـ
پرنشیم ـ بابای فارسی ابریشم ـ
پلپل خام ـ همان پلپل سپید کذا فی الطب ـ
پل جحیم ـ بالضم نام پلے ست در شیراز و وجه تسمیه
او در شرفنامه منیری مشرح ست ـ
پنجه مریم ـ گیاهیست خوشبوی و خاریست خرد
کثیف بدان پشم خشو بندد کذا فی الزفانگویا و در شرفنامه گوید
استکه گیاهیست که مریم رضی الله عنها هنگام وضع
حمل بدان گیاه دست درزده مانند پنج انگشت
گیاه مذکور شده بوی خوش دارد ـ
پور ملجم ـ یعنی عبد الرحمن بن ملجم شهید کننده حضرت
امیر المومنین علی رضی الله عنه ـ
پوشیده چشم ـ معروف و نابینا کذا فی القنیه و قول
آنکه نظرش بر بیگانه نیفتاده باشد ـ
پیام ـ اے پیغام ـ
پیر تعلیم ـ یعنے معلم علوم دینی ـ
پیکانه سم ـ یعنے آنکه سمش چون پیکان بود ـ
پیلسم ـ نام برادر پیران که سر لشکر افراسیاب بود
و بر دست رستم کشته شد کذا فی الشرفنامه
و در اصطلاح الشعرا مذکورست که پیلسم کنایه از اسپ
سیاه و در ادات بمعنے سبز هم ست ـ

باب النون

فصل فی الفارسی

پا بدامن کردن ـ گوشه گرفتن و صبر کردن و قانع شدن
پا بستن ـ محبوس شدن و منتظر شدن ـ
پا بسنگ رسیدن ـ بای ششم فارسی موقوف ای
از پای بیفتادن و هوشیار شدن ـ
پا پس آوردن ـ ترک دادن و باز ماندن از طلب
بعجز و نیز منهزم شدن در رزم ـ
پا در زمین آمدن ـ ای بسیار افتادن کذا فی القنیه
و نیز کنایت ست از کم افتادن ـ
پاردان ـ باراء موقوف جوالی از هرچه باشد و
خاقانی بجای آوند شراب استعمال کرده است ـ
پارگین ـ باراء موقوف وکاف فارسی آب گنده
و حوضیکه آب ناودان و آب گنده و غساله دران
گرد آید و در قنیه مذکورست چیزیست که همچو حوض بزرگ
راست و در زمستان آب روی جمع کنند و آن
اکثر در ولایت ماوراء النهر ست بتابستان فروشند
پادشاه ختن ـ باسوم موقوف یعنی آفتاب روز
پا رنجن ـ همان بابرنجن که گفته آمد ـ
پاشیدن ـ ریختن و ریخته شدن و پر کردن و
پر کرده شدن ـ
پاکوفتن ـ باواو فارسی یعنی رقص کردن ـ
پالاوان ـ آلتی ست حلوائیان را مانند کفگیر بسیار
سوراخ دار روغن و جلاب ازان کنند کذا فی الشرفنامه
و در زفانگویا مذکورست آنکه بران چیزی پالایند که
بهندوی آنرا چهلنه گویند ـ
پالائیدن ـ زیاده کردن و زیاده شدن و

نیز صاف کردن چیزی –
پالودن – صافی و روشن شدن از کدورتها
و صاف کردن و خلاصه شدن و کردن –
پالیدن – افزون شدن و صاف کردن و
بزرگ شدن و کردن –
پا برنجن – خلخال –
پایان – آخر مجلس و آخر کار و صف نعال و سر چیزی
پای بر پی نهادن – یعنی متابعت کردن و
پیروی کردن کذا فی القنیه –
پای برافگندن – با کاف فارسی کنایت از
تسخیر کردن ست برای جلب کردن کسی قیل اصلش
آنست که قصابان بران افسونی خوانند و چون
خواهند که گوسپندی را ذبح کنند استخوان پائیش که
کشیده داشته بوند یا چیزی بهو لپسند و به بند نهاده در
آتش نهند آن گوسپند از چراگاه فریاد کنان و ان
بسوی این آید و خود را ذبح کناند و نیز کنایه از
بی آرام شدن و بی طاقت شدن –
پالسنگ بر آمدن – یعنی افتادن و بلغزیدن –
پای پیچیدن – یعنی سر تافتن و گریختن –
پای پس آمدن و پای پس شدن – عبارت
از منهزم شدن ست کذا قیل –
پاتیابه کشادن – یعنی از سفر باز آمدن و اقامت کردن
پای چوبین – آنکه بازیگران چوبی است کرده
می بندند تا بلند نماید –
پای خاکی کردن – سفر کردن و طلب کردن

و قدم رنجه فرمودن کذا فی القنیه –
پای دامن – آن محل که از دامن که بزمین نزدیک باشد
پای سخن – ای قوت سخن –
پای سنگین – آن پای که از جای نه جنبد –
پای فشاردن – یعنی استوار کردن –
پای کشادن – باز آمدن و طلاق دادن و گریختن
پای پاچان – با جیم فارسی یعنی رسمی ست در نیشاپور
که چون کسی از ایشان گناهی کند او را بصف نعال
که مقام غرامت ست بیک پای باز دارند و او سر دو
گوش چپ راست در دست گیرد یعنی گوش چپ را
بدست راست و گوش راست بدست چپ گرفته
چندان بر یک پای بایستد که پیر و مرشد عذر او
بپذیرد و از گناهش درگذرد –
پایندان – بوزن بادنجان یعنی بعد یا مکسور نون
ساکن میانجی که بتازیش ضامن خوانند –
پایندگان – با کاف فارسی یعنی بهشت و دوزخ
و اهل آن و عرش و امثال آن که خالی نخواهند شد –
پایون – پیرایه –
پتنگن – با کاف فارسی مفتوح و مکسور بمعنی پتگن که
گذشت بمعنی اول و معنی ثانی و در ادات پتکن با کاف
آورده شد اما اعرب بیان نکرده است –
پائین – بمعنی پایان بنده کور –
پختن – بالضم پزیدن و پخته گشتن خیال و سودا
و طمع کردن استعمال کرده اند کذا فی الشرفنامه و نیز
استعمالش ساختن و سازیدن آید یعنی توافق کردن

و چنانچه گوئی با ایشان سخت خواهد پچپت یعنی با ایشان
ساز نخواهد شد۔
پخسانیدن و پخسیدن ۔ گدازان و خرامان
رفتن و قیل با بای تازی بخشانیدن کسے را در
رنج افگندن و اندوه کردن و گداختن ۔
پخشیدن ۔ خوردن و یا دیگری را در رنج و غم
و اندوه کردن و گداختن و پهن گردیدن و کوفته شدن
چیزے تازه ۔
پذیر اسخن ۔ اے سخن معقول و خوب ۔
پذرفتن و پذیرفتن ۔ اول بکسرات و ثانیه بکسر تین
قبول کردن ۔
پذیرانیدن ۔ بالکسر قبول کنانیدن ۔
پذیران ۔ فرمانبرداران ۔
پراشیدن ۔ فرونشانیدن ۔
پر باز کردن ۔ همان پرواز کردن ۔
پربون ۔ بالفتح و بیا تنگ فرونشانیدن و
نشیره الیست ترش ۔
پرپهن ۔ بفتح یکم و سوم و چهارم با بار فارسی سبزه
ایست ترش که اورا خرفه نیز گویند کذا فی القنیه و
شرفنامه مذکور ست تخم حفیج که بتازی بقلة الحمقا
گویند و بهندی کونگ گویند یعنی گیاه نمناک و تخم وے
سیاه باشد و مغز سپید و بعضے گویند پرپهن همان
گیاه است که تخم او را کلنگ گویند ۔
پرچین ۔ بالفتح با سوم فارسی خارهای که گرد باغ
کشت و گلزار فرو بندند برای محافظت را ه

کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا مذکور ست پرچین بفتح
با جیم فارسی باری که بر بند کمر سخت کنند ۔
پرداختن ۔ با خا موقوف پرداختن و خالی شدن
از علائق و خالی شدن و با کسے در ساختن و
انگیختن و ترک دادن و آراستن و ساختن و دور
کردن زیراچه معنی پرداخته مرتب کرده آمده است
پردازیدن ۔ مثله کذا فی الزفانگویا ۔
پردلان ۔ دلاوران و جوانمردان ۔
پرده برگرفتن ۔ یعنے بیروئی و بی شرمی ظاهر
ساختن و نمودن ۔
پرده ومی برروی خود کن ۔ یعنے در پرده وے
خود را نگاهدار کذا فی القنیه ۔
پرده خالی کردن ۔ کنایت ست از ظاهر کردن
چیزے که در پرده است ۔
پرده شناسان ۔ یعنے مطربان و مغنیان ۔
پرده گرفتن ۔ بمعنی پرده برگرفتن اے آشکارا
کردن و بے شرمے کردن و بیروئی
کردن ۔
پرده نشینان ۔ یعنے ملائکه و محرمان خلوت ۔
پرده نیلگون ۔ یعنے آسمان و باغ رنگین نما کذا
فی القنیه لکن فیه نظر زیراچه این مجموع معنی نیست
لعدم التناسب و التغایر بلکه معنے نیلگون سما ست
چنانچه بالا ذکر کردم و معنے باغ رنگین نما ست و الله اعلم
شاید این از تصحیف کاتب ست ۔
پرسیاوشان ۔ رستنی ست مانند کشنیز شگوفه و سبزه

ندارد مانند کرفس و نزد بعضی چاه بود بتازیش شعر الجن گویند

پرستیدن - عبادت کردن -

پرن بفتحتین بمنزله از منازل قمر که شش ستاره اند
در برج ثور بتازیش ثریا خوانند -

پریشان بفتح یکم و کسر سوم حیرت منقش و قیل با رای تازی

پرواز کردن - ای پرگشاده کردن و آن برای
پریدن ست یا برای جفت شدن و هم از بهر این
پرواز کردن عبارت ست از جفت شدن چنانچه
گفت ه کند همجنس با همجنس پرواز + کبوتر با کبوتر باز با باز
ونیز پرگشاده کردن در پریدن و آن عبارت از
سرعت ست برای گریختن جانوران مانند باز و کبوتر

پرواسیدن - واهمه نمودن و ترسیدن و لامسه کردن
و دست مالیدن -

پرویزن - با بای فارسی آلتی باشد که بدان آرد
و شکر و دوا وغیره بیزند و امثال آن بتازیش غربال گویند

پروین - همان پرن مذکور -

پرهون - بالفتح آرایش و دایره ماه و آفتاب
و قیل بالضم -

پری خوان - یعنی حاضر کننده پری و آن
اشاره است از افسونگر و شخصیکه تسخیر جن کرده باشد

پرزبان - یعنی تیز زبان -

پرزن - آرد بیز -

پریشانیدن - با سوم فارسی بدحال و پریشان
گردانیدن و شدن پر کردن و بیخود گشتن -

پریدن - بالضم پر کردن و پر شدن و پرواز کردن

پریون - درد که پوست را آواره کند و درشت
گرداند و جوششی ست با خارش که آنرا داد گویند

پزاختن - با خا موقوف گداختن -

پژمان - بالفتح و قیل بالضم با زای فارسی تفحص بحث
کردن و باز پرس کردن که بتازیش تفحص خوانند
کذا فی شرفنامه و فیه ایضا پژولیده با زا و واو فارسی
نرم و پژمرده ازین معلوم میشود که بمعنی این نرم شدن
و پژمردن نیز ست زیرا چه آن مشتق ست هم ازین
پژوهیدن با زای و واو فارسی مثل بمعنی اخیر کذا
فی الادات و در بعضی فرهنگ معنی پژوهیده
سوال کننده تفحص گر و دانا و خواسته آمده است
ازین معلوم میشود که آن معنی درین نیز ست
زیرا چه آن مشتق ست ازین -

پژهان - بالضم با زای فارسی آزرده و خواهش دل
و غبطه باشد و غبطه صفتی ست در آدمی که چون
چیز خوب پیش کسی بیند خواهد که آن چیز یا مثل آن
چیز او هم داشته باشد بی آنکه بصاحب آن چیز نقصان
رسد و محروم شود و قیل با رای تازی -

پستان - بالکسر معروف که بتازیش ثدی
خوانند کذا فی القنیه -

پستان مادر بریدن - کنایه از حرص کردن و
بیحمیتی و حق ناشناسی و بی حقیقتی و بیوفائی

پسته شکر افشان - بالکسر ای لب معشوق شیرین

پسر آبتین - فریدون قاتل ضحاک بادشاه ایران زمین

پسندیدن - ستودن و خوش آمدن کذا فی زفانگویا

پسوزیدن — بازاء فارسی لغزیدن کردن —
پشت زدن — با چهارم فارسی که دوم ست اعراض کردن و منهزم شدن کذا فی القنیه و اول اگر موقوف الآخر باشد پس معنی چنین باشد یعنی پشت را پای زدن و آن عبارت از غالب آمدن ست و اگر اول مرکب باشد با دوم ترکیب اضافی پس این را دو معنی ست یکی از پشت پای زدن دیگری را و آن موجب توهین و نزدان ست زیرا چه معتاد صاحب آنست که اگر چیزی را بنظر قهر و حقارت بیند یکی از پشت پای او را دور کند دوم زدن را پشت پا و آن عبارت ست از تعجیز —
پشت برجان کردن — کنایه از ترک جان نمودن کذا فی العلمے
پشت چمن — ای صحن چمن —
پشت دادن — عبارت از روی گردانیدن ست و آن بر دو نوع ست یکی بر طریق اعراض یا ناز از یاری دوم بر طریق فرار از پشیمانی —
پشتیوان و پشتوان — با تای موقوف معروف و پشتیبان معین و حصار و پشتیون مختصر پشتیبان —
پشت یافتن — قوت یافتن —
پشم شدن — یعنی متفرق و پراگنده شدن
پشن — بفتحتین نام مقامی که میان پیران ویسه و طوس نوذر لشکر کیخسرو شاه واقع شد و تورانیان فتح کردند و اکثر پسران گودرز در آن کشته شدند —
پشهٔ زرین — شرارهٔ آتش —
پشهٔ زعفران — انگشت افروخته —
پشین — نام پسر سومین کیقباد —
پلوان — بالضم پشتوارهٔ گاه کذا وجدت مکتوبا بخط و الله اعلم
پلشدین — بالفتح و الکسر پرامون و قیل حرف نخست تازی و در ادات پلیدی هست و الله اعلم —
پلنگان گوزن افگن — با هر سه متجانس فارسی یعنی مردان دین کذا فی الادات و معنی ترکیب شیران آهوگیر و نیز کنایه از بهادران و دلاوران —
پنبه شدن — یعنی گریختن کذا فی الشرفنامه در قنیه بمعنی بیهوده پریدن مذکور ست و نیز عبارت از نرم شدن —
پنبه کن — یعنی منکر شو و محو کن کذا فی الادات —
پنج ارکان — یعنی توحید و نماز و روزه و زکوة و حج
پنجه تیز کردن — یعنی جنگجوئی و ستیزه کردن —
پند اریدن — پنداشتن کذا فی الزفانگویا —
پنداشتن — باشین موقوف دانستن و تکبر کردن و گمان بردن و تصور کردن و بگذاشتن —
پندیدن نصیحت کردن و نصیحت پذیرفتن و قبول کردن
پنگاشتن نقش کردن کذا فی الزفانگویا —
پیگان کمان — آفتاب سیارانی که در مکان آفتاب اند کذا فی الاصطلاح الادات لیکن در ترکیب نوع سقامت ست و در قنیه حرف دوم با است چنانچه مے آید و الله اعلم بالصواب —
پنگان — بالکسر با کاف فارسی بر وزن سندان هر کاسه و پیاله را گویند عموما و طاس مسوراخ —

کرده باشد که آنرا در میان آب الستاده گذارند ساعات شبانروزی را ازان معلوم کنند خصوصاً و آنرا طشت و سبو نیز گویند و معرب آن فنجان ست
پور آبتین - یعنی فریدون شاه قاتل ضحاک -
پور دستان - یعنی رستم دستان -
پور سبکتگین - باو و مجانس فارسی سلطان محمود پادشاه خراسان که وزیرش ایاز بود -
پور عمران - یعنی موسی و هارون علیهما السلام
پور قان - یعنی گدایان و شیوخ -
پوزن - بازاء فارسی زمین پاک و قیل باو تازی
پوستین - باواو فارسی و سین موقوف جامه که استر آن از سنجاب و قاقم و قندز و امثال آن بود و نیز عیب و بمعنی غیبت هم آید -
پوسیدن - باواو فارسی سخت سوده و نزدیک ریختن شدن و کردن و سودن و پژمرده شدن و در ژفانگو یا بمعنی آماسیدن نیز آمده است
پوشیدن - باواو فارسی معروف مخفی شدن
پوشکان - باشین موقوف و کاف فارسی نام مقامی نزدیک نیشاپور -
پولادسنجان - باجیم فارسی که چهارم ست مبارزان و دلاوران -
پون - نمدزین -
پهین - عریض -
پهلوتهی مکن - یعنی تنها مشو و از خود دور مکن
پهلو دادن - روی گردانیدن -

پهلو زدن - برابری کردن بدعوی در مرتبه با کسی که از خود اعلی و بزرگ باشد -
پهلو کردن - یعنی گریختن و در ادات بمعنی روی گردانید نوشته -
پیچیدن - گردانیدن و خم دادن رسن و نیز خم موی و ته بالا شدن و غصه کردن -
پیراستن - بالفتح با سین موقوف آراستن و تمام دور کردن و زیادتی بریدن از درخت و موی زیاده از بدن و دباغت دادن چرم و بافتن و دباغت و در ادات با یای فارسی آراسته کردن بدانچه باشد خواه بپوشیدن خواه ببریدن گنج تنیده
شبی ایاز با سلطان محمود در حالت مستی زلف خویش را ببرید روز دیگر سلطان ازان حال پشیمان خاطر گشت و کسی اظهار ندا ندیمان از عنصری گفتند که چیزی بدیهه بگو که سلطان خوش شود عنصری پیش آمده گفته پیش سلطان فرستاد سلطان الیسا پسند آمد و خوش گردید بزم طرب آراسته گردانید و مطربان را فرمود که همین رباعی را بسرایند و عنصری خلعت و نعمت داد آن رباعی اینست ؎ گر عیب سر زلف بت از کاستن است چه جای بغم نشستن و خاستن است جای طرب و نشاط و می خواستن است کاراستن سرو ز پیراستن است -
پیراهن و پیرامون - کلاهها بالفتح و قیل بایای فارسی گرد اگرد چیزی -
پیراهن قبا کردن یعنی پیراهن پاره کردن و چاک کردن -

پیر دهقان - یعنی می انگوری که کهنه باشد -
پیر کنعان - یعنی مهتر یعقوب علیه السلام -
پیروزه پیکان - آسمان -
پیش پی سودن - میل کردن بطرفی -
پیش بین - با دوم فارسی و سوم موقوف عاقبت بین -
پیشن - بالکسر چیزیست از خرما که از ان رسن تابند
پیشان - با دوم فارسی پیشن پیشی را گویند که از ان پیش چیزی بنا شد یعنی انتها -
پیش نشین - با دوم فارسی یا تازی یعنی دایه کذا فی الشرفنامه و معنی ترکیبی پیش نشستن و فاعل آن ج
پیشوای فرستادن - کنایه از حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم -
پیغان پیغون - با بای فارسی شرط و عهد و پیمان و سبزه کذا فی الشرفنامه و در قنیه است پیغون بالفتح شرع و عهد در دیوان شیخ ابراهیم قوام که نامش صلی ست معرب بقلم الیشان بفتح باست و در حاشیه نیز بقلم الیشان مکتوب ست پیغان پیغون سبزه و بای فارسی مفتوح شرط و عهد -
پی فشردن - ثابت قدم بودن و استوار شدن و استوار کردن و قدم زدن کذا فی القنیه -
پیکار پرستان - بالفتح بای جیم موقوف و ششم فارسی که دوم ست کنایه از جنگ جویان -
پیکان - بالفتح معروف کذا فی القنیه و نیز بمعنی آسمان و ماهی نیز را گویند که بنیزه وصل کنند و آن انواع شود

پیکان نکان - آفتاب و سیارائی که در کانی محدود آفتاب اند کذا فی القنیه و در اصطلاح ادات بجای نون یا نوشته است چنانچه گذشت و در ترکیب پیر و مستعمل است و اغلب که معنی چنین خواهد بود یعنی آفتاب سیاراتی که در کان محدود اند -
پیک انگان - کنایه از رهگذری و سوداگر و باد صبا و ماه را نیز گویند -
پیل افکندن - مات شدن است گویند پیل افکند فلان را یعنی پیل مات کرد کذا فی القنیه
پیلتن - با لام موقوف رستم را گویند -
پیمان - بالفتح و قیل بابای فارسی سوگند و شرط و عهد
پیمانه پر شدن - کنایه از عمر بآخر رسیدن -
پیوستن - بهم شدن و نیز گویند فلان با فلان ام پیوست یعنی با او ساخت -
پیوکان - بالضم با واو و کاف فارسی عروس کذا فی القنیه -

باب الواو

فصل فی الفارسی

پالو - رخ کذا فی الدستور -
پرتو - روشنائی هر چیزی کذا فی الشرفنامه و لیکن در اصل پرتو چیزی را گویند که وجود او بذات او نبود بلکه وجود او بسبب وجود چیزی دیگر باشد چنانچه بعضی سوحدان میگویند که وجود عالم پرتو وجود باریتعالی ست بذات وجود ندارد و بلکه روشنائی او که پرتو میگویند وجود عالم بدین میگویند که وجود آن

روشنائی از جرمی شور ست و بمعنے شست صید ماهی منظر...
پرستو بفتحتین مرغیکه بهندش بجگارج گویند کذا فی ...
قوانس و در شرفنامه است مرغکی ست سیاه و
سپید که بخانه و دریچه میل زرد و اورا فراشتک نیز گویند
پرمیو - بالفتح چهارم فارسی زحمتی ست معروف
که بول بسوزش و درد شود کذا فی القنیه اقول
این را سوزاک گویند اما پرمیو هزده نوع میشود
چهار ازان لادواست و باقی بتداوی بهتر میشود
و آن منی خام ست که برابر پیشاب می افتد و پیش
از پیشاب و یا بعد از پیشاب بعضے برنگ سپید می شود
و بعضے بچو دانه خشخاش فرود پیشاب می افتد بعضی سرخ
میشود و بعضے زرد و بعضے سیاه
پرنو - جامهٔ باریک کذا فی زفانگویا و در اداة الفضلا
با بار تازی بمعنی دیبای منقش در نهایت نزاکت و لطافت
پسندیده رو - بفتح را یعنے پسندیده روش کذا
فی القنیه اقول معناه خوش رفتار و خوش رونده و خوش رو
پوپو - همان پوپک مسطور -
پهلو - بفتح یکم و سوم نام ولایتی و مقامی که پهلوی
زبان بدان منسوب ست و پهلو بضم سوم رستا...
و جای اشکم مردم و بمعنی سخت نزدیک آید و نیز مرد توانا و
دلاور و بزرگ و ضابط و درشت -
پیرو - بالفتح پس رو و مقتدی -
پیشرو - معروف و فاعل آن و امام و مقتدی -
پیغو - بفتح اول بروزن و معنی پیگو باشد و آن لایحه
است مشهور و نام هر کس که پادشاه آن ولایت

شود و بکسر اول پرنده ایست شکاری بلد خیس باشد
و نیز منقار مرغان -
پیلو - بالکسر نام درختی ست که از بیخ آن مسواک
کنند اندکی تلخ بود و بتازیش آراک گویند و در حقائق الاشیا
مسطور ست که پیلو بار درخت آراک ست -
پیسو - با واو فارسی جغرات چکیده عرب آنرا
اقط خوانند کذا فی الاداة و نیز جغرات خشک
شده که هنوز مسکه از و بیرون نیاورده باشند -
پیو - با واو فارسی کلوخ -
پیوسته برو - یعنے پیوسته ابرو -
پیهو - جانوریست خرد که خون از اندام مکد و آن
لغت فارسی ست کذا فی القنیه -

باب الهاء

فصل فی الفارسی

پاتله - آلتی ست حلوائیان را که بهندی کراهی نامند
پاجامه و پاشامه - دوم و سوم معجمه موقوف آنکه اورا
تنبان و شلوار گویند کذا فی الزفانگویا -
پاچاه - چاهک جولاهه که در وی پایش نهد -
پاچنامه - بمعنے لقب آمده -
پاچه - با جیم فارسی معروف بتازیش کراع خوانند
پاخره - با خاء موقوف نشستگاه که پیش در خانه
راست کنند بهندش روڈیه خوانند -
پاخسه - با خاء موقوف و سین مهمله رسته بناکه
بهندش ده نامند و در فرهنگے مرقوم ست که پاخسه جیحه ... بلند
پادشاه و پادشه - کلاهها با شین و دال موقوف نگاهبان

بزرگ و پائیدن و دوار ندگی تخت و اورنگ باشد۔
پاده۔ کوبان نگاهبان و گویند رمه گاو و از ینجا
ست که کوبان را بادیان گویند کذا فی القنیه و در
لسان الشعرا مذکورست بمعنی چراگاه اسپان و شتران
پاره۔ معروف و رشوت کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا
بمعنی زاده یعنی مولود نیز آمده است و استعمال آن کم
آید چنانچه گویند شیخ پاره و مخدوم پاره ای شیخ زاده
و مخدوم زاده کذا سمع من اہل للسان۔
پارینه۔ یعنے مرازان سال گذشته و نیز بمعنے کهنه آید
پازه۔ بازار فارسی ہمان پاچه که گذشت۔
پاژنامه۔ بمعنے پاجامه که لقب و قرین باشد۔
پاره۔ زمینی را گویند که صاحب ضیاعت و روجه اخراجات
جدا کرده بمزارعان دهد تا ایشان حاصل آنرا صرف
اخراجات دیوانی کنند۔
پاشنامه۔ باشین موقوف بوزن شاہنامه بمعنے
لقب و قرین و ہمال باشد۔
پاشنه۔ باشین موقوف معروف و در قنیه مذکورست
که عقب پای و عقب کفش۔
پاشنگه۔ خوشه انگور باشد و سرچیزی که بجهت تخم نگاهدارند۔
پاغوه۔ آن زحمت که از آن زحمتی دیگر متولد شود و در بند
مردم و برگردن و گلو مثل غلوله گرد و چون دیر کشد پخته
گردد کذا فی الادات۔
پاغنده۔ پنبه برزده و گرد کرده ریسیدن که پنبه گاله نامند
پاگانه۔ یعنی بام بلند کذا فی الزفانگویا و در شرفنامه مذکور
باسوم موقوف و کاف فارسی دریچه۔

پالاینده۔ افزاینده۔
پالاینده۔ افزوده۔
پالوانه و پالونه۔ بالام موقوف ہمان پالون گذشته و قیل
شراب و در ادات ست پالوانه بابای فارسی مرغیست
سیاه و سپید بمقدار گنجشک کوتاه پای و بر درخت و دیوار
بنشیند و اگر بر زمین بنشیند بدشواری تواند پرید۔
پلوانه۔ بالام موقوف ہمان پستو که گذشته کذا
فی الشرفنامه و در زفانگو بمعنی فراشک۔
پالوده۔ چیزی صافی و مروق که از نشاسته پزند
و با شرکت قند خورند عرب آنرا فالوذج نامند و خلاصه
و حلوای در غایت شهرت و در قنیه آورده است که
آنرا اگر انجان گفته اند اگرچه حلوای سبکی دارد
از بینکه نازک و لرزان ست و بمعنی کفه ترازو سیم گفته اند
پالنه۔ چوبکی باشد که در زیر در خار نهند تا در بسته کشوده نگردد
پالیده۔ افزوده و چیزی صاف و مروق کرده و خلاصه
پای افزاد۔ ای افزاینده و مرتبه۔
پای پوش نبسته ده۔ باواو فارسی بازاری که در ہیند
آنرا ابیجهی گویند کذا فی العلمی۔
پایزه۔ چیزی که عنان را بدان بندند و قبض کش
استوار در سنج امن خیمه که استوار بندند۔
پای گشاینده۔ ای گریزاننده۔
پایگاه و پایه گاه و پایگه۔ کلاہها با کاف فارسی
مرتبه و صف نعال و جای بستن اسپان۔
پاینده۔ انچه فنا نپذیرد و باقی بود و ہمیشه و بمعنے
جاوید و دائم و مدام ہم باشد چو بہشت و دوزخ و اہل

آن و عرش و کرسی —
پایه — مرتبه نزد سلطان و بمعنی بنای عمارت هم آمده و زینه و نردبان که هنگام بدر رفتن پای بروی نهند —
پدوزه — بفتحتین و پدمه بالفتح حصه و بهره و در لسان الشعرا مند رجست که پدرزه چیزی را گویند که در جامه یا در ازار گره بندند کذا فی الشرفنامه و در نسخه لسان الشعرا که نزد بنده است دران مذکورست پدرزه و پیرزه بوزن هرزه چون لفظی هرزه کنی چیزی که در جامه و یا در ازار گره بندند کذا فی الشرفنامه الضیا و بعضی گویند طعامی باشد که آنرا در رومال و لنگی بندند و آنرا از جائی بجائی برند و آنرا زله گویند و نیز هر چیز که در رومال و لنگی بسته باشد چه آن و مال بسته را مجموع پدرزه خوانند و پدمه بوزن پرمه بهره اقول ازین معلوم میشود که در شرفنامه پدرزه و پدمه را از قبیل مترادف آورده است غلط ست بلکه مترادف پدرزه پرزه است چنانچه گذشت و آدات مؤید انیست —
پده — بفتحتین درختی ست که بارش نبود و با بار تازی نیز خوانده اند و بالضم گیاهیست نرم و سبک زیر چقماق نهند و جامه نیم سوخته که آتش در وزود گیرد —
پذیره — بکسرتین پیش کسے رفتن و امر کسے قبول کنند و پیش رونده و بمعنی پیشوا و استقبال کسی یا چیزے یا فرمانی باشد و بمعنی قبول کردن و فرمانبرداری نمودن و بمعنی رهگذر هم دیده شده —
پدرمرده — با راء ساکن و میم مضموم بمعنی یتیم —
پرازده — بالفتح با زاء هوز موقوف غدهٔ آرد خمیر کرده که بهندش پیڑه خوانند کذا فی القنیه و فیها پاره خمیر کرده که بهندش بجهت نان پزیدن گرد کنند و آنرا اژ وار نیز گویند بتازیش فدزوقه نامند —
پراشیده — ازهم جدا شده و پریشان شده و بجود گردیده و برباد داده —
پرداخته و پرداخته — خاء سابق موقوف ساخته و آراسته و مرتب کرده و موجود و خالی کذا فی الشرفنامه و نیز بمعنی انگیخته و ترک داده و با کسے درساخته و دور کرده است زیرا چه مفعول پرداختن ست —
پرده — بالفتح آنچه درمیان حائل بود از جامه و غیر آن و پوستی رقیق که بر دیده بود و نیز پردهٔ سرود و بمعنی فلک الافلاک نیز آمده —
پرزه — بالضم پاره ابریشم و ریسمان که از جامه و دیبای کهنه و نو بردارند —
پرستنده — عابد و خدمتگار —
پرستیده — آنچه او را پرستند و ستایش کنند بحق همچو خدا تعالی و بباطل همچو بت و پرسته بمثله —
پرسه — پرسیدن و بعیادت بیمار رفتن —
پرکاله — پره از هر چیزی جدا کرده و وصلی که در جامه دوزند و قطعهٔ جامه و جز آن —
پرگنده — با کاف فارسی مختصر پراگنده —
پرگنه — بفتح کاف فارسی و قیل با کاف تازی مذکور اخلاطی که عطاران سازند بتازیش وزیره خوانند و بمعنی لغت دیگر در غایت شهرتست کذا فی الشرفنامه و در آدات ست پرگنه با کاف فارسی طرهٔ زمین که از آن

باج وخراج ملیساله گیرند واما درین دیار عرفا پرگنه دهی وقصبه را گویند که بیشتر قریات از مضافات او باشد وخراج آن قریات در اینجا جمع شود۔

پرموده۔ نام پسر ساده شاه۔

پرداره۔ آنکه او را چرانیده وفربه باشد بتازیش سمین گویند کذا فی القنیه۔

پروانه و پروانگه۔ جانوریست که بشب خود را بر شمع زند وسوخته شود ودر چراغ نیز وآنکه متوسط لفا دامر بود ومعنی ترکیب فراغت نه کذا فی الشرفنامه ونیز مرکب بسه لفظ یعنی پر باز نه کذا قلت ودر قنیه مذکورست پروانه وپروانگه پرنده وهو الذی ینفذ به الامر الامراء ونیز نامه وزرا وخوانین ملوک چنانچه فرمان سلطان

پرونده۔ بسته قماش وبقچه جامه کذا فی الشرفنامه ودر زفانگویا بمعنی بروزن غلطیده ست ودر لسان الشعرا مذکورست بای مفتوح ورای مضموم وواو ونون هردو ساکن ودال مفتوح۔

پره۔ بالفتح دائره لشکر که برای گرد گرفتن شکار وجز آن دائره زنند وپره کلید وبرگ کاه روی بخشکی آورده ضد تازه کذا فی القنیه ودر زفانگویا بمعنی ترنجیده آورده است۔

پژولیده۔ بازای وواو فارسی نرم شده کذا فی الشرفنامه اقول این مشتق از پژولیدن ست پس باید که معنی آن دران باشد ومعنی این درین بسبب اشتقاق۔

پژوهنده۔ دانا ونصیحت کن وخواننده وسوال کننده

پژه۔ بابا وزای هردو فارسی زمین پشته بلند و است

قبا وجز آن کذا فی الادات۔

پسته۔ بالکسر میوه ایست مشهور که از بالا دست آید وآنکه دهنش گشاده بود او را پسته خندان نامند وباستعاره بر دهن معشوق نیز اطلاق کنند۔

پستیچه۔ بالکسر وجیم فارسی معروف یعنی بدکار وسفله ناپسندیده ضد بهترین برگزیده۔

پشت خم گرفته یعنی کوز وراکع وخاضع کذا فی القنیه۔

پشت تازه۔ بالتاء موقوف سلک مهره های پشت که بتازیش صلب خوانند۔

پشه خانه۔ پرده سخت باریک که جامه بدان بگیرند تا پشه دران درنیاید وآنرا کله خوانند کذا فی القنیه اقول پشه خانه مثل چهپرکهٹ میشود که بجهیز میدهند بیشتر عجوزگان را بهندی آنرا مسهری نامند ودر فرو اکثران دارند ونیز درخت سدره که بعربی شجرة البق نامند

پشکله۔ بالفتح کنجک کلیدان را گویند کذا فی زفانگویا

پشه۔ معروف وآنرا زیاده از چهل روز عمر نباشد و کعب الاحبار گوید که عمر پشه از سه روز بیش نبود ودر مؤید الفوائد ست پشه از زمین نمناک واز فرلا خیزد۔

پشیزه۔ چیزیکه در دامن خیمه دوزند ودر ریسمانی که دروی کشند وچیزی که میان تیغ ودسته کارد وصل کنند

پغنه۔ بالفتح پایه زینه ونردبان۔

پلغنده۔ بالضم بمعنی فراهم آورده وبر بالای هم نهاده وبفتح اول یک بسته ویک لنگ بار ویک پشتواره ویک بقچه اسباب را گویند وپلغنده معنی میوه وتخم مرغ

که درون آن ضائع وگندیده شده باشد چنانچه
گویند بیضهٔ مرغ را پلغنده کرد ای گنده کرد و بچه نیاورد
پلمه ـ بالفتح بهانه و دروغ گفتن و متهم کردن ـ
پله ـ مشدد کفه و پله درختی معروف که آنرا اینجا پلاس گویند
پنجاه ـ بالفتح اعتکاف زیاد و ترسایان و آن پنجاه روز
سنت چنانکه اهل سنت و جماعت را چهل روز سنت
پنجپایه ـ جانوریست آبی که در خشکی بپای رود و پنج پای
دارد و بتازی سرطان نامند و بهندی کیکرهٔ گویند کذا
فی زفانگویا ـ
پنجره ـ بالکسر چیزی که در و مرغ دارند و نیز سوراخ
و بادری که از خانه و کاخ جانب بازار و کوی دارندش
و در شرح مخزن ست پنجره قفس و موضع دیدبان بر کشتی جهاز
پنج شعبه ـ باسوم موقوف حواس خمسهٔ ظاهره است
یعنی سامعه باصره لامسه ذائقه شامه ـ
پنج نوبت شاه ـ ای پناه گیرنده بصلوات خمسه کذا
فی القنیه ـ
پنجه گربه ـ نام گلی ست در ولایت خراسان بیک رنگ
زرد مانند پنجهٔ گربه و آنرا بید مشک نیز گویند و بتازی
خلاف بلخی نامند ـ
پنجه ـ بالفتح نوعی از رقص عجم که دستها بیکدیگر گرفته
رقص کنند کذا فی القنیه و این لعب دختر گان ست که
بهندی آنرا ایهودی نامند و نیز پنجهٔ دو پهلوانان که
دست بیکدیگر گرفته زور میکنند و میگویند پنجه بگیریم و
آن پنجه عبارت از پنج انگشتانست و اگر پنجه بر وزن
هفده بود مختصر پنجاه باشد ـ

پنجه بریشم تافته ـ ای پنجه بریشم پیچیده و گردانیده ـ
پنجه بر تافته ـ ای پیچیده و گستر انیده ـ
پنیر کیسه ـ یعنی پنیرے که در خریطه بود و سوده و ریخته
شود و کیسه و خریطه آنرا گویند که در آن دارندش ـ
پودنه ـ بالضم رستنی معروف که برگهای وی را بالای
طعام بدارند و نیز خام بخورند لذید بود و بتازیش نعناع گویند
پوده ـ سخت سوده و ریخته و در آدات ست که بمعنی
گنده و ضائع ست ـ
پوره ـ باواو فارسی تنهٔ درخت و قیل پور ای پسر
پوزه ـ پیرامون و گرداگرد دهان ـ
پوسانه ـ فروتنی کردن و بزبان شیرین کسی را فریفتن
پوست پاره ـ باسین و تای موقوف و بای فارسی
آن پارهٔ پوست که کاوهٔ آهنگر بوقت کار آهنگری
بر کمر بستی و هنگام غدر ضحاک آنرا بر سر نیزه نهاده و
بر سر فریدون داشته و کیفیت آن در شرفنامه
منیری مسطور ست ـ
پوست گاله ـ چیزیست زیر دنبهٔ گوسپند و پوست
مقعد گوسپند که بتازیش حمیره گویند کذا فی زفانگویا
پوسیده ـ باواو فارسی سخت سوده و نزدیک
ریختن شده ـ
پوشینه ـ باواو فارسی سرپوش هر چیزے ـ
پویه ـ باواو معدوله نوعی از دویدن که متوسط باشد
و بتازیش خبب گویند کذا فی القنیه لیکن در استعمال
باواو فارسی مشهور ست ـ
پهنانه ـ بالفتح جانوری معروف و قیل نای بار تازی

و آنرا کپی نیز گویند و نیز کلیچه و روغنی –
پهنه – بالفتح گوی بازی کردن که هندش لٹو خوانند
و نیز آن چوب که مانند کفچه بود و بدان گوی بازی کنند
بتازیش طبقات گویند –
پیاده – معروف که نقیض سواره باشد و کنایه
از مردم ناسوار که فضل و علم و کسب نکرده باشند
و نوعی از درخت بید و تاک انگور بود و نام یکی از
مهره‌های شطرنج و نیز نام گلی ست –
پیاله – قدح و کاسه که بدان شراب نوشند –
پیچه – بابای و جیم فارسی طرهٔ زلف و کاکل و نیز لبلاب
ست که بیخ ندارد و بدرختی که در پیچد خشکش گرداند
بتازیش عشقه نامند و بهندی آکاس بیل خوانند کذا
فی شرفنامه و در قنیه مندرجست که پوشش بالای
خانه را گویند بتازیش کند بالضم گویند و در لسان الشعرا
مذکورست پیچه طرهٔ موی که عورات بر کلها زنند و
پیشانی و در اداة آورده است پوشش جامه و موی
سر که میزند بر هر دو غدار و پیشانی پیچیده می‌نهند
برای زیبائی روی و قیل موی بندی تم لفظها و در
بعضی کتب ترجمهٔ عقاص پیچه موی نوشته اند و آن رشته
ایست که بدان موی را پیچند و نزد بعضی پیچه نام پیرایه
ایست خوش وضع و شکل که بر کلهای عروسان می‌نهند
بهندوی آنرا جونه گویند و سامعست طره آن پاره
موی پر شکن که از سر علیحده شده بر پیشانی یا بر عذار
حلقه زده آویخته باشند و آن نهایت خوب و زیبا
می‌نماید و در زفانگویا ترجمهٔ کونین بکاف تازی
پیچه با جیم فارسی نوشته است –
پیراسته – بابای فارسی و سین موقوف آراسته
و زیبا بریده و قیل بالفتح –
پیرایه و پیراه – کلاهما بالفتح انچه بدان زینت افزایند
و زیب و نیکوئی –
پیر چهل ساله – یعنی ملائکه و عقل و نیز آدم علیه السلام
پیرزده – بفتحتین بمعنی پدرزه بمعنی اخیر کذا فی شرفنامه
اقول ازین معلوم میشود که پدرزه را دو معنی ست و چنین
نیست چنانچه گذشت در لغت آن –
پیروزه – جنسی از جوهر کانی سبز فام –
پیره – بمعنی پیر آمده ضد جوان بزیادت ها –
پیسه – بابای فارسی سیاه و سفید بهم آمیخته که
بتازیش ابلق خوانند و هر رنگی که با سپیدی آمیخته باشد
پیش خانه – بابای فارسی و شین موقوف رواق
که پیشگاه خانه باشد و نیز ایوانی که در مرتبهٔ دوم ساخته باشند
پیشگاه و پیشگه – کلاهما بابا و کاف بتفصیل شین
موقوف صدر و نیز زیلوچه و جامخانه که در صدر
بگسترندش کذا فی شرفنامه و در قنیه مندرج ست
بمعنی محراب مسجد و صدر مجلس و آنرا دستگاه نیز گویند
پیشکاره – بابای فارسی بتفصیل شین معجمه موقوف خدمتگار
پیشه – بابای فارسی کار و نیز حرفت –
پیشیاره – یعنی آن دست برنجن که در سر دست
باشد و دیگر پیرایه ها از پس او بود –
پیغاره – بالفتح و قیل بابای فارسی سرزنش و طعنه
کذا فی القنیه و در اداة و زفانگویا بمعنی بهتان نیز مذکور ست

پیغوله - بالفتح با واو فارسی گوشه خانه و گوشه چشم -
پیکان مقراضه - بالفتح آن پیکان که آنرا دو شاخه
گویند -
پیلسته - بابای فارسی سوم مفتوح رخساره و ساعد
پیله - بابای فارسی کرم ابریشم که تخم ابریشم ست و
فیل بابای تازی و پیله بوزن حیله ریم که با خون از
زخم برآید و نوعی از گیاه دارد و فیل حرف نخست تازی
کذا فی شرفنامه و در ادات مذکورست پیله بابای فارسی
فقط ریم و کرم افریشم که تخم افریشم ست و بعضے بیای
عربی هم گویند و در قنیه نوشته که پیله بابا و یای هر دو
فارسی زمین کشاده و خشک که درمیان آب
بود و نوعے از گیاه دارد که در لب آبها
باشد اصل ابریشم امیر اسدی نوشته
است که پیله آن بازیچه باشد که تخم
ابریشم اندرو باشد و پیله بوزن حیله
ریم که در خون بود و گیاه دارد ثم نقطه -
پیواره - بابای فارسی غریب و تنها و بعضے بای
عربے گویند و این درست ترست و بیوه هم ازین
ست کذا فی الادات
پیمانه قفیز - و کیل که بدان هر چیزی پیمایند کذا
فی زفانگویا و نیز پیاله را گویند و از شیخ محمد خضرے
سماعست که پیمانه آوند شراب که بدان شراب پیمایند
پیواسته - بابای فارسی و سین موقوف برج فصیل حصار
بیوده - هزار را گویند -
پیوسته - بهم شده ضد منفصل و همیشه و دائم و

پیسی - انیز گویند که از بسیاری گریستن سخن گفتن نتوا
و اگر گویند گره در سخنش افتد و بمعنے بلا فاصله و درهم
بسته و پیوند کرده شده نیز آمده -
پیه - بالکسر معروف ست که بتازیش شحم خوانند و نیز
بمعنے کبر و غرور آید چنانچه گویند فلان در پیه خود می میرد
یعنی از کبر خود در اندوه است کذا فی القنیه و بفتحتین و
خفای های مدوره بمعنی پسر و تابع آمده -

باب الباء

فصل فی الفارسی

پارگی - بارای فارسی موقوف و کاف فارسی تحتی
پالانی - اسپ بارگیر -
پالای - اسپ و نیز اسپ جنیبتے را گویند و بمعنی
افزای و صافی کن و صافی شو و افزاینده و صافے
شونده و صافی کننده نیز مستعمل -
پای - معروف و پاینده و بمعانی پالیست و فرو و پیچی
و پاینده و توانای و بیخ درخت و بنیاد و دیوار -
پای برجای - بمعنے ثابت قدم بودن باشد -
پای بازی - بمعنے سوزش و درد باشد -
پای بین سستی - کنایه از طاعت و بندگی و خدمتگاری باشد
پای گزاری - کنایه از مددگاری باشد -
پای مردی - دستگیری کذا فی الفرهنجات و
در ادات بمعنی شفاعت و قوت مرقوم ست
پایندانی - میانجی گری که بتازیش ضمانت گویند
پلتی - طبقے از چوب که غله بدان بفشارند -
پاکی - طهارت و صفا و تمام شدن است و سرشستی

پذیرای - فرمانبردار و شنونده سخن و پیشیرو و قبول کننده فرمان -
پردهٔ دخانی - کنایه از شب تیره -
پرستشگری - باکاف فارسی مفتوح بمعنی عبادت و خدمت آمده -
پرستندگی - باکاف فارسی بمعنی عبادت و خدمت باشد
پردگی - باکاف فارسی چیزی پوشیده و زنی که از نامحرمان پرده بود بنازیش مخدره خوانند یعنی مستوره و در اصطلاح الشعرا مذکورست حاجب و پرده در آقوال این لفظ مرکب است از پرده و ازگی که بمعنی بودن ست چنانچه بندگی و آراستگی و پایندگی و فرخندگی یعنی بمعنی مصدر مصدر بمعنی فاعل یا مفعول باشد و معنی لفظ پردگی هم ازین قبیل ست -
پردهٔ ایزدی - یعنی حجاب الله -
پراگندگی - با هر دو متجانس فارسی و دال موقوف مختصر پراگندگی -
پرنیان خوئی - نرم خوئی و خوشخوئی -
پری - معروف کذا فی الشرفنامه یعنی جن اگر بفتح با باشد و بالضم ضد خلو یعنی پر بودن و نیز بمعنی پرستی و در هر دو لغت مشدد و مخفف هر دو آمده است و نیز مضارع پریدن چنانچه گوئے اگر بر هوا پری مگسی -
پژردی - بازاری تازی مردم فرومایه از مردمان که بتازی اراذل گویند -
پشمک قندی - بالفتح کنایه از حلوای پشمک

است کذا فی العلمی -
پنداری - یعنی تصور کنے -
پولادغندی - باواو فارسے نام دیوے است مازندرانی -
پولانی - باواو فارسی نوعی از آتش آرد باشد
پوی پوی و پویه پوی - یعنی شتاب شتاب
پهلوانی - لغت آتش پرستانست و آنرا پهلوی نیز گویند و نیز پهلوانی و زر داکوی ست که مخصوص در شهر یزد شود -
پهلوسای - یعنی هم مرتبه و هم نشین و موازی -
پهلوی - همان پهلوانی مسطور -
پی - بالکسر مخفف پیه باشد که در چراغ افروزند و قیل بالفتح پے معروف که کمان بدان استوار کنند و سینه و قدم و نشان پای که نقش قدم ست و در ادات بمعنی قصد نیز ست -
پی برپی - یعنی قدم بر قدم و اثر قدم بر اثر قدم و این کنایت از متعاقب رفتن ست -
پیازدشتی - نام دوائیست که آنرا بعربی بصل الفار خوانند اگر موش بخورد بمیرد -
پیازکوهی - باضافت پیاز دشتی ست یعنی پیازی
پیرای - بالفتح و قیل بابای فارسے آرایے و مردآراینده و پرنده -
پیر خدای - یعنی امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه -
پیر زمی - رخت و اسباب فیروزی فروشان

پیروزی - با واو فارسی اری و هرچه فرهی کرد [?]
وردای حاجت که بتازیش ظفر خوانند و در ادات
با بای اول و واو هردو فارسی ست -
پیشانی - با بای فارسی معروف و نیز بمعنی قوت
و صلابت و شوخی کذا فی الشرفنامه -
پیش پای - یعنی بحالتی که پای پس بود -
پیش دستی - با بای فارسی و شین موقوف سبقت -
پیشکشی - با بای فارسی و شین موقوف نیز سبقت
پیشی - با بای فارسی و شین منقوطه بمعنی پیش دستی
آمده که سبقت باشد -
پیشگاهی و پیشگهی - هردو با بای فارسی و شین
قرشت موقوف و کاف فارسی مرتبهٔ بلند و صدر و
آنچه روزه دار در وقت افطار خورد ضد سحرگاهی
کذا فی القنیه -
پیمانه کشی - ای سبوکشی و نیز شراب خواری -
پیک راهگانی - بالفتح با کاف فارسی راه و سوداگر
و راهگذری کذا فی القنیه -
پیک هوائی - یعنی ابر -
پیلپای - همان پیمانه کشی یعنی پیاله شراب و
سخت بزرگ و بمعنی صراحی نیز آمده است -
پیکانی - بالفتح جنسی از لعل و نیز نوعی از نوشادر
پینگی - بالکسر غنودگی سبک -
پیوستگی - وسیلتی کذا فی القنیه منقول از زفانگویا
اقول معناه توسل -
پیوسته گری - با ضم فارسی ای پیوندگری -

پیوگانی - بالضم با واو و کاف فارسی عروسی
شوی [?] و بالضم با واو و کاف فارسی عروس کنم [?] افی زفانگویا

کتاب التاء

البقرة التی تحلب قائماً یعنی گاوی که دوشیده شود
ایستاده و بحساب ابجد چهارصد باشد متحرک و ساکن
بمعنی تو و ترا و شما آید و نیز بمعنی خود بود و نیز بدل الف
آمده چنانچه کرویت و کفنیت در گردید و رفته [?]
و این لغت خوارزمیانست و در اصطلاح شطاریان
اشارت از تحت ست که دم را از تحت ناف سیخچی [?]
در ازکشد از ان حرارت افزاید و در اصطلاح عبدالرزاق
کاشی کنایت از ذات باعتبار تعینات و تعدد وقت [?]

باب الالف

فصل فی العربی

تاتا - آنکه زبانش در تا آویزد یعنی وقت تکلم تا را
تا تا چند بار تکرار بکند بعده آن کلمه را ذکر کند -
تبرا - پیش آمدن و بری شدن و اصل این تبری
تحثا - خاک پاشیدن و خاک زدن بر روی کسی
و چیزی اندک دادن -
تدرا - بالضم قوت و توانائی تمام -
ترا با و تربا - با بای ابجد خاک و زمین -
تقاضا - طلب و خواهش -
تکا - مرد بسیار تکیه کننده -
تلقا - بالکسر دیدن و بالفتح جهت و برابر -
تملیخا - نام دعائیست و در دستور مسطور ست
که نام یکی از اصحاب کهف -

تمنا - آرزو کردن و دروغ گفتن -

توا - ہلاک کردن و ہلاکت -

تولا - بالفتح محبت و دوستی و بالکسر تصرف کردن و دست یافتن -

توتیا - معروف یعنی دوائی ست که برای روشنائی چشم بکار آید و در شرفنامه است که سنگی ست که ازان سرمه سازند و قیل اگر توتیای سبز با شیرهٔ انگور آش کرده در چشم کشند روشنائی بخشد این منقول ست از فانگویا -

تهجا - انگور آش کرده و ساخته و نیز در عربی بهجون گفتن منقول از فانگویا -

تیما - بالفتح والمد دشت و بیابان که رونده در آن حیران میماند و نیز نام موضعیست -

تیها - بالفتح والمد بیابان -

تمقتا - بمعنی دشمنی نمودن -

تا - خاک نرم و آوند شراب -

فصل فی الفارسی

تا - ترجمهٔ حتی ست و بمعنی توی نیز آید و نیز برای تاکید آید چنانچه زنهار یعنی برای استواری کلام و بیداری متکلم و در علمی اعلام برین کرده است که در اصطلاحات تا بمعنی بسیار آمده است -

تافسیا - دارویست و گویند صمغ سداب دشتی کذا فی القنیه -

تالسیا - بمثله

ترا ترا - ای ملوثان دنیا و فاسقان -

ترسا - بالفتح طائفهٔ آتش پرست که قوم عیسے علیه السلام اند بتازی نصرانی خوانند و جمع این ترسایان که پایان می نویسند غلطست بلکه ترسا آن بهمزه باید نوشت در یک نسخه ملا جمال حسینی بدین نمط کتابت دیده شده فقط کذا فی الشرفنامه و قول این را غلط نگویند بلکه اینجا همزه را بیا بدل میکنند برای تخفیف املا این را در عربی نظرست چنانچه خطایا و مطایا و در فارسی هرجا که همزه میان دو الف واقع شود یا مکسور باشد خود را یا ما قبل و روا ست که بدل کنند بیا چنانچه در اسباب بیاید و رای آن میگویند ترسایان علیهم اللعنة در کف پای خود نام حضرت رسالت صلعم مینویسند و در قرآن یاد خوانند ایشان را غلط مفتد و در مؤید الفوائد آورده است که رسم کتابت ایشان برخلاف عادت مسلمانانست یعنی از چپ آغاز میکنند و بسوی راست میروند چنانچه این زمان کافران می نویسند -

ترکنم پای را - یعنی از چپ آغاز میکنند و بسوی راست میروند چنانچه سخن گویم ولقمه در دهان کنم تصحیف قبا - ای فنا کذا فی الشرفنامه و القنیه تقلیب لقا - اسے قبا -

تمغا - بالفتح نشان و داغی که بر ران اسپ نهند و باج که از اینار سبیل بستانند کذا فی الشرفنامه در قنیه مذکورست تمغا بالفتح مهر که بر چوب کنده باشد بجهت انبار و جز آن بتازیش رسم و رسم خوانند کذا فی الصراح بهندش چهاپه نامند -

تنگوشا - بالفتح با کاف فارسی علم خانه گرومیان

در صورت تگری غیر از سنگ و در رفانگو یا تنگو تا دوبا
بای مثلثه نیز آمده است ـ
تنگه بغرا ـ جنسی ست از طعام از آرد فطیر کرده مثل
تنگهای نقره میسازند و بغرامی پزند کذا فی القنیه
تنها ـ معروف ست که از مفرد بودن باشد و بمعنی
اجسام نیز آمده چه تن بمعنی جسم ست ـ
تن محرم آسا ـ ای تن برهنه کذا فی القنیه
اقول شاید که بنا بر آنست که در لفظ محرم هیچ
نقطه نیست بخلاف اسامی نامهای دیگر که منقوط
اند والله اعلم بالصواب ـ
ته و بالا ـ یعنی زیر و زبر و نیز عبارت از بیقراری
و اضطرابی ست کذا فی القنیه ـ
تیلا ـ بالکسر چنبر رسن و نیز چنبر دوک منقش
و بفتح اول حبل منقش پر خط و خال ـ
تینیا ـ بلغت ژند و پاژند گل زاگویند ـ
تیتیا ـ بزبان ژند و پاژند آهو را خوانند و
بتازی ظبی خوانند ـ
تیما ـ بالفتح دشت و بیابان والله اعلم بالصواب

باب التاء

فصل فی العربی

تادب ـ ادب گرفتن و ادب کردن ـ
تب و تباب ـ بلاکی و هلاک شدن و زیانکار شدن
تتریب ـ خاک آلود کردن ـ
تجاوب ـ از یکدیگر جدا شدن ـ
تثریب ـ سرزنش کردن و مذمت نمودن ـ
تجریب و تجرب ـ آزمودن ـ
تجنب ـ تجنب شدن کذا فی التاج و بمعنی
دور شدن مضارع تجنیب ست ـ
تخریب ـ خراب کردن کذا فی التاج یعنی
متفرق کردن ـ
تذنیب ـ دنبال کردن چیزی ـ
تذنب ـ از باب تفعل دنباله دستار گذاشتن
تذهیب ـ زر اندود کردن ـ
تراب ـ بالضم خاک ـ
ترب ـ بالفتح خاک بر چیز کردن و بفتحتین درویش
شدن و خاک آلوده شدن و بالکسر دوست و همسر و همزاد
ترتیب ـ بالفتح وجه وا از پس یکدیگر فال گرفتن
و مرتبه بمرتبه آوردن ـ
ترغیب ـ راغب کردن و رغبت نمودن ـ
ترکیب ـ نهاد آدمی و جز آن ـ
ترهیب ـ بالفتح عبادت کردن و راهب شدن
یعنی عابد نصرانی شدن ـ
تعجیب ـ شگفتی نمودن ـ
تعذیب ـ عذاب کردن ـ
تسریب ـ بالفتح پی درپی فرستادن و جوق جوق
فرستادن و آب در چینگ نو کردن تا در زهای و استوار گردد
تصلیب ـ بالفتح سخت گردانیدن و بردار کردن
کسی را و نقشی مانند صلیب کردن و چیزی تیز کردن
سر نیزه ـ
تضریب ـ بالفتح بد انگیزی کردن میان مردم و

انداختن مردم را بجنگ و خصومت یکدیگر۔
تطریب ۔ بالفتح آواز خوش آیند کردن ۔
تطریب ۔ بطرب آوردن کسے را ۔
تطیاب ۔ بالفتح پاک شدن ۔
تطیب ۔ خوشبوی کردن ۔
تعب ۔ رنجور شدن ونیز رنج ومشقت ۔
تعریب ۔ سخن غیر عربی را عربی کردن وپاک گردانیدن سخن را از خطا در اعراب و سخن گفتن از کسے ورد کردن سخن کسے را با انکار ۔
تعصب ۔ پشتی کردن کسی را وخویشاوندی کردن
تعاقب ۔ از پی یکدیگر در آمدن وکسی را بگناه او گرفتن واز چیزی بر رسیدن وعاقبت نیک یافتن
تعقیب ۔ از پی در داشتن و آمد و شد کردن در کاری بجد و نشستن پس از نماز از بهر دعا چنانچه در حدیث است من عقب فی صلوٰة فهو فی الصلوٰة ۔
تقارب ۔ بیکدیگر نزدیک شدن ۔
تقرب ۔ نزدیکی جستن و نزدیک شدن و دست بر تهیگاه بنهادن ۔
تلعب ۔ بازی کردن ۔
تناسب ۔ بایکدیگر خویشی داشتن ودر اصطلاح فضلا سخن با مناسبت گفتن ۔
تهذیب ۔ پاکیزه خلق کردن وآراستن نظم و نثر وامثال آن ۔

فصل فی الفارسی

تاب ۔ روشنی ماه وآفتاب وفروغ هر چیزے که روشن بود و گرمی و توانائی ونیز آن پیچ که در زلف خوبان وشاهدان ودر رشته افتد ودر زفانگویا بمعنی فوج و رنج نیز آمده است ودر استعمال بمعنی غرور وغصه و تقویت هم می آمد ودر لسان الشعرا بمعنی طاقت هم آمده است چنانچه گوئی او تاب پادشاهی دارد وبدان تاب میکند اما یارا تاب آن نیست واین همه معانی در یک غزل کاتبی آمده است که مطلع او انیست ۔ بتا تاب رخت چون آفتاب ست + ز تابش جان من در تب و تاب ست ۔ بسبب تطویل تمامی غزل اینجا ترک افتاد
تب ۔ زحمتی ست معروف که بتازیش حمی نامند و تب بار فارسی غلط است ۔
تراب ۔ رفتن روغن از آوند بپالایش و رفتن آب بپالا اندک اندک ۔
ترب ۔ بالفتح مکر وحیله وگزاف وزرق وتزویر
تکاب ۔ بالفتح وبا کاف فارسی زمینے که در وآب فرو رود وجای بجای بماند کذا فی الشرفنامه اقول تکاب این لغت مرکب ست از تک وآب ۔
تنگیاب ۔ با کاف فارسی موقوف یعنے هرچه بدشواری تمامتر دست دهد وفراخ نبود ۔
توب ۔ ونیز کذا فی زفانگویا ۔
تیغ افراسیاب ۔ آن رشته شکل که در پیاله گلین از تابش آفتاب و تیزی شراب دیده می شود همچو تیغ موج آنرا تیغ افراسیاب بدین سبب گویند که افراسیاب بادشاه ایران را کشته و تغلب ایرانرا

مالک گفته انچنان این تیزی شراب عقل را دور کرده و دار الملک عقل را بزور گرفته ـ

تیب ـ بوزن و معنی سیب که وا پس گشته و سوش

فصل فی الترکی

تب ـ بالفتح لبش بالضم پیشگاه والله اعلم بالصواب

باب التاء

فصل فی العربی

تابوت ـ معروف یعنی جنازه و نیز انچه در تربت نهند

تارات ـ جمع تاره است یعنی یکبار و چیزی اندک

تابعات ـ خواهندگان و پیروان ـ

تثبت ـ از باب تفعل درنگ کردن و بجا آوردن و برجای داشتن و ثابت شدن ـ

تحت ـ بالفتح زیر ـ

تخت ـ معروف یعنی انچه بادشاه برو پا نهد ـ

تخافت ـ از باب تفاعل نهان باهم راز گفتن

ترات ـ بالفتح کینه و خشم ـ

تربت ـ بالضم گور و بمعنی خاک پارسی ست

ترهات ـ تبه و باطل کذا فی التاج و در شرفنامه سخنان یاوه و خرافات و در دستور بمعنی فرقین بلقیین مسطور ست و این درست نیست و نیز سطحیات مشایخان را گویند ـ

تزبت ـ از باب تفعل آراسته شدن عروس

تسمیت ـ دعا دادن عطسه کننده را و دعای خیر کردن کسی را و نام خدای را بر چیزی خواندن

تصمیت ـ خاموش کردن و خاموش شدن

وا و متعدی و لازمی هر دو آمده است ـ

تعنت ـ از باب تفعل خطا و سهو کسی جستن

تفاوت ـ دوری افتادن چیزے را با چیزے

تفت ـ گرم شده و گرد و تافته شده گرد و غضب و شتاب

تفنت ـ از باب تفعل پاره پاره افتادن ـ

تفلت ـ از باب تفعل التفات کردن یعنی وانگریستن

تفوت ـ از باب تفعل درگذشتن ـ

تلت ـ ناگاه شدن کار و رسیدن ـ

تماوت ـ خود را مرده نمودن و واکشیدن از منا ہے و پارسائی بدروغ و ریا ـ

تنبیت ـ ترکیب کردن و درخت نشاندن ـ

تقعنت ـ جنبانیدن چیزے ـ

تهافت ـ افتادن و آفریدن ـ

تهامت ـ زمین نشیب قبیله ـ

تثبیت ـ استوار کردن و ثابت کردن ـ

تحیت ـ دعا و درحمت ـ

فصل فی الفارسی

تبت ـ بکسرتین و نیز بار مشدد نام ولایے مشک خیز منسوب بخوبرویان و بفتحتین چیزے از کار افتاده و تباه شده و بمعنی بت مرکبست

ترت ـ بریان و مرت تابع انیست مثل دغل و مغل ـ

تملیت ـ و تنلیت کلاهما بالفتح سباری یعنی اندک باری که بر و نیز گسپند و نگاه بر بالای حلی روا هنند و بر بالای آن سوار شوند و یک لنگ بار را نیز گویند ـ

تنگدست - باکاف فارسی موقوف بمعنی بخیل و تنگ‌دست و مفلس
تنگست - نام مقامی که آنجا بلور آبی میشود و بلور
جنسیی از بلور ست در غایت شهرت کذا فی
حقائق الاشیاء -
تهیدست - بمعنی خالی دست -
تیراست - بوزن خرست عدد ده را گویند
وقیل عدد دو صد را کذا فی القنیه -

فصل فی الترکی

تات - باریک -
تت - بالضم بگیر -

باب الثاء

فصل فی العربی

تاریث - بدی انگیختن و آتش افروختن -
تانیث - ماده گردانیدن و کلمه را موئث گردانیدن
تبعث - برانگیخته شدن -
تثلیث - سه گوشه کردن و معجونی ساختن از
عطر که آنرا مثلث خوانند و در اصطلاح منجمان اگر
دو کوکب نظر او به پنجم و نهم دارند دوستی تمام باشد
و این را تثلیث گویند چنانچه یکی اگر در حمل باشد
و دوم در اسد پس آنچه در حمل ست نظر او
به پنجم ست و آنچه در اسد ست نظر او به نهم ست
زیرا چه از حمل تا اسد پنج خانه است و از اسد
تا حمل نه خانه است و اگر سوم و یازدهم نظر
دارند نیم دوستی ست و این را تسدیس گویند
و اگر چهارم و دهم نظر ست نیم دشمنی دارد و این را
تربیع گویند و اگر با اول و هفتم نظر دارد دشمنی تمام
باز آرد و این را مقابله گویند و اگر هر دو کوکب یک
برج باشند قران نامند -
تجادث - با یکدیگر حدیث گفتن و خبر کردن
تحنث - برانگیختن -
تحدیث - حدیث گفتن و خبر کردن -
تحنث - از باب تفعل عبادت کردن و از گناه پرهیزیدن
تخنث - بخاء منقوطه نرمی کردن -
تدمیث - نرم کردن -
ترتیث - رام کردن چیزی راست کرده را -
تراث - بالضم میراث قال تعالی تاکلون التراث
اکلا لما و او در اصل وارث بودن ست و او را
تا قلب کرده اند برای خفت -
تربث - از باب تفعل درنگ کردن و باز ایستادن
تربیث - بالفتح باز داشتن از حاجت و جدا کردن
ترعث - گوشواره در گوش کردن -
تشبث - چنگ در زدن -
تشعیث - پراگنده کردن -
تغرث - گرسنه شدن -
تغویث - واغوثاه گفتن -
تفث - در مکه مبارک شعار مین گرفتن پشم
زهار تراشیدن و ناخن گرفتن و سر تراشیدن
و قشر کشتن و موی بن بغل گرفتن -
تلبث - درنگ کردن -
تلبث - گاهی کردن و کاهل گردانیدن -

تلتلث - متردد خاطر شدن کار و بار و اشارت از چیزے -
تلویث - تیره و آلوده کردن آب را -
تمکث - درنگ کردن -
تنغیث - شتافتن -
توارث - از همدیگر میراث گرفتن -
توریث میراث دادن -

باب الجیم

فصل فی العربی

تاج - معروف یعنی کلاهی که پادشاهان بر سر نهند
تاجج - برافروخته شدن آتش -
تاریج - برغلانیدن کذا فی الصراح -
تبرج - درخشیدن و خود را آراستن زن به نظر مردم
تبلج - روشن شدن صبح -
تبوج - درخشیدن برق -
تبهج - شادے نمودن -
تتوج - تاج بر سر نهادن -
تحاج - حجت آوردن و حجت گرفتن -
تحرج - تنگ گرفتن کار بر کسے -
تحمیج - تیز نگریستن و بگوے فرو رفتن چشم
تخارج - نفقه بیرون کردن هر یکے از همراهان و یاران بقدر یکدیگر و بمعنے دو گروه بودن و جنگ کردن کذا فی الصراح -
تخالج - در دل آمدن شک -
تخرج - بعلم رسیدن و ادب یافتن -

تخریج - بر راه افگندن شاگرد را کذا فی تاج المصادر و نیز بیرون آوردن -
تدرج - اندک اندک بسوی چیزے رفتن -
تدریج - برکاری داشتن و بآهستگی در نوردیدن
تدنج - لغزیدن -
تدلیج - اندک کردن خود را بطائفه و ابستن -
تزوج - زن بودن و شوهر کردن -
تسریج - نیکو گردانیدن روی و جز آن -
تسجیج - نیک خراشیدن -
تشجیج - سخت شکستن سر -
تشریج - آمیختن گوشت پخته با خام -
تشییج - کار آشفته کردن و عصا بر پس پشت گرفتن
تشبیج - درهم کشیدن چیزے را -
تضرج - واکشوده شدن و خون آلوده شدن
تضریج - رنگ سرخ کردن جامه -
تعرج - کوژ پشت شدن -
تعالج - بهم واکوشیدن -
تعریج - گذشدن و کژ کردن -
تعلج - ستم کردن -
تغنج - کرشمه کردن -
تفریج - اندوه بردن و کشادگے -
تفرج - انفس جستن و آرسیده شدن بشادی و تماشاگاه رفتن و اندوه بردن و کشادگی گرفتن و در فارسی بمعنی تماشا هم مے آید -
تلجلج - آشفته کردن سخن چنانکه مبین نباشد

تالجیج - بدرود شدن در زورق و کشتی و غیر آن -
تالخیج - آشفته شدن از خبر و پوشیده گفتن آن -
تالمیج - لب لیسیدن -
تالمیج - طعام نهاری نهادن -
تنیج - فراهم نشاندن و افشردن -
تحریج - بانگ بر سباع زدن -
تهریج - نغمه آواز کشیدن -
تهییج - برخاستن باد و غبار و گیاه و امثال آن -
تهییج - برانگیختن -
تمازج - آمیخته شدن و آمیخته گردانیدن -

فصل فی الفارسی

باراج - غارت کردن و در زفانگویا تاراج بمعنی از یکدیگر جدا کردن ست -
تتماج - باجیم فارسی طعامی ست مشهور -
تخت سراج - نام مدرسه حضرت شیخ ابو اسحاق گازرونی ست گویند که شیخ چراغی دران مدرسه بدست مبارک خویش افروخته بود موازنه چهارصد سال ها شد که هنوز آن چراغ روشن ست -
تخت عاج - تخت دندان پیل و نیز کنایت از روز ست و عبارت از سرین و شرمگاه نیز کنند -
تخم خفرج - تونگ و قرنفل هم گویند -
ترفنج - بوزن و معنی سنج راه باریک و دشوار -
ترنج - بفتحتین فراهم نشاندن و ترنج به ضمتین نام میوه ایست و آن دو نوع می‌شود شیرین و ترش و بمعنی خشک شده و درشت گردیده نیز آمده -

تریج - اندک کردن خود را لطائفه و استن -
تزاج - بالفتح شور و غوغا و در لسان الشعرا بوزن خراج بمعنی بانگ و مشغله آمده است اما هر یک معنی قریب ست -
تشمیزج - تخمی ست سیاه املس که بهندی چاکسو گویند
تلاج - بانگ و غلغله و شور و مشغله -
تلاج - مثله -
تنج - بوزن رنج در هم شدن و در هم پیچیدن و مراد است بمعنی پاک افتیدن و فشارنده و از پی در آئینده نیز ست
توج - نام پسر بزرگ فریدون و توران زمین بحصه او [illegible]
توج - لبلاب و آن گیاهیست که آنرا بتازی عشقه نامند
تیج - بمعنی پنبه آمده که آنرا بدست از هم بکشایند و بعضی گویند که پنبه ریزها ست که در وقت حلاجی کردن بر سر ریش استاد حلاج میچسپد و بمعنی تخ ابریشم هم آمده و بمعنی پیچیده و فشاره نیز هست و امر تا بمعنی هم باشد یعنی بپیچ و بفشار و بمعنی تیر نیز دیده شده که بتازی سهم گویند

فصل فی الترکی

تیج - طیقه -

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

تتماچ - بالضم طعامی ست معروف -
تخم خفرچ - همان تخم خفرج مذکور -
تیر تیماچ - بالکسر چرمی ست رنگین بوی خوش دارد و شب از طلوع سهیل آنرا رنگ و بوی حاصل آید -

باب الحاء المهملة
فصل فی العربی

تباریح - سختیها و دشواریها -
تبجح - از باب تفعل شادی کردن -
تبریح - رنجانیدن -
تبلیح - مانده شدن -
تترح - اندوهناک شدن و کردن -
تجاحیح - تنگ خوردن و بقوت خود گشتن و کارے کردن -
تدبیح - از دور سر فرود آوردن برکوع و پشت خم کردن چنانچه سر از پشت فروتر باشد -
تذابح - یکدیگر را گلو بریدن -
تذبیح - بسیار کشتن حیوانات را -
تذریح - زعفران از آب تر کردن -
ترجح - افزون شدن و خود را باین طرف و آن طرف میل دادن -
ترجیح - افزونے دادن -
ترح - اندوهناک شدن -
ترحرح - کشاده نهادن اسپ پایهای خود را برای جاییدن -
ترشح - چکیدن آب از چشم و غیر آن و چکیدن آب از -
ترشیح - آب دادن کذا فی الدستور و در تاج بمعنے پروردنست و نیز نام صنعتے ست یعنے ذکر ملائم مشبه به و در جامع الصنائع لوازم جانبین رعایت کردن -

تربح - از باب تفعل کسب کردن -
ترفیح - بصلاح آوردن -
ترنح - از باب تفعل باینطرف و آنطرف میل کردن مست و غیر آن و تماریح بمثله -
ترنیح - بیهوش گردانیدن و سرگشته کردن و ضعیف و سست شدن -
ترویح - راحت دادن و خوشبوی گردانیدن -
تزحزح - دور شدن -
تزخزخ - در آتش سخت بودن -
تسامح - آسان گرفتن -
تسبیح - خدا را بپاکی یاد کردن و نماز گزاردن -
تسلح - سلاح پوشیدن -
تسمیح - آسان رفتن و راست کردن نیزه -
تسنیح - خط بر جامه انداختن و بافتن -
تشاح - حرص نمودن -
تشریح - نیک شرح کردن سخن و شرحه کردن گوشت را -
تصافح - مر یکدیگر را گرفتن -
تصالح - با یکدیگر صلح کردن -
تصایح - بانگ بر یکدیگر زدن -
تصبیح - بامداد خفتن و بامداد شراب خوردن و قبل بامداد آمدن و صباح بخیر گفتن -
تصحیح - نیک نگریستن و درست کردن -
تصریح - آشکارا گفتن و آشکارا کردن چیزی که صافی شدن -
تصفح - نیک نگریستن -
تصفیح - پهن گردانیدن و دست برهم زدن -

تصویح و تصبیح - خشک گردانیدن آفتاب گیاه در زمین را از خشک شدن گیاه گرما-
تضخضح - جنبیدن شراب آب و درخشیدن شراب
تضیح - آمیختن شیر با آب شیر آب آمیخته بکسی آشامانیدن
تطلیح - پهن گردانیدن-
تطلوح - بهدیگر چیزے انداختن-
تطریح - بسیار انداختن-
تطفیح - پر کردن حوض-
تطوح و تطیح - کلا هلاک کردن و سرگشته شدن
تطویح - از جای بجای افگندن-
تفاح - بالضم مع التشدید سیب-
تفاسح - در مجلس فراخ نشستن-
تفاصح - خود را تیز زبان نمودن بر کسی که تیز زبان نباشد-
تفتیح - واکشوده شدن و شگفته شدن-
تفاریح - توابلی که در دیگ طعام کنند-
تقبیح - زشت کردن-
تقحیح - پے در پے جستن برق-
تقمیح - سر برداشتن-
تقیح - ریم کردن جراحت-
تلحلح - بیک جای ایستادن-
تلمیح - صفتیست اشارت کردن بسوے قصهٔ مشهور-
تلویح - اشارت کردن و درخشان کردن بآتش گرم کردن و سیاه کردن و آتش گونه چیزی را و نیز صفتے است اشارت بسوی مسله شرعے یا حکم عرفی کذا فی الشمسے و نیز نام کتابیست مشهور-
تماسیح - مرد شیرین سخن-
تمایح - باین طرف و آن طرف میل کردن-
تمساح - بالکسر نهنگ یعنے شیر آبی تماسیح جمع-
تمسح - خود را در چیزے مالیدن-
تناصح - بیکدیگر را نصیحت کردن-
تناطح - بیکدیگر را کوفتن و بهدیگر شاخ زدن
تناوح - روی بر روے یکدیگر شدن-
تنجیح - متمکن شدن-
تنحنح - خفیدن گلو بر فه و گلو روشن کردن
تنقیح - پاک کردن و مغز از استخوان بیرون آوردن و بریدن شاخهای درخت تا پاک و آزاد گردد-
تواطح - شر انگیختن و کارزار کردن-
توشیح - حمائل در گردن انداختن و آراستن
توضح - از باب تفعل روشن کردن بجای آوردن
توضیح - روشن گردانیدن و نام کتابے
تیخیح - شاد کردن-

فصل فے الفارسی

تباشیر صبح - اول صبح و روشنائی آن-

باب الخاء المعجمة

فصل فے العربی

تخ - خمیر ترش-
تاریخ و توریخ - وقت چیزی پیدا کردن تواریخ جمع
تبخیخ - آرمیده شدن گرما-

تبریخ - گردنکشی کردن و بلند شدن -
تبلیخ - تکبر کردن -
تخمیخ - حکایتی ست از حوتی -
تدبیخ - پشت برآوردن و سر فرو افگندن در رکوع -
ترییخ - سلیخ ایستادن و سست شدن و خوار شدن و عجز نمودن -
تدویخ - در سهر گردیدن و رام کردن و مقهور گردن -
تذلیخ - رام کردن -
تراصیخ - با یکدیگر سنگ یا تیر انداختن -
تسریخ - مرچیزی گرفتن -
تشییخ - خواندن کسی را به پیری و پیر شدن -
تصریخ - افغان کردن و بتکلف آواز سخت کردن -
تفریخ - از هم ریزیدن -
تمارخ - گیاه تنک -
تمخیخ - مغز از استخوان برون کردن -
تمدیخ - بسیار سودن -
تمریخ - خود را بروغن چرب کردن -
تمخیخ - فروختن شعر -
تنویخ - رام کردن -
توبیخ - تهدید کردن و سرزنش و زجر کردن -
توسیخ - چرکین کردن -
توسیخ - چرکین شدن -
تناسیخ - نقل کردن روح از قالبی بقالبی چنانچه کافران میگویند هر که می میرد باز روح او برحسب عمال در قالبی دیگر تنزل میکند و میگویند این تناسخ نقل کردن او تا آن زمان ست که او واصل نشده است دیگر تناسخ در میراث آنست که وارث بیش از قسمت بمیرد و بعد قسمت کنند -
تنوخ - نام قبیله از یمن که آنجا شاعران غلیظ الطبع -

فصل فی الفارسی

تاخ - نام رختیست که عرب از اعضا گویند و باغ نیز نامند -
تارخ - بوزن صارخ نام پدر حضرت ابراهیم خلیل الله علیه السلام که او را آزر گفتندے -
ترازوی چرخ - برج میزان -
ترخ - بالفتح نام گیاهی و قیل ترنج اللغة فیه -
ترکان چرخ - کواکب سبعه -
تسلیخ - بوزن تطبیخ سجاده و مصلا -
تدرنخ - اے آتش انگشت -
تلخ - معروف ضد شیرین -
تماخ - گیاه تنک کذا فی بعض الطب -
ترازوی چرخ - یعنی برج میزان نیز ترکمان -
تیر چرخ - یعنی عطارد و نیز ترکمان چرخ -

باب الدال

فصل فی العربی

تباعد - از یکدیگر دور شدن -
تبرد - بآب سرد شستن -
تجرد - برهنه شدن و در اصطلاح درویشان خالی شدن از علائق دنیاوی -
تجرید - برهنه کردن و شمشیر از نیام برکشیدن برهیدن شاخهای درخت تا آزاد شود و قیل تجرید نمائند

هرچه امروز دریابی از آن آزاد بیرون آئی و از خلاق
پاک شدن و در راه آزادگان چالاک و چست شدن
ترید - آنکه در بنی فرد انباشی و تردد آمد و شد کردن
کذا فی التاج و نیز بازگشتن -
تردید - بسیار گردانیدن چیزی را و بازگردانیدن
تشدید - سختی و نیز آن علامت مثلث که بر مدغم کنند
تعبد - به بندگی گرفتن و عبادت کردن -
تعمد - قصد چیزے کردن -
تعهد - نگاه داشتن چیزے -
تفرد - یگانه شدن -
تفرید - اعلی از تجرید ست چنانچه گذشت در لغت
تجرید و یگانه کردن و تنها گردانیدن -
تفقد - جستن گم شده کذا فی التاج و نیز بمعنے
غمخواری کردن آید و در دستور مسطور ست رفتن
و پرسیدن مهتران مر کهتران را -
تقلید - در گردن کسی کاری کردن و پیروی کردن کار و در
عهد کسی کردن و قلاده در گردن افگندن -
تقیید - بند کردن کتاب با نقطه زدن و اعراب دادن
تماجد - با یکدیگر فخر کردن به بزرگی -
تمود - شوخ و ستنبه شدن -
تمراد - بالکسر کابک کبوتر کذا فی التاج -
تمهید - تسویه و گسترانیدن -
توحید - یکے گفتن -
تهدید - ترسانیدن -

فصل فی الفارسی

تا چه سر دارد - یعنی تا چه خیال و اندیشه و هوا دارد
تاند - مختصر آمد -
تبد - بکسر اول موی باشد بسیار نرم که از بن موی
بز لشبانه بر آورند و از آن شال بافند -
تبیدن - بفتح اول با دوم فارسی از جای برجستن
و نیز بمعنے جنبیدن لرزیدن آید چنانچه در لغت تپیدن گذشت
تنبد - مکار و محیل و نیز مکر و حیله -
تخته بند - یعنی آنچه از جامه بر استخوانهای شکسته
پیچند و بندش پتی نامند -
تخت جهانبان شود - ای خاک بر سر افتد
و گرد آلوده گردد کذا فی القنیه -
تراید و تراود مستقبل ترابیدن و تراویدن ست
ترید - بکسر کم و سکون دوم داروی که اسهال
آرد و کسانیکه از باب فنعال گویند غلط ست بلکه
نسوت خوانند و در ادات و زفان گویا مذکور ست
نام داروی ست و چوب نی میانه خالی -
ترفند و ترکند و ترونند - کلهم بالکسر و سوم مفتوح
بمعنی خدعه که گذشت یعنی مکر و حیله و ترّ و دروغ و
بیهوده و مجازاً فراق -
ترکان چرخ لوح کنند - ای سیارات از برجی
ببرجی انتقال کنند و در غروب شوند -
ترک سعد - ای مریخ کلاهها من القنیه -
ترمد - بالکسر نام شهری که سادات آنجا بالاتفاق
صحیح النسب اند -
ترید - معروف که بتازیش ثرید گویند و بهندی تریت

تلند - بفتحتین و قیل بالکسر خانهٔ مرغ و جای داشتن آن -
تند - بالکسر جنبان و جهنده و غضوب کذا فی الشرفنامه و در
زفانگویا ند کورست تند بالضم توانا و فربه و اقول تند
بمعنی سخت و مرادف تیز باشد و نیز گفته میشود که البته
تند شد یعنی در جنبش آمد و نیز میگویند که فلان تند شد ای
تفته شد و در غضب آمد کذا فی القنیه اقول این ماضی
است و نیز بمعنی که تند ست ای تیز ست و بمعنی غول
بیابان هم آمده و کوه را هم گفته اند و بمعنی بلند و بلندی
نیز دیده شد و هر چه بجائی بر جهد و بمعنی خشم و خشمناک و
غضبناک و درشت و توانا و فربه -
تندید - ماضی تند شدن و در خشم رفتن و غنچه
برگ و شگوفه بر آوردن درخت و آشکارا و فاش
کردن و آواز بلند کردن و کسی را به بدی معروف
کردن و پرده او دریدن -
تن داد - یعنی راضی و فرمانبردار شد و نیز پوشیدن
تن در کمان ده - یعنی محاط احاطت محیط باطن
شو کذا فی الشرفنامه و این ترجمه مشکل ست از لغت
ولیکن آنست که گمان شود -
تن در نده - یعنی راضی نبود کذا فی الشرفنامه
و نیز بمعنی نبود شد -
تنومند - بالکسر مفتوح و دواو فارسی زور آور و توانا
و پهلوان و دانا و زیرک -
تلنبد - بفتح یکم و سوم خاموشی و خاموش بودن
و لرزیدن باشد یعنی میلرزد و خاموش میباشد
و بضم ثالث بمعنی جسم کل ست همچنانکه روان نفس
گلست چه تن بمعنی جسم و روان بمعنی نفس و بمعنی همه و کل باشد
تیغ خورشید - ای روشنائی آفتاب کذا فی القنیه -

باب الذال

فصل فی العربی

تحبیذ - گرفتن و ستیدن -
تشحیذ - تیز کردن کارد -
تشوذ - دستار بر سر بستن -
تعوذ - اعوذ بالله گفتن -
تعویذ - معروف یعنی دعای و آیتی بکاغذ نوشته
که در نقره و مانند آن بگیرند و اکثر آن در بازو و گلو آویزند
تقذیذ - سک تنه و میان و بالا گردانیدن -
تلمیذ - شاگرد تلامیذ جمع -
تلذذ - خوش آمدن و لذت یافتن -
تنفیذ - فرستادن و روان کردن فرمان -

فصل فی الفارسی

تا خط بغداد - یعنی پر و با مال و در جام جهان نما
چند خط بود یکی بغداد دوم ازرق سوم جور فا ازرد
جور صریح تا غایت یافته نشده است مگر بطریق ابهام

باب الراء

فصل فی العربی

تاجر - بازرگان و شراب فروش تجار جمع آن
تاخیر - درنگ کردن -
تبر - زر و سیم گداخته -
تبادر - بهم شتافتن و پیشی گرفتن در کاری -
تبار - هلاکی و هلاک شدن -

تباشیر۔ اول ہر چیزی و بمعنی روشنائی اول صبح نیز آید و در دستور مسطور ست تباشیر صبح و سپید روزه دارد اطفال را نیز گویند و در شرفنامه است نام دارو ئیست سرد مزاج برنگ سپید بند ش بنسلوچن گویند و در علمی ست برای حرارت دل مفید آید الصبح و صبح را بآن تشبیه کرده اند۔
تحقیر۔ حقیر گردانیدن۔
تدبیر۔ اندیشه کردن در عاقبت کار و بنده آزاد کردن از پس مرگ۔
تدویر۔ گرد آورده کذا فی الدستور۔
تذکیر۔ مذکر کردن کلمه را و وعظ گفتن بالای منبر و یاد دہانیدن۔
تذکر۔ یاد آوردن و ذکر کردن۔
تسحیر۔ سحر کردن۔
تسخیر۔ مسخر کردن۔
تشاجر۔ با یکدیگر خلاف کردن با یکدیگر نیزه زدن۔
تشاعر۔ شاعری نمودن کسی که شاعر نباشد۔
تشویر۔ غرقه شدن از خجالت کذا فی الدستور۔
تصاغر۔ تحاقر تصغیر حقارت کردن و کوچک گردانیدن و در عرب صیغه مصغر بروزن فعیل آید و در فارسی زیادت کاف ساکن در آخر و بزیادت الف نیز آید و بزیادت لفظ چه در آخر نیز چنانچه باغچه مورچه۔
تصدر۔ بر پیشگاه نشستن۔
تطهر۔ پاک شدن از حیض و بر تن شستن و پاکی جستن و پاک نمودن۔

تطهیر۔ پاک کردن و انجا ختنه کردن را تطهیر میگویند۔
تکفیر۔ کفارت دادن و کافر خواندن۔
تنافر۔ با یکدیگر نفرت کردن۔
تنفر۔ گریختن و نفرت کردن۔
تنور۔ معروف را نچه نان و قرص پزند۔
توفیر۔ تمام کردن حق کسی او در استعمال بمعنی الفاختن مال آید۔
تهور۔ دلاوری و مردانگی۔

فصل فی الفارسی

تابه زر۔ یعنے آفتاب۔
تاتار۔ نام ولایتی مشک خیز که نیز منسوب ست به پیکان تتارچه تکمه و تاتاری را ہم تاتار و تتر گویند کذا فی الشرفنامه۔
تاجدار۔ چون جیم موقوف بود معنی آن دارنده تاج ای بادشاه و تاج را دارنده ای خازن و محافظ تاج و تاج رابدار و نیز خانه که مخزن تاج ست و چون جیم بکسور باشد معنی آن تاج از ان دار بود وایضا تاج خانه و سرای و تا دیوار رحم الله علی من الصف کذا فی الشرفنامه۔
تاجور۔ بادشاه و خداوند تاج۔
تار۔ تاریک و میانه سر یعنے تارک سر که آن مفرق ست
تارتار۔ با سوم موقوف و تیجم فارسی رفره کردن ریزه ریزه ساختن
تارتور۔ با سوم موقوف و بجیم فارسی یعنی سخت تاریک و ہمان تارتار۔
تار و مار۔ یعنے زیر و زبر کذا فی الدستور

حاشیه زفانگویا بمعنے سخت پریشانست ۔
تازه گیا علیه رای شیر گیاه تازه کذا فی شرح المخزن
تبار ۔ بالفتح خیل خانه و خاندان و هلاکی ۔
تبر ۔ بالکسر غیست و بتازی زبان زر خالص
بود چنانچه گذشت ۔
تتار و تتر ۔ کلاهما بالفتح تاتار مذکور و تکمر و تاتاری
را هم تاتار گویند و تتر دوم بسکون دوم هم آید ۔
تخوار ۔ بالضم باواو معدوله نام بادشاه دهستان
که سپاه زروس لشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بود ۔
تخته تخشیار ۔ بمعنی تخته آمده که بر سر آن آهن شیار
کذا فی زفانگویا و در قنیه تخته سیار بالضم سین و یای
فارسی تخته که بر سر آن آهن باشد و بدان زمین
را پاره پاره کنند برای استمالت راه ۔
تدرو زرین پر ۔ باضم فارسی مفتوح کنایه
آتش آفتاب کذا فی القنیه ۔
تر ۔ مرغیست خوش آواز که در باغها نشیند و
جهان جهان رود اما اندک بود و قیل باز او تاتار
جانوریست که رنگ او سپید بود تیرگی مائل و قیل
سپید خوشرنگ و در قنیه است تر خشک و تیز کرد و ی خشک
ترک اشقر ۔ مریخ کذا فی القنیه ۔
تره شیر ۔ تره الیست تلخ مانند تبر خون ترناک اگر
باضافت خوانند آن پا زهر که معشوق بعاشق دهد
ترنگند ۔ بوزن قلندر صعوه را گویند کذا فی لسان الشعرا
تستر ۔ بالضم اول و فتح سوم نام شهری که خواجه سهیل
تستری منسوب بوی ست ۔

تسخیر ۔ بفتح اول و سوم بمعنی مسخر فارسیان استعمال کرده اند
تعلیم گر ۔ استاده معلم کذا فی الادات ۔
تفته جگر ۔ باکاف فارسی سوخته تفیده و عاشق
کذا فی القنیه ۔
تفور ۔ بالفتح گل و قیل بازای تازی و در آدات
بمعنے گل خاره است که آنرا طین گویند ۔
تکمر ۔ بفتح اول و فتح سوم تیری معروف که بهر آن
مرغان فرستند عامه تکه گویند ۔
تگاور ۔ بالفتح باکاف فارسی اسپ و شتر که نیک
دونده و رونده بود کذا فی الشرفنامه اقول معنی
ترکیب تگ آور نده است یا خداوند تگ است
لیکن در استعمال غالب تر آنست ۔
تمر ۔ بالکسر علتی ست که چون عمر مردم از چهل
سال افزون شود در چشم حادث شود و بینائی
نقصان پذیرد بعضے را عمرش چون به پنجاه سال
خود بخود دفع گردد و بعضے را آب مرواری گردد و از ان بینائی
بکلی مرتفع گردد نعوذ بالله منها کذا فی القنیه ۔
تمثال گر ۔ نقاش صورتگر ۔
تناور ۔ بفتح اول و چهارم یعنی قوی جثه کذا فی القنیه
و اقول این حاصل معنی ست و این لفظ مرکب ست
از تن و آور و معنی ترکیب چنانچه در اسباب که مرکب
است از اسپیه و آب و سم از بهر این اسباب را
بپا می نویسند و اگر مرکب از آس میبودی آس
آب می نوشتی چنانچه افراس آب و استعمال لفظ
تناور در صفت درختان دلیلی ظاهر ست بر حیث کیف

اصل این تنه است ۔
تندر و تندور ۔ کلاهما بالضم یکم و سوم وقیل
بالفتح دال لغت نخست غرنده که بتازیش رعد
خوانند و در زفانگویا مذکورست تندر رعد غرنده
یعنی آواز ابر و نیز بلبل را گویند ۔
تندیور ۔ بالضم بادال موقوف برجستن ۔
تنگار ۔ بالفتح با کاف فارسی آنکه بندش سهاگه
کنند و در وی اختلاف ست بعضے گویند کانی
ست و بعضے گویند معدنی ست و بعضے گویند
که آب دریا بموضعی جمع شود و چون به بندد تنگار
شود و بقیاس چنان مینماید که کانی ست کذا
فی طب حقایق الاشیا ۔
تنگبار ۔ با کاف فارسی موقوف یعنی آنکه بهره
هر کسی را بگو دراه ندهد و بهر وقت بار او را
نباشد کذا فی الشرفنامه و چیزے را نیز گویند که
بدشواری آید و بغایت عزیز الوجود باشد و نامیست
از نامهای باریتعالی جل شانه و در اصطلاح
سالکان حضرت خدا تعالی باعتبار وحدت حقیقے
که گنجید دران غیری نه از روی وجود و نه از راه تعقل
تنگ برگیر ۔ با کاف موقوف یعنی سخت در کنار گیر
تنگ شکر ۔ با کاف فارسی بار شکر و شکر بسیار
کذا فی القنیه و کنایه از دهان معشوق ۔
تنگنای دهر ۔ با کاف فارسی موقوف یعنی دنیا
توار ۔ بالفتح سنگی بود که چون بار بر چارپایه
نهند بدان بندند کذا فی لسان الشعرا ۔

توده کافور ۔ انبار کافور و نیز برف سپید را گویند
تور ۔ بالضم مهمانی و نام گیاهیست که آنرا ترشک نیز
گویند کذا فی زفانگویا و در شرفنامه است تور بالضم مهمان
و تورج مذکور و نیز ولایت توران زمین و نام دختر ایرج
که منوچهر پسر اوست ۔
توبار ۔ معروف که دران تعویذ انداخته در گلوے
بچگان می اندازند و اصل این طومارست ۔
تیر ۔ معروف و نیز مدت ماندن آفتاب در برج سرطان
که فارسیان آنرا تیرماه گویند و تیر کشتی و تیر چوب
ستبر که بدان بام خانه پوشند بتازیش جائزه خوانند
و بهندی کڑی نامند و آن چوبی دراز و پرپیشه و
بعضے چهار پهلو می بود و بعضے گرد که بران بنای سقف
نهاده باشند و بهره که بتازیش حصه خوانند و نام ستاره
در آسمان دوم که خانه در برج جوزا دارد بتازیش
عطارد نامند و نام مرغی و فصل خزان و تاریکی
و سیزدهم روز از ماه و در بعضے نسخه الاول است
و در قنیه آورده است تیر بالکسر معروف و امان
چون پادشاهان شهری را فتح کنند و در غارت آرند
اگر دران شهر بزرگی یا دوستی ساکن باشد چون هیچ احد
که خانه او را هیچ نکبتی نرسد یک تیر از کیش خود بدو
او دهند تا او آن تیر بدست گرفته بر در خانه خود
استاده باشد چون اصحاب پادشاه آن تیر به بینند
دران خانه نکبت نرسانند ثم لفظ اقول بین برده
معنے از روی مفهوم کلی ست بلکه اخیر توجیه و تفسیر قبل
است و حق انیست که امان معنی وضعی تیر نیست بلکه

مجاز نیست از قبیل ذکر لازم و ارادت ملزوم و در
دستور نیز بمعنی طاق مسطور ست۔
تیر باران سحر۔ ای آهمای سحر کذا فی الادات
تیز دیر۔ با دوم فارسی و سوم موقوف بسیار
تیز و خداوند تیزی۔
تیغ سحر۔ روشنائی صبح کاذب و صبح صادق
هم آمده و دعاهای صبحگاهی را نیز گویند۔
تیمار۔ بالکسر غمخوارگی و غم و نگاهداشت غم و
محافظت کردن کسی را که بیمار بود و یا ببلائی گرفتار
شده باشد و بمعنی فکر و اندیشه کردن و غم خوردن
و محافظت نمودن و نگاهداشتن هم آمده۔

فصل فی الترکی

تار۔ تنگ۔
تور۔ بضمتین بمعنی هست ضد نیست۔
تکر۔ بضمتین اسپ ماه و پیشانی۔
تمر۔ بالفتح رگ و آهن و الله اعلم۔

باب الزاء

فصل فی العربی

تبارز۔ برروی یکدیگر بیرون شدن برای جنگ
تبرز۔ از باب تفعل برای غایط کردن بیرون رفتن
تبریز۔ بیرون آوردن و ظاهر کردن و بیان کردن و از
همراه خود درگذشتن بفضل و هنر و نام شهریست مشهور
گویند تبریز را زبیده خاتون منکوحهٔ هارون رشید
که دختر عمش بود در سنه خمس و ستین و مائة بنا نهاد
و در شهور سنه اربع و اربعین و مائتان از زلزله خراب شد
و در ایام سلطنت قائم عباسی حکومت آن بلده به
امیر سودون بن محمد راوندی مفوض گردانیدند
اتفاقاً ابوطاهر شیرازی منجم که در علوم نجوم به یگانگی
موسوم بود و به تبریز افتاد و حکم کرد که در شب جمعه
رابع شهر صفر سنه ثلاث و ثلاثین و اربع مائة مابین نماز
شام و خفتن زلزله عظیم میشود و این شهر خراب میگردد
و اکثر مردم دران شب بسر خانه رفته بجانب شهر نظاره
میکردند که یکبار مقارن وقت معهود زلزله شد
چنانکه معهود انگشت حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده
که دران تاریخ من در تبریز بودم چنانکه سخن آن منجم را
خوار پنداشتند و بیرون نرفتند زیاده از چهل هزار
کس بودند همه هلاک شدند و ابوطاهر شیرازی منجم مذکور
از شهور سنه اربع و ثلاثین و اربع مائة هجری تا شهور
سنه خمس و ثلاثین و اربع مائة هجری طالع عقرب
اختیار نموده و در اینجا بنا نهاده و گفت من تعهد
خرابی زلزله میکنم و متکفل آن میشوم اما سیل را
متضمن نیستم و تا غایت آن بنا ابوطاهر منجم باقی است
و حالا همان شهر است که بنا کرده اوست۔
تجاویز۔ نوعی از جامه بر۔
تجرمز۔ بفتحتین جمع شدن و رفتن شب۔
تجوز۔ آسان فرا گرفتن و درگذشتن و بمجاز سخن گفتن
تجویز۔ روا داشتن۔
تجهز۔ از باب تفعل ساختن۔
تجهیز۔ ساز کردن و ساختن۔
تحاجز۔ با یکدیگر صلح کردن۔

تحجز - پرهیزیدن -
تحوز - فراهم آمدن و جا گرفتن و از طرفی بطرفی دیگر گرائیدن
ترجیز - موزون کردن سخن از بحر شعر گوئی -
تحلز - مهیا شدن برکاری -
ترز - سخت شدن و قوی شدن گوشت -
ترزیز - بر کاغذ مهر کردن و چیزی را صیقل زدن
و نیز آسانی و هموار کردن کار را
ترمز - جنبیدن لشکر -
تشمیز - برچیدن کذا فی القنیه -
تطریز - طراز کردن ای نقش کردن -
تعجز - بر پس اسپ و شتر نشستن -
تعجیز - پیر شدن زن و بعجز نسبت کردن کسے را و
خوار گردانیدن و باز داشتن از کار -
تعزز - عزیز شدن و سخت و تنگ سوراخ شدن پستان
تعزیز - عزیز کردن و قوی گردانیدن -
تغامز - با یکدیگر بچشم اشارت کردن -
تفجز - تکبر کردن و بزرگے بر خود کردن -
تفوز - رستن و پیروی یافتن و هلاک شدن و
بیابان قطع کردن -
تفویز - به بیابان بردن و مردن -
تقمز - برجهانیدن و رها کردن -
تقزز - پرهیزگار شدن و رسیده طبع شدن از کارے
تلمز - در رفته شدن عضو در خلقت -
تلزیز - سخن خوش کردن -
تمزیز - ترش و شیرین گردانیدن -

تملز - رستن -
تملیز - رهانیدن -
تمییز - از باب تفعیل از همدیگر جدا شدن و ترقیدن
و پاره پاره شدن از زخم -
تناهز - شتافتن دو کس با مارہ بر یکدیگر -
تنقز - برجهانیدن -
تنفیز - لقب دادن -
توجز - روا ساختن حاجت جستن -
توعیز - اشارت کردن -
تهزهز - نیک جنبانیدن -

فصل فی الفارسی

تاز - تاختن و دویدن و امراں و تازنده و فرومایه
که بتازیش سفله خوانند کذا فی الشرفنامه و در
حواشی زفانگو یا ند گو رست تاز سگ تازی -
تحرمز - بوزن تسلسل حرامزادگی کردن و این
موضوع فارسیانست مشتق از حرام زاده -
تخمریز - با بای فارسی قیمه که هنگام بریان کردن
مرغ در وی پاشند و چندان کفچه میزنند که یکذات
میشود و سنبوسه از ان میسازند و با نان نیز خورند
و برای قوت باه نافع آید بلکه انفع ست کذا فی الحلمی
ترکتاز - بالضم با سوم موقوف یعنی تاخت ترکانه
کذا فی القنیه و اقول معناه تازنده و ترک مانند
و بمعنے غارت هم آمده و نیز بمعنی شتاب آید -
تریز - هنداونه و بادانگیز -
تریز - بالفتح شاخ جامه و قبا و بال و پر مرغان -

تز ـ صعوه را گویند ـ

تفوز ـ بالفتح همان تفوز که در فصل سابق رفت ـ

تگماز ـ بالفتح با کاف فارسی یعنی دویدن و تاختن و جست و جوی کردن ـ

تموز ـ بالفتح با واو فارسی گرما و مدت ماندن آفتاب در برج سرطان رومیان یک ماه شمرند و تموز ماه خوانند ـ

تنگ بیز ـ بالفتح بمعنے ترشی پالا آمده و آن آلتی ست حلوائیان را مانند کفگیر سوراخها دارد و بدان روغن و جلاب صافی کنند کذا فی القنیه

توز ـ نام درختی و چیزی که بر کمانها پیچند بتازیش جدار خوانند و قیل با واو فارسی و توز با واو فارسی جستن و دوختن و کشیدن و حاصل کننده و امر آن و آنچه از کسے برسد و باز بدو رسانیدن ـ

تونیز ـ بلبل خطائی کذا فی الطب ـ

تیریز ـ تیر آهن ست ـ

تیز ـ بادی که از دبر جدا شود چنانچه حکیم سنائی گفته ؏ بشنو ای معنی از سنائی تیز ـ بوسه بر کون زنی بیابی تیز ـ و تیز بالکسر با یاء فارسی ضد کند بمعنے تعجیل و شتاب و زود نیز ست چنانچه گویند این اسب تیز میدود و آن تیز میرود ـ

فصل فے الترکے

تاز ـ اسپ ابرش ـ

تنوز ـ بضم یکم و فتح سوم خوک دندان ن

توز ـ بفتحتین نمک ـ

باب الزاء الفارسی

فصل فی الفارسی

تژ ـ بفتح یکم برگ گیاه که نو بر آید ـ

تگژ ـ بفتحتین با کاف فارسی و انه انگور که میان عجم بود

توژ ـ نام پسر افریدون شاه که توران زمین بخش او بود و پوست درختی ست که بر کمان و درین پیچید

باب السین

فصل فے العربی

تألس ـ از باب تفعل متغیر شدن ـ

تأبیس ـ رام کردن و خوار کردن و شکستن ـ

تأسیس ـ بنیاد نهادن و استوار کردن ـ

تأنیس ـ خوگر گردانیدن و انس دادن

تأییس ـ نومید گردانیدن ـ

تبخیس ـ کم شدن و کاهیده کردن ـ

تبساس ـ سخت رفتن ـ

تجسس ـ جست و جو کردن و خبر جستن ـ

تجنیس ـ مجانست و نیز نام صنعتے ست معروف و آن متجانس گردانیدن دو کلمه است و آن انواع است

تدریس ـ درس گفتن ـ

ترس ـ بالضم سپر ـ

تشمیس ـ چیزے به آفتاب ساختن و آفتاب انداختن

تقدیس ـ پاک کردن و بپاکی صفت کردن

تلبیس ـ پوشانیدن کار بر کسی و حیله کردن

تنفس ـ پراگنده شدن نور صبح و شگفته شدن کمان و باد سر کشیدن پاشیدن صبح و نفس زدن مردم

و جوہر حروف دلالت بر خروج نسیم میکند۔

فصل فی الفارسی

تاج خروس۔ گلیست سرخ و آنرا لالہ نیز گویند و گوشت پارۂ لعل کہ بر سر خروس بود کذا فی زفانگویا اول زرد نیز میشود و بشکل تاج مرغ بالیان میشود و آنرا البستان افروز نیز گویند و در قنیہ گفتہ است کہ بتازیش عبہر گویند۔

ترس۔ بفتح یکم و ضم دوم زمین سخت کذا فی الشرفنامہ و بسکون ثانی بیم کہ بتازیش خوف گویند۔

ترمس بفتح اول و ضم سوم گیاہیست کہ بتازی باقلای مصری و بہندی جہالر تحقیق پلپیز نامند کہ دانہ او بشکل مہرہ باست مستدیر اگر اورا در آب بجوشانند و آبرا بگیرند و با قدری شہد بخورند کرم کدو دانہ و کرم خرد جملہ را بیرون آرد و اگر ترمس سودہ بر ناف بچہ خرد نہند ہمین عمل کند کذا فی الطلب و آنرا باشین معجمہ تیز خواندہ اند۔

تس۔ بالضم خوی سوی کسی انداختن۔

تفلیس۔ بکسر یکم و سوم نام شہرے کہ رود ارس بکنارۂ آن میگذرد۔

تکس۔ بفتحتین با دوم فارسی بمعنی دانۂ انگور۔

تلاس۔ شہریست در ترکستان زمین۔

تن ایس بمعنی تن مانند ست و بمعنی جثہ و قالب و صورت و تمثال و پیکر نیز آمدہ۔

تنوتاس۔ بمعنی صاحب علم آمدہ۔

تہمورس بمعنی نفس ناطقۂ فلکے آمدہ۔

تیماس۔ بیشہ و نیستان و جنگل۔

باب الشین المعجمہ

فصل فی العربی

تبیش۔ بفتح یکم مع التشدید شادمان کشادہ روی۔

تجمیش۔ یاری کردن۔

تحبیش۔ از باب تفعل گرد آمدن و جمع شدن۔

تحتیش۔ جمع کردن۔

تحریش۔ بر یکدیگر انداختن مردم را بجنگ۔

تحوش۔ دور شدن۔

تخمیش۔ نیک خراشیدن۔

تخشخش۔ آواز کردن سلاح یا جامۂ کتان خشک۔

ترشاش۔ بالکسر باریدن باران۔

ترشش۔ از باب تفعل برچکیدن آب یا گل تر یا مثل آن بر چیزے۔

ترش۔ بفتح یکم و سکون دوم بدخوی شدن و سبک شدن۔

ترعیش۔ لرزیدن۔

ترفیش۔ آراستن سخن و غیر آن و سخن چینی کردن۔

تش۔ تیشۂ بزرگ کہ درخت بدان بشکافند و پارہ کنند و درودگران بیشتر دارند۔

تشویش۔ شوریدہ شدن۔

تشوش۔ شوریدہ کردن۔

تعایش۔ باہم بعیش زندگانی کردن۔

تفتیش۔ بازپرس کردن و جستجو کردن۔

تفحش۔ بد و ناسزا گفتن۔

تفریش - سنگ یا خشت در سرای فرش کردن و بر سر زمین پریدن مرغ -
تفش - بفتح طعنه زدن و بکسر دوم گرمی -
تفرش - از باب تفعل کسب کردن دوزیدن و گرد آمدن -
تقریش - با یکدیگر در انداختن مردم را بدشمنی و کسب کردن -
تقشقش - بفتحتین نیکو شدن بیمار -
تکمش - از باب تفعل شتاب کردن -
تکمیش - شتابانیدن -
تمشش - خائیدن آنچه نرم باشد از استخوان و مغز استخوان خوردن -
تناحش - در قیمت چیزی افزودن بی نیت خریدن تا دیگرے بخرد -
تناوش - فرا گرفتن فائده وغیر آن برداشتن -
تناوش - بهمزه بمعنے واپس ستادن و دور شدن -
تنفیش - نقش کردن -
توبش - آمیخته شدن بگروه های مختلفه -
توحیش - جامه و سلاح از خود انداختن از ترس
توحش - از باب تفعل سیده شدن و خالی شدن زمین و جاے -
توریش - فتنه کردن میان مردم و در هم انداختن مردم را بدشمنی
تطیش - بالفتح دست بر کشیدن و دفع کردن و بخشیدن و مهیا کردن -

توفیش - از باب تفعل جنبیدن -
تهارش - با یکدیگر در افتادن سگان بجنگ
تهویش - آمیخته کردن و آمیخته شدن و در فتنه آشوب انداختن -
توخش - کشیدن -

فصل فے الفارسی

تابش - بکسر سوم که دوم ست روشنائی کذا فی القنیه و اقول بمعنی گرمی آفتاب نیز مستعمل باشد زیرا چه این لفظ مرکب ست از تاب و شین مصدریه نه آنکه تفظ للتحده موضوع ست و آن بر اهل دانش ظاهر
تاج تاش - باسوم موقوف خداوند تاج کذا فی القنیه
تاش - خواجه و خداوند کبار و خانه و خالص و بمعنے ترکیب تا او را و تا خود -
تابونش - نام دختر قیصر روم -
تبش - بفتح یکم و کسر دوم گرمی -
تخته استرش - آلتے ست چوبی نزد زرگری که هندوش اهل هند و استرش پهال را گویند -
ترازوی آهنین و وش - یعنی ترازو که دستهٔ وے آهنین باشد -
تراش - بالفتح زایدی که هنگام آراستن چیزے از وی تراشیده جدا کرده باشند کذا فی الشرفنامه و در اداة ست براده هر چیزی که بریده و جدا کرده باشند بوقت آراستن هر چیزی و گرفتن و ستیدن اقول تراش براده چیزی که ریزه ریزه باشد وامر تراشیدن و فاعل آن اگر مرکب ست

ترش - نام مزه معروف چنانچه مزه سرکه

ترمش بضم یکم وسوم نام گیاهیست که آنرا تور نیز گویند کذا فی زفانگویا و باسین مهمله نیز لغتے است چنانچه گذشت -

تش - بالفتح تیشه بزرگ که درخت بدان بشگافند وپاره کنند درودگران بیشتر دارند -

تگش بفتحتین و باکاف فارسی دانه انگور و بکسرتین اسمے از اسامی ترکان -

تنگ علیش باکاف فارسی موقوف فقیر و آنکه اکثر اوقات در اندوه گذارد کذا فی القنیه -

تنگوش - بالفتح باکاف فارسی علم خانه رومیان و در صورتگری غیر ارتنگ -

توخش بفتحتین کشیدن کذا فی زفانگویا -

توش - باواو فارسی توانائی کذا فی الشرفنامه خوراک بقدر حاجت را هم گفته اند که قوت لایموت باشد

توش و پوش - کلاهما باواو فارسی یعنی توانائے و کروفر گویند باتوش می آید کذا فی زفانگویا و در اصل این آواز چاؤشان ست -

فصل فی الترکی

تراپیش - بالفتح خدمت -

تیش - دندان -

باب الصاد المهمله

فصل فی العربی

تبصبص - دم جنبانیدن سگ چاپلوسی کردن

تبعصص - جنبیدن و بخود پیچیدن مار زخم خورده

تخاص - بهمدیگر بخشیدن چیزے را -

تحاحص - بهتر و صلح کردن باهم -

تخاوص - بدنباله چشم نگریستن -

ترصیص - استوار کردن و راست کردن -

تحریص - حریص گردانیدن -

تحمیص - بریان کردن نخود و غیر آن -

تخرص - دروغ گفتن -

تخصیص - خاص گردانیدن -

تخلیص - رهانیدن و محض و خالص کردن -

تخلص - برستن و رهیده شدن و در اصطلاح شعرا نام ممدوح آوردنست کذا فی جامع الصنائع اما در اساس الفضلا که تصنیف قاضی شهاب الدین مندرجیست که حسن تخلص آنست که خروج از غزل و دخول در مدح با حسن وجه باشد و درین معنی لغوی مرعی میشود زیرا چه رستن از غزل ست -

تفحص - جستجو کردن و اکاویدن و پژوهیدن -

تقصیص - هویدا کردن موجود کرده شده کذا فی الدستور و بمعنے تصریح نیز ست -

باب الضاد المعجمة

فصل فی العربی

تباغض - بهمدیگر را دشمن داشتن -

ترض - از باب تفعل اندک چیزے روزگار گذرانیدن معیشت و اندکی از چیزے گرفتن -

تبضیض - اندک اندک سخن گرفتن از کسے -

تبعض - بعض بعض شدن -

تبعیض - پاره پاره کردن -
تبغیض - دشمنے نمودن -
تبغیض - دشمن گردانیدن -
تحاض - بتشدید ضاد همدیگر را در حرص چیزے انداختن و همدیگر را بر چیزے برانگیختن -
تحضحض - بفتحتین جنبیدن آب و مثل آن -
تحمیض - اندک کردن چیزے را -
تخویض - خوض کردن و گرد چیزے برگشتن -
تحیض - از نماز باز ایستادن در ایام حیض -
تخاوض - باهمدیگر مشورت کردن -
تحریض - برافروزانیدن بر قتال و جز آن -
تخفیض - فرو داشتن و آسان کردن -
تراکض - باهم اسپ دوانیدن -
ترضض - کوفته شدن -
ترمیض - شکار آهو کردن در وقت تابش آفتاب
ترضیض - نیک خورد کردن -
تعارض - یکدیگر را پیش آمدن -
تعریض - پیش چیزی و ابرو و پهن کردن و اظهار کردن و نوشتن در راه آوردن و سربسته سخن گفتن و در اصطلاح فصحا تعریض آنست که مخاطب بکلام کسے دیگر باشد و مقصود بخطاب دیگری باشد
تعرض - پیش آمدن و نیز بمعنے رنج آمده چنانچه گوئی فلان را تعرض رسانید -
تعاض - بالفتح والتشدید همدیگر را بدندان گرفتن
تعویض - عوض دادن یعنے بدل -

تعریض - نیک سوراخ کردن رخنه کردن و شدن دندان مانند سر دندانهای جوانان و در صراح است تعریض بالفتح نیمه کردن -
تغمیض - چشم فرو چیدن و آسان گرفتن در معامله و سخن را مشکل گردانیدن -
تغییض - مقیم شدن شیر در بیشه و باز داشتن
تفاوض - انباز شدن و باهم مشورت کردن
تفویض - کار بکسے گذاشتن -
تقریض - مدح کردن -
تقضیض - پراگنده کردن -
تقوض - از هم جدا شدن و شگافته شدن -
تقویض - رخنه در عمارت کردن -
تمارض - بیمار ساختن خویشتن را -
تمریض - تقصیر کردن در کار و بیمار پرسی کردن
تناقض - ضد همدیگر شدن -

باب الطاء المهمله

فصل فی التاء

تأبط - در زیر بغل گرفتن -
تبابط - همدیگر را بشمشیر زدن و جلدی نمودن
تبسط - گستاخانه رفتن بهر طرف -
تبلیط - فرش کردن زمین را بسنگ و مانده شدن از رفتار
تثبیط - مشغول کردن و باز داشتن از کاملی کردن
تحنط - خود را آراستن و حنوط بر خویشتن کردن -
تحنیط - مرده را بدارو و خوشبوی آمیختن
تحویط - دیوار کردن و گرداگرد چیزی گردیدن

تخنیط - تباه کردن -

تخطیط - جامه را مخطط بافتن -

تخلیط - آمیخته کردن -

تخمیط - گردن کشی کردن -

تخییط - جامه دوختن -

تساقط - افتادن -

تسخیط - اندک شمردن بخشش و خشم گرفتن -

تسقط - خطا و ذلل جستن بر کسے -

تسلط - بر کسے غالب شدن -

تسلیط - بر گماشتن -

تسمیط - شعر گفتن چنانکه در هر بیت چهار یا سه قافیه متماثله آورده شود و بعد ازان قافیه اصلیه شعر که آن مخالف آن قافیه ها باشد گفته شود و چیزی بر دوال زین آویختن -

تسویط - آمیختن و بتازیانه زدن -

تشحط - از باب تفعل در خون گردید مقتول -

تشحیط - آمیختن و بتازیانه زدن -

تشویط - چیزی بآتش داشتن تا موی او بسوزد -

تفریط - بفتح تیز یدن و افسوس داشتن -

تعطط - بدرز شگافتن جامه را -

تعطیط - بفتح مهار از سر شتر فرو کردن -

تغلیط - بغلط انداختن و در غلط منسوب کردن کسے را -

تغوط - از باب تفعل بجهت غائط کردن رفتن

تفریط - تقصیر کردن و فراموش کردن و

ضائع کردن و ترک کردن و دور کردن و پیشدستی کردن و گوشواره در گوش خود کردن و گوشواره در گوش کرده شدن -

تقرط - بفتح گوشواره در گوش کردن و بلجام بر سر اسپ کردن -

تقسط - از باب تفعل بخشیدن چیزے را -

تلقط - از باب تفعل ز جائی بجائی کردن خرما و جز آن -

تمالط - از یکدیگر جدا شدن -

تمرط - از باب تفعل ریخته شدن موی -

تمطط - بوزن تفعل خود را نازیدن و خرامیدن و آشکارا کردن و انداختن -

تمخط - از باب تفعل بینی پاک کردن -

تنشط - از باب تفعل نشاط کردن و شادمانی نمودن

تنقط - از باب تفعل آبله کردن و نیک نقطه زدن -

تنواط - بالفتح انچه بر هودج آویزند برای آرایش

توریط - در هلاک انداختن -

توسط - در میان چیزی رفتن و میانجی کردن

توسیط - در میان انداختن چیزیرا و میان و نیم کردن

تهابط - فراهم آمدن -

تهارط - مر یکدیگر را دشنام دادن -

باب الظاء المعجمه

فصل فی العربی

تحفظ - یاد گرفتن و خود را نگهداشتن و آگاه بودن

تغلیظ - درشت کردن و درشت گفتن -

تغیظ - خشم کردن و آواز کردن خشمناک با آهنگ گلو.
تقارظ - همدیگر را ستودن.
تقریظ - ستودن کسی را که زنده باشد.
تقیظ - پسندیده بودن چیزی برای گرمای تابستان
تقیظ - بجای اقامت نمودن در گرما در تابستان
تکاظ - زیاده از حد دشمنی کردن با همدیگر.
تلاحظ - در همدیگر نگریستن.
تلفظ - بزبان آوردن سخن و از دهن انداختن چیزی
تلمظ - زبان بگرد دهن برآوردن تا دهن را از طعام پاک کرده شود.
تماظظ - بدی و منازعت کردن.
تنقیظ - در پی روندگان رفتن.
تنکظ - شتابانیدن.
تیقظ - بیدار شدن و بودن.
تیقیظ - بیدار کردن.

باب العین المهملة

فصل فی العربی

تابع - چاکر و پیرو.
تباع - پیروی عمل کسی کردن.
تبایع - با همدیگر بیع کردن و نیز بیعت کردن.
تبدیع - کسی را مبتدع خواندن.
تبرع - بخشیدن غیر واجب.
تبرقع - برقع پوشیدن بر رو.
تبزع - خوی روان شدن از پیشانی.
تبلیع - پدید آمدن سپیدی بروی و در صراح است
تبلیع جای روی شستن.
تتابع - پیاپی شدن و پیاپی در افتادن به بدی
تتبع - پیروی کردن.
تتبیع - در پی داشتن
تترع - شتافتن به بدی.
تجدیع - حبس کردن.
تجرع - جرعه آب نوشیدن.
تجزیع - پاره پاره کردن گوشت و جز آن.
تجمع - بهم از جمع آمدن.
تجوع و تجویع - گرسنه داشتن خود را.
تخدیع - فریفتن.
تخریع - از رفتار باز داشتن.
تخشع - فروتنی نمودن.
تخضیع - متواضع گردانیدن.
تخلع - پراگنده شدن.
تخلیع - از جای برکندن.
تدافع - از یکدیگر دفع کردن.
تدرع - زره با جوشن پوشیدن.
تدمیع - سخت رفتن اشک از چشم.
تذرع - گلوی چیزی گرفتن.
تذعذع - پراگنده شدن.
ترسیع - تباه شدن و تباه چشم شدن مردمی
ترصیع - در نشاندن جواهر و قبل سخن را مجانس کردن از کلمه که مقابل بود در وزن یکسان باشد
تسجیع - سجع کردن.

تشنیع - نیک پوش کردن کذا فی التاج و بمعنی بد گفتن نیز مستعمل است -
تصدیع - درد سر رسانیدن -
تضرع - زاری کردن -
تقطیع - پاره پاره کردن و قطعه شعر هم با خود دار و بست و نیز وزن کردن شعر باجزای عروض -
تمتع - برخورداری گرفتن -
توقیع - نشان کردن بر نام و سر نشان و در دستور مسطور ست نشان بادشاه بخط و در عرف فرمان بادشاه که بقلم بادشاه یا نشان او باشد یا مهر کرده باشد و منشور ضد آنست -
توابع - ستارگان یکهزار و است و آن کذا فی الدستور

باب الغین المعجمه

فصل فی العربی

تبلیغ - رسانیدن -
تبلغ - روزگار گذرانیدن باندک چیزی -
تبوّغ - برشدن خون و بجوش آمدن
تراوغ - باهمدگر دست بیرون نمودن -
ترایغ - میل کردن -
ترفغ - فراخ عیش کردن -
تزیغ - آراستن زن خود را -
تسبیغ - بچه انداختن شتر ماده -
تسفغ - بخاک و زمین در رفتن -
تسویغ - روا داشتن -
تصبیغ - نیک رنگ کردن -
تصویغ - آفریدن -
تفرغ - وا پرداختن -
تفریغ - فارغ کردن و ریختن -
تفسغ - بسیار داشتن سپیدی در موی -
تلدغ - گزیدن -
تمرغ - در خاک غلطیدن -
تمریغ - مراغه فرمودن ستور -
تملغ - احمقی نمودن -
توزیغ - صورت کردن بچه را در شکم مادر -

فصل فی الفارسی

تارمیغ - بارای موقوف و یای فارسی بخار یست که چون ابر شود از هوا پدید آید و بزمین نزدیک باشد و نیز آنرا تیره و تاریک سازد بتازی ضباب گویند و در قنیه است نیز بیضه مرغ -
تخم مرغ - یعنی بیضه مرغ -
تغنغ - بفتح یکم و سوم قفیز غله کذا فی القنیه و در شرفنامه در باب نون آورده است -
توبغ - باواو فارسی هیزمی ست که آتش و سخت بی نیت
تیغ - بایای فارسی معروف و بمعنی روشنائی نیز آمده است

فصل فی الترکی

تاغ - کوه -
تبغ - بفتح یکم و ضم دوم خدمتی -
تغ - گردن نهادن -
ترقغ - بفتح یکم و سوم و کسر دوم پیشکش -
ترغ - بضمتین اسپ کمیت -

ترزّع - بفتح یکم وسوم گشا ورزی -
تزاع - بالضم وام -
تعشّغ - بضم یکم وسوم برادن -
تورّغ - بضم یکم وسوم ہمان تترغ -
توراغ - بالضم با نمک -
تولاغ - پا یتابہ -

باب الفاء

فصل فے العربی

تاالف - از باب تفعل گرد چیزے در آمدن وبجائے ایستادن -
تاسف - افسوس کردن واندوہ خوردن
تافیف - اُف گفتن -
تاالف - بدست آوردن وباہم پیوستن -
تالیف - فراہم آوردن -
تجانف - میل کردن -
تثقیف - راست کردن نیزہ -
تجدیف - کفران نعمت -
تجریف - نیک بریدن وتمام بدر بردن -
تجفاف - برگستوان کہ بر اسپ اندازند -
تجوف - درمیان چیزے درشدن -
تجویف - میان تہی شدن -
تجیف - مردار شدن وبوی گرفتن مردار -
تحالف - باکدیگر سوگند خوردن -
تحریف - گردانیدن سخن از موضع خود -
تحشف - جامۂ کہنہ پوشیدن -
تحلف - سوگند دادن -
تخلف - راہ رفتن -
تخوف - ترسیدن -
تخویف - ترسانیدن -
تخلف - خلاف کردن باکدیگر -
تخریف - پیر فرتوت فاسد عقل خواندن -
تخطیف - ربودن -
تخفیف - سبک کردن -
تخلف - پس ماندن از کسی والپس ایستادن
تدلف - نزدیک شدن -
تدریف - افزون شدن -
تدقیف - وتذفیف - زود گشتن -
ترادف - درپے یکدیگر نشستن -
ترادف - از پے درآمدن -
ترصیف - نیک پی بر پیچیدن وسخن بسخن پیوستن
تزییف - زبون وناچیز کردن -
تسایف - باہم شمشیر زدن -
تسخیف - بیرون فروگذاشتن -
تسخیف - تنک گردانیدن وگرہ نرم گردانیدن
تسرف - نکیدن وخوردن -
تسقیف - خانہ را مسقف گردانیدن -
تسلف - بستم ستاندن چیزے در بیع -
تسلیف - پیش فرستادن طعام نہاری دادن
تسانف - خوردن باقی آب طعمہ کہ پیش خوردن ماند
تشرف - بزرگواری جستن -

تشریف - بزرگوار گردانیدن -
تشنف - گوشواره در گوش خود کردن -
تصارف - باہم صف کشیدن -
تصحیف - بخطا نبشتن در صحیفه -
تصرف - شروع کردن در کار و ستاندن و حیله نمودن
تصریف - سخت گردانیدن -
تصیف - زیرکی نمودن -
تصییف - تابستان گردن -
تصنیف - نوع نوع کردن -
تصوف - بیک سو رفتن -
تضارف - بسیار جمع شدن مردم بر آب
تضایف - تنگ شدن -
تضعیف - دو بالا بودن -
تضیف - میل کردن و مهمان کسی شدن -
تطوف - طوف کردن -
تظرف - زیرکی و بزرگی نمودن -
تعارف - همدیگر را شناختن -
تعاطف - باهمدیگر مهربانی کردن -
تعجیف - اندک طعام خوردن کسے -
تعرف - بعرف کاری کردن و شناسا شدن
تعریف - شناسانیدن و گم شده را جستن
تعسف - بر بے راہی رفتن و سوار شدن
تعطف - مهربانی کردن -
تعطیف - مهربان گردانیدن -
تعفف - پرہیزگاری نمودن -

تعقیف - کوز پشت شدن -
تعنیف - سرزنش کردن -
تعضف - شکسته شدن -
تغلف - غالیه کردن ریش و موی را -
تغلیف - غلاف کردن -
تغیف - میل کردن درخت چپ و راست
تف - بالضم ریم ناخن و چرک ناخن و گاه جهت اهانت گویند
تقرف - پوست وا کرده شدن جراحت -
تقذیف - سخت سنگ انداختن -
تقصف - شکسته شدن -
تقصیف - نیک شکستن -
تکاشف - عیب همدیگر ظاهر کردن -
تکشف - برهنه شدن -

فصل فی الفارسی

ترف - بالفتح نوعی از ترشی که از دوغ جوشانیده و خشک کرده هنگام حاجت حل کرده بپزند و تیر را نیز گویند -
تف - بالفتح گرمی آتش و جز آن و در قنیه است بالفتح بخار آب و زمین که از گرمی و جز آن همچو دود بر آید و در ادات بمعنی عفونت نیز ہست -
تلف - بالضم کثافت که بعد از شپلیدن انگور و امثال آن بماند -
تلاتوف - بمعنی شخصے آمده که خود را پلید و چرکین داشته باشد و از کثافت و نجاست پرہیز نکند و مردم از و نفرت کنند و بمعنی شور و غوغا ہم آمده

توف - صدای کوه را گویند و نیز شور و غوغا و غلغله

تیف - خار و خس و خلاشه را گویند -

باب القاف

فصل فی العربی

تریاق - بالکسر تریاک -

تسابق - بر یکدیگر پیشی گرفتن -

تصادق - با یکدیگر راست شدن و دوستی و سخن

تصدق - صدقه دادن -

تصدیق - راست گوئی داشتن و باور نمودن

تصعاق - بیهوش شدن -

تضیق - تنگ شدن -

تطابق - اتفاق کردن -

تطویق - توانا گردانیدن -

تعانق - دست یکدیگر فرا کردن و مستعمل فی المودة

تعشق - عشق نمودن -

تعلق - چنگ در زدن و بچیزی در آویختن -

تعنق - بناز زیستن -

تعلیق - در آویختن و نیز نام قلمی و خطی ست و در اصطلاح نویسندگان اهل دیوان نسخه کرده بدانند

تعویق - سست کاری کردن -

تغریق - غرق کردن و کشتن -

تغلیق - در خانه وابستن -

تفریق - پراگنده کردن -

تلاحق - با همدیگر رسیدن -

تنمیق - نوشتن -

توثیق - استوار کردن -

توفیق - سزاوار گردانیدن -

توافق - اتفاق نمودن و موافقت کردن -

تملق - چاپلوسی کردن -

فصل فی الفارسی

تا خط ازرق - یعنی پیاله پر و بالا بال و ازرق نام خطیست از خطوط جام جم که شرح در فصل دال گفته شده -

تتق - بفتحتین پرده و در دستور مسطور ست تتق آنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد -

تگاور ابلق - با دوم فارسی و زرگار کذا فی القنیه -

تلاق - بالفتح ازار پایچه و بالکسر [illegible] که در میان فرج بود

تیغ نطق - بمعنی زبان فصیح -

فصل فی الترکی

تارلق - بکسر لام تنگی -

تپراق - بالضم خاک -

تبغلق - خدمتی -

تبق - بفتح بکسر -

تفق - بفتح یکم و کسر دوم مرغ خانگی -

تلشق - بضم یکم و فتح سوم کمان نرم -

تمشق - بضم یکم منقار -

تموزقرق - بالفتح با میم و قاف مضموم و واو معدوله ستاره قطب -

تنق - بفتح یکم و دوم کنیز و گواه -

تنبغلق - گواهی -

توتوق - بالضم با دیان اول شکم -
ترغاق - خبر دادن والله اعلم بالصواب -

باب الکاف العربی

فصل فی العربی

تبارک - بالفتح - برکت دادن و افزایش کردن و بزرگ شدن
تبرک - تیمن
تحرک - جنبیدن -
تحریک - جنبانیدن -
تحکیک - نیک خاویدن -
تدارک - دریافتن و با یکدیگر رسیدن و بدست آوردن
تداحک - باهمدیگر کوشش نمودن در جنگ -
تداوک - باهمدیگر را تنگ گرفتن و تنگ آمدن در حرب
تراک - بگذار -
تسویک - مسواک بدندان مالیدن -
تشبیک - درهم بردن -
تشریک - کسے را شریک کردن -
تشکیک - در شک انداختن -
تشویک - خار بر سر دیوار نهادن و سر تیز کذا فی المنتاج و بلند شدن پستان دختر و در تاج المصادر ست تشویک پستان ازجای برداشتن -
تمالک - توانستن و پادشاهی داشتن -
تملیک - پادشاه شدن و خداوند شدن -
تهتک - رسوا شدن -

فصل فی الفارسی

تاپاک - باسوم فارسی که دوم ست بیقرار و اضطراب و طپیدن

تاک - درخت انگور و معرب آن طاق و در دواق ست و اصلیست آدمیان را که هندش بانگ خوانند کذا فی القنیه و نیز آنچه از رسن راست میکنند و در چهره و امثال آن آویزند و بران چیزها میدارند هندش چهیکا نامند کذا فی فرهنگ فخر قواس -
تابرک - بیرون ورست در عمارتها -
تاجیک - غیر عرب ترک و تاجیک نیز نامند -
تارک - میانه سر که مفرق ست خود معنی ترکیبش از فرق نگویاست -
تازیک و تاژیک - دوم بازار فارسی همان تاجیک مذکور و نیز اصلے ست ترکان را و قیل بچه عرب که در عجم بزرگ میشود -
تاوک - خروگاو جوانه -
تباک - بالفتح نام مردی کذا فی القنیه -
تبوراک - بالفتح آوندی ست و قیل بد آنچه آرد بیزند و در ادات ست آوندی که دران بضیه و خرمن می گذارند -
تبوک - طبقی ست مانند دف که مشعبدان نقالان دارند و بدان طعام بخورند -
تخت نشینان خاک - پادشاهان و درویشان و ارواح و ساکنان زمین -
تخته خاک - یعنی تخته محاسبان و نیز زمین کذا قیل
ترازوی فلک - یعنی برج میزان -
ترترک - پرنده الیست سپید و دم و نول را از ستر که نیز گویند بتازیش صعوه و سند محمود لانامند

ترتنگ - بادو متجانس مضموم جانوریست خوب رفتار آتش خوار واندک پر دو در کوههای نواحی هند بود

تردک - بفتح یکم وسوم کرم گندم خوارک وقیل با زاء فارسی ست -

ترسک - بالضم وفتح سوم پرنده ایست سبز

ترک - سوره وکلاه وکلاه آهنین که هنگام جنگ بر سرش نهند بتازیش مغفر خوانند وترک بمعنی بازماندن وست داشتن تازیست واستعمال در کلام اساتذه ترک آوردن وکردن وترک گفتن گفته اند کذا فی شرفنامه اقول بمعنی کلاه آهنین نیز تازیست چنانچه بالا گذشت وترک بفتحتین هیئتیست حلوا که دران تخم ریحان وعطریات تعبیه کنند وکنایه از معشوق وغلام باشد وگذاشتن وگذشتن و ترک دادن وخلاصی از تعلقات جسمانی وخواهشهای نفسانی وبرگشتن از ماسوی الله بخدمات حقانی وبخششها وموزه های کلاه وخیمه وامثال آنرا نیز گفته اند ونام قصبه ایست از مضافات آذربایجان ونام [illegible] ایست نزدیک ربند شروان وصدای رعد و نیز صدا وآوازی که از شکستن وترکیدن چیزی آید وبمعنی رخنه وتراک هم باشد ودختر بکر ودوشیزه را نیز گویند وخندقی را گویند که بر دور حصار وقلعه وباغ وامثال آن کنند ومصغر ترهم ست که ضد خشک باشد ودر دستور بمعنی گاله گلیم مسطور

ترک فلک - مریخ وقیل آفتاب -

ترندک - بفتحتین همان ترک مذکور یعنی صعوه -

ترو خشک - ای بانخورش وبغیر نانخورش ونان اندک وبسیار کذا فی الاصطلاح -

تره تیزک - بایاء فارسی سبزی که تخمش را بهندی هالم وچندسور نامند -

تریاک - بالفتح پازهران مهره ایست از کف بازغرا وقیل کف گاو دشتی نیز هرکه موی شیر خورده باشد یا داروی مسهل بد بهضم یا هرکرا مار گزیده باشد اگر اورا بدهند نیکو شود کذا فی بعض الطب -

ترنیاک - شکر وجوز -

ترنگ - تفنگ هن راگویند وآن چوبی باشد میان خالی بدرازی نیزه که باگلوله گل بزور نفس گنجشک وامثال آنرا بدان زنند کذا فی الدستور -

تژوک - بالفتح بازاء فارسی بمعنی کرم گندم ضایع کن آمده -

تعرنیک - ادب کردن -

تک - بالفتح تگ اسب وغیر آن وقعر چاه و امثال آن ودر ادات بمعنی بن حوض وچاه و آب ودر دستور مذکورست تک بن حوض یعنی [illegible] وبمعنی بسیار تند براه رفتن ودویدن نیز آمده و نام گیاهیست که در میان گندم زار روید وچون [illegible] از گیاه گندم باشد نام گیاهی هم هست که در میان آب میروید ودر مصر کاغذ از ان میسازند وبمعنی کم وقلیل وکم هم آمده وبر زدن را گویند [illegible] وست برکنار تخته نرم که [illegible]

خصوصا و بکسر اول بیش و تر دیک آید و تکه طعام بیار
لقمه خوانند و بضم اول چراغی که اندک روشنی داشته
باشد و نوک خنجر و نیزه و منقار جانوران را نیز گویند
و فریاد کردن را هم خوانند و بوم و زمین را نیز گفته اند
والله اعلم بالصواب ــ

تلوک ــ بالضم با واو فارسی غرفه بزرگ که با دریچه
بود کذا فی فرهنگ علی بیگی و بالفتح صراحی که از زر و
سیم و گل بصورت جانوری سازند ــ

تلخ چلوک ــ نام تره ایست که آنرا طرخشقوق نیز
گویند و بفارسی کاسنی صحرائی نامند ــ

تلخک ــ گیاهیست بغایت تلخ و گویند خوردنی
است و در قنیه بمعنی خربزه تلخست ــ

تلک ــ بالکسر غله که بتازیش لوبیا خوانند و قیل
ادرک و در دستور بفتحتین بمعنی سلث برکنده مسطور ست
والله اعلم بالصواب ــ

تلوک تموک ــ تیر که بعرف هدف خوانند کذا فی القنیه
لیکن صحیح تمیک بوزن فصیل ست چنانچه
در کاف فارسی سے آید ــ

تمر قزک ــ یعنی قرآن مجید کذا فی فرهنگ علی بیگی
و در فرهنگ فخر قواس هم بدین معنی بفتح یکم و چهارم
و ضم و کسر دوم مرقوم ست ــ

تنبک ــ بضم اول با انگشت ابهام و وسطی گرفتن
چیزی خوردنی باشد یعنی سر انگشت چیزی برداشتن
و خوردن و دلی باشد دهم درانکه از چوب و سفال
سازند و بازیگران در بغل گرفته بنوازند و جناغ

زین اسپ و دامن زین و بمای پارسی ریخته زرگری
و صفاری باشد و آن قالبی ست که چیزها از طلا و نقره
و امثال آن دران ریزند و بعضی دریچه زین اسپ
طاق زین را هم گفته اند ــ

تنبوک ــ جناغ زین اسپ گویند دریچه زین بمعنی کبادہ نیز

تنتاک ــ بادشاهی و نام مردی ــ

تنگنای خاک ــ یعنی دنیا و قالب البشر ــ

تنین فلک ــ یعنی راس و ذنب و در قنیه است
تنین فلک کواکب سبعه اما جامع این مجموعه در نسخه
نجوم مرقوم دیده است که اژدهائیست در آسمان
که سر او را راس و دم او را ذنب میگویند و آنرا تنین فلک
خوانند چنانچه یک اژدهائیست در زمین که تمامے
زمین را همچو انگشتری گرد گرفته است میگویند کوه قاف
پس آن نست و بعضی گویند که آن پس کوه قاف ست
والله اعلم بالصواب و میگویند که آن اژدها تمام روز
بقصد دم خود میگردد اما سر او بدم او نمیرسد و میگویند
که وقتے که سر او بدم او خواهد رسید قیامت قائم خواهد
شد و هلاک وی هم از وی خواهد شد والله اعلم بالصواب
و رزاق رزق او یک ماهی از دریا کرده است بر روز
آن ماهی از دریا جسته در کنار می افتد آنرا اژدها میخورد

تونبک ــ بالضم گنجینه و بلغتے بجای با نون است
کذا فی لسان الشعرا و قیل با کاف فارسی ــ

توده های خاک ــ طبقات زمین و اقالیم کذا فی القنیه
اقول قالب بشر هم تواند ــ

تورک ــ با واو فارسی سبزه ایست که بهندش بیا

ناسند و در فرهنگ علی بیگی با واو فارسی ورار
موقوف یکدسته موی و بشیم و جز آن و قیل پاره
ازان و موی پیشانی عست بتاویش عذره و فصلو
بالضم فیها خوانند کذا فی القنیة اقول معنی اول تنیا
چنانچه سر خم و بند و در فرهنگ نامهٔ فخر قواس بمعنی
خشم آمده است و نام یکی از پهلوانان ایران نیز هست
تهک بفتحتین خایه و برهنه و قیل با کاف فارسی فلک عطارد
تیرک - بالکسر آبله ها که بالای دیگ جوشان از غایت
پخته شدن گوشت و امثال آن در روغن پدید
آید کذا فی القنیه -

فصل فی التاء

تنک - بکسرتین جلیس و خردمند -
ترشک - بالکسر ترنج -
ترک - بکسرتین زنده و بفتح یکم با کسر دوم سرگین
ترنجک - بکسرتین چادر -
تریک - بفتحتین عرقاب -
تتایک - بفتح یکم و سوم اوزان -
توشک - بالضم جامهٔ خواب -
توک - شفتالو -
تیزک - بکسر یکم و سوم زنده و بفتح یکم و سوم درخت
تبک - بکسرتین مشله -
تیلک - سرفه -
تینک - بکسر یکم و فتح دوم و سوم سنجاب

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

تازنگ - بمعنی ستونی آمده که از گچ و سنگ سازند
و بر بالای آن پایه های طاق گذارند و در لسان الشعرا
تارنگ بودن پا سنگ مندرج است -
ترگ - بالفتح همان ترک که گذشته بمعنی دوم -
ترنگ - بالفتح همان تارنگ که گذشت کذا
فی شرفنامه و در ادات ست ترنگ تارک سر و غرقاب
و آواز کمان و زخم و در لسان الشعرا ترنگ
بکسرتین بمعنی آواز کمان باشد بوقت تیر انداختن و
ترنگا ترنگ آواز کمان که بعد انداختن تیر پیاپی واز
جا شنیدن دادن کمان خیزد -
تگ - بالفتح همان تک مذکور که در فصل سابق
گذشته و قیل بمعنی غژتگ اسپ بالکسر کذا فی شرفنامه
و در لسان الشعرا تگ بالفتح و کسر تا بن حوض -
تگرگ بفتحتین با دوم فارسی که یکم دو متجانس ست
چیزی که از ابر بارد و آنرا ژاله نیز گویند یعنی آب بسته چو
بلور در بهار می بارد و در زمان دوم ناپدید گردد و آن
بغایت سرد شود و هندش اوله نامند -
تلنگ بضمتین حاجت و ضروری و میل و خواهش
و آرزو و بفتح اول نام میوه ایست شبیه بشفتالو -
تمنگ - چیزیست سرخ از رستنی ها بالطبع ترش از
درخت می آرند و در زفانگویا نهنگ بجای تمنگ
مرقوم ست -
تنتاگ - نام پادشاهی کذا فی القنیه و در شرفنامه
با کاف فارسی بمعنی پادشاهی نام دلیست چنانچه گذشته
تنگ - ضد فراخ و شکم بند اسپ شتر و ستور و نیز

دره کوه سخت قریب بخروار شکر و بار ستور و خروار انبان
الخ ایضاً بمعنی بسیار آید و بمعنی تنگ تنگ نیز
استعمال است و تنگاتنگ بمعنی سخت نزدیک یکدیگر بود
و نیز مقامی ست از ترکستان زمین که ترکان تنگی
منسوب اند بدان مقام و نیز تنگ فرو بردن بمعنی
پوشیدن و ناپدید کردن ست

تنگاتنگ تنگ بمعنی بسیار بسیار آمده کذا فی القنیه

تونگ بفتح تا و واو فارسی بمعنی زمین صحرائی که [illegible] باشد

تونک - گنجینه و مخزن -

تهک بفتحتین بمعنی تهک مندرج گشته والله اعلم بالصواب

باب اللام

فصل فی العربی

تابل - بکسر با خواج و افزار طعام توابل جمع آن

تبجیل - بزرگ داشتن و تعظیم و تکریم کردن -

تجاهل - نادانی نمودن بے نادانی -

تحصیل - حاصل کردن و ستاندن و آشکارا کردن

تحلل - استثنا کردن بسوگند -

تحلیل - حلال کردن -

تحمل - بار برداشتن و قبول کردن چیزے -

تخییل - خیال کردن و بر باک شدن سحاب برای باران مانند -

تذلل - رام شدن -

تذلذل - جنبیدن چیزے که آویخته باشد -

تذلیل - رام بودن -

ترحیل - بار برداشتن -

تراول - بهم واکوشیدن -

ترمل - خود را در جامه پیچیدن -

تسایل - با یکدیگر روان شدن لشکر و غیر آن بطرفی

تشاغل - خود را بچیزے مشغول کردن -

تصلصل - بانگ کردن -

تضلیل - گمراه کردن -

تعطیل - بے زیور کردن و بیکار کردن و فرو گذاشتن

تفصیل - هویدا کردن از یکدیگر و پاره پاره کردن

تقابل - با یکدیگر برابر شدن و روی فرا روی کردن

تقبیل - بوسه دادن -

تل - زمین بلند و فی التاج توده که سرش بسر
فراخ نباشد -

تمثال - بت و صورت -

تمایل - با یکدیگر میل کردن -

تمثیل - مثل زدن و در مثال چیزے -

تمحل - حیله کردن -

تمهل - درنگ کردن -

تنزل - فرود آمدن بدرنگ -

تنزیل - فرو فرستادن و نام پیغمبرے و نیز بمعنی
فراز آید و نیز نام کتابی ست در علم سلوک -

توابل - داروها و اخلاط که در طعام کنند -

تواصل - با یکدیگر پیوستن -

توسل - نزدیکے جستن و نزدیکی کردن -

توکل - اعتماد کردن و در سراج ست اعتراف نمودن
بعجز خود و نیز اعتماد بر غیر خود کردن -

تهاویل - رنگهای گوناگون -

تهتال - باریدن باران -

تهلیل - لااله الا الله گفتن -

تهویل - ترسانیدن -

تکول - جمع شدن -

تعمل - از خود کاری گرفتن و آهنگ کردن -

فصل فی الفارسی

تاپال - با بای فارسی تنهٔ درخت -

تال و تال - یعنی متفرق و زیر و زبر شدن

تاول برگ تنبولی که آنرا با سپیاری و چونه و غیر آن خورند هندش تنبول نامند کذا فی الادات

تاول - همان خرگاو جواته -

تبخال - بالفتح آنچه همچو دانه های خشخاش بر کرانهٔ لب بعد تب پدید آید و در شرفنامه است دمیدگی که بر روی پدید آید از تپش تب -

تختهٔ اول - لوح محفوظ و ابجد و الف بای تا -

تراول و ترول - بالفتح بای راء مهمله ساکن برگ گیاه و در زفانگویا بمعنی بازای تازی است تراول بوزن هلاهل برگ گیاه کذا فی لسان الشعراء و در دستور با زای فارسی ست -

تشنه دل - تشنه جگر که کنایه از اشتیاق باشد کذا فی القنیه

تفشل - طعنه و سرزنش -

تفته دل - ای تنگدل و غمناک -

تکسل - بفتح یکم و کسر سوم خستهٔ مویز دانه آن بتازیش عجم خوانند -

تکل - آنکه خطش هنوز ندمیده بود بتازیش امرد می گویند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا تکل تحتین با کاف فارسی و بنیه سرزن که بتازیش کبش خوانند و گویند جوانی را گویند که هنوز تمام خطش ندمیده بود و بعضی گویند که این کاف عربی ست و در ادات بمعنی اول بفتح تا و کاف تازی نیز آمده -

تنبل بفتح یکم و سوم و خامس هیچکاره و سست و نیز مکر و حیله

توبال مس تازیش نحاس مسند و در لغات طب است

توبال پوست مس یعنی سونش -

تول بوزن جمیل پیشانی و فرق سر تارک سر و علامتی را نیز گویند که صیادان در صحرا برپا کنند تا نخچیر از ان ترسد و سوی دام آید و نیز شخصی که بر بالای پیشانی او موی نباشد و او را بتازی اصلع خوانند -

فصل فی الترکی

تل - بالکسر زبان -

توشمال - بکاول -

باب المیم

فصل فی العربی

تاثم - از باب تفعل از گناه پرهیزیدن -

تاثیم - به بزه و گناه نسبت کردن کسی را -

تاسم - قصد کردن و دریافتن -

تام - مشدد اسم فاعل تمام بمعنی سیری و سیر شدن

تبسم - دندان سپید کردن بخنده ای آهسته خندیدن

تراکم - بر هم نشستن و موجهای دریا بی زدن -

ترحم - بخشودن -

تسلیم - سلام کردن و سپردن و گردن نهادن -

تسنیم – بالفتح نام ترابی ست در بهشت کذا فی القنیه و اقول نام چشمه ایست در بهشت و بلند کردن قبر –

تشرم – دریده شدن و شگافته شدن –

تشمم – بوئیدن –

تصاوم – بهم واکوفتن –

تضرم – خشم گرفتن –

تطعم – چشیدن –

تظلم – از بیداد کسے نالیدن

تعلم – آموختن چیزے –

تعمم – عمامه بستن و عمامه را فرا سانیدن و عم خواندن کسے را

تغریم – کسے را تاوان نهادن –

تغنیم – غنیمت دادن –

تغییم – ابرناک شدن آسمان –

تقدم – در پیش کسے در شرف مهتر شدن –

تقویم – حساب یکساله منجمان که هندسی تیره مانند و هر سالے تقویمے دیگر کنند باستخراج –

تکریم – گرامی کردن –

تکلم – سخن گفتن –

تلاطم – بالکدیگر پنجه زدن و استعمال این لغت در امواج بطریق تشبیه است زیرا چه بر هم زدن امواج ظاهرست

تمام – بالکسر درازترین شبها در سال و بالفتح معروف و نیز ماه شب چهاردهم –

تنعم – بناززیستن و سخن نرم گفتن –

تیم – بالکسر خانه و کاروانسرای کذا فی القنیه و در علمی مذکورست تیم محله را گویند اقول این لغت در عربی بالفتح نا آمده است یعنے قبیله و بمعنی بنده نیز آمده است چنانچه تیم الله و نیز نام مردی –

فصل فی الفارسی

تام – اندک –

تتم – بضمتین ترشاوه ست که آنرا اسماق نیز گویند و در فرهنگ علمی است که این لغت ترکی ست –

تخت خورشید بر ضرغام – ای آفتاب در برج اسد –

تختهٔ رقوم – یعنی تختهٔ رمال و منجم آمده که بران پاتیسه انداخته حساب اشکال کنند –

تخم – یعنے خداوند شره و حریص آمده –

تخم – بالضم معروف و آن اصل هر چیز است و نیز اولاد –

ترازوی تخم – یعنے اصطرلاب –

ترم – آن بخار که مانند ابر لیکن بیشتر بزمین نزدیک باشد و آن مثل دود ست که هوا را تاریک گرداند بتازیش ضباب نامند –

تم – آفتی ست که در چشم پیدا میشود مانند پرده بتازی آنرا غشاوه خوانند –

تنگ چشم – باکاف فارسی موقوف فراز چشم فارسی یعنے بخیل و ممسک و فقیر از دل و محروم نادیده زن و زنی را نیز گویند که بغیر از یک شوهر ندیده باشد –

تهم – بفتحتین و نیز بسکون دوم که تهمتن ست یعنی بمعنا بزرگ قامت و تهمتن مرکب ازین ست –

تیره شد آب ستم – ای ظالم کذا فی القنیه –

تیشهٔ فرهاد تیزمی کردم – یعنے او را عشق مے آموختم کذا فیها ایضاً –

تیر لطام — کنایه از آه مظلومان —
تیرم — بمعنی خاتون بزرگ و بانوی اعظم آمده
تیغ ستم — کنایه از رونق ظلم و رواج و تعدی آمده
تیم — کاروانسرای بزرگ — خانه کاروانسرا

فصل فی الترکی

تتم — بمعنی تمین برشاده کذا فی الفضلی —
تولوم — بضم یکم و سوم اسلحه —

باب النون

فصل فی العربی

تابین — چشم داشتن چیزی را و در پی چیزی رفتن
تامین — آمین گفتن بعد از دعا —
تثمین — هشت گوشه کردن —
تجبین — بددل کردن و بددل شدن —
تحصن — خود را در حصار گرفتن —
تحنین — مهربانی کردن —
تخمین — بالفتح بگمان سخن گفتن و بالضم گمان
تراهن — باهم گرو کردن —
ترین — زمین سخت —
ترجمان — لغتی که معنی لغت دیگر باشد و باز گردانیدن و درین چهار لغت است بفتح یکم و ضم یکم و بضم و فتح سوم نیس دو ورد و چهار بود —
ترقین — خطی که محرران در بعضی محل میان دو حرف دراز کشند و بمعنی زنگ کردن و بین السطور کتاب تنگ کردن و رکتاب —
ترنجبین — بفتحتین و بضم جیم معرب ترنگبین

تزیین — زینت آلوده شدن کذا فی الدستور اول این ضد است و بمعنی آراستن ست لیکن مصدر بمعنی مفعول نیز آمده است —
تسبیحن — صورت چیزی مشاهده کردن —
تسخین — نرم کردن و کفش در پا کردن —
تسکین — آرام کردن —
تسکن — خوار ضعیف و بیچاره شدن —
تسمین — فربه کردن و خشک کردن —
تسنن — متغیر شدن —
تشرین — دو ماه اند از خریف بزبان رومی یکی را تشرین اول و دوم را تشرین آخر گویند کذا فی التاج و در شرح قنیه میگویند که ترکی ست
تمکین — جای دادن و در قنیه بمعنی مرتبه است و در دستور بمعنی فرمانبرداری و بندگی کردن مسطور ست
تنوین — بالفتح بنون کردن کلمه یعنی نون ساکن در آخر کلمه در آوردن —
تنین — بالکسر والتشدید اژدها و ستاره جوزا و بغیر تشدید آواز مگس
توامان — دو بچه که یکبارگی زاده باشند
تهادن — از باب تفعل راست ستادن کار —
تهاون — خوار داشتن و سستی کردن کذا فی الدستور
تهجین — زشت گردانیدن —
تین — انجیر و کوهیست بشام و در قنیه مذکور ست تین بوزن قین بالفتح بچه که باز گونه زاید یعنی اول پایها بیرون آید بعده سرین میگویند که آن بچه

نیک بخت بود۔

فصل فی الفارسی

تابۀ بریان۔ یعنی دیگ پختنی ست که بعد پختن گوشت میان روغن گاو برشت میکنند اگر از شوربای آن ثرید کنند لطیف بود۔

تاپان۔ با بای فارسی تنه درخت مثل تاپال کذا فی زفانگویا۔

تابیدن۔ طاقت آوردن و درخشیدن و لازم نیز آید کذا فی الشرفنامه اقول تابیدن بجمیع معانی تافتن آید و اشتقاق تاب ازین نیز دلیل همین ست که آن معانی درین یافته میشود۔

تاج گردون۔ با سوم مکسور کنایه از آفتاب عالمتاب

تاران۔ بمعنی تیره و تاریک آمده۔

تارون و تارین۔ بمثله۔

تازیان۔ بمعنی تاخته تاختن و دوان و قصد کنان کذا فی الشرفنامه و نیز جمع تازی می آید بالف و نون چنانچه میگویند یکان تازیان۔

تاج سعدان۔ زحل۔

تاختن۔ با خای موقوف دوانیدن و جزو آن و تاخت کردن کافران کذا فی القنیه و نیز بمعنی غارت کردن چنانچه گویند تاخت یافتیم و این برده از آن تاخت ست کذا فی الاستعمال۔

تافتن۔ با سوم موقوف گردانیدن و تاب دادن و جز آن و پیچیدن کذا فی القنیه اقول معنی تافتن حقیقته همین پیچیدن ست اما گردانیدن تاب دادن اصل ست در پیچیدن زیرا چه ازین گردانیدن روی و سر مراد ست چنانچه گویند روی و سر تافت و این در معنی همین پیچیدن ست نه گردانیدن که ترجمان جعل و تصبیر ست و تاب دادن رشته خود همین پیچیدن ست و نیز بمعنی طلوع آید چنانچه آفتابی در حجرا از آن اکنه تافته یعنی آزرده و مکدر و گرم شده ثم لفظها اقول ازین معلوم میشود که تفته و تافته مترادف اند بلکه تفته مختصر تافته است و نیز ازین معلوم میشود که معنی تافتن آزردن و مکدر و گرم شدن نیز ست۔

تان۔ دهن که بتازیش فم خوانند کذا فی لسان الشعرا و غیرها و قیل دهن از درون برآوردن کذا فی الادات الفضلا و در شرفنامه بمعنی تو و ترا و شما آید و ضد آن ان ست و اکثر محل بعد تان و شان را محذوف بود و نیز تار جامه که ضد پود ست تاوان غیر ست

تبائیدن۔ از گرما بیخود شدن کذا فی زفانگویا

تبرزین۔ با زای مجزوم تبری ست فراخ که بر زین بندند و بدان کارزار کنند۔

تپیدن۔ با دوم فارسی جنبیدن و لرزیدن و نیز بمعنی از جای برجستن و بیقراری نمودن و لرزیدن آمده طپیدن معرب آن۔

تبسیدن۔ گرم شدن۔

تخشیدن۔ بمعنی بالا نشستن۔

تخدان۔ بمعنی زمینی آمده که در آن شاخهای درختان فرو برده باشند

تخته حساب شناسان – ای آن تخته حساب
که آنرا تخته خاک هم خوانند –
تخت روان – ستاره نعش را گویند از بنات النعش
و کنایه از آسمان ست و نیز اسپ رونده و
خوش راه و هم تخت سلیمان علیه السلام –
تخته زدن – پنبه را محلوج ساختن بتازیش
ندف خوانند و فاعل آنرا نداف گویند و نیز افگندن
قبا و امثال آن محلوج کذا فی القنیه –
تخم ریحان – بعربی بزر الریحان گویند دوائیست
محلل تجمیع اورام –
تخمگان – تخم روئیدنیها را گویند عموماً و تخم خرفه
را خصوصاً و نیز بیضه‌های آدمی را گویند که بتازی
خصیتین خوانند –
تخم کتان – تخمی ست که از وی روغن برون
آرند و عرب آنرا عیر و سند السی خوانند کذا فی الادات
تدبیر شناسندگان – ای
عاقلان و حکیمان –
ترابیدن و تراویدن – رفتن آب اندک
اندک و چکیدن بنرمی و آهستگی –
تراشیدن – هموار کردن و خراشیدن و
انگیختن و نکاشتن کذا فی زفانگویا –
ترایمان – بهندی هنس نام مرض اسهال
کذا فی الطب –
ترتین – بفتح و کسر و ضم سوم بین بسیار سخت کذا فی [illegible]
ترجمان – بالفتح خونریز و نیز سبزه الیست مثل تره [illegible]

که باغبان نیز خورندش –
تردامن – با راء مجزوم یعنی گنهگار و معیوب و
آلوده دریدی کذا فی الشرفنامه و در قنیه تردامن
بمعنی بدگمان ست –
ترزفان – بالکسر و سوم مفتوح همان ترجمان قوم
ترزین – بالفتح آراسته گردانیدن –
ترشدن – آزرده گردیدن –
ترفان – مرادف ترزفان که مهران در بعضی محل
میان و حرف در از گشته و نیز این لغت غلط ست
ترکمان – بالضم با کاف موقوف جماعتیست ترکان را
بغایت نامردم و نار است اند و قیل بالفتح خود را بگذار
و گذارنده خود بود –
ترلن بفتحتین نام گلیست منسوب سرخ خوبان
شاهدان و در دستور بمعنی لسترن مسطور است و
در زفانگویا بمعنی گل لسترن مذکور ست –
ترنج مهرگان – کنایه از آفتاب عالمتاب کذا فی القنیه
ترنجیدن – بضمتین گنجاک شدن و خشک شدن
پوست و جز آن و درشت شدن –
ترنگبین بفتحتین با کاف فارسی موقوف شیره
که از خار شتر خار بدر آید مانند شهد کذا فی الشرفنامه
و در مدارک مذکور ست که از آسمان همچو برف می بارید
بر قوم موسی علیه السلام وقت صبح و آنرا بتازی من
میگویند –
ترک چین – کنایه از آفتاب –
ترنگان – باد رنجبویه –

تریان - بفتح یکم وکسر سوم وتریان بافتح طبقے باشد پهن که از شاخهای چوب بید بافند وطبق چوبین اهم گویند

تریدن - بالفتح بیرون کشیدن -

تریکانیدن - مصدر تریک بمعنی بصدا آوردن جلاجل کمان

تشتق - بفتح دو مجانس که مقصور شین قرشت ست تشتر نیز گویند کذا فی القنیه -

تعوید تعین - سیاره وفیه شک قول بمعنی ماه وپس هر چونکه متعلق بمجره باشد مناسبتے دارد -

تکمین - بالکسر با کاف فارسی نام پادشاهی ونیز نام پهلوانی کذا فی الشرفنامه قول نام پادشاه سبکتگین مرکب بود ودر فرهنگ فخر قواس بمعنے آتش مذکورست -

تلخ جوان - با خاء موقوف وجیم مضموم زیره یعنی تلخه چنانچه در شرح مخزن ست اما در قنیه این را تلخ خوان گفت ومعنی آن زیر گفته چنانچه مے آید -

تلخ خوان - با خاء اول موقوف وواو معدوله زیره کذا فی القنیه وقیل موت -

تلیمان - نام پهلوانی ایرانی -

تماسیدن - خوش شدن کذا فی زفانگویا -

تمبان - بالضم ازار کوتاه کشتی گیران -

تن پرستان - بالفتح وبا باء فارسی یعنی تن پروران ونیز کاهلان کذا فی الاصطلاح -

تنگ ترکان - با سوم موقوف مکسور نام موضعی ست

تن زدن - با دوم مجزوم یعنے خاموش کردن وبمعنے صبر وتحمل نمودن هم آمده کذا فی الاصطلاح ودر دستور بمعنے ستودن مسطورست اما معنے ترکیب ظاهر ست

تناک زعفران یعنی برگهای زرد که در خزان میریزند -

توان - بالضم زور وقوت ونیز از توو آن مرکب -

توبان - بالضم همان تنبان مرقوم ودر ادات بمعنے چابک نیز آمده است -

توختن - بالضم با واو فارسی وخاء موقوف چیزی که از کسی رسیده باشد باز بدو رسانیدن ودر قنیه توختن بمعنے کشیدن وحاصل کردن ونیز بمعنے جستن ودوختن آید ونیز تحصیل نمودن واندوختن وجمع نمودن وخواستن -

توران - بالضم نام ولایتی ست بران طرف آب آمو که بخشش تور بن فریدون آمده بود ونام دختر پرویز که بعد شاهزاده لشکر بدو بیعت کرد چون حضرت رسالت پناه صلے الله علیه وسلم شنید در شان وی فرمود لن یفلح قوم اسندوا امرهم الی امرأة -

توریدن - با واو فارسی نهایت شرمنده شدن وشکسته گشتن بجلو خصم کذا فی القنیه -

توزیدن - همان توختن مذکور -

توسن - اسپ سرکش وجهنده که بتازیش حرون نامند کذا فی الشرفنامه ودر قنیه بقلم میان قاضی شمه از زفانگویا بمعنے آب جهنده نیز مرقوم ست اقول شاید این از باب سهو کاتب باشد که بجای اسپ آب مرقوم شده والله اعلم بالصواب -

توشنگان - با واو وکاف فارسی وتفضیل شین موقوف آتشدان گرمابه ودر لسان الشعرا مذکورست ایوان حمام یعنے آنجا که آتش سوزند ودر فرهنگ محمدی

بمعنی آتشدان گرمابه -
توفیدن - با واو فارسی غریدن و صدمه دندان دادن
تون - بالضم قرارگاه نطفه در رحم و آنرا زهدان نیز
گویند و نیز رودهٔ گوسپند که دروی سرگین بود -
تَوین - بالفتح مهمانی کننده کذا فی القنیه و در دستور
بمعنی مهربانی کننده مسطورست -
تهمتن بفتحتین و نیز بفتح یکم و جزم دوم پهلوان خداوند
سپاه گران و نیز رستم را نامند و در دستور بمعنی سپهدار
مذکور مسطورست و در زفانگویا بمعنی فرمانبرداری کردن
مذکورست و بعضے گویند که نام بهمن ست -
تیز گردون - عطارد و حوادث آسمان -
تیره مسلکن - اے دعاے بد مکن -
تیره خاکدان - یعنے دنیا -
تاب اختران - ای روشنی اختران -
تیشه زن بیستون - یعنے فرهاد و بیستون
نام کوهیست که وی کنده بود -
تیغ زن آسمان صبح آفتاب و بمعنی مریخ هم آمده والله اعلم
تن - همزاد و مانند و حریف -

فصل فی الترکی

تبن - مشورت -
ترغن بضمتین ترنج -
تخازن - بالفتح خیار تر -
تنگان - بکسر یکم و سوم با کاف فارسی زنده
کننده و پدید آرنده همه تعالے و اعلے -
تشتن - بفتح یکم و کسر دوم بیرون -

تکسین بچه و نیز نام بزرگے و در لسان الشعرا مذکور
ست تگسین بوزن تلسین نام ترکیست و ترکان
را بچه تکسین گویند -
تواکن - بضم یکم و چهارم غلیواز -
تورنگان - با کاف فارسی همان ترنگار مذکورست
تمن - بالضم ده هزار -
توکین - بالضم غلیواز - در تولیکین
تون - جامهٔ شبروی -
تودن - بضم یکم و سوم مادیان نازاینده -

باب الواو

فصل فی العربی

تشتو تشتو - بالفتح فیهما آواز لیست مرعرب را وقت
استادن و خواندن خر کذا فی القنیه -
تفو - همان تف -
تو - تار رسن و چیزی تنها کقوله علیه السلام التو
فی الاستجمار و تو در فارسی بتخفیف استعمال کرده اند
چنانچه میگویند یک تو و دو تو -
تلو - بچهٔ شتر که پس مادر میرود -

فصل فی الفارسی

تانگو - با کاف فارسی حجام -
تاو - طاقت و قدرت کذا فی المنتقط اول این ترکیب
موهم برین ست که قدرت عطف تفسیرے طاقت ست
لیکن چنین نیست بلکه طاقت ماخوذ ست از طاق که ضد جفت
است بمعنے یک تا چنانچه میگویند یکه و طاقه کاغذ و پنج طاقه کاغذ
تهینگو بفتحتین بوی دان که تبار لیش جو نه خوانند

وز نبیل حجام و لغار و سند۔
تربو بالفتح یکم و سوم سخن مزوغ و ظرافت و سخره
کذا فی الدستور و در قنیه غربوه با با مسطور ست واللہ
اعلم بالصواب و در زفانگویاست که بعضے بفتحتین و
سکون واو فارسی خوانند۔
تدرو بفتحتین کبک و آن پرنده ایست آتش خوار
خوش رفتار که بکوهها بود کذا فی الادات و در
زفانگویا مذکورست تدرو بفتحتین مرغ تاج و گوینده جانور
سرخ دام و خوش رفتار و بعضے بدال معجمه گویند۔
ترلو بالفتح جامه سفت و باریک۔
تژاو با زای فارسی نام مبارز تورانی که داماد
افراسیاب بود و او باشاه دو گروه بود و گیو او را
زنده بکندش گرفته بانتقام بهرام برادر خویش کشته
تسو چهار جو که بتازیش طسوج خوانند۔
تشنه تو ای مشتاق لقای تو۔
تفو بضمتین همان تفو که مرقوم گشته۔
تگاو بالفتح با کاف فارسی زمینے که در وے آب
کم شود و جای بجای بماند و در باب بای تازی
نیز ذکر یافته و نیز پیاله باشد از نقره وغیره که در
ته آن لوله نصب کرده باشد و بآن شراب گلاب
و امثال آن در شیشه کنند و آن را بتازی قیف گویند
تلو بفتح یکم و ضم دوم موی زنگیانه و فیل
کاف فارسے۔
تندرو بالضم با دال موقوف یعنی بخیل و
سک و ترش رو۔

تنگو با کاف فارسی نام پادشاه خطا و ختن کذا فی الادات
تنو بالفتح با واو فارسی همان توان نوکو یعنی زور و قوت
تو معروف و نیز بمعنے خود آید و ایضا بمعنے تا آید چنانچه
گویند دو تو و تا و ته و توے۔
تو تگو بفتحتین با کاف فارسی همان تانگوی مذکور یعنی حجام
تهو بضمتین همان تف مسطور و نیز خوی سوے
کسے باستخفاف انداختن و نیز تهیو که گفته آید۔
تیو بالکسر زور و قوت و در لسان الشعرا
بروزن دیو طاقت و توانائی۔
تیهو بالکسر مرغکے ست خرد تر از کنجشک بتازیش
تیهوج خوانند۔

فصل فی الترکی

تلکو بالضم روباه۔

باب الهاء

فصل فی العربی

تامه کم عقلے و احمقے نمودن۔
تاره یکبار تارات جمع۔
تاوه آه کردن و غمگین شدن۔
تاویه آه گفتن۔
تباعه بالکسر عقوبت و عذاب۔
تباله ابلهے نمودن۔
تبصره بینا کردن۔
تاله عبادت حق کردن۔
تابیه شتر را خواندن۔
تبیئه نیک بیا کردن۔

تثریب - باطل وبیکار -
تتمه - چیزی باشد غایت ونیز آخر کار -
تجارة - بازرگانی -
تحیه - بادشاه گردانیدن وبزرگی دادن و
سلام کردن برکسے ودرود ودعا واقرار و
قبول کردن تحیات جمع -
تخمه - ناگوار کذا فی القنیه ودر ملتقط است تخمه
اصل ونسل ونیز علتے که اسپان راشود اقول نیز
علتے میشود در چشم کبوتر وماکیان ودر علمی مذکورست
گوشت وگندم وجوز مغز وبیضهٔ مرغ یکجا بدیک
کرده پخته آید -
تربه - خاک ونام وادی وفارسیان بمعنی گور
استعمال کرده اند -
تریبه پرورش واستخوان سینه -
ترجمه - بفتح اول وضم سوم همان ترجمان -
ترجیه - امید داشتن وکسے را امیدوار کردن -
ترفیه آسان گردانیدن وغم وابرون وخوش
عیش گردانیدن -
ترقیه - بلند گردانیدن وبربالا کردن -
ترکه - بفتح یکم وکسر دوم انچه از مرده مانده باشد -
ترویه - روز هشتم از ماه ذی الحجه -
ترهه - واحد الترهات وهی البواطل -
تسعه - نه مرد -
تعزیه - ماتم داشتن وماتم زده را تسکین دادن -
تکه - شلوار بند -

تکایه - مردی که از عجز کار بر دیگران افکند ونیز نام
بادشاهیست که در شیراز بود وقیل بالفتح -
تمیمه - تعویذ -
توبه - معروف یعنی بازگشتن سوی خدای تعالی -
تهلکه - بالفتح هرچه عاقبت وی هلاک باشد -
تهنیه - مبارکی فرستادن -
تهمه - بالضم معروف یعنی دروغ بربستن برکسے
تیه - بیابان که رونده دروی هلاک شود ومتحیر گردد -

فصل فی الفارسی

تابخانه - بابا موقوف خانه که دران شیشه بندی
بود تا هرچه ازو بیرون باشد دیده میشود وروشنائی
خورشید دران خانه افتد -
تابنده - روشن وزیبا -
تابه - انچه بران نان پزند وتاوه نیز گویندش -
تاج ده - باجیم موقوف بادشاهی ده -
تاج فیروزه - یعنی تاج کیخسرو شاه ونیز تارک سر -
تاره - بمعنی تار جولاهگان آمده که نقیض پود است
وطارم را نیز گویند وآن خانهٔ باشد مانند خرگاه که
از چوب سازند وبمعنی تغار هم دیده شده وبمعنی
تیره وتاریک هم آمده وزبانه کپان را نیز گفته اند
وکپان ترازو مانندیست که بدان بار سنجند -
تازانه - تازیانه اے چابک -
تازه - نو ودر زفان گویا مذکورست تازه جدید یا لاینده
تازیانه - بازا موقوف چابک کذا فی القنیه -
تاسه - سیاهی روی که از اندوه پدید آید تبازین

کلفه باشد و در قنیه مذکور ست آواز که از مردم فربه
بر آید وقت دم زدن و نیز بپای آمدن دم از مردم
و جز آن و در ادات بمعنی بیقراری نیز ست۔
تافته۔ با فاء موقوف جامه خز که آنچا مه ابریشمی ست
و از ریچه و ملکد بر تاب داده شده و طالع شده و گرد نموده
و غضه شده و پیچیده۔ ز سجده
تاخه۔ اندک و زبون و سبزه۔
تالانه۔ میوه ایست مانند شفتالو۔
تالواسه۔ بالام موقوف غم و اندوه و در ادات
بمعنی بیقراریست و عوام آنرا تلواسه نیز گویند۔
تاه۔ بمعنی ته و لای آید و زنگ شمشیر و جز آن و در
زفانگویا مذکور ست و نیز کنایت از اعداد کنند و گویند
تا سه چند۔ ز توی
تاوه۔ همان تابه مذکور۔
تبانچه۔ بالفتح با جیم فارسی معروف که بتازیش
لطمه خوانند۔
تباهچه۔ با هاء موقوف و جیم فارسی گوشت نرم
پخته کذا فی القنیه۔
تباه۔ بالفتح انچه باطل باشد و چیزیکه بهیچ کار نیاید
تباهه۔ بمعنی گوشت پخته و نرم و نازک آمده و بمعنی
قلیه بادنجان و کباب خاگینه هم۔
تبخاله۔ بالفتح همان تبخال که گذشت و در ادات گفته
آبله که در روی مردم بر آید و اهل هند گویند که بخار
شتاب شسید و برفت۔
تبرزه۔ بمعنی تبرزد آمده۔

تبر تیشه۔ بفتحتین با جیم فارسی التی ست آهنی که دو رو
دارد یک طرفش همچو تیشه است و طرف دوم همچو تبر و
در میانش دسته میباشد بتازیش صدات خوانند۔
تبنچه۔ بفتحتین همان تبانچه مرقوم۔
تبوه۔ همان تباه کذا فی الادات۔
تبه۔ بفتحتین همان تباه مذکور۔
تبیاره۔ بالفتح تپ و لرزه که از بزرگ شدن سپرز
در آید کذا فی زفانگویا و در لسان الشعرا بروزن
تبیره طبل و دمامه و در حواشی اجمال حسینی آورده است
که تبیره دهل که میانه او باریک باشد و در ادات
بمعنی دهل مطلقا آمده است۔
تتارچه۔ بالفتح با راء موقوف و جیم فارسی نوعی از
اسامی تیر باعتبار پیکان۔
تتربوه۔ سنخر والاغ کذا فی القنیه والدستور۔
تخت فیروزه۔ تخت کیخسرو و در اصطلاح الشعرا
بمعنی آسمان نیز ست۔
تخله۔ بالکسر نعلین و عصا و در زفانگویا ست تخله
بالفتح و قیل بفتحتین نعلین و عصا۔
تخمه۔ بمعنی اصل و نژاد آمده و مرضی که آدمی و حیوانات
دیگر را از چیز خوردن بسیار هم میرسد خصوصا کبوتر
را و بتازی هیضه خوانند۔
تده۔ بمعنی تنیده آمده کذا فی القنیه۔
تراشه۔ همان تراش گذشته یعنی غذایی که هنگام
آراستن چیزی برزده و تراشیده و جدا کرده باشند
ترانه۔ بالفتح نوعی از اسماء اجناس سرود و قیل

آواز موزون یا از گلو باشد یا از رباب و
نیز بمعنی شاداب تر و تازه آید۔

ترده۔ بالفتح مردرست کردن آسیا او نیز از تازی نیز نعت است

ترزده۔ بفتح یکم و سوم قباله۔

ترغده۔ بفتحتین و قیل بفتح یکم و سکون دوم گرفته و ترنجیده هر عضوی و بندی که از دردش حرکت نتوان کردن گویند ترغده شده است۔

ترفنده۔ بالفتح ترش و همان ترفند مذکور۔

ترسه۔ ترب کذا فی الطب۔

ترده۔ بالضم جفت ضد طاق و در فرهنگ نامه بدین معنی تارده است کذا فی القنیه۔

ترودہ۔ بمعنی ترده است کذا فی الادات۔

تروشه۔ نام میوه۔

تره۔ با دوم مشدد و نیز رستنی که سبزیش توان خورد و نیز چیزی از ترهای مخصوص اند که بر خوان طعام افگنندش بتازیش بقل خوانند و کنیت ابو جمیل از آن

ترنجیده۔ بضمتین گرفته و درشته شده را گویند کذا فی زفانگویا اما در استعمال بمعنی شکنج گرفته می آید

تره میره۔ تره الیست که بتازیش بیقان نامند۔

ترینه۔ بالفتح قسمی از طعام که بتازیش عوشیه خوانند و اقسام سبزیها را نیز گویند و نوعی از قاتق باشد که مردم نامراد و فقیر در آشهای آرد کنند و طریق ساختنش آنست که نان تنوری نیم پخته را ریزیده کرده مانند چغندر و شلغم و لوبونه و گندنا و امثال آن مجموع را در تغاری کنند و سرکه و دوشاب بر بالای آن ریزند و بسیار مشت زنند تا خوب خمیر شود و در آفتاب بنهند همچنین تا چهل روز بدین دستور هر روز سرکه و دوشاب بران ریزند و بر هم زنند و در آفتاب نهند تا بقوام آید بعد از چهل روز قرص از ان سازند و خشک کنند و در وقت حاجت قرصی از ان در آب گرم اندازند تا نرم شود و قاتق آش کنند۔

تریوه۔ بالفتح راه پشته بسته و بیای فارسی فصیح است

تزده۔ بالفتح همان ترده مرقوم۔

تژده۔ بالفتح بزای فارسی اندان کلیدان و غنچه زر است

تسمه۔ بالفتح چرم خام و نیز موی شانه کرده بر افراز پیشانی هندش پاتی نامند۔

تساچه۔ نهنگ۔

تشنه۔ معروف و مشتاق کذا فی القنیه۔

تشیره۔ بوزن بشیره بمعنی گلوله آید که از سنگهای الوان و سخت سازند و بدان بازی کنند۔

تشه۔ بوزن پشه پیمانهٔ روغن۔

تصحیف بوسه۔ یعنی توشه۔

تغاره۔ بالفتح آوندی چوبین در غایت شهرت که در وی جامه شویند بتازی اوراامر کن و اجانت گویند بهندش کهتره نامند و قیل بالفتح آوند بزرگ و کشاده کذا فی القنیه۔

تفته۔ بالفتح سخت گرم شده و جگر مردم گرم گشته کذا فی الملتقط و در قنیه گفته است تفته بالفتح تافته یعنی آزرده و بکدر و بسیار گرم شده۔

تفسه۔ بالضم همان تاسه مسطور و بالفتح طعنه و

قیل بمعنے اخیر باشین قرشت ست -

تفسیله - جنسے از جامهای که ازان قبا ولیاچه سازند
و در ادات ست که نوعی از جامه های که بر اسے
زمستان بافند -

تفشه - بالفتح ہمان تفسه -

تفشیله - بالفتح گندم ببضه و جوزه و مغز و گوشت
وگندنا بهیکجا پخته و در لسان الشعرا گوشت گوشت و گندم
وجوز و مغز و بیضه یکجا کرده و بدیک پخته تم لفظها و
بیان الاحکام آورده است اگر کسے وقت
قرارة فتفشلوا گوید تفشیله نخوز کافر گردد -

تفنه - بالفتح تنستهٔ عنکبوت و خانهٔ او -

تکردانه - بالفتح باکاف و زاء فارسی غلاف دانهٔ انگور -

تکمه - بالضم گوی گریبان و کلاه وامثال آن

تکه - بوزن تکه بز کوهی که آنرا رنگ نیز گویند و این
تسامع است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم
کرمانی و در علمی گفته که این لغت ترکیست و در صراح ترجمه
تیس و در کنز اللغات تکه بالکسر مع التشدید بند شلوار
یعنے ازار بند و بمعنی سرگین گاو و گاومیش نیز آمده که آنرا
بهن ساخته بجهت سوختن خشک نموده باشند و نیز
لقمه و پارهٔ از هر چیز باشد چنانکه گویند فلان چیز را تکه
تکه کرد یعنے پاره پاره ساخت و نیز پشته بلند و کوهے
از تیر که بجای پیکان گرہے دارد -

تلنده - بمعنے کج زبان آمده -

تلنه - بالضم حاجت یعنے نیاز و قیل بالفتح -

تلواسه - غم و اندوه -

تلوسه - بوزن سبوسه غلاف کارد و تیغ و قیل بالضم
و قیل بفتحتین و نیز اندوه و بیقراری و بی آرامی و
اضطراب و قیل بچیزی و غلاف کارد و شمشیر و امثال
آن کذا فی زفانگویا و در ادات ست غلاف دانه انجیر
و در دستور مسطور ست غلاف کارد یعنے شگوفه

تله - بوزن ہمه دام و جال که عرب فخ گویند و بمعنے
پایهٔ نردبان ہم آمده و بمعنے طلا ہم دیده شد که
بتازی ذہب خوانند و نیز النوئی که بر جامه و
امثال آن کنند و جائے را گویند که چاروا دران
بندند و مطلق انچه جانور دران بقید در آید -

تماخره - بالفتح باخاء موقوف سخره -

تماہچه - بوزن و معنی تباہچه -

تمیشه - بالفتح بامیم مشدد و یاء فارسی شهریست
در ایران زمین -

تتنه - آواز چنگ -

تنده - بالضم بمعنے زنبور آمده و چیزے باشد
مانند غنچه بمرتبهٔ اول از درخت سر زند و بعد ازان
برگ از میان آن بر آید و زنبور سرخ را ہم گویند

تندیسه - بالفتح صورت و بایاء فارسی اشهر و
افصح است و در ادات ست قیل بغیر حرف پارسی
لیس تاسه باشد و در دستور مسطور ست
تندیسه پیکر و صورت واللہ اعلم بالصواب -

تن ربوده - بفتح یکم و سوم سخر و لاف کذا فی [illegible]

تن زده - بانون مجزوم یعنے خموشی -

تنگ بیغوله - بالفتح باکاف موقوف و باواو فارسی

کنایت از دنیا و روزگار ست ۔
تنگ حوصلہ ۔ با کاف موقوف و فتح حا و صاد آنکہ
اسرار را مخفی تواند داشت کذا فی القنیہ اقول
معنے ترکیب این اندک ظرف است و مستعمل بجاے
کم ہمت نیز ست یعنی ہمت بزرگ نیست چنانچہ
گویند فلان حوصلۂ اندک دارد ۔
تنگیہ ۔ با کاف فارسی معروف و نیز از آرد فطیر
کردہ مثل تنگہای نقرہ میسازند و بغرا میپزند و آنرا
تنگہ بغرا نامند کذا فی الملتقط ۔
تنورہ ۔ بالفتح تنور آتش و نیز نوعی از پوشش
مبازران مانند جوشن لیکن جیب یا دراز دارد ۔
تنولیسہ ۔ بزرگی ۔
توارہ ۔ بالفتح معروف یعنے نشستگاه و خانہ
کہ در وے سرگین و پلیدی در رفتہ بود و نیز خانہ
زمینہای کہ گرد برگرد باغ و بستان و کشت فرو برند
و فی الادات برچین گاه کرسی و خانہ کہ در وے سرگین
و پلیدی در روفتہ خاک و کاه نہند و در لسان الشعرا
مذکور ست کہ تیوارہ بوزن بیارہ خانہ کہ سرگین
و روفتہ در او بود و برچین یعنی جائیست کہ بہندوی
بازار نامند واللہ اعلم بالصواب ۔
توانچہ ۔ با جیم فارسی بر وزن و معنے ہمان تپانچہ گذشت
تواہچہ ۔ بوزن تباہچہ معروف ۔
تواہیہ ۔ یعنے کباب و گوشت پختہ نازک آمدہ
و خاگینہ و کوکو را نیز گفتہ اند و قلیۂ بادنجان را نیز
گویند کذا فی القنیہ ۔

توابہ ۔ نام مبارز ایرانی کہ پسر لوبرۃ نام داشت
توبارہ ۔ بریز ۔
توبرہ ۔ با واو فارسی معروف ۔
توبہ ۔ قوس و قزح ۔
تودہ ۔ با واو عجم فارسی جفت کہ ضد طاق ست
و در لسان الشعرا تودہ مرقوم ست ۔
تودہ ۔ انبار ہر چیزے کذا فے الادات ۔
تورہ ۔ بالفتح فرزند عزیز ۔
تورہ ۔ بالفتح والضم اشکال کہ بر دست اسپان
نہند یعنے دست کلہ و بالضم جانوری نادرندہ کہ
آنرا اشکال نیز گویند بتازیش شغال خوانند کذا
فی الملتقط و در قنیہ آوردہ است تورہ بالضم
نام شریعتے کہ چنگیز بادشاه مغلان از آن خود نہادہ
بود و او علیہ اللعنۃ جہانی را خراب کردہ بود اما از
بعضے خراسانیان سماع ست کہ تورہ بلغت ترکی
قاعدہ و رسم را گویند ۔
توشہ برداشتہ ۔ یعنے مسافر شدہ ۔
تووہ ۔ ہمان تودۂ مذکور کذا فے زفانگویا ۔
تونگہ ۔ با کاف فارسی گنجینہ و مخزن ۔
تہیشہ ۔ نام بیشہ ایست در دار المرز نزدیک
بیشۂ نارون ۔
تہ ۔ بوزن شہ ہمان تاہ مرقوم و زیرہ
ہر چیزے را گویند ۔
تہیشہ ۔ بالفتح نام شہری کہ فریدون دران
بود کذا فے الادات وغیرہ ۔

تیراه - بالکسر جانوریست که بغایت سرخ و بانوع بود و در زر دوزی بکار برندش کذا فی القنیه و آنرا سنبرک گویند و نام ولایتی ست در هندوستان که در انجا تیغ خوب بیدا شد-

تیرازه - بمعنی قوس قزح آمده-

تیرماه - نام ماه چهارم از سالهای شمسی که بودن آفتاب در برج سرطان باشد-

تیره - تاریک و سیاه فام و گل آلوده را نیز گویند

تیغ کوه - یعنی سر کوه و نیز بلندی هر چیزی-

تیه - بالکسر بیابانی که مردم دران حیران مانده و ازان بیرون آمدن نتوانند و نیز آن بیابان که مهتر موسی علیه السلام با دوازده سبط بنی اسرائیل که در هر سبطی پنجاه هزار مردم بود دران بیابان چهل سال محبوس ماند و ازان بیرون نتوانست آمد کذا فی الموایدالفوائد-

فصل فی الترکی

تیه - بضم یکم و فتح دوم نازک-

ترمه - بالفتح ترب-

ترنه - بالضم کلنگ-

تکه - نهان کذا فی الملتقط و در علمی نکورست تکه بوزن مکه بز کوهی-

توزه - رسم و قاعده-

توزه - کلشد-

توشه - بالضم ...-

توقه - بالضم مکر سازی-

توره - بالفتح و الکسر شتر-

تونگه - بالضم با کاف فارسی شب تاریک-

تن فره - ابر سیاه-

باب التاء

فصل فی العربی

تابلی - بالتشدید گرد کلشی کردن-

تاخی - برادر گفتن-

تاذی - آزرده شدن-

تاری - ایستادن-

تاسی - بالتشدید صبر کردن-

تباری - باهم معارضه کردن در کاری-

تباتی - آزمودن-

تجلی - ظهور و روشنائی

تحت الثری - زیر هفتم زمین-

ترقی - بلند شدن-

تقی - بالفتح پرهیزگار و ترسنده و نام حضرت رسالت صلعم

تقوی - بالفتح پرهیزگاری-

تلافی - بالفتح دریافتن و بدست آوردن و نیز تلف کردن چیزی را و خود را نادان ساختن کذا فی القنیه

توازی - پنهان شدن و سرگشته شدن و نا پدید شدن

توقیع احمدی - نام مهر نبوت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم-

توزی - معروف کذا فی التاج و در ادات است توزی بالضم جامه ایست مدور و ملمع و مفرح و در قنیه آورده است توزی بالضم با زاء معجمه

جامه ایست مثل کتان که چون شعاع ماهتاب
بر وافتد پاره پاره گردد اقول نیز منسوب به توزیست
که رنگ کمان بدان میکنند و آن پوست درختی ست

فصل فی الفارسی

تابه تاهی - ماهی را بعد از پختن میان روغن
برشته میکنند بغایت لطیف و نازک میشود
واین وضع مخصوص از آن قاضی علم فرید در
مسجد سلطان ابراهیم رحمه است که شارح
اطعمهٔ بسحاق بوده و آن شرح را فرهنگ
علمی گویند -

تا تو زبید رنگ ریز گل تر

تشانگری - یعنی تا تو از سیاهی خط بر جبهه
نشان کننده هستی -

تاری - تیره رنگ -

تازی - عربی و نیز مضارع تاختن یعنی تاخت
کنی و اسپ معروف -

تالکی - کشنیز دشتی یعنی دهنیه -

تای - بمعنی تاه و نیز بمعنی طاقت آید چنانکه گویند
چندین تای کاغذ و چندین تای جامه و در اصل
وضع جامه و کاغذ درشت را گویند -

تباهی - چیزی بکمال نارسیده و ضائع گردیده و
نابود شده -

تری - بالفتح ترشاوه است معروف که در
یک اندازند کذا فی القنیه -

تق نیلی - بضمتین آسمان و ابر سیاه -

تخت طاقدیسی - نام نوای ...

تخته گوی بازی - با جیم و ششم بازیچی در
صراح ترجمه طبطاب نوشته است و در تاج اسامی
بمعنی طبطاب نهنه بازی آورده است و آن چوبکی
است که خراطیان راست کنند و رشته یا ریسمان
بپیچیده بچگان در زمین زنند بگردد و آواز کند
بهندش لتو نامند و بهویره نیز نامند کذا فی القنیه
اقول این تقریر لفظ تخته آتی ست زیرا چه لتو گردنده

تردامنی - بالفتح ملوثی و گناهگاری و معیوبی -

ترکتازی - تاخت ترکانه و ترک تاختن -

ترکی - منسوب ست به ترک و اسپ معروف و در
زفانگویا مذکور ست ترکی خارانداز و این جانور
است از خزندگان -

ترنی - بروزن بیانه یعنی بالکسر یا بر فارسی لوای
که بنازیش جدا گویند کذا فی فرهنگ علی بیگی -

تشی - بالفتح و بکسر جانوریست خزنده که بر پشتش مانند
دوک خارهای سیاه و سپید سر تیز دارد چون کسی
قصدش کند خود را بیفشاند خارهایش چون تیر
جهد و در اندام قاصد نشیند بتازیش قنفذ و
هندی ساهی نامند و در زفانگویا ترکی را بمعنی [illegible]
آورده است و در زفانگویا تشی را بمعنی روباه نوشته
و در ادات آورده است که آنرا روباه ترکی نیز گویند

تفنی - بالفتح تاء و سکون فاء و کسر نون بر وزن تخلیه
کذا فی الدستور -

تکاپوی - با کاف و واو فارسی یعنی دویدن

دوستی و جوی۔
تدملی۔ بضمتین باکاف فارسی حاجتمند۔
تلی۔ بالضم و بالفتح دست افزار حجام که بهندش
بهاندی نامند و دست افزار حجام کذا فی الادات و بمعنی
اول درست است چنانچه از زفانگویا معلوم میشود۔
تماشائی۔ بیای تازی تماشا کننده کذا فی القنیه
تندی۔ بالضم درشتی و بلندی۔
تنگدستی۔ باکاف فارسی موقوف یعنی فقیری
و مسکی و بخیلی۔
تنگنای۔ باکاف موقوف یعنی تنگجه و تنگی هر چیزے و
راهی که در میان دو کوه بود و دره کوه کذا فی شرفنامه و
کنایت از گور که بتازیش قبر گویند هم آمده است و
نیز کنایت از دنیای دنیه کنند و در لسان الشعرا
بمعنی ظلمت دنیا و قالب مردم مذکور است۔
توالی۔ بالفتح طمانچه کذا فی زفانگویا و در تلفظ این
لغت را در ترکی آورده است و بجای لام نون است۔
تودری۔ نام گیاهیست و در زفانگویا مذکور است
که آن دو نوع میباشد یکے لال دوم سفید۔
توزی۔ باواو فارسی و یای تازی مضارع توختن
هست چنانچه دوزی از دوختن و نیز بمعنی مصدر آید
زیرا که یای تازی برای مصدریت هم آید و نیز بمعنی
تو زننده هستی آید و بدین تقدیر معنی مرکب مستعمل است
چنانچه گوئی کینه توزی یعنی کینه کش هستی۔
توئی۔ تو هستی و نیز بمعنی تو بودن چنانچه گوئی تا توی
بر خاست موحد نباشی یعنی با خودی نزد و این معنی
یای مصدریه است و در زفانگویا مذکور است که نام
پرنده خرد است۔
تهی۔ بکسرتین خالی و از بندگی شیخ واحدی شیرازی
بالضم صحیح است کذا فی القنیه و بمعنی ترکیب خالی
رفتن بروی و خالی رونده و خالی هستی هم آمده۔
تیراهی۔ نام داروئیست و در قنیه بمعنی گذرگاه است
تیرسندی۔ یعنی عطار کذا فی القنیه و معنی ترکیب
ظاهر است۔
تیغ دودستی۔ یعنی کشش هر دو دست و قیل این عبارت
از جهاد قوی است۔
تیلماجی۔ ترجمان یعنی آنکه زبانهای مختلف
فهم کنند و هر یکے را زبان وی فهم کناند و نیز کار گذار
کذا فی القنیه۔

فصل فی الترکی

ترپچی۔ بالضم با جیم فارسی اسپ گام رو
ترنجی۔ بفتحتین با جیم فارسی کشادرزه
ترغچی۔ بالضم گنجشک۔
ترکی۔ بفتح یکم و کسر دوم خوان۔
ترلقی۔ بفتح یکم و سوم نمک آب۔
تشقری۔ بالفتح بیرون۔
تشتی۔ بکسرتین ماده۔
تغدی۔ بالضم بر آمد و بالفتح نیز۔
تنگری۔ بکسر یکم و سوم فارسی خدا تعالی و
تقدس و بالفتح در عربی سهاگه که بدان زر و نقره گدازند
تنگی۔ باکاف فارسی دریا۔

توالی - همان طلیا بچه بوم قوم -

توی - گل سرشته والله اعلم بالصواب

توقدری - جباری -

کتاب الثا

الثاء یا لعقیص من کل شیء یعنی از هر چیزی که از آن دنگال کنند و بحساب ابجد پانصد باشد -

باب الالف

فصل فی العربی

ثاء - کنیزک -

ثار - چشم زخم از سر چیزی کذا فی الدستور -

ثرا - بالفتح بسیاری و توانگری -

ثرداء و ثروا - بالفتح زنی پربال -

ثریا - چند ستاره اند جمع در برج ثور که آنرا پروین گویند و آن شش ستاره اند و قیل هفت و آن یکی از منازل قمرست و نیز نام زنی -

ثغاء - بالضم والمد آواز گوسپند و مثل آن -

ثلاثاء - بالفتح روز سه شنبه -

ثمراء - درخت میوه دار -

ثناء - ستایش و سخن نیک و بالکسر ریسمان که پای بند شتر کنند

ثوریا الماء - جغراوه و آن رستنی ست سبز که در آب روید هندش سوال گویند کذا فی القنیه -

ثوباء - بضم یکم و فتح دوم دهن دره یعنی فاژه -

ثولاء - گوسپند ماده دیوانه -

ثاماء - گاوی که دوی را پیوسته دوشند و نرمی چیزی -

فصل فی الترکی

ثنگلوسا - بالفتح با کاف فارسی موقوف و واو نیز فارسی علم خانه رومیان در صورتگری و آن لغتی ست و تنگلوشا با تاء قرشت -

فصل فی الفارسی

ثافسیا - صمغ درخت شداب کوهی و بعضی گویند صمغ شداب صحرائی -

ثغاره - دانه پوست که آنرا خردل گویند و بهندی رائی خوانند

باب الباء

فصل فی العربی

ثعلب - بفتح یکم و سوم لقب احمد بن یحیی کوفی و نیز نام علتی ست که آنرا داء الثعلب نیز گویند تمام موی را می ریزاند نعوذ بالله منها و نیز زبانه و نیزه که در سنان باشد کذا فی القنیه و بمعنی روباه نیز آمده است

ثقب - بفتحتین و بسکون دوم نیز روشن ستاره که آتش بلند دارد و آنرا مردایه گویند -

ثقب - سوراخ -

ثواب - بالفتح مرد کذا فی القنیه و نیز نام مردی که بغایت فرمانبردار بوده است و هم پاداش نیکی یعنی ضد عقاب -

باب التاء

فصل فی العربی

ثبات - قرار و ایستادن و بر جای بودن و آرام و مرد ثابت عقل -

ثبیت - بالفتح مرد ثابت دل و ثابت زبان ضد جبیت که معنی آن مرد بد دل ترسنده است

ثوابت - ستارگان غیر سیاره کہ آن یکہزار و بست و دو اند و نزد بعضے یکہزار و بست و چہار اند و جملہ بر کرسی جاے دارند -

باب الثاء

فصل فی العربی

ثالث - سوم و ستاره و نام بت کذا فی الدستور

ثلث - سوم و سه کننده و ستاره و نام بت کذا فی الدستور و بالضم نام قلم ست از شش قلم که خواجه یاقوت معتصمی رحمه الله اختراع کرده بود و اسامی آن درین رباعی مے آید رباعی نگار من خط خوش مینویسد + بغایت خوب و دلکش مینویسد مثاشیر محقق نسخ و ریحان + رقاع و ثلث هر شش مینویسد + و بعضے مثاشیر را توقیع میگویند و متاخران یک قلمی دیگر هم ازین استخراج کرده اند و نامش نسخ تعلیق داشته اند و معنی ثلث آنست که سه خط حصه ازان دست دهد و آنرا ام الخطوط هم گویند

تثلیث - بالفتح سه یک -

باب الجیم

فصل فی العربی

ثاج - بانگ کردن گوسپند -

ثجاج - بالفتح مع التشدید فرو ریزنده و روان شونده آب

ثج و ثجیج - کلاهما بالفتح خون ریختن بذبح و آب ریختن بر چیزے و روان شدن آب و خون در حدیث ست افضل الحج العج والثج و ثجوج جمع ثج -

ثلج - بفتح مثلثه و سکون لام برف و باران باریدن و کند دل گردانیدن و برف و ثلوج بضمتین جمع آن و بفتحتین آرام گرفتن و خنک شدن دل -

ثواج - بالضم بانگ و فریاد گوسپند -

ثوج - بالفتح نام ظرفے ست -

ثبج - بالکسر میان کتف و پشت و میان هر چیز و ریگ و پشته بلند والله اعلم -

باب الحاء فصل فی العربی

ثرح - بالفتح برنائی یعنے جوانی -

باب الخاء فصل العربی

ثواخ و ثخ - بچیزی نرم فرو رفتن پای و دست در آن

باب الدال

فصل فی العربی

ثاد - نم و سرما -

ثرد - بالفتح و السکون نان در کاسه شکستن و ترید کردن و بفتح را شگافته شدن سر و لب

ثرید - بالفتح و آن ریزه کردن نان باشد در شیر و شربت و گوشت -

ثعد - بالفتح و السکون غوره خرما نرم شده و آب گرفته -

ثمد - بالفتح بسیار سوال کردن از کسے و بسیار در خواستن زن جماع را از مرد چندانکه آب مرد تمام و ابریده شود -

ثمود - بالفتح قبیله از عرب و هم قوم صالح علیه السلام

ثوید - بالفتح جوان نوخاسته و فربه قوی که نزدیک بلوغ

ثهمد - بالفتح نام موضعیست -
ثیئد - بفتح یکم وکسر دوم جای نمناک و سرار سیده -

باب الرا

فصل فی العربی

ثابیر - بروزن کبیر نام کوهی در مکه مبارک -
ثجب کافور - داروئیست که هندش کاکره سینگی گویند کذا فی القنیه -
ثرثار - بالفتح نام جوی بزرگ کذا فی القنیه و نیز بسیار گوی -
ثغر - دندان پیش و در قنیه مذکورست جای که از آن خوف باشد و در بند کافر -
ثمر - میوه ثمار جماعت -
ثور - بالضم لغتی در تور نام پسر بزرگ فریدون که او را تورج نیز گویند کذا فی القنیه و بالفتح نام درختی که او را گاو گردون گویند و نیز گاو -

فصل فی الفارسی

ثناگر و ثناگستر - مداح -

باب الطا

فصل فی العربی

ثاط - گلها و لای با و او جمع ثاطه است -
ثرط - بفتحتین ستر ریش که در کمان و نیزه و جز آن بکار برند و رنج بردن و سرگین انداختن -
ثط - بالفتح مرد کوسه ثطاط جمع و ثط بالضم گوشه کمان -
ثطط - بفتحتین کوسه شدن -
ثعط - بفتحتین بوی گرفتن گوشت و آب -
ثلط - بالفتح سرگین تر -
ثمط - گل و قول رقیق و روشن -

باب العین

فصل فی العربی

ثطع - بالفتح آشکارا کردن و زکام گرفتن کسی را -
ثع - بالفتح مع التشدید قی کردن -
ثلع - بالفتح سر شکستن -

باب الغین

فصل فی العربی

ثلغ - با غین معجمه با هم سر شکستن -
ثمغ - بمشاء -

باب الفا

فصل فی العربی

ثقف - دانا و استاد و زیرک و زخم وجست -
ثقاف - کالبد و نیزه -
ثقیف - سرکه تیز و کهنه کذا فی القنیه و در تاج مذکورست ثقیف سرکه ترش خرما و نیز ترش -

باب القاف

فصل فی العربی

ثادق - نام اسپی و روان کذا فی القنیه -

باب الکاف

فصل فی الفارسی

ثنگ - نام کتابی در علم خانه روسیان و او اصل ثنگ نقش و نگارستان ست -

باب اللام

فصل فی العربی

ثالیل - جمع ثولول شرح که بهندش مسا گویند -
ثیل - بالکسر گیاهیست که او را لحیة التیس نیز گویند
و آن نباتی ست که در زمین در هم بافته میشود -

باب النون

فصل فی العربی

ثخین - درشت -
ثعبان - نوعی از مار و اژدها -
ثمین - بیش بها و فربه -
ثومون - گیاهیست که عرب او را حاشا گویند
و آن قسمی از پودنه است کذا فی القنیه -

باب الهاء

فصل فی العربی

ثالث ثلثه - نصرانیان که قوم عیسی اند خدای را
میگویند و گمان میبرند که عیسی پسر خدا است و مریم
زن اوست تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا و معنی
ترکیب سوم سه است و نیز سومی سه طلاق
و سوم پیاله -
ثجره - بالضم میان وادی فراخی و میانه سینه
کذا فی القنیه -
ثرطیه - بکسر یکم و سوم احمق و سست گول کذا فی القنیه
ثقه - نام حضرت عزت کذا فی الدستور اقول در نود و نه
نام باری تعالی نیست اما نام حضرت رسالت صلعم خواهد
بود و نیز استوار و استواری و ثقات بالکسر جمع
ثلثه غساله یعنی سه پیاله که غزلی که دورات شرب باشد

باشند اقول اگرچه این هر دو لفظ تازی ست اما
ترکیب فارسی ست -
ثلمه - بالضم رخنه -
ثمیله - باقی مانده چیزی از شراب و غیر آن -

باب الیاء

فصل فی العربی

ثاوی - مقیم -
ثالی - جای گوسپند -
ثدی - پستان مرد و زن -
ثری - خاک نمناک و در دستور بفتحم زمین آمده
تحت الثری و در قنیه بمعنی توانگریست و در صراح این
لغت بالف ممدوده یافته شده است ثری
بسیاری مال و توانگری -
ثوی - بضم یکم و کسر دوم و تشدید یا مقیم شدن ثوی
بالفتح مهمان -

فصل فی الفارسی

ثوره موی - سرخ و سپید که بتازی اشقر خوانند -

کتاب الجیم

الجیم الجمل المعتلم یعنی شتر مست و بحساب ابجد سه عدد

باب الالف

فصل فی العربی

جزا - پاداش نیکی و بدی اما فارسیان فرق کرده
اند در نیکی جزا گویند و در بدی سزا -
جفا - بالفتح ستم کردن و ظلم و جور و بدی و جفا بالضم
و المد گیاه و خاشاک که آن را رود و سیل برد کقوله تعالی

فاما الزهد فیذهب جفاء -

جلا - روشنائی -

جوزا - بالفتح نام برجی از بروج فلک که حکماء آن را بتلک برج بادی خوانند و در دستور بمعنی دو پیکر مسطور است نیز نام کوکب -

جنتیا - اسپان -

فصل فی الفارسی

جابلسا - بضم سوم نام شهریست بغایت عظیم بسر حد غرب هزار دروازه دارد و بر هر دری هزار پاسبان -

جابلقا - شهریست عظیم بسر حد شرق در مقابل جابلسا که از پس وی هیچ آبادانی نیست -

جان فزا - آنچه ممد حیات بود مثل آب حیات و امثال آن -

جان صبا - ای خاصیت صبا کذا فی الادات بالفتحه

جانگزا - با کاف فارسی مفتوح یعنی آنچه کاهنده حیات بود همچو زهر و مانند آن -

جان من و جان شما - یعنی سوگند بجان من و بجان شما و نیز جان من فدای جان شما و نیز بجائی که اتحاد و محبت سخت باشد گویند جان من و جان شما یکیست اقول بمعنی سوگند بغیر حرف قسم درین قسم کمتر آمده باشد و معنی فدا ازین لفظ مستفاد نیست اما معنی اتحاد و ملازمت مستفاد میشود چنانچه گفت دست من و دامن آل رسول نیز دست من و دامن تو و تیغ تو و گردن من یعنی بیکدیگر پیوسته است -

جفتا - لغتیست در جفته یعنی کج شده و خمیده و دو تا گشته

جلنا - بلغت ژند و پاژند پوست آدمی و حیوانات دیگر باشد -

جلماثا - بلغت سریانی بمعنی خیار آمده -

جنبش آبا - سیر کواکب سبعه که کیوان و برجیس بهرام و آفتاب و ماه اند و تیر و ماه باشد -

جوز لوا - میوه ایست معروف که بهندوی جاچل گویند کذا فی زفانگویا و در طب حقائق الاشیا جوز بویا با یا نوشته است و حق همین است زیرا چه این مرکب بلفظ جوز و بلفظ بویا است که اسم فاعل بوی است بزیادت الف چنانچه در گویا -

جوز بویا - همان جوز بوا چنانچه گذشت -

جوزه لوا - بوزن کوزه ستا یعنی ستاننده کوزه ای غلیواز بعضی بجیم فارسی گویند کذا فی لسان الشعرا

جو فروش گندم نما - یعنی دغاباز -

جویا - با واو فارسی جوینده و نیز نام پهلوانی مازندرانی که رستم او را کشته -

جنطیانا - گیاهیست که اول آن را ملک جنطیانا شناخته بود

جیبا - بتازی حطب خوانند -

باب الباء التازی

فصل فی العربی

جاذب - کشنده و نیز کم شیر -

جانب - کناره و طرف و غریب -

جباب - بالکسر بریدن تره و خایه کندن و بریدن شاخهای درخت خرما تا آزاد شود -

جب - بالضم چاه و بالفتح بریدن و خادم کردن

کسی را و غالب شدن بر کسی بحسن و فصل و غیر آن۔
جذب کشیدن و ربودن و جدا کردن بچه از مادر۔
جراب بالکسر انبان و اندرون چاه و بالضم آبی
هست بمکه مبارک جمع آن جرائب۔
جریب بالفتح مقدار زمین معلوم و معروف و مقدار
معین از غله و ارتفاعات۔
جرب بفتحتین گرد گین شدن۔
جلاب بالضم والتشدید سکر آب بالفتح والتشدید بسیار
کشنده و آنکه قماش و جز آن از شهری بشهری کشد۔
جلب بفتحتین بلفظ تازی ست اما مستعمل در فارسی
بمعنی زن فاحشه است کذا فی شرفنامه و در تازی
بمعنی بانگ زدن اسپ را بوقت دوانیدن تا در گذرد
و بمعنی جو هر چیز را کشیدن ست و عورت فاحشه را
که جلب میگویند بدین جهت که او دلهای مردمان را
بسوی خود میکشد۔
جنوب ضد شمال و بالفتح بادی بد که از طرف
دست راست آید چون و بقبله آری طرف دست راست
را نیز گویند۔
جنب بالفتح پهلو و بضمتین آنکه دخول کرده شده
قبل یا انزال شده باشد۔
جوب پیراهن بی آستین۔
جوذاب کوداب۔
جوع الکلب علتی ست که هر چند بخورد سیری
نشود کذا فی موید الفوائد۔
جواب پاسخ دادن سخن را و پاسخی۔

فصل فی الفارسی

جاروب چیزی که بدان صحن خانه را روبند
و روبنده جای و جای را بروب۔
جگر تاب تفسانندهٔ جگر۔
جگر جوب بالکسر والضم با چهارم و پنجم فارسی نیز
گوشت و جانور بریان کنند و سیخ را نیز گویند والله اعلم

باب الباء الفارسی

جاماسپ نام حکیمی که وزیر گشتاسپ شاه بود و جاماسپ نامه
از تصنیفات اوست۔
جمشاسپ نام پسر جمشید ست و نیز اگر با خاتم
و نگین و بلقیس و پای امثال آن مذکور شود مراد سلیمان
است و اگر در مقابله سد و آئینه و امثال آن افتد
سکندر مراد است و اگر پیاله و شراب و قوم باشد جمشید
مراد ست و چون اینها چیزی مسطور نبود هر چیز که
مقتضای محل باشد آن مراد دارند۔

باب التاء

فصل فی العربی

جالوت نام کافری که داؤد علیه السلام او را کشت
و این لغت اگرچه عجمی ست مگر بر چه مستعمل در فارسی گشت
همه در معنی آورده شد۔
جبروت عالم بالقوه را گویند و بمعنی عظمت و بزرگواری نیست
و این صفت برای مبالغه است چنانچه ملکوت۔
جمالات شتران۔
جنت بهشت۔
جنایت گناه۔

جسارت - دلیری و گستاخی -

فصل فی الفارسی

جام هوش از دست رفت - ای هوش از دست شد کذا فی الادات و در قنیه از دست فلک رفت ست -

جرخست - چرخ انگوربال کذا فی زفانگویا و قیل باجیم فارسی چرخست بالفتح مع الراء المهملة المشدد آواز بر هم سودن دندان و جز آن -

جرعه های سبز طشت - ای ستارگان -

جست - بالفتح یعنی خلاص یافت کذا فی القنیه و در نسخه است بالفتح جمید و جمیدن بالضم طلبید و طلبیدن -

جغبوت - بفتحتین پنبه آگنده و حشو گنده و قیل باجیم فارسی

جغرات - بالضم معروف یعنی ماست بتازی صغرا خوانند کذا فی القنیه از بندگی شیخ محمد شیرازی مسموع که این لغت در فارسی کمتر باشد شاید که سمرقندی باشد

جمست - بفتحتین جوهریست فرومایه کبود فام اندکی بسرخی زند و در عجائب البلدان مندرج ست که میان سرخی و سپیدی جوهری ست اگر بقدح جمست شراب خورند مستی نیارد و اگر پاره اش در قدح افگنی همین تاثیر دارد و اگر زیر بالین نهند ش خوابهای نیکو بینند -

جند بیدست - خایه حیوانی ست که موی او مانند اوست کذا فی زفانگویا -

جهلیت کش فرمانت - ای مطیع فرمان تو -

جوش صورت - بدخوی و ترش روی -

فصل فی الترکی

جفت - بکسر ثم و فتح دوم موی -

جریت - مار ماهی -

باب الثاء

فصل فی العربی

جاحث - برسانیدن و برفتن شتر و زمین گرانباری

جث - بالضم زمین بلند و بالفتح موم و مگس مرده و مگس و غیر آن که بعسل آمیخته باشد و از بیرون کنند

جثاجث - بالضم بسیار گیاه و درهم رفته موی درهم شده و شتر سطبر -

جثجاث - نام گیاهی ست و در تاج اسامی نباتی خوشبوی ست -

جلیث - درخت خرد خرما -

جدث - بفتحتین قبور -

جریث - بالکسر و التشدید نوعی از ماهی یعنی مارماهی

جنث - بالکسر اصل هر چیزی -

باب الجیم

فصل فی العربی

جرج - بالضم نام مرغی -

جلج - سپیدی اول صبح و سرها و کاسه ها -

جنوج - بضمتین میل کردن و شتاب رفتن شتر

جوج - پاره گوشتی که بر سر خروس نر بود و نیز آنچه بر سر تیر باشد خود و تیزهای طاق ایوان و امثال آن وصل کنند ش از جهت زیبائی و نیز پاره گوشتی که بر خروس رسته بود -

فصل فی الفارسی

جمچ - وادی ست که فارس آنرا چاکسو نیز گویند
هندسش جاکله نامند کذا فی القنیه -

باب الحاء

فصل فی العربی

جارح - برنده -
جامح - آنکه سوار باشد بهر هوای نفس خود و اورا از آن باز
نتوان گردانید -
جبل الفتح - بالفتح نام کوهیست در مصر که دران کوه
مشغول شده است و اورا کارها کشاده است از آنجهت
اورا جبل الفتح میگویند کذا فی معدن المعانی -
ججاج - بالفتح مهتر قوم -
جراح - جراحتها و بالتشدید بسیار جراحت کننده -
جناح - بازوی رنده و بالضم گناه والله اعلم بالصواب
جوارح - اعضای آدمی که بدان کسب چیزی کنند
از خیر و شر و نیز جانوران شکاری از مرغ و دد -

فصل فی الفارسی

جرم صبح - آفتاب و روشنی صبح و روز

باب الخاء

فصل فی العربی

جخ - فخر و تکبر کردن -
جخیخ - بمثله -
جلاخ - یعنی سیل که همه چیز را ببرد -
جلواخ - وادی فراخ پر آب -
جوخ - بالفتح گروهی سوار یا پیاده که بتازی فوج خوانند
و بالضم بر بدن سیل زمین بیخ و در زفانگویا نوشته جوخ بالفتح
فوج گران -

فصل فی الفارسی

جخ - جنگجو و ستیزه کار -

باب الدال

فصل فی العربی

جاید - باران بسیار -
جاهد - کوشنده و آرزوی طعام کننده -
جبهة الاسد - یکی از منازل ماه -
جوز العود - بالکسر لقب شاعری -
جلد - بالکسر پوست و در عرف کتابی که جرم جیده
باشد آنرا گویند و بالفتح چابک از هر چیزی یعنی چالاک
جلید - بالفتح برف و نام یکی از پردهای چشم کذا فی القنیه
جماد - زمین که باران بوی نرسیده باشد و هر چه جان ندارد
جند - بالضم لشکر و حشم و بارگران جنود جمع و بالفتح
نام شهری ست از ولایت ماوراء النهر -
جواد - بخشنده و نام حضرت عزت -
جود - باران بزرگ قطره و بخشش -
جهاد - بالکسر کارزار و در قنیه است میوه درخت
اراک گویند و اراک درخت پیلو را نامند که از آن
مسواک سازند و آنرا جهاض باضاد معجمه نیز خوانند -
جهد - بالفتح والضم توانائی و کوشش و بالضم طاقت و رنج
جهود - بالضم کافر را گویند و نام درختی ست بلند
بالا چون میوه او برخته گرد و از میان بطرفه چنانکه
خسته او بغایت متفرق میشود و بنهایت پراگنده

گرد و بجد بلکه اگر بخواهند که آنرا دریابند یکایک بیابند
گویند این درخت را هندوی تارُتا مند و تخم جود
نهایت پراگنده از بن گویند کذا فی القنیه۔

فصل فی الفارسی

جامۂ خورشید۔ یعنے زمین وقیل برگ درختان
وفیه نظر وقیل غبار و در اصطلاح سالک عبارت
از بدن است زیراچه جسم لباس جانست
وخورشید و در اصطلاح الشان همان روح را گویند و
در فرهنگ علی بیگی بمعنی مردمک دیده مسطورست۔
جامه سیاه کرد و جامه نیلی کرد۔ کنایت از
ماتم نشستن آن کذا فی العلمے۔
جاورد و جاوزد۔ ثانی بازاے هوز خار
سپید رنگ۔
جاوید۔ بایاء فارسی آن جهان همیشه و جاودان۔
جدجد۔ بالضم کرمک سیاه که در شب آواز کند
و مانند ملخ بود هندش جهینگر نامند۔
جرغند۔ بالفتح امعاء گوسپند بگوشتابه پرکرده
و در لسان الشعرا مذکورست جرغند بوزن جلوند
جراغ جعفر آباد نام موضعیست قریب شیراز۔
جلر گند۔ بادو مجانس فارسی همان جرغند که
گذشت و در لسان الشعرا مذکورست که عصب را گویند
جگر بند۔ بکسر کاف فارسی فرزند و نیز لاغر و این از
سیان ابن منقول ست و در فرهنگ علی بیگی
مذکورست ذکر جگر و شش و آنچه درون شکم
آویزان میباشد آنرا در اصطلاحات جگربند میگویند

جلوند۔ بوزن و معنی چراغ۔
جمشید۔ بایاء فارسی و در شرفنامه با میم هشد و
نیز آمده است بادشاهی بود حکیم پیشه و بمعنے
سلیمان علیه السلام چون بمقابله رسد و بالیق
برواقع شود مراد باشد و جم نیز بدین معنے مے آید۔
جمند۔ مردم بیگانه و کاهل و مهمل و چند نام شهریست
جنبد۔ بوزن و معنی گنبد و بالضم مصارع جنبیدن
جوهر فرد۔ یعنے جزو لایتجزی۔

فصل فی الترکی

جود۔ منحوس۔
جداد۔ ریزه ریزه۔

باب الذال

فصل فی العربی

جبذ۔ کشیدن مقلوب و ربودن۔
جذو۔ بفتحتین علتی پی ستور چون آماس و تر بجهد رگے
کذا فی الصراح۔
جذاذ۔ بالضم ریزه ریزه۔
جذید۔ پست۔
جذ۔ بریدن و شکستن۔
جهبذ۔ ناقد۔

باب الراء المهمله

فصل فی العربی

جار۔ همسایه و شریک و زنهار داده شده
جبل الاخضر۔ کوهی ست از سوی ظلمات
از جرجد گرد عالم در آمده بانصد فرسنگ است ارتفاع او

گرد برگردی آسمانیست عکس رنگ آن کوه بر آب
افتد و عکس آب بر فلک منعکس شود و آسمان را سبز
نماید و دیگر نزد چرخ فلک در غایت صفاست چون
آئینه و آنرا کوه قاف نیز گویند کذا فی شرفنامه۔

جبر۔ بالفتح شکسته را درست کردن و درست خاطر کسی کردن

جدار۔ دیوار۔

جدیر۔ سزاوار۔

جذر۔ بالفتح شتر چهار ساله و استر چهار ساله را نیز
گویند و معنی اخیر از زفانگویاست و در مفتاح الحساب
مذکورست جذر بذال معجمه در لغت اصل هر چیزی را
گویند و بمعنی کشیدن درهم آوردن نیز آمده است
و نزدیک محاسبان جذر آن عددیست که چون آن
عدد در نفس خودش ضرب کنند لابد ازین عدد
عددی دیگر حاصل آید آن عدد مضروب نسبت
این عدد حاصل جذر بود و آن عدد محصول نسبت
این عدد مضروب مجذور باشد مثلاً چون دو را در دو
ضرب کنند چهار حاصل شود و آن دو که مضروبست
نسبت این چهار جذر باشد و آن چهار نسبت
این دو مجذور الباقی گفته علی هذا و جذر بر دو نوع
ست یکی جذر منطق دوم جذر اصم منطق آنکه درو کسری
واقع شود و جذر اصم برخلاف آن و جذر را ضلع نیز گویند

جرار۔ بسوی خود کشنده و نیز لشکر بسیار کشنده و لشکر
بسیار و بالکسر مهره های چیزهای سفالین و نیز سبوها

جریر۔ نام شاعری۔

جعفر۔ بالکسر جوی و بالفتح نام پسر یحیی برمکی که بانواع
هنر و فن گیاست آراسته بود و هارون رشید
باو میلی و رغبتی تمام داشت و نیز مردی بود کیمیاگر
که زر جعفری منسوب بدوست۔

جلنار۔ بالضم گلنار یعنی انار گل و سرگل لعل۔

جمر۔ انگشت۔

جمهور۔ همه گروه و جماعت و نیز ریگ توده و پشته بلند از ریگ

جور۔ بالفتح ستم کردن و از راه گردیدن و نیز یکی از
خطوط جام جم که لب پیاله بود و پیاله جور پیاله پر و
مالامال را گویند۔

جوهر۔ آنچه عرض بدو قائم بود و نیز معرب گوهر و در
اصطلاحات بوسحاقیه جوهر و گوهر کنایه از دانه نخود است
کذا فی العلمی و نیز خلاصه چیزی که در چیزی باشد چنانچه خاصیتی که در
آدمی باشد گویند گوهر خود پیدا کرد و گوهر آهن و جز آن کذا فی المنتخب
اقول جوهر بمعنی اصل نیز آید والله اعلم بالصواب

جهر۔ بالفتح آشکارا کردن و آواز بلند کردن و بفتحتین
در روز کور شدن و بالضم شکل و هیئت۔

جهیر۔ شخصی بلند آواز و نیک منظر۔

فصل فی الفارسی

جاج نگر۔ نام شهریست در هند۔

جار النهر۔ آن رستنی باشد مانند نیلوفر۔

جاغر۔ چینه دان مرغان۔

جالشکر۔ با کاف فارسی بسیار مباشرت کننده
و خرامنده و قیل با جیم فارسی۔

جام سحر۔ آفتاب۔

جامه سحر۔ مثله۔

جانی خوار۔ دروی توتش نیز پرستار۔
جامه شیر۔ یعنی انسان شیرخوار کذا فی القنیه والادات
اقول این جامه بمعنی جام ست نه ترجمه ثوب۔
جانوسپار۔ نام قاتل دارا بن داراب۔
جاندار۔ هرچه جان دارد از آدمی و غیر آن۔
جانه دار۔ قوت لایموت و روزی و رزق و نگهبان
و محافظت کننده و نگاهدارنده اسلحه جنگ۔
جان شکر۔ باشین معجمه مکسوره بمعنی با نون غنه و دوم
با نون موقوف همان جانا و مرقوم کذا فی شرفنامه
و در فرهنگی بمعنی عزرائیل آمده چه شکر بمعنی شکار
کننده و شکار کننده جان است و کنایه از مطلوب
و معشوق نیز ست۔
جرور۔ بالفتح جانوری که خار دارد و آنرا خارپشت
نیز گویند کذا فی زفانگویا۔
جرس دار۔ هارون یعنی قاصد که او جرسها در
کمر بندد و روان شود و این نشان اوست۔
جرسهای زر ستارگان۔
جزدر۔ چیزی که از بیضه و پنبه بعد گداختن بماند و
بعضی بفتح جیم گویند کذا فی زفانگویا و قیل بالکم و
دوم فارسی۔
جگر۔ باکاف فارسی معروف مشقت و رنج
میانه هر چیز را جگر آن چیز نامند کذا فی شرفنامه و در
قنیه بمعنی مشقت هم آمده است اقول جگر مفرد
بمعنی مشقت و رنج کم آمده باشد اما در اینچنین
ترکیب چرا نیاید که بخون جگر این کار کردم یعنی بمشقت تمام

جمزبور۔ اسپی که روی شکم و هر دو دست و پای
وی سپید باشد و اگر چنین نبود جمزبور نخوانند۔
جمشید ماهی گیر۔ باکاف فارسی یعنی سلیمان
علیه السلام و نیز آفتاب را گویند چون در برج حوت
بود و یونس علیه السلام را نیز نامند۔
جنگار۔ باکاف فارسی جانوریست آبی که در خشکی
به پایها کمتر رود و آنرا پنج پایه گویند که بتازیش سرطان
خوانند و بمعنی فاعل که جنگ آورنده باشد و اهل
جنگ آر باشد هم هست۔
جوزهر۔ بفتح یکم و سوم و کسر چهارم که پنجم ست راس
و ذنب را گویند و در قنیه هست عقد راس و ذنب را گویند
جوبیار۔ بواو فارسی آنجا که ممر جوی بزرگ باشد
با کثرت جوبهای خرد بود و در ادات ست جوی
بزرگ که دران جوبهای خرد جمع شوند۔
جهاد اصغر۔ کارزار با کفار برای خدا تعالی
جهاد اکبر۔ یعنی مجاهده با نفس اماره۔
جهاندار۔ بادشاه دارنده جهان و جهان را بدار
جهان سالار۔ بادشاه۔
جهانگیر۔ باکاف فارسی بادشاه و جهان را
بگیر و جهان گیرنده۔

فصل فی الترکی

جادر۔ خیمه۔
جور بور۔ پرنده صحرائی۔
جغر۔ نام مردی و نیز بخیل۔

باب الزاء المعجمه

فصل فی العربی

جایز - روا

جارز - زنی که آبستن نشود -

جاوز - آب در گلو مانده از غضب آبکیه رگلو مانده

جبیز - نان خشک -

جواز - اجازت و خلاص وگذرنامه -

جوز - گردگان -

جهاز - کشتی بزرگ که در دریا شود و نیز ساختگی عروس اسباب جهیز عروس را هند -

فصل فی الفارسی

جبرور - بالفتح جانوریست خزنده که مانند دوک خارها دارد و بتازیش قنفذ و هندش ساهی نامند

جره باز - بالضم یعنی باز سپید -

جرجز - بکسر جیم و سکون آواز دیگ بهنگام بریان کردن گوشت یا هرچه باچربش باشد کذا فی الکشف

جزر - جزیره کنار دریا و میان دریا -

جفت ساز - نوعی از تیرهای ساز چنانچه چنگ و رباب و امثال آن و آن سه نوع ست جفت ساز و کلیم ساز و ساز راست -

جلال هریسه پز - یعنی طباخی که در شیراز بوده او هریسه خوب پختی -

جنگی بز - بایار تازی دو معنی دارد اول گوسفند را گویند که بتازی سقود خوانند دوم بمعنی غار و منفذ و برگزیده قبیل

بایار تازی -

جمیز - نوعی از انجیر -

جواز - بالضم چیزی که از چوب وسنگ بدان کوفتن دارو و غله و جز آن سازند و در لسان الشعراء ترجمه این هاون مذکور ست -

جوز مغز - بالفتح بازاء موقوف همان جوز یعنی مغز جوز که سخت باشد کذا فی زفانگویا حاصل آنست چیزی که مغز آن سخت باشد گویند جوز مغز ست یعنی مغز او همچو مغز جوز ست -

جوشیده مغز - کنایه از مردم غضب آلوده و خشمناک و نیز مردم هوشیار -

جهمز - مباشرت و جماع با زن فاحشه کردن چه جه بمعنی فاحشه و مز بمعنی جماع آمده -

فصل فی الترکی

جاپوز - نام شهریست از ترکستان -

باب السین المهمله

فصل فی العربی

جاس - فسرده -

جانس - نشسته -

جاورس - گاورس -

جرجیس - بالکسر نام پیغمبری -

جرس - بالفتح آنست که هندش گهنته نامند

جاموس - گاومیش -

جوس - آواز نرم و آهسته آواز کردن یعنی از شب

جساس - نام مردیست

جحس - دویدن سگ بالتحریک پلیدی مردم
جلوس - نشستن
جلیس - همنشین
جموس - فسردن روغن و آب
جوس - خبر جستن و درمیان سرای رفتن براے غارت

فصل فی الفارسی

جاسوس - معروف یعنی آن قاصد و پیاده که خبر از لشکر مخالف و یا از جای بروجه خفیه بیارد
جالینوس - نام حکیمے
جاماس - همان جاماسپ مذکور
جفت عقوس - طاق عمارات سنگ و خشت

فصل فی الترکی

جمس - آب بسته
جنگوس - بیماری که از بیماری برخاسته طاقت رفتار نداشته باشد

باب الشین المعجمه

فصل فی العربی

جماش - بالفتح کثیر الجمش و جمش بازی ست ونیز بمعنی مست آید و بمعنی دلیر و شوخ هم استعمال کرده اند و در لسان الشعرا بمعنے جادو ست
جیش - لشکر

فصل فی الفارسی

جاشش - انبار غله پاک کرده از خس و [illegible] باجیم فارسی

جان بخش - بخشنده جان و جان را بخشش و جان نصیب
جخش - بالفتح با سکون خا علتی مانند کدوی که در گلوی مردم از گوشت بر آید و آن بیشتر در گلوی مردم تتار گاه و فرغانه و جنگا نو شود و بر بدن [illegible] دارد بهندوی گهینگا گویند
جنیبت کش - رکابدار و امیر اخور
جوترش - چوبیست که پوست ندارد کذا فی القنیه
جوش - شورش

باب الصاد

فصل فی العربی

جصاص - بالفتح مع التشدید گچگر
جص - گچ که از سنگ میباشد

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

جاهض - زیرک و تیز و سبک
جرض - بالتحریک خیو در گلوی گرفته شدن از اندوه و غمگین شدن
جراض و جریاض - شتر کلان [illegible] هر چیز را بدندان خویش و یا بگزد و سطبر و بزرگ شکم
جریض - غمناک و اندوهناک و برخورنده آنچه در گلو گیرد
حض - حمله [illegible] کردن
جهض - چهره [illegible] درهانیدن صید را از سگ [illegible]

جهیض - بچهٔ ناتمام که از شکم شتر ماده افتاده باشد
جهاض - همان جهاض کور بمعنی آخر -
جیض - برگشتن از چیزے و برگردیدن -
جلیض - بر وزن تحیف رفتار متکبرانه -

باب الطاء

فصل فی العربی

جحرط - بالکسر زن پیر -
جلط - بفتح یکم وسکون دوم سر تراشیدن و شمشیر کشیدن از نیام -

باب الظاء

فصل فی العربی

جاحظ - نام مردیست و آنکه کنارهٔ چشم او بدر آمده باشد -
جحوظ - بفتحتین خیره شدن چشم و در صراح برون شدن و بزرگ شدن چشم -
جظ - بالتشدید شخصے سطبر -
جعظ - باز داشتن و سطبری -
جفاظ - بد خلق -
جاحاظ - بالکسر آنکه بسیار موی بر تن او باشد
جواظ - بالتشدید مرد سطبر و متکبر در رفتار -
جوظ - به تکبر رفتن -

باب العین

فصل فی العربی

جادع - بدال مهمله برنده بینی یا لب و گوش
جاذع - بذال معجمه چیزے که در زیر زرد انگور منند

جالع - مردم کم حیا و فحش گوے -
جامع - فراهم آرنده -
جائع - گرسنه -
جدع - بسکون دال بریدن بینی و لب و گوش و دست و بفتح دال بد غذا شدن -
جذع - بسکون ذال ستور را بی علف داشتن و بفتح ذال نو شدن در کارمی -
جرع - جرعه جرعه خوردن آب و شراب -
جزع - قطع مسافت کردن و بفتحتین ناشکیبائی
جشع - بالفتح سخت حریص شدن و بکسر شین حریص
جعجاع و جعجع - زمین و موضع درشت و تنگ
جلع - گشاده شدن لبها از هم چنانکه دندان دیده شود و کم حیا شدن و فحش گفتن -
جماع - بالکسر مجامعت کردن و بالفتح مع التشدید جمع کننده -
جمع - همه -
جوع - گرسنه شدن -
جاع - گرسنگی و تشنگان -

فصل فی الفارسی

چاه نخشب - چاهی ست که این مقنع حکیم از و ماه مدور برآورده بود و در چهار شهر روشنائی او ظاهر شد -

باب الغین

فصل فی العربی

جباغ - بالضم انچه فرود دامن زین بود از پیش

و آنرا جناق نیز گویند کذا فی الملتقط اما در تاج اللغات است که غاشیهٔ زین را گویند۔

فصل فی الفارسی

جاناغ - تختهٔ سوراخدار که بر سر ستون خیمه گذارند
جاریغ - نوعی از پای افزارست که بیشتر دهقانان بپای بندند۔
جل وزغ - جامهٔ غوک ست و آن چیزی باشد سبز رنگ که در روی آبهای استاده بهم رسد و آنرا بعربی طحالب و بهندی کائی نامند۔
جناغ - بالضم دامن زین اسپ را گویند و تسمهٔ کاسه را نیز گفته اند و نوعی از اسباب زائدهٔ زین باشد برای زینت نقاشی کنند و بفتح اول گردی شرطی که دو کس باهم بندند و استخوان سینهٔ مرغ را نیز گویند و نیز طاق پیش زین اسپ۔
جوغ - بمعنی چوبی آمده که در وقت زراعت کردن برگردن گاو نهند۔
جهانسوز زراکشته بهتر چراغ - یعنی موذی کشته به۔
جرغ - خارپشت و نیز دنبهٔ برشته کرده که بر روی آشها ریزند
جباغ - جنسی ست از ماهی و قیل باجیم فارسی۔
جغ - چوبی باشد سیاه برنگ آبنوس که از آن خنجر ها سازند و تراشند و نیز چوبی ست که بدان خنجر آب زنند تا مسکه بر آید و قیل باجیم فارسی و نیز چوبی که در گردن گاو جفتی کش بود۔
جاروغ - نوعی از پای افزار و قیل باجیم فارسی

باب الفاء

فصل فی العربی

جفف - جماعت مردم۔
جحذف - فربه۔
جحیف - لشکر۔
جفوف - خشک۔
جنادف - شخصیکه بر دو بازوی او وقت رفتار بجنبد
جلف - سخن و سخره و بیباک و سفیه و در تاج بمعنی جان ست۔
جارف - طاعون و سیلی که برندهٔ زمین باشد۔
جاف - ترسانیدن و گرسنه گردانیدن و بتشدید خشک۔
جالف - مرگ عام۔
جدف - بفتحتین قبر و نوعی از شراب نباتی که در یمن باشد
جراف - بالضم مع التشدید سیل که همه چیز ببرد۔
جرف - مکانیکه سیل آنرا شگافته باشد۔
جزاف - گزاف۔
جزف - آسان گرفتن کار۔
جعف - برکندن و افگندن و بر زمین زدن کسی را
جفاف - بالضم مع التشدید همه گروه مردم و بالتخفیف خشکی
جحجف - باد سخت و زمین بلند۔
جنادف - کوتاه و سطبر۔
جنف - میل کردن و نیز جور نمودن۔
جواف - نوعی از ماهی۔
جوف - شکم و اندرون خالی و نام موضعیست الجوف بضم الجیم نوعی از ماهی میانهٔ هر چیزی۔

جیفت - مردار -

فصل فی الفارسی

جاف - زن بدکاره که بریک شوی آرام نگیرد وہر روز شوہری خواہد جاف جاف زن فاحشہ وقحبہ -

جاماسف - ہمان جاماسپ مذکور -

جام صدف - آن جام که از صدف سازند

جلف - بکسر اول ولام وفا زدہ بمعنے خود سر وبیباک -

جلباب شنگرف - لاله وگلہای لعل -

باب القاف

فصل فی العربی

جاثلیق - عالم وعابد وحلیم ترسایان ونیز قاضی وحکیم ترسایان ودر تاج ست طبیبے بود بعلت رعاف بمرد ونیز برگستوان -

جلاہق - کمانگر -

جوالق - بالضم جنسے ست از پوشش قلندران درغایت شہرت -

جوسق - کوشک -

فصل فے الفارسی

جام فلک مشرق - قرص آفتاب پیاله وبادشاه مشرق -

جناق - بالضم ہمان جناغ یعنے انچه فرود دامن زین بود آرایش را -

جوق - بالفتح ہمان جوغ گذشته -

جیب افق - کرانۂ آسمان -

فصل فے الترکی

جانق - کاسه -

جنیدقوق - نام دیویست -

جقیق - آواز مرغیکه نغمه خوب ندارد -

جلنبق - آواز در برگ در وقت کشودن وبستن

جاق - عہد -

جایق - کاسه -

جارق - کفشیست که صحرائیان پوشند -

جقوق - مرغیکه نغمه خوب ندارد -

چقماق وچقیق - کلاہما بالفتح وباجیم فارسی بچماخ یعنے آتش زنه -

چماق - گرز شش پره -

باب الکاف التازی

فصل فے الفارسی

جر علیک وجبعرکوک - لبن رائب وتخین یعنے چیزیکه بربالای شیر باشد وبہندی نزا بالائی گویند

جام بورک - کنایت از کاسۂ لبفرست -

جامۂ غوک - باواو فارسی گیاہے سبز که درآب روید ہندش سوال گویند ودر قنیه مذکورست که در بعضے طبہا مسطورست بتازیش طحلب گویند وہندش کائی نامند ودر طب حقائق الاشیا مسطورست که نوعی از آن بحری ست وگیاہیست سبز بر سنگہا بروید که برسواحل دریا باشند وآن بر سنگ چنان

رستہ باشد کہ بموی بر اندام حیوان و در باریکی نیز بموی ماند۔
جدانگ۔ نام لاتینی ست و در قنیہ مذکور ست جدانگ کوزہ گر و آنکہ دو کوزہ گلے بر سر نے گرداند و دوم برشتہ و در فرہنگنامہ است جدانگ گوی گرداگ۔
جفتاک۔ بالضم جانوریست خرد تراز تیہو کہ آنرا کنجشک نیز گویند و بالفتح کار داناگ کذا فی زفانگویا۔
جفت فلک۔ خم فلک کذا فی القنیہ۔
جک۔ جنبانیدن جغزات۔
جلسک۔ بفتحتین مرغے ست خرد۔
جلوتک۔ بالفتح درخت خرپزہ و قیل باجیم فارسے۔
جمال لوک۔ باواو فارسی نامردی قاطع طریق
جمشاک۔ بالفتح کفش۔
جننک۔ بالضم منقار کذا فی القنیہ۔
جنگلوک۔ باکاف فارسی موقوف و باواو فارسے آنکہ سر و دست بر کسی نہد و نشیند و افصح باجیم فارسے ست۔
جوب خوارک۔ یعنے دیوک۔
جوسک۔ بالفتح و قیل بالضم گوی گریبان یعنے تکمہ
جوشنک۔ بالفتح و قیل بالضم کوزہ ہای لولہ دار
جولاہک۔ باواو فارسی عنکبوت۔

جوسنگ یعنے جو مقدار و ہم چند جو در خردمی و وزن
جرجنگ۔ باسوم موقوف آلت چرمی کہ زنان شوخ ہنگام فراہم آمدن بکار بندند و آن زنان را بتازی سقری خوانند و قیل جیم اول فارسی ست
جیسنگ۔ بفتح یلم و کسر سوم نام رای گجرات کہ در ہند اول بادشاہی کردہ بہندوی نام جی سنگھ است پارسیان جیسنگ گویند۔
جیک جیک۔ آواز اقسام جانوران مرغان
جنبنا۔ بمعنی جای و مقام و مکان آمدہ۔

فصل فی الترکے

جحجک۔ گل را گویند۔
جرک۔ بیابان و شمشیر۔
جرغک۔ مرغیست بسیار گو۔
جرکمک۔ مرغی ست بسیار کوچک۔
جردک۔ نانی باشد کہ طباخان آنرا ترتیب دہند۔
جسک۔ بمعنے رنج و بلا و محنت۔
جبرک۔ خارپشت۔
جرنک۔ افترا۔
جشک۔ کنجشک۔
جغوک۔ مثلہ۔

باب اللام

فصل فی العربی

جحل۔ حربا۔
جحفل۔ لشکر۔
جدال۔ جنگ۔

جدول - بالفتح جوی خرد و معروف -
جعد الانامل - بخیل کذا فی الصراح -
جعل - بالضم خبزدوک -
جلاجل وجلجل - کلاہما بالفتح معروف کذا فی المنتخب
اما در تاج مذکورست غلام جلاجل وجلجل ای خفیف الروح
ونشیط فی عملہ لیکن مستعمل در فارسی بمعنی آواز درای
ودرای یافتہ میشود ونیز جلاجلہ آنرا گویند کہ از روی
وبرنج تیرہا مدور میسازند ودر دائرہ دف یا نہ دف
وصل میکنند تا وقت زدن دف وجلاجل یکبارگی
آواز می کنند -
جلال - بزرگ ونیز جلال ضد جمال بدانکہ حق
منحصرست در جمال وجلال وانچہ در و اثر لطف
ورفق باشد آنرا جمال گویند وانچہ در و معنی قہر وجبر
باشد آنرا جلال گویند ونیز صفات باطن را جلال
خوانند وصفات ظاہر را جمال -
جل - انچہ بالای اسپ و خر وجز آن ببندند از نمد
برای دفع سرما بہندوی آنرا جہول می نامند
ودر تاج معنی جل بادبان کشتی نوشتہ است اما
معنی جل جامہ خر آوردہ است وشاید جل ہم
ازین ماخوذست کہ آنہم جامہ سطبر و درشت می باشد
جلیل - بزرگ ونام خدای تعالی و بالضم بالام
مفتوح جل اسپ و پیل وشتر ونیز پردہ جاگی اول
این مصغر جل ست -
جمال - خوبی وخوب شدن ضد جلال -
جمیل - خوب وعاشق پیشہ -

جیل - بالکسر گیل وصنف از آدم وغیر آن ونیز
ترک وروم ونیز کاروان -

فصل فی الفارسی

جال - معروف ونیز چوب اراک کہ ازان مسواک سازند
جامہ را ازرنگ واد بہ نیل - یعنی کبود کردہ
لباس ماتمی پوشیدہ -
جدال - غورہ خرما -
جگر گل - ای شکم زمین وآن قبرست -
جل - پرندہ ایست بقدر گنجشک مانند بلبل
آواز خوش دارد -
جنبش اول - یعنی حرکت نخستین قلم قدرت
در ازل واول حرکت فلک وقیل حرکت سیارات
از برج حمل -
جوان خوش شکل - معروف ودر اصطلاحات
اسحاقیہ کنایت از برنج ست کذا فی العلمی
جہان آب وگل - ای قالب بشر کذا فی القنیہ
اقول ونیز عالم ملک -
جیپال - بالفتح با بای فارسی نام بادشاہ لاہور
کہ سی صد زنجیر پیل وسی ہزار سوار واشت
ودہل شاہی کہ ہندوانش سنکھ گویند وضع کردہ
اوست ونیز نام داروئیست برای اسہال
جول - غلیواز -
جام غول - حرام زادہ -
جرغول - لسان الحمل -
جل - جرس -

جلیل - جل اسپ -
جلنبال - شراب خوار -

باب المیم

فصل فی العربی

جاجم - جای سخت گرم - جاجم - بیشم بلغت حمیر
جسم - تن -
جام - پسر نوح علیه السلام که بعد از طوفان زنده بود و
نام مقامی و شهری و بمعنی پیاله نیز و شعر و شیشه -
جرم - بالضم گناه و بالکسر تن و آواز کذا فی التاج
و بالفتح و سکون وا و کرم -
جزم - علامت سکون و نیز جسیم نیز بزرگ تن و بمعنی عظیم آمده
جهنم - دوزخ و در بستان ابی اللیث مذکور ست در
تفسیر قوله تعالی لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم
اول آن جهنم ست که بر ان گذر هر یکی خواهد شد و دوم
لظی ست سوم حطمه چهارم سعیر پنجم جحیم ششم سقر هفتم هاویه
که دران عذاب سخت ست معد ست برای منافقان

فصل فی الفارسی

جاجرم - نام شهری ست -
جام جم - یعنی پیاله جمشید که ساخته حکما بود در ان هفت
فلک در وی بمعاینه و مشاهده کردی معلوم میشود
که این پیاله وضع کرده کیخسرو ست -
جام سیم - زنخدان معشوق -
جان بدستارچه دهم - ای جان بهدیه پیشکش
دهم و بسلامی پیش آیم و بر سبیل عطا ما حضر دهم -
جان عالم - حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلعم

جان و سر پرسش کنم - ای جان دهم -
جذر اصم - در تخته خاک عدد هشت گویند اگویند
و در علم نویسندگی عددی را گویند که از و مخرجی بدر نیاید
چون عدد یازده و امثال آن و نیز گویند تخته خاک نه مرتبه
دارد و هفتم آن جذر ست و هشتم آن جذر اصم ست
جشن مریم - یعنی طعام و شراب مریم علیها السلام
که از جنبانیدن درخت خرما حاصل نشد -
جعد قلم - آن سیاهی که در شگاف قلم ست
کذا فی الادوات و در قنیه مذکور ست آن سیاهی که
در قفای قلم ست -
جگر گرم - جگر مردم مدقوق و جگر عاشق تفسیده و سوخته
جم - بالفتح و سکون میم بمعنی ذات آمده چنانچه گویند
فلانی خوش جم ست مراد آن باشد که خوش ذات
است و منزه و پاکیزه و نام عقل دوم باشد از عقول
عشره و بمعنی مردمک چشم نیز آمده و بادشاه بزرگ
را نیز گویند و نام سلیمان علیه السلام و جمشید هم
این نام داشت و سکندر را نیز گویند لیکن در
حالیکه با پری و دیو و نگین و وحش و طیر و سیر گفته
شود مراد سلیمان ست و جائیکه جام و پیاله مذکور
میگردد جمشید و اگر بمقابله آئینه و سد و امثال
آن آید از و سکندر مراد باشد و چون از ینها
چیزی مسطور نبود هر چه مقتضای محل باشد همان
مراد دارند و جیم و میم مشدد هم آمده است
جمجم - بادو جیم مضموم کفش جاگلی و قیل بادو متجانس
فارسی -

۲ در بعض نسخ نوشته
بعد ازین الفاظ نوشته
آمده جم اگر با خاتم و نگین
و بلقیس و ماهی و امثال
آن مذکور شود سلیمان را خواهد
باشد و اگر ذکر پیاله و ساغر آید
جمشید معنی شود و چون آیینه
ازین مذکور باشد اگر محل
تقاضا کند آن مراد باشد

جهان قدم - مراد از ازل ست والله اعلم بالصواب

باب النون

فصل فی العربی

جان - بانون مشدد و پدر پریان چنانچه میان انسان آدم علیه السلام پدر ست پیش از آدم همین انسیان در عالم بادشاه بودند -

جاثمین - بر سینه فرو خفتگان و جا استادگان و هلاک شدگان

جبان - بد دل و احمق و ترسنده -

جبهة المساکین - آفتاب -

جبن - نامردی و بد دلی -

جثمان - بالضم تن و جسمان بمثله -

جذلان - شادان -

جربان - بالضم جمع جریب

جرذان - بالکسر بالذال منقوطه موشان دشتی -

جریان - روان شدن و روانی -

جلستان - معرب گلستان -

جلبان - شیر -

جلنجبین - معرب گل انگبین -

جنان - بالفتح دل و بالکسر قوم و جامه و در آن شب بکسر اول بهشتها و بوستانها و جمع جنه است

جن - بالضم دفن کردن و بالکسر پری و دل دادن -

جنون - دیوانه شدن و دیوانگی و تاریک شدن و نشاط کردن مگسان باواز بلند -

جنین - بچه که در شکم مادر باشد و مرده در گور -

جون - چیزی که سرخ و سبز و سپید و سیاه باشد

جولان - بالفتح واو دوانیدن اسپ و حرکت کردن و گردیدن و سیر کردن و بسکون واو نام کوهی در شام -

جیجان - نام رودی ست در شام کذا فی التاج و شرفنامه

جیلان - نام شهریست معرب گیلان -

جیران - بالکسر همسایگان و جیرون بالفتح دروازه ایست در دمشق -

جیحون - بالفتح رودیست بزرگ آبی ناخوش دارد میان جیحون و بلخ دوازده فرسنگ از جانب مشرق می آید کذا فی عجائب البلدان و در دستور مسطور ست نام ولایتیست اما در حدیث آمده است که چهار جوی از بهشت فرود آمده اند جیحون و سیحون و نیل و فرات -

فصل فی الفارسی

جوشن - بالفتح جنسی از پوشش مبارزان و در قنیه بمعنی زره است و در علمی بمعنی نان تنک ست

جولان - در عربی بفتح واو و در فارسی بسکون آن دوانیدن اسپ -

جالونتن - بمعنی آمدن باشد -

جادوسخن - شاعران با فصاحت و بلاغت

جاروب ازمژگان - کنایت از سجده و مراقبه کذا فی الاصطلاح اقول معنی ترکیب یکی آنست یعنی جای را بروب از مژگان و دوم یعنی فراش از مژگان -

جام بر سنگ زدن - با میم و کاف فارسی موقوف یعنی توبه نصوح از شراب کن و جام بشکن -

جامه غوطه گردان - ای جامه چاک زن -

جان آهنین - جان سخت -

جانان - محبوب را گویند واصل این جانا بود یعنے اے جان بعده نون غنه در آخر افزودند برای تحسین بصورت جانان شد -

جان برمیان - یعنے مستعد ساخته و مرده انگاشتن کذا فی الملتقط واقول فیه نظر -

جان جان - محبوب را گویند و روح اعظم نیز مراد بود و کنایت از حق تعالی نیز کنند زیرا چه جان زنده بدوست چنانچه تن زنده بجان و نیز بکر اند که در آن روغن جمع گردد چنانچه در لغت بکران مسطورست و در اصطلاح بسحاقیه نوشته کنایت از نان است و نیز کنایت از مال ست از هر چه باشد کذا فی العلمی اقول انچه عزیز و محبوب دل باشد آنرا جان گویند و هم بدین مال را نیز جان گویند

جان خون حیوان - روغن و شیر و شهد و امثال آن و گوشت کذا فی الاصطلاح الادات -

جان شما و جان من - یعنے سوگند بجان شما و بجان من و یا جان من فدای جان شما کذا فی الملتقط اقول این ترکیب مقلوب جان من جان شماست و بحث آن در باب سابق گذشت -

جاو و اج جاویدان - بابای فارسی آن جهان همیشگی و

جاویزن - یعنے گاویزن چیزیست که میان زهره گاو باشد سندش روشن گویند - از روتن

جای گرم کردن - ای برجای قرار گرفتن -

جدتین - ابنا بچه مزین -

جدنیین - مثله کذا فی الدستور -

جرسهای زرین - یعنے ستارگان -

جرعه دان - چیزی که در و جرعهٔ شراب ریزند -

جرغان - طمغا طغرا و معان کذا فی الدستور -

جرون - نام شهر بمرو آنجا کچری خوب پزند - از علمی

جستن - بالفتح جهیدن و جهانیدن و رها شدن و کردن و بالضم طلبیدن و طلبیده شدن -

جشن - بالفتح خوشی و کامرانی که بتازیش عید خوانند

جفته زدن - میان پشتی زدن اسپ کذا فی الاصطلاح

جفتے زدن جفت شدن حیوانات و کنایه از جماع مباشرت

جگرگون - سرخ

جلاجل زن - آنکه عربانه و دائره و دف زند -

جلجلان - بضم هر دو جیم کشنیز - بمعنے خراج ستان

جنابت ستان و جزیه ستان

جنابت نشان - اے منکر و گناه ریز -

جنبیدن - برجستن -

جنطین - نام ملکے ست از ملوک یونانیان -

جوبلین - باواو فارسی و در زفانگویا باجیم فارسی آورده است و گفته که بعضے بجیم عربی نیز گویند مدانچه پنبه جدا کنند سندش اوٹنی گویند - از روتنی

جوزن - بوزن روزن آفتی که در جو و گندم افتد کذا فی العلمی -

جوهر جان - پاکی و اصل جان کذا فی القنیه و بمعنے تحسین در اصطلاح ادات نیز ست لیکن جوهر معنی یا

یافته نشده است اما جوهر جان عین ثابته را گویند
ونیز آن جوهر که حق تعالی اول آفریده بود۔
جوهریان ۔ بالفتح طائفه اند بمذهب که حق تعالی
را جوهر گویند کذا فی الملتقط والادات ونیز جمع جوهری
که بمعنی جوهر فروش وجوهر شناس نیز آید چنانچه گفت
ع قدر گوهر شاه داند یا بداند جوهری۔
جوییدن ۔ ای جستن یعنی طلب نمودن۔
جهان ۔ بالکسر جهنده واز خدمت امیر
شهاب الدین حکیم کرمانی وشیخ واحدی شیرازی
بمعنی روزگار بالکسر مصحح است ودر قنیه بمعنی مال
واسباب دنیا آید واین سماعست از میان ابن جمعه [illegible]
جهانبان ۔ خدای عز وجل ونیز بادشاه را گویند
جهانیان ۔ خلق۔
جهان بین چشم بیننده جهان وجهان آیینه
جهان داشتن ۔ ای داشتن جهان ومال
واسباب دنیاوی۔
جهیدن ۔ جستن وبالفتح سخت تیز رفتن۔
جهن بمعنی نقش گل آمده ونام پسر افراسیاب
هم هست که شاه ترکان [illegible] ومخفف جهان هم آمده
جلیستن باوهم فارسی اینا پچه فرین ودر فرهنگ
بمعنی برجستن وفروجستن هم هست۔
جیلان ۔ بالکسر نام شهرے ونیز ولایتی که
تعریب گیلان ست وبمعنی گنجد هم آمده ست وبنام
میوه مانند کنار بتازیش عناب خوانند واصح باجیم فارسیست

فصل فی الترکی

جمن ۔ اسپ کاهل ۔
جلیبون ۔ ریشه۔
جنبیجان ۔ رتبه ۔ جبیاکن ۔ توبره۔
جیبن ۔ بالکسر نرگس۔

باب الواو

فصل فی العربی

جو ۔ نام شهریست۔
جذو ۔ شراره ورخنه۔

فصل فی الفارسی

جادو ۔ ساحر۔
جان دارو ۔ آب حیات کذا فی المخزن۔
جهلو ۔ بالفتح بکم وسوم مشنک که جنسے از غله است
ودر لسان الشعرا است جهلو بوزن نقشلو مشنگ نک
اما در فرهنگ فخری بجای مشنگ مشنک تصغیر مشت
بدین آمده که نوعی از باز یست که بچگان بیبازند
وبمعنی کتک هم نوشته که آلتی ست چوبین قلندران
وصحیح لبین ست۔
جو ۔ بالفتح وباجیم تازی هوا که میان آسمان وزمین
باشد ونیز جو غله معروف ونود وششم مرتبه از گوهر
زر که بتازیش عیار خوانند ونیز بمعنی اندک آید چو
وجو بجو وجو جو یعنی پاره پاره وجزو جزو وذره ذره
جیرو ۔ جانوریست که بتازیش قنفذ وبهندی ساهی نامند

فصل فی الترکی

جرغالو ۔ بمعنی جرعه ریز آمده۔
جرغلتو ۔ جامی باشد ناوچه دار بتازی طلبه خوانند

جلبوت — سبزه ـ

جلو — مرد شوخ ـ

جلو — سرخاب ـ

باب الہاء

فصل فی العربی

جاده — راه فراخ و روشن ـ

جازه — زن باشوی ـ

جاریه — کشتی و آفتاب و کنیزک ـ

جاده — نام ولایتے ست از دریابار ـ

جاه — منزلت و مرتبه نزدیک سلطان ـ

جائزه — عطا کذا فی التاج و در علمی ست انچه شاعر صله و منفعت یابد ـ

جبه — جبه بالتشدید جامه مخصوص که کسوت صوفیان و مشائخ است ـ

جبله — بکسرتین خلق و بسکون دوم خلقت ـ

جبهه — رخساره و یکی از بست و ہشت منازل قمر که آنرا جبهة الاسد گویند و فی التاج الجبهه پیشانی و نیز ستاره ـ

جبیره — بالفتح دست برنجن و دست بند و چوبی که بر استخوان شکسته بندند و در فارسی جبیره بیای فارسی خوانند بمعنے جمع شدن گروہے ـ

جثه — جسم مردم ـ

جفنه — بالفتح کاسه چوبین ـ

جلاله — بالفتح زمین و غوره خرما ـ

جذربته — کشت ورود ه ـ

جبله — کوہان شتر ـ

جمه — بضم جیم زبر کرد و بالفتح و التشدید جسم کردم ـ

جمیه — ہندوستانی در بعض فرہنگ بمعنی دیدبان ست ـ

جاده — بالفتح مادر مادر و مادر پدر و بالضم اخت یا نزدیک مکه و راه در کوه ـ

جرأة — دلیری ـ

جراخه — خستگی ـ

جراره — بالفتح با رای مشدد سپاه لشکر آینده که از بسیاری آہسته رود و کژدمی ست که دنبال کشان رود و گزیده او کمتر زید کذا فی التاج وغیره و در منتخب بمعنے زلف نیز ست و این معنی اخیر شاید بطریق تشبیه زلف بکژدم ست بدینکه حلقه زلف بدنباله کژدم می ماند و بدینکه زلف نیشتر و دل میزند و گزیده این ہم کمتر زید ـ

جرعه — بالضم یکبار آشامیدن از آب و شراب و جز آن کذا فی الصراح ـ

جریده — تنها و فرد و فی التاج گروہی از لشکر جدا کرده از بہر کارے ـ

جزیره — بضم یکم و فتح دوم نام جزیره ای که بجباله سیاوخش بود و بفتح یکم و کسر دوم خشکی میان دریا و جزیره عرب جزیی که میان دریای فارس و دریای حبش و میان دجله و فرات جمع شود و خشک گردد ـ

جزیه — بالکسر مالیکه ہر سال کافران ذمی بدہند ـ

جعبه — بالفتح ترکش دان ـ

جعده — بالضم دو نوع ست کبیر و صغیر کبیر را بفارسی عنبر بید و صغیر را بلبشیر از بی گل در بہ خوانند و گویند نوعے از دریبنه است کذا فی بعض لغات الطب اما در قنیه میگوید گیاہیست که ہندش جھنگره گویند ـ

جلبانه — زن بدخوی ـ

جمازه- بالفتح شتر با قوت سفر۔

جماعه- گروه مردمان و نیز نام شکل سیزدهم علم رمل که شکل او اینست ۔

جمجمه- بضم هر دو جیم کاسه سر و قدح چوبین و چاه زمین شوره کذا فی التاج و این که میگویند که جمجمه نام بادشاهی بود غلط ست و قصه جمجمه مشهور ست یعنی کاسه سر که با عیسی علیه السلام بتکلم آمده بود و قصه بادشاهی مقدار عمر و احوال مرگ و تلخی جان کندن باز نمود

جمره- دم ستدن بیخ و در سال تمام سه جمره میشود کذا فی الملتقط و نیز انگشت افروخته و سنگ که در مناسک حج بیندازند و سپاه مقدار هزار مرد و قیل چون در قبیله سه صد سوار جمع شوند کذا فی التاج و نیز مستعمل ست در بوی ستدن از عود سوخته و بمعنی عندلیب نیز آمده۔

جنه- بالفتح بستان و بهشت و بالضم سپر و پرده و بالکسر دیوان و پریان کذا فی التاج۔

جنابه- دوری و در شرع حاجت غسل بسبب انزال باشد یا بالتقاء ختانین و درین هم معنی دوری یافته میشود که درین مدت از قربت بعید میگردد و نزد اهل معرفت فتن خطره بغیر حق جنابه است که دوری از حق میشود

جنازه- مرده کفن کرده بر نعش۔

جنایه- گناه۔

جنانه- دو کان یکجا و جفت توامان۔

جنیبه- اسپی که پیش و باپهلوی امیر برند۔

جیفه- مردار۔

فصل فی الفارسی

جاجرمیه- چشمه ایست پر آب چون آفتاب برآید یک قطره آب دران نماند۔

جامه- پیاله شراب پر آوندی که مانند کوزه بود و در و شراب کنند و بنوشند و نیز شعر و نظم و بدین معنی با جیم فارسی نیز آمده است۔

جان جماش ده- ساقی می بده کذا فی القنیه

جاودانه- همیشه۔

جبه- داروی که بهندوی جوگه ورب ترنج وامثال آن گویند کذا فی القنیه۔

جبهه خورشید و ماه- یعنی روز و شب۔

جلنجله- یعنی انچه بر روی جوی بسته میشود و بعضی مردمان میدوند از خشکی دران جوی می افتند و هیچ حرکت نمیکنند و پایهای ایشان دران میرود کذا فی زفانگویا۔

جبیره- بالفتح جمع شدن گروهی و قیل با بای فارسی

جبکاره- راه مختلف۔

جرده- بالفتح اسپی را گویند که پدرش عربی و مادرش غیر عربی باشد و اسپ خصی که بتازی آنرا هجین گویند کذا فی زفانگویا و قال فی التاج الهجین اللئیم و عربی ولد من امة او من ابوه خیر من امه۔

جرعه ریز دیده- ای چشم خونریز و اشک ریز

جرمه- بالفتح اسپ خنگ و اسپی که موی او سپید باشد۔

جزدره- بوزن بلبله انچه از دنبه و پیه گداخته بماند و بعضی

بفتح جیم گویند کذا فی زفانگویا۔
جفاپیشه۔ با چهارم و پنجم فارسی گناهگار کذا
فی القنیه و ظالم را نیز گویند و کنایه از معشوقان و دلبران
جفاله۔ بالفتح گله مرغان عموماً و فوجی از مرغان خاصه
که در وقت کشت و در زراعت فراهم آیند خصوصاً۔
جفته۔ بالفتح کژ شده و خمیده و دوتا گشته و قیل با جیم فارسی
و در قنیه بمعنی طاق که بنا کنند و بعضی گویند چوب بندی
تاک انگور و در فرهنگنامه فخر قواس جفته شاخ انگور کذا
فی زفانگویا و جفته بالضم هر دو لگد اسپ و سر سرین دم
و غیر آن و در قنیه بمعنی گره ریسمان مذکور است۔
جفرسته بفتح یکم و سوم ریسمان خام که بر دوک بستن
و بهندی تکلی نامند۔
جگرگوشه با واو مجهول و کاف فارسی یعنی فرزند دلبند و پاره جگر
جگرگشته۔ با دوم فارسی و سوم موقوف مشتاق۔
جگرتافته۔ عاشق و مذکور و تفسیده جگر تفته بمثله
جگرخواره۔ با کاف فارسی و واو معدوله جانگزای و نیز
رنج کش و محنت پرست۔
جگرگربه۔ چیزی پاکیزه را گویند چنانکه گویند فلان جگر
گربه خورده است یعنی چیزی از چیزهای پاکیزه کم کرده است
کذا فی القنیه۔
جکاشه۔ بالفتح جانوریست خزنده که بتازیش
قنفذ خوانند و بهندی ساهی نامند۔
جلیجه۔ خنوز مسکه که بتازیش مجکه گویند و در تاج
ترجمه مجکه جلیجه روغن گاو ست و در صراح خنوز
مسکه ازین معلوم میشود که جلیجه آوندی را

گویند که دران روغن ستور میدارند۔
جلغوزه۔ بالفتح با واو فارسی میوه ایست مانند
پسته که از خراسان آرندش و در قنیه میگوید میوه
درخت صنوبر را جلغوزه گویند۔
جله۔ بالضم آوند شراب و جز آن و نیز گیاهی ست
که از جایگاه عفن روید یعنی سماروغ۔
جنبنده۔ جانوری صاحب جان کذا فی زفانگویا
جنبیه۔ نوعی از اسلحه که بهندش کتاری نامند
کذا فی القنیه اقول آن جنسی دیگر میشود و ورای کتاری
که آنرا جمدهر میگویند۔
جندره۔ بفتح یکم و سوم و چهارم طریقه اشکنجه
می باشد که در میان آن صوف و شال و جامهای
دیگر شکنجه کنند۔
جوانه۔ همان جوان به زیادتی ها چنانچه در کلام
خواجه نظامی آمده است ع زن پیر از نفسها نه
جوانه۔ و در قنیه جوانی مذکورست۔
جوبرسنه۔ چوبی ست که پوست ندارد و سپید
و سرخ بتازی صلت گویند کذا فی زفانگویا۔
جوجره۔ باز کذا فی القنیه۔
جوزینه۔ بالفتح لوزینه و در زفانگویا بمعنی شوربای
جوز مذکورست۔
جوذره۔ نام مبارز لشکرکش روس۔
جوزبویه۔ با زاء موقوف همان جوز بوا که بهندش
جایپهل گویند۔
جوسته۔ بالفتح کوشک تعریب آن جوسق ست

فرہنگ فخر قواس جوسہ است بوزن دوچہ۔

جوشیرہ۔ بمعنی جولاہہ وبافندہ آمدہ کہ بتازی حائک گویند ونوعی از آش ہم باشد کہ خورند۔

جولاہ وجولاہہ۔ کلاہہا باواو فارسی بمعنے بافندہ آمدہ وعنکبوت را نیز گویند کہ بتازی ولدل خوانند۔

جوہر زمانہ۔ اصل روزگار۔

جوینہ۔ مرغی ست بزرگ وسپید باگردن دراز کہ بتازی آنرا کرون گویند کذا فی زفانگویا۔

جہان دیدہ۔ مسافر۔

جہنجہ۔ نوعی از کفش وپای افراز باشد کذا فی زفانگویا۔

جہودانہ۔ بالضم نام درختیست کہ بتازی شاہانکہ خوانند وصمغ اورا عنزروت گویند وچرب روده بریان را نیز گویند۔

جیوہ۔ بایار فارسے سیماب۔

فصل فی الترکی

جادہ۔ نام ولایتیست در دریا بار۔

جقرتہ۔ گروہ ریسمان کہ ہندش گگری نامند۔

جلبجلہ۔ غلیواز۔

جمجمہ۔ تازیانہ۔

باب الیاء

فصل فی العربی

جانی۔ گناہ گار ودر فارسی بمعنے جان ہستی آید ونیز منسوب بسوی جان۔

جبلی۔ کوہے ودر فارسی بمعنی کوہ ہستی ونیز کنایت از عبدالواسع جبلی ست۔

جدی۔ بزغالہ ونیز ستارہ ونام برجی وجدی بالضم یکم وفتح دوم بایا مشدد مصغر جدی ستارہ ایست باریکین از بنات النعش صغری کہ قبلہ بدان شناسند

جلالی۔ بزرگی وصفت قہاری وآنچہ منسوب بجلال باشد وسال شمسی را نیز سال جلالی گویند وماہ بہاری

جلی۔ بالفتح چیزے ہویدا وروشن۔

جمادی الاولی وجمادی الاخری نام دو ماہ است

جنی۔ بالکسر والتشدید پری۔

جندی۔ بالضم لشکری۔

جوالقی۔ جوال باف۔

جودی۔ نام کوہیست کہ کشتی نوح علیہ السلام بران قرار گرفتہ بود۔

جوہری۔ گوہر فروش۔

فصل فی الفارسی

جادوی۔ چیزیکہ بدان حال مردم بگردانند۔

جادو خیالی۔ ای خیال جادوانہ۔

جالی۔ درختی کہ از چوب آن مسواک سازند وبہندش پیلو نامند۔

جام پر از شیر ومی۔ یعنے پیالہ پر از آب کوثر این ہر دو صفت دارد ونیز کنایت از دہان ولبان مے تواند کذا قلت۔

جام جہان نمای وجام گیتی نمای۔ یعنی جام جم مذکور۔

جائگی۔ باسوم موقوف وکاف فارسے اینچ

انچه نوکران را مشاهره و سالینه و ناگار و جز آن
دهند کذا فی الملتقط اقول انچه برای جامه خریدن
بدهند آنرا جامگی گویند و انچه در هر ماهی بدهند آنرا
مشاهره و انچه در هر سالی بدهند آنرا بهند سالینه
گویند و نیز انچه از آن جامه باشد آنرا جامگی گویند
چنانچه پردهٔ جامگی ـ

جام گوهری ـ یعنی پیالهٔ بلوری و حلبی پیالهٔ
آبگینه کذا فی موائد الفوائد و لب و دهن معشوق
را نیز گویند افضل گوید چشمهٔ خضر ساز لب لب جام
گوهری + کز ظلمات بجز جست آینهٔ سکندری ـ

جامهٔ قبطرانی ـ یعنی جامهٔ سیاه و جامهٔ ماتم ـ

جامهٔ پر از شیر رومی ـ پیالهٔ مخالف و سختی و کاری
که متضمن وحشت را نسبت بود و مشتمل محبت و عادت
باشد در هم آمیخته یعنی شیر رومی متضاد است و قبل
ترکیب ناموافق و نیز کنایه است از شراب بهشت و لیکن
در سکندرنامه بمعنی درست نمی آید بلکه آنجا این مراد
است که مرا جامی ده که همچو شیر است در شیرینی و همچو شراب
در تندی آمیخته یعنی ... کنایة الکلام ست

جامه پر از شعری ـ همان جام پر از شیر رومی ـ

جانفرسایی ـ یعنی انچه عمر نقصان کننده بود ـ

جانگزایی ـ بکاف فارسی مفتوح یعنی زهر دارنده آن

جاودان سرای ـ آنجهان کذا فی زفانگویا و بهشت

جان بیع سر دل کسی ـ این مثل ست ای جان را که
در پی دل برباد دهی و ضایع سازی ـ

جحی ـ بالضم بیا و خا نام مسخره که لطیفه خوب
کردی و ورده اند که روزی محفلی لطیفه خوب در
کسی بیان نمیکند بد از تشویر آن هنگامی که بجای زشت
چو خنده مادر خود را بشکست ـ

جدایی ـ بالضم جدا بزیادت فوقانی تحتانی ـ

چلغوزهٔ هندوی ـ مغز او همچو مغز زرد آلو ست
لیکن این معدرست و بعضی بر آنند که آن تخم
پیاز ست و آن میوه جنگلی ست ـ

جگرخواری ـ یعنی غم و اندوه و مشقت و بیرحم
تمام است کذا فی الملتقط و نیز بمعنی جگرخوار هستی ـ

جگی جگی ـ این الفاظی ست که در خراسان
زنان در وقت جماع بر شوهران گویند و معنی
آن آنست که من قربان و فدای تو کذا سمع اما
از شیخ محمد خضری تحقیق ست که چون کسی بر کسی
منت کند چرم گلوی خود بید و انگشت گرفته میگوید
جگی جگی یعنی مرا ببخش و بگذار پس بدین معنی نیز
مسلم ست که زنان در وقت جماع منت بر شوهر
کنند که مرا ببخش و درین اظهار عجز خود ست و
بدین سخن شوهر را زیادت رغبت میشود و این
را کرشمه گویند ـ

جمشید ماهی ـ هرگاه که آفتاب در برج
حوت آید گویند و نیز یونس علیه السلام و کنایه
از سلیمان علیه السلام هم هست ـ

جمانی ـ بمعنی ساقی آمده ـ

جمهوری ـ نوعی از شراب و بعضی گویند
که شیره ده ساله را گویند کذا فی القنیه ـ

جمری - بالفتح والضم والاصح بازاری وکم اصل
جنگ زرگری - کنایه از جنگ ساختگی
جفی - بالفتح باکسی مشورت کردن کذا فی الملتقط
اما در قنیه با جیم فارسی غین معجمه آمده میگویند که ترکیست
جنگلاهی - باکاف موقوف غلیواز
جوع کلبی - علتیست که هرچند صاحب آن مرض
بخورد سیری نشود کذا فی الفوائد الفوائد
جوز هندی - آنکه هندش ناریل گویند کذا
فی الطب حقائق الاشیاء
جوهر علوی - یعنی آسمان وستارگان کذا
فی الملتقط ونیز روح بر قول کسیکه گفته روح جوهرست
جویای - با واو فارسی جوینده
جهانبانی - یعنی پادشاهی و پادشاه هستی و
بنا کننده جهان ای خدای تعالی وتقدس
جوالقی - قومی از قلندران اند که ایشان را
جوالقی گویند ونیز جوال باف
جهانجوی - یعنی پادشاه
جهانداری - یعنی پادشاهی پادشاه هستی
جهانگی - ای جهان پهلوان پادشاه جهان
جیفه گاه جافی - باکاف فارسی یعنی دنیا
کذا فی القنیه

فصل فی الترکی

جنقی - مشورت وکنگاش کردن با جمعی باهم مده
جمرسی - بازاری
جنبطی - نام پادشاهی از یونان

جوانوی - نام مردیست
جنقی - باکسی مشورت کردن

کتاب الجیم الفارسی

باب الالف

فصل فی الفارسی

چادر ترسا - باراء موقوف یعنی چادر کبود وزرد و
نیز آفتاب وروشنائی
چار اژدها - باراء موقوف یعنی طبائع اربعه
چاروا - باراء موقوف مرکب سواری همچو اسپ
واستر وشتر ومانند آن
چدروا - صبر یعنی ایلوا
چرا - بالکسر برای چه وسبب چه واین مرکب
ست وبالفتح مفردست بمعنی چریدن وچرنده
کذا فی الملتقط اول ونیز امر چرانیدن اما بمعنی
اول مرکب آید چنانچه چرا آگاه آید جای
چریدن لیکن مفرد کمتر آمده باشد فبمعنی چرنده
هم از روی قاعده می آید زیرا چه امر وفاعل
چریدن چرا آید واز گزیدن گزاید
چرب بالا - یعنی آنکه بالایش خوب بود
چرخ خضرا وچرخ مینا - آسمان اول
چلیپا - بالکسر با اول وچهارم فارسی یعنی
سه گوشه شکلی از زر ونقره ومس وچوب وامثال
آن برهمن هنود در زنار اندازند وهر خط منحنی
وکنایه از زلف معشوق هم آمده ونیز صلیب نصاری
چمنا - استر

چمن پیرا - باغبان -
چنپا - نام گلے ست که در هندوستان بسیار
میباشد آنرا رای چنپا نیز گویند -
چنبر مینا - کنایه از آسمان اول -
چوخا - با واو فارسی جامه ایست پشمین و نیز نوعی
از پوشش کوتاه که هندِ جوگیان پوشند و آنرا
گنتها خوانند -
چوزا - یعنی غلیو - کذا فی زفانگویا -
چوزه بوا - بضم جیم و کسر لام ذلیل باز او فارسی شتله
چهار اژدها - عناصر اربعه -
چهره آتش نما - سرخے روے وقت غضب -

باب الباء التازی

فصل فے الفارسی

چار اسباب - یعنی جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه
کذا فی الملتقط و نیز کنایت از چهار عناصر بود که اسباب
ایجاد عالم ست -
چارم اسطرلاب - ای آفتاب و اسطرلاب ربعی
و اقلیم چهارم -
چارم کتاب - یعنی قرآن عظیم -
چراغ جهانتاب - یعنی آفتاب -
چرب - مزه فراوان - از مزه و افزون -
چشمه سیماب - یعنی آفتاب و نیز ماهتاب -
چرنداب - نام محله ایست از محلات تبریز -
چشم نے آب - بیحیا و نے شرم -
چشم شب - ماه و ستارها -

چشمه گاسب - نام چشمه ایست در خراسان
چلب - پارچه برنج پهن باشد که در نقار خانه ها
و بازیگاهها بر هم آویزند و بنوازند و نیز فتنه و غوغا -
چلوچوب - بضم جیم و لام و با واو فارسی سیخ
که بران کباب بریان کنند -
چوبیکه مرطوب - یعنی زر کذا فی القنیه -

باب التاء

فصل فے الفارسی

چابک دست - ای شتابکار که در کار ...
چار بالشت - مسند ایست که پادشاهان و صدر
و اکابر بران نشینند و کنایه از دنیا هم هست
و اربعه عناصر را نیز گویند -
چاشت - از چهار حصه روز یک حصه آمده
که در هند پهر گویند و نیز طعامیکه دران وقت خورند
چار میخ حیات - عناصر اربعه -
چار جوی فطرت - بمثله -
چار و هفت - ای عناصر اربعه و سیارات سبعه -
چاه پست - کنایت از دنیا -
چپغت - لحاف و نهالی و سوزنی و جامه و جز
پنبه دار که مندرس و کهنه و از هم پاشیده باشد
چپغوت - بمثله -
چپات - بمعنے طپانچه آمده -
چرب دست - با بار موقوف یعنی شیرین کار
و در قنیه بمعنے غالب آمده است -
چرب قامت - کنایه از خوش قد و بلند قامت

چرخست ـ بفتح جیم وخاء معجمه [illegible] جرخی با
که بدان شیره انگور ونیشکر گیرند و [illegible] فشت
چسبت ـ بالضم بمعنی تنگ وچسپان آمده که
نقیض فراخ وکشاده باشد وهر چیزیکه تنگ وباندام
درجائی نشیند وبمعنی محکم وزیبا ونازک ونوعی از
یا افراز که روی آنرا از ریسمان دوزند ونیز چابک
وچالاک ـ
چشت ـ نام جائیست معروف که پنج مزار
از بزرگان دین در اینجاست ـ
چشم سوزن ست ـ یعنی تنگ ست ـ
چغبت ـ بمعنی پشم وپنبه وامثال آن که درمیان
ابره واستر قبا وبالش ونهال ولحاف وتوشک
وغیره گذارند ـ
چغبوت ـ بفتح جیم وغین معجمه بمثلثه وبتازی حشو
گویند وپرو پشم آگنده را نیز گویند ـ
چغنت ـ بمثلثه ـ
چفت ـ خم که در فتور عمارتها بود ـ
چغوت ـ بالش وقبا ـ
چنگال خوست ـ باکاف فارسی
ولام موقوف وخای معجمه چیزی مالیده
وقیل واو نیز فارسی ست ودر تازی فانگوبا
است یعنی طعام که نان روغن وشکر
تخلیط کنند ـ
چون سایه در گل خفت ـ ای بمرد وبغلطید
چیچست ـ بلغت زند و پازند بمعنی کوه آمده ـ

باب الجیم التازی

فصل فی الفارسی

چاج ـ نام شهری از ترکستان زمین منسوب
بکمان وقیل آخر نیز فارسی ـ
جج ـ بالفتح بدانچه غلا افشانند وآنرا سنگ نیز گویند
جکوج ـ بالفتح با واو فارسی سر تیز کردن آسیا و
بعضی بجیم فارسی گویند کذا فی القنیه ـ
چارخشیج ـ باراء موقوف وخاء منقوطه بمعنی چار طبع
یعنی آتش وباد وخاک وآب کذا فی القنیه قول
این چهار عناصرست اما چهار طبع حرارت و
برودت ورطوبت ویبوست را گویند لیکن
کسانی که نمیدانند میان ایشان فرق نمیکنند
بجای یکی دیگری می آرند وآن غلط است چنانچه
اگر بجای جیم بابر عکس آرند والله اعلم ـ

فصل فی الجیم الفارسی

چاج ـ همان جاج مذکور ـ
چکوچ ـ همان جکوج مذکور ـ

باب الحاء

فصل فی الفارسی

چهل صبح ـ یعنی آن چهل صباح که در ان
تخمیر طینت آدم شده ـ

باب الخاء

فصل فی الفارسی

چارنج ـ باسوم موقوف چار عنصر ـ
چارمیخ ـ مثله وبمعنی سرنگون نیز آمده است

وانکه در دست و پایش میخ زده باشند واز شیخ واحدی میخ بوزن شیخ منقول ست۔

چخ۔ بالفتح امر چخیدن و فاعل آن چنانچ چخ یعنی آواز زخم تیغ که هنگام زدن بر وجود دلید بگر برآید

چرخ۔ فلک وانچه بدان روغن و شیره گشنیز وجز آن بکشند و چیزیکه زنان بدان ریسمان ریسند و چرخه هم گویند و دائره و کمان حکمت که از آلات حصاری ست و تیر چرخ بدان اندازند۔

چنبر چرخ۔ دور فلک و گردش اوست۔

چخچخ۔ بالکسر آنکه آب چشمش همواره بر روی دود و موی مژگانش بسبب آن ریخته گردد۔

باب الدال

فصل فی الفارسی

چار اجساد۔ عناصر اربعه۔

چار برد۔ بابای مفتوح نام شهری که چار بردی شارح شافیه منسوب بدان ست کذا سمع من الاستاد العلامة شیخ محمد خضر شیرازی۔

چار حد۔ شرق و غرب و جنوب و شمال۔

چار میخ کند۔ یعنی عمل لفظ کند کذا فی مواید الفضلا یعنی عمل بواطت کند۔

چارم بلاد۔ اسے اقلیم چہارم۔

چادر لاجورد۔ یعنی سبزه زار و آسمان۔

چار استاد۔ چار عنصر۔

چار بند۔ کنایه۔ از دنیا و عالم۔

چاه آبی کنود۔ چاهیست در ملا البس لاجرم

آب بے از آن خورد احمق گردد۔

چخد۔ بمعنے دم زند و سعی کند و ملک شد۔

چخید۔ یعنی سعی کرد و کوشید و دم زد۔

چراغ ترا روغن افزون کند۔ یعنی دولت ترا مدد کنند و حیات ترا عمر زیادت گرداند و چراغ ترا روشن گرداند۔

چراغ روز را پروانه گرداند۔ یعنی آفتاب را پنهان گرداند زیراچه چراغ روز کنایت از آفتاب هست و پروانه کردن عبارت از پنهان کردن ست زیراچه چون پیش ملوکان شمع می فروزند و دران پروانه می افتد پروانه را بر آوندی پنهان می کنند و نیز پرواز کردن عبارت از پیچیدن ست و در هنگام پروانه بمعنی نامه باشد یعنی آفتاب را نوردیدند و در طبلق مغرب اشتند چنانچه پروانه را میدارند و قیل چنانچه پروانه در روغن چراغ فرو میرود آنچنان آفتاب را در دریا فرو برند و نیز عبارت از منهزم ساختن ست زیراچه پروانه چون خود را در شمع میزند در کتم عدم میرود و بعضے میگویند پروانه کردند یعنی التفات نه کردند و بعضے گویند پروانه کردند یعنی بے نور زیراچه پروانه نوری ندارد۔

چراغ کبود۔ آسمان اول۔

چرغند۔ بالفتح چراغ و نیز امعاء گوسپند بگوشت آگنده پر کرده

چرد۔ بمعنے آستانه در خانه و جایی را نیز گویند که آستان و در را بر آنجا نهند و بفتحتین بمعنی کلی باشد مائل بسرخی مخصوص باسپ استر و خر الاغ۔

چربید - فزون شد و غالب آمد -
چشم زد - مهره باشد از شیشه که برای دفع چشم زخم
بر گردن اطفال بندند و آن سیاه و سفید و کبود باشد
چشمش مرساد - یعنی چشم زخمش مرساد -
چشم مرسید - ای چشم زخم مرسد کذا فی القنیه
چشمه بماهی آمد - ای آفتاب در برج حوت آمد
چغد - بالضم سوی گره زده و لقفا بربسته و کنگر
حصار و نیز آن جانور پرنده شوم که شب بیرون
آید و در روز نه بیند و بود نشش در خرابه بود بتازیش
بوم خوانند و آن دشمن زاغ ست و سبب عداوت
آنست میگویند جانوران برای بادشاهی او را
اختیار کرده بودند زاغی از دور پدید آمد گفتند این
همجنس ماست با این مشورت بکنیم زاغ گفت او
چنین خسیس و لئیم ست او سزاوار بادشاهی از دور و انخواهد
شد کسی دیگر را اختیار باید کرد چغد با زاغ عداوت
گرفت و کیفیت جنگ ایشان در کلیله دمنه مذکور است
چغند - سوی زاگویند که در پس سر گره زده باشد
چغید - یعنی کوشید -
چکادر - بالفتح سر کوه و پیشانی و نیز میانه و این
لغت بزبان بخار ست -
چماند - یعنی در سیر و خرام آورد -
چمندر - بفتحتین اسپ کاهل چابک خوار
که جنبان نبود -
چمید - بالفتح خرامید و خرامان
شد و کرد -

چغبد - بالضم گنبد -
چند - شمار اندک و عدد یکه کم از ده بود و شمار
غیر معین -
چنبر کبود - فلک -
چند آن بود - یعنی تا آن زمان باشد فقط
کذا فی الملتقط - ز شرفنامه
چون حرف آخرست از ابجد یعنی چون
بلبل چه حرف آخر ابجد غین ست و غین بحساب
جمل هزار باشد و هزار بلبل را گویند کذا فی الملتقط
و نیز بمعنی صفر آید یعنی در شمار نیست زیراچه آن الف
را هیچ عدد نیست در حساب جمل و نیز هیچ الف
ابجد ست -
چون صدف کشاد - ای دهن چون
صدف کشاد -
چون سنگ در پس زانو نشاند آید
در مراقبه شد -
چون مار دو زبان شد - یعنی منافق
شد کذا فی الموائد الفوائد -
چهارم بلاد - یعنی اقلیم چهارم که آن خراسان
است منسوب بآفتاب -
چهاد - بفتح اول بمعنی سرکوب آمده و بمعنی
پیشانی نیز -
چهرآزاد - بالسوم موقوف نام همای بنت بهمن
و بهمن بحکم شرعی که تابع او بود او را بنکاح خود
در آورد و داراب از و متولد شد و بهمن را آرزو شد

هم میگفتند۔
چه در سر دارد۔ یعنے چه خیال در سر دارد کذا فی [illegible]
چهرهٔ زر اندود۔ صورت زرد عاشقان غمدیدگان
چه گشاید۔ ای چه کار آید۔
چه ماند۔ ای چه مثل و چه مناسب است۔
چهید۔ بمعنے چکید آمده و این ماضی چهیدن است
چینود۔ بلغت ژند و پاژند بمعنے پل صراط آمده۔

باب الرا

فصل فی الفارسی

چار۔ چاره و چهار۔
چار آخر۔ بمعنی چار ستاره از بنات النعش و نیز چار عنصر
چار جوهر۔ بمثله۔
چار دیوار۔ چار حد دنیا۔
چار و چدر۔ چنانچه تال و بال و تار و مار و ترت و مرت و غیره و نیز تدبیر و چاره و علاج۔
چاشنی گیر۔ بمعنی طعام قسمت کننده آمده که سفرچی باشد و حاکم مطبخ را نیز گویند که در هندوستان بکاول نامند۔
چالشک۔ با کاف فارسی خراشنده و قیل با جیم تازی چنانچه گذشت و در قنیه با جیم فارسی بمعنے چنگ آورست۔
چاه بیژن۔ نام چاهی که افراسیاب بیژن را در آن چاه بند کرده بود۔
چپار۔ بالفتح اسپی که در و نقطهای مخالف رنگ و باشد یعنے ابرش بتازیش ابلق خوانند کذا فی القنیه۔

چیدار۔ [illegible] آمده که بتازی حر بوق گویند
چتر سحر۔ آفتاب۔
چراغ سحر۔ یعنے آفتاب و ماهتاب۔
چراگ۔ با کاف فارسی جانور چرنده و خرنده کذا فی الملتقط اقول چرنده اخیر نے فائده است زیرا چه چرنده جز جانور نخواهد بود۔
چرب تر۔ ای راجح تر۔
چرخ اثیر۔ فلک اول که بر وی ماه است و نیز کرهٔ نار
چرخ اخضر۔ همان آسمان اول۔
چرخ اکبر۔ یعنے عرش مجید۔
چرخ پیر۔ فلک۔
چرخ مدور۔ فلک نهم که دورهٔ او از همه بیشتر است
چرد۔ چیزی که از پیه و شبه آن بعد از گداختن بماند۔
چشمهٔ تاریر۔ یعنے مغز سر آدمی و قوت شنوائی [illegible] قنیه موجد نیز است۔
چشمهٔ خضر۔ ای چشمهٔ آب حیات و نیز کنایت از دهان معشوقه است و شراب۔
چشمهٔ خور۔ آفتاب کذا فی الاصطلاح اقول [illegible] اضافت بیانیه باشد یا صفت موصوف باشد و اگر اضافت بمعنی لام بود چشمهٔ خور مراد باشد یا مطلع آفتاب یا آن چشمه که آفتاب در غروب [illegible] آفتاب در چشمه باشد [illegible]
سوال این چگونه [illegible]
چشمه آن غروب شود۔
جواب هرچه مقابل آن چشمه [illegible]

وبرکه در کنار دریا باشد او چنین بداند که آفتاب در
دریا فرو میرود و از دریا بالا میشود و لیس کذلک
چشمهٔ هفت اختر – یعنی منزلی از منازل قمر در
برج ثور زیرا که هفت اختر عبارت از ثریاست
چغر – ترسیدن و التفات نمودن –
چغندر و چقندر و چکندر – کلم با غم سبز است
خوردنی مثل ترب که بهندش شلغم نامند و در زفان گویا
مذکورست که بهندش ڈٹیہ سن گویند –
چنار – بالفتح درختیست که بار ندارد و برگ او را
به پنجه نسبت کنند و نیز آنچه زنان بر دست از حنا
نگار میکنند آنرا میگویند –
چنبر – بالفتح حلقهٔ رسن تاب و حلقهٔ مدور و چنبر
گردن بمعنی چرخ زدن نیز دیده شده و قید گرفتار
بودن را نیز گویند –
چنبور – قوه کش –
چندر – بالضم همان چقندر مذکور –
چنگار – بالفتح با کاف فارسی همان چینگار
که در باب سابق مندرج گشت بمعنی تخت –
چور و چور پور اسکلا هما با واو فارسی تدرو و بعضی
گفته اند چور پور مرکب بمعنی تدروست و در
زفان گویا در جیم فارسی بخفت راء مهمله آورده
اما در شرفنامه در باب جیم تازی و فصل راء مهمله مرکب
مذکورست چور بوزن نور تدرو –
چور زیر رای نگ سبزه آنرا سبزک خوانند کذا فی الادات
چو درشت شد رای عاجز –

چون دانهٔ انار – یعنی سرخ –
چهار جوهر – عناصر اربع –
چهار گوهر و چهار مادر – مثله –
چهر – بالکسر پیکر روی مردم و غیر مردم از تصویر
و نقش کرده –
چیر – با یاء فارسی لاور و چیره نیز درین لغت
هست و در قنیه بمعنی غالب ست –
چین انداز و بچهر – یعنی مخالف شد و در غضب آید

فصل فی الترکی

چاغر – کارد –
چقمر – بخیل – ز چقر
چقر – بالضم نخاس –
چوقمر – با واو معدوله گرز و باکثر نسخه بی واو
نوشته و دیده شده است –
چقمار – مثله –

باب الزاء التازی

فصل فی الفارسی

چاره ساز – یعنی چاره کن و کننده –
چار مغز – با سوم موقوف بمعنی گردگان آمده
که بهندش اکروٹ نامند –
چاه لوز – با سوم موقوف که نجم ست و واو
فارسی آن خارهای آهنین سرکژ که بدان دلو
افتاده از چاه بر کشند –
چیداز – با دوم فارسی سرموزه که بتازیش
جرموق خوانند –

چپ انداز ـ آنکه تیر بدست چپ گیرد و بیندازد
چتر روز ـ آفتاب عالمتاب ـ
چراغ پرهیز ـ بمعنی فانوس چیزیکه چراغ را محافظت از باد کند ـ
چرخ انداز ـ بمعنی کماندار آمده ـ
چرز ـ پرنده ایست آبی که آنرا ابو الملیح گویند در تازی و در پارسی نام آن چکاوک و سرخاب هم آمده و در فرهنگ بدین آمده پرنده ایست آنرا بچرغ و بازه و امثال آن شکار کنند و چون چرغ و یا باز خواهد که بگیرد پنجالی بر سر روی آن بگزارد و خود دار با سازد و بتازی حباری گویند
چراغ روز ـ آفتاب ـ
چرز ـ بمعنی میمون آمده که بتازی حمدونه گویند ـ
چشم آویز ـ با بای فارسی یعنی برقع و آن چیزی باشد سیاه و شبکه دار که از موی دم اسپ بافند و زنان مانند نقاب از پیش چشم آویزند ـ
چشمهٔ سبز ـ نام چشمه ایست در خراسان از ولایت طوس ـ
چشمهٔ سیماب ریز ـ آفتاب عالمتاب ـ
چغاز ـ زن دشنام ده ـ
چرخ ساز ـ یعنے بگرد و بگردان و گردنده و سازندهٔ چرخ و چرخ را بساز و چرخ شکل ـ
چغز ـ بالفتح مع سکون الغین المعجمة فیها جانوریست آبی که آنرا غوک گویند در زفانگویا است که چغز بفتحتین هم درست تر است و در فرهنگے نوشته که چغز آواز و صدای غوک را نامند و نیز ترس و بیم و ناله و زاری و نیز بوته گیاهی را نامند
چفت ساز ـ نوعی از هنرهای زدن چنگ و رباب و ارغنون و امثال آن کذا فی الاصطلاحات و نیز امر چفت ساختن و فاعل آن ـ
چنگیز و چنگیز کلاهما بکسر اول و ثالث فارسی نام پادشاه مغلان علیه اللعنة او را چنگیز خان نیز گویند و شریعت که بنا نهاده بود آنرا توره نامند ـ
چوز ـ بالضم کبک که بتازیش تدرو خوانند ـ
چهار مغز ـ با رای موقوف همان چارمغز که گذشت
چهره دار ـ صورتگر کذا فی زفانگویا و معنے ترکیب ظاهر ست ـ
چیز لیز ـ بمعنے چیزی کم و اندک آمده که بتازی بضاعت مزجات نامند ـ

باب السین

فصل فی الفارسی

چاپلوس ـ با بای موقوف بمعنی شخصے آمده که بزبان آوری و چرب زبانی و فروتنی مردم را فریب دهد و چاپلوس بمثله ـ
چار دیوار نفس ـ کنایه از جسد انسان و قالب آدمی و دنیا ـ
چپلوس ـ با دوم و چهارم فارسی فریبنده و شیرین زبان و فروتن که مردم را فریبد ـ
چرخ اطلس ـ یعنے عرش مجید ـ
چرخ معقوس ـ یعنے فلک کوژپشت ـ

چرخ آبنوس — بمعنے آسمان که فلک الافلاک باشد و فلک اول خصوصاً۔

چرس — بالفتح حوضی ست که دران انگور مالند کذا فی زفانگویا۔

چشم الوس — بمعنی چشم غیل آمده و آن نیم نگاه کننده باشد و بقهر و غضب بگوشهٔ چشم نگریستن۔

چشم خروس — کنایه از شراب انگوری و نیز نام دانه باشد سیاه رنگ شبیه بچشم خروس خال سیاهی درمیان دارد و گویند ثمر درخت ابقم ست هر که یکدرم از ان بخورد او را قوت باه دهد۔

چکس — بمعنے خجالت و شرمندگی و نیز بمعنے باز و شاهین و چرغ و امثال آن۔

چلاس — شخصے را گویند که پیش از انداختن سفره از هر طبق با هر دیگ لقمهٔ طعام بخورد بتازی آنرا لواس خوانند بتشدید واو۔

چمراس — بمعنے آیت آمده۔

چهار دیوار نفس — در اصطلاح کنایت از چشم مردم ست۔

چهار کرس — با چهارم موقوف یعنے طبایع اربعه آمده بمعنے تخت کاوس هم آمده و بعضے تخت شداد را گویند۔

باب الشین

فصل فی الفارسی

چالش — خرامیدن و بناز رفتن و مباشرت و جماع را نیز گویند۔

چاوش و چادوش — نقیب۔

چخش — بالفتح گرهی باشد که مانند گردو بر رگهای مردم بر آید و درد نمیکند۔

چرپش — بفتح یکم وضم سوم بمعنی چربی آمده که پیه [illegible]

چشم پیش — کنایه از خجل و شرمنده شدن آمده۔

چشم گاو میش — با کاف و یای فارسی و واو موقوف نام گلی ست و آنرا گل گاو چشم نیز گویند۔

چشمهٔ نور بخش — کنایه از لب دلبران۔

چشمهٔ آتش — یعنے آفتاب۔

چکش — افزاری باشد آهنگران و مسگران و زرگران را بتازی مطرقه خوانند۔

چمش — دانهٔ سیاهی ست که در داروهای چشم بکار برند و نیز خرام و رفتاری باشد که از روی عجب و ناز و تکبر روند۔

چموش — نوعی از کفش و پا افزار باشد و نیز اسپ و استر لگد زن و بدفعل۔

چنگ لعوش — ای چنگی که مانند اصطرلاب یعنی ست

چنگش — بالکسر با کاف فارسی نام مبارز تورانی۔

چنگال چوش — نان گرمی که با روغن و شیری در یکدیگر مالیده باشند۔

چوب کش — آنچه بدان دانهٔ پنبه جدا کنند کذا فی زفانگویا۔

چهار بالش — با رای موقوف مسند و در زفانگویا بمعنے تخت آراسته و در ادات بمعنی عناصر اربعه است و در قنیه بمعنے جهات اربعه است۔

چهار بیکرش — این چهار قوائم نامیه کذا فی اصطلاح الادات و اگر شین راجع بسوے گیتی باشد چهار عناصر مراد بود۔

باب الطاء
فصل فی الفارسی

چار بسیط ۔ یعنی چار عناصر۔

چشم منقط و چشم منقوطه ۔ چشمے که در دیده او نقطه سپید افتاده باشد۔

باب الظاء فصل فی الفارسی

چواز ۔ بالتشدید مرد خرامان رفتار۔

باب العین المهمله فصل فی الفارسی

چاه مقنع ۔ آن چاه که ابن مقنع حکیم ماه حکمت ازان برآورده بود چهار شهر روشن میشدی میگویند چون ماه آسمان فرو رفتی آن ماه ازان چاه برآمدی۔

باب الغین
فصل فی الفارسی

چارغ ۔ نوعی از پاافزار ست که بیشتر دهقانان پوشند۔

چارقع ۔ مثله۔

چباغ ۔ نوعی از ماهی ست۔

چراغ ۔ معروف و کنایه از پیر و مرشد و رهنما و بمعنی چرا و چراکردن و روشنائی هم آمده۔

چرخ تیغ ۔ بمعنی تیغ چرخ۔

چرغ ۔ بمعنی شکره آمده که بتازی صقر خوانند۔

چرنغ ۔ خارپشت۔

چشمهٔ تیغ ۔ آب تیغ۔

چباغ ۔ بالفتح بای دوم فارسی جنسی از ماهی۔

چغ ۔ بالضم آن چوب که بدان جغرات زنند و گاو گردون کش۔

چغباغ ۔ نعره و فریاد که از روی اضطراب و نے آرامی کنند۔

باب الفاء
فصل فی الفارسی

جام صدف ۔ آن جام که از صدف سازند۔

چاه یوسف ۔ نام ابهست نزدیک سلطان کذا فی القنیه و نیز واسطه بر بادشاهی و نیز چاهی ست مشهور که برادران یوسف علیه السلام یوسف علیه السلام را دران چاه انداخته بودند و آن را ارزن که در نواحی شام ست نزدیک طبریه واقع است۔

باب القاف
فصل فی الفارسی

چارطاق ۔ با سوم موقوف بمعنی از خیام مخصوص مطبخ۔

چاه شفوق ۔ نام چاهیست براه کعبة الله۔

چاق بمعنی صحت آمده در فرهنگ بمعنی زبان هم دیده شد۔

چق ۔ بالکسر چوب که بدان جغرات زنند۔

چقاچق ۔ آواز زخم تیر که پیاپی بر اندام رسد و نوعی از سلاح ست کذا فی فرهنگ علمی۔

چقماق بمعنی چخماخ ست که آتش زنند است۔

چماق ۔ گرز آهنی شش پره۔

چویاق ۔ نوعی از سلاح آمده و قیل چپاق۔

چمچاق ۔ آتش زنه۔

چقچق ۔ آواز سنگ و زاغ و زغن و امثال آن۔

فصل فی الترکی

چاق ۔ عهده۔

چقماق و چقمق ـ کلاهما بالفتح همان چخماخ که گذشت
چماق ـ بالضم شش پره گرز ـ
چواق ـ تنگ زنسنگ ـ

باب الکاف التازی

فصل فی الفارسی

چابک ـ بضم سوم ظریف و چالاک و چست و چلد سخت کش و نیک خلبان و در قنیه بمعنی تازیانه مذکورست
چالوک ـ بمثله ـ
چارک ـ نقیب و چاوش ـ
چاریک ـ نام قصبه ایست از توابع کابل ـ
چاک ـ شگاف ـ
چاکاچاک ـ با سوم موقوف آواز زخم تیغ و گرز چوبها پی در پی
چالاک ـ همان چابک مسطور ـ
چبلک ـ بالکسر دوم فارسی بناشایست آلوده و پلید و در زفانگویا پلید و ناپاک نوشته ـ
چچک بضمتین خال رخساره و در زفانگویا بمعنی گل که در بستان باشد و بعضی بکسرتین گویند و نیز بضم اول در شرفنامه بمعنی گل در ترکی آورده است
چربک ـ بالضم سخنی که مخالف یکی با دیگری بگویند و نیز دروغ راست مانند باشد که در حق کسی گویند و سخنی را نیز گفته اند که از زبان دشمن بعنوان چرب طبعی و ظرافت و مسخرگی نقل کنند تا فساد زیاده گردد و بمعنی تهمت و طنازی و مسخرگی و خجلت و انفعال و افتراق هم هست و چیستان را نیز گویند که بتازی لغز و بهندی پهیلی نامند و در زفانگویا بمعنی طنز نیز آورده

است و بفتح اول حریر نقاشان باشد و آن کاغذیست بسیار تنگ و چرب که نقاشان برای صفحه تصویر یا نقش یا خط خوب گزارند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند و نیز مصغر چرب ست و نان تنکی را نیز گویند که در میان روغن بریان کرده باشند و بروح اموات آنرا بیشتر تصدق نمایند و بمعنی سرشیر که قیماغ باشد و در هند آنرا ملائی گویند هم بنظر آمده ـ
چرب و خشک ـ یعنی نیک و بد و زیادت و نقصان و ماحضر ـ
چرخ ریسک ـ پرنده ایست بزرگی گنجشک
چرخوک ـ چوب مخروطی که طفلان ریسمان بدان بندند و بر زمین اندازند ـ
چرک ـ بالکسر ریم اندام و جامه و امثال آن و در لسان الشعرا بمعنی خارپشت نیز اما حرف دوم را هیچ بیان نکرد که منقوط ست یا غیر منقوط اما در فرهنگی بازاء معجمه مرقوم ست و در دستور بمعنی آب دهن ست اما جیم را بیان نکرده است ـ
چروک چین و شکنج و در رسم نشسته و بفتح اول و ثانی بمعنی نانی آمده که در ته ابنان گذارند بجهت نوشته
چریک بالفتح لشکریکه از ولایت بمدد پادشاهی بیاید
چشرک ـ بالکسر با زاء فارسی جانوریست خزنده که بتازی قنفذ و بهندی ساهی نامند کذا فی الادات و غیرها اما در لسان الشعرا چرک بمعنی بمعنی نیز ست اما دوم را هیچ بیان نکرده ـ

چشم چراغ فلک - یعنے آفتاب -
چشمک - یعنے چشم بر یکدیگر زدن واصل و
چشم بستن وکشادن را گویند کذا فی القنیه ونیز
چشم کوتاه را گویند -
چغوک - باواو فارسی پرنده ایست آبی که آنرا
چرز گویند ودر فرہنگ نامه است چغوک فتره یعنی
ماتورک وبهندوی [illegible] گویند وبواو فارسی نیز
گویند کذا فی زفانگویا -
چغنک - بالفتح وبالضم پرنده ایست که آنرا
کاردانک نیز گویند -
چفت فلک - خم فلک -
چک - بالفتح قباله وبیع نامه وورقه [illegible]
وآواز زخم تیر وآواز چیزی خواستن [illegible]
چکاچک چکاچاک - آواز زخم [illegible]
پیاپی زنند ودر زفانگویا مذکورست نام [illegible]
که بهندش چکر گویند -
چکاک - منشور نویس ومهره سای کذا فی [illegible]
ونیز آنکه در وسفتند وسوراخ کنند -
چکاوک - بالفتح وقیل بالکسر باواو فارسی پرنده ایست
آبی یعنی چرز که آنرا سرخاب نیز گویند ونیز نام نوایی
چکت - مرغکیست خرد -
چکک - بالضم ودال ابریشم ودو نشان اشعار
مذکورست باوده مضموم دوک ابریشم [illegible]
ودیگ زن -
چکمیرک - بفتح اول نام مرغیست که آنرا
بتازی تقطیر البول خوانند کذا فی زفانگویا
چکوک - گیاهیست وهمان چرز
مذکور یعنے سرخاب ونام نغمه ایست
از موسیقی -
چلاک - بمعنے سرگین گردانک آمده و
آن جانوریست معروف که بتازی جعل خوانند
چلپک - بالفتح بابای فارسی نانیست
که میان روغن پزند -
چلک - بضم اول وفتح لام ودال ابریشم
وبسکون لام کفچه دیگ زن وبفتح اول و
ضم ثانی بمعنے دو پارچه چوب آمده که اطفال
بدان بازی کنند بمقدار یک قبضه هر دو سر
آن تیز میباشد ودیگری بقدر سه وجب چوب
کوتاه را بر زمین نهند بنوعی که یک سر آن
از زمین بلند باشد وچوب دراز را بدست
گرفته بران زنند بنوعی که بر هوا جهد وباز
در هوا ضربتے بران زنند چنانکه دور افتد -
چلوک - رستی که بر گردن اسپان بندند -
چلونک - بالفتح درخت حنه پزه ونیز
نام شخصے -
چمتاک - پای افزارست -
چمتک - بمثله -
چمک - شان وشوکت وپسندیدگی وفربهی
وافزونے وبیشی وقوت وقدرت -
چمشک وچمشاک - کلاهها بالفتح کفش کذا فی زفانگویا

وقیل اول و آخر عربی چنانچه گذشت ـ
چنبک ـ بمعنی سنگ آمده که ببازی تفنا طبس
گویند و بمعنی خیز کردن و جستن نیز آمده ـ
چنگ ـ بالضم کشتی بزرگ کذا فی فرهنگ علمی
و بالفتح دست مردم و چنگال درندگان و نوعی از مزامیر
در غایت شهرت و نیز بمعنی اعتصام ـ

باب الفارسی

فصل فی الفارسی

چرخ سداب تاب ـ کنایه از آسمان چرخ سیلاب آب تک مثلث
چرم گرگ ـ بمعنی کوس آمده ـ
چرنگ ـ آواز پدر زدن شمشیر و گرز و امثال
آن و نیز آوازی که در میان گنبد و کوه بسبب فتح و خوردن
چیزی بر چیزی بر آید ـ
چسنگ ـ داغ پیشانی ـ
چغاب ـ کنجشک ـ
چغوک ـ چکاوک ـ
چلانک ـ جانوریست که آنرا سگ کین گرد انگ گویند ـ
چنگ ـ بفتح اول بمعنی پنجه و انگشتان مردم و
چنگال درندگان و مرغان شکاری و نام سازی ـ
چشم گرگ ـ آفتاب ـ
چو لیشت پلنگ ـ یعنی ابلق ـ
چو قامت پلنگ ـ ایے کوژ ـ
چه درنگ ـ یعنی چه فایده و چه تمتع و چه نفع و چه لطافت
چیر جنگ باسوم موقوف آن آلت جرمین که زنان
شوخ هنگام فراهم آمدن با زنان دیگر بکار برند و آن
زنان را بتازی سحق ـ نامند ـ

باب اللام

فصل فی الفارسی

چاشنی دل ـ باشین موقوف یعنی سخنان دلکشا و
فرحت انگیز و خوب لطیف و نیز سخت زیرا چه اصل کلام
دل ست و زبان دال بدو ـ
چال ـ پرنده ایست همچو زاغ که گوشت او چون گوشت
بط است و در قنیه مذکور ست بمعنی خرام و کوبی و
سعاکی و نوعی از رنگ اسپ گلگون و این معنی از
زفانگویاست و از زبان شیخ محمد خضری شیرازی مسموع
است که استعمال چال آنجا میکنند که کسی در بازی
نرد می برد گویند فلان چال کرد چنانچه اینجا در چوگان
وگوی میگویند فلان چال کرد و با حای حطی حال تصحیف
چال ست با جیم فارسی والله اعلم ـ
چاه بابل ـ یعنی آن چاه که هاروت و ماروت بدان
در بند اند و باستعاره چاه زنخدان نیز مراد بود ـ
بیت چشم هاروت ار بدیدی همچو ماروت ای پری +
سرنگون دادی بدان چاه زنخدان بوسه + ـ
چرخ سنگدل ـ ای فلک نامهربان و در قنیه
میگوید که آن فلک که آفتاب در وست ـ
چرغول ـ بالفتح با واو فارسی نام دارویی ـ
چشم اغول باسوم موقوف واو فارسی بگوشه
چشم نگریستن ـ
چشم اغیل ـ همچنین ست اگر بچشم سبک و کذا
فی زفانگویا و در شرفنامه مذکور ست چشم اغیل از

چشم بلوشته چشم نگرستن ـ
چشم باخال ـ همان چشم منقوط ـ
چغل ـ نوعی از پوشش که هنگام جنگ پوشندش ـ
چغداول و چغدال و چغدول ـ کلمه بالضم
رانندهٔ لشکر ـ
چغل ـ نام سلاحی ست که آنرا جوشن گویند و
بضمتین شخصیکه انچه بهبدی نقل گوید و بفتحتین طرفی
بوله دار ـ
چکال ـ میانهٔ تارک ـ
چگال ـ هر چیز گران و سنگین ـ
چگل ـ بکسرتین بادوم فارسی نام ولایتی و
گویند شهریست از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان
و بمعنی ترکیب چه گل ـ
چلیل ـ بفتح جیم و سوم نانی ست مخصوص و غین
سپے بزند کذا فی الصلے ـ
چل ـ بالکسر مختصر چپل یعنی الرمعین کذا فی زفانگویا و
بمعنی مردم گول و اسپی که دست راست و پای چپ او
سفید باشد و بضم اول بمعنی آلت تناسل آمده
و بفتح اول امر برفتن آمده ای برد و بندی را نیز
گویند که از چوب و گل و خاک و علف و امثال آن
در پیش رود و خانه وجوی به بندند ـ
چنال ـ بمعنی چنار آمده ـ
چنبل ـ بمعنی گدا و گدائی کننده آمده ـ
چندال ـ شخصی را گویند که پلید بها و نجاستها
پاک کند و او را بتازی کناس و در هند حلال خور گویند

چنداول بمعنی لشکری آمده و گویند این لفظ
ترکی ست ـ
چندل ـ چوبی ست خوشبو غیر از صندل ست
چندبیل ـ حیوانی ست که موی او مانند گربه
دشتی ست ـ
چنگل و چنگال ـ کلاهما بالفتح با کاف فارسی پنجه
و دست چه از جانوران و چه از مردمان و چنگال
مالیده را هم گویند و در زفانگویا بمعنی چنگال باریک
میان نیز آمده است ـ
چنودیل ـ بمعنی پل صراط آمده ـ
چوگان سنبل ـ کنایه از زلف معشوقان
چهار جمال ـ عناصر اربعه و چهار عیال مثله ـ
چه دل ـ یعنی چه قدرت و چه دلیری داری ـ

فصل سفے الترکے

چوچل ـ بالضم مادیان نازاینده آمده ـ
چودول ـ بالضم نیست ـ

باب المیم

فصل فی الفارسی

چار تکبیر زدم ـ یعنی ترک نام کردم این کنایت از
نماز جنازه گزاردن ست که بر مرده می گزارند و
وداع میکنند یعنی خود را مرده انگاشتم ـ
چراغ چرخ چهارم ـ یعنی عیسی علیه السلام و آفتاب
چرخ اگر خاید لگام ـ یعنی اگر فلک سرکشی کند
چرخ چارم ـ فلک خورشید ـ
چرخ نهم ـ یعنی عرش مجید و نام مقامیست در ایران زمین

چراغ چشم — فرزند۔
چرام — علف زار و چراگاه حیوانات۔
چرم — بفتحتین نام مقامی ست از ایران زمین و بکسر اول و سکون ثانی و ثالث معروف یعنی پوست انسان و حیوانات و بفتح اول شیر و گرگ و اسپ و امثال آن۔
چشام — بمعنے دانه آمده آنکه سیاه و لغزنده باشد
چشنام — بمثله۔
چشم — معروف که بتازی عین گویند و اسید و نیز بمعنے چشم زخم آید و در قنیه مذکور ست که چشم گیاهی ست که هندش چاکسو گویند۔
چشم زخم — با سوم موقوف یعنی آسیب نظر۔
چشم بنام — با سوم موقوف تعویذ که برای دفع چشم زخم نویسند۔
چشم وسم — مثله۔
چشمهٔ گرم — آفتاب۔
چچم — بضمتین پا افزار جاگی یعنی کفش جاگی که در روستایان پوشند و قیل با جیم عربی چنانچه گذشت و بمعنی سیب استر و گاو و خر هم آمده و بفتح هر دو جیم بمعنے رفتار و خرام۔
چم — بالفتح بخرام و خرامنده و بکسر اول بمعنی جل و زغ آمده و آن چیزی باشد سبز مانند ابریشم که در روی آبهای استاده بهم رسد و بهندی آنرا کائی گویند و بضم اول بمعنی ثفل انگوری آمده که شیرینی آنرا گرفته باشند و بمعنی سرهای سخت نیز دیده شده و بمعنی حیوان هم آمده که مطلق جاندار ست و بمعنی تفاخر کردن ولاف زدن هم باشد و دانه باشد سیاه شفاف که در داروهای چشم بکار برند و بفتح اول بمعنی جامهٔ تابستانی آمده و طبق بینے را نیز گویند که آنرا از نی بوریا بافند و غله را بدان افشانند و پاک سازند و بمعنی سینه هم دیده شده که عرب صدر گویند و نام محله الیست در شهر یزد و آب گردان بزرگ چوبین را نیز گویند و کوچک آنرا چمچه نامند و بمعنی خمیده و راههای پر پیچ و خم نیز آمده و نیز مردم مرد و شاهجهان آباد و دار المزر چشم را چم گویند و بمعنی خوردن و آشامیدن هم آمده و نیز جرم و گناه و بمعنی معنی نیز آمده که روح لفظ ست چه لفظ بمنزلهٔ جسم و معنے را روح آن گفته اند چنانکه اکثر گویند این سخن چم ندارد و بمعنے ساخته و آراسته نیز آمده و اندوخته و فراهم آورده را نیز گویند۔
چماچم — بمعنے پیشانی آمده۔
چنگ مریم — گیاهی باشد مانند پنجهٔ انگشت چون زنی دشوار زاید پس آنرا در آب گذارند چندانکه آن گیاه از هم وا شود آن زن را وضع حمل شود۔
چو گشتی شدم — یعنے شنا ور شدم۔
چو گل ز پوست بیرون آمدم — ای خنده زنان بیرون آمدم۔
چهار علم — با رای موقوف یعنی خلفای راشدین ای ابوبکر و عمر بن خطاب و عثمان بن عفان و علی مرتضے رضوان الله علیهم عناصر اربعه۔
چهار نظم — با رای موقوف یعنے طبایع اربعه

عناصر اربعه ۔
چهرم ۔ بالکسر نام شهرے ۔

باب النون

فصل فی الفارسی

چادر اخر اسیان ۔ ای برف ۔
چار بالش ارکان ۔ باسوم موقوف یعنے طبائع اربعه ۔
چار پهلو شدن ۔ یعنی سخت سیر شدن کذا فی القنیه اقول معناه ستان خفتن که از پشت خوابانیدن باشد
چار تکبیر زدن ۔ نماز جنازه گزاردن ۔
چاهیدن ۔ سرد شدن دندان بخوردن ترگ یا آب که بغایت سرد باشد کذا سمع من الاستاد العلامة اعنی شیخ محمد خضری ۔
چاشت دادن ۔ بمعنی طعام چاشت آمده ۔
چاشتدان ۔ ظرفی که نان خوردنی چاشت در میان آن گذارند ۔
چاکانیدن بمعنی چکانیدن آمده ۔
چامیدن ۔ بمعنی شناشیدن آمده ۔
چاویدن بمعنی فریاد کردن کنجشک آمده و قتیکه دست بر آشیانه او کنند و نیز بانگ کردن سائر انسان و حیوانات آمده و بمعنی خائیدن نیز دیده شد ۔
چیلان ۔ سر موزه که بتازیش جرموق خوانند کذا فی القنیه لیکن در ادات و شرفنامه در فصل جیم تازی آورده است والله اعلم بالصواب ۔
چبیدن ۔ بمعنے انباچه آمده ۔

چتر زرین ۔ آفتاب ۔
چخیدن ۔ بالفتح ستیزه کردن ۔
چخین بکسرتین ریم آلود چیرگین ۔
چدن ۔ بالکسر مختصر چیدن آمده ۔
چراغ آسمان ۔ آفتاب و ماهتاب ۔
چراغ جهان ۔ مشعله ۔
چراغ کشته شدن ۔ عبارت از مردن صاحب ثروت
چراغ مغان ۔ یعنے شراب انگور ۔
چرب زبان ۔ بالفتح باسوم موقوف آنکه گویا باشد کذا فی العلمی و در قنیه بمعنے شیرین سخن و چاپلوس و فریب ده آمده ۔
چربیدن ۔ فزدن آمدن و آوردن و آوریدن و فزون رفتن و کردن ۔
چرخ برین ۔ عرش و قیل کرسی ۔
چرخ زن ۔ رقاص و سیاح ۔
چرخ زدن ۔ رقص نمودن و سیر کردن و گشت کردن
چرخ گندناگون ۔ آسمان اول ۔
چرغون ۔ نام داروئی که آنرا زبان بره گویند
چرنگیدن ۔ بکسرتین با کاف فارسی آواز کردن گرز هنگام زدن و امثال آن ۔
چردن ۔ بالفتح نام شهر هرمز ۔
چرویدن ۔ چاره جستن و دویدن ۔
چسپیدن ۔ با بای فارسی یعنی جای غلطیدن و افزودن آن
چشم آغالیدن ۔ از گوشه چشم نگریستن ۔
چشم براه داشتن ۔ انتظار کردن ۔

چشم بر زمین افگندن - خجل شدن -
چشم بیش کن یعنی چشم ببند از داین معنی مسموع
از میان اینست رحمه الله کذا فی القنیه و معنی ترکیبی ظاهر
چشم خروشان - شراب انگوری -
چشم داشتن - امید کردن و انتظار نمودن -
چشم را آب دادن - کنایه از تماشا کردن -
چشم کندن - کنایه از چشم زخم -
چشم زدن - ترسیدن و نیز عبارت از زمان اندک
کلمح بالبصر -
چشم سوزن - آن سوراخ که دران رشته در آید -
چشم سیل زن و چشم سیل روان - ای چشم گریان -
چشم غزیزان - ای قربان و چشم بوستان -
چشم کردن - یعنی چشم زخم رسانیدن -
چشم گرم کردن - کنایه از خواب اندک کردن -
چشمهٔ آتش فشان - یعنی آفتاب -
چشمهٔ تدبیر شناسندگان - منبع عقل عقلا و حکما -
چشمهٔ خون - دل و آن بشکل صنوبری ست -
چشمه در راهی روان - یعنی آفتاب در برج حوت -
چشمهٔ سوزن - کنایه از نهایت تنگ چشمی و غایت تنگی -
چشمهٔ تیره گون - کنایه از شب -
چغان - بالفتح نام شهری -
چغریدن - ترسیدن و التفات کردن -
چکان - چکاننده و امر از چکانیدن و نیز کدام کمان
چلین - کشیده و نام ولایتی -
چلیده خون - می انگوری -

چگن - بالکسر با کاف فارسی جامهٔ کشیده و زرد و
چمان - بالفتح خرامان -
چمانیدن - خرامانیدن و در زفانگویا بمعنی خرامیدنست
چمن - بفتحتین نشستگاهی که گرد بر گرد آن درختان
سایه دار باشند و راهی را گویند که زیر درختان
باز هشته و شاخهای ایشان بهم پیوسته بود و بعضی
زمین و صحن باغ را گویند و در دستور بمعنی صحن باغ
و بوستانست و زمین خرم و سبز و بلندیهای اطراف
زمین که در میان آن چیزی کاشته باشند و در قنیه
بمعنی گلزار است -
چمیدن - خرامیدن و با ناز رفتن -
چن - بالضم بمعنی چون و آن ترجمهٔ اذا است و در تفسیر
زاهدی میگوید چنانستی که مختصر چونست -
چنان - بالضم چون آن -
چندن - بالفتح چوبی ست خوشبوی که بتازیش
صندل خوانند و از امیر زین الدین هروی ملک الشعراء
بنگاله تصامع است که چو بیست خوشبوی ورای
صندل در زره که نام ولایتیست آنجا میشود
چنگ در نای نهادن - یعنی دست در گلو نهادن
و آن کنایه از نخوردن چیزی و کمال ممسکی ست
چوبک آشنان - چوبیست که از آن گلیم
و پارچه شویند -
چوبک زن - بمعنی مهتر و ریش سفید
پاسبانان و نوبت زن را نیز گویند -
چوبهٔ نان - با واو فارسی چوبی ست که خبازان

بدان راست کنند بهندش هلین گویند بتازیش
محور خوانند۔

چوبان ۔ باواو فارسے کوبان و در ملتقط
میگوید شبان گوسفندان و گله بان اسپان

چوبکین ۔ بمعنی افزاری آمده که بدان پنبه دانه را
از پنبه جدا کنند۔

چوبلین ۔ بمثله۔

چوبین ۔ پرنده ایست صحرائی شبیه بمرغ خانگی
کراورا کاروانک خوانند ولقب بهرام چوبین و
نیز روپاکی باشد سرخ رنگ که بر سر بندند۔

چوخوشه زبان ۔ اے خوشهٔ گندم
وخوشهٔ جو۔

چوخون حیوان ۔ روغن ستور و شیر و
شهد و امثال آن۔

چوخون رزان ۔ مے انگوری۔

چوخیدن ۔ باواو فارسے لغزیدن
وافتادن۔

چوسن ۔ بوزن سوسن بمعنی جوشن آمده
کذا فی لسان الشعرا۔

چوسیدن ۔ بمعنے چسپیدن آمده۔

چوشیدن ۔ بمعنی مکیدن آمده۔

چوگان ۔ آب چوب سرکج که بدان
گوے رازنند بتازیش صولجان خوانند۔

چون ۔ بمعنی چگونه بسیار آمده است کذا
فی القنیه اول ونیز برای شرط آید مترادف
اگر وبمعنی وقت هم ترجمهٔ اذا ونیز برای تشبیه
آید مترادف مانند و بروی لفظ هم هم مے آید
چنانکه گوئی شب چون روز روشن بود و یا
همچو روز روشن اما بر شرطیه لفظ هم در نیاید

چونان ۔ بمعنی چنان و همچنان و همچو آن آمده

چونین ۔ بمعنے چنین آمده که چون این باشد۔

چوبگان ۔ بمعنے چوگان آمده۔

چهره شدن ۔ کنایه از برخاستن۔

چهیدن ۔ چکیدن۔

چیدن ۔ بمعنی یگانه دانه از منقار گرفتن مرغان

چهار آخور سنگین ۔ عناصر اربعه۔

چهار ارکان و چهار گلخن و چهار طوفان ۔
گلیم بمثله و در مواید الفواید بمعنی طبائع اربعه هم آمده است

چهار اقران ۔ چهار یار حضرت رسالت علیه الصلوة
والسلام ونیز عناصر اربعه۔

چهار آئین ۔ بمعنے خیمهٔ چهار گوشه آمده و کنایه از
چهار مذهب هم هست ونیز عناصر اربعه۔

چهار دیوار جهان ۔ عناصر اربعه ونیز جهات اربعه
یعنے مشرق و مغرب جنوب و شمال۔

چهار زبان ۔ بمثله ۔ بمعنی اول کذا فی مواید الفوائد
ونیز کسے که بریک سخن نماند۔

چهار طاق افگن ۔ یعنے فراش۔

چهره چو تاج خسروان ۔ ای چهرهٔ تندرو۔

چیستان ۔ بالکسر باسین موقوف چیزی از لغز پرسیدن
که بتازیش اغلوطه و بهندی پہیلی خوانند۔

چیلان - بایاء فارسی نام میوه ایست که بتازیش عناب خوانند مسموع از خدمت امیر حسین خراسانی -

چین - شکن هر چیز و نیز خطوط پیشانی که هنگام ترشروئی و غضب پدید آید و شهریست مشهور که کافران دارند و تعریب آن صین ست و چین قبا و امثال آن و چیننده و امر چیدن -

چین برابرو افگندن - بمعنی غضبناک شدن و روی درهم نمودن و کنایه از پر شدن هم هست

چینه دان - حوصلهٔ مرغان -

فصل فی الترکی

چقلن - بالکسر برهای بزرگ -

چقن - بفتحتین شکال -

چلن - بکسرتین شاخ -

باب الواو

فصل فی الفارسی

چارسو - با راء موقوف بازاری که بر چهار طرف آن بازار باشد و از شیخ محمد جعفری منقول ست که آن چهار بازار که بهم متصل سازند و آنجا بجلو قصاص و جزا و احکام سلطان باشد -

چاکسو - با کاف موقوف دانه باشد سیاه و لغزنده بمقدار عدس عرب آنرا تشمیزج گویند کذا فی طب حقائق الاشیا

چامه گو - با کاف و واو فارسی یعنی غزلخوان و مطرب

چاه جو - بمعنی خارهای آهنی سر کژ که بدان دلو افتاده از چاه کشند -

چربو - بمعنی چربی آمده که پیه چراغ ست -

چرب پهلو - فربه -

چرخ تهی رو - ای تنها رو و بیفائده گرد -

چشم ارو - بمد الف آنچه برای دفع چشم زخم در باغ و کشت و بر بام برپا کنند و مش -

چکاو - بالفتح و قیل بالکسر با کاف فارسی نوعی از مرغانی آمده که آنرا سرخاب گویند و نیز پرنده ایست اندکی از گنجشک بزرگتر خوش آواز میشود و او را بتازی ابو الملیح و نیز قبره خوانند و نام نغمه ایست از موسیقی که آنرا نوای چکاوک هم خوانند و بمعنی چغانه نیز آمده و آن چوبی باشد که سیان آنرا بشگافند و چند جلاجل بران نصب کنند و نیز آداب انان بدان اصول نگاهدارند -

چنو - بالضم با واو فارسی چون او -

چو - با واو معدوله مانند و بمعنی هنگام و شرط و طلب و حجت نیز باشد -

چیزو و چیرو - با زاء فارسی جانوری ست که بتازیش قنفذ و بهندی ساهی نامند -

باب الهاء

فصل فی الفارسی

چاچله - بمعنی کفش و پا انداز چرمی آمده -

چارتاره - با سوم موقوف نام سازیست مانند رباب

چاره - جدائی از چیزی حیله و چاره نیز درین لغت ست کذا فی شرفنامه اما آنچه در معنی نفی ست چنانچه گوئی چاره نیست :

از عربا بیچاره است۔
چامه۔ شعر و نظم و قیل با جیم تازی۔
چانه۔ آنچه بهندش ٹھڑه ولوی نامند این از شیخ محمد خضری
سماع است و کنایه از حرف و سخن آمده۔
چاه معروف و گو زنخدان هم بان نیز بطریق استعاره گویند
چاوه۔ نام ولایتی ست از دریا بار۔
چپچاله۔ بالفتح با کم و دوم و سوم فارسی خلالی که در و پای ملخ زد
چراغپایه۔ بالفتح با دوم و سوم فارسی چیزی که در آن
چراغ نهند و از محلی بمحلی برند۔
چراغله۔ بالکسر کرمکی ست خرد که بشب مانند اخگر تابان
نماید و آنرا کرم شب تاب نیز گویند۔
چربه۔ بالفتح چربی که برروی شیر بندد و بهندش ملائی نامند۔
چرخ ترساجامه۔ یعنی آسمان دنیا۔
چرخ زرین کاسه۔ یعنی فلک چهارم۔
چرخ صوفی جامه۔ یعنی آسمان دنیا۔
چرخه۔ آنچه زنان بدان ریسمان ریسند۔
چرده و چرزه۔ بالفتح پوست و نیز آدمی سبز رنگ را
گویند و چرده اسپی را گویند که برنگ یوز باشد۔
چرده بیه۔ بالفتح پنجم فارسی که دوم ست آنچه برتکه
گرده و جگر بود و بتازیش حجاره گویند کذا فی القنیه۔
چرفنده۔ بالفتح بمعنی چراغپایه کذا فی الملتقط و
در قنیه بمعنی چاره جسته و دونده مذکور ست و لسان الشعرا
چرونده بوزن ورزنده جای جستن۔
چرویده۔ بمعنی چاره جویی کرده و دویده آمده۔
چیره۔ بضم اول پسر امرد و پسر ساده۔

چرزوره۔ بمعنی پیه جوشانیده آمده که در کلش بدر
آورده باشند۔
چرزه۔ بالفتح و قیل بالضم آنچه در دبه گداختن بماند
کذا فی زفانگویا و قیل با واو فارسی و بالغیر یا نیز آمده است
چسته۔ بمعنی شیروان گوسپند و برو امثال آن آمده
چشپیره۔ بالضم با بای فارسی طعامی ست که آرد
میان آن قیمه یا ادویه می اندازند و در آب می پزند بعده
عزات انداخته با سیخ چوبین بخورند و در هند آنرا کچنه
میگویند و آنرا تشبیه با گل سپید میکنند و با تاج نیز
مشابهت دارد و آنرا چوسبزه نیز گویند کذا فی القنیه
چشم دریده۔ بیحیا و بی شرم۔
چشم گشته۔ احول۔
چشمه۔ سوراخ سوزن و جایکه از آنجا آب جوشد
و روان شود۔
چشم براه۔ با سوم موقوف یعنی منتظر و انتظار کننده۔
چشم گاوانه۔ با کاف فارسی یعنی چشم فراخ۔
چشمه کنکاه۔ نام چشمه ایست در آذربایجان۔
چشیشه۔ بالفتح رنگی باشد مخصوص اسپ و استر را
و آنرا خنگ نیز خوانند۔
چغاله۔ هر میوهٔ نارس۔
چغانه۔ نام سازیست که بهندش سرمندل خوانند
چغزیده۔ ترسیده۔
چغزپاره و چغزواره۔ کلاها بالفتح با دوم و سوم
معجمه و در اول چهارم فارسی رستنی که بر آب بود بهندش
سوال مند و بتازی طحلب گویند کذا فی القنیه۔

چفته - بالفتح خمیده و کژ شده و دوتا گشته -

چفرسته - بالفتح ریسمان خام که بر دوک ریسند

چفروازه - مثله -

چکرنه - بالکسر پرنده ایست که آنرا کرداغ کاردانک گویند بتازیش حباری نامند کذا فی القنیه -

چلپاسه - بالکسر با سوم فارسی کرفش را گویند -

چلچله - با دو متجانس مکسور مختصر چهل و چهله و سماع است که چل چله غلیواز را نیز گویند اما در کتابی یا در فرهنگی تا غایت یافته نشده است -

چلمله - بمعنی مفت و رایگان آمده -

چمانه - بالفتح پیاله و نیز کدوی خشک خالی که پیاله اش سازند -

چمچرغه - بالفتح با سوم فارسی مضموم جلسی از تازیانه معروف -

چمنده - خرامنده -

چندمرده - یعنی چیزی که چند مرده را بسنده کند و در قنیه است سوا ازانکه چند کس -

چنه - بالکسر دانه و این مختصر چینه است و آنرا ارزن نیز گویند -

چوب پاره - با بای موقوف ماله که بر کشت مالند -

چوبدانه - بمعنی سنجد آمده کذا فی زفانگویا -

چوبینه - با واو فارسی پرنده ایست صحرائی یعنی کاردانک -

چوبه - بمعنی خدنگ و تازیانه و زخمه آمده و چوب دستی را نیز گفته اند -

چوتره - بفتح یکم و سوم آن بلندی ربع که در صحن خانه و باغها راست کنند و آنکه چبوتره گویند غلط است -

چوزه و چوژه - ثانی با واو فارسی بچه نوزاده ماکیان -

چوشیره و چوشیره - کلاهما با واو فارسی همان جشیره مذکور -

چون ماه چهار هفته - با رای موقوف یعنی ناچیز و معدوم -

چوگان سنبل تافته - ای حلقه گیسوی معشوق -

چون قصب سوخته - یعنی همچو نی سوخته -

چوناه - بمعنی همچنین و همچو این -

چه - بفتح اول و سکون های مدوره در آخر کلمه برای افاده تصغیر آمده همچو باغچه و طاقچه و مورچه و دیگچه و امثال آن و بظهور های مدوره مخفف چاه است همچو شه و شاه و ره و راه و که و گاه و بکسر اول و اخفای ثانی لفظیست که برای استفهام آید و در محل تعجب و در مقام استفسار نیز استعمال کنند و صفت کثرت هم هست و بمعنی هرچه نیز باشد و جهت تعلیل هم آمده است و نیز در آخر لاحق نمایند چنانچه در لفظ زیراچه و بمعنی آواز مرغ هم آمده که در وقت گریختن از حریف میزند -

چهار دریچه - کنایه از دهان و بینی و چشم و گوش آمده -

چهارگامه - اسپ تیزرو و راهوار -

چهار منقوطه - کنایه از فلک کرسی آمده که فلک البروج باشد باعتبار چهار لفظ مشرق و مغرب و جنوب و شمال -

چهار هفته - کنایه از معدوم و ناچیز -
چهار شنبه - ای عطارد -
چهار کاسه - با چهارم موقوف ای چهار تکیه -
چهار گوشه - با چهارم موقوف و واو فارسی یعنے جنازه و نیز چهار طرف -
چهار منظره - اے چهارم فلک -
چهره - بالکسر پیکر و روی مردم و غیر مردم از تراشیده و نقش کرده -
چهل ساله - یعنے عقل آدم و ملائکه -
چیلانه - عناب ست -
چیره - با یاء فارسی لاور و در قنیه بمعنے غالب ست -

باب الیاء

فصل فی الفارسی

چابکی - بمعنی جلدی و چالاکی آمده و نیز اسپ راسوار -
چاپاتی - با بای فارسی نان لطیف -
چاشنی - معروف و نمودار و صفت و مزه -
چادر کحلی - شب تاریک و آسمان را نیز گویند -
چادر کافوری - کنایه از سپیدی صبح صادق
چاربردی - با با موقوف و مفتوح نام شرح شافیه که شارحش منسوب بسوی چاربرد ست و جاربردی بجیم تازی تعریب ست یا تصحیف -
چاه جوی - با با موقوف و واو فارسے آن خارها آهنی بسر کش که بدان دلوا افتاده از چاه برکشند
چاه ظلمانی - کنایه از دنیا و قالب بشر -

چای - معروف -
چپائی - مردم بے حیا و بے شرم -
چتر آسمانی - کنایه از ماه شب چهارده -
چتر سماقی - مثله -
چتر کحلی - آسمان و ابر سیاه -
چخچی - یعنے دم زنی و سنجیده گفتنی -
چربی - بمعنے پیه گوسپند و نیز و امثال آن و نیز ملایمت و نرمے -
چرخ چنبری - فلک -
چرخ دولابی - مثله -
چرمی - بالکسر جنسے از جامه ابریشمی ست و نیز جنسے از اطلس ست که آنرا اطلس چرمی نامند -
چشم زاری - ای دل زاری کذا فی القنیه اما در اصطلاح ادات چشم زاری بمعنی عادل مذکور ست لیکن هیچ معقول نیست -
چشم شب سیاهی - یعنے شب بیدار -
چکی - بالفتح آنچه بدان آسیا گردد یعنی حد آسیا و از نیجا ست که حد خانه را چک گویند کذا فی القنیه -
چمانی - ساقے و خرامان هستی -
چنگالی - با کاف فارسی آنکه چنگال مالد -
چنگاهی - بالفتح با کاف فارسی موقوف غلیلی و با جیم تازی هم آمده است کذا فی زفانگویا -
چنگے - با کاف فارسی مطرب که ساز و چنگ بجے بی زند
چوبختهٔ جوهری - ای سبز و کبود کذا فی القنیه و فیل رنگ برنگ -

چو حقه بدل و مغزی - یعنی هم مرده دلی
واہل دل شدہ وہم خلل داری -
چو دل کعبه کردی - ای توجه بدل کردی -
چوگانی - بالفتح اسپی که در گوی و چوگان باختن
موافق مزاج بود -
چو مهره بی سر و پائی - ای بیقرار و بی آرام هستی
یا نیچو مهره مدوری یعنی وی هیچ جانداری که بدان آرام یابی
چهاردری - معروف و نیز کنایت از جهان ست
چهارجوی - کنایه از عناصر اربعه -
چهار زبانی - کنایه از عناصر اربعه و نیز چهار زبان
چهارسوی - بازار موقوف بازاری که در وسط
شهر باشد و چهار طرف -
چیرگی - بایاء و کاف فارسی بفصل ر موقوف
دلاوری و غالبی را گویند -
چی - مخفف چیز آمده که بتازی شئ گویند -

فصل فی الترکی

چنغی - بالکسر مشورت کردن کذا فی الغینه
اما در شرفنامه با جیم تازی و عین مهمله هم بدین معنی در
فصل فارسی آورده است والله اعلم بالصواب -
چی - بالکسر در آخر کلمه ترکی افزایند صانع آنچه مراد بود چون
باتمچی یا جی کما نگر کذا فی شرفنامه و نیز بمعنی دروغگو آمده -

کتاب الحاء

حا بحساب ابجد هشت باشد والحائ المرأة السلیطه -
یعنی زن زبان آور و تیز زبان و حاء بکسر همزه
کلمه ایست که بدان شتر راندن گویند -

باب الالف

فصل فی العربی

حاشا - پناه کقوله تعالی حاشا لله و معاذ الله
و بمعنی دور شدن و قیل کلمه ردع ست یعنی
همچنین نیست و این در استعمال فارسی اکثر بجای
نعوذ بالله می آید -
حبا - بالکسر بخشیدن و نیز بزانو و دست رفتن کودک
حبة الخضراء - یعنی بنگ و آن گیاهی میشود نبات
سبز و دربرگ وی کنگره ها میشود بخوردن آن عقل
متفاوت میشود و آن در ولایت تربت اکثر
جوگیان و قلندران میخورند و آنرا سرار می نامند -
حبذا - بمعنی نیکو آمد و آرزو -
حثاء - بالفتح کاه ریزه ها -
حجا - حریص شدن و شاد شدن و ایستادن و
بخیلی کردن و حجا بغیر همزه ناحیه -
حداء - بالضم والمد راندن شتر به نغمه و بالفتح
چسپیدن و تیر باریک دوسر -
حراء - شیری نیز و حرا بالکسر والمد نام کوهیست بمکه
حمراء - بالفتح سرخ -
حمیاء - بضم اول تیزی شراب و تیزی تب
حمیراء - لقب ام المؤمنین عایشه صدیقه رضی الله عنها
حمقاء - زن کم عقل -
حناء - بالفتح معروف یعنی حنا زرین و بالکسر خضیت
که از برگ آن خضاب کنند رنگش لعل میشود و
هند مهندی نامند -

حنفا - بالضم مسلمانان و میل کنندگان بر دین حق -
حوا - نام زن آدم علیه السلام که از پهلوی چپ وی برآمده بود و نیز زن گندم گون -
حورا - زنی که سپیدی چشم او سخت سپید باشد و سیاهی چشم او سیاه باشد -
حیثما - هر جا -
حدوا - بالفتح بادی که ابر را براند -
حیا - بالفتح باران بهاری و فراخی سال و شرم داشتن و فرج و زهدان اشتر -

فصل فی الفارسی

حاشا - پودینه کوهی -
حالوما - ستی باشد سرخ سیاهی مائل کذا فی القنیه اما در تاج در حرف قاف آورده -
حسدآرا - بدخواه -
حقه مینا - یعنی فلک -
حلوا بها - ای بهای حلوا -
حنار قوقا - دوائیست بوستانی و صحرائی -
حوض ثریا - یعنی آن حوض که دران انگور مالند -

فصل فی الترکی

حباقا - دوائیست -
حراشا - نوعی از سوسمار است -
حراد - دوائیست سنگی که بشیرازی مهرگیاه زرنی گویند
حمایا - میوه الیست بشکل خوشه خرما در سیم بافته بود و پودینه دارد کذا فی القنیه و فیه ایضاً نوعی از دارو -
حنطیانا - نباتی ست که اول او را حنطین ملک شناخته بود و حنطین نام ملکی بود از یونانیان کذا فی القنیه اما در شرفنامه با جیم آورده است و معنی آن بنات الکهنه بعضے رستنی سرخ رنگ نوشته -
حندارا - دیو شکل کذا فی القنیه اما در تاج در حرف قاف آورده و غلط کرده است -

باب الباء التازی

فصل فی العربی

حاب - گناه -
حاجب - ابرو و پرده دار -
حب - بالضم دوست داشتن و دوستی و بالکسر دوست و بالفتح دانه
حباب - بالضم دوست داشتن و دوستی و مار و دیو و قیل نام مردی و بالفتح آب بسیار و قبه آب و بالکسر جمع و پاره پاره -
حبوب - دانه ها و سوراخ بزرگ پایه و سبو -
حبة القلب - خون بسته سیاه که میباشد درون دل
حبیب - دوست -
حجاب - بالکسر پرده و نیز بمعنی شب در قرآن آمده است و بالضم مع التشدید دربانان و در استعمال آنانکه پیش پادشاه خبر نیک رسانند و بالفتح کوه خرد و مرد کوتاه بالا -
حجب - باز داشتن -
حدب - بفتحتین مهربان شدن و بلند برآوردن چیزی و زمین بلند و کوژپشت -
حرب - بفتحتین ستاندن مال کسی و سخت غضب شدن و بسکون را جنگ و دشمن حروب بضمتین جمع
حرب - بالکسر طائفه و گروه -
حسب - گوهر مردم و شرف مردم و تیر اندازی -

حساب ـ شمار و شمردن ـ
حسیب ـ بزرگوار ـ
حصب بفتحتین ہیمہ و آنچہ بآن آتش افروزند و نیز سنگریزه ـ
حضب ـ بالکسر بانگ کمان و مار نر کذا فی الصراح ـ
حطب ہیمہ جمع کردن و ہیمہ آوردن و بسکون طائے
کار بزرگ و تکبر طار مرد سخت لاغر ـ
حطیب ـ بالفتح جای بسیار ہیمہ ـ
حقاب ـ یک نوع میان بند زنان و نیز نام کوہی ست
حقب بفتحتین سنگ پالان شتر و بضمتین در زبان
حجره و روزگار ـ
حلب بفتحتین نام شہری که آنجا شیشه خوب میشود
علی الخصوص کاسه حلبی برای شربت خوردن و نیز بر آوشتن
و دوشیدن شیره انگور و نیز دوشیدن شیر تازه ـ

فصل فی الفارسی

حجره پرداخت خواب ـ ای خواب ز دیده برفت
کذا فی الاصطلاح ـ
حلی بند آب ـ یعنی آراینده آب سبزه و فزاینده
مروارید یا قطره آب کذا فی الملتقط ـ
حلی آب ـ بالضم آن نقوش را گویند که از باد وزیدن
بر آب بر آید و روا باشد که آفریننده بشر یعنی از نطفه مرد
باشد کذا فی شرح المخزن ـ
حوضه آب ـ یعنی آسمان ـ
حیز آب ـ عنصر رطوبت و زمین کذا فی القنیه و
معنی ترکیب فرود آب ـ

باب التاء

فصل فی العربی

حاجات ـ جمع حاجت امید و مراد و نیاز مندی
حاملات ـ زنان آبستن و بردارندگان و آنچه
که بردارندگان آب اند ـ
حامیت ـ بغایت گرم ـ
حانات ـ دکانہای می فروشان ـ
حانوت ـ دکان ـ
حجرات ـ خانه و خطیره شتر ـ
حرافت ـ جمع حرفت بمعنی پیشه و ہنر ـ
حرت ـ مالیدن سخت ـ
حرمات ـ حرمتها و حرمت و اشتها و حرمت
تعظیم و حرام و زیادتی ـ
حسان بن ثابت ـ نام مداح حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم ـ
حسنات ـ بالفتح نکوئیها جمع حسنه است ـ
حمت ـ بالفتح گرم و بفتحتین حاسد شدن ـ
حلتیت ـ صمغ انجدان ـ
حلاوت ـ شیرینی ـ
حماست ـ سختی و مردانگی و نام شاعرے ـ
حماقت ـ ابلہی ـ
حمیت ـ گیاہے که برگ او بزبان آدمی ماند
و تخم او مثلث باشد ـ
حشمت ـ عظمت و بزرگی ـ
حسرت ـ دریغ خوردن و پشیمانی سخت ـ
حمایت ـ بالفتح نگاه داشتن کسی را از بدی ـ

وپناه دادن از شدائد ۔

حضرت ۔ بمعنی لغوی آن فرجه وبازوی در باشد وبمعنی اصطلاحی معروف ۔

حجامت ۔ خون برداشتن ۔

حرقت ۔ سوزش چشم ودل از درد یا سوزش دهن

حرکت ۔ جنبیدن واعراب دادن ۔

حمیت ۔ شدت حلاوت کذا فی التاج وحمیت بالتشدید غیرت وبالتخفیف ننگ وعار داشتن کذا فی الصراح

حوت ۔ ماهی ونام برجی از بروج آسمان که صورت ماهی دارد وچون آفتاب دران برج آید اهل هند چیت گویند وحوت بالفتح گرد صید برگردیدن مرغ در هوا ۔

فصل فی الفارسی

حلقهٔ تجرید راست ۔ یعنی سر حلقهٔ تجرید است وتجرید در اصطلاح سالکان مجرد ای یعنی امروز در پای از ان آزاد برون آئی وتفرید آنکه در بند فردا نباشی ودر مکتوبات قدیم شیخ جهانیست تجرید از علائق خلائق بود وتفرید از خودی اگر گوئی حلقه تجرید را زیرا چه بند درست جواب گویم نقطهٔ اول که نهایت آنرا بدنهایت هر دائره است وآن روح اعظم ست که دائرهٔ ارواح مجرد ست وراست تر است یا بگوییم از حلقه مجالس مراد ست واز تجرید یعنی سر مجلس مراد است ودر عرف هر که بزرگ باشد در مجلس ورا سر حلقه گویند سه چیست تجرید از خلائق پاک شو بدر ره ازادگان چالاک شو + هیچو گل خندان برون شو [illegible] پوست + گر ترا معنی تجرید آرزوست + سر که بی تجرید سیر و مرد نیست + در طریق اهل معنی فرد نیست

حور از دست رفت ۔ یعنی روح از دست رفت

حور از چشم رفت ۔ یعنی روح از چشم رفت

حوضه کز ان چشمهٔ خورشید رفت ۔ از حوض رخسار واز چشمه چشمهٔ ما لطافت وناز وکرشمه واز خورشید جمال ویا نور او مراد ست ونیز حوضه آن چشمه کنایت از ذات محبوب ست که منبع چشمهٔ لطافت است ویا روح واز خورشید روح مراد ست که وجود جسم از روح است

حوادث خفت ۔ ای حوادث معدوم شد ۔

حویت ۔ بالفتح بایا فارسی کلیم گرد اگرد کوهان شتر کذا فی القنیه ۔

باب الثاء

فصل فی الفارسی

حادث ۔ نو ۔

حارث ۔ شیر درنده وجمع کننده مال وبذر گر ومزارع ونام شخصی ۔

حانث ۔ بزه کار بسبب خلاف سوگند ۔

حدیث ۔ سخن وچیزی نو ودر اصطلاح سخن حضرت رسالت را گویند ۔

حراث ۔ مزارع ۔

حرث ۔ کشت کاشته ۔

حثاث ۔ خواب وسرمه ۔

حثاث وحثیث ۔ کلاهما بالفتح شتاب کننده وحریص ۔

حدث - مرد نو خاسته و چیز نو پیدا شده و بی وضوء
حدوث بضمتین نو پیدا شدن و واقعهای نو پیدا -
حرث - بالفتح کشت کردن و قرآن خواندن و جمع مال کردن و لاغر کردن ستور و شتر از بسیاری راندن و سوزانیدن آتش
حفاث - بالضم مع التشدید نام ماریست کهیل ما رومنده که نه آزار رسد کذا فی الصراح -
حنث - بالکسر سوگند را خلاف کردن و گناه و معصیت و طاعت -
حوادث - سخنهای نو پیدا شده -
حیث - بالفتح هر جا و آنجا -

باب الجیم

فصل فی العربی

حاج - بتشدید جیم حج کننده و بتخفیف جیم حاجت -
حجیج - آماسیدن و دور کردن شکم شتر از خوردن عرفج و حجیج بفتح یکم و سکون دوم بچوب زدن و تیز دادن و در صراح ست تیز بدبان -
حجاج - بالضم و التشدید حجت آوردن و حجاج بالفتح و الکسر استخوانی که گرد چشم باشد -
حج - زیارت کعبة الله کردن و قصد کردن و قدم نهادن و غالب شدن بر کسی بحجت و مجادله کردن و قیل حج در لغت قصد و در شرع عبارت از طواف کعبه و وقوف بعرفات است -
حدج بفتحتین حنظل خشک و بالکسر کجاوه و هودج که زنان در آن نشینند بر پشت اشتر و نیز بار -
حرج - بزه و تنگی و سختی -
حلاج - نداف -
حمج - بنگو چشم گماشتن برای نگریستن چیزی خرد
حنج - بالکسر اصل چیزی -
حوائج - جمع حاجت ای حاجتها -
حوج - حاجت -

فصل فی الفارسی

حاج - نام خاری که شتر از آن برغبت تمام خورد و ترنجبین از آن حاصل شود -
حلوا برنج - یعنی حلوائی که از آرد برنج سازند -
هویج - بالفتح با سوم فارسی بچه بالای دیگ پخته اندازند برای خوشبوئی مانند ادرک و زیره و قرنفل و مانند آن بتازیش تابل نامند و جمع آن توابل است و در فرهنگ علمی بدین معنی لفظ هوابج با بای موز بوزن توابل آمده اما هر چه بیار فارسی آورده لهذا در اینجا آورده شد -

باب الحاء المهمله فصل فی العربی

حرح - بالکسر حریص -
حنح - بالکسر زجر و توبیخ وقت راندن و طلب کردن چارپا

باب الدال

فصل فی العربی

حاد - نام پسر حضرت یعقوب نه از مادر یوسف
حب الرشاد - سپندان در آنکه هندش هالیون نامند و آنرا حرف نیز گویند کذا فی طب عجایب الاشیاء
حد - کرانه -
حداد - آهنگر -

حسد - بدخواهی -
حسود - بدخواه
حقد - کینه -
حمد - سپاس وستایش -
حماد - بسیار حمد گوینده ونام مردے -
حمید - ستوده ونیز نام مردے -

فصل فی الفارسی

حوادث افیون خورد - حوادث معدوم شد وفتنه بخفت
حسد برد - یعنے حسد کرد -
حاجتمند - محتاج وصاحب حاجت -
حرف آخر ابجد - مراد ازان نرگس بلبل باشد -

باب الذال

فصل فی العربی

حاذ - میان پشت آدمی وسر ودوش اسپ ونام گیاهی ست
حذحاذ - چست -
حذ - بالفتح بریدن -
حذذ - سبک دست بودن وسبکی دم اسپ وشتر
حنذ - بریان کردن گوسپند وخبر آن در مغاکی اندک
آب در شراب کردن ونام شهری ست -
حنیذ - بالفتح بریان کردن بسنگ گرم واسپ غرق
کرده ونوعی ست از روغن -
حوذ - بشتاب راندن -

باب الراء

فصل فی العربی

حابور - مجلس فاسقان وشراب خواران -
حاجر - پل وبند آب ودیوار -
حادر - مرد قوی -
حادور - گوشواره -
حار - گرم -
حاذر - حذر کننده میوه وغله وشیر ترش -
حاسر - آنکه در جنگ بی زره وخود باشد -
حاشر - نام نامی از اسمای حضرت رسالت پناه
مصطفے صلے الله علیه وسلم -
حاصر - شمرنده ودر حصار کننده وباز دارنده -
حاضر - ضد غایب ودر تاج ست باشنده در شهر
یا در دیه حضور جمع حاضر ونیز ضد غایب یعنی معده
حافر - اسم چارپا -
حایر - سرگشته -
حبار - نشان ونشانه -
حبر - دانشمند ودانای جهودان وبالکسر سیاهی
ودولت وصولت ورنگ وزردی دندان -
حتر - بالفتح اندک چیزی بخشودن وچشیدن وگرد خانه و
خرگاه پرده کردن وبالکسر عطا اندک وپرده دامن خیمه -
حثر - سبز شدن پلکهای چشم ودانه سرخ بر آوردن
حجر - بفتحتین سنگ وبالکسر کنار -
حدر - بفتحتین زمین سراشیب وبسکون ال از بالا
بزیر فرستادن وشتاب قرآن خواندن وآماسیدن وفربه شدن
حذر - پرهیزیدن -
حرار - آزاد شدن بنده -
حر - بالضم آزاد ومیانه سرای وهر چیزے که

بغایت نیکو باشد و بچه کبوتر و نیکو و بازیچه و آهو بره و بالفتح گرمی و بالکسر فرج زن۔
حرور۔ بالفتح باد گرم و بالضم گرمی۔
حریر۔ پرنیان و نیز بمعنی کاغذ آید۔
حشر۔ گرد کرده۔
حصار۔ بالکسر محاصره کردن و قلعه و باره و بالای شتر و حصر مترادف این ست و نیز نام ولایتی و قیل نام شهرے۔
حودر۔ گوساله۔
حصور۔ آن مرد که بزن رغبت نکند نه از عجز۔
حصیر۔ بوریای خرما و زندان در قنیه بمعنی بادشاه۔
حفار۔ گورکن۔
حفر۔ گور کننده کذا فی القنیه و دستاج بمعنی گور و چاه۔
حقیر۔ خوار۔
حنجور۔ نای گلو۔
حور۔ گم شدن و هلاک شدن و بازگشتن و بفتحتین چشمان سیاه۔
حویر۔ بفتح یکم و کسر دوم جواب سخن۔
حیر۔ سرگشته شدن۔
حیدر۔ شیر و نام علی رضی الله عنه و او را حیدر ازان میگفتند که چون تولد شد مادرش خواست که پستان در دهنش و هد پستان را نجز اشید و چون ابوطالب خواست که بر رویش بوسه دهد روی او بخراشید پس محمد صلی الله علیه وسلم بیامدند و خواستند که بوسه دهند مادرش گفت که روی خود نزدیک او مکن که او خواهد خراشید اینک پستان من و روی پدر خود خراشیده است این کودک حیدر است پس آنحضرت صلی الله علیه وسلم حیدر را برداشت و زبان مبارک خود بدهانش کرد و لعاب خود بدهانش داد و از برکت آن لعاب دریای شریعت و مخزن طریقت و معدن حقیقت شد۔

فصل فی الفارسی

حاجب بار۔ جبرئیل علیه السلام۔
حامل اسفار۔ یعنی خر کذا فی القنیه و نیز عالم بی عمل و قاری جاهل۔
حجت استوار۔ یعنی قرآن مجید۔
حرفگیر۔ بافا موقوف و کاف فارسی عیب گیرنده و عیب گیرنده و خطا را بگیرد خطا گیرنده۔
حریف گلوبر۔ یعنی روزگار غدار و در اصطلاح ادات بمعنی غرور جهان ست۔
حسن عاریتی بر رخ قمر۔ ای نور قمر۔
حلوای شکر۔ یعنی مخصوص نام حلوائی ست که از شکر سازند کذا فی الاصطلاح الادات۔

باب الزاء التازی

فصل فی العربی

حاجز۔ بازداشت میان دو چیز۔
حازم۔ زیرک و سخت استوار۔
حجاز۔ بالکسر مکه و مدینه و نیز نام پرده سرود و این را باله نیز گویند۔
حجز۔ بازی داشتن و در میان دو چیز در آمدن۔
حرز۔ جای استوار شده و نیز ادعیه را حرز

گویند بدینگه بواسطهٔ آن شیطان و غیر ذالک
تعرض رسانیدن نتواند چنانچه در مقام استوار کسے
تعرض رسانیدن نتواند۔
حریاز۔ بالفتح قبیلہ ایست از تمیم۔
حزاز بتخفیف وسوسه و دردیست که در دل پیدا
شود از غضب و بتشدید زاخراشنده اندوه و غضب
حز۔ بالتشدید بریدن۔
حزیز۔ جای درشت۔
حفض۔ افراط کننده
حمز۔ گزیدن۔
حوز۔ کنار۔
حیز۔ بمعنے مکان۔

فصل فی الفارسی

حرام مغز۔ نخاع را گویند کذا فی القنیه و نخاع
مغز مهره پشت را گویند۔
حق طراز۔ حق نگار و پیدا کننده حق۔
حقه باز۔ بازیگر و بازی کن و بازی کننده
حقهٔ سبز۔ آسمان۔
حقهٔ بیمغز۔ مرده دل۔
حلم انداز۔ تیر راست انداز بنده که خطا نکند۔
حوز ربائی ساز۔ از تیغ و شمشیر۔
حیف عروس رز۔ مے انگوری۔
حیز۔ نامرد۔

باب السین

فصل فی العربی

حارس۔ پاسبان۔
حبس۔ باز داشتن فی در زندان کردن و وقف
کردن و بالضم و وقف کرده شده۔
حدس۔ گمان بردن۔
حدیقهٔ قدس۔ یعنے مرتبهٔ واحد۔
حظیرة القدس۔ بهشت۔
حس۔ دریافتن یکے از حواس خمسه یعنے سمع
و بصر و شم و ذوق و لمس۔

فصل فی الفارسی

حقه کادوس۔ نام بختے وا سے۔

باب الشین

فصل فی العربی

حاش۔ دور شدن چنانچه میگویند حاش لله
حالبش۔ درختهاے خرما۔
حبش۔ گروہے از سیاہان اند۔
حرنش۔ نام قبیله و جانوریست که بفارسے
گرگدن گویند۔
حشیش۔ گیاه خشک۔

فصل فی الفارسی

حلکش۔ بامیم موقوف و کاف مفتوح بنده
و مطیع و فرمانبردار۔
حلقهٔ دست بند این فرش یعنے زمین۔
حلقه بگوش۔ کنایه از بنده و غلام۔
حلقه در گوش۔ مثله۔
حلقهٔ نوش۔ کنایه از لب معشوق۔

باب الصاد
فصل فی العربی

حایص - شتر ماده که فرج او در هم رسته باشد
حرص - سخت نیازمند شدن بچیزی و آرزو -
حریص - مرد با آرزوی بسیار -
حصاص - سخت دویدن -
حصحاص - بد رفتار شتاب -
حصحص - خاک -
حص - زعفران -
حفص - بچه شیر و نیز نام مردے -
حمص - نام شهرے -

باب الضاد
فصل فی العربی

حارض - ترس -
حائض - زن بی نماز شونده -
حضض - بفتح ضاد داروی که بهندی ... گویند کذا فی القنیه -
حماض - بفتح الحاء و تشدید المیم نام ... که بفارسی ترشه و بهندی چوکا نامند برے و بستانی و ... بستانی بر دو قسم ست و بر دو ترش و بهترین انواع و مسکن تی و غثیان صفراوی -
حوض - معروف یعنے مغاک -
حواس الارض - پنج اندسرا و نگرک و باد و ملخ و مواشی و مثل ستور کذا فی الصراح

حیض - خونی که از زن بالغه آید و اقل او سه روز ست و اکثر ده و الله اعلم بالصواب

باب الطاء
فصل فی العربی

حانط - دست رنگین
حائط - دیوار -
حنوط - بوی خوش و قیل بوی خوش مردگان -

باب الظاء
فصل فی العربی

حافظ - نگاه دارنده و راه پیدا و روشن که اثر وی منقطع نشود و نام بعضے شاعران چنانچه حافظ شیرازی و حافظ ثانی و حافظ ... و حافظ خموش -
حظ - بخت و بهره حظوظ جمع -
حظیظ - بهره مند کذا فی التاج و خداوند بخت و نصیب و بهره مند شدن -
حفاظ - بالضم و التشدید جمع حافظ -
حفیظ - نگاه دارنده و یاد دارنده و نام خدای ... و الله اعلم بالصواب -

باب الفاء
فصل فی العربی

حارف - بازاء معجمه نام مردی از خوارج -
حالف - سوگند خورنده -
حتف - مرگ -
حطوف - مثله و نیز بمعنے قراۃ آیده و بمعنے

در بعض نسخ مؤید ... لغت حماض بالضم ... ترش ... بالفتح ... و تشدید ... و ... راست ... در فن ... و از ... و لیمون ... میکنند

نوع ودر اصطلاح سالکان حقف بمعنے روح مجرد هم آمده۔

حرف۔ بالضم سپندان درازکه بهندش هالیون خوانند وآنرا حب الرشاد نیز گویند کذا فی الطب حقائق الاشیاء ودر تاج بمعنی سپندان گنده مسطور ست۔

حرف موقوف۔ انچه در وحرکت ظاهر نکنند اما در وزن گیرند بخلاف مسروق واو معدوله۔

حروف۔ جمع حرف بالفتح۔

حرشف۔ بضمتین داروی که بهندی کنگر گویند کذا فی زفانگویا۔

حریف۔ هم پیشه فارسیان بمعنی همتاز وبا هم استعمال کنند۔

حلف۔ سوگند۔

حلیف۔ هم عهد۔

حنف۔ کج شدن۔

حیف۔ بالفتح ستم۔

باب القاف

فصل فی العربی

حاذق۔ آنکه در کار خویش استاد باشد۔

حرق۔ سوختن۔

حراق۔ بالضم اخف وبتخفیف افصح است۔

حق۔ نام خدای تعالی ونیز ضد باطل۔

حلق۔ گلو۔

حندقوق۔ دوپیست وآن سبزیست بری کذا فی التاج

حقیق۔ نام مردی که در حق ضرب المثل بود۔

حوق۔ کرانه حشفه۔

حیق۔ فرو آمدن۔

فصل فی الفارسی

حرف مسروق۔ انچه در خواندن مسروق بود ودر وزن نیاید اما در مکتوب باشد۔

حصار معلق۔ فلک۔

حصن معلق۔ آسمان۔

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

حایک۔ بافنده۔

حسک۔ بفتحتین خار سه گوشه که بهندش گوکهرو نامند۔

حسرة الملوک۔ بالفتح روده کرم که با پیچ در و بپیچید وسیخ کنند وآنرا حب الغزاله نامند وملوک را در بازار بدکان نشستن ممکن نه بدین جهت حسرت می برند کذا فی الملتقط۔

حک۔ بالفتح ومشدد سوده کردن وخراشیدن۔

حکاک۔ سوده گر۔

حمک۔ بفتحتین سپش وهر چیزی که خرد باشد واو جمع حمکه است ونیز انزال۔

حنک۔ بفتحتین کام ومنقار زاغ۔

حوائک۔ بادهای مختلف۔

حیک۔ اثر کردن سخن در دل۔

فصل فی الفارسی

حجک۔ بفتحتین گل که بتازیش ورد خوانند

کذا فی فرہنگ علی بیگی۔
حسبک۔ ہمان حسرة الملوک این کاف تصغیر ست
حالہ گرخاک۔ رویانندۂ سبزه۔
حمائل عالکت میل فلک آن دواند یکی میل جنوبی ویکے میل شمالی۔
حوضک مصغر حوض وطاس بزرگ۔

باب اللام

فصل فی العربی

حابل۔ تار وآنکه برای صید دام نہد
حال۔ وقت که موجود باشد ودر اصطلاح سالکان آنچه وارد شود بر دل سالک بمحض موہبت وہاب بغیر تامل واختیار آن چنانچه حزن یا خوف یا بسط یا قبض یا شوق یا ذوق وزائل گردد بظهور صیقل نفس ودر اصطلاح نحویان آنچه بیان ہیئت فاعل ومفعول باشد ودر اصطلاح گوی بازان فلک حال کردن گوی از میل بیرون اما از شیخ المشائخ شیخ محمد خضری مسموع ست که آنرا چال گویند باجیم فارسی واین مختص بگوی نیست بلکه در بازیہای دیگر چون فره بر گویند چال کرد وحال شاید تصحیف آنست والله اعلم بالصواب ونیز حال در عرف بمعنی ہیئت مردم آید حاصل آنچه انچیزی باقی وثابت بود ودر رای آن رفته باشد۔
حامل۔ بردارنده ونیز زن باردار یعنی آبستنی
حائل۔ مانع۔
حل۔ بالفتح گشادن بسته وبالکسر ضد حرمت

حلال۔ بالفتح شایه۔
حلول۔ فرود آمدن۔
حمل۔ بالفتح بار شکم وبر درخت وبالکسر بار بر سر وپشت وبفتحتین بره وابر سیاه ونام برجی۔
حمال۔ باربر۔
حمائل مصحف که بتقطیع او خرد باشد وآنرا ہیکل نیز گویند ونیز دوالی که برطرز زنار بندند ودران تعوید وحرز آویزند۔
حنبل۔ مرد کوتاه وکلان شکم ونام مردی۔
حواصل۔ معروف کذا فی التاج وتسامح ست که آن مرغابی ست که حوصله بزرگ دارد ودر قنیه مذکور ست جانوریست که بدان شکار کنند وہند کگ نامند کذا فی فرہنگ علی بیگی۔
حوقل۔ پیر ضعیف وعاجز شده از جماع۔
حیال۔ برابر۔
حیل۔ جمع حیله۔

فصل فی الفارسی

حساب جمل۔ یعنی حساب ابجد۔
حیض گل۔ یعنی خندهٔ گل کذا فی القنیه ونیز سرخی گل۔

باب المیم

فصل فی العربی

حاتم۔ نام مردی مشهور که در سخا ضرب المثل است اورا حاتم طائی میگفتند وزاغ سیاه۔
حاکم۔ داور وحاکم راکه حاکم میگویند بدین معنی

میکنند ظلم را چنانچه در دور حجّ را از مردم۔
حجام ۔ خون کشنده و در تاج بمعنی دہن بند شتر ست
حرام ۔ یعنے ضد حلال یعنے باز داشته شده ۔
حریم ۔ باز داشت کرده شده و گرد بر گرد حوض و چاه
حسام ۔ شمشیر و نام شاعریست ۔
حسان العجم ۔ خاقانی ۔
حشم ۔ خدم و نیز قومے اہل حیا صحرانشین
احشام جمع است ۔
حصرم ۔ بکسر تین خوشهٔ انگور خام کذا فی المواید
و نیز مرد ترش و تنگ خوی و بخیل ۔
حطام ۔ شکسته و ریزهٔ گیاه ۔
حطیم ۔ دیوار بیرون از سوی کعبه ۔
حکم ۔ میانجی و حاکم ۔
حکیم ۔ راست کار و استوار کار و درست گفتار
و نام کردگار ۔
حلام ۔ بچهٔ گوسپند ۔
حلقوم ۔ نای گلو ۔
حلیم ۔ بردبار ۔
حمام ۔ بالتشدید در تاج بمعنے گرمابه و در اصطلاح
کبوتر و نیز جانوری که با طوق بود چون فاخته و قمری
و سنگخوار و نیز سحاق شکم را گویند ۔
حم ۔ بالفتح والتشدید گرفتن تپ و قصد کردن ۔
حمیم ۔ خویشاوند و غمخوار و مرد تپ گرفته و
آب گرم و آب سرد و خوی و باران تابستانی
و مال برگزیده ۔

حیزدم ۔ میان سینه و نیز نام اسپی از اسپان
فرشتگان که بران جبرئیل علیه السلام سوار شده
و هر جا که سم او فتادی سبزه رستی و سامری خاک سم
او را در گاو زرین انداخته و او بانگ کرده چنانچه
مشهور است ۔

فصل فی الفارسی

حلقهٔ دام ۔ روباهی که مانند حلقهٔ دام بافته باشند ۔
حماحم ۔ بستان افروز ۔
حم حم ۔ لسان الحمل ۔
حقه های مینا فام ۔ یعنے افلاک ۔
حلقهٔ قدم ۔ یعنے ازلی ۔
جامهٔ آدم ۔ یعنے سبزه ۔
حلقهٔ تسلیم ۔ کنایه از بنده و فرمانبردار ۔

باب النون

فصل فی العربی

حان ۔ مختصر حانه بمعنی دکان خمار ۔
حاسن ۔ ماه ۔
حاصن ۔ زن پرہیزگار ۔
حب القطن ۔ پنبه دانه ۔
حبل المتین ۔ یعنے قرآن ۔
حبل المساکین ۔ عشقه یعنے لبلاب ۔
حذریان ۔ سخت ترسنده ۔
حران ۔ بالفتح والتشدید مرد تشنه و نام ولایتی در
کنارهٔ دریا که مسکن زردشت حکیم مصنف ژند و استا بوده
بود کذا فی المواید و مصنف ایساغوجی که کتابی ست در

علم منطق از انجاست۔

حرذون - حیوانی ست مشابه حربا در ناحیه مصر میشود

حرمان - بالکسر بے بہرگی الحرمان بفتحتین مکه و مدینه۔

حرون - بالفتح اسپ و اشتر سرکش و کره نارام کرده۔

حزن - بالضم اندوه و حزن بالفتح نام اول تابستان

حسان - بالفتح والتشدید نام مداح حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بضم جامه بغایت خوب و نیکو۔

حسبان - بالضم شمار کردن عذاب تلخ و تیرهای کوچک

حسن - بالضم نیکوی و بفتحتین نیکو و خوبروی و نیز نام مردے۔

حسین - نام مردم و حسن و حسین نبیرگان حضرت رسالت صلعم بودند علیهما السلام۔

حصن - بالکسر جای استوار که آنرا پناه گیرند و بالضم [illegible]

حرزون و حلزون - سپید مهره هندش سنکهه و گهونگها نامند کذا فی طب حقائق الاشیا و در زفانگویا نوشته که حلزون بفتحتین نوعی از حشرات آب که هندش سنکهه نامند و در تاج ست دابه یکون فی الرملة۔

حلضون بفتحتین نوعی از حشرات آب که هندش سنکهه نامند و بازاء هوز بجای ضاد معجمه هم آمده است چنانچه گذشت۔

حلوان - بالضم نام شهریست و بمعنی مزد نیز و مردی که کابین دختران برای خویش ستاند و هذا عادت عند اهل العرب

حلوان المراة - مهر و مرد فال گوی و معنی بچه گوسپند غلط ست و حیوان بمعنی همان حلام و حلان آمده است

حلان - بالکسر آلت مرد یعنی ایر کذا فی الملتقط

حنان - رحیم۔

حنین - بالضم نام مردی و نیز نام وادی و نیز گفته میشود مر جمادی الاولی را حنین۔

حیران - فرومانده۔

حیزون - گند۔

حیوان - بفتحتین جانور فارسیان بسکون یا استعمال کرده اند۔

حین - بالکسر گاه و حین بالفتح هلاکی۔

فصل فے الفارسی

حبن - خرزهره

حبائل شیطان - یعنی زنان حصار شیطان فلک بر و زنان فاحشه و بدکاره۔

حصار پولادین - آتشدان۔

حصار نرین - فلک الافلاک۔

حصار شادان - نام شهری ز ولایت ماوراء النهر

حلقه آبگون - آسمان۔

حلقه بر در زدن - یعنی فتح باب کردن۔

حلقه بر سندان زدن - مثله۔

حلقه زن - طالب فتح باب۔

حلقه سیمین - آن برف که در حوض و غدیر منجمد میشود و نیز ماه

حوت گردون - برج حوت۔

حوض نعمان - یعنی آن حوض که بخت نعیسان نام فرشته

چون پیغمبر علیه السلام بر سر آن حوض سد یغان نام نهاد
حقتعالی آب آن حوض را که در غایت تلخی بود ببرکت
نام نهادن آنحضرت صلعم بنهایت شیرینی رسانید۔
حیلۂ زنان۔ یعنے تزوج بروجهی دیگر برای حلال
بودن بر شوهر اول ولهذا اگر شوهر مر زن خود را گوید
حیلۂ زنان کن مطلقۂ ثلثه گردد۔

باب الواو

فصل في العربي

حسو۔ بالفتح آش آماج کذا في الملتقط الادرتاج
حشو بالشین قرشت بمعنی آشامیدنی و آنکه بسیار
آشامد والله اعلم بالصواب۔
حشو۔ آگندن بالش و جز آن و پنبه را نیز حشو گویند
بدین جهت که بزیر قبا و بالش میکنند و در اصطلاح
اهل عروض حشو وسط مصراع را نامند بدین مناسبت که
آگین در میان میباشد و آن خواه دو رکن باشد یا یک
حصو۔ باز داشتن۔
حضو۔ برافروختن آتش۔
حفو۔ شلوار۔
حلو۔ بضمتین شیرین مزه۔
حمو۔ بالفتح اب الزوج۔
حنو۔ مهربانی۔
حو۔ سیاه لبان۔

باب الهاء

فصل في العربي

حاجه۔ نیاز۔
حادثه۔ پلیدی که رسد و چیزی نو پیدا شده و
بمعنے قضیه نیز مے آید۔
حاشیه۔ کرانهٔ جامه و جز آن و شتران خرد و
مردان فرومایه۔
حانه۔ دکان خمار۔
حاله۔ حال۔
حامله۔ زنان باردار۔
حبه۔ دانه و تخم گیاه و تخم تره و نیز حبه آنکه و شش
حصه تولچه میشود و آن لعل میشود و برخی سیاه
هم میشود و نیز نوعی از آن سفید میشود و بهندی
گهنگچی نامند و گرچنی نیز خوانند و حبه راین دیار و
حبه یکه برابر میشود۔
حبشه۔ معروف یعنی نام ولایتی ست که مردمان
آنجا بغایت سیاه میشوند۔
حجه۔ بالضم معروف برهان و بالکسر سال و بالفتح
واحده من الحج۔
حجره۔ بالضم معروف یعنی خانۂ کوته و تاریک
میباشد و روشنائی آفتاب دران نرسد اصل
این حجر ست بمعنی سوراخ موش مقلوب او ست
یا ماخوذ ست از حجرة الابل خطیر تهایا از حجره که بمعنے
کرانه است بدین که حجره اکثر در دو کرانه صفه یا بارگاه
می باشد۔
حجله۔ پرده و خانۂ آراسته بتخت و جامه۔
حده۔ بالفتح والتشدید تیزی و بتخفیف دال
بیگانه و تنها شدن۔

حداثة - جوانی -
حدقهٔ سیاه چشم وقیل هی العین -
حدیقه - زمینی خداوند درختان میوه دار -
حره - زن آزاد -
حراقه - سوخته -
حرمه - بالضم گیاهیست برگ او بزبان آدمی
می ماند وتخم وی مثلث بود کذافی زفانگویا و
بالفتح دشنه ودرتاج بمعنی کوتاه نیز آمده است -
حرفه - پیشه -
حرکه - جنبش -
حریره - آرد هاکه باشیر وروغن پزند کذافی التاج
ومعنی آرد هاله مذکورست -
حریقه - بالفتح آشام گرم کذافی القنیه اما درتاج بمعنی
عصیده بیک مندرج ست وعصیده کاچی رامیگویند -
حزب الله - یعنی مومنان وصالحان وعارفان
وحافظ وجزآن کذافی الفراح ودر نصاب الصبیان
بمعنی دسته است -
حسره - پشیمانی سخت -
حسنه - نیکوی -
حسیب الزغاله - همان حسرة الملوک -
حشفه - زیر ختنه گاه -
حشمه - بالکسر کینه وبالضم والکسر روده با وردم فرد آمد
حشمه - عظمت فی التاج الحشمة القابض عن [illegible]
فی المطعم وطلب الحاجة -
حشوه - نهانی وماننده آن وانچه درشکم بود -

حشیه - مثله -
حصاه - سنگریزه وسنگ که درمثانه بود والحصاة
کثرة العدد وبمعنی الحجارة الزراتة والعقل کذافی التاج
حضره - نزدیکی چیزی یقال کلمته بحضرة فلان بهر سه
حرکت آمده است ونیز گرداگرد سرای ودرگاه
وبفتح ضاد حاضر شدگان -
حضیره - بالفتح گروه اندک از لشکر که غزا کنند -
حطامه - خورده وریزه -
حظیره - بالفتح جای شب بودن ستوران
که از شاخ درخت وچوب درخت راست کنند
وقبر را نیز گویند کذافی القنیه ومحوطه که برای چارپا
وغیرآن سازند ودیوار لیست -
حفده - بفتحتین بازیگران وخادمان کذافی التاج
وبمعنی نیزه نیز مستعمل حفده کلکوره کادیده -
حفظه - بفتحتین فرشتگانی که محافظ بندگانند -
حقه - بالضم ظرف چوبین خرد بود ودهنش تنگ
بود واکثر نزد عطاران باشد وبر بازیگران نیز بود
الحقة بکسر الحاء شترنچه سه ساله -
حقنه - بالضم دارو درد برچکانیدن برای اسهال
حقیقه - علم ویقین وکرانه چیزی که بازداشتن ونگاه
داشتن آن بر تو واجب باشد وحقیقة الامر یصیر
الیه حق الامر ووجوبه ویقال بلغت حقیقة ماهیته هذا
الامرای یعین شانه کذافی التاج اما در اصطلاح
صوفیان حقیقت ماهیت را گویند یعنی چیزی که
بران چیزی دیگر ست وآن هیولی ست ونیز بمعنی

گفته اند حقیقة کل شیء هو الحق و بعضے میان حقیقت
و ماهیت فرق میکنند و شارح کتاب گلشن راز
نوشته که حقیقت ظهور ذات حضرت حق جل و علے
است بی حجاب تعینات و محو کثرت هو هویت
در اشعهٔ انوار ذات۔
حکایه۔ سخن گفتن۔
حکمه۔ بالکسر استوار و زبان دارنده از ناشایست
حکومه۔ بالضم قضا۔
حله۔ بالضم ازار و ردا و بالکسر و قیل بالفتح نام قبیله و
مقام و منزل و نیز نام شهریست کذا فی القنیه و التاج
حلبه۔ بالضم شنبلیت که اهل هند میتهی گویند۔
حلقه۔ مجلسے که مردم نشسته بوند و حلقهٔ زر و نقره و
امثال آن و حلقهٔ زلف خوبان۔
حلیه۔ بالکسر آرایش و پیرایه و نیز بمعنے صورت
آید چنانچه در خطوط می آید فلان مستغن عن الحلیة
بشر بها و نام زنی که ضرب المثل بود در شهوت۔
حلیمه۔ نام زنی که حضرت صلعم را شیر خورانند۔
حماه۔ مادر زن و گوشت ساق۔
حمامه۔ کبوتر۔
حمایه۔ نگاهداشت از بدی و پناه۔
حماله۔ بالتشدید زن بار کشنده۔
حمدونه۔ بالفتح بوزنه کذا فی القنیه۔
حمره۔ سرخی و نام شکل و هم علم رمل۔
حمیه۔ معروف و ننگ۔
حنه۔ زن مرده کذا فی التاج و نیز حنه زین آن
چوبی ست که اسپان را بدان پی میکنند یا خام
مے پیچند۔
حنجره۔ نای گلو۔
حواره۔ بالفتح و التشدید غربال کذا فی القنیه
حواله۔ معروف یعنی نقل دین از ذمهٔ خود بذمهٔ دیگری۔
حوالیه۔ بالام مفتوح و بکسر لام خطاست یعنی گرداگرد آن
حوضه۔ دکان خباز۔
حوصله۔ بفتح یکم و سوم و چهارم آن غ مرغ کذا فی الملتقط
و بمعنی همت نیز مستعمل ست۔
حیه۔ بالفتح مع التشدید مار نر و ماده و کژدم دراز۔
حیاضه۔ بالکسره حلقهٔ تنگ اسپ۔
حیله۔ بالکسر مکر و دغا و چاره۔
حیوه۔ زنده شدن و زیستن و زندگانی۔

فصل فی الفارسی

حریر سینه۔ با چهارم موقوف یعنی نرم سینه۔
حریف آب دندان یافته ای حریف مفت و
ضعیف یافته کذا فی القنیه۔
حصن فیروزه یعنی آسمان و نام شهری و قلعه۔
حصار فیروزه۔ آسمان۔
حلقهٔ سفره۔ آن حلقه ها که در کنار سفره میدوزند
حواله گاه۔ مقام تفرج که گرداگرد شهر باشد
باطراف کوه و آب۔

باب الیاء

فصل فی العربی

حابی۔ نزدیک۔

حافی - مبالغه کننده -
حاکی - حکایت کننده -
حالی - بزیور آراسته و
حامی - حمایت کننده و نگاهبان -
حاوی - بازیگر کذا فی التاج و بمعنی با هنر مستعملست
حباری - بالضم نام کوهیست در مکه معظمه و بالفتح جوز ناوه
حبشی - منسوب بسوی حبشه و ایشان سیاه میباشند
بدین مناسبت هر که سیاه میباشد او را حبشی خوانند
و هم بدین معنی در اصطلاح لیسحاق سبکبار را گویند
که آن سیاه میشود -
حبلی - زن باردار -
حجر الحبشی - جنسیست از سنگ که در زمین حبشه
باشد رنگ وی سبز باشد و چون او را با آب بسایند
مانند شیر آبی از وی بیرون آید و آن آشامیدنی تیز بود چنانکه
زبان بسوزد و خاصیت آن آب آنست که بلغم را
که در معده جمع شده باشد ببرد -
حسینی - سید منسوب بامیر المومنین حسین علیه السلام و نام پرده
سرود و حسین هستی -
حمی - بالکسر با الف مقصوره مرغزارها -
حواری - بالفتح یار و هم بدین اصحاب عیسی را
حواریان میگفتند که ایشان یاری میدادند عیسی علیه السلام
را و قیل الحواری الناصح و اصله الشئی الخالص -
حواشی - جمع حاشیه -
حی - نام خدای عز و جل و زنده و نام قبیله
که کم از شعب باشد و گیاه تر و تازه -

فصل فی الفارسی

حامل وحی - جبرئیل علیه السلام -
حجاب ظلمانی - یعنی شب -
حجاب تجلی - یعنی ابر سیاه و آسمان و غبار -
حرامی - راهزن که بتازیش قاطع طریق گویند
و نیز آنکه حرامزاده باشد -
حرفگیری - یعنی عیب گیری و عیب گیرنده است
حسن عاریتی - یعنی آن خال که از وسمه بر روی
عروس نهند و هر آرایش که غیر حسن ذاتی باشد
حسن میمندی - نام وزیر سلطان محمود سبکتگین
حصار پولادی - یعنی انگشت و آن آهنین کذا
فی الملتقط و نیز آسمان اول را بدین سبب میگویند
آسمان اول از پولادست و نیز حصاری که سخت
ولا فتح باشد -
حصن هزار میخی - بمعنی حصار هزار میخی آمده -
حق گوی - با کاف و واو فارسی نام پرنده که
تمام شب بشاخ درخت آویزان حق حق گوید
چون روز شود مختفی گردد و کس نه بیند و آخر شب
از دهن وی یک قطره خون بچکد -
حقه بازی - بازیگری و چشم بندی -
حکم اندازی - درست اندازی و حکم انداز هستی
حلالی - بیاء فارسی صمغیست که بتازیش مصطکی
میخوانند کذا فی القنیه و نیز بمعنی حلال زاده و حلال هستی
و بمعنی حلال بودن نیز آمده -
حلقچی - بالفتح با جیم فارسی زلیبیائی که بیک حلقه باشد

وآنرا بعفت رنگ میکنند کذا فی الملتقط۔

حنی۔ بکسرتین با سوم فارسی ہمان حنا است که با باله نیز می خوانند۔

حوض ماہی۔ یعنے برج حوت۔

کتاب الخاء

الخاء شعر الاست یعنی موی سرین و بحساب ابجد ششصد

باب الالف

فصل فی العربی

خبا۔ خیمہ پشمینہ

خضرا۔ قصریست عظام بشام و سبز و در تاج گفته است خضرا سیاہی که سیاه نماید از بسیاری آہن و نیز آسمان را گویند۔

خطا۔ شهریست از ترکستان زمین مشک خیز منسوب بخوبرویان و شاہدان و ضد صواب۔

خفا۔ بکسر کلیم و بفتح پوشیدگی۔

خلا۔ خالی شدن و در خلوت شدن و افسوس داشتن و زمین خالی۔

خط استوا۔ نزدیک حکمای رصد خطی ست موہوم در وسط السماء که یک سر او بقطب شمالی و سر دیگرش بقطب جنوبی پیوسته است و در ہر اقلیم خط استوا دیگرست و چون آفتاب بغایت درجات که وقت استواست میرسد سایه پنہان میشود بلکه اثرش نمیماند و ارتفاع آفتاب استوای او از ان اقلیم تا آن خط استوا بود و چون آفتاب بدان خط رسد روز برابر گردد و از پس آن آفتاب را ارتفاع بگویند بلکه زوال خوانند ہر چند حرارت آفتاب و روشنائی او زمان بزمان و قوای بشری نیز بتدریج در مکانات بناوی نقصان پذیرد کذا فی الموائد۔

فصل فی الفارسی

خاتم گویا۔ یعنے دہن شاہدان و شاعران

خارا۔ سنگ سخت و درشت و جنسی از جامه ہای قیمتی ساده و مخطط باشد و نیز بمعنے خار آید با قحام الف کذا فی شرفنامه و در زفانگویا گفته است جامه ابریشمی که آنرا صاحبی گویند و گفته اند خارای عنابی جامه مخطط و خارای ششتری ہمان عنابی ست۔

خال عصا۔ گناه کذا فی القنیه۔

خانقاه بالا۔ آسمان و ملاء اعلے۔

خا و نون و ہا۔ ای ششصد و پنجاه و پنج۔

خانه خدا۔ خداوند خانه کذا فی الملتقط۔

خدا۔ بالضم فارسیان اطلاق این لفظ تنہا بر خداوند تعالی کنند و بندگی شیخ واحد سے سیفر مودند که اکثر محل در اصل فارسی ذال معجمه بوده است که ایدون بدال مہمله مینویسند مگر لفظ خدا که تغییر نام خدای جل جلاله روا نیست و حضرت امیر شہاب الدین حکیم کرمانی بدال مہمله مینوشته اند فاما چون مرکب مستعمل باشد مثل خانه خدا و کدخدا و دولت خدا آن ہنگام اطلاق آن بر غیر خدا ہم کنند و معنی آن خداوند خانه و خداوند دولت بود۔

خرگاه مینا۔ آسمان۔

خرمن گدا۔ گدائی که در خرمن گدائی کند۔

خسرو زرین عطا - آفتاب -
خم بدہ انگشت کمان را - ای معاینہ را در کمان انداز وکذا فی القنیہ
خرم فضا - آسمان -
خود حاجت نبود آنجا - بواو معدولہ یعنی در مقام توحید بجائی رسانیدہ کہ ذکر اللہ قائم مقام خدا شدہ بذکر حق مانوس گشت کذا فی المؤید -
خودنما - بواو معدولہ یعنی مرد خود پرست ومتکبر -
خولیا - بواو فارسی چیزیست کہ در او راہمہ تصرف کنند وانعی بنا شدہ و دیوانہ فراخ وماخولیا نیز گویند -
خنیا - بالضم سرود و رامش یعنی شادی وخنیاگر مطرب باشد -
خوان یغما - یعنی خوانی کہ کریمان فراز کنند و صلای عام در دہند وآنرا خوان کرم ہم گویند -
خوشا - بواو معدولہ وبواو فارسی نیز آید خنکے کہ بتازیش طوبی خوانند ونیز خوش -
خیمہ خضرا - یعنی فلک کذا فی المؤید -

باب الخاء التازی
فصل فی العربی

خائب - نومید -
خراب - ویرانی ودر شرفنامہ گفتہ است خراب ویران ومست طافح -
خصب - فراخی سال -
خصیب - زمین بسیار غلہ وسال فراخ -
خصی الکلب - بیخ گیاہیست باہمدیگر فراہم آمدہ وفیہ ایضا گیاہیست مانند خصیۃ الثعلب
خصیۃ الثعلب گیاہیست شاخ مربع وبرگ گرد دارد المشہور بہ ثعلب مصری وہندوی سیلاوہ گویند اقسام میباشد قسمی کہ بی تخم ست در آخر اول گرم وتر ولیسی وسقوی عصب نوعے کہ تخم سیاہی دارد در دوم گرم وتر وجہت امراض سوداوی موثر وآنکہ بخش مدور بقدر جوز وسرخ واندرونش سفید بالزوجت ست در دوم تر ونغایت مبہی وآنکہ تخم او شبیہ بکتان میباشد در سوم گرم بارطوبت فضلیہ ودر تحریک باہ قوی تر -
خضاب رنگ -
خطاب - ضد غیبت یعنی بدانچہ با حاضر سخن گویند چنانچہ تو وشما ودر استعمال فارسیان چون صاحبی را عتاب کند یا بر ولفت شود بگویند فلان چنین خطاب یافت -
خطیب - سخنگوے مردمان -
خیر الثیاب - جامہ سپید -

فصل فی الفارسی

خاتون عرب - یعنی کعبۃ اللہ -
خاتون خرگہ سنجاب - کنایہ از ماہ وآفتاب -
خاک وآب - یعنی قالب بشر -
خرباب وخرگہ را باب یعنی آن آلت چوبین کہ بر کاسہ رباب وامثال آن بود وتارہا بروی کشند
خرگہ سنجاب - یعنی آفتاب -
خلاب - بالفتح زمین نمناک کہ در ان پای بلغزد -

خالیوب بفتحتین با جیم فارسی چوبے کہ ملاحان آن کشتی برانند بتازیش مردی بالکسر و ہندش کر دال نامند کذا فی القنیہ۔

خمب ـ خم بزرگ۔

خنب ـ بالفتح صفہ۔

خواب ـ با واو معدولہ و نیز با واو فارسی آید نقیض بیدار است و نیز انچہ در خواب دیدہ شود کہ بعربی رویا گویند۔

خوراب ـ رسنی کہ لنگر کشتی بدان بندند۔

خوشاب ـ مروارید درخشندہ و آبدار۔

خیزاب ـ با یار فارسی موج آب۔

باب التاء

فصل فی العربی

خرابات ـ بالفتح طرب آباد و می خانہ کذا فی شرفنامہ اقول این جمع خرابہ است و معنی لغوی آن خرابہ است و جای پریشان و طرب آباد و می خانہ را کہ خرابات میگویند بدین کہ در دیار اسلام اکثر این ہمہ خارج آبادانی شہر میباشد و قیل مشدد ثم مخفف فی الاستعمال یعنی صفت مبالغہ و معنی آن بسیار ویران کنندہ است و طرب آباد و نیز خانہ را کہ خرابات میگویند ہم بدین کہ آن خراب کنندۂ مردانست

خرافات ـ بالضم سخنان ناخوش و پریشان و خرافہ واحد آنست کذا فی شرفنامہ و در صراح مذکورست خرافات حکایت شب و خرفہ نام مردی پری زدہ کہ ازان حکایت میکردی و حکایتی کہ باور نمیداشتندی گفتندی ہذا حدیث خرافہ و فی الحدیث و خرافہ حق و در قنیہ مذکورست خرافہ بالضم سخنان شیرین خوش خرافات جمع ست۔

خریت ـ بالفتح والتشدید راہبر و استاد۔

خطوات ـ بفتحتین بسیار گام نہادہ۔

خفات ـ بالضم ناگاہ مردن۔

خفت ـ بالفتح آہستہ سخن و آواز کردن و سخن نرم و آہستہ۔

خفیات ـ بالفتح جمع خفیہ یعنی پنہان شدہ

خفوت ـ مردن و فرو افتادن آواز۔

خلوت ـ جای خالی و بالتحریک مرد دروغ گوی و فریب دہندہ۔

خوات ـ بالفتح والتشدید نام مردی از انصار کہ با زنی روغن فروش نکاح خود کردہ بود در عہد دولت حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وسلم و من اشغل من ذات النحیین بابت آن زن مذکورہ بود۔

خیر الحرکات ـ یعنی نماز۔

خیر السکنات ـ روزہ۔

فصل فی الفارسی

خاتون کائنات ـ یعنی کعبۃ اللہ و نیز کنایہ از فاطمہ زہرا رضی اللہ عنہا۔

خات ـ بروزن زاغ خلیواز کذا فی القنیہ

خارلیست ـ با رای موقوف انچہ از خار بنان و امثال آن گرد برگرد در باغ و کشت فرد بندند

محافظت را بهندش بارخوانند۔

خارپشت ۔ باراء موقوف وبار فارسی مضموم جانوری خزنده که در پشتش مانند دوک خارهای سر تیز اند بتازیش قنفذ وبهندی ساهی نامند ونیز میوه ایست که بهندش کٹهل نامند۔

خار زمانه با خرماست ۔ یعنی هر تنگی را فراخی است وهر عسرے را یسرے ست ۔

خاک تست ۔ یعنی بنده ومطیع ومنقاد وقاصد تست

خاک وبادست ۔ بمثله۔

خاک خفت ۔ کنایه از خاک پوش۔

خانه پست ۔ دنیا۔

خراج مصر طلب میکند لبت ۔ یعنی لب تو در شیرینی بحدی غالب آمده است که از مصر که مشهور به قند ونبات ست طلب خراج میکند

خرگاه گاو پشت ۔ آسمان ۔

خرد در خط ست ۔ یعنی عقل وهوش رفته ست

خروس کنگره عقل بر کوفت ۔ یعنی روح شاد شد ودر نشاط آمده کذا فی الموائد۔

خسرو هشتم بهشت ۔ رای حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم۔

خسرو سیارات ۔ آفتاب ۔

خشت ۔ معروف ونیزه وشروین ونیز حلوائی که بشکل خشت مربع کرده خشک میکنند برابر قرص ونان تنک که بروح مرده می بخشند

خشت خشت ۔ صدای جامه که نو پوشیده باشند

خشک سال آفت ۔ این جهان ۔

خط اره پشت ۔ آن خط که درمیان پشت اسپ بدراز افتد کذا فی القنیه ۔

خفت ۔ بالضم خسپیدن وخفتن وامر آن یعنی درخواب شو کذا فی القنیه اقول امر بلفظ ماضی نیامده است مگر همین ویکے دیگر سفت زیرا چه این هر دو ماضی را مضارع صیغی نیامده است تا امر را ازان برگیرند چنانچه گفت ورفت را گو ورو آمده است پس امر آن بحذف دال که علامت مضارع است درفارسی بنا کرده میشود اگر گوئی خفت را مضارع آمده است گویم لا نسلم که این مضارع آنست بلکه مضارع این جنبد آمده است لیکن بضرورت این هر دو را مضارع بنای استعمال کردند بزیادت دال پس امر آن بحذف دال ضرورت بلفظ ماضی باشد۔

خواجه گریبان چراغی گرفت ۔ ای دل نوری حاصل کرد وقیل ای دل دست بگریبان عقل زد

خواست ۔ باواو معدوله خواسته یعنی مال کذا فی القنیه ونیز ماضی خواهد وبمعنی مصدر آن هم آید چون باضافت ذکر کنی چنانچه گوئی خواست خدای برین بود یعنی ارادت او۔

خودپرست ۔ یعنی خودبین ومتکبر۔

خوست ۔ باواو معدوله حزیره وبالیده وراه گرفته ۔

خیره دست ۔ مردم سرکش۔

باب الجیم

فصل فی العربی

خُناج ـ بالضم زدن و تیز دادن ـ

خَنبج ـ عیش خوش

خَنج ـ معروف ـ

خَراج ـ سانچه در زمین خراجی لازم آید

خَراج ـ سرگزید ـ

خُروج ـ بالضم بیرون آمدن ـ

خلیج ـ چیزی که از جوی بزرگ باز گشته و پاره از دریا کذا فی التاج و در شرفنامه میگوید شاخی از رود که ظرف از رود کاویده آب برند بهندوی آنرا ونک گویند ـ

خیلشنوج ـ بالفتح پنبه دانه کذا فی التاج

فصل فی الفارسی

خفچ ـ بالفتح آن گرانی که بخواب مردم را فرو گیرد قیل بسوم فارسی هندش اچهامه نامند و در زفانگویا بمعنی دلوستبه گفته است ـ

خشکانج ـ بالضم فارسی خشک گوشت یعنی آنکه از نزاری گوشتش بر استخوانی چفسیده باشد و از وی بوی خوی آید بتازیش خمیره خوانند کذا فی القنیه

خرمچ ـ بالفتح وضم میم رنگی از رنگهای اسپ کذا فی زفانگویا ـ

خردتاج ـ ای صاحب خرد و پیشوا و معظم

خفرج ـ بالفتح یکم وضم سوم سبزه ایست ترش خوردنی بتازیش بقلة الحمقا گویند و هند ساگ لونیا نامند ـ

خلنج ـ بالفتح دو رنگ که بتازیش ابلق نامند ـ

خنج ـ بالفتح ناز و طرب و تغنج ـ

خوج ـ گله مرغان ـ

فصل فی الترکی

خچ ـ جانوریست کذا فی زفانگویا ـ

خروج ـ بالضم با واو فارسی خروس ـ

خفچ ـ بفتحتین همان خفچ که گذشت ـ

خلج ـ بالفتح نام ولایتی از ترکستان زمین و نیز اصلی ست ترکان را ـ

خوج ـ بالضم نام گلی که آنرا تاج خروس نیز گویند و نیز گوسپندی که کودکان بران نشینند و سواری کنند و آنرا اشکل و راک و غرم و قوچ و قچ هم گویند و خود خروج نیز گویند ـ

باب الحاء فصل فی العربی

خالق الاصباح ـ پیدا کننده صبحها ـ

فصل فی الفارسی

خواجه مساح ـ یعنی حضرت رسالت پناه صلعم والمساح کثیر الخیر ـ

خنج صبح ـ سفیدی صبح و آفتاب ـ

باب الخاء

فصل فی العربی

خاخ ـ روضه ایست درمیان مکه و مدینه

خط شنج ـ یکی از اجناس خطوط است ـ

خلخ ـ بفتح یکم و با دوم مشدد و مضموم نام شهری

از ترکستان و زمین و نیز ولایتی ست مشک خیز منسوب بخوبرویان کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا مذکور ست خلج بوزن فرخ نام شهریست در ملک بالا دست و خوشبو را نیز گویند۔

خنوخ ۔ نام ادریس پیغمبر علیه السلام۔

خوخ ۔ شفتالو۔

فصل فی الفارسی

خوشه چرخ ۔ برج سنبله والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

باب الدال

فصل فی العربی

خالد ۔ نام قرابت دار حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم پسر ولید و نیز نام جد یحیی برمکی که صاحب فضائل و مکارم بود کذا فی شرفنامه و در ادات ست که این کاتب امیر المومنین منصور علی بن عبد الله بن عباس بود و او را خالد برمکی میگفتند و نیز نام طبیبی که قریب عهد حضرت رسالت علیه السلام بود و در حق دختر او حضرت صلی الله علیه وسلم فرمود مرحبا یا بنت نبی اضاعه قومه لیکن او نبوت خود را اظاهر نکرده بود و بدنیا و قصهٔ او چنان بود که او با قوم ساکن بود در بلاد عدن پس بیرون آمد آتش عظیم در مغاره پس باغات و زراعات و مواشی و جز آن سوختن گرفت پس قوم او توجه بدو کردند او بعصای خود آن آتش را زد تا آنکه باز گشت آن آتش در ان مغاره پس گفت مرا اولاد خویش را بخوانید او را بعد سه روز نام را اگر پیش از سه روز آواز بیرون آید و نمیرد پس هرگاه در آید در ان مغاره صبر کردند قوم او دو روز و شیطان وسوسه کرد تا ایشان را طاقت نماند گمان بردند که او هلاک شد پس فتح کردند پس بیرون آمد از مغاره و او را ازین آواز درد سری حاصل شد پس گفت ضیعتمونی و اضعتم قولی و باز خبر موت خود کرد گفت مرا قبر خواهید داد و بر قبر من نقب خواهید بود تا چهل روز قطیع غنم که مقدمه او خری دم بریده باشد خواهد آمد چون مقابله بر قبر آنکس بایستد پس آن قبر را بکاوند تا او بخیزد و خبر دهد ایشان را باحوال برزخ و حق الیقین و حیات پس منتظر بودند تا چهل روز آمد قطیع غنم و پیش آن قوم بایستاد برابر قبر او پس خواستند مومنان قوم او که بکاوند قبر را اولاد ایشان باز آوردند بسبب جهالت خود که ما را عار خواهد شد خواهند گفت اولاد منبوش القبر القرض بعد چون دختر او را نزد حضرت رسالت صلعم آوردند آن فرمان شد چنانچه بالا گذشت و او را خالد بن سنان میگفتند و این قصه در قیصری مسطور

خبث الحدید ۔ ریم آهن۔

خد ۔ بالفتح رخسار۔

خضد ۔ عود رطب و یابس۔

خفد ۔ مرد تیز روش در راه۔

خلد ۔ بالضم نام بهشتی و جاودان بودن کذا فی التاج

خود ۔ مرد جوان نیک خلق۔

خیر البلاد ۔ یعنی مکه و مدینه و بیت المقدس۔

فصل فی الفارسی

خاد ۔ جانور پرنده در غایت شهرت که آنرا

غلیواژ نیز گویند کذا فی شرفنامه و در فرهنگ مولانا
فخر الدین کما نگوید کو رست که باز را گویند و در فرهنگ
اسدی طوسی ست خاد بذال معجمه زغن یعنی کویل
و آنرا خراد نیز گویند بزیادت رای مهمله اقول و فیه نظر
زیرا چه تفسیر زغن بکویل یافته نشد —
خاکی نهاد — آنکه خلقتش از خاک بود و بمعنی متواضع
نیز آید —
خار سپید — با دوم فارسی که آن نیجم ست نام داروی
کذا فی شرفنامه و در قنیه میگوید داروئیست که آنرا
بادآورد گویند بتازیش شمامه و بهندوی حمامه گویند
خاک شدن — با کاف موقوف بمعنی خوار شدن —
خاک و باد شدن — خوار و ناپدید شدن —
خانعود — با نون موقوف و عین مفتوح خانه تابستانی
خانه باد — یعنی میزان و دلو و جوزا —
خانهٔ صیاد — یعنی کاره صیاد —
خاکی کنند — ای بندگی و خدمتگاری کنند —
خجند — بالضم نام شهری در بلاد ماوراء النهر —
خداوند — بمعنی صاحب بزرگ —
خراد — بالفتح و التشدید نام بادشاهی که بدانش
منسوب بود کذا فی القنیه و در شرفنامه میگوید
نام پهلوانی ایرانی و بالفتح مع التخفیف
غلیواژ و نیز زغن یعنی کویل کذا فی القنیه و فیه
نظر زیرا چه زغن بمعنی کویل یافته نشده است مگر
در فرهنگنامهٔ اسدی طوسی —
خرد — بالفتح گل که بتازیش طین خوانند کذا فی شرفنامه
و در زفانگویا میگوید توده گل و خرد بالضم ضد بزرگ
خردمند — دانشمند و عاقل و دانا —
خردسند — دانشمند و عاقل و دانا —
خرسند — بالضم قانع و آنکه همیشه خوش بود و در
قنیه بمعنی خوش و خوشنود مندرج ست —
خرداد — بالضم مدت ماندن آفتاب برج جوزا
که فارسیان بکماه گویند و بهندش اساره گویند کذا
فی شرفنامه و در زفانگویا مذکورست هفتم روز از ماه
خرد بر راه طبع آید — ای خرد از نفس و ورش بقا یابد
خرند — بفتحتین گیاهیست مانند اشنان —
خطش بر آفتاب قلم راند — یعنی موی بر رخسارهٔ او دمید
خم دهد — یعنی کژ شود و ضد غم بدهد —
خم ندهد — بمعنی زود دفع نکند و نتواند کرد —
خم لاجورد — بالضم آسمان و نیز خمی که از آن لاجورد آرند —
خود — بمعنی او هم آید کذا فی شرفنامه اقول خود لفظی
لازم الاضافه است و مضاف او اکثر اوقات محذوف
می آید چنانچه در عربی لازم الاضافه است و مضاف
الیه او محذوف آید و لفظ خود ضد غیرست یعنی زیرا چه
چون میگوئی فلان از آن خودست یعنی آنست
که از آن غیر نیست و مضاف او نفس ست چنانچه
گوئی فلان بذات خود قائم و چنانچه گوئی ما خود
او را می شماریم یعنی ما بذات خود می شماریم و
علی هذا القیاس یاد دار و همچنین محل بمعنی ملک ظاهرست
و جائی که میگویند خودی خود را دور کن یعنی
خود بودن نفس خود را دور کن و السلام —

خود - با واو فارسی کلاه آهنی که بهنگام جنگ بر سرش نهند -

خورد - با واو معدوله اکل کرد و خورش از طعام و میوه و جز آن و خوردن و ریزه کذا فی شرفنامه نیز بمعنی ریزه و ریزه کرد آمده است چنانچه گوئے بشکست و خورد یعنی شکست و ریزه ریزه کرد و بخورد -

خورد مرد - با واو معدوله و میم مضموم یعنی ریزه ریزه و در تاج المصادر ترجمه تکسر خورد مرد اے شکستن مندرج ست -

خورشید - با واو معدوله و یای فارسی آفتاب و مقدار مساحت وی صد و شصت بار چند جرم زمین ست چون شب بر زمین رود زمین بالای وی چون روز پیدا شد فراز سبزی و نیز نام مردی و نام زنی معشوقه جمشید که قصه آن سلمان نبشته است -

خوشه در گلو آورد - یعنی پخته شد و قریب وقت درو رسید -

خوشید - با واو فارسی خشک شد و کرد و خشک کردن و شدن -

خوند - تند کذا فی شرفنامه و نیز بمعنی خداوند آید چنانچه گوئی خندگار ای خداوندگار -

خون دل در بن ناخن آورد - یعنی خون دل خورد و قیل سینه خود خراشید -

خوید - با واو معدوله مختصر خواید و در دیوان سوزنی در اکثر محل ست -

خوید - بالضم کشت زار جو کذا فی شرفنامه قول خوید درختان خام جو را گویند -

خیمه زد - یعنی فرود آمد و مقیم شد و تردد کرد و لشکر کشید -

خیمه کبود - آسمان -

خیزم چون بادای بطواف برخیزم و شتاب خیزم کذا فی القنیه قول معنی اول از لفظ می خیزد بلکه آنکه زمین باد با گرد مراد باشد -

خیمه بصحرا زد - اے لشکر گیر کرد -

خوی از نعل روان شد - ای شرمنده شد و مشقت کشید -

خیر باد - با رای موقوفه لفظ دعاست -

خوشنک آورد - با واو معدوله و کاف موقوف یعنی آرد خوشنک کذا فی زفانگویا -

باب الذال

فصل فی العربی

خاذ - زغن یعنی کویل و آنرا خراذ نیز گویند بزیادت رای مهمله چنانچه در فرهنگ سدی طوسی مسطور ست و فیه نظر کما مر خراذ بالفتح غلیواز و نیز زغن یعنی کویل کذا فی القنیه و فیه نظر کما مر -

خط البغداذ - نام خطی از خطوط جام جم و در قنیه بمعنی پیاله لبالب ست -

خفیف الحاذ - آنکه او را اهل و عیال کم باشد -

خنذید - بالکسر طویل -

خواذ - بالفتح آمدن در وقت غیر معلوم -
خورنذ - یعنی دوازدهم روز از ماه -

باب الراء

فصل فی العربی

خاسر - زیانکار -
خاطر - انچه پیش دل آید تدبیری یا کاری -
خالی السیر - یعنی تنها رو و چون ماه را با سیاره اتصال نبود خالی السیر گویند -
خبر - بالفتح آگاهی و بالضم دانش -
خبیر - آگاه و دانا -
خثار - بالضم پاک کردن کشت و باغ از گیاهی خودرو کذا فی شرفنامه و بالفتح مع التشدید فریبنده کذا فی التاج -
ختر - غدر -
خثر - لبن -
خدر - حیران و سست و کاهل -
خریر - آواز شورش آب و باد -
خر - بالفتح و با خر مشدد و گل سخت تر و توده گل کذا فی شرفنامه و در تاج بمعنی سوراخ آسیاست -
خس الحمار - ستحار کذا فی بعض الطب -
خسر - زیانکاری و پدر زن و پدر شوهر و بمعنی آخر از شرفنامه -
خضر - سبز و نام صاحب موسی علیه السلام و در نبوت ایشان اختلاف ست و در ولایت شبهه و شک نیست و ایشان را خضر بدان میگفتند که هر کجا که می نشستند سبزی شدی بدین سبب که ایشان آب حیات خورده بودند -
خطر - بفتحتین قدر و عظمت و دشواری و گرو بستن که در میان نهند و چون در چیزی گرو بندند مثل تیر انداختن و گوی و چوگان باختن و امثال آن کذا فی شرفنامه و در تاج بمعنی مثل تیر ست چنانچه گویند هذا خطر لهذا ای مثله و نیز خطر اشراق برپلاک و در شرفنامه بهمین معنی را بدشواری بیان کرده است اما از آن معلوم نمیشود اگرچه این هم نوع دشواری ست -
خطیر - مهار و مانند چیزی مردی با قدر کذا فی التاج
خلیع العذار - اسپ بی لگام و شتر بی مهار رها کرده و روان شده و مرد کوسه -
خمر - می یقال ما عنده خل و لا خمر ای نیست نزد او خیر و شر -
خمار - بالضم ملالت طبع و کدورتی که بعد از خوردن شراب حادث گردد کذا فی شرفنامه و بالکسر دامنی و مقنعه و بالفتح مع التشدید می فروش -
خمیر - بالفتح مایهٔ خمیر و نان بوسیده و آرد سرشته -
خنجر - دشنه و در شرفنامه مذکور ست و نیز بمعنی روشنائی آتش و ماه و خور و امثال آن آمده و بدین معنی تیغ و شمشیر نیز آمده است و در بعضی لغت طب بمعنی خرمای هندوی آمده است -
خنصر - انگشت خرد -
خیر - نیکو و مال و در قنیه بمعنی اسپ مسطور ست
خیار - چیزی برگزیده و میوهٔ معروف -

خیبر ـ بالفتح نام قلعه معروف و فی التاج اسم موضعی

خیتعور ـ بالفتح لعاب آفتاب و سراب کذا فی الفتاح و فیه ایضاً لعاب الشمس یعنی تاریکی از هوا فرود آید و یقال لعاب الشمس السراب و در صراح مذکورست خیتعور آنچه بر یک حال بماند و بنا شد چون سراب و جز آن و غول و گرگ و سختی ـ

فصل فی الفارسی

خاک در ـ ای مقیم در ـ

خارخار ـ با سوم موقوف یعنی تعلق باطن و خلجان و خاریدن اندام و امر آن که خاریدن و خار و خازند

خارسپهر ـ با پنجم فارسی حادثه ـ

خادم سپهر ـ زحل

خاکدان غرور ـ با سوم موقوف یعنی دنیا ـ

خاکسار ـ باکاف تازی موقوف آنکه جائیش صف نعال بود و خوار و گرد آلوده و فقیر ـ

خاکستر ـ آنچه از هیزم و غیر آن بعد از سوخته شدن بماند هندیش راکهه نامند ـ

خانه شش در ـ بفتح دال یعنی دنیا باعتبار جهات سته ـ

خانه شیر ـ پستان و با یای فارسی برج اسد ـ

خانه گیر ـ گیرنده خانه و خانه را گیر و بمعنی بازی چهارم نرد و آن هفت بازی اند یکم فاره و دوم زیاد و سوم ستاره و چهارم خانه گیر و پنجم طویل و ششم نزاران که آنرا نزاروده نزاران نیز گویند هفتم منصوبه خاور ـ مشرق و نیز مغرب را گویند کذا فی شرفنامه

و در قنیه مذکورست خاور مرکبست از خای معجمه و رای مهمله ساکن و واو برای عطف یعنی خرگه بتازیش حمار خوانند ـ

خبیر ـ بمعنی سنجیده باشد ـ

خلتبان ـ بفتحتین مرد مفلس که بتوانگری لافد ـ

خجیر ـ بکسر اول مرد خوب و زیبا و جمیل و خوش صورت و صاحب حسن ـ

خدیر ـ بفتح اول بمعنی حسن ست که خوب و خوبی و خوشدلی و خوش خلقی باشد ـ

خدیور ـ بکسر اول بمعنی خدیوست ـ

خدمتگر ـ مختصر خدمتگار یعنی خدمت کننده ـ

خدمتگار ـ بمعنی خدمت کننده آمده ـ

خر ـ بضم اول آفتاب عالمتاب کذا فی القنیه و بزبان پهلوی بمعنی خوشی و خوشحالی باشد و بفتح اول و سکون دوم معروف ست که اهل هند گدها گویند و کنایه از مرد گول و احمق و لای شراب و گل تیره و جسیننده و خرک طنبور و عود و قیچک و امثال آن و نیز کنایت از تن کنند کذا فی القنیه ایضاً و امر خریدن فاعل آن و در زفانگویا بمعنی کلان و لاشه مندرج ست

خراخر ـ بفتح یکم یاد و متجانس آواز که از گلوی خفته بر آید بتازیش غطیط گویند و آنرا خراک بالفتح والتشدید نیز گویند

خرخر ـ بفتح یکم و سوم دو توشدن و توی پشته و الوان

خرگاه قمر و خرگه قمر و خرمن قمر و خرگاه خضر کلهم بالکسر یعنی دائره که گاه گاه گرد ماهتاب بر آید بتازیش هاله گویند ـ

خریدار گیر ـ با شین منقوطه موقوف و بفتح فارسی آنکه کسی را خریدن خواهد بتازیش نافقه گویند ضد کاسده کذا فی القنیه و نیز بمعنے خری دور کن و بکار آید و نیز بمعنے خریدار بگیر۔

خروار ـ بالفتح دو تنگها جامه و جز آن و قماش که خر شدن تواند اصل این ست بعده بار شتر و ستور را گویند فی القنیه۔

خزر ـ بالفتح نام ولایتی که طوطی ور آنجا نزیده شهد دران ولایت بسیار میشود و در قنیه مذکورست خزر بفتحتین با زا معجمه نام ولایتی ست از ترکان زمین که آنجا مردان سپید پوست باشند و دران زمین قند زمیشود و خزان نیز گویند۔

خزه اردشیر ـ با دال موقوف و یا فارسی نام شهریست آبادان کرده شیر و آردشیر نام بهمن بن اسفندیار بود۔

خزیر ـ بروزن حریر آن خاکستر که ازنباجک یزه و امثال آن باشد هندش بجوبجل گویند کذا فی القنیه و در فرهنگ فخرالدین کمانگر بمعنے آتش مذکورست۔

خسر ـ بالفتح اول و ثانی بمعنے تخم باشد و بالضم اول پدر زن و شوهر۔

خستر ـ بمعنے حشرات الارض آمده همچو مار و موش و امثال آن و هر جانور که خزنده باشد۔

خسر و خاور ـ بمعنے آفتاب و نیز بادشاه زمین خاور یعنے بادشاه مغرب۔

خسرو چهارم سریر ـ یعنے آفتاب۔

خشک آخر ـ یعنے سال قحط۔

خشکا مار ـ بالضم نام علتی که تشنگی آرد و بخوردن آب نرود و شکم کلان شود بتازیش استسقا نامند و هند جالندهر گویند کذا فی شرفنامه و در قنیه آورده است لفظ خشک بوزن مشک با لفظ مار بوزن ازار استسقا را گویند کذا فی لسان الشعرا۔

خشک سر ـ با کاف موقوف یعنی دیوانه مزاج و خلل۔

خشک و تر ـ یعنی نیک و بد و قلیل و کثیر و بحر و بر و آنچه با حضر بود۔

خشیشار ـ بالفتح مرغیست آبی کلان سر تیره گون۔

خشنشار ـ بالفتح و النون فی موضع الیا نیز آمده است کذا فی زفانگویا همان خشیشار مذکور یعنی مرغیست تیره گون آبی سپید و بزرگ کذا فی القنیه۔

خط محور ـ نزدیک حکما رصد خطی ست موهوم که یک سر او بمشرق و سر دیگر بمغرب پیوسته و منقطع ست خط استوا و سیر آفتاب بر وست کذا فی شرفنامه و در زفانگویا ست که خطی ست در فلک از جنوب تا شمال۔

خط سپهر ـ بمثله۔

خط جور ـ نام اول خط جام جم ست۔

خط ساغر ـ بمثله۔

خط نصف النهار ـ خط استوا۔

خط کردار ـ فرمان خدای تعالے۔

خط کاسه گر ـ نام خط ششم ست از جمله هفت خط جام جم۔

خط گزار - کنایه از قلم -

خطر - بفتح اول بوزن سطر بمعنی قدر و منزلت و شان و شوکت و عظمت باشد و بمعنی آفت و سوار و گرو بستن در اسپ دوانی و شرط در تیراندازی عربی ست و وسمه را نیز گویند -

خلخال زر - یعنی پای برنجن آمده و کنایه از آفتاب هم هست و نام شهریست مابین روم و گیلان

خلافت سریر - بمعنی سریر خلافت -

خمار - بضم اول نام شهریست از ملک خطا و ختن منسوب بخوبرویان و در عربی ملالت و کدورت و کلفتی باشد که از رفتن کیف شراب وغیره حاصل شود و بکسر اول مقنعه و روپاک زنان و بفتح اول و تشدید دوم در تازی شراب فروش -

خمپور - بفتح اول و ضم فارسی پل صراط را گویند و قیامت را نیز گویند -

خنجر - حربه ایست معروف و بمعنی شمشیر هم آمده

خنجر زر - آفتاب و عمود الصبح -

خنجیر - بالفتح بوی گوشت و جز بر که هنگام بریان کردن آید و دود آن را نیز گویند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا باجیم فارسی مرقوم ست -

خنور - بالفتح آوانی مطبخ چون کاسه وغیره و امثال آن و کنده که بهندی کوٹھی نامند و قیل بانون مشدد -

خنیاگر - بالضم و باکاف فارسی مطرب و سرائنده سرود -

خنک زر - آفتاب -

خنسار - جانوریست آبی که گوشت او خورده ...

خوار - بالضم با واو معدوله ضد عزیز و آسان و شوخ و اندک و خورنده و نام مقامی ست کذا فی شرفنامه و در زفانگویا میگوید که نام خطه ایست نزدیک ری -

خوار بار - با واو معدوله و را موقوف گندم و آنچه بخورند و مزه و خطه ایست نزدیک رے کذا فی شرفنامه -

خوارکار - مرد ستمگار و خواری کننده -

خواری خوار - دشنام دهنده -

خواجه البعث و النشر - کنایه از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم -

خواجه سپهر - با واو معدوله و بجیم فارسی مشتری

خوان سالار - با واو معدوله طباخ و در صراح چاشنی‌گیر ... عجاهن خوان سالار نوشته است و در صحاح تاج اسامی معنی عجاهن طباخ گفته است -

خواستار - بالضم با واو معدوله و سین موقوف خواهنده

خوالیگر - بالضم با واو معدوله و کاف فارسی طباخ -

خوانچه سپهر - کنایه از آفتاب عالمتاب -

خوانچه زر - بمثله -

خودکار - خودغرض -

خور - با واو معدوله آنچه بدان روز بگذرانند و نام کوشک بهرام ساخته نعمان بن منذر و هرچه خوردنی بود از طعام جز آن و امر خوردن و فاعل آن و آفتاب

خوستار - باسین موقوف همان خواستار یعنی خواهنده و طلب کننده و خواستگار و طلبگار -

خوشیتن دار - با واو معدوله و شین موقوف اہل ناسکه و وقار و آسوده معنی اخیر از اصطلاح الشعراست کذا فی القنیه -

خون سیاوشان نگر - ای روشنائی صبح و شفق کذا فی القنیه -

خوشهٔ سپهر - برج سنبله -

خورده گیر - بمعنی عیب گیر و عیب گیرنده و سخن رس و این بمعنی که چنین کار کرده گیر مشهورست غلط ست -

خوشگوار - بضم یکم و چهارم فارسی با دوم معدوله بر چه زود بهضم شود و شیرین -

خوش نظر - با واو معدوله نام گلے ست که لعل و زرد و سفید بود بهندش دهن تبارسی نامند -

خوگر - بالضم با کاف فارسی بکسور مختصر خوگیر بمعنے آمیزنده و الفت گیرنده -

خوگیر - بالضم همان خوگر -

خوی گیر - با واو معدوله آنچه زیر زین نهند -

خیار - بالکسر میوهٔ معروف که بتازیش قثاء و بهند کهیره نامند و قیل ککڑی -

خیار چنبر - با جیم فارسی دار وئیست تلخ مسهل که بهند گر یالاو املتاس باندر پوری و باندر ککڑی گویند کذا فی زفانگویا و در طب حقائق الاشیا ست درخت او را بهند کروالہ گویند و در حاشیه معدن الحیوة مسطورست دهن بهیره را گویند -

خیار شنبر - همان خیار چنبر کذا فی القنیه -

خیر خیر - بکسر هر دو خا بیهوده و تاریک تاریک کذا فی القنیه و در شرفنامه بمعنی شوخ شوخ مسطورست -

خیز گیر - بایا و کاف فارسی بفصل را موقوف و خیزه گیر بایا و کاف فارسی نام بازی که کوبا موخ گویندش کذا فی شرفنامه و نیز خیره گیر باده کبوترست یا شد چون بینه نشاط کند او تمکین کند و نیز بخیز دیگر -

باب الزاء التازی

فصل فی العربی

خبز - نان -

خباز - نان پز -

خز - بالفتح والتشدید نوعی ستاز جامهٔ ابریشمی -

خزاز - موزه دوز و خرز دوختن موزه کفش -

خوز - نام ولایتی ست و صنفے از مردم -

فصل فی الفارسی

خار انداز - جانوریست از خزندگان کذا فی زفانگویا و بهند آنرا ساہی نامند و بتازی قنفذ گویند -

خاز - بریم اندام -

خانه باز - آن مقام که اسباب و کالای خانه در قمار و بازی در بازد -

خانه برانداز - یعنی خراب کننده خانه و خانه را خراب کن -

خایه ریز - با یاء فارسی یعنی خاگینه و نیز بیضه ریز -

خرنز - بفتح یکم و ضم سوم مخفف خربزه و بهندوانه وقیل گیاهی ست مانند اشنان -

خربوزه و خربیوز - با یاء فارسی پرنده ایست

که بروز نه بیند بسندش کا در دجمگاه درخواند و قیل
جانوریست که بشب بیرون آید و در روز نه بیند و آنرا
شب پرک نیز گویند۔
خرخیز۔ بالفتح بایار فارسی نام ولایتے از ترکستان
زمین مشک خیز و آنجا آدمیان چابک و زیبا و
خوبان باشند کذا فی زفانگویا۔
خرز۔ بالفتح نام شهرے۔
خرقه در انداز یعنی مجرد شو و از خویشتن بدر آے
خرگواز۔ بالفتح کاف فارسی مضموم چوب دستی
باریک که بدان خر را برانند۔
خرگاه سبز۔ آسمان۔
خشک مغز۔ بالضم با کاف موقوف خلل دماغ دیوانه مزاج
خط سبز۔ آن خط که بر سبزه آمده باشد و نیز آنچه از حبیب
مرقوم بود کذا فی الاصطلاح۔
خفت و خیز۔ عبارت از بیقراریست کذا فی القنیه
و نیز کنایت از جماع است یعنی با یکدیگر گفتن و خفتن
و خواستن چنانچه نشست و برخاست و در قنیه
نوشته خفت و خیز باسوم موقوف و پنجم فارسی آشتی
خوز۔ نام ولایتی منسوب به شکر و بایار نسبت خوزی
باشند و آن قریب اسپاهان و بهاران راستوده
اند مانند بهار موقان۔
خوشنواز۔ با واو معدوله نام والی بیاطله که
شهریست بزرگ کذا فی شرفنامه و بمعنی ترکیب
نوازنده چوب۔
خودی سوز۔ با دوم معدوله و ششم فارسے
نام آتشکده آذر آبادگان کذا فی شرفنامه
و نیز سوزنده خودی یعنی دور کننده خودی و نام
آن یعنی خودی را دور کن۔
خون رز۔ مے انگوری۔
خیز۔ بایار فارسی خیزنده و امر از خواستن و نیز
موج آب کذا فی شرفنامه و نیز مستے ماده کبوتر
وقت نشاط نر والله اعلم۔

باب السین

فصل فی العربی

خامس۔ پنج۔
خباس۔ بالفتح مع التشدید غنیمت یابنده
خبس۔ بالفتح گرفتن از غنیمت و بغایت گیرنده۔
خس۔ بالفتح مع التشدید کوک و مرد کوهی و کاه
ریزه ریزه شده و بهم آمیخته معنی اول از تاج است
و دیگر از شرفنامه و بمعنی اخیر در فارسے مخفف
مستعمل ست۔
خسیس۔ بالفتح فرومایه۔
خمیس۔ پنجشنبه و جامه پنج گزی و لشکرے
که پنج رکن دارد۔
خناس۔ بالفتح و التشدید دیو وسوسه کننده
خندریس۔ بالفتح مے کهنه و گندم کهنه
خنس۔ بضم یکم و فتح دوم مشدد مطلق کواکب
را گویند و بعضے کواکب سبعه سیاره را گویند
و بعضے پنج کواکب را گویند و بفتحتین خسته شدن بینی
و پیش رفتن سر بینی۔

خنوس - بضمتین نهان شدن و پس چیزی ماندن -
خلیس - بالفتح غدر و بدعهدی کردن و بالکسر بشبیه
جای شیر درنده - والله اعلم -

فصل فی الفارسی

خایهٔ ابلیس - کنایه از مرد عیار در کار و نیز سنگی
است که از جانب چین آورند -
خایهٔ دلیس - سماروغ کذا فی زفانگویا -
خدیس - بالضم با یاء فارسی کدبانوی خانه کذا
فی زفانگویا -
خراس - بالفتح آسیای بزرگ که نجر و ستور گردانند -
خرس - بالکسر جانور وحشی درنده در غایت شهرت
که موهای تمام اندامش دراز و انبوه بود هندش
بهال و بهالو نامند -
خرمگس - بالفتح با کاف فارسی مگس سبز رنگ
چون بر ریش و گوشت نشیند تباه کند و آنجا فی الفور
کرم افتد -
خروس - بالضم با واو فارسی بمعنی نر ماکیان -
خس - بفتح اول و سکون سین مهمله بمعنی مردم
ناکس و زبون و فرومایه و رذیل و بخیل آمده و
جانوری است که بدن او شبیه بود بدانهٔ جوی
پایهای دراز دارد و بر روی آب می دود و نیز خاشاک -
خنج الماس - کراثه برف نیم گداخته -
خندروس - بالفتح گندم رومی -
خوردهٔ الماس - ریزهٔ الماس -
خورش و ستاس - با واو معدوله و اضافت

یعنی یک مشت از حبوب بتازیش لهوه بالضم خوانند
هندش چهینگه نامند و دستاس آسیا را گویند و
حبوب جمع حب دانهٔ هر جنس که باشد کذا فی القنیه

باب الشین

فصل فی العربی

خرخوش - معرب خرگوش بمعنی ثانی -
خشخاش - کوکنار -
خفاش - بالضم شب پره -
خموش - بالفتح پشه -

فصل فی الفارسی

خار دلوکش - یعنی خاریست از آهن که دلو در
چاه افتاده را بدان برکشند کذا فی زفانگویا -
خارکش - با راء موقوف و کاف مضموم سرموزه
که بتازیش جرموق خوانند کذا فی شرفنامه و با کاف
مفتوح هیزم کش و هیزم فروش کذا فی القنیه -
خاکباش - با سوم موقوف ای متواضع و خوار
و گردآلوده باش -
خامش - مختصر خاموش -
خام نوش - با سوم موقوف و واو فارسی بمعنی
خورندهٔ شراب آمده و نیز امر آن بدان سبب که
خام بمعنی شراب هم آمده -
خانه فروش - ای خانه بفروش و فروشندهٔ خانه
و کنایه از تارک دنیا و مجرد بود -
خجش - بالضم نام علتی است هیچو بادنجان و با کدو گرهی
و آماسی که بگردن مردم بهم رسد و درد کند و بر بدنش

مخاطرهٔ عظیم دا بود۔
خدیش۔ بالضم بایای فارسی خداوند خانه و کدبانو کذا فی شرفنامه و در زفانگویا و رتحت سین مهمله آورده چنانچه گذشت۔
خراش۔ بالفتح خراشنده و خراشیدن نیاخن و جز آن و هرچه انداختنی بود که بکار نیاید بتازیش سقط نامند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا سیکوید
خراش بالفتح نابکار۔
خرکش۔ کشندهٔ خر و خر اکش و سرزنده۔
خرگوش۔ بالفتح باسوم و چهارم فارسی جانور شکاری چهارپایه که او را کوته پا نیز گویند و رستنی ست از سیان قصب تا سراو تخم پر باشد بتازیش خرجوش گویند کذا فی زفانگویا۔
خرنجاش۔ نام سبارز تورانی۔
خروش۔ باواو فارسی خروشیدن بر سبیل صیاح
خزان شد علم برسرش۔ ای خزان متعاقب اوست
خس پوش۔ باواو فارسی پوشیدن بهر سبیل احتیاط کذا فی شرفنامه و قیل پوشیدن حق بباطل
خط بجهان کش۔ یعنی تارک دنیا باش۔
خط برسر من کش۔ ای خطای من بگیر۔
خط در خط عالم کش۔ ای فرمان عالم محو کن۔
خلاش۔ بالکسر خلاب۔
خلاکوش۔ باواو فارسی مشغله و خلغله و غلبه
خمش و خموش۔ باواو فارسی بمعان خاموش
خنده حریش۔ باواو مجانس مفتوح و بایای فارسی

خندهٔ باسخره و افسوس۔
خواب خرگوش۔ باواو فارسی یعنی تغافل و خفته ساختن۔
خواجه تاش۔ یعنی خداوند خانه و نیز غلامان و چاکران یک خواجه هر یکی مر دیگری را خواجه تاش بود۔
خوش۔ باواو فارسی بمعنی خویشتن و خویش آمده و خوب و نغز را نیز نامند و نیز مادر شوهر یعنی خشو خوشدامن کذا فی شرفنامه اقول باواو فارسی امر خوشیدن یعنی اما بمعنی خوش دخوشی و خوش باواو معدوله شاد و نیک و طبع پذیر۔
خون سیاوش و خون سیاووش۔ چوبی ست که جامهٔ سرخ بدان رزند بتازیش بقم خوانند و هندیکم نامند و وجه تسمیه آنست که افراسیاب سیاوش را کشته چنانکه خون او بر زمین ریخته شده بهمان زمان از آن مقام این درخت رسته و بمعنی شراب نیز آید۔
خویش۔ معروف ست و قرابت دار و در قنیه بمعنی خود و من مرقوم ست۔
خیره کش۔ بضم کاف ای ضعیف کش۔
خیش۔ بایای فارسی جامهٔ معروف و آن نوع از پارچه و بافتهٔ کتان باشد و گویند جامهٔ پنبه آگنده کذا فی زفانگویا و این پارچه پنبه که آن باپشم و پنبه بهم بافته باشند و نیز افزاری باشد بجهت زراعت کردن و بعض میگویند آن چوبی ست که بر گردن گاو نهند و بعضی بر آنند که آن چوب را نامند که آهن بدان محکم سازند۔

باب الصاد

فصل فی العربی

خاص ـ ضد عام ـ

خالص ـ پاک ـ

خامص ـ مرد لاغر میان ـ

خصوص ـ تنها و یکے ـ

خلاص ـ بالفتح رستگاری و بالکسر آنچه خالص گداند و را آتش از جنس زر و نقره ـ

خلاص ـ بالکسر و خلوص بالضم آنچه بماند از روغن پس از گداختن و در صراح است خلص و خلوص کلاهما شاد شدن ـ

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

خافض ـ نام خدای تعالی و نیز فرود آرنده و حرف جار را نیز خافض گویند ـ

خوض ـ غور کردن در چیزے ـ

خیاض ـ بالکسر در رفتن در چیزے باطل ـ

باب الطاء

فصل فی العربی

خبط ـ آمیختن ـ

خراط ـ حقه ـ

خط ـ معروف یعنی خط کتابت و اصل وضع آن از زبان قاضی ادریس مسموع است و ایشان از جای نقل میکردند که در کرانه لب آب نقش های بعضے جانوران منقش شده بود صورت حروف از آن استنباط کردند میگویند واضع خط ابن مقله بود والله اعلم بالصواب و نیز خط آنرا میگویند که آغاز موی بهاد رعذار شاهدان بر مے آید و این از قبیل استعاره است بر وجه تشبیه و نیز نام مقامے که نسبت کرده میشود نیزه را سوی آن یقال رمح خطے ـ

خلط ـ آمیختن ـ

خلاط ـ بالکسر شوریدن عقل ـ

خمط ـ نوعی از درخت اراک که میوه او را بخورند ـ

خوط ـ شاخ باریک یکساله و در فارسی چهتروید را خوط میگویند و در فارسی بضم میخوانند ـ

خیط ـ بالفتح رشته ـ

خیاط ـ بالکسر سوزن و بالفتح والتشدید درزی ـ

فصل فی الفارسی

خربط ـ یعنی بط کلان ـ

خوش خط ـ بمعنے خوش خط و آنکه خط خوب نویسد ـ

خون بط ـ شراب سرخ ـ

باب الظاء

فصل فی العربی

خط ـ هر دو یکه جسم او مسترخے باشد ـ

باب العین

فصل فی العربی

خادع ـ فریبنده ـ

خاشع ـ آرامیده ـ

خاضع ـ فروتنے کننده ـ

خداع ـ بالکسر دغا و فریب ـ

خروع - بالکسر و سکون الثانی و فتح الثالث
بید انجیر -
خشوع الطبع - ای عقل خائف ست کذا فی القنیه -
خضوع - فروتنی -
خلع - بالضم طلاق بمال -

فصل فی الفارسی

خزیع - باز رفت محشر -
خرد ناایمن ست از طبع - ای عقل خائف
ست از نفس کذا فی القنیه -
خسیس طبع - مردم سبک و فرومایه -

باب الغین

فصل فی الفارسی

خانهٔ مرغ - بمعنی مرغ کذا فی زفانگویا -
خانهٔ مرغ - آشیانهٔ مرغ -

باب الفاء

فصل فی العربی

خائف - ترسنده -
خراف - بالضم و التشدید خف و آن رکوی
نیم سوخته باشد که زیر چقمق نهند تا آتش زود در گیرد
کذا فی القنیه -
خرف - بفتح یکم و کسر دوم پیر فرتوت کذا فی التاج
و در قنیه میگوید حیوانی ست از حیوانات دریا که
بتازیش اظفار الطیب و بهندی نکهه و نکهوتری گویند -
خریف - تیره ماه و باران تیره ماهی و از شیخ محمد
خضری منقول ست که خریف مدت ماندن
آفتاب در میزان و عقرب و قوس و آن فصل
خزان ست و نیز بچه خرگوش را خریف گویند -
خزف - بفتحتین بازاء معجمه خرمهره و سبو و سفال
و اسقاط اظفار کذا فی الصراح و در بعض لغت طب
بمعنی سپندان دانه است -
خسف - بالفتح بیرون آمدن گاه آب چاه و
گرسنه و کمین و بزمین فرو رفتن و بزمین فرو شدن
و نقصان شدن -
خسوف - بالضم گرفتن ماه -
خفیف - سبک -
خلف - پس و خلف بفتحتین فرزند نیک -
خلاف - بالکسر پس چیزی و دیگرگون و نوعی
از درخت بید ست که از شاخ او بر هیئت موی
آدمی طرف آب آید تا مقدار بیست گز و نوعی را
مشک بید گویند کذا فی طب حقایق الاشیاء
و بمعنی مخالفت نیز آید -
خلوف - دهن -
خلیف - راه میان کوه -
خوف - ترس -

فصل فی الفارسی

خال ضعیف - لشر -
خف - بالفتح رکوی نیم سوخته که زیر چقمق نهند
تا آتش زود گیرد و نیز گیاهی ست تنک نرم که
آن هم زیر چقماق نهند -

باب القاف

فصل فی العربی

خارق ـ پاره کننده
خازق و خاسق ـ سنان و تیر را گویند که بهدف رسیده باشد کذا فی القنیه
خافق ـ لرزنده
خالق ـ آفریدگار
خانق ـ کرانهٔ شهر کذا فی التاج و در قنیه بمعنی کوچهٔ باریک ست
خرق ـ بالکسر جوانمرد نیکوخوی و کریم و بالفتح بیابان و سوراخ و باریکی
خرباق ـ بالکسر نام مردی کذا فی القنیه
خرنق ـ بالکسر و برای مهمله بچهٔ خرگوش کذا فی القنیه
خلق ـ آفریده شدگان درین مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع برابر ست و آفرینش
خلوق ـ بوی خوش کذا فی التاج و در شرفنامه مذکور ست عطری
خلیق ـ بالفتح باران
خندق ـ معروف
خناق ـ بالضم مرضیست که از غلبهٔ خون حادث شود

فصل فی الفارسی

خاک مطلق ـ کرهٔ زمین
خاک معلق ـ زمین
خرنیق ـ بفتح یکم و سوم سپندانه که بهندوی سرسون گویند
خرگه ازرق ـ آسمان

خط ازراق ـ خطی که قریب بجام جهان نماست
خط الحاق ـ خطی که نویسندگان در مقام الحاق کنند
خفرق ـ بفتح یکم و سوم فارسیان در محل ذم و دشنام استعمال میکنند اما اصل لغت وی معلوم نشده است کذا فی القنیه
خفجاق ـ بالفتح با سوم فارسی نام بیابانی و صحرائیست ترکان را که ایشان را خفچاقیان گویند و نیز یک نفر خفچاقی را خفچاق گویند
خق ـ بالضم حوض خشک کذا فی القنیه
خنجر ملک مشرق ـ کنایه از آفتاب
خورنق ـ بفتح یکم و دوم و چهارم قصر بهرام که نهایت غریب و عجیب ست و قصهٔ آن در شرفنامه مسطور ست
خیمهٔ ازرق ـ آسمان

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

خالسک ـ نام وادی ست بمکران
خنبک ـ بفتحتین نام مردی
خرک ـ نام جزیره ایست ببحر فارس
خنسک ـ نام مردی
خشنک ـ نام مردی

فصل فی الفارسی

خاتون فلک ـ زهره و آفتاب
خاتون شبستان افلاک ـ مثله
خاشاک ـ ریزهٔ کاه با خاک بهم آمیخته و در اداة است ریزه های چوب و خاک و امثال آن که بالکلیه گیرد

بهم آمیخته باشند۔

خاشنک ۔ مثله۔

خاک تاریک ۔ قالب بشر۔

خاک نمک ۔ نام بازی که کتا موی نیز گویندش

خالسک ۔ پتک آهنگران و امثال و تپک

خرد که ترکش بندان دارند۔

خناک ۔ بالفتح با دوم فارسی نشستگاه گوسپندان

با چهار دیواری که سرش گشاده باشد و در ادات

بیار عربی نیز آمده است۔

خنزدوک ۔ بفتحتین خزنده ایست که سرگین اغلطاند

و در زفانگویا مندرج ست که بعضی هزار پایه خوانند

خیک ۔ بفتحتین افشردن گلو و نیز سیاهی روی که

از غم و اندوه پدید آید بتازیش گلو کلف خوانند و

قیل خیک با دوم فارسی نان بزرگ۔

خیوک ۔ بالفتح محکم یعنی استوار کذا فی زفانگویا۔

خجک ۔ بفتحتین یعنی نقطه و نکته کذا فی الصراح۔

خدک ۔ بضمتین انگشت زنده که بتازیش جمره

و خرده خوانند و قیل پاره آتش کذا فی القنیه۔

خدوک ۔ بضمتین شرمنده و خجل شدن کذا

فی شرفنامه و در قنیه مذکورست بالضم با واو فارسی

طیره شدن یعنی خجل شدن و کسی که طیره شده باشد

آنرا امیگویند خدوک ست یعنی خجل ست۔

خراک ۔ بالفتح بانگ مرد خفته که از گلوی او

برآید بتازیش غطیط خوانند۔

خرچلوک ۔ بالفتح با سوم فارسی گیاهی ست

که بزنان کم شیر دهند زیادتی شیر را و در زفانگویا

مذکور ست دارو ئیست که آنرا بهتیل و کچری نامند

کذا فی زفانگویا۔

خرچنگ فلک ۔ سرطان۔

خرک ۔ بفتحتین مصغر آن چوبی خرد و نیز چوبی

که بدان صحاب تحریر را بخفتانند و دره زنند و آنچه

از چوب تراشیده بالای خنک و امثال آن باشد

که بران تار بابوند و نیز خربار اگویند کذا فی شرفنامه

و در حاشیه ملتقط القلم میان قاضی شه مرقوم ست

آنچه بدان دیوار را رخنه کنند۔

خرگوشک ۔ با سوم و چهارم فارسی مصغر خرگوشه

و نیز گیاهیست که اطلاق شکم باز دارد و کذا فی

شرفنامه و در لسان الشعرا بمعنی زبان مذکور ست

خرنک ۔ بالضم مهره ایست که دفع چشم زخم را در

گلوی کودکان بندند۔

خروک ۔ بالفتح گیاهیست که بزنان کم شیر دهند

زیادتی شیر را۔

خرونک ۔ بمعنی بسد آمده که بتازی مرجان و

بهندی مونگا خوانند۔

خزنک ۔ بجشله (?)۔

خزدوک ۔ جانوریست که بتازیه جعل ستا (?)

خزوک ۔ سرگین گردانک که بتازی جعل خوانند

خشاک ۔ بکسر اول بمعنی گل عصفر آمده و نیز

بمعنی تاخیر و درنگ مطلق وقت را گویند

اعم از صبح و شام و غیره بفتحتین خاری باشد

سه گوشه و آن دو نوع ست خرد و کلان پر دو معروف است و خارهای سه گوشه که از آهن سازند و نیز خاشاک کذا النقل من شیخ محمد خضری۔
خشتک ۔ مصغر خشت و نیز خشتک جامه که در بغل پیراهن و پیشواز و کیتای میدوزند۔
خشتوک ۔ بضم یکم و سوم و خشوک بوزن حروف حرام زاده۔
خشک ۔ ضد تر خالی از لطافت و نعمت و بخیل و بمعنے و جامی که خشک و تر و سفید آنجا قلیل و کثیر باشد و نیز بحر و بر مراد ست۔
خطیب فلک ۔ مشتری۔
خفتنک ۔ بالضم جانوریست پرنده که آنرا کار دانک نیز گویند و بجیم پارسی مفتوح نیز گویند کذا فی القنیه۔
خلنجان فلک ۔ آفتاب و ماهتاب۔
خلنتک ۔ بضمتین آب دهن و بفتح اول بجیم ازار و شلوار رنگین و گلی ناپخت رنگ کرده که دختر گان خلنج کنند و کوزهٔ رنگین۔
خمک ۔ بالضم والتشدید آواز بانگ و دست بر دست زدن ای دستک زدن و نیز آن دف خرد که چنبرش از زری بود و نیک عمیق باشد و بالتخفیف مصغر خم۔
خلنک ۔ بالضم نوعے از پوشش درشت که درویشان پوشند۔
خنجک ۔ بالفتح و قیل بالکسر سیاه دانه و خار خسک
وقیل کلمه مبندیه بمعنے گویند که غله ایست که بهندش گلتهی خوانند و خرد ک مثله۔
خنک ۔ بضمتین خوش و سرد و نفس زدن خوب گفتن که بتازیش طوبے خوانند۔
خنیاگر فلک ۔ باد و بتجانس اول فارسی بتازی زهره۔
خوانتیم الملاک ۔ نگے ست در روم۔
خورنک ۔ بالضم با واو معدوله مهره ایست که برای دفع چشم زخم در گلوی کودکان بندند۔
خواجه فلک ۔ بالضم با واو معدوله آفتاب۔
خون دل خاک ۔ ای تریها که در تجویفات کوه و بحران باد و آفتاب منجمد میشود کذا فی القنیه۔
خوی آتش ناک ۔ ای خوی بد با غضب کذا فی القنیه
خونجاک ۔ غله ایست در غایت شهرت که خون کم کند بهندیش کلتهی نامند۔

فصل فی الکاف فارسی

خدنگ ۔ جنسے از تیر چوبین که خوار و سخت باشد۔
خرچنگ ۔ بالفتح با سوم فارسی برجی از بروج فلک که بتازیش سرطان گویند و نیز جانوری آبی که در خشکے بپای کج رود و آنرا پنج پایک نیز گویند۔
خرسنگ ۔ یعنے سنگ بزرگ که سخت گران باشد۔
خط زبرجد رنگ ۔ ای خط سبز نو بر آمده
خنگ ۔ بالفتح بدلفے و بالکسر اسپ سپید و آن بر چند گونه است سبز خنگ و شرخ خنگ و نقره خنگ و مگس

خنک شب خنک بود خنک بود خنک زبانی خشنگ — کذا فی القنیه —

خنگ شب آهنگ — با هردو متجانس فارسی آن براق که در شب معراج حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بران سوار بوده‌اند و کنایه از صبح صادق کذا فی القنیه —

خنک بالکسر شراب و آن خمار و مشک بزرگ که هندش پکهال نامند —

خیمهٔ فیروزه رنگ — آسمان —

باب اللام

فصل فی العربی

خال — برادر مادر و نشان روی و شتر سیاه بزرگ و نوعی از برد یمنی و اثر خیر و خرامش و علم که بوالی دهند و بر امیدوار و نیز نام کوهی و درویش کذا فی التاج و در فارسی خال آنرا گویند که بمقدار کنجد در روی و یا اندام دیگر سیاه باشد و این معنی نیز ماخوذ از تازی ست زیرا چه خیل نام پرنده ایست که در ان نکته های سیاه باشد —

خبال — بالفتح ریم و خون تن دوزخیان —

خبل بالفتح و بکسر و سکون دوم تباهی و جنون بالضمتین جماعت

ختل — بالفتح فریفتن و نیز نام ولایتی که در آن زر باشد و اسپ ختلی منسوب بدان ولایتست

خجل — شرمنده —

خردل — سپند ان سپید و خوش —

خسل — بالضم سپیدان و زبونان —

خشل — بالفتح و بکسر و سکون دوم زبون —

خصل — بالفتح هیمان که وقت تیر انداختن بندند و نیز دو قمار را نیز گویند —

خل — سرکه و مرد نحیف و دوست —

خلل — انچه در میان دندان بیرون کنند بخلال و سوراخ و فرجه میان دو چیز و سستی کار

خلال — بالکسر دندان افزار و سیخی که در جامه زنند

خلخال — پای برنجن —

خلیل — دوست و درویش و مرد ضعیف تن و دو شمشیر و نیزه و دوست دلی کذا فی التاج و نیز ابراهیم علیه السلام را خلیل گویند —

خول — بالفتح خدمتگاران احد و جمع و درین ابرست و در قنیه بفتحتین بمعنی لاغرست —

خیال — صورتی که بخواب بینند و نیز در آئینه و چیزی که در میان کشت زار بپای کنند تا مرغان برمند کذا فی القنیه و کذا فی المؤید والتاج و نیز خیال عالم مثال را گویند و آن برزخ ست میان عالم ارواح و اجسام و آنرا خیال هم بدین گویند که عکس ارواح عالم ست و نیز خیال تصور صورتی در خاطر خواه آن صورت حسی باشد یا معنوی چنانچه خیال شاعر —

خیر العمل — یعنی ذکر در صفات الله جل ذکره کذا فی شرفنامه و نیز لا اله الا الله را گویند چنانچه در حدیث الا انبئکم بخیر اعمالکم فقالوا نعم یا رسول الله فقال آن تقولوا لا اله الا الله

خیل - بالفتح اسپان و اصحاب و گروه را نیز خیل نامند

فصل فے الفارسی

خرچال - بالفتح با سوم فارسی پرنده ایست آبی یعنی سرخاب کذا فے شرفنامه و در زفانگویا گویا ست مرغی ست که سر بالا کرده رود و بتازیش کرمے را گویند -

خرول - یعنی نامرد و غزدل -

خرمن - رخسار و عارض محبوب -

خرغول - بالفتح با واو فارسی گیاهی ست که اطلاق شکم باز دارد -

خروس کنگره عقل - با سوم و ششم فارسی کنایه از انچه سوزون و لطیف آید و نیز روح نفسانی کذا فی القنیه -

خشک سال - با کاف موقوف یعنی سال قحط و سال بی باران -

خفر سکندر دل - یعنی همت کذا فی القنیه

خط باطل - خطا و عیب -

خط اول و خط کل - عرش را گویند -

خوابگاه غول - یعنی دنیا -

خواهران سهیل - یعنی آن دو ستاره که بتازیش اختا سهیل گویند -

خول - با واو فارسی و قیل بفتحتین مرغی است تیز پر بعضی گویند دراج که آنرا کبک نیز گویند و در لسان الشعرا بکسر یکم و فتح ثانی مسطور ست و در قنیه بفتحتین بمعنے لاغر ست -

خوان اول - کعبه کذا فی القنیه -

خوبل - بوزن موسل کژ ضد راست و قیل کج پاے والله اعلم بالصواب -

باب المیم

فصل فے العربی

خاتم - بکسر التاء آخر هر چیزی و بالفتح نام مهر و بمعنے انگشتری با نگینه نیز آمده -

خادم - خدمتگار غلام باشد یا جاریه خدم بفتحتین جمع آن -

خرم - بالضم والتشدید نوعی از گل و بعدل عیش خرم ای ناعم کثیر الخیر کذا فی التاج و در قنیه بمعنے خورش مسطورست و در فارسی این را بواو معدوله نیز می نویسند و بالفتح نام تعلیلی از زحاف یعنی حذف حرف اول از فعولن و مفاعلن و بمعنی کوه و پریدن -

خرطوم - شراب و بینی کوه و بینی فیل کذا فی حواشی زفانگویا و فی التاج الخرطوم بے و بینی و خراطیم القوم ساداتهم -

خصم - بالفتح معروف و درین مذکر و مؤنث و واحد و جمع برابر ست یعنی با کسی خصومت بود و بمعنے صاحب نیز آید -

خیر دم - نام مرکبی که محمد مصطفے صلعم بران سوار شده و از سدرة المنتهی تا کرسی رفته و در طوالع مذکور ست که در شب معراج مرکب [illegible]

تا مسجد اقصی ... و از مسجد اقصی تا سدرة المنتهی
پر جبرئیل علیه السلام و از سدرة المنتهی تا کرسی
خر دم و از کرسی تا عرش رفرف و اگر بنظر البصیرت
بنگری دانی که آن چهار مرکب چهار طبع بود که
ترکیب صورتش ازان بود و ذلک سر لایمکن کشفه

خیم — بروزن جیم جراحت و طبع و خوی زیرش شکبیه
و رود کافی کذا فی شرفنامه و در تاج بمعنی طبیعت و گوهر تیغ آمده است

خیشوم بالفتح اندرون —

فصل فی الفارسی

خاتم جم — یعنی انگشتری سلیمان علیه السلام —
خام — ضد پخته و مرد بی تجربه و ناصادق و چرم دباغت
ناداده و کمند و نیز شراب نامعطر و نیز ابریشم خام
خام رویینه خم — یعنی چرم رویینه خم و رویینه خم
دمامه و کوس و خمک —
خاتون خم — کنایه از شراب ناب —
خاید لگام — اسپی سرکشی کند —
خرام — بالکسر ای رفتار با ناز و با ناز رفتن و
با ناز رونده کذا فی شرفنامه قول صیغه امر و این امر
خرامیدن ست و امر بمعنی مصدر و فاعل هم می آید
خروسان طاوس فام — یعنی صراحی ها —
خسرو انجم — آفتاب —
خم — بالکسر جراحت کذا فی شرفنامه —
خصم تو مخصوص فام — ای خصم ترا از حیات
دمی مانده است کذا فی القنیه —
خصم یکه چشم — شیطان و سپهر کذا فی القنیه

خم — بالفتح دو توی و خرلشته و ایوان و بالضم
معروف کذا فی القنیه —
خلم — بالکسر آب بینی که سطبر بود کذا فی القنیه
خلم چشم — تنجاله چشم —
خلم چشم بفتحتین چنانچه که آب چشمش هموار ه
برروی و موی مژگانش ریخته باشد این هر دو
لغت از زفانگویاست —
خوارزم — بواو معدوله نام شهری و ولایت
آنرا نیز گویند —
خورده ام — ای ریزه ریزه ام —
خورم — بالضم و التشدید با واو معدوله خوش و سنگی
است که دران سوراخها باشند —
خیالش فرو برده دندان بکام — یعنی خیال
او متمکن شده و بنهایت رسیده و معنی دوم آنست
که خیال او را بحیثیتی گرفته است که بمعرض هلاک
آورده خیال و را تشبیه کرده است بشیر و حیوان هلاک
و دندان فرو بردن بکام که لازم اوست و درین اثبات
کرد او را و آنرا استعاره تخییل بالکنایه گویند

باب النون

فصل فی العربی

خان — کاروان سرای کذا فی التاج و در
شرفنامه مذکورست پادشاه ملک سمرقند سر کرانشد و در
زفانگویاست که در ترکستان پادشاهی که
فروترین مرتبه بود او را خان گویند و پادشاهی
که بزرگترین مرتبه بود او را خاقان نامند و نیز ...

نام ولایتی ست در زمین ترکستان و فارسیان بمعنے خان نیز استعمال کرده اند۔
خازن ۔ نگاهبان مال
خولنجان ۔ بکسر لام معروف کذا فی التاج و در طب حقائق الاشیا مذکورست خنبر و دارو و آن بیخها باشد گره در هم پیوسته بلون سرخ وام بود و وانچه از طرف سواحل آرند سبز بود و بوی آن بوی بیخ ماند و بهترین انواع وی آنست که محکم
این لغت معرب ست۔
خاین ۔ نا استوار و خیانت کننده۔
ختن ۔ بفتحتین داماد۔
خذلان ۔ بالکسر بے بهرگی۔
خسران ۔ بالضم زیان۔
خسواکن ۔ بالضم زنان درشت و فاحش
خفقان ۔ علت گلو کذا فی القنیه و در شرح است خنبیدن علم و طپیدن دل و سر اپرق و باد
خلفاء الراشدین ۔ یعنی امیر المومنین ابوبکر و عمر و عثمان و علی رضی الله عنهم اجمعین۔
خلقان ۔ بالضم جمع الخلق بلغة الفرس کذا فی شرفنامه و در تاج خلقان جمع خلق کهن بفتح مرقوم ست۔
خماهن ۔ بالضم و بالکسر سنگے ست سیاه رنگین سازند ش و پاره بسرخی زند و در زفانگویا نست که مهره ایست یمانی واو کبود ست و گویند که سیاه و سفید ست۔

خمسین پنجاه و اعتکاف پنجاه روز ترسایان چنانکه اربعین اهل سنت و جماعت۔
خوان ۔ بالضم و بالکسر معروف کذا فی التاج و در شرفنامه میگوید خوان با واو معدوله معروف یعنی خوان طعام پس معلوم میشود فارسیان میهمان خوان با واو معدوله استعمال کرده اند چنانچه خرم
خیزران ۔ بالفتح درختی ست خوشبوی کذا فی التاج و در شرفنامه مذکورست بایاء فارسی و سوم موقوف چوبی ست که بهندش بیت خوانند و نیز نام ولایتی ست و در قنیه مسطورست بفتح یکم و ضم سوم شاخ درخت والله اعلم بالصواب از شرفنامه معلوم میشود که این لغت فارسی ست و نیز مرکب ست از خیز و ران امر خواستن و راندن
خیز المساکین ۔ گیاهیست که بر درخت پیچد و درخت را خشک کند و آتش را بخورد و طراوت و تازگی برد و برگ ایش زرد گرداند بتازیش عشقه و لبلاب نیز گویند کذا فی القنیه۔

فصل فی الفارسی

خاتون ۔ عروس و صاحب خانه کذا فی القنیه اقول عروس و صاحب خانه لفظے مشترک ست بر زن و هم بر زن اطلاق کنند اما خاتون مخصوص بعورت ست یعنے کدبانو۔
خاتم سهیل نشان ۔ دهان معشوق و دهان شاهدان کذا فے القنیه۔
خارکن ۔ باراء موقوف کننده خاره خاررا بکن و نیز نام ولایتے ست۔

خار مغیلان - خار درخت ام غیلان که بهندی ککر گویند کذا فی القنیه -

خاقان - پادشاه ترکان و پادشاه چین کذا فی شرفنامه و در قنیه ست پادشاه سمرقند و پادشاه چین و هر پادشاهی که در ترکستان بزرگتر بود -

خاکدان - با کاف موقوف دنیا کذا فی شرفنامه اقول خاکدان آنرا گویند که روفته خانه اینجا اندازند بتازی دمن و ساط گویند و آن مزبله میباشد و این مرکب ست از قبیل میدان و سرمه دان یعنی آوندی سرمه مراد ازین ظرف ست یعنی محل پس معنی ترکیبی جای خاک و محل خاک باشد و دنیا نیز همچنین ست و بمعنی خاک نیز آید اقول خاکدان خاک بدان نیز خواهد بود -

خاک ذلیلان - ای قالب کافران و جاهلان کذا فی القنیه

خاک دیوار خوردن خاکیان - یعنی آدمیان و خواران -

خال نان - یعنی بر روی نان که سترویان بچگان که افگنند کذا فی شرفنامه و قیل آن نقطه های سیاه که بر روی نان بسبب تیزی آتش می افتند

خام کن - با سوم موقوف ای محو کننده کذا فی القنیه لیکن از ترکیب مستفاد نیست -

خامالاون - سپند مصری -

خامان و خامالیون - مثله -

خانخانان - پادشاه چین -

خاندان - خیلخانه و نیز بمعنی خانه بد آید -

خانه زرین - آفتاب و ستارگان -

خانه روشن کردن - کنایه از آخر شدن باتمام رسیدن -

خانه فروشان - با واو فارسی پاکبازان و مجردان و خراباتیان و ناخلفان -

خانه کن - یعنی مدبر و ناخلف که خانه پدر بر اندازد

خاوران - نام ولایتی ست که حکیم جلال الدین خاوری از آنست و دشت خاوران قریب بسطام ست و نیز بمعنی خاور آید -

خاییدن - بدندان ریش کردن کذا فی زفانگویا -

ختن - بالضم نام ولایتی ست مشک خیز از ترکستان زمین منسوب بشاهان و خوبرویان -

ختلان - بالفتح نام ولایتی ست و در وادی آن زر باشد و اسپ ختلانی منسوب بدان ولایت ست

خدا دوران - یعنی آنانکه بعید اند از او و نزدیک اند بفسق و فجور و ملعونان کذا فی شرفنامه و معنی ترکیبی آنانکه از خداوند تعالی دور اند یعنی از رضای خدا -

خدا فروشان - با واو فارسی یعنی اهل تصوف و معرفت کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست و متصوفانی که خود را به نقطه و مرقع آرایند اقول یعنی خراباتیان -

خدایگان - با کاف فارسی پادشاه و در ادات بمعنی خداوند مهربان مذکور ست و گفته اند استعمال این لفظ در حق غیر پادشاه نیامده ست

خدا فروشان - آن ... لعنت ... وجوی

خدا پی کنند۔

خرالقین ۔ نام سلاحی ست کذا فی القنیہ

خراسان ۔ کشور چہارم کہ منسوب ست بخورشید و خورشید را بعضے کسان خراسانی ہم موجب آن گفتہ اند کذا فی شرفنامہ و در قنیہ مذکور ست کہ نام ولایتی و نام نوائی۔

خراس خیسیان ۔ آسمان۔

خراشیدن ۔ بالفتح تراشیدن و پوست برشدن

خراطین ۔ کرمی ست کہ از گل پدید می آید بتازی امعاء الارض و شحمۃ الارض نامند۔

خراہین ۔ مثلہ۔

خرامان ۔ با ناز و تکبر روندہ بتازیش تبختر نامند۔

خرجلین ۔ بالفتح زنبیل و یا جوال بزرگ کہ در آن ہر چیزے بیند ازند۔

خرخون ۔ بالفتح نام شہرے۔

خرقہ در انداختن ۔ با خا موقوف یعنی بگناہ معترف شدن و عاجز گشتن و تسلیم کردن۔

خرقہ ساختن ۔ کنایہ از چاک ساختن و دریدن و پارہ کردن جامہ خرقہ کردن مثلہ۔

خرکمان ۔ بالفتح یعنی بلند کمان و کار لا ینفع و لا یعنی و کار دشوار کہ از ان بدر نتوان آمد کذا شرفنامہ و در اصطلاح الشعرا بمعنے خرقہ عطا کردنست

خرماستان ۔ با سین موقوف جائیکہ خرما دران بسیار بود۔

خرمن ۔ بالکسر تودۂ غلہ مالیدہ و غیر آن با کاہ بہنجہ

خروشیدن ۔ با واو فارسی فریاد کردن با گریہ و زاری

خزان ۔ بالفتح ہشتم روز از شہریور ماہ کہ خورشید در برج سنبلہ بود و آن روز جشن مغان ست و بعضے گویند کہ خزان روز سوم ست از شہریور و فصلے از فصول اربعہ سال و آن سہ ماہ است کہ آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس باشد و آنرا تیر ماہ نیز گویند کذا فی شرفنامہ و در زفانگویا ست کہ درست تر آنست کہ خزان ہر دہم روز ست از شہریور ماہ و در مؤید الفوائد مذکور ست ایام برگ ریز۔

خزران ۔ ولایتی کہ طوطی آنجا خیزد کذا فی المؤید الفوائد و در شرفنامہ بمعنی خزر بفتحتین بغیر الف و نون ست پس ہر دو لغت باشد۔

خزروان ۔ بفتحتین و بکسر ثانی نام مبارز تورانیے کذا فی شرفنامہ و در لغات شاہنامہ مسطور ست نام دیوے۔

خزیدن ۔ بالفتح در چیزی در آمدن کذا فی زفانگویا

خستن ۔ بالفتح مجروح کردن و شدن و در زفانگویا بمعنے خریدن مذکور ست۔

خوش کردن ۔ با سوم و چہارم فارسی آمدہ مشہور را بوسیدن و زمین بوسیدن کذا فی القنیہ

خسرو اختران و خسرو ستارگان ۔ آفتاب

خسرو نشان ۔ یعنی آنکہ ہر کرا خواہد بپادشاہی رساند و نیز در کسے کہ نشان سلطنت بود یا نشانہ پرویز کیخسرو۔

خسودن ۔ بالضم درو کردن۔

خسیدن - بالکسر خائیدن و در زفانگویا بالفتح مرقوم ست -

خستامن - نادر شوهر زن یعنی خشوی کذا فی الفرهنگ -

خشت زن - با تای موقوف یعنی آنکه خشت زند و آنرا اینجا خشت پز گویند و زنندهٔ خشت ای نیزه زنده خشت یا خشت را نیز و آنکه جنگ کننده بخشت و بازوی بین بود یا جنگ بخشت و بازوی بکن -

خشک انگبین - یعنی شهدی که هم در زنبور خانه خشک بود -

خشت زرین - آفتاب -

خشک باختن - با خای موقوف یعنی بی گرد باختن هرچه اسباب بود تمام در باختن -

خشک جان - با سوم موقوف یعنی جان مجرد و جانی که دران عشق نبود و از نعم دیگری بهره نباشد -

خشک جهان - با وقف کاف یعنی روزگاری که دران اهل کرمی نبود -

خشودن - بالضم برگ از درخت دور کردن -

خضر خذلان - آسمان و دنیا -

خط بر سر کشیدن - یعنی بخطا و عیب منسوب کردن -

خط مشکین - اسپ خط سیاه -

خفتان - بالفتح قبای سلاحی کذا فی زفانگویا و در شرفنامه گفته است معروف بهندش انگرکه خوانند -

خفتانیدن - بالضم بمعنی غلطانیدن و خوابانیدن آمده -

خفته و خفت ...

فی شرفنامه و در قنیه مذکورست خفتن بالضم غلطیدن و خواب کردن و نماز عشا و نیز انوشتن کشتن(?) و جعرات شدن و منجمد شدن شیر -

خفدان - بالفتح همان خفتان بالضم کشته(?) غلطیدن و خواب کردن و نماز عشا گزاردن و نشستن شترست -

خلد برین - یعنی بهشت بالایین -

خلق آتشین - کنایه از شیاطین -

خلیدن - بالفتح خستن و در رفتن کذا فی زفانگویا

خمستان - بالضم خانهٔ خمار که آنجا خمها بر زمین فرو برده باشند -

خمسهٔ من - یعنی پنج انگشت من

خمک زدن - بالضم والتشدید المیم دستک زدن و دف زدن و خوشی کردن -

خم نیلگون - فلک اول که فلک قمر باشد

خنبان - بالضم جنبان کذا فی القنیه و نیز خم(?) وجهان باشد -

خنبیدن - بالضم والفتح برجستن و خنبانیدن بفتح اول و سکون نون بمعنی تقلید کردن حرکات و سکنات و گفتگوی مردم بعنوان تمسخر لغت اول از قنیه است -

خنجر زرافشان - عمود صبح و آفتاب -

خندان - نام شهریست در نواحی چین و بر چیز شگفته را خندان گویند -

افغستان - بالضم وقبل الفتحتین و در زفانگویا بکسر و سکون نون نیز ست بمعنی مبارک و خجسته و فرخنده و همایون -

خنبیدن - بالضم همان خنبیدن کذا فی القنیه

خوابیدن و خوابانیدن - خواب کردن

خواجهٔ اختران - مشتری -

خوابستان - با واو معدوله سیاهی دان که بتازیش دوات نامند -

خوالنجان - با واو معدوله همان خولنجان یعنی قصر و دارو و خولنجن با واو معدوله مثله -

خوانچهٔ زرین - آفتاب -

خوباز کردن - بمعنی ترک عادت دادن آمده

خوب کلان - نام دارویست که بتازیش بذر الحیه نامند -

خورخجیون - بضم دو متجانس و قبل خاء دوم مکسور نام دیوی از جملهٔ ده شیاطین و این لغت سریانی ست -

خوردستان - با ثانی معدوله شاخ نو که از درخت و یا حین سر بر زند و نیک و تازه و نازک بود کذا فی القنیه -

خوردوستان - با ثانی معدوله همان خوردستان اما معنی ترکیبی لائق دوستان ست -

خورده بین - باریک بین -

خورده دان - با واو معدوله یعنی دانا و باریک بین و نکته دان و نیز غیب دان

و بمعنی ماکول بدان نیز آید -

خورشید پرستان - بمعنی مغان آمده -

خورشید سواران - با وقف دال یعنی شب بیداران کذا فی شرفنامه لیکن این معنی از ترکیبی مستفاد نمیشود اقول اگر ازین صاحبدلان مراد دارند که سالک و اله اند یعنی عنان دل ایشان جائیکه مشغول میدارند میدانند جا بجا نمیرود و نوعی مناسبتی بود زیرا چه دل در قالب بشر بمنزلهٔ آفتاب است هرکه مالک آن شد گوئی بران سوار شد یا ازین کاملانی مراد دارند که از مقام روح درگذشته اند و بسر رسیده و روح را آفتاب گفته اند و لهذا تجلی روحی بصورت آفتاب میباشد چنانچه در مکتوبات شیخ جهان مذکورست پس هرکه از مقام روح درگذشت و بمقام سر رسید پس گوئی بران سوار شد و در حرب سواران ایشان را میگویند که در وقت گرمی و هوای تموز سوار میگردند هرچه ایشان در گرمی سوارند گوئی بر آفتاب سوارند و هم بدین میگویند ع سایهٔ خورشید سواران طلب + یعنی هرچه بر ایشان سایه کن و مصراع دوم نیز مؤید این معنی ست زیراچه میگوید ع رنج خود و راحت یاران طلب + بدین تقریر میان هر دو مصراع ربط ظاهر ست اما بر تقریر اول میان دو مصراع مناسبت ظاهر نیست لیکن از قبیل مواعظ باشد زیراچه معنی مصراع اول آنست پرتو کاملان طلب کن و معنی شرفنامه محتمل هر دو معنی ست بر تقریر اول ز شب بیداران همین

اولیا مراد باشد و بر تقریر دوم از شب جد اران رنجور مراد باشد زیرا چه کسانیکه بر آفتاب سوار اند ایشان رنجور اند بدانکه معنی شرفنامه از مواید الفوائد است و دران توجیه معنی چنین گفته است آفتاب در شب زیر زمین میرود و هر که در شب بیداری باشد گوئی بر آفتاب سوار ست۔

خوزان ۔ با واو فارسی نام ولایتی ست و نام کیخسرو شاه بن سیاوش۔

خوزستان ۔ با زاء مکسور و موقوف نام ولایتی است قریب اسپهان منسوب بشکر و در فرہنگ مولانا فخر الدین کمانگر مسطور ست که خوزستان شکر را گویند۔

خوشدامن ۔ با واو معدوله خشو یعنی مادر زن و مادر شوهر۔

خوش عنان ۔ اسپ فرمانبردار۔

خون آبله تن رزان ۔ یعنی مے انگوری۔

خون باران ۔ خون گریان کذا فی المؤید۔

خون جہان ۔ ای خون اہل جہان۔

خون جنین ۔ یعنی مومیائی کذا فی زفانگویا۔

خون حیوان ۔ یعنی گوشت و روغن و شیرو جغرات و شہد و جز آن کذا فی الموائد۔

خون دل ز ناخن روان ۔ ای عرق از ناخن پای روان کذا فی القنیہ۔

خون رزان ۔ مے انگوری۔

خون سیاوشان ۔ چوبکیه بتازیش بقم خوانند و ہند بکم نامند کذا فی شرفنامه و نیز مے لعل را گویند۔

خیال پختن ۔ ای طمع کردن۔

خیال پرستان ۔ ای عاشقان و دل از دست دادگان و کنایه از ارباب نظم و نثر نیز ست۔

خیبر ستان کشاینده خیبر یعنی امیر المومنین علی کرم الله وجهه۔

خیروان ۔ با یاء فارسی و راء موقوف شیروان را گویند که آن قصبه مولد خاقانی ست۔

خیمه بصحرا بردن ۔ کنایه از غالب شدن۔

خیمه در خرابی زدن ۔ کنایه از بے شرم و بیباک بودن آمده۔

خیمه زدن ۔ کنایه از برخاستن و برپا نشدن آلت تناسل آمده۔

خیمه روحانیان ۔ آسمان۔

باب الواو

فصل فی العربی

خنو ۔ اسفل بطن را گویند وقتیکه مسترخی باشد و آن کنایه از عضو تناسل ست۔

خو ۔ بالفتح مع التشدید گرسنگی و بالضم عسل

خطو ۔ بالضم گام۔

خظو ۔ بالفتح و ظاء منقوطه در سم سته شدن گوشت

خفو ۔ بالفتح اندک درخشیدن برق۔

خلو ۔ بضمتین خالی شدن و در خلوت شدن

فصل فی الفارسی

خاک تو ۔ ای تربت تو و متواضع و اسیر تو کذا فی القنیه و معنی طینت تو نیز آید۔

خاکدان دیو۔ دنیا۔
خانۂ ترازو۔ برج میزان۔
ختو۔ بالضم و روی اختلاف بسیار ست بعضے گویند شاخ گاؤ ست و آن گاو در زمین چین باشد بعضی گویند شاخ مارست چون ہزار سال از عمر مار بگذرد آنرا شاخ برآید کذا فی القنیۃ و در زفانگویا بمعنی شاخ افعی یا ماہی کہ اورا ال گویند۔
خرو بفتحتین با دال مضموم خزندہ الیست کہ شکر گین را غلطاند و آنرا خیز دوک نیز گویند۔
خزو بفتحتین اثر چیزی از مردہ کذا فی زفانگویا۔
خدیو۔ بالضم و الکسر با یاء فارسی خداوند و پادشاہ و وزیر و در زفانگویاست وزیر۔
خریو۔ بالفتح نام پادشاہ و قیل نائب پادشاہ
خستو۔ بضم یکم و سوم جانور خزندہ و پذیرفتگار کہ بتازیش مقر نامند۔
خسرو۔ بالضم نام پسر سیاوش بن کیکاؤس شاہ کہ کیخسرو گفتندی و نام پرویز شاہ بن ہرمز شاہ بن نوشیروان کہ معشوقۂ او شیرین بود و شکر و خزان سپاہانی را نیز بحبالۂ خود آوردہ بود چون پادشاہی را بزرگی صفت کنند خسرو عہد ش گویند کذا فی شرفنامہ و در قنیہ مذکورست خسرو معروف و بمعنی سگ نیز استعمال کردہ اند کذا سمع ثم لفظ و نیز نام شاعری دہلوی کہ خمسۂ خسروی منسوب بہ دست خسرو دارو خونجن کذا فی طب حقائق الاشیاء۔
شو۔ بالضم با در شوہر و با در زن۔

خط تو۔ ای فرمان تو کذا فی القنیہ۔
خطے تو۔ ای نیزۂ تو کہ آن خطے ست۔
خگاو۔ بالفتح با کاف فارسی نام مقامی ست
خو۔ بالفتح منشے از غلہ و آب و جز آن و در لسان الشعر اصح ست کہ گیاہیست کہ از کشت برکنند و دور اندازند و در ادات الفضلا بمعنے اخیر بالضم مندرج ست و بمعنے سرشت و عادت نیز ست
خیرو۔ بالکسر نام گلے لعل بشکل گل غنچہ نرمہ کذا فی شرفنامہ و در زفانگویا میگویند گیاہیست کہ ہندی پت بیس گویند گل نبرگ دارد و الاول اصح۔
خو۔ بفتح یکم و ضم دوم آب دہن کہ خوی نیز گویندش

باب الہاء

فصل فی العربی

خاتمہ۔ آخر چیزے۔
خالہ۔ خواہر مادر زن۔
خاتولہ۔ دغاو مکر و احوالی دو دلی و دو وسوسۂ و خوے و اثر۔
خافضہ۔ فرو برندہ و فرو آرندہ و زنیکہ خفیۂ ناکند
خاسرہ۔ تہیگاہ مردم۔
خاشعہ۔ مرد خفتہ و فروتنے کنندہ۔
خاصیہ۔ طبیعت و خوی و اثر۔
خاویہ۔ خالی و افتادہ۔
خجالہ۔ شرمندگی۔
خدامہ۔ خدمتگاری۔
خدمہ۔ بالکسر معروف و با ذال معجمہ غلط ست

منقول از خط شیخ ابراهیم قوام ـ
خدیجه ـ من اسماء النساء و نام مادر بی بی فاطمه رضی الله عنها ـ
خدیمه ـ بالضم نام بادشاهی بزرگ که او را خدیمه برش گفتندی ـ
خرافه ـ بالضم سخنان شیرین خوش خرافات جمع آن کذا فی القنیه و نام مردی که پریان عاشق او شدند و او ازان عالم حکایت شگفتی و خلق باور نمیکردی هر حکایتی که باور نمیداشتندی گفتندی هذا حدیث خرافه و فی الحدیث الخرافه حق و نیز خرافه در فرع ملیح را گویند ـ
خرزة البقره ـ بهندوی گاذرین گویند کذا فی بعض الطب ـ
خریده ـ دختر شرمگین ـ
خریطه ـ معروف ـ
خزاعه ـ بالضم نام ولایتی و نیز نام پادشاهی که بعد قحطان بمکه آمده بود کذا فی شرفنامه و فی التاج حی من الازد ـ
خزانه ـ بالکسر و الفتح معروف و فی التاج عمل الخازن ـ
خزیمه ـ من اسماء الرجال و نام صحابی معروف ـ
خساره ـ بالفتح شاخهای پراگنده از درخت بریدن کذا فی القنیه و نیز زیان ـ
خشاره ـ بالکسر آنچه از طعام برخوان بماند که بکار نیاید و بالضم ردی از هر چیزی کذا فی التاج و در شرفنامه خشاره بالکسر پاک کردن

بانغ و بالزو کشت از گیاهها خودرو ـ
خشخشه ـ بانگ کاغذ و جامهٔ نو ـ
خصله ـ حالت و خوی و عادت ـ
خصومه ـ معروف یعنی جنگ ـ
خصیه ـ بالفتح خایه ـ
خضره ـ سبزه ـ
خطه ـ بالکسر آنجا که خط بکشند تا کسی دیگر فرود نیاید کذا فی التاج ـ
خطبه ـ بالضم معروف ـ
خطیه ـ گناه ـ
خفته ـ بالکسر پنهانی ـ
خفاجه ـ بالضم قومی اند براه مکه الله قاطع طریق کذا فی شرفنامه و در تاج ست خفاجه حی من عقیل
خفیه ـ بالضم پوشیدگی ـ
خله ـ بالضم دوستی و بالفتح شراب ترش ـ
خلیل الله ـ حضرت ابراهیم علیه السلام ـ
خلاصه ـ بالضم پاک تر چیزی و روغن گاو خالص
خلعه ـ بالکسر معروف که پادشاهان جامه میدهند ـ
خلوه ـ بالضم رسوا کذا فی القنیه و بالفتح تنهائی کذا فی التاج ـ
خلیفه ـ معروف یعنی نائب ـ
خیمه ـ بالفتح معروف ـ

فصل فی الفارسی

خاتوله ـ دغا و مکر و دوروئی کذا فی شرفنامه

در ادات ست خاتول دو روئی و دغا و مکر و دغاباز
والله اعلم بالصواب۔
خاده۔ جاروبی که بچوب بسته سقف و دیوار را
از گرد افشانند۔
خاره۔ سنگ سخت و جنسی از جامه های ابریشمی
قیمتی که بدو گونه بود ساده و مخطط ثانی را خارای
عتابی خوانند و صاحبی و عتاب نام ریسمان واضع او
خارچینه۔ با رای موقوف و جیم فارسی آلت نیلک زنان
گوشت و پوست و بسر انگشت و یا موچینگ بگیرند و
خارچینه را بتازی منتاش گویند کذا فی زفانگویا
و در تاج معنی منتاش موی کن نوشته است۔
خازنه۔ خواهر زن۔
خازه۔ گل سرشته که بتازیش طین حر خوانند۔
خاشه۔ ریزه کاه با خاک آمیخته کذا فی شرفنامه
و در زفانگویا بمعنی ریزه های سرگین گاو و مثل
آن مذکورست و در ادات ست ریزه های کاه و چوب سرگین
و مانند آن بهم آمیخته۔
خاکشده۔ ای خوار شده۔
خامه۔ قلم۔
خامیازه۔ با میم موقوف فازه۔
خانقاه و خانقه و خانگاه و خانگه۔ آخرین
با کاف فارسی عبادتخانه۔
خانواده۔ یعنی خیلخانه۔
خانه۔ معروف که بتازیش بیت نامند و در
قنیه بمعنی زن مذکورست و این معنی مجازست

خایه۔ بیضهٔ مرغ که تخم مرغ نیز گویند۔
خفه۔ بالفتح افشردن گلو و تاسه و تلواسه کذا
فی القنیه۔
خیره۔ بالکسر خیوه بالفتح محکم و استوار۔
خبیره و خبیوه۔ کلاهما بالفتح مع البای الفارسی
جمع حساب کذا فی شرفنامه و در زفانگویا خبیره
بمعنی تودهٔ ریگ مذکورست۔
ختاره۔ بالفتح و الضم اندک۔
خجسته۔ بالضم مبارک۔
خدره۔ بالضم پارهٔ آتش که در میان دود در رود
یعنی شراره کذا فی زفانگویا۔
خرابه۔ بالضم چوبی که آب از و گیرند و در عرش
بندند آنگاه سر آن بدین خواهی پالاید و آنرا
خورابه بواو معدوله هم نویسندش و بالفتح
ویرانه تازیست۔
خربنده۔ آنکه در علف دادن و پالان نهادن
و بار کردن تعهد خر کند و خربان کسیکه معاش
روزگارش از کرایه خر بود و بتازیش مکاری خوانند
خرپشته۔ با سوم فارسی مضموم بلندی را گویند
کذا فی زفانگویا و در قنیه مذکورست بلندی قبر و
جز آن که ماهی پشت باشد و آنرا قربانی نیز
گویند ضد قبر لیست۔
خریطه۔ بفتح یکم و سوم که دوم ست یعنی سنجه
کذا فی زفانگویا۔
خرچینه۔ بالفتح با جیم فارسی همان خرچین مذکور

خوابگاه و خوابگه - کلاهما با واو معدوله و باء موحده و کاف فارسی آنجا که شب کنند و جای خواب -
خواجه - با واو معدوله خداوند خانه و شیخ و حاکم و خداوند و بندگی و خواجه نظامی علیه الرحمه بمعنی دل استعمال کرده اند و در مؤید ست که طائفه جلولیه روح را گویند کذا فی شرفنامه اقول خواجه معظم را گویند و این معنی شامل ست آن همه را -
خواره - بالضم دستور و افغان طعام را گویند و در مؤید ست غله ای لابدی که قوت بدن بدان بود و خواره قیه و پرده و در قنیه بمعنی کله است -
خواسته - با واو معدوله و سین موقوف مقصود و مطلوب و نیز مال و سیم و زر -
خوالسته - با واو معدوله دوات -
خوانیزه - با واو معدوله آنچه بدان روز بگذرانند کذا فی زفانگویا -
خوچه - با واو و جیم فارسی تاج خروس و نیز گیاهی ست سرخ -
خودکامه - با واو معدوله ریزه هر چیزی و عیب و نیز ماکول را گویند -
خورابه - با واو معدوله همان خرابه که گذشت -
خورده - با واو معدوله ریزه هر چیزی و عیب و نکته و نیز ماکول را گویند -
خوزه - با واو معدوله نوعی از علتهای سرخ باده کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست خوزه بواو فارسی علتی که بدان موی بریزد و قیل خوزه بالفتح پامال -

خوسه - با واو فارسی و سین مهمله آن صورت که در کشتها و پالیزها از چوب و کاه و امثال آن برپا کنند تا بهائم و سباع بدیدن آن بگریزند و آدمی پندارند و آنرا ترس نیز گویند کذا فی القنیه -
خوشه - با واو فارسی معروف و نیز بمعنی برج سنبله آمده -
خوشکاره - خوش کار -
خوک پایگاه - با هر دو متجانس فارسی آن خوک که در پایگاه بادشاهان زنده فرو برند برای افزونی پایگاه -
خونابه - خون که آب گردد و آنچه بگدازد از تن و خوناب نیز گویند -
خون ساده - ای خون صرف -
خویله - با واو معدوله لفظیست که بمحل قدح استعمال کنند
خوه - با واو فارسی گیاهی ست که در کشت گندم و جو روید و گندم و جو را زیان رساند و خواهر را نیز گویند -
خه - بالفتح کلمه آفرین و تحسین و خوشی و خوش و خه خه مکرر مستعمل ست -
خیازنه - بالفتح خواهر زن -
خیره - بالکسر شگفت بسیار و آشکارا و شوخ دیده و بی شرم و سست و تاریک و عضو در خواب رفته و بیهوده و چیز بی بها نیز لغت ست و در زفانگویا بمعنی سرکش نیز آمده است -
خیزیده - با یاء فارسی و در لسان الشعرا خزنده مصحح ست نام مازی ست که کوهاموی نیز گویند ش

خیشخانه - بایاء فارسی و شین موقوف خانه که از خیش سازند سردی را -

باب الیاء

فصل فی العربی

خاتم وحی - یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -

خارجی - آنکه بنفس خود شریف و مهتر شود و او را مهتری عرفی نبوده باشد و نیز اهل هوا که خروج بر امام روا دارند -

خاطی - گنهگار -

خرسی خراسی خراسانی - منسوب بسوی خراسان

خزامی - نباتی ست خوشبوی و آنرا خیری گل نیز گویند کذا فی زفانگویا و در تاج است خیرے دشتی -

خصی - معروف یعنی آنکه خصیه ندارد -

خطمی - بالفتح والکسر نام گلے که سرخ و زرد شود آنرا خیرو و خیری نیز گویند کذا فی شرفنامه و در تاج ست آنچه بدان سر شویند -

خفی - پوشیده و در اصطلاح سالکان خفی ذات حق را گویند و این ماخوذ ست از حدیث که گفت کنت کنزا مخفیا ست -

خلافی - بالکسر نام علمے ست -

خنثی - معروف آنکه علامت ذکر و انثی هر دو دارد -

خیری - خیرو کذا فی التاج و در شرفنامه مذکور ست نام گلے ست بشکل گل پنبه نرم -

فصل فی الفارسی

خارا رعتابی - جامه ابریشمی قیمتی مخطط منسوب بعتاب که نام مردیست واضع آن -

خاری - ای چون سنگ سخت -

خاصگی - باکاف فارسی مقرب پادشاه و خزینه دار -

خاک بیزی - سفر -

خاکساری - باکاف موقوف یعنی خواری و خاک آلودگی -

خاک نظامی - ای تن نظامی -

خاکه پی بی - یعنی آشتی که کمینه تر از آشهاست -

خامشی مختصر خاموشی -

خانی - حوض و زر خالص و نیز منسوب بسوی خان و در ادات بمعنی حوض خرد ست -

خاور خدای - یعنی خداوند خاورزمین و پادشاه آن و سلم بن فریدون را که پادشاه خاورزمین بود خاور خدای گفتندی -

خای - خاینده وامر آن -

ختلی - بالفتح فریبنده و منسوب بختل و نیز اسپے که از ختلان آرندش -

خدای - همان خدا که در فصل الف مندرج گشت کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست خدای بالضم بادال مهمله و معجمه صاحب دارنده چیزی و فرمان فرمای و بهر پادشاه و این لفظ تنها استعمال نکنند مگر باری عزوجل و او در مخلوق که خدای گویند یعنی خواجه خانه و خدای کشور و خداوند و خدایگان گویند -

خر علیسی یعنی آن خر که گاه سیاست و مسافرت عیسی انجیل را بر و بار کردی۔
خر عتابی۔ یعنی خری که بر وجامه عتابی بار کنند۔
خرمای هندی میوه ایست ترش که در هند انبلی گویند۔
خسروانی۔ بالضم نام لحنی ست از مصنفات باربد و آن نثری بوده مسجع مشتمل بر دعا و ثنای خسرو پرویز مطلقا نظم دران بکار نرفته چرا که دران زمان نظم نبود و نظم فارسی از وقت بهرام گور ست و این لحن داخل سی لحن مشهور نیست اگر داخل باشد سی و یک میشود خواجه نظامی گنجوی سی و یک آورده و سی و یک همین را نام زده و آن سی انیست گنج باد آور و گنج گاو گنج سوخته و شادروان و تخت طاقدیس و قفل رومی و سروستان و رامش جان و سروسهی و نوروز و مهربانی و شبدیز و شب فرخ و فرخ روز و نیمروز و ماه برکوهان و مشک دانه و مشک مالی و خون سیاوش و سبز در سبز و نخچیرگان و ناقوسی و غنچه کبک دری و کین ایرج و باغ شیرین و زیر افکن و شعری و پهلوی و نوشین باده و شباب هر چیزی را که بس نیکو و لطیف و بزرگ ست بخسرو منسوب ساخته خسروانی گویند همچو خم خسروانی و امثال آن۔
خشت زر خاوری۔ آفتاب۔
خشکنای۔ بالضم با کاف موقوف نای گلو بتازیش حلقوم و خنجره نامند۔
خشت چار ارکانی۔ کنایت از فلک ست۔
خشتی۔ بالفتح سپید سپید۔
خصمان سفلی۔ عناصر اربعه۔
خضر پی۔ شراب۔
خطمی۔ در دیوان ادب بالفتح و بکسر خا مصحح ست و نام گلی سرخ و زرد شود آنرا خیرو و خیری گویند۔
خطیب الٰہی۔ ہاتف غیب۔
خوالی۔ با واو معدوله دو بار و دو آب و مطبخ و در فانگو یاست بعضی فرہنگیان گویند دود آتش۔
خود بینی۔ با واو معدوله یعنی عجب و تکبر۔
خود روی۔ با دوم معدوله گل لاله را گویند۔
خواری۔ با واو معدوله لائق و زیبا۔
خورده کاری۔ آن کاری که از عیب کنند و ریزه کاری۔
خوردی۔ با واو معدوله شوربا و نیز بمعنی اکل کردن معنی اول از قنیه است۔
خوزی۔ منسوب بخوزند کور که آن نام ولایتیست منسوب بشکر۔
خی۔ بروزن حی آب دہن۔
خوی۔ با واو فارسی کلاه آہنی یعنی خود۔
و خوے۔ بالضم سرشت و خاصیت و خصلت مردم۔
و خوی۔ با واو معدوله معروف که بتازیش عرق گویند۔
خوی خوفی۔ شرمندگے۔
خونخواری۔ با دوم معدوله اندوه۔
خہی۔ بالفتح کلمه تحسین ست چون زہے در اصل خه ای بود چنانچه زہی فی الاصل زه ای۔
خیره شرمی۔ بے شرمی و شوخی۔
خیمه زنگاری۔ با کاف فارسی آسمان۔

درخشن

خیری - بالکسر نام گلی لعل بشکل گل نیسبه زهره کذا فی القنیه -

کتاب الدال

الدال یعنی زن فربه و بحساب ابجد بمعنی چهار عدد -

باب الالف

فصل فی العربی

داء - بیماری و این اسم جامع است مر هر مرض را و عیب ظاهر و باطن را و در شرفنامه بمعنی درد مرقوم است -

دار البیضا - سرائیست در بصره بنا کرده عبد الله زیاد که در و صور سر بریده و در دهلیز آن شیری و سگی و گوسپندی نوشته اند کذا فی القنیه و بالضم کدو -

دنیا - این جهان و زنی نزدیک شونده کذا فی المؤاید - چو روح الله ترا چشمه بباید اگر خواهی که دنیا رخ نماید +

فصل فی الفارسی

دارا - بادشاه ایران زمین که او را دارای اکبر گفتندی و داراب همو ار را گویند و دارای اصغر پسر اوست و نیز بمعنی دارنده هم آید و بدین معنی حق تعالی او بادشاهان را صفت کرده اند و در قنیه است که در فرهنگنامه آورده است دارا دارنده آسمان و زمین یعنی خداوند تعالی اقول این مشتق از داشتن بمعنی فاعل زیرا که الف چون آخر امر لاحق شود بمعنی فاعل گردد چنانچه دانا و بینا و شنوا پس معنی لغوی آن دارنده باشد مطلق بهمین خدای تعالی است پادشاه را که دارا میگویند مجازاً چنانچه خدا وند و نیز مرکب از لفظ داد که معنی آن بیماری و رنج ست و لفظ را بمعنی بیماری و رنج -

ددا - بالفتح بازی -

درا - بالفتح امر در آمدن و نیز جرس آواز کننده -

دربای عدلت خنا - یعنی عدل تو ثابت القدم است و قیل عدل ترا هنگام عروسی ست -

دربا بمعنی در روا یعنی حاجت کذا فی زفانگویا -

دردا - بالفتح کلمه تاسف ست -

در سر کار خرابات کنند ایمان را - ای در خیال کار خرابات بازدهند ایمان را -

درنا - بالفتح خرگوش -

درروا - بالفتح نگون آویخته و بازگونه کرده و بازگونه آویخته و در زفانگویا بمعنی حاجت هم مندرج ست -

دربای بیضا - مروارید سپید براق و ستارگان در هوا آویخته معلق -

دریغا - بایاء فارسی ای دریغ و افسوس کردن بر تقصیرات گذشته کذا فی شرفنامه و در مؤاید مذکورست در لفظ دریغ الف زائده در آورده اند برای تعظیم ای اندوه بسیار -

دغا - فریب و ناراستی و ناراست -

دلاسا - بالکسر تسکین خاطر و آسایش دل

و در بعضے نسخ دل آسا برین نمط مسطور ست که مرقوم است یعنی آسا ینده دل ست۔
دل ربا بمعنی ربا ینده دلهای اصحاب نظر بحسن و ظرافت و لطافت
دندان نماے کنایہ از غضبناک و خشم آلوده۔
دندا۔ مکر و فریب۔
دوبرا۔ تیغ و شمشیر۔
دوحور لقا۔ با نجم موقوف یعنی روح و عقل کذا فے المؤائد۔
دو غبار۔ با واو فارسی آتش و جغرات۔
دولاب مینا۔ با واو فارسی آسمان۔
دولت خدا۔ یعنے خداوند دولت۔
دولت گیا۔ باکاف فارسی یعنی گیاہ دولت
ده خدا۔ یعنے خداوند دیہ۔
ده گیا۔ یعنی دانہ کہ گم ارزانی بود و خداوند ده یعنے مقدم آن۔
دیبا۔ با یاے فارسی جامۂ ابریشمی۔
دیر مینا۔ آسمان۔
دیگ سودا۔ باکاف فارسی آنکہ خیالی فاسد در دل کرده باشد۔
دیو پا۔ با دوم و چہارم فارسی جنسے از عنکبوت واللہ اعلم۔

باب الیاء

فصل فی العربی

داب۔ خو و عادت کذا فی التاج و در زفانگویا مذکور ست داب خصلت و شان و روش و جبار

و در شرفنامہ مذکور ست داب پیدا کردن کر و فر و آداب بمثابہ و در بعضے طب بمعنے درخت چنار ست
دار الثعلب۔ باد خورده۔
دار الادب۔ یعنے مجلس علم و فضل۔
دولاب۔ دو آب

فصل فی الفارسی

داراب۔ نام پادشاہ ایران زمین پسر بہمن شاہ کہ اردشیر نیز نام داشت پسر اسفندیار پسر گشتاسپ پسر لہراسپ و صاحب شاہنامہ نوشتہ کہ داراب بموجب آن گفتندش کہ ہمای مادر داراب بنت بہمن بود بہمن مرقوم کہ اردشیر مسطور ست بفتوای علمای آذر پرست بحبالہ خویش آورده چون کیش آتش پرستان دختر خواستندی و ہمای از بہمن بار آور و اردشیر قریب الایام خود تاج و تخت را باسترضاے سویدان بہمای کہ دختر منکوحۂ او بود داد ساسان بن بہمن چنان معاینہ کرده بموافقت درویشان سر بجہان در گرفت ہمای بے مزاحمت احدے ملک میراند بعد از مردن اردشیر حمل را از خلق پنہان میداشت ہنگام وضع حمل بر سبیل توارے واخفا بسیاری از جواہر نفیسہ بیازوی مولود بستہ در تابوت نہفتہ بر روے آب انداخت و جوارے را بہ توارے جاسوس وار براه کرد کہ مشاہده کند کہ حالش بچہ انجامد چون بقضاے الٰہی آن صندوق را گازری

یافته برکشاده طفلک دولتمند دید با جواهر بسیار
و دران روزها باراده الله تعالی پسر آن گاذر
فوت شده شیر به پستان زنش باقیمانده
گاذر آن طفل را بخانه آورده در پرورش
او اهتمام بلیغ نمود و آن جواهر را تصرف آورد
چونکه گاذر آن طفل را در آب یافته بود داراب
نام نهاده بسے سال شده که حق تعالی بتخت
بادشاهی رسانید و آنرا دارای اکبر خوانندے
و پسرش بجنگ سکندر کشته شد دارای اصغر و
و دارای اکبر هم داراب را گویند و کیقباد دیگر
در شاهنامه و اقبال نامه کیفیت آن مشرح ست
دارای اکبر فیلقوس قیصر روم را دستگیر کرده و
هر سال هزار بیضه بوزن چهل مثقال بر و خراج نهاد
و دوازده سال ملک رانده بعده دارای اصغر
ولیعهد شد۔

دارچوب۔ باسوم موقوف و چهارم و پنجم فارسی
تخته خامه بتازیش شجب خوانند۔

دار و کوب۔ باششم فارسی یعنی کر و فر و گیر و دار۔

دارآسنگ افراسیاب۔ باکاف فارسی یعنی نام غاری
نزدیک درع که افراسیاب دران گریخته بود۔

دختر آفتاب۔ یعنی مے۔

درآمد از خواب۔ ای بیدار شد۔

دریاب۔ امر دریافتن یعنی بشناس و در
شرفنامه بدین تفسیر کرده است اسے مدد و
معرفت کن و تدارک کن۔

دل شب۔ نیم شب یعنی میانه۔

دنب۔ بالضم دم چارپایان و جانوران که بتازیش
ذنب گویند۔

دو اصطرلاب۔ یعنی آفتاب و ماهتاب کذا
فی القنیه از حواشی سلیمانی۔

دو حجرهٔ خواب باواو و دوم معدوله ای دو چشم

دوشاب۔ باواو فارسی بهیمه شیر آور و نیز روغن
خرما پخته میگردد از شیر که جلد آنرا دوشاب نامند
و از شکر نیز راست کنند مثل جلاب۔

دوشاب طرب۔ باواو فارسی یعنی صراحی

دوشب۔ بالفتح اسپ که برنگ و بس باشد
زیادت تر نزد دی باز گرد کذا فی زفانگویا۔

دو بین چوب نام دارویست کذا فی زفانگویا
و در قنیه مذکور ست منقول از صراح و اجمال حسینی
و بین بایار فارسی آن دو چوب که بدان بچگان
بازی کنند و آنرا غوک چوب نیز گویند بتازیش
مقدار خوانند والله اعلم بالصواب۔

باب التاء

فصل فی الفارسی

دادراست۔ یعنی عادل۔

دارات۔ پیدا کردن کر و فر۔

دارسلامت۔ بهشت۔

دامن در بریخت۔ کنایه از آبروست۔

دامن باغی گرفت۔ یعنی خلوت گزید۔

دخت۔ بالضم مختصر دختر۔

در بالیست - حاجت -
دُر بریخت - بالضم یعنی گریه و سخن خوب گفت
چنانچه گوئی در افشاند -
درخست - معروف - و نیز بمعنی دار سیاست آید
درخواست - التماس -
در سیاهی ست - ای در ظلمات ست
درست - ضد شکسته و مهر زر و سیم -
درشت - خبط -
در بن چاه لست - یعنی دنیا -
دست - معروف و قوت و قدرت و یک عدد
و اندازه و مایهٔ فیروزی و یکبار باختن قمار بازی
و سه تیر و یک قبا و دست جامه و فیروزی و مقام
صدر و در قنیه بمعنی چار بالش یعنی مسند مسطور
و وزیر را که دستور سگویند هم بدین معنی که او
صاحب مسند ست و نیز دست بمعنی حرافت
آید چنانچه گویند فلان را این دست ست -
دست وزارت - یعنی مسند و صدر وزارت
دشت - بالفتح زمین بیابان و نیز ولایتی ست
در ترکستان زمین و فی الصحاح الدشت ایضا الصحرا
و هو فارسی الاتفاق وقع بین اللغتین و العربی
الدست بالسین -
دندان حوت - قطرهٔ باریک -
دنیا پرست - یعنی دوستدار دنیا -
دل سپید است - یعنی دل تو راضی بود -
دوست - یار و دوستدار و بمعنی مرکب ست
کذا فی شرفنامه و قول بمعنی آشنا مرکب ست -
دوشیزگان جنت - باواو و کاف فارسی
بمعنی حوران -
دویت - بالضم دوات کذا فی التاج رلغت دوانی
دهر سپید دست - بالجیم و ششم فارسی و هفتم
موقوف ای زور جوان مرد و نیز دست بمعنی
حرست آید چنانچه گویند فلان را این دست ست
دهمست - بالفتح یکم و سوم گیاهی ست که دانه
او مانند لوبیا بود برنگ سپید که بر روی زند و
بعضی گویند دانه او بمغز فندق خرد ماند و پوست وی
سیاه بود و نیز بار درخت جند ست که بهندش سکر
خوانند کذا فی طب حقائق الاشیاء و آنرا زغار
نیز گویند و معنی ترکیبی ده لفرست که تبازیش
سکران نامند -
دیرشت - بابار فارسی یعنی گور -
دیدهٔ آهوی دشت - ای سیاه -
دیدهٔ کافورست - ای سپید و نابیناست -
دلیو دولت - بادوم فارسی و سوم موقوف
آنکه دولتش راز و د زوال باشد و مدبر دشمن دولت
دلیوسست - بابار فارسی و واو موقوف گیاهی ست
که بتازیش حندقوق گویند کذا فی زفانگویا -

باب الثاء

فصل فی العربی

داث - خوردن -
دیهش - بالکسر کینه -

وثاث - بالکسر باران ضعیف -

دعث - بالفتح سستی پیدا کردن در اول تپ -

دلاث - شتر تیز رو وچست رفتار -

دلاهث - بالضم مرد دلیر -

دلث - بالفتح گام خرد نهادن در رفتار -

دلهاث - بالکسر شیر درنده و مرد دلاور و پیشرو حرب

دمث - بفتح یکم وکسر دوم جای نرم ریگ زار -

دیوث - نے غیرت وبے حمیت -

دیث - خواری -

باب الجیم العربی

فصل فے العربی

درج - بالفتح خط نقش آمیز ونیز نام مقامے کہ حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم شب معراج ازان درگذشتہ کذا فی شرفنامہ ودر تاج است الدرج طومار ویقال فی درج الکتاب کذا ودر صراح درج بالسکون کاغذ نوشتہ دیوز نامہ و بالضم دوکدان وجایگاہ عطر زنان در شرفنامہ است وبالضم ترابہ دان کہ مصغر آن درجک ست -

دراج - بالضم جانوری معروف رنگین تیز پر اما بسیار نیز کہ آنرا خیفطان نیز گویند ودر تاج گفتہ است غین الخنفطان وآن از طیر عراقی ست ودر لغت خیفطان گفتہ است دراج نر -

دواج - معروف یعنی قبای دیباج -

فصل فے الفارسی

دراج - تاریکی شب وسیاہی آن -

دریج - بالکسر قبلۂ پیشینیان یعنی بتان بیت المقدس نامند ودر لسان الشعر بمعنے بتخانہ مندرج ست -

دسترنج - با تاء موقوف یعنی حرفت وکسب کار وصنعت کذا فی شرفنامہ ومعنی ترکیبی مشقت دست است

دورنج - بالفتح نام دارویست کہ آنرا دورنگ نیز گویند -

دوچ - گیاہیست -

دهنج - بفتح یکم وسوم سبزی کہ از کوہہای مشرق آرند شیرین بود چون بدہن گیری -

دیوکلوچ - با دوم وششم فارسی بچۂ مردم کہ دیوش بدل کردہ باشد -

باب الحاء

فصل فے العربی

دابح - ابر پر آب -

دبح - سر پشت فرو آوردن در رکوع وجز آن -

دح - بالفتح بزیر خاک ودر زیر زمین نهان کردن

دحداح - بالفتح کوتاہ -

دروح - بالفتح پیراهن -

دلوح - بضمتین گرانبار بودن براہ وگرانبار شدن

دوح - بالفتح درختان اراک -

دویح - بالضم نام زنے -

فصل فی الفارسی

دشنہ صبح - روشنائی آن چنانچہ تیغ صبح

دم صبح - مثلہ -

دمشق خزینہ کشای مجاہز ارواح - یعنے

دم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کنایه از
اسرار و رموز ربانی کقوله تعالی وما ینطق عن الهوی
ان هو الا وحی یوحی و حجاب زر واح ساخته
کننده جامه یعنی حضرت عزت جل جلاله
کذا فی الموائد۔

باب الخاء

فصل فی العربی

دبخ۔ پشت خم دادن و سرین بر آوردن۔
دخ۔ بالفتح دود۔
دصخ۔ مانده شدن و درشتی۔
دبخ۔ سر فرو کردن۔
دلخ۔ فربه۔
دماخ۔ کوههای در نجد۔
دمخ۔ نام کوهی۔
دوخ۔ خوار شدن۔
دیخ۔ بالکسر خوشهٔ خرما۔

فصل فی الفارسی

دل نغ بریخ۔ بندگی۔
دخ۔ بالضم گیاهی ست که در آب روید از و بوریا
بافند بتازیش حصیر گویند و بهندی پتیرے نامند و
در زفانگویا ست بهندی آنرا جایره گویند و نیز لک
که بچگان شب برات بروغن تر کرده بسوزند۔
درخت چهار بیخ۔ کنایت از چهار رکن ست
کذا فی القنیه اول درخت چهار بیخ کنایت از
عالم و چهار بیخ عبارت از چهار عناصر ست والله
اعلم بالصواب۔
دوازده رخ۔ یعنی نام جنگی ست مشهور با گودرز
سرلشکر کیخسرو که در کوه گنابنده نزول کرده بود و
پیران سرلشکر افراسیاب شده بود و کیفیت آن در
شرفنامه شرح ست۔
دوزخ۔ با واو فارسی لفظ صحیح ست و بعضی زای نیز فارسی
گویند جای عذاب کافران نعوذ بالله منها کذا فی شرفنامه
و در زفانگویا دگور ست دوزخ معروف و از خدمت
امیر شهاب الدین بندگی شیخ واجدی بواو فارسی دوزخ
معروف سختی و درشتی و گرفت دیخ۔
دو بیخ۔ ای دو قطب یعنی قطب شمالی و جنوبی۔
دیو چرخ۔ برج دلو۔
دیولاخ۔ با بار فارسی خارستان و چراگاه و جای
که دور از آبادانی باشد که آنجا گذر آدمی نمیباشد و
مسکن دیوان بود و نیز زمین سخت که در ان سنگریزه
باریک رسته باشد۔

باب الدال

فصل فی العربی

دعد۔ نام پری و در شرفنامه است نام معشوقهٔ عرب

فصل فی الفارسی

داد آوند۔ نام نوائی ست۔
داد۔ عدل و راستی۔
دار و برد۔ یعنی طاقت و قوت و کروفر۔
داشاد۔ خوشبوی فروش که بتازیش عطار گویند
داغی شده۔ ای عیب دار شده۔

داسگاه خرد — یعنی دنیا کذا فی المؤید —
دامن کشید — ای اعراض کرد و ترک صحبت کرد —
دام و دد — مرکب حشرات زمین را گویند و بعضی فرق
کنند و گویند دام جانور وحشی غیر درنده عموماً و آهو و غزال
و نخچیر خصوصاً و حشرات الارض و پرنده نیز و هر چیز که جانور
دران بفریب گرفتار شوند کذا فی زفانگویا و دد و سبع را
گویند و آن جانور درنده باشد همچو شیر و پلنگ و گرگ
شاله و بیابان پر از شکار کذا فی الدستور —
دانه کرد — ای پراگنده کرد —
دائره گرد — آفتاب —
در باقی شد — یعنی باقی نماند —
در پس زانو نشاند — ای در مراقبه شد کذا فی القنیه
در بند — نام مقامی منسوب بشراب کذا فی القنیه
در شرفنامه است نام شهری و نیز گذر دریا که عوام بند
نامند و فاصله که درمیان دو ولایت باشد معنی اخیر
از زفانگویا است —
درج گهر برگشاد — ای دهان بگشاد —
درج دهقان نورد — ای پیچیده و نوشته دهقان
یعنی رد کنندهٔ قول دهقان —
در حساب بیکرد — یعنی در شمار سے آورد یا در
حساب مواخذه بیکرد —
در حیض اند — ای ناپاک اند و تارک صلوة اند —
درخت آزاد — معروف که بهندش بکائن نامند
کذا فی القنیه اقول و نیز سرو که یک شاخه راست باشد
در حظ شد یعنی بیخود شد و مدهوش گشت —

درخورد — با واو معدوله لائق و زیبا و درخور بمعنی زیبا است
درخوی سرد — با واو معدوله ای در سکرات —
درد — بالفتح معروف که بتازیش الم گویند و بفتحتین و
قیل بکسر یکم علتی که پوست را آواره کند و آنرا ابریون
نیز گویند بهندی سن داد خوانند و بفتحتین مضارع دریدن
تیز آید و بالضم تیرگی شراب و روغن و امثال آن که در آخر می ماند
درشت پسند — کثیف طبع ضد لطیف طبع —
در شکر ریزند — ای در گریه شادی اند —
در فراز کند — یعنی بندد —
دردمند — باسوم موقوف دردناک و چون بفتح دال
خوانند آن هنگام مستقل و در میدان بود —
در کی بخورد یعنی کجا رسید و کی رخوست یعنی نمیرسید
درمیان باشد — یعنی بگرد باشد —
در نمیگیرد — یعنی نمیسوزد و بکار نمی آید —
در یوزینه سیر داد — یعنی شادی و غم بیک جای
پیش آورد —
درند شکل و صورت و شمائل و سان باشد چنانکه گویند فلک
درند یعنی فلک سان و فلک مانند —
درود — بالضم از ایزد جل ذکره رحمت
و از ملائکه استغفار و از مومنان دعا و از بهائم
و طیور تسبیح —
دریابند — مضارع دریافتن یعنی ادراک
و نیز در ترجمه آب باشد و یابند مضارع یافتن
و بضم دال یعنی لولو یابند —
درین برکه لاجورد — بکسر نجیم که دوم ست

اشارت بسوے فلک ست۔
دژآلود۔ بالکسر یعنے خشم آلود و بازاء فارسی مثلہ۔
دستان زند۔ بالفتح پدر رستم را سیمرغ نام نهاده۔
دستبرد۔ با تاء موقوف یعنی فتح و ظفر و زبری
چابک دستے و وقوف یافت و فرو رفت۔
دست بند۔ دستوانہ۔
دست داد۔ با تاء موقوف سخاوت۔
دست همیگزد۔ با سوم موقوف و هفتم
مفتوح ای دریغ مے خورد۔
دست در کیسہ شد۔ کنایہ از
کیسہ پرست۔
دست مزد۔ با وقف تا یعنے مزدوری۔
دعوی خاکی کند۔ اے دعوے
عجز و ضعف کند کذا فی القنیہ و نیز دعوے
فروتنے کند۔
دل تنور آتشین شد۔ ای دل سوختہ شد
دل خاک پای او شد۔ ای اسیر او شد
دل صید او شد۔ بمثلہ۔
دماغ دارد۔ با غین موقوف یعنے تکبر
دارد و مغرور ست۔
دماوند۔ بالکسر نام ولایتی و شهرے و نیز نام
کوهی بحد و دری کہ چاہ بابل در آنست۔
دم سرد۔ آه نومیدی۔
دند۔ بالفتح خودکامہ و بیباک و ابلہ و نام
گیاہے کہ بهندوی دربن گویند۔

دندان سفید۔ خندان و خندہ۔
دندان بکنی سپید۔ ای بخندی و تبسم کنے
دندان نماید۔ یعنے بخندد و خوش شود چہ
خندہ لازم فرحت و سرور ست۔
دنیا دنبہ میدہد۔ یعنے دنیا فریب میدہد و
غافل میگرداند۔
دود۔ بالضم معروف و نیز عبارت ست از آہ
دو چشم چهار شد یعنی با یکدیگر ملاقات و دیدار شد
دو قرص گرم و سرد۔ یعنے آفتاب و ماهتاب۔
دو نان گرم و سرد۔ مثلہ۔
دہ یازدہ داد۔ بمعنے زیب و زینت
و آرایش داد۔
دهقان خلد۔ رضوان کہ خازن خلد ست
دهقان نورد۔ ای نام دهقان در کتاب ایشان
دهید۔ یعنے بدهید۔
دیبای شوشتر دارد۔ ای نگهای گونا گون دارد
دیر و زود۔ یعنی آخر کار و عاقبت چیزے کذا
فی القنیہ اقول بمعنی البتہ و بی شبہہ است
یعنے این کار شدنی ست دیر یا زود چنانچہ گویند
امروز فردا یعنے امروز یا فردا۔
دیوار خانہ روان شد۔ ای دیوار خانہ خراب شد
دیوباد۔ با یاء فارسی و واو موقوف گرد باد۔
دیوبند۔ با یاء فارسی و واو موقوف فارسی
طهمورث و جمشید را گفتندی و نیز نام دارو نیست
دیوند۔ بالکسر نام دارو ئیست کذا فی القنیہ

دیوسپید۔ با دوم وپنجم فارسی وششم نیز نام دیوی که اورا رستم بمازندران کشته۔

دین در سر مغروری کرد۔ اے دین در خیال مغرورے باد دارد۔

باب الراء

فصل فی العربی

دابر۔ آخر وتابع وباقے از نسل وجنس ونصیب

داخر۔ خوار۔

دار۔ سرای ودیار۔

دب الاکبر۔ بنات النعش کبری کذا فی القنیه۔

دبور۔ بادی که از سوی قبله آید۔

دبیر۔ بناع کشنده از لبس کذا فے التاج و در شرفنامه بمعنے نویسنده ومنشی مسطورست۔

دثار۔ جامهٔ که زیر جامه پوشند۔

دُر۔ بالضم والتشدید مروارید بزرگ۔

دفتر۔ معروف۔

دمار۔ ہلاکی۔

دور۔ گردش وبمعنی عهد وزمان نیز آید۔

دہر۔ زمانه۔

دیجور۔ تنگ تاریک۔

دینار۔ بالکسر مهریست زرین۔

فصل فی الفارسی

دادار۔ باری تعالی ودارنده کذا فی شرفنامه ودر زفانگویا بمعنے دهنده مذکورست۔

داور۔ بوزن مادر برادر ودوست وامین

لغت ماوراء النهرست۔

دادگستر۔ با دال موقوف وکاف فارسی مضموم وتاء مفتوح یعنے عادل۔

دار۔ دارنده وامر از داشتن وآن آلت سیاست است که اهل جرائم ودزدان را بدان سیاست کنند ودر بعضے طب دار بمعنے بلبل دراز آمده است۔

دار سرور۔ بهشت۔

دار خلافت پدر ودار غرور۔ یعنے دنیا۔

داروگیر۔ با راء موقوف وکاف فارسی یعنے فرماندهی ودر دستور بمعنے هزاهز مسطورست

داستار۔ باسین موقوف آنکه تبازلش سمسار خوانند کذا فی شرفنامه ودر قنیه مذکورست آنکه در بازارها کالا بفروشاند وقیمت کند تبازلش سمسار خوانند ونیز تبازلش بباغ ودلال با غین معجمه

داغدار۔ بانشان وبنده وعیب دار۔

داغ گازر۔ داغی که نرود زیرا چه هر داغے که باشد گازر دور کند۔

دامگاه دیو وستور۔ با سوم موقوف وچهارم وهشتم فارسی دنیا۔

دامن گیر۔ ای لازم صحبت ومصاحب باش کذا فی المواید ودر قنیه مذکورست دامن گیر بانون موقوف ای مصاحب وخصم ومدعی ومرید باش۔

دانشور۔ دانشمند۔

داور۔ دانشمند ونام خدای تعالی وآنکه میان

نیک و بد فصل کند تا ازلش حاکم خوانند۔
دایره دور۔ یعنی فلک۔
دختر ندر و دخلندر۔ دختر زن از شوهری دیگر و دختر شوهر از زنی دیگر۔
دختر۔ بالضم معروف و دختران گیاهی ست۔
دخدار۔ بالفتح جامهٔ سپید و رخت بسته معرب دخت دار کذا فی الصراح۔
در۔ بالفتح معروف ترجمهٔ باب و امر وریدن و فاعل آن چون مرکب آید چنانچه پرده در و دره کوه و نوع و جنس۔
درج در۔ با هر دو دال مضموم کنایت از دهان معشوق ست۔
دراز شمشیر۔ کنایه از تیغ زن و چیست و چابک۔
درخور۔ بالفتح با واو معدوله لائق و زیبا و درخورشید و در طعام۔
دردار۔ بالفتح با هر چهار مهمله درختی ست و بمعنی ترکیب و رسوای و درا پدار و در دارنده۔
دُر دانهٔ نار۔ قطرهٔ خون و در خون۔
درخوار روزگار۔ بالضم فقیر فرومایه و زبون۔
دُر و در۔ با هر دو دال مضموم گرداب غرق کننده۔
درگر و درودگر۔ کلاهما بالضم با کاف فارسی و در ثانی واو نیز مختصر درودگر و بالکسر با کاف فارسی در دکننده۔
دریا بار۔ دریای بزرگ و نیز نام شهری و در فرهنگ علمی ندکور ست ولایتها که در جزیره ها و در کناره های دریا ست

دریای قیر۔ شب و دوات۔
دریای اخضر۔ آسمان۔
دزدار۔ دارندهٔ حصار و کوتوال و دربان انرا گویند
دستار۔ بالفتح معروف و نیز جامه که سرپوش خوان و یا هرچه باشد و نیز امر دست آوردن و فاعل آن۔
دست امر۔ صدر وزارت و صدر امر۔
دست خطر۔ با تا موقوف یعنی داو آخر نرد و قمار که دران گرو بسیار بود و مسندی که دران آفتی و مضرتی بسیار بود۔
دست خر۔ بمعنی سخن سخت و دشنام آمده است
دستگار۔ با تا موقوف و کاف فارسی بمعنی خداوند دست و با کاف تازی بدست کارنده و هم نگارو نیز نقشی که بر ملوک و امرا می برند و آنرا در دیوار سخت میکنند برای تماشا۔
دستگیر۔ با تا موقوف و کاف فارسی یاری ده و امر دست گرفتن و گیرندهٔ دست و آنکه به بند دست افتاده باشد تا ازلش اسیر نامند۔
دستور۔ بالفتح صاحب دست و مسند و آنکه در همه امور بروی اعتماد کنند تقریبش و دستور بالضم نیز گویند و نیز بمعنی دستوری و حجت و اجازت آید
دستیار۔ یاری ده در پیشه وری۔
دسمر۔ بالفتح جنسی از غله که آنرا شاخل گویند و هندش ربر خوانند۔
دشخوار۔ بالضم و با واو معدوله دشوار۔
دغر۔ بالفتح کم و سوم یعنی سرخی موی را که معنی دغ

در لغت آنجا که موی نباشد۔
دیگر۔ معروف و بمعنی بعد و من بعد نیز آید۔
دلاور۔ دلیر۔
دلبر۔ آنکه دلهای عشاق زحسن و کرشمه برد و ربایندهٔ دل و امثال آن ظاهرست و در ترکیب بچند معنی دیگر هم می آید۔
دلپذیر۔ بیای فارسی آنکه حرکات و سکنات او مقبول دلها باشد و پذیرندهٔ دل و امثال آن۔
دلگر۔ بفتح کاف فارسی بوزن بهتر مکران طعام و آن طعامی ست که در ته دیگ بچسپد و آن را بزبان کفگیر جدا کنند۔
دمار۔ ای آرندهٔ دم یعنی آرندهٔ خون و در فرهنگ مولانا فخر الدین کمانگر بمعنی دود که تازی آن دخان است آورده۔
دُمدار۔ بالضم معروف که بتازیش ساقه خوانند۔
دم مخور۔ یعنی فریفته مشو۔
دمور۔ نام قرابت دار افراسیاب که یکی از ساعیان قتل سیاوش بود و بمعنی آواز نرم و آهسته نیز آمده۔
دنبه پرواز۔ بیای فارسی یعنی دنبه که پرورده باشند و نیز نام داروئیست که بهندش جیپال نامند و نیز نام شهرے از هندوستان زمین۔
دو پیکر۔ بیای فارسی نام برجی که خانهٔ عطارد ست بتازیش جوزا خوانند و نیز بمعنی دو پرکاله آید۔
دو چار۔ هشت و دو چار و دو بار روے آوردن و روی بروی شدن۔
دو خواهر۔ یعنی دو ستاره که بتازیش شعریان خوانند

دو دو خوار۔ بالضم بواو سوم موقوف که چهارم ست و با نیجم معدوله پرندهٔ معروف که بهندش دهنچوبه گویند کذا فی القنیه۔
دو روزه عمر۔ یعنی عمر اندک۔
در دو روز عمر۔ مثله۔
دو کله دار۔ ای آفتاب و ماهتاب و روز و شب و دو بادشاه جبار۔
دو هاروت کافر۔ ای دو خونریز کذا فی القنیه یعنی دو چشم ساحر
ده و دار۔ یعنی دار و گیر۔
ده و چار۔ ای چهارده۔
ده و گیر۔ یعنی داد و ستد و بزن و بگیر۔
ده هزار۔ یعنی بازی چهارم از هفت بازی نرد که ذکر هر یکی در لغت خانه گیر گذشت۔
دهقان پیر۔ یعنی همان مے انگوری۔
دی بهمن۔ پانزدهم روز از ماه کذا فی زفان گویا۔
دیجور۔ بالفتح شب تاریک۔
دیدار۔ روی و پیدا و ظاهر کذا فی شرفنامه و قول ترجمان و سخت
دیدبانان کبود حصار۔ کواکب سبعه۔
دیده ور۔ یعنی بیننده و واقف اسرار کذا فی شرفنامه و معنی ترکیب خداوند بصیرت ست۔
دیز۔ بالفتح بیجانه و بالکسر بیای فارسی رنگی و طول ندارد
دیگ افزار۔ بکاف فارسی موقوف آنچه بالای دیگ پخته اندازند خوشبوی چنانچه زیره و فلفل گرد و ادرک و آنرا ابزار نیز گویند بتازیش تابل خوانند که جمع آن توابل آرند و اورا افزار نیز نامند۔

دگر ـ باکاف فارسی همان که گذشته و در قنیه است
که بمعنی بار کثیر الاستعمال ست ـ
دمیر ـ بالکسر حصار ـ
دنیور ـ بکسر یکم و فتح سوم و سکون چهارم نام
مقامی ست که حضرات خواجه احمد شاه دینوری
و خواجه ممشاد دینوری منسوب بدان اند ـ
دیر ـ بالکسر حصار ـ
دیودار ـ بایار فارسی و واو معروف نوعی از درخت
سرو باشد و صنوبر هندی را نیز گویند و بعضے
شجرة الجن خوانند ـ
دیوسار و دیوسوار ـ آنکه جامه دیو پوشیده باشد و
آن جامه ایست از پاسخی رشت که بهنگام جنگ پوشند
دیو هفت سر ـ بایار فارسی و تار موقوف یعنی
زمین باعتبار آنکه هفت کشور ست یا آنکه هفت
طبقه دارد و قیل شب که هفت ساعت ست
بساعت مستوی و هر ساعتی منسوب بیکی از ستارگان
سیاره است مقسوم دوازده گان ساعت معوج
و هر ساعتی منسوب است به یکی از سیارات سبعه بر سبیل
دور و تسلسل و بهمان بند همین فعل معمول ست کذا فی المؤید

باب الزاء

فصل فی العربی

درز ـ معروف یعنی درز جامه وغیر آن و درز جمع آن ـ
دهلیز ـ بالکسر خانه معروف در که دو دری باشد
بدان راه درون سرای در آیند و در قنیه
بمعنے دالان ست ـ

فصل فی الفارسی

دارباز ـ یعنی آنکه بچوب رازبازی کند و نیز امر
بچوب داربازی کردن ـ
دال یوز ـ گونه از فراشتک که مرغیست سیاه و سفید
دختر رز ـ یعنی می انگوری و در فرهنگ علی بیگی بمعنے
مطلق شراب مذکور ست اما اصل آنکست زیرا چه رز
انگور را گویند و در قنیه بمعنی دانه انگور مذکور ست
دخت رز ـ مثله کذا فی القنیه ـ
دژ ـ بالکسر حصار ـ
درشراش ـ بالکسر بانار فارسی عیب و خشم آلوده ـ
دست آموز ـ مرغ آموخته ـ
دست انداز ـ یعنی دهکه زن کذا فی شرفنامه و در
قنیه دست انداز بمعنی رقاص و طرار مذکور ست
اما معنی ترکیب ظاهرست ـ
دست آویز ـ بایار فارسی آنچه بدان مردم تعلق
میکنند و هر چه تنک و لطیف بود بچیزی که پناه
گیرند و تکیه سازند ـ
دستارچه ساز ـ باجیم موقوف و ششم فارسی
ای هدیه و سلامی بده و استمالت ساز و دست
دلاویز ـ بایار فارسی آنکه دلهای اهل نظر و اصحاب
برو مایل بود ـ
دلسوز ـ مشفق ـ
دمساز ـ بالفتح محب و موافق و همنفس
دم نیم سوز ـ دمے که برون سے آید
چنانچه در شرح مخزن ست ـ

دندان افریز - بیاء فارسی خلال و در زفانگویا بمعنی بوزار ست و در لسان الشعرا بمعنی تخت و دندان آفرین در حرف نون اما در ادات حرف زاست لیکن درین معنی یافته نمی شود زیرا چه لفظ آفرین یافته نشده است مگر آنکه گویند این تصحیف کاتب ست اصل این افراز بوده است مشتق از افرازیدن که بمعنی آراستن و خوش کردن است بعده اماله کردند همچو خلال و دندان افراز گفتند مسامع بنده است که یاء فارسی ست بیا نوشت بعده دندان افریز شد و معنی زفانگویا نیز مؤید ست بدین که این مشتق ست از افرازیدن زیرا چه بور آخرش کننده دندان ست و خلال را که دندان افریز میگویند بدین که آراینده است و خوش کننده و بعضی آن فا را بیاء فارسی بدل کرده اند چنانچه در آفریز آپریز شد بعده الف را اصل افگندند چنانچه در فتاد و دندان پذیر شد۔

دندان بریز - مثله بمعنی تخت کذا فی القنیه لیکن چنانچه در لغت دندان افریز توجیه کرده شد بمعنی دوم هم تواند۔

دوال باز - با دوم موقوف یعنی دغا باز۔

دولت تیز - با شین فارسی که دهم ست آن دولت که مردم یکایک بمرتبهٔ بزرگ رسد۔

دهاز - بالفتح غار و دره و بالکسر بانگ و فریاد

دیر رند سوز - یعنی دنیا۔

باب الزاء الفارسی فصل فی الفارسی

دژ - بالکسر خشم آلوده بدو در شرفنامه سدی ست چشم بد

باب السین

فصل فی العربی

دباس - دوشابه کر۔

دبوس - معروف کذا فی التاج۔

دلبس - بالکسر دوشاب شیرهٔ خرما و بالضم کارهای بزرگ۔

دلس - ریم تن۔

دیوس - بی حمیت و بی رشک کذا فی الدستور

فصل فی الفارسی

داس - آلت آهنین سر کژ که بدان کاه برند و کشت درونده و عرب آنرا منجل خوانند و هندیها هنسوا گویند داس و دلوس بمعنی ضائع و ابتر باشد و نیز فاش و قماش بود کذا فی الادات اقول داس و دلوس اتباع اند معنی اول را باشد و ثانی تابع آن لیس باید که داس و دلوس هم همین آلت آهنین کژ باشد و این که میگویند که معنی آن فاش و قماش باشد چگونه آید زیرا که معنی قماش خمور ست و فاش اگر بفا و شین معجمه خوانند چنانچه در ادات و ملتقط و شرفنامه مکتوب ست معنی آن آشکار است هیچ مناسبتی ندارد و اگر بقاف و شین معجمه خوانند چنانچه در زفانگویا مرقوم ست پس خود هیچ معنی ندارد زیرا چه این لفظ نه در عربی و نه در فارسی ست مگر آنکه گویند فاش بفا و شین مهمله ست که معنی آن تیر ست و این مناسب ست زیرا چه

داس و فاس از جنس قماش ست واین حاصل معنی
آنست زیرا چه هر جا که اتباع آید از ثانی مثل اول
و جنس آن مراد باشد یعنی مثل داس هر چه باشد
از جنس قماش تیر و غیر آن و مؤید ست نیز معنی
سنجل چنانچه در تاج ست السنجل اشکاله سنان
فراخ جراحت و اشکاله داسی که بدان زر برایند
عضای سرکژ و سنان فراخ جراحت همان شرح ست

دانای طوس - یعنی فردوسی طوسی -

در نفس - یعنی در زمان و فی الحال -

در یواس - بالفتح با یای فارسی وقیل بالکسر
گرد بر گرد خانه و چوبی که در پس در نهند محکمی را
تا کسی باز نتواند کرد -

دستاس - بالفتح آسیای که بدان غله بگردانند
و دست آس کنند -

دسترس - با تای موقوف قدرت و توانگری -

دست مجلس - ای صدر مجلس -

دوده عباس - ای فرزند عباس و خلیفه -

ده حواس - یعنی پنج حس ظاهر و پنج حس باطن -

دلیس - با یای فارسی مانند و همتا و شکل و ساز -

باب الشین المعجمة

فصل فی العربی

دارش - پوست -

دلیش - بالفتح خوردن تلخ گیاه را -

دعبش - بالفتح برسر چیزی در آمدن -

دوش - بفتحتین خراب شدن چشم از درد -

دلیش - بالکسر نام مردیست -

فصل فی الفارسی

دارگوش - با رای موقوف و کاف فارسی
یعنی نگاهدار و مستمع باش -

داش - کاسه و تنور و خشت پخته -

دالش - بالکسر سوم علم -

دایره کش - بفتح کاف پرکار و امر دایره کشیدن
و فاعل آن -

ده بیش - نام امیر بدین -

دختران نعش - یعنی بنات النعش -

دخش - بالفتح آغاز کار -

درازگوش - با چهارم موقوف و جیم فارسی
یعنی خر که بتازیش حمار خوانند -

درباغ قلم درکش - با های زای موقوف ای ترک ده

درخش - آتشکده ایست بشهر ارمینه کذا فی
شرفنامه و در قنیه مذکور ست بفتحتین پاره آتش
که می درخشد و در ادات ست برق و صاعقه که
بهندوی بجلی نامند و بفتح دوم نیز آید -

دردکش - با سوم موقوف دردنوش -

درفش - بالضم و بالفتح آن آلت آهنین که سراجان
و کفشگران و امثال ایشان دارند و بدان چرم
سوراخ کنند برای دوختن و در ادات ست
درفش بفتح علم و آن آلت آهنین که کفشگران
بردارند و گروهی بکسر دال خوانند -

درکش - با کاف مفتوح ای محو کن و رد کن -

دروش - بالضم با واو فارسی کلک که حجامان دارند کذا فی شرفنامه وقیل بغیر حرف فارسی کذا فی الادات و در قنیه مذکورست دروش بوزن سروش بتازی داغ و نشان را خوانند و بکسر اول بروزن و معنی درفش ست که افراز کفش دوزان و امثال آنها باشد -

درویش - بالفتح معروف و در اصل دریوش بود یعنی خواهنده از درها کذا فی القنیه و بعضی بضم دال نیز خوانند -

دریاکش - باکاف مفتوح میخواره باشد که باندک شراب مست گردد -

دریانوش - مثله -

درین جلش - ای درین زمانه -

دست بیش - باسوم موقوف و چهارم و پنجم فارسی ای دست بدعا بر آوردن و گریه کردن -

دست خوش - یعنی سخره و دست مال -

دستکش - با تاء موقوف یعنی قاعد نابینا و مضبوط واسیر و سایل و در قنیه بمعنی کمان لزوم که اتراکیا ده نیز گویند -

دلق پوش - صومعه زاهد -

دلکش - شوق انگیز و آنکه دل سوی او همیشه مائل بود -

دم سیاوش و دم سیاووش - همان سیاووشان کو

دندان پرنیش - باباء فارسی خلال و وجه تسمیه آنست که چون بچگان خلال کنند دندان ایشان پیش میشوند بدینکه مفاصل بسیار میشود -

دو آتش - ای دو لب -

دو خاتون جنبش - ای دو مردمک چشم و آفتاب و ماهتاب -

دودکش - با چهارم موقوف که سوم ست بروزن مطبخ و گرمابه و دیگدان و امثال آن که از آن دخان بدر آید -

دورباش - باراء موقوف معروف و بمعنی آه نیز مستعمل ست و امر دور بودن و فاعل آن کذا فی شرفنامه و در فرهنگ علمی مذکورست دیگری را هیبت زدن ست یعنی دور باش و نزدیک میا و نیز چوبی ست مخصوص که بزر و نقره میگیرند و پیش کوتوال مے برند -

دوس - با واو فارسی شب گذشته و نیز بازو که بتازیش کتف خوانند -

دوشش - ای دوازده و اگر باظهار واو بخوانند بمعنی دوش آو نیز آید -

دهش - بکسرتین بخشش و عطا و معنی اخیر از شرفنامه است

دیانوش - بمعنی شخصی آمده که عذر معشوقه وامق را قرو ساخت

دیش - بکسر اول بمعنی داد و دهش آمده -

دیفرخش - نام نوائی آمده از موسیقی -

دیورخش - بمثله -

باب الصاد المهمله

فصل فی العربی

دالص - بالفتح زرد -

دحص - بالفتح جنبیدن طفل بدست و پای خود

دخص - بالفتح کنیزک -
وخریص - بالکسر تیز جامہ -
درص - بالکسر بچۂ موش دشتی و گربہ و جز و آن -
دعص - بالکسر ریگ پشتہ گرد -
دعموص - بالضم کفچلیز
دعیمیص - نام شخصے ست بغایت دانا و زیرک
دغص - بفتحتین پر گیاہ شدن شکم شتر -
دلاص - بالکسر زرہ نرم و درخشندہ -
دلامص - بالضم بمثلہ -
دمص - بالکسر چپینہ بالائین دیوار -
دومص - خود آہن -
دیاص - بالفتح والتشدید مردی کہ کسے بروے نتواند دست یافت -

باب الضاد المعجمۃ
فصل فی العربی

دحرض - بالضم نام موضعی ست ونیز نام آبے -
دحض - بفتحتین لغزیدن چیزی و میل کردن آفتاب از میان آسمان ولغزیدن گاہ -
دحوض - بضمتین باطل شدن حجت -

باب الطاء المہملۃ
فصل فی الفارسی

دریائی - یعنے دریائی کہ آفتاب دران غروب کند و آب آن دریا گرم و سطبر ست مانند سیماب کذافی شرفنامہ لقایل ان یقول جرم آفتاب بچند دنیاست و در چہارم آسمان ست و دریا جزوی از دنیاست پس غروب آن درین چگونہ شود و این اشکال درین حدیث نیز می آید کہ حضرت رسالت باابا ذر گفت تو میدانی یا اباذر کہ این آفتاب کجا غروب میشود او گفت خدا و رسول او میداند فرمود فی عین حامیۃ و در قرآن نیز ست تغرب فی عین حمیۃ وکعب احبار را پرسیدند تو در توریت چگونہ یافتی گفت فی ماء وطین واگر گوئی از ین مقابلہ غروب مراد ست یعنے مقابل آن آفتاب فرو میشود بگویم پس باید کہ آسمان در شب ہم منجلی باید و ہمچو روستارہ نماید زیرا کہ زمین نسبت آسمان کخلقہ فی قدرۃ است پس حایل چگونہ گردد حاصل این ست دانستہ کہ ہیچ ندانستہ ایم اما در تحقیق گفتہ است تو من ولا تستعجل بکیفیتہ -
دستخط - خطے کہ از دست خود بنویسند -

باب الظاء فصل فی العربی

داظ - پر کردن ظرف و گلوی کسے گرفتن -
دلظ - بالفتح زدن و دفع کردن -
دلنظ - بالفتح شتر بادہ پشت سخت -

باب العین
فصل فی العربی

درع - زرہ و پیراہن زنان -
دراع - بالضم پوشش مشایخان ست -
دفع - دور کردن -
دمع - سرشک -

باب الغین

فصل فی العربی

دباغ - آنچه بدان پوست پیرایند -
دماغ - مغز سر و فارسیان بمعنی عجب و تکبر نیز استعمال کنند -

فصل فی الفارسی

داغ - معروف و نشان و شاعر که نام خود در شعر یا غزل آرد آنرا نیز داغ گویند در اداة است که این لفظ مشترک ست میان عرب و عجم و آنکه داغ کند و فیه نظر -
دالوغ - خربزهٔ هندی که آنرا هندوانه گویند
دروغ - بالضم باواو فارسی معروف که بتازیش کذب گویند -
دریغ - بالکسر بایاء فارسی افسوس اندوه و دشوار و این کلمه را در محل تاسف استعمال کنند
دغ - بالفتح جائی که موی باشد -
دوغ - با واو فارسی جغراتی که در وی آب انداخته است کنند و در هند آنرا چهاچه نامند -
دلیغ - بالکسر بادام -

باب الفاء

فصل فی العربی

دف - بالفتح پهلو و بالضم معروف -
دفاف - دف گر و دف زن -

فصل فی الفارسی

درجیف - بضم یکم و سوم زنبور سیاه -

دوحرف - یعنی کاف و نون -
دریاکف - سخی و توانگر و کف دریا -
دست لاف - سودای اول باشد -
دست باف - عمل خود بی آنکه از استاد بگیرد

باب القاف

فصل فی العربی

دالق - نام شهریست -
دانق - بفتح نون و داناق و دانگ و نیز سست و لاغر و افتاده -
دریاق - بالکسر تریاک -
دقاق - آرد فروش -
دقیق - آرد و مرد بخیل و چیزی باریک و خاص -
دلق - دله کذا فی التاج و در قنیه فرمایه ناکس از هر چیزی و ژنده و در اداة بمعنی پشمینه است با مویهای آویخته که درویشان پوشند -
دمشق - بکسرتین و بتازیش بفتح دوم خوانند قصبه ایست بشام و در عجائب البلدان مندرج است که شهریست عظیم بشام که آبی خوش و هوای سازگار دارد پنداری که قطعه از بهشت آورده اند -
دورق - بوزن زورق پیمانهٔ شراب و کوزهٔ کلان

فصل فی الفارسی

دلق - شکم درخت بر کذا فی بعض لغت لطیف است
دق - بالفتح پشمینه که درویشان پوشند ش - با مویهای آویخته و اعتراض بر سخن کسے نمودن کذا فی شرفنامه و در اداة ست دق جامه ایست

تقیتین شین بهای که در مصر یافتند و گدائی بدانکه
این لفظ عربی ست بتشدید بمعنی چیزی باریک
فارسیان این مخفف بدین معنی استعمال کرده اند و یا
نام زحمتی معروف که بدان بلغم و سرفه میشود و آنرا
بادشاه زحمتها میگویند بهندش راج روگ خوانند
بیشتر این مزاحمت از اندیشه و اندوه میشود و نیز
بخوردن آب بسیار در خماری این زحمت پدید می آید
اگر درون سی سال این شود کمتر به میشود و گویند مدت
تمام شدن این علت هزار روز ست و چون هزار
روز شود صورت تداوی باخر هم تمام شود و اگر
پیش از اتمام این صورت تداوی کرده شود بهتر هم میشود
و داروی این خشخاش ست و این زحمت را دق
بدین میگویند که مردم را سخت لاغر میکند۔
درخت وقواق ۔ درختی ست که بار او مثل آدمی
است و تا که بر درخت باشد سخن گوید و چون
بشکنند شش نمیرد۔
درعرق ۔ ای درخجالت و معنی ترکیبی رخوی ست
دمسق ۔ بکسر اول و فتح دوم و سین مهمله
ابریشم سفید کذا فی القنیه۔
ده ازده جوسق ۔ یعنی برج فلک۔

فصل فی الترکی

دوزق ۔ دام ماهی۔

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

درک ۔ یافتن و نهایت قعر چیزی طبقهای دوزخ۔

درّاک ۔ نیک دریابنده۔
دک ۔ بالفتح جای هموار و در شرفنامه و ادات
زمین سخت که نه برگیرد و پیدا نشود کذا فی القنیه
دک ۔ بالکسر زمین بلند و بالضم کوه نرم و خرد
و قیل کوه بهمن ۔
دلاک ۔ آنکه در حمام سر سترد و اندام مالد و خدمت کند
دلک ۔ بالفتح مالیدن ۔
دواء المسک ۔ نام داروئیست که برای قوت
و فرح باطن خورندش ۔

فصل فی الفارسی

دامن خشک ۔ ای دامن خالی از صلاح ۔
دبیر فلک ۔ یعنی عطارد
در رقص شو مفاصل خاک ۔ با صاد موقوف
ای زمین را زلزله گیرد کذا فی القنیه ۔
دروک بضمتین و قیل با واو فارسی هیزم باریک
درک ۔ بالکسر با زاء فارسی آن گره که از بافتن
ریسمان و امثال آن افتد بهندش گرهی نامند۔
دست چک ۔ با جیم فارسی فربهی و فیروزی
و قوت و قدرت و حلاوت کذا فی القنیه۔
دسک ۔ بالفتح رشته جامه و ختن و قیل
باشین معجمه
دسوک بضمتین و قیل بالفتح با واو فارسی
هیزم باریک۔
دفزک ۔ بروزن نغزک سطبر و فربه از
هر چیزی که باشد بتازیش کثیف و غلیظ خوانند

کذا فی القنیه۔
دونان فلک۔ ای آفتاب و ماهتاب۔
دوک۔ بالضم آن آلت آهنی که زنان با شو رشته ریسند
ده یک۔ عشر یعنی در ده یک۔
دیرخاک۔ بالفتح دنیا۔
دیلماک۔ بالفتح مصغر دیلم و خیزدوک۔

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

دامگاه گرگ۔ بامیم موقوف و هر دو متجانس اولین نیز فارسی دنیا۔
درین دیر تنگ۔ بفتح دو متجانس اشارت سوی فلک است و سوی دنیا نیز۔
درشخت گنگ۔ بالکسر با دوم و چهارم و هفتم فارسی و با خا و تا موقوف بیت المقدس۔
دشنگ و دلنگ۔ کلاهها بفتحتین آنچه شاخ خرما بر دو باشد و بند آب و نام شهری و دلنگ آلتی آهنی و آنرا گروهی سبل خوانندش و هیندش سابل نامند و در ادات است آن آلت آهنی در ازکه سنگ شکنان دارند گروهی آنرا هتین گروهی سبیل خوانند۔
دلبایت۔ زبان کردن ته دیگی مخصوص آنکه طبق نه بند دار برنج و یا سرچه باشد آنرا کهرچنی نامند کذا فی فرهنگ علی بیگی۔
دم گرگ۔ بالضم با کاف نخست هم فارسی یعنی صبح کاذب و قیل صبح صادق۔

دنگ۔ بالفتح نشان و نقطه یعنی نقطه دائره پرکار و نیز دیوانه و بیهوش۔
دود آهنگ۔ روزن مطبخ و گرمابه و دودگیدان که ازان دخان بیرون آید۔
دورنگ۔ بالفتح همان و ورنج بضم فارسی معروف منافق و ابلق۔
دلوشنگ۔ با دوم و سوم موقوف نوعی از چوب که پوستش دور کنند بعده مقشر ماند و آنرا کاو مشنگ نیز گویند کذا فی شرفنامه
دم پلنگ۔ سپاهی چالاک و چست و نیز رسم است که دم پلنگ در ترکش و نیز بند بجهت نشان و هیبت و سیاست
دنگ۔ صدائی که از بهم خوردن و سنگ یاد و چوب برآید

باب اللام

فصل فی العربی

داخل۔ اندرون چیزے۔
دجال۔ مسیح کذاب۔
دحل۔ بفتح یکم و کسر دوم مرد کوتاه فربه پیش آمده شکم و بالفتح مغاکی در زمین و وادی مرد شرمسار و خبیث و آنچه درآید در خانه از کشت زار و درآمدن۔
دخل۔ درآمدن و عیب کردن۔
دخیل۔ اسپی که درآید میان دو اسپ در مضمار نهم علیه فی الاستعمال اکل داخل۔
دغل۔ بفتحتین دغل کذا فی زفانگویا و در تاج بمعنی عیب و فساد است و فارسیان بمعنی سیم ناسره و خاشاک که در مطبخ حمام سوزند و نیز آورده اند و قلبی کذا فی شرفنامه و در ادات است دغل مکیه

باید آمیخته از هر چیزے که باشد۔
دلال۔ بالکسر ناز و حسن و کرشمه۔
دلدل۔ نام استر امیر المومنین علی کرم الله وجهه
که از حضرت رسالت با ذو الفقار هم یافته بودند
و حضرت رسالت را الملک سکندریه با جاریه بار یه
فرستاده بود۔
دلیل۔ راه نما و پیش آب مریض که پیش طبیب برند
تا مرض معلوم کند میگویند عورتی بیرونی بود
در بهار مریض شد پیشاب او پیش طبیب بردند
گفت این عورت قریب مرد نرفته مردمان تعجب
کردند که با شوهر خود مجتمع کامل دارد این نوع چگونه
باشد چون این خبر بدان زن رسید گفت سر
آنکس فاش شد اکنون نشاید زیست هم بدین
حزن بمرد و میگویند که شوهر او عنی بود و آن زن
سرش با کسی نمیگفتے بلکه بدروغ شوهر را هم غسل
کنانیدی و خود هم کردے۔
دمل۔ بالضم معروف یعنی دنبل قال صلعم الدمامیل ولته

فصل فے الفارسی

داخول۔ با واو فارسی دار آفرین که بر در سلاطین
از چوب و سنگ بود۔
دارخال۔ با رای موقوف درخت نو نشانده
که نهال نیز ش گویند۔
دارفلفل۔ یعنی پلپل دراز کذا فی حل حقائق الاشیاء
و آنرا دار پلپل نیز گویند۔
داهل و داهول۔ آن علامتے که بر زمین
افگنند و دام بران گسترند تا نخچیر از داهل نترسد و
آهنگ کند و بدام افتد و در لسان الشعرا
واهل را بوزن کاهل بالفتح ها آورده است و در خفی
در باختن و داهول بوزن معمول نوشته است
درصره غون جیال۔ ای درکان لعل و جواهر
یا در همیان لعل و یاقوت و امثال آن۔
دروازۀ دل۔ با رای فارسی مشاهدات عالم
علوی و عالم غیب۔
دریادل۔ با رای فارسی یعنی جوانمرد و سخی۔
دریای لعل۔ پیاله مے لعل۔
دستمال۔ با سوم موقوف یعنی هرچه بدست
مالند و نیز هرچه دست بدان مالند چنانچه پامال
استعمال کرده اند و دستمال هم گفته اند کذا فی شرفنامه
و در قنیه بمعنے زبون و اسیر و گرفتار و آن پارچه
جامه که قصابان و طباخان و امثال آن بکار
برندش مذکور است۔
دستۀ گل۔ یعنی آن شاخهاے که با گل
بشکنند و با گیاهی بندند و بدست دارند و بویند۔
دل۔ بالکسر قلب و نیز میانه هر چیزے را دل
آن چیز گویند و بالضم غلوله بیمارے که درون
شکم پدید آید کذا فی شرفنامه و در اصطلاح صوفیه
دل لطیفۀ ربانی و روحانی و او حقیقت انسانست
و مدرک و عالم و عارف و عاشق و مخاطب و
معاتب همانست هر که دل را دریافت خدا را دریافت
و هر که بدل رسید بخدا رسید دانی که دل چیست

و کجاست دل منظر خداست و مظهر جلال و جمال کبریاست
و منظور لطف آلهی ست و چون قالب تنگ دل گرد
و هم رنگ دل شود قالب نیز منظور آلهی باشد سه کعبه بنگاه
خلیل آنکه ز درست + دل گذرگاه جلیل اکبرست +

دلهل — بضم یکم و سوم نخود که در غلاف باشد و آنرا
بریان کنند مینه لش بلغزه نامند کذا فی القنیه —

دنبال — بالفتح سنجره کذا فی القنیه —

دنگل — بالفتح با کاف فارسی نادان و ابله بی انام

دوازده میل — ای دوازده بروج فلک —

دو دل — یعنی آه دل عزیزدگان —

دور گوشمال — با شین موقوف یعنی روزگار
بد و ایام فتنه و ظلم و فقر و فاقه —

دور قندیل — یک پنجم سیارات و ستارگان و
قیل افلاک —

دو هندوی طفل — ای دو مردمک چشم —

دول — دولاب و مرد سفله —

دویل بضمتین و قیل بضم یکم اما در بستان و در قافیه
نگل آمده است در غایت شهرت ست و بس
بی نظیر و مجوف هر دو طرف بچرم مدفوق در شادی
و غیره آن را ابنند جمیل در گلوی اندازند یکطرف
بچوب میزنند طرف دوم بدست چپ میزنند
و آواز او از دور شنیده شود —

دیلو دل — بایا ر فارسی و واو موقوف
یعنی سخت دلاور و تاریک دل و جاهل

فصل فی الترکی

دیجل — بالضم بادیان رانده —

دیول — بالضم نیست —

باب المیم

فصل فی العربی

دوام — همیشگی —

دیلم — بالفتح یکم و سوم نام زمینی ست
از حبش و ترک که مردمان آنجا را سوی در هم
آمیخته باشند و بیچاران چون برگ بنفشه
و ایشان سر بسنگ پیشه اند و بیشتر
دیوانه کذا فی القنیه و در دستور مسطور
است دیلم از حبش و ترک زاید —

فصل فی الفارسی

دارای روم — ذو القرنین —

دار بام — آن چوب ملازه و سطبر که بدان بام را
آسمانه کند —

دام — جانور نادرنده ضد دد و بحری که ماهی گیران
صیادان بدان ماهی و جانور شکار کنند و در
شرفنامه بمعنی دامن جامه نیز ست و در زفانگویا
بمعنی نخچیر نیز ست و در دستور مسطور ست دام
آهو و آنچه بدان صیادان آهو گیرند —

دار الخلافه آدم — دنیا —

داروی گرم — با کاف فارسی مفتوح کنایت
از حوائج ست مثل زنجبیل و زردچوبه و هینگ و
زیره و فلفل و مانند آن کذا فی القنیه و نیز داروی
که دافع سردی باشد —

داغ تو داریم - ای نشان محبت و نشان بندگی تو داریم
دال دوم - درخت مقل کذا فی القنیه اقول دوم
بالفتح بمعنی درخت مقل ست دال سر حرف او ست
چنانچه گویند شین شقاوت -
داهیم - کلاه مرصع بجواهر که آنرا دیهیم نیز گویند و
قیل تخت و چتر کذا فی شرفنامه اما در لسان الشعرا
فرق کرده است که دیهیم را بمعنی چتر و داهیم را بمعنی کلاه
مذکور کرده است -
دبیر انجم - عطارد -
دختر خم - یعنی شراب -
درخت مریم - آن درخت خشک که در زیر
آن مریم عیسی را زاده بود -
درخط شوم یعنی بیخود و بیهوش و در اندیشه شوم -
دردم - ای دردمن و دردم را بمعنی فی الحال
و در زمان و در خون و در نفس -
درغم - بالفتح نام مقامی ست منسوب بشراب
و معنی ترکیب در اندوه -
درم - بالکسر معروف وزن آن سه ماشه و
چهار جو نقره شود و بالفتح متکلم دریدن و نیز بدر مراد
ترجمه باب و نیز درمن ترجمه فی -
درهام - بالکسر همان درم معروف کذا فی القنیه
درهم - بالفتح بیهوش و پیچیده و پریشان و درهم
و درهم بالکسر همان درم مذکورست
دریای اعظم - یعنی همان دریای محیط مذکورست
در یتیم - مروارید بزرگ بی نظیر و بیش بها و حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم را نیز در یتیم گویند -
درخیم - بالکسر بزای فارسی بدخوی و در رساله النصیر
تنگ حال و بخیل مسطور ست و در زفانگویا بمعنی سنگدل
ست اما بمعنی ترکیبی بد طبیعت و تند خصلت
ست زیرا چه لفظ خیم عربی ست بمعنی طبیعت -
دژم - بالکسر بزای فارسی مخمور و غمگین و سرمست
و فرود افگنده و اندیشه مند کذا فی الادات -
دستارچه علم - جامه که بر سر پای می بندند لعل و
سبز و آنرا طره نیز گویند کذا فی زفانگویا -
دست سحاب بهم - ای براز دریغ و ندامت و خجلت
دست قلم - بتای موقوف یعنی بریده دست و
کسی که پیشین میداند او را هم میگویند دست قلم
شده است -
دسته گندم - یعنی موازنه یک مشت گندم
که آنرا مشتواره نیز گویند -
دشنام - بضم دال یعنی بد گفتن بفحش -
دم - بالفتح ترجمه نفس نفختین دام و دمیدن فاعل
آن اگر مرکب شود و نیز ابهانی که آهنگران و زرگران
و امثال آن آتش افروزند و در شرفنامه بمعنی فریب
و دهان نیز ست و بالضم ذنب -
دمادم - بضم هر دو دال یعنی پیاپی و بفتح هر دو
دال یعنی از دم زدنی و دم بدم و دم دم بمثله -
دم تسلیم - یعنی خاموش باطاعت و استرضا
یعنی رضا طلبی
دوستکام - با واو فارسی و تای موقوف یعنی

انکه کار هایش حسب مطلوب و بمراد دل و ستایش بود۔
دو عالم ۔ ای عالم غیب و شهادت و ملک و ملکوت و دنیا و عقبی ۔
دونیم ۔ اسپ دوپیر کاله ۔
دو هندوی حبشیم ۔ با واو و جیم فارسی ای و مردمک چشم
دهان ضیغم ۔ یعنی نقطهٔ برج اسد ۔
دیم ۔ بوزن میم رخساره کذا فی شرفنامه و در ادات نوشته نوعی از حریر هم ست که بتازی ادیم گویند ۔
دیده بانان عالم ۔ کواکب سبعه ۔
دیوگندم ۔ با یا و کاف فارسی خوشهٔ بزرگ بیدانه کذا فی اجمال حسینی ۔
دیو مردم ۔ با یاء فارسی و واو موقوف یعنی مردم بد و شر انگیز ۔
دیهیم ۔ بالفتح کلاه مرصع بجواهر و قیل تخت و چتر کذا فی شرفنامه و در ادات بجای کلاه تاج ست و در لسان الشعرا دیهیم بمعنی چتر فقط ست اما بمعنی کلاه مذکور داهیم ست و در دستور دیهیم بمعنی تخت و کرسی فقط مسطور ست ۔

باب النون

فصل فی العربی

دخان ۔ بالضم دود ۔
دکان ۔ بالضم معروف یعنی مقام نشست و خرید و فروخت اهل سوق و دوکان با واو خطاست بقول عجمیان ۔
دن ۔ بالفتح والتشدید خم ۔
دمن ۔ بالکسر جمع الدمنة معنا با سرگین جمع گشته در شبانگاه ستوران کذا فی التاج و در شرفنامه است سرگین دان ۔
دون ۔ بالضم فرومایه چیزی و در فارسی بمعنی غیر نیز مستعمل ست ۔
دین ۔ بالکسر کیش و شمار و خیر و اطاعت و عادت و آداب ۔
دیان ۔ پاداش دهنده ۔
دیوان ۔ معروف یعنی جای جمع شدن دیوان بر در ملوک و امرا و نیز کتابی که دران اشعار و غزلیات باشند والله اعلم بالصواب ۔

فصل فی الفارسی

داخیدن ۔ از هم جدا کردن و دیده ور شدن و نظر بر چیزی انداختن ۔
دار آفرین ۔ تکیه گاه که پیش و پس راست کنند و نیز نام دارویست معنی اخیر از زفانگویا ست ۔
دار پرنیان ۔ یعنی چوب بقم ۔
دار نونان ۔ با راء موقوف و واو فارسی دارویست کذا فی زفانگویا ۔
دار دار کردن ۔ یعنی دیر پائیدن و ثبات داشتن دیدار کردن و بسیار ماندن ۔
دارو ادیم سکران ۔ ای شفقت بی پایان وار د کذا فی القنیه ۔
دار شیشعان ۔ نام دارویست که بعربی عود البرق و قنداول و بهندی کاپهل نامند

دوست در حقیقت هند طمع و باجی کذا فی بعض لغات الفتب
داستان بالفتح بسین موقوف حکایت گذشتگان و قیل
مثل و شهرت و افسانه
دالان یعنی دلیر و دلیر تازی ست
دانان مختصر آن آمن ست آنکه بعضی گویند جمع است
غلط ست
دامغان بالفتح ... نام شهریست بحدود طبرستان
دامن بدان گرفتن بمعنی بسرعت گریختن
دامن کشان یعنی بانازخرامان و متکبر و متعجب
دامیدن نیز چیزی شدن و برابر چیزی
شدن و بالای چیزی گشتن
دانه دانه شدن ای پراگنده شدن
دانه کن ای پراکنده یکان یکان پراگنده کن
دادار آسمان خداوند تعالی
داوردان بفتح سوم که ششم ست و سکون
رای مهمله که نام دهی ست سوی واسط این هر
لغت از قنیه است و نیز مرکب بمعنی داننده خدای
و حاکم داوران
دائره دوران فلک
دبستان بالفتح و بکسر دوم دبیرستان و مکتب
دبه بر تختن یعنی یکان که هندش بجال نامند
دختر عمران مریم رضی الله عنها
دختر نعش پراکند پروین ای پراگنده را
فراهم کنند
در آبگینه نقش پری بین با چهارم موقوف

و پنجم و دوازدهم فارسی ای بیکر سے در قرابه و پیاله
ساقی در جام و شیشه بین
در آذرمهرگان ای در برج قوس
درازخوان سفره دراز که در مهمانی فراز کنند و نیز
امر دراز خواندن و فاعل آن
در آسمان سکبر راه کاهکشان کذا فی زفانگویا
درباختن عطا دادن و در قمار بازی خرج کردن
اسراف کردن با دوستان و بیع و شری و دام گزاردن کذا
فی القنیه اما در معانی اخیر نوع تامل ست
درباقی کردن یعنی دور کردن
در پای افتاده دان با دو متجانس فارسی که
سوم و ششم اند و پای هشتم موقوف ای در رنج
و مشقت افتاده دان
در پای فتنه دامن ای فتنه از بس شتاب
گریختن می افتد
در ابریشم کشیدن کنایه از پوشیدن ست
در پیش کشیدن و در پیش کردن با سوم و چهارم
فارسی یعنی در پیش
در تتق سپهر گون بضم دو متجانس که سوم و
چهارم اند و ما یا و کاف فارسی و رای موقوف
ای در پرده و در حوزه و پیاله لاجورد در اوراق
اشجار
در ثمین مروارید بیش بها
درج دهقان قول دهقان یعنی روایت
غیر معتمد علیها

درخشان - نیک تابان و درخشان کذا فی شرفنامه و
در شرفنامه قول معنی آخر بواو معدوله باید نوشت -
درخشیدن - بالضم روشن و تابان شدن و گشتن -
درخط شدن - ای بیخود و بیقرار شدن و مطیع و منقاد
شدن و در حیرت و تفکر شدن -
درخط کمان - بفتح خا و کاف ای سر آمدن و کارهای
تنفع و دشواری که خروج از آن ممکن نباشد -
درزن - بالفتح سوزن -
درست خوان - بالضم با تای موقوف آنکه قرآن
با ترتیل و اوای حروف بخواند و امر درست خواندن -
درس خوان - بالفتح با سین موقوف شاگرد کذا فی
شرفنامه و از شیخ محمد خضری سماع ست که درس
سبق را گویند -
درغان - بالفتح نام شهریست نزدیک سمرقند
درغلیگن - بالفتح با کاف فارسی دری باشد آهنی
جعفری با پنجره که هر که دران باشد بنماید -
درفش کاوان و درفش کاویان - رایت
و علم فریدون و کیفیت آن در شرفنامه شرح ست
درفشیدن - بفتحتین نیک روشن و تابان و درخشان
نمودن و گشتن -
درفلان گریختن - پناه بدو ساختن -
درگوش داشتن - بالکاف فارسی یاد داشتن
درنگشیدن - یعنی درنگ کردن کذا فی تفسیر الزاهدی
دربان - دار و نیز امر درماندن -
درم ریز کن - ای ریختن درم کن -

درودن - بالضم گشته و غله رسیده بریدن -
درون پروران - یعنی انبیاء علیهم السلام و ارباب
قلوب و اصحاب مجاهده -
درون کام مار و کنج بان - ای خاموش باش
درون نشینان - یعنی کنج نشینان -
دُریدن - بالضم همان درودن مرقوم -
درین میدان - اشارت سوی فلک و
یا سوی زمین ست -
ژالوان - با زای فارسی دریغ و حسرت -
ژرازان - بالکسر عیب گیران -
دستارخوان - سفره چهار گوشه و کندوری -
دست برنجن - دستوانه -
دست فشاندن - ای ترک کردن و ابا آوردن
و آشکارا کردن کذا فی القنیه -
دست امتحان - قوت آزمائی -
دست اندازان - ای آشنا گران کذا فی القنیه
و در شرفنامه دست انداز و معنی دهکه زن مذکور است
دستان - بالفتح جمع دست بخلاف قیاس و
حکایت و سرود و مکر و حیله و نیز نام پدر رستم کذا فی
شرفنامه اما در اداة الفضلا و لسان الشعرا
بمعنی حکایت با الف ست -
دست بدندان گزیدن - یعنی حسرت
و ندامت خوردن -
دست بر پایان کردن - یعنی حسرت خوردن
دست ارنجن - همان دست برنجن مذکور -

دست برفن کن ای دست قطع کن -
دست پیراهن باتار مکسور آستین -
دست پیش داشتن بایا و موقوف وبار فارسی گدائی کردن و دست بستن پیش کسے -
دست خون - باتار موقوف بازی را گویند که دران حریف فره بود و هرچه باشد در باخته شود و قلاشی روی نماید کذا فی القنیه -
دست زن - سرود گو و نادم -
دست صلیبے بکن - اے پیش مخلوق دست مبند و گریه بکن -
دست شستن - باسوم موقوف نومید شدن -
دست فرنجن - همان ست برنجن کذا فی القنیه
دست افشاندن - ترک کردن -
دست کفچه کردن - باتار موقوف وجیم فارسی گریه کردن -
دستک زدن - همان ست ن نیز امر ستک زدن
دست ماهیان - ای دست ساقیان و دست شاهدان -
دست نشان یعنے مطیع فرمانبردار کذا فی القنیه
دست و پای زدن - کسب کردن و قیل طلب بجد کردن و جان کندن -
دست ورنجن - همان دست برنجن -
دست یافتن - باسوم و ششم موقوف غالب آمدن ظفر یافتن مستولی شدن بمراد رسیدن -
دسته ریسمان - ماشوره کذا فی القنیه ماشوره

ریسمان خامی ست که بر دوک پیچیده شود خواه از دوک برآورده باشند و نیز نی کوچکی ست که جولاهگان و بافندگان ریسمان بران پیچند -
دغل خاکدان - کنایه از قالب بشر -
دف زدن - کنایه از شادی کردن -
دق زدن - خواستن و گدائی کردن -
دل آسمان بمعنی ستاره و کواکب نیز کنایه از زمین و وسعت آسمان -
دل انگیزان - نام لحنے ست از موسیقی -
دل بر کسی لرزیدن کنایه از مهربانی و غمخواری کردن
دل خون - مشتاق -
دل خورده دان ای ان ار رکیک بن کذا فی القنیه
دلدل کنان - یعنے آه زنان -
دل طاق کن ای دل را بیگانه کن و مجرد کن از علائق و محبت زمانه کذا فی القنیه -
دلقین - بالضم حیوانی ست آبی که چشم ندارد و گردن باریک دارد و در آب تیره و شوره قرار گیرد و دندانهاش بزرگ بود و بهندی بولبو گویند -
دل نشان - نشیننده دل کذا فی القنیه -
دمان - تند و تیز رفتن و سخت حمله کردن و غضبان و استعمالش اکثر مرکب ست چنانکه پیل دمان کذا فی القنیه و در ادات ست دمان دمنده و این لفظ جز و صفت دریا و مار و پیل مستعمل نیست چنانکه بحر دمان و مار دمان و پیل دمان و سخت حمله و تند -

دم زدن - بالفتح ای سخن گفتن و دعوی کردن
دم سیاوشان و دم سیاوشان یعنی چوب بقم
دم الاخوین - نوعی از دارو ها و نیز چوب بقم کذا
فی القنیه -
دمیدن - لاف زدن و حمله آوردن و رستن و روییدن
دنان - بالفتح از خشم جوشان کذا فی شرفنامه و قول
قیاس تقاضا کند که اصل دندیدن دندان
آید چنانچه از خندیدن خندان آید مگر آنکه بگویند
دنیدن نیز لغتی ست -
دندان آفرین - یعنی خلال -
دندان فرو بردن - اقامت نمودن در کاری
دندان کنان - ای سواکنان و خوارکنان -
دندیدن - از خشم جوشیدن ست گویند فلان با خود
همی دندد یعنی از خشم می جوشد و به تندی سخن
میگوید کذا فی زفانگویا -
دوان - دونده - و دیهی است نزدیک گازرون
دو بعبتین - یعنی آفتاب و ماهتاب -
دوختن - دو پاره جامه یکجا کردن و دوختن بسوزن
و گزاردن و اداکردن وام -
دو خیطه ملون صبح کاذب و صبح صادق -
دودمان - با سوم موقوف که چهارم ست خاندان
و اصل و در قنیه بمعنی خیلخانه است -
دور گردون - بالفتح و با کاف فارسی روزگار
دور گران - پادشاه -
دوزیدن - همان دوختن -

دوزبان - قلم و مار و منافق -
دوستگان - با کاف فارسی واو بفصل سین
تا موقوف آنکه از جان و تن عزیزان دارندش -
دوسیدن - بالفتح و قیل با واو فارسی چفسیدن
دو صحن - ای صحن آسمان و زمین -
دو مرجان - یعنی دو لب شاهدان -
دو نان رنگین - ای آفتاب و ماهتاب -
دو نان ملون - مثله -
دهر کاسه گردان - ای روزگار و زمانه گدا پیشه -
دهستان - بالکسر نام ولایتی -
دهقان - دهگان و خوطه کذا فی شرفنامه و
در دستور مسطور ست دهقان ساکن دیه و در
قنیه است دهگان مهتر کشاورزان -
دهون - یاد بتازیش حفظ خوانند -
ده نراران - یعنی بازی چهارم نرد و آن
هفت بازی ست که مشرح در لغت خانه گیر گذشت
دیبدین - بالفتح بیست و سوم روز از ماه مغان
دیمن - با یای فارسی آن دو چوب که بچگان بدان
بازی کنند و آنرا غوک چوب نیز گویند بتازیش مغلا
بالکسر خوانند کذا فی اجمال الحسینی و فی الصراح
تحت لفظ المغلا -
دین - بالکسر چهارم روز از ماه کذا فی زفانگویا -
دیده بان - معروف یعنی آنکه به بلندی می بیند
و نظر میکند در اطراف تا از لشکر بیگانه کسیکه بکایک می آید
از دور ببیند و خبر دهد و نیز آنکه در مناره جهاز می نشیند و از غرق...

دریا خبر رسید هر و میگوید الکنون در مقام فلان رسید
و آنرا اعلام نیز گویند۔

دین فروشان ـ یعنی اصحاب ریا و آنانکه کار دین برای
دنیا بکنند۔

دیوجان ـ با یای فارسی و او موقوف یعنی سخت جان و شیرین

باب الواو

فصل فی العربی

داو ـ بالفتح دشنام۔

دجو ـ بضمتین تاریک شدن شب و قوی شدن اسلام

دحو ـ بالفتح و بحاء مهمله انداختن و دور کردن و گسترانیدن
و اندک بر داشتن اسپ دست خود در رفتار۔

دفو ـ بکسر الدال و سکون الفاء و الهمزة گرما و آنچه بدان
گرم شوند چون جامه و جز آن و بچه شتر و ما اشبه به۔

دلو ـ بالفتح دولاب و کوزه و ظرفیکه بدان آب از
چاه بر کشند و نام برجی ست که او بصورت اصلی
خود ست و چون آفتاب دران برج آید آن ماه را
اهل هند پهاگن گویند و دلو بالضم از چاه بر کشیدن
دلو و نرم راندن و شفاعت کردن و خواستن و نرمی
کردن و با کسی خاطر و مدارا کردن۔

فصل فی الفارسی

[illegible] ـ بالفتح نرد و قمار و بازیهای دیگر و قت
[illegible] او و دشوار و دیوار گلی پخته۔

درایام تو ـ ای در زمان تو و عهد تو و دولت تو۔

دربرو ـ بالکسر با زای فارسی و ضم سوم و چهارم خشم
و ستیزه جو یعنی موازنه یک مشت علف جو که بدر [illegible]

و آنرا اشتواره نیز گویند۔

دم گاو ـ بمعنی نفیر برآوردن کرنا آمده که آنرا گاودم
نیز گویند و تازیانه بزرگ که گاو و خر و دیگر چارپا را
بدان برانند و معنی ترکیبی واضح۔

دندان گاو ـ یعنی خلال۔

دوادو ـ بفتح هر دو دال بمعنی پیاده دونده کذا
فی بحر المواج۔

دوبدو ـ هر دو با واو فارسی آن ثالثی که در میان
نگنجد کذا فی القنیه۔

دور تو ـ ای زمان تو و عهد تو۔

دورو ـ گلی ست که دو روی دارد یکی لعل و دوم
زرد و نیز منافق۔

دوشاخ گیسوی او ـ یعنی دو جعد مبارک حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم کذا فی المؤائد۔

دو طفل هندو ـ ای دو مردمک چشم۔

دو کارد گریبان گاو ـ با رای کارد و نون گریبان
موقوف مقراض که بدان گریبان پیراهن ببرند۔

دو گاو ـ با کاف فارسی موقوف ای برج ثور و
گاو زمین بر سر شاخ اوست۔

دیده گاو ـ با کاف فارسی نام گلی ست که بچشم
گاو ماند و آنرا گاو چشم نیز گویند و در قنیه است دیده
گاو با کاف فارسی معروف جامه ایست پشمین که
هنگام جنگ پوشندش و پوشنده آنرا دیو سوار
گویند و بمعنی دشمن نیز آید و نیز نام گلی ست و معنی
اخیر از فرهنگ علمی ست قول شاید درین سهو

کاتب ست که معنی دیو و بخت دیده گاو نوشته است لیکن معنی اغیر آن اولی ست۔

دیو۔ با یار فارسی معروف و نیز جامه ایست پشمین که هنگام جنگ در پوشندش او را دیو سوار گویند و بمعنی دشمن نیز آید و در قنیه است شیطان و نیز کنایت از غضب ست۔

دیوانه رو۔ آنکه روش او بحو روش دیوانه بود۔

باب الهاء

فصل فی العربی

دابه۔ بر زمین رونده و چاروای سواری و قیل جنبنده هر که و هر چه باشد از حیوان مذکر و یا مونث

دار القامه۔ نام معبد مخالف مذهبان و در اصطلاح الشعرا نام شهر یست۔

دار النکبه۔ یعنی خانه که دران بلا برسد و در اصطلاح السحاق خانه که دران هیش و عدس نیز [illegible]

دائره۔ نام ساز یست مدور مثل دف دران جلاجل ندارند و نیز محوطه سرای را دائره گویند و فی التاج لدائره گشت روز و دائره خط۔

دجله۔ بالکسر نام نهر بغداد۔

درقه۔ بالفتح سپر چوبین کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی زره نیز ست۔

دره۔ بالکسر آنچه بدان زنند صدیان و غیر آن را۔

دراعه۔ بالضم و التشدید معروف۔

دعابه۔ مزاح و بازی کردن۔

دعوه۔ مهمانی۔

دلالت۔ راهبری۔

دواه۔ معروف یعنی دوات۔

دوامه۔ بروزن نوامه آلت چوبین که بر سر او خار آهنی باشد و بچگان رشته پیچیده بگردانند تا آواز کند هندش بهوره و لٹو نامند کذا فی القنیه

دوه۔ درخت بزرگ۔

دوله۔ بالفتح معروف کذا فی التاج و در موائد مذکور ست بهره که از گردش فلک باز ماند۔

دیباجه۔ رخ و فی التاج الدیباجتان هر دو رخ

دیمه۔ بالکسر باران شبانه نی برق و رعد۔

دیه۔ بالکسر مالی که بدل نفس لازم شود و قبل خطا و شبه عمد و الله اعلم۔

فصل فی الفارسی

داپرزه۔ بفتح سوم که دوم ست نوعی از فراشتک

دادخواه۔ مظلوم۔

داداله و داوداله و دوداله کلهم بالفتح مگر سوم بالضم و دوم و سوم باسوم موقوف که چهارم ست نام بازی ست و آن گرد برگشتن ست در بازی که بتازیش قله گویند کذا فی زفان گویا و در صراح مسطور ست که قله آنست که بچگان بدو چوب بازی کنند و آنرا غوک چوب نیز گویند۔

داسکاله۔ با سین موقوف داسی که بدان گیاه ببرایند و عصای سر کج۔

داغ بر رخ زاده۔ گویا داغ بندگی نزاده کذا فی القنیه ای نهنده داغ محبت۔

دالانه - دهليز -

داليوزه و دليوزه - كلاهما بادال موقوف و واو فارسي در شرفنامه با يای تحتانيه بدو لفظه تازي از نوعي از فراشتك -

دانش پژوه - بازا فارسي يعني طالب دو علم -

دانگاه - بكاف فارسي يعني متاع و اسباب كذا في القنيه

داه - عدد ده كه بتازيش عشر خوانند و دايه و كنيزك و ناكس -

دبدبه - آوازه بزرگي و زدن طبول و سازها بسبب اظهار جاه كذا في شرفنامه -

دبه - بالفتح آوندي كه از پوست خام ريست كنند براي داشتن روغن و جز آن و بهندش كوپه نامند و فاعل آنرا دبه گر خوانند كذا في القنيه -

دبه خايه - علتي ست كه خصيه بدان اماس كند و آنرا غرليز گويند بتازيش ادر خوانند -

دبيله - غلوله كه از درخت خيزد كذا في الادات و در زفانگويا مذكورست دبيله بفتح يكم و كسر دوم وقيل بضم يكم وفتح دوم غلوله و آن زحمتي ست -

دختره - بالضم دوشيزگي يعني بكارت -

دخمه - بالفتح سرداب و گنبدي كه بر سر گور راست كنند و نيز جايگاهي كه مربع كافته باشند و زير آن پوشش از نعش كرده نردبان در و نهاده چون گبران بميرند تابوت ساخته در آن نهند و نيز آنچه شتر از گلو برآرد بوقت مستي بتازيش شقشقه بكسرتين گويند -

دخمه فيروزه - آسمان -

دده - بالفتح جانور درنده و بهايم نيز دام -

در آب خضر آتش زده - اي آب حيات موكرده و ترك كرده -

دراز سفره - همان دراز خوان -

دربه - بالفتح پيوند و پاره درخت -

درخت سفت - بتا و سين مضموم زنبور سياه كه چوب را سوراخ كند و نيز پرنده ايست كه درخت را بشكند و بهندش كٹهپوڑا نامند در زفانگوياست بهندش بهنورا نامند اول اين معني اولي ست -

درخشنده - تابان -

درخواه - گدا و امر درخواستن -

در خوي خوني شده - اي در خجالت شده -

درده - مراد از آن درد كه آنرا درد تيز گويند -

درداثه - دانه در -

دروزه - بيمار -

درسه - در گذاشتن گناه كه بتازيش عفو خوانند -

درعه - بالضم مختصر دراعه -

درغاله - بالفتح راهي كه در كوه بود چون دره -

درگاه و درگه - كلاهما بكاف فارسي آستانه در ملوك عرب آنرا حضرت خوانند -

درم خريده - يعني بنده -

درمنده - مختصر درمانده -

درمنه - بالفتح والكسر گياهيست كه اسپان اجرا نند و گويند كه آن مرده ست بتازي آنرا شيح شيحه گويند كذا في الادات

درشه - بالکسر تیغ کذا فی القنیه -

درونه بضمتین کمان نداف -

دره - بالفتح راه باریک میان دو کوه و دهن شکسته

دریچه - باجیم فارسی در خرد -

درویزه و دریوزه - کلاهما بالفتح و با واو فارسی گدائی و گدائی کردن و در قنیه بمعنی جد و جهد نیز آمده است -

دُر یکدانه - یعنی در یتیم و در صفت حضرت رسالت پناه صلعم نیز مستعمل ست -

درین خانه - اشارت بسوی دنیاست -

درین هنگامه - مثله -

دژآگاه - بازاء و کاف فارسی خشم آلوده کذا فی زفانگویا -

دژونیه - بازاء و یاء هر دو فارسی عدد و بعضی دژینه گویند کذا فی الادات و در شرفنامه مذکور ست دژنیه بازاء و باکاف فارسی و در لسان الشعرا بوزن عبیده مصحح است -

دست انبویه - باتاء موقوف و واو فارسی غلوله عطریات مرکب که به دست میدارند بتازیش شمامه گویند -

دست جور کوته - ای مغلوب و نے قدرت

دستره - بضم یکم و سوم و سین مهمله یعنی تیشه که درودگران بدان چوب برند کذا فی الذخیره -

دست شکسته - بادست موقوف یعنی بی بهره و نے قدرت -

دستگاه و دستگه - باتاء موقوف و کاف فارسی کثرت اسباب غنا و سرمایه و قدرت و مرتبه و توانائی -

دست کوتاه - کنایت از انست که بچیزی نتوان رسید

دستگیرکرده - باتاء موقوف و کاف فارسی یعنی اسیر کرده -

دسته - بالفتح گستاخ کردن و گستاخی کردن و گلهای بسیار باشاخ یکجا و گیاهی بوئیدن را راست میکنند و دسته کاغذ سپید بالضم سنگ و قیل بالفتح اما در ادات الفضلا و لسان الشعرا بدین معنی بضم مصحح است اول در معنی مصدری نظر ست زیرا چه صیغه مصدر نیست و ادات مصدریه هم نیست

دستینه - بالفتح یکم و کسر سوم یاره که آنرا دست برنجن نیز گویند و توقیع و مثال -

دسوارده - بالفتح یکم و کسر سوم و سکون دوم و چارم مهملتین چوبی که خبازان بدان نان راست کنند بتازیش محور و بهندی بلین خوانند -

دسمه - بالفتح نوعی از غله -

دشمه - باشین معجمه نام مبارز ایرانی -

دشمنگاه - بانون موقوف و کاف فارسی آنکه دشمن ازو بسیار و در اندوه و کاهش باشد -

دشنه - بالکسر نوعی از سلاح و دشنه کارد کذا فی القنیه -

دغدغه - بالفتح یکم و سوم و چارم انگشت در بغل و شکم کسی زدن برای خندانیدن بهندی گدگدی گویند -

دل گرم کرده - باسوم فارسی کنایه از سوخته دل و عاشق طالب و مریض و دل بالفتح پشمینه ایست باموی های

آویخته که درویشان پوشندش و دلق بهانست
و گربهٔ دشتی اما اصح آنست که بمعنی مشد داست
دلهای گرم شده - کنایه از دلهای اصحاب رقت
و دلهای عشاق -
دله محتاله - گربهٔ فریبنده -
دمسیچه - بالضم با جیم فارسی پرنده ایست که چون
بر زمین نشیند دو بر بر زمین زند تازی آنرا صعوه نامند
دُمغزه - تتمهٔ قوم کذا فی زفانگویا و در قنیه
بمعنی دنبالهٔ مرغ -
دمنه - بالکسر شغالی که شنزبه را که نام گاویست
بمکر و حیله از شیر کشانید و ایدون در صفت مردمان
استعمال کنند و در قنیه بمعنی سرای و ده نیز آمده است
دمه - بالفتح آلهٔ دمیدن آهنگران و امثال ایشان
و نیز برف را خوانند و در قنیه است دمه بروزن همه
پیاپی آمدن دم و نیز نام زحمتی از متابع نفس -
دنبره - بفتح دال و بای زور او طنبور و آن سازیست
که مطربان زنندش -
دنبوقه - بالضم موی از پس بخته و نیز شملهٔ دستار
را گویند کذا فی شرفنامه -
دنبه - بالضم و کیے و نیز بمعنی فریب آید -
دنگداله - بالفتح با کاف فارسی موقوف آبی که از
ناودان یا زمین از سر بیفتد کذا فی شرفنامه و الادات
و لسان الشعرا اما در زفانگویا دنگ لاله مرقوم است
بلام بجای دال دوم والله اعلم بالصواب -
دنه - بالفتح نعمت کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا
مذکور ست و نه بضم دال و فتح نون نعمت و نغمه و در جا
است بمعنی آواز مطرب و در ادات الفضلا مذکور ست
دنه بضم دال نعمت را گویند و نه لب نده یعنی نعمت چند
و دنه بفتح دال نعمت تم لفظ اقول در ادات هر چه
لغت علیحده ذکر کرده شده است ازین معلوم
میشود که یک لغت بمعنی نغمهٔ مطرب لغت دوم
بمعنی نعمت که موجب شکر ست والله اعلم بالصواب
دوآبچه - یعنی شتابان -
دوته - اے دوتا -
دوچشمه - با جیم فارسی آفتاب و ماهتاب -
دوداله - بالفتح با سوم موقوف بمعنی بازی ست
دوداله و دودله کلاهما بالفتح بمثله -
دوده - بالضم خاندان و پسر مهتر و فرزند و دوده
چراغ که از و سیاهی کنند -
دوره - بالفتح دائره و دوره بوزن شوله پیمانهٔ
شراب کذا فی شرفنامه اقول لغت دوم نیز بالفتح
است زیرا که شوله بالفتح ست پس چرا علیحده ذکر
کرده اگر گوئی شاید لغت دوم بزاء معجمه است
بعده علیحده کرده ذکر کرد جواب گویم در لسان الشعرا
مصحح ست بوزن شوره براء مهمله پیمانهٔ شراب اما
چنانچه در ادات الفضلا مذکور ست دوره بوزن
شوره براء مهمله پیمانهٔ شراب اگر صحیح باشد پس
فرق میشود زیرا که شوره با واو فارسی ست پس
ضم نیز جائز باشد -
دوژیته - بالضم با زاء فارسی مفتوح مثل پشه و زنبور -

دوتره - بالضم و بازای فارسی و قیل با واو نیز گیاہیست که بجامہ آویزد و ہندش چچڑہ خوانند -

دوسه و یرانہ - دوا قالیم سبع کذا فی القنیه اقول این کنایت از بلای دنیاوی ست -

دوسنده - بالضم و قیل بالفتح زمین معزب و تجشان و چفسان و چفسیده -

دوشاخه - نوعیست از پیکان و آن تیرے که در و پیکان دوشاخه بود -

دوشه - بالضم و با واو فارسی آوندی که در آن شیر دوشند -

دوشیزه - با دوم فارسی دختر که نا رسیده که او را مساس نکرده باشند و عرب آنرا بکر خوانند کذا فی الاداة و در شرفنامه دختر که نارسیده که مساس نکرده باشند ش بتازیش باکره خوانند اقول شاید درین خطای کاتب ست که بجای منفی مثبت نوشت -

دوکلہ دار سپید و سیاه - ای روز و شب و آفتاب و ماہتاب کذا فی القنیه -

دوگانه - با کاف فارسی یعنی دو بهم شده و نیز تحیت وضو و نماز عید و نماز جمعه را دوگانه نیز گویند بدین که دو رکعت بهم میگذارند -

دوگاو پیشه - ای روز و شب و زمانه کذا فی القنیه

دوگاهواره - با واو فارسی با موقوف ای آسمان و زمین

دوگونه - یعنی دو سرخی -

دونان یعنی و یک خوشه - با واو فارسی آفتاب و ماہتاب

دوله - بوزن توله کرباد و نیز پیمانه شراب بالضم انکه خود را چیزی داند و نبود -

ده - بالکسر قریه و دہنده و امر آن و دیه بمعنی تخت تا غایت از اہل سخن یافته نشده است و بالفتح ترجمه عشر -

داده - بالکسر و با ندره بفتح دو متجانس فانه که بہندی جوائی خوانند -

دوله - بالفتح و بکسر دال ثانی یعنی بغایت دلیر

دہره - بالفتح دسته و در زفانگو یا یعنی داس ست

دہن دره - ہمان دہان دره -

دونه - یعنی زیور و آرایش و زنب و نود که بتازیش تسعین نامند -

دہنه - بالفتح نوعی از جواہر که رنگ ازرکه تعریش و ہنج ست

دیباه و دیبه - با دوم فارسی جامه ایست ابریشمی که دیبا نیز گویند -

دیدگاه و دیدگه - کلاہما با کاف فارسی جائے که دیدبان نشیند -

دیده براه - ای منتظر راه -

دیژه - بازای فارسی نگ اسب نزدیک به سبز بلعوی

دلیمه - بالفتح مورچه کذا فی القنیه -

دیگپایه - با کاف فارسی موقوف و یا نیز و یگدان آہنی

دیوچه - بایا و جیم فارسی چوب اندام خارک که آنرا چوبک نیز گویند و نیز جانورے آبی که خون زاید بدان ہمکانند و ہندش جونک نامند -

فصل فی الترکی

داروغه - بواو فارسی مقطع شهر -

باب الیاء

فصل فی العربی

داری - عطار و نیز خداوند مال و نعمت که مقیم باشد و سفر نکند و طلب معیشت ننماید -

داعی - خواننده و دعا گوی و پسر خوانده -

دای - فریقین کذا فی القنیه -

دبیقی - جامهٔ باریک که از مصر آرند -

دجی - بالضم بالف مقصوره تاریکی سخت -

دری - بالضم ستارهٔ بزرگ درخشان -

دردی - بالضم دال تیرگی روغن زیتون و جز آن و در اشعار بمعنی تیرگی شراب مستعمل -

دعوی - معروف بمعنی خصومت به بنای چیزی پیش قاضی -

دنی - فرومایه -

دواعی - خواهشها و گردشهای زمانه -

دواهی - سختیهای زمانه -

فصل فی الفارسی

دادفرمای - بادشاه عادل -

دادی - دارویست و قیل نوعی از جو کذا فی القنیه -

داربوی - بارای موقوف و پنجم فارسی عود سیاه -

داررومی - دارویست رومی نافع القوه -

دارچینی - باسوم موقوف و چهارم فارسی نام خوشبوی معروف فربه دارو قوی دل و کبد و معده و برای قوت باه بکار می آید و در لغت طب مذکورست که بهندی دال چینی گویند -

دارنی - نام موضعی ست در هندوستان که بتخانهٔ بسیار در انجاست -

داعولی - بادواو فارسی نام جاسوس نصر سیار که بغایت مکار و حیله گر و خارجی بود -

دامن درکشی - ستن یعنی ترک صحبت کنی -

دامن مجلی - ای دامن کبود -

دامن بشهد ار تری - ای فسق مکن و ملوث مشو و پرهیزگاری بکن -

دانشی - خداوند دانش و صاحب خرد کذا فی شرفنامه اقول در فارسی یا برای خطاب آید و گهی بمعنی یای نسبت چنانچه در شهر و برای مصدریه چنانچه دانای انا بمعنی فاعل یافته شده است مگر آنکه گویند حاصل معنی نسبت است -

دانهٔ چپالی - کنایت از مروارید عالیست -

داد هفده آوری - یعنی هفده رکعت نماز فرض گزاردن -

داوری - یکسوی کردن میان نیک و بد که بتازی حکومت خوانند -

دائرهٔ دیرپای - باهفتم و نهم فارسی و هشتم موقوف فلک -

دلستانی - طفل مکتب -

دلوری - دلاوری -

دیبقی - نوعی از قماش
دختری - یعنی دوشیزگی که بتازیش بکارت خوانند
درای - بالکسر و الفتح جرس کذا فی زفانگویا و در
ادات ست اہل ہند آنرا گھنٹی نامند و بشیتر این را
در گردن چارپایه بندد و در شرفنامه ست درای
بالفتح جرس و آنچه بگردن شتر بندند ہندش گھنٹی
نامند و امر در آمدن و فاعل آنرا گویند و امر آن
و آواز کننده و آواز کن اقول درین پنج معنے
اخیر نظر ست -
درباقی - یعنے بیاقی کذا فی الاستعمال -
درزی - بالفتح خیاط و نیز بمعنے درزنیست و در
کسوت مرکب ست چنانچه گوئی درزی فقیر ست
درشتی - بضمتین بمعنے مشهور کردن خود را از
علم کردن کذا فی شرفنامه اقول این حاصل معنی ست
و معنی ترکیب علمی هستی -
دری - بالفتح یکم و کسر دوم یعنی فارسی منسوب
بدره چنانچه گویند کبک دری -
درمسدس گیتی - با کاف فارسی ای شش جهات جهان
درلاله نوش و آری - با ها و شین موقوف ای در
لب آب حیات داری -
درم شرعی - سه ماشه و چهار حبه نقره -
درین تنگنای - اشارت بسوی دنیا ست -
دزخی - بالفتح و قیل بالکسر بازار فارسی گرفته روی
و در زفانگویا بمعنی بندیان نیز ست -
دست بازی - یعنی حرکت دیو کذا فی شرفنامه

دست کشتی - کنایه از گدائی ست -
دست مردی - سکنه یا از قوت و قدرت آمده -
دست موسی - کنایه از آفتاب عالمتاب -
دست شوی - با تا موقوف و واو فارسی اشنان
و آن گیاهیست خوشبوی که بعد از طعام خوردن
بدان دست شویند و دست بشوی -
دست گذاری - با سوم موقوف و چهارم و
هفتم و نهم فارسی ای قدرت و طاقت و توانگری
و در یابنده -
دستگیری - با تا موقوف و کاف فارسی یاریگری
و اعانت و اسیری -
دست مردمی - با سوم موقوف شفاعت و اعانت
دستبوی - بالفتح و با واو فارسی آنچه از جنس
میوه خوشبوی و نخلچه و عطر بدست دارند و بویند
دستیاری - با تا موقوف یعنی قدرت و قوت
دست دستی - با یای فارسی ای یاری و در
مثل این ترکیب بمعنی طالبی دستی بده چنانچه
همتی بکن -
دستگی - بفتحتین با کاف فارسی روزگار -
دعوت عیسی - ای سرعت اجابت و دعای
ربنا انزل علینا مائدة من السماء -
دعوی - با واو فارسی نام دشتی که طوس بن نوذر
و بستهم و گودرز و گیو آنجا لشکار دختری را یافته
کیکاوس آنرا بخانه داشته و سیاوش از وی زاده است
و گستهم بن نودرز فرشید ورد و لهاک برادران پیران

هم دران دست کشته -
دق رومی - جنسیست از جامه که بروم بافندش
دق مصری - جامه ایست که بمصر بافند -
دلگشای - یعنے فرحت انگیز -
دمسازی - یعنے موافقت و موافق هستے -
دم عیسی - معجزهٔ عیسے علیه السلام -
دم سیسنبری - ای دعوی احیاء اموات و
ذهاب علل و نیز تریاکی -
دندان نمای - یعنے اظهار غضب کن -
دوالی - نام مردی که والی انجاز بود و سکندر
وشاه امیرهٔ بردع را بجای او در آورده و ملک
بردع او را داد -
دو خادم رومی و حبشی - ای روز و شب
دورای - باواو فارسی نوعی از مزامیر که آنرا
نای نیز نامند و نوعی از ساز مطربان -
دو دری - ای دنیا و آنچه دو در دارد -
دو دستی - کنایه از درازی تیغ است یعنی
که درازی تیغ مقدار دو دست بباشد و چون این
صفت تیغ واقع شود جاه و قومی مراد بود و
قیل و هش و بخشش بسیار و از شیخ محمد خضری
دو درویش حسن پوری مسموع ست که دو
در خراسان متعارف در آن مقام ست
جائیکه میخواهند کسے را بدوانند و پشت
دو دست و هکه زنان میروند تا او شتابان
بر رود -

دوران خدای - ناسقان -
دور قمری - ای دور اخیر ادوار همه ستارگان ا
گویند و دور هر کوکبے هفت هزار سال بباشد
هزار سال بخودی صاحب عمل ست و شش هزار
سال دیگر بمشارکت شش کوکب دیگر و آدم علیه السلام
در اول دور قمری بظهور آمد آن دوره بپایان رسید
از آن جهت این عالم را دور قمری گویند و بعضے برآنند
که قیامت هم در دور قمری خواهد شد -
دور صغری - همان دور قمری که گذشت -
دورنگی - با کاف فارسی یعنے دوروئی و نفاق
دوروئی - با چارم فارسی همان دورنگی که گذشت
دو هستی - معروف -
دو زای - باواو فارسی نوعی از مزامیر و در بعضے
نسخه برای مهمله دیده شد و نیز دو زائیده بمعنی اخیر را
معدول نیز خوانده اند -
دوستگانی - باواو و کاف فارسی و سین مهمله
و تا موقوف در فرهنگنامه هند رسمیست که پیاله
دور خویش که دیگرے را دهند -
دوستی - محبت ضد دشمنی چنانچه گویند دوست
هستے و اطلاق آن بر محب و محبوب هر دو درست ست
دوشیزگی - باواو و کاف فارسی و دوشیزه بود
بکارت -
دو طفل نوری - دو مردمک چشم -
دو طوطی - کنایه از دولت مطلوب و محبوب معشوق
دو علوی - ای زحل و مشتری -

دولت خدای ۔ یعنی صاحب دولتی و خداوندی ۔
دولت دولتی ۔ یعنی خداوند دولت و نیز
یار دولت را دولتی گویند ۔
دولیست درم شرعی ۔ پنجاه و چهار توله نقره و
پنج ماشه و دو جو و هر توله دوازده ماشه و هر ماشه
شانزده جو ۔
دوئی ۔ بیگانگی و نفاق ۔
دولی ۔ یعنے دغا بازی ۔
ده پانزده داری ۔ یعنے زیب و فر و
آرایش داری ۔
ده پنجی ۔ یعنے زر کم عیار و ناسره ۔
ده ختنی ۔ ای ده انگشت کذا فی القنیه
ده درم شرعی ۔ یعنے دو توله نقره و هشت
ماشه و ده درم جو باشد ۔
ده دهی ۔ صفت زر خالص ۔
دهر نکوهی ۔ با رای موقوف و کاف فارسے
مذمت روزگار بد و شکایت آن ۔
دهگانی ۔ بالکسر با کاف فارسی دهقانی یعنی
باشنده دیه و بالفتح آن مهریست که ده جنبل
ازو اکنون ده جنبل را هم ده کافی نامند ۔
دی ۔ بالفتح مدت ماندن آفتاب برج
جدی که آنرا دی ماه خوانند و زمستان و هر یازدهم
گویند و نیز نهم و دهم از هر ماه و بالکسر یعنے روز گذشته آمده
دیده چو تخته جوهری ۔ ای دیده کبود و نابینا ۔
دیده کافوری ۔ یعنے دیده سپید و نابینا ۔

دیلمی ۔ بالفتح قومی اند از ترک موی های پیشان
استاده و پر خم باشند چون موی جبشیان ایشان
را بسر داری نسبت کنند ۔
دنیاری ۔ جنسی از حریر و روز گذشته کذا فی
شرفنامه و نیز خار ماهی که سرش گرد همچو دینار میشود
دنیوری ۔ بالکسر منسوب بسوی دنیور ۔
دیو آتشی ۔ یعنی نفس اماره و دیوانه کذا فی المؤائد
دیر پای ۔ با دوم و چارم فارسی بفصل واو
موقوف جنسے از عنکبوت ۔
دیو دلی ۔ با یای فارسی و واو موقوف یعنے
دلاوری و سخت دلی ۔

کتاب الذال

الذال عدد الدیک یعنی تاج خروس بحساب ابجد هفتصد باشد

باب الالف

فصل فی العربی

ذا ۔ این مرد و خداوند ۔
ذرا ۔ بالفتح پنهان شدن گاه ۔
ذربیا ۔ بالفتح سختی زمانه ۔
ذفرا ۔ بالفتح گیاهیست ترش بوی و بالکسر بناگوش
ذکا ۔ بالضم نام آفتاب و وقت چاشت و بالفتح تیزی
طبع و دانش ۔
ذو لوا ۔ گرز دشتی کذا فی بعض لغات الطب

باب الباء

فصل فی العربی

ذب ۔ بالفتح نگاهداشت کردن در دفع

در شرفنامه و در تاج بمعنی گاو وحشی ست ـ
ذباب ـ بالضم نام کوهیست بمدینه کذا فی القنیه
و در تاج بمعنی مگس ست مذکر و مؤنث درین برابر ست چنانچه ذبان
ذبذب ـ بالفتح دفع و نگاهداشت کذا فی الادات
و المنتقط و در تاج بمعنی فرج است ـ
ذنب ـ بالفتح گناه و بفتحتین دم و آخر هر چیزے
ذهب ـ زر سرخ ـ
ذهاب ـ باران بسیار ـ
ذیب ـ بالکسر گرگ ـ

باب التاء

فصل فی العربی

ذات ـ هستی چیزے و نیز مؤنث ذو که بمعنے
جهت و ناحیت آید ـ

باب الجیم

فصل فی العربی

ذات البروج ـ یعنے کرسی
ذی المعارج ـ یعنے خداوند درجات ـ

فصل فی الفارسی

ذراج ـ حیوانیست مقدار زنبور برنگ زرد
بود نقطها سرخ دارد چون او را بگیرند بو قف
بول اندازد کذا فی زفانگویا ـ

باب الحاء

فصل فی العربی

ذابح ـ معروف و ستاره کذا فی القنیه
و در تاج ست ذابح داغ که بر گلو نهند و پهنا کردن سعد
الذابح منزلیست از منازل قمر ـ
ذبح ـ بالکسر معروف و نیز گذر کشتنی و رنگ و سرخ ست
کذا فی القنیه و در تاج ست نباتی سرخ که آنرا شترمرغ
خورد و یقال انه سم و نیز گوسپند کشتنی ـ
ذبیح ـ گوسپند کشتنی کذا فی التاج و نیز اسمعیل
علیه السلام را ذبیح الله گویند باعتبار آنکه خوابے
که برای ذبح اسمعیل ابراهیم علیه السلام دیده بود ابادر
قصاص آن کبش را که از حکم رب العزت آمده
بود ابراهیم در دیت اسمعیل آنرا ذبح نمود
قصهٔ اسمعیل علیه السلام و در حق اسحاق علیه السلام
در کتب سیر مسطور ست ـ

باب الدال

فصل فی العربی

ذات العماد ـ ای باغ ارم و بنای شداد و عاد
کذا فی القنیه ـ
ذرود ـ بالفتح نام کوهی و قیل نام نیستانے
ذود ـ بالضم راندن و بالفتح اشتران نر
که بعد از سه تا ده باشند ـ

باب الراء

فصل فی العربی

ذرور ـ بالضم داروی سائیده و نمک سائیده که بر زخم
افشانند و قیل داروی روشنائی چشم ـ
ذکر ـ بفتحتین آلت مرد و نیز از جنس آهن فی پولاد و شمشیرے
که از آهن او از پولاد و میانهٔ او از نرم آهن بود و بالکسر یاد کردن و یاد
آوردن یاد آوردن و ثنا و بزرگی و نیز قرآن ـ مذکور طلب

یادخواهی از ذکر انسیت خلاصهٔ همه ذکر۔
ذوالفقار ـ بالفتح نام تیغ امیر المومنین علی کرم الله وجهه ـ

باب السین

فصل فی العربی

ذنب الفرس ـ گرشی کوهی آنرا لحیة التیس نیز گویند کذا فی زفانگویا ـ

باب الطاء المهمله

فصل فی العربی

ذأط ـ سخت گلو گرفتن تا که زبان برون شود ـ
ذرط ـ خوردنی قبیح درشت ـ
ذعط ـ بالفتح ـ زود گلو بریدن و کشتن ـ
ذقط ـ بالفتح بر رفتن مرغ نر بر ماده ـ

باب العین

فصل فی العربی

ذراع ـ گز و ساق دست و هو من طرف المرفق الی طرف الاصبع الوسطی و نیز منزلی از منازل قمر ـ

باب الفاء

فصل فی العربی

ذرف ـ بالفتح روان شدن اشک از چشم و نیز روان ـ
ذروف و ذریف ـ بضمتین اشک از چشم رفتن ـ
ذعاف ـ بالضم زهر قاتل و زود جان بردارنده
ذعف ـ بالفتح زهر آلود کردن و زهر خورد کسی را دادن
ذعاف ـ جست شتاب در قتال ـ
ذفیف ـ بالکسر و ذف بالفتح شتاب نمودن

بلتستن کسی شتابانیدن و چستی نمودن و نیز ذفاف بالکسر آب اندک ـ

باب القاف

فصل فی العربی

ذرق ـ گیاهیست مانند گندنای کوهی و نبات او را دعیه ست که تخم او را در آنجا بود دو دانه اش گرد باشد کذا فی القنیة یا در تاج ست الذرق دیو اسپست
ذوارق ـ بالفتح طعامیست که از آرد خمیر کرده مقدار حبه جتیل است کرده می پزند کذا فی الملتقط ـ
ذوالنخرق ـ بکسر الخاء المعجمة و فتح الزاء المهمله نام شاعری کذا فی القنیه ـ
ذوق ـ چشیدن ـ
ذواق ـ چاشنی کسی ـ

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

ذات الحبک ـ یعنی آسمان ـ
ذوالفلک ـ نام پیغمبریست ـ

باب اللام فصل فی العربی

ذال ـ چست رفتن و در تاج خرامش ـ
ذبل ـ پشت باخه بحری کذا فی القنیه و در تاج دست فرنجن از استخوان کشیف دریا ـ
ذل ـ بالضم خواری و بالکسر نرمی ـ
ذلیل ـ خوار ـ
ذنب الخیل ـ همان ذنب الفرس ـ
ذنب الزنجبیل ـ برگ شاخ مسدس کم اند کذا فی بعض لغات لطیف

باب المیم فصل العربی

ذام - عیب کردن -

ذمار - بالکسر حرمت -

ذم - نکوهیدن -

ذمیم - نکوهیده -

ذی السلم - نام مقامے ست -

باب النون فصل العربی

ذات العین - علت چشم -

ذوالنون - ای یونس علیه السلام ونیز نام ولیے کہ اورا ذوالنون مصری گویند -

ذقن - بفتحتین زنخدان -

ذنب الزمان - صبح کاذب کذا فی القنیه منقول از حاشیهٔ زفانگویا -

ذوفنون - یعنی صاحب فنها -

ذوالقرنین - سکندر علیه السلام -

ذوالنورین - یعنی امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه

ذوشجون - یعنی این درین در شرفنامه هیچ نگفته است امادر تاج مذکورست راهها وادی وفی المثل الحدیث ذوشجون ثم لفظه -

ذهن - بالکسر هش کذا فی التاج اکثر استعمال هوش در محل شعور وآگاهی ست چنانچه گوئی فلان ست بهوش افتاده است امانگوئی فلان ست بیهوش افتاده است یعنی چگونه راست آید جواب گوییم ذهن قوتی دراکه است در آدمے که بدان ... معلوم میکند پس ازروی مفهوم هر دو لفظ نزدیک ...

لیکن در محل استعمال فرق ست و دیگر ذهن عربی است استعمال ایشان می باید دید واگر لفظ عربی در محل فارسی مستعمل نمی آید ازین تباین فهم نمیشود چنانچه معنی الله خدای ست و در استعمال فارسی گویند خدای میگویند اما کدالله نمیگویند پس ازین لازم نمی آید که معنی الله خدای نباشد -

باب الواو

فصل فی العربی

ذاو - سخت راندن و پژمرده شدن گیاه وغیره -

ذرو - بالفتح بکسر وسکون دوم بردن و پراندن وجست گذشتن و افشاندن و ترسانیدن کسی را -

ذو - بالضم خداوند آن مرد -

باب الهاء

فصل فی العربی

ذره - کاورس -

ذرو - سرکوهان و بالاترین موضع هر چیز و کل شی اعلاه فهو ذروة -

ذریه - نسل آدم و پری والذریة اسم تقع علی الآباء والامهات والنساء -

ذله - بالضم خواری -

ذمه - عهد و امان -

ذنابه - بالضم والکسر وادی ونیز رگیک که قرد و اوراق و اجزا بنویسند -

ذوابه - بالضم گیسو وغلاف شمشیر -

ذوذنابه - نام ستاره نحس که مانند گیسوی دراز

برآید و آن بقول سجان فارسی دوازده نوع ست خواص بعضی وباست وخواص بعضے دلالت عام دخواص بعضی تقابل و تقذرت خلائق ست و خواص بعضی مرگ اراذل مردمان و خواص بعضے قحط است و بقول سجان هند ہشتاد نوع ست۔

باب الیاء فصل فی العربی

ذکری۔ یادکرد۔

ذمی۔ زینهاری۔

ذنابی۔ بالضم دوم ودنبالہ چشم مردم وخروس وہر مرغے کہ باشد۔

ذوی۔ پژمرده۔

ذی۔ خداوند وصاحب۔

کتاب الراء

الرا الفرد وا ایم تفهیم یعنی کند و فربه و بحساب ابجد دویست عدد

باب الالف

فصل فی العربی

ربا۔ زیادتی و در شرع زیادتی که در بیع قدر وجنس مثلا بمثل پدید آید۔

ربنا ارنا۔ ای اللهم ارنا الاشیاء کما ہی دعای حضرت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه است کذا فی المؤاید اما التحقیق آنست که این دعاے حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بود۔

رتقا۔ زنے که باوی جماع نتوان کرد۔

رجا۔ امید۔

رخا۔ آسانی فراخ عیش۔

رداء۔ بالکسر چادر و کل من تنبک فهو دارک۔

رضا۔ خشنودی و مرد پسندیده۔

رطیبا۔ بالفتح چیزیست چرم شکل نقطہ با مقدار عدس دارد و آنرا اشا ونج نیز گویند۔

رعنا۔ بالفتح نام گلے دو دل ست واز شیخ احد امیر شهاب الدین محقق ست که فارسیان بمعنی محبوب در سایر استعمال میکنند کذا فی شرح خاص اقول درین لغت کالیوه گفته است تا دان وشیفته و دیوانه و احمق بیتاز پیش ارعن گویند که تانیث آن رعناست۔

رفا۔ موافقت۔

رفقا۔ بالضم جمع رفیق۔

روحا۔ بالفتح و المد نام شهریست کذا فی القنیه و در تاج ست روحاء بیدار۔

رویا۔ خواب۔

ریا۔ بالکسر نمایش یعنی کارے که برای نمایش خلق کنند۔

رئیس الاعضاء۔ چشم۔

فصل فی الفارسی

راه بقا۔ یعنے پایندگی۔

راه فنا۔ یعنے امراض و آفات۔

رخشا۔ بالضم مختصر رخشان۔

رقعهٔ غبرا۔ یعنے زمین۔

رواجا۔ بزور وا کنندهٔ حاجت۔

روستا ـ باواو فارسی و سین موقوف باشنده دیه
رونما ـ یعنی هدیه روی که عروسان را دهند ـ
روینا ـ باواو فارسی عضوی از پولاد قیمتی که بغایت بران بود
روی بقا ـ یعنی راه پایندگی و صحت و نیز روی مرشد که انسان کامل ست و همیشه باقی بعشق ست

باب الباء الثانی فصل فی العربی

راکب ـ شتر سوار ـ
راهب ـ صومعه دار کذا فی التاج و در شرفنامه است زاهد ترسایان و در فرهنگ فخر قواس ترسایان تبخانه
رائب ـ شک آرنده ـ
رباب ـ معروف یعنی نام سازیست و نیز نام عاشق زعد و بمعنی ابر سپید نیز ست و در قنیه مذکورست رباب بالفتح متابع خواب در پارسی مستعمل ست چنانچه گویند فلان آب رباب ست مسموع از بندگی میران سید ناصر شیرازی ـ
رب ـ پروردگار و مالک و صاحب و بر تعمیم اضافت درست نیست ـ
رحب ـ معروف که نام شهریست ـ
رطب ـ بالفتح گیاه تر و بالضم خرمای تر ـ
رعب ـ بالضم بیم ـ
رقاب ـ بالکسر گردنها ـ
رقوب ـ آنکه اورا فرزند نزید ـ
رقیب ـ پاسبان و نگاهدارنده چیزی والرقیب النجم الذی یغیب لطلوعه ـ
رکب ـ نبت موی شرمگاه زن ـ
رکاب ـ نام پیاله ایست دراز هشت پهلو در تاج ست الرکاب الکابوس و معنی کابوس نخجک ست
رکوب ـ آنچه برو سوار شوند مثل شتر و بفتحتین سوار شدن
ریب ـ گمان و شک گمان افگندن و سختی و حوادث زمانه و حاجت و آب و آب خوش ـ

فصل فی الفارسی

ریب ـ معروف یعنی روزمره ـ
برازول آب ـ یعنی عکسی که در آب نماید و سبو رستنی
رشته تب ـ یعنی ریسمانی که دختر نارسیده برست میرسید برابر قد صاحب تب بران افسون میخوانند برای دفع تب گرهی چند بران زنند و در گردن تپ دار بندند که تپ بمجرد بستن آن رشته برطرف گردد ـ
روزه غراب ـ نوشت یعنی کاتب کذا فی القنیه اقول این تصحیف ست زیرا چه غراب هیچ معنی ندارد بدین که غراب زاغ را گویند ـ
روضهٔ ترکیب ـ یعنی قالب مردم ـ
روضهٔ خوب و روضهٔ مرغوب ـ بهشت ـ
روی حساب ـ ای راه حساب ـ

باب التاء

فصل فی العربی

رافات ـ جمع رافت یعنی مهربانی ـ
رباعیات ـ بالضم چهار دندان پیشین ـ
ربت ـ بالفتح فعل ماضی یعنی آماسیده ـ
رت ـ بالفتح خوک و مهتر قال فی الصحاح الرت الرئیس

فصل فی الفارسی

راح ریحان شرست ـ یعنی شراب خوشبوی

راست - صحیح و نام نوائی و نام پردهٔ و نیز بمعنی تحقیق آید -
راسخت - معرب آن روسختج است -
رامشت - نام روز چهارم از خمسهٔ مسترقه -
رخت - بالفتح اسباب خانه و جز آن طعام یک مرد و پنبه و بار -
رخت بر پشت - با سوم موقوف یعنی مسافر شد و در قنیه بمعنی مرد نیز ست -
رست - بالفتح خلاص یافت و رسته اسے صفه و رها شده و بمعنی ماضی نیز آید و بالضم روئیدن و روئیده و دلیر و بمعنی زمین هم آید بمعنی آخر خاصه در شرفنامه است اما در قنیه بدین معنی با شین معجمه ست و نیز رست بمعنی چیره آید -
رشت - بالفتح و با شین معجمه گرد و خاک و در قنیه بمعنی زمین ست و بالکسر رشتن -
رفت - بالفتح ماضی رفتن و بمعنی شد نیز آید چنانچه گویند شد یعنی رفت و بالضم ماضی رفتن ست یعنی رفت -
رقیبان دست - سیارات و نگهبانان بندر کذا فی القنیه
رکاب تو گران گشت - یعنی سوار گشتی و حمله کردی -
رک تحفت - با کاف فارسی اسے مرد جلدی نرفت -
راست - بالفتح با سین موقوف مهمله نوعے

از علک رومی -
روز پانزده ساعت - بدان که آفتاب چون در سوم درجه جوزا برسد آن روز بزرگتر از روزهای تمام سال ست و در خراسان که اقلیم چهارم ست روز از دوازده ساعت به نه ساعت باز آید و کوتاه ترین شبهای تمام سال همان یک شب کذا فی المؤید -
روز نجات - یعنی روز قیامت و روز خلاص از شر دشمن -
روزه عزلت - روزه طے -
روی باژگونه داشت - بفتح اول و کسر دوم که ششم ست یعنی براهی وحشت کذا فی المؤید اقول معنی ترکیبی قافیه مقلوب داشت و قافیه بر قاعده نداشت -
روی تافت - بالضم ای روی گردانید -
ره هوان نتوان رفت - یعنے اختیار فقر و خواری نتوان کرد -

باب الثاء المثلثه
فصل فی الراء

ربایث - بالفتح چیزهاے که از حاجت و از کار خیر باز دارد -
ربیث - بالفتح باز داشتن از حاجت و از کار خیر -
رثاث - بالکسر جمع رث یعنی کهنه و سوده در بخشیه
ریث - بالکسر رخنه ها -
رث - بالفتح کهنه

رعاث - بالکسر گوشواره و تاج سر و
غبغب خروس -
رعث - بالفتح پشم -
رغوث - بالفتح زن شیردار و حیوان ماده
شیر دهنده و گره ہفت روده -
رغث - بالفتح شیر خوردن
رفث بفتحتین جماع و سخن فاحش گفتن

باب الجیم

فصل فی العربی

راتنج - جمع درخت صنوبر -
رازیانج - یعنی بادیان ہندش سونف نامند
رانج - جوز ہندی -
رائج - روان -
رتاج - بالکسر در بزرگ که دری خرد در میان
او باشد و نیز بند در -
رتج - در بزرگ بستن -
رجاج - بالفتح گوسپندان و شتران لاغر و
مردم ضعیف -
رج - بالفتح جنبانیدن و لرزانیدن -
رجراج - لرزان و جنبان -
رجرنج - بالکسر نام گیاہیست -

فصل فی الفارسی

رنج - نام ناحیه ایست از بست -
رونج بفتحتین امعار گوسپند بگوشت آبه
پر کرده کذا فی شرفنامه و در بعضی فرہنگنامه هاست

روبج بفتح را و کسر واو مستعمل عصب روده -
ریباج - بالکسر بقلة الحمقا که ہندش لونیا
نامند کذا فی القنیه -
ریواج - گیاہیست و نیز گویند که میوه ایست تر
پنجه دار بمقدار دست بغایت نازک و می خوش
در موسم گل بود بتازیش ریباس گویند کذا فی
شرفنامه اما در تاج معنی ریباس خیری نوشته است
و در اداوات گفته است بهندوی جگری گویند
ریونج - نام درختی ست که پوست او بکار برند
کذا فی طب حقائق الاشیاء -

باب الحاء

فصل فی العربی

راح - مے و شادمانے -
راح روح - یعنی نام نوائی ست ولحنی -
راجح - گران سنگ -
رامح - نیزه دار و نام ستاره -
ربح و رباح - سود -
رمح - نیزه -
رماح - جمع آن -
روح - جمع جان والروح عند العرب قد یسمی
الوحی والرحمه روحا و روح فرشته که تنها یک
صف ایستد و دیگر فرشتگان یک صف
روح الامین و روح القدس جبرئیل علیه السلام
کذا فی التاج و در شرفنامه است و عیسی بن مریم
علیها السلام و روح بالفتح خنکے نسیم و آسانے

ن - و دالان بزرگ ست بہندی پیوطو نامند کذا فی طب حقائق الاشیاء

درو زخوش ـ

رواح ـ بالفتح از پس نماز پیشین تا شب ـ

رنح ـ باد ـ

باب الخاء المعجمة

فصل فی العربی

رانخ ـ غم و اندوه ـ

راسخ ـ استوار وچست ـ

رسوخ ـ مصدر آن ست ـ

فصل فی الفارسی

رخ ـ رخ شطرنج و در اصل آن مشدد ست اما فارسیان مخفف استعمال کرده اند و در شرفنامه رخ بالضم رخساره و نام جانوری که رخ شطرنج را بانمود آن وضع کرده اند و آن جانور در کوههای دریا میباشد بغایت بزرگ ست فیل و کرگ را بیک حمله می برد و طعمهٔ بچگان میسازد و عنان اسپ و جانب و بمعنی رخ شطرنج و نبات تازه تازی ست و بعضے رخ شطرنج را کشتی مے نامند لیکن این معنی غیر ملایم ست زیرا چه شطرنج الموزج جنگ ست و در جنگ آن جانور معتمد نیست و کشتی نیز غیر ملایم ست زیرا چه جنگ در میدان میشود و هم بمعنی پیل آورده و نوسلم که کشتی نیز در لشکر می ماند لیس بالیستی که این را زورق میگفتند و رخ اما اولی آنست که بگویند این معنی ست یعنی برق انداز اول رخ مے آرد بعده مے اندازد

روزرخ ـ باسوم موقوف که هفتم ست

ای منور الوجه و سرخ روی ـ

ریخ ـ بالکسر معروف ـ

باب الدال

فصل فی العربی

راد ـ آنکه در الطلب آب و یا گیاه فرستاده باشند قال فی الصحاح الرود الرده من النساء الشابة الحسنة ـ

راشد ـ راه یافته ـ

رجل الجراد ـ زر بنا دکه اہل ہند آنرا زکور گویند کذا فی زفانگویا ـ

رشاد ـ سپیدان و راه راست ـ

رشید ـ راه راست یافته و رشید صفت خدای و بمعنی مرشد نیز آید ـ

رصد ـ نگاهبان جمع راصد و جای نگاه داشتن و در شرفنامه رصد بفتحتین چونره بارتفاع بقصد که بر تیغ کوهی شامخ نامند و بران حکما نشینند و طلوع و غروب ستارگان و اسرار فلک معاینه و مشاهده کنند ـ

رعد ـ نام عاشق رباب و تندر و اسم ملک یسوق السحاب ـ

رمد ـ درد چشم

فصل فی الفارسی

راد ـ خردمند و دوران و حکیم و نیز جوانمرد ـ

راود ـ بضم و فتح سوم آنجا که سبزه یا نوسته باشد و آبهای روان و تیرگی آب و جائے که به پشته بر پشته و نشیب و فراز بود ـ

راه آورد - یعنی هدیه که مسافران برای احبا هنگام مراجعت آرند
راه بند - باهای موقوف راه زن -
راه نورد - یعنی مرکب کذا فی شرفنامه و در فرهنگ
علمی بمعنی قاصد مذکورست -
رحمت آباد - در شیراز خانقاهی ست عمارت خوب دارد
رخت افگند - یعنی مقیم شد -
رد - بالفتح خردمند و دانا و حکیم و بمعنی پهلوان نیز آید -
رسد - ای آید و رسد ای نرخ کذا فی شرفنامه -
رسید - معروف و نیز بمعنی بالغ شد و پخته گشت و
سیری شد آید -
رشته در درت خواب و خورد دارد - ای
خاصیت بی‌خفتن و خوردن دارد -
رشتهٔ جان دوتار آرد - ای خاطر متردد دارد
و اسیر محبت غیری نیز هست -
رشنواد - نام مردی -
رصد بند - واضع قوانین نجوم -
رکناباد - بالضم نام تفرج گاهی ست بشیراز
که چشمه کوه الله اکبر آنجا جاریست -
رکید - بالفتح آهسته آهسته از غم و اندوه سخن گفتن -
رند - بالفتح خراش کذا فی شرفنامه و در زفانگویا
هست رند بالکسر منکر و بمعنی متحرک و فتنه و چالوس
نیز آمده و مستعمل ست -
رنگ آورد - یعنی خجل شد -
رواد - بالفتح همان راود -
رود - باواو فارسی بسر و جوی آب و تار ابریشم
که برباب و غیر آن بندند -
رود ابرد - بالضم و بفتح تار جفا کذا فی زفانگویا
روز برواز کرده بالا شد - با دوم و چارم فارسی
سوم و ششم و یازدهم موقوف ای روز بلند برآمده
و روز دراز شد کذا فی القنیه و بمعنی آفتاب برآمده
هم آید و ذکر روز و ارادت ملزوم ست -
روز بیم و امید - یعنی روز قیامت -
روز عالم گشد - یعنی رونق عالم رفت کذا
فی المواید -
روزگاری شمرد - یعنی روزی معدوده زیست
روز بر مزد - یعنی روز پنجشنبه -
روی آورد - یعنی توجه کرد -
روی ترد - یعنی راه ترد -
روی در روی در آمد - ای مقابل دو یار آمد
ره آورد - همان راه آورد -
ره نورد - همان راه نورد -
روی نمود - ای حاصل شد و در خاطر گذشت
و روی رانمود -
رببد - بالفتح جای که پیران سر لشکر افراسیاب
فرود آمده بود در جنگ دوازده رخ گشته
ریحان زرد - شعاع آفتاب -
ریشخند - باشین موقوف یعنی تمسخر -
ریو و ریوند - کلاهما باواو فارسی گیاهی ست
که چرندگان راستی آرد و در بعضی کتب طب
است که سردی آرد -

باب الذال

فصل فی العربی

ربذ - بالفتح جستن و سبک شدن و بفتحتین
پشمهای رنگین که بر گردن شتر آویزند برای زینت
و بکسر راو چاروائی که بچستی دست و پا بردارد
در رفتار -

رذاذ - باران نرم و ضعیف -

باب الراء

فصل فی العربی

راسغ - رنگ استخوان که نرم و لیست باشد و محکم نشد
ریر - بالکسر آبی که از دهان بچه آید -

فصل فی الفارسی

رام اردشیر - نام شهریست -
رامی - نام شهریست که ابریق رامی بدان منسوبست
رامشگر - بالکاف فارسی سرود گوی -
راهدار - باها موقوف یعنی راهزن و معنی ترکیب
دارنده راه راست -
راهروان سحر - باسوم موقوف یعنی سالکان شب
بیدار و اولیاء الله -
راه غول دار - بالام موقوف یعنی دنیا -
راهگذار - باسوم موقوف و کاف فارسی
ای راهگذر و نیز امر از راه گذشتن و فاعل آن
راگشته باها موقوف یعنی مرکب فراخ رو -
راهوار و رهوار - کلاهما باها موقوف مرکب
فراخ رو کذا فی القنیه -

رخش بهار - ابر بهار
رستگار - باتا موقوف یعنی خلاصی یابنده
و فیروزی یابنده -
رصدگاه دهر - باسوم موقوف که چارم سمت
و چارم فارسی دنیا -
رنجور - مریض و خداوند رنج -
رنجوردار - باجیم فارسی موقوف محافظ بیمار
و خادم آن -
رنگ شب زنگبار - باکاف ثانی موقوف تاریکی و سیاهی
روبار - بالفتح خدمتگار بندیان و قیل بازار مجمره
روح الاکبر یعنی جبرئیل علیه السلام کذا فی القنیه اما
در اصطلاح اهل سلوک روح اکبر و روح اعظم حضرت
رسالت را گویند که از ان جمله ارواح در ظهور آمده اند
روددوار - بادال اول موقوف نام رودیست
کذا فی زفانگویا -
رودبار - باواو فارسی و دال موقوف لب آب
جوی بزرگ و در قنیه بمعنی شهریست -
روزبازار - بادوم فارسی و سوم موقوف یعنی
رونق بازار کذا فی شرفنامه منیری و در قنیه مذکور
است که در ملک بالا رسم ست که هر روز از هفته
برای بازار دیهی معین ست مثلا چون در روز شنبه
بحکم قسمت در دیهی بازار شود خلائق به اطراف
بهم را ان دیه جمع شوند و خرید و فروخت هم آنجا کنند
و چون روز یکشنبه بحکم قسمت در دیهی دیگر شود
خلائق اطراف همانجا جمع شوند و خرید و فروخت

هم آنجا گفتند و همچنین هر روزی بر حکم قسمت بازار
بدیهی معین ست غالبا روز بازار در اصل بدین معنی ست
با کاف تازی یعنی روز جنگ اوّل غالب استعمال و
این در جنگ ست و گرنه هر کار دشوار که افتد
آنجا این لفظ اطلاق میکنند۔
روزگار بسر۔ با سوم موقوف یعنی عمر ضائع مکن
و وقت ضائع مکن۔
روضهٔ دوزخ بار۔ یعنی تیغ۔
ره آور۔ همان ره آورد۔
رهدار۔ همان راهدار۔
ریچار۔ بالکسر با جیم فارسی طعامی که از جغرات
پزند بهر رنگ که خواهند۔
ریخر۔ نام دارویست که یازهرست۔

باب الزاء التازی

فصل فی العربی

راز۔ رأس البنائین یعنی مهتر رازان۔
رز۔ کرنج۔
رزار۔ کرنج فروش کذا فی التاج و در شرفنامه
مذکورست رز شالی را گویند و رزاز شالی کوب۔
رجز۔ بالکسر عذاب بالضم و الکسر ایضاً و اصنام بفتحتین
نام بحریست که تقطیع او مستفعلن مستفعلن مستفعلن آید

فصل فی الفارسی

راز۔ سر پوشیده و نام شهری و نیز آنکه
عمارت کند یعنی کذا فی شرفنامه و در زفانگویا
است راز گل گر که بنا از پیش طیان گویند

راویز۔ با یاء فارسی گیاهی ست که شتر از بیخ
چرند و از بیخش آچار سازند۔
رز۔ بالفتح انگور و امر رزیدن که بمعنی آن رنگ
کردن ست و فاعل آن آید و نیز شالی را گویند
و رزاز شالی کوب را گویند کذا فی شرفنامه۔
رستاخیز و رستخیز۔ کلاهما بالضم و
با یاء فارسی با ثالث موقوف قیامت و از
شیخ محمد خضری بالکسر محقق ست و اخیر
بالفتح بمعنی خلاص نیز ست۔
رسن باز۔ با نون مجزوم طائفه اند بازیگران
که بر رسنها دوند۔
رشتهٔ دراز۔ یعنی طول مدت۔
رقیبان راز۔ یعنی عارفان مع اصحاب مشاهدهٔ غیب
و نگاهدارندگان راز۔
رندان خاک بیز۔ با کاف و با یاء فارسی یعنی
آن اصحاب که دقیقه از دقائق دین فرو گذاشت
نکنند۔
رنگ رز۔ با کاف فارسی موقوف آنرا که
عوام رنگریز گویند۔
رواز۔ بالفتح با راء مهمله و معجمه خدمتگار بندیان
روز۔ روزگار مراد گویند امروز روز فلان ست
یعنی روزگار اوست۔
روز خسپ و شب خیز یعنی عیار و نیز امرد خسپید نیست
و شب خواستن۔
روغن مغز۔ با واو فارسی کنایه از عقل تدبیر باشد

ریزریز ـ امر از ریزیدن فاعل آن تیز گام و راہوار و در ملتقط شرفنامہ بمعنی نعمت و رحمت نیز آوردہ است و گفتہ است و در لسان الشعرا بازاء فارسی بمعنی اخیر مندرج ست یعنی پارہ پارہ و قطرہ قطرہ و ریزہ ریزہ اول نسخہ لسان الشعرا کہ نزد کاتب ست دران این لغت مذکور نیست نہ بازاء تازی و نہ بازاء فارسی و در ادات فارسی و ادات الفضلا کہ جامع لغات لسان الشعرا وغیر آنست بمعنی کام و مراد ہوالست بازاء فارسی دران ہم لغت نیست و دیگر در ملتقط کہ معنی اخیر را تفسیر بہ پارہ پارہ و قطرہ قطرہ و ریزہ ریزہ کردہ مستقیم آید زیراچہ معنی اخیر در ملتقط رحمت ست و این معانی خود دران مذکور نیست شاید سہو کاتب است چیزے دیگر در ملتقط مذکور در باب الزاء الفارسی بمعنی رحمت ست ـ

ریزم ریز ـ بصیغہ امر و نہی ترکتن و بمعنی مرد ضعیف در صراح مسطور ست ضنبوس مرد ریزم ریز و در صحاح مذکور است الضنبوس الرجل الضعیف و در تاج آوردہ است الضنبوس مرد ضعیف و چیزے مانند حنا کہ او را بخور زند ـ

ریزی بریز ـ باہر سہ پارسی یعنی رحمی کن وحسر عہ ریز ـ

ریماز ـ جامہ

ریو نیز ـ با دوم فارسی نام پسر کیکاوس داماد طوس بن نوذر کہ بدست فرود بن سیاوش کشتہ گشتہ ـ

فصل فی الترکی

ریز ـ رحمت کذا فی الملتقط ـ

باب السین

فصل فی العربی

راس ـ سر و نیز ستارہ الیست کہ بہندی اگو گویند

راساراس ـ یعنی سربسر جنس عذاب بلندی گندگی

روح القدس ـ مہتر جبرئیل علیہ السلام ـ

ریباس ـ نام داروی ست کہ آنرا ریواج و ریواس نیز گویند بہندش چلکری نامند ـ

رئیس ـ مہتر و در ملتقط بمعنی مقدم دیہ است

فصل فی الفارسی

رس ـ بالفتح گلوبند زنان و امر رسیدن فاعل آن

روبس ـ با واو فارسی نام ولایتے ـ

روشناس ـ ترجمہ وجیہ است ـ

روشن قیاس ـ یعنی صاحب فراست ـ

روناس و ریناس ـ کلاہما با واو فارسی چوبکی ست کہ جامہ لعل بہ مدان رنند بہندش مجیٹھ خوانند و در لسان الشعرا بواو تازی مرقوم ست کذا فی الملتقط اما در نسخہ لسان الشعرا کہ نزد کاتب است دران تصریح کردہ است بفارسی و در ادات نیز بواو فارسی ست ـ

رلیس ـ با راء فارسی شوربای رشتہ بیش از کفچہ زدن

ریواس ـ بالکسر زرق یعنی ریا و نفاق و با یاء فارسی ہمان ریواج مذکور کہ بتازیش ریباس و ہند چلکری نامند کذا فی القنیہ ـ

باب الشین المعجمه
فصل فی العربی

راش سست و ضعیف۔
رش باران اندک ریزه۔
رسواش بریانی که چربی از وی چکد۔
رئیس بر مرغ و در فارسی لحیه اریش گویند۔

فصل فی الفارسی

راش انبار غله که عوام الناس آنرا راس با سین مهمله گویند
رامش بکسر سوم شادی و طرب و سرود۔
رخش بالفتح نام اسپ رستم که آنرا از میان پنجاه هزار اسپ بتفحص رستم بیرون آورد و غیر رخش اسپی دیگر بار رستم کشیدن نتوانستی و هم با رخش رستم در چاه افتاد و هر دو در یکجا جان دادند و نیز بمعنے اسپ مطلق هم استعمال کرده اند و بالضم روشنی و عکس و نیز آن کمان شکلی ملون که در ایام برشکال در آسمان پدید آید یعنے کمان رستم۔
رش سباز و مسافت دو دست چون فراز کنند و نیز رش خرمائیست سیاه که در ولایت شیراز مے شود و جاے دیگر نه۔
رندش بالفتح برادهٔ چوب امثال آن۔
رنگ فروش باکاف فارسی موقوف یعنے ابریشم فروش و ابریشم گر و مکار و فریب دهنده۔
روز کوشش با جیم فارسی یعنے روز جنگ۔
روس و جیش معروف و کنایت از روز و شب۔
روش بالفتح بکلم و کسر دوم خومی که بتازی عادت

خوانند و نیز رفتار۔
روی پوش بایا موقوف و یا با و واو فارسی برقع و امر از پوشیدن و فاعل آن۔
ریش بالکسر معروف که بتازی لحیه گویند و بایا فارسی نیز شوربا جو بسیار که پیش از کفچه زدن بر مے آید و از برای درد سینه نافع است۔

باب الصاد
فصل فی العربی

رخیص ارزان نرخ۔
رصاص ارزیر۔
رقاص معروف یعنی بسیار رقص کننده

باب الضاد
فصل فی العربی

رافض آنکه اسپ دستور را رفض کند یعنی کند رام
روافض قومی اند بر خلاف سنت و جماعت و بعضی از ایشان فضل میدهند امیر المومنین علی کرم الله وجهه را بر ابو بکر صدیق رضی الله عنه الروافض سموا بذلک لانهم ترکوا زید بن علی بن الحسین رضی الله عنهم۔

باب الطاء
فصل فی العربی

رابط بستن چیزی بچیزے و دل بستگی که میان دو کس باشد آنرا نیز رابط گویند۔
رباط بالکسر خانه کذا فی فرهنگ علی بیگی و بمعنے پل و بند آب نیز مستعمل است و در تاج بمعنے

بند ستبر ست -

فصل فی الفارسی

رعنای صاحب بر لیظ - نام ستاره ایست
در سوم آسمان که عرب آنرا زهره خوانند -

باب الظاء المعجمه

فصل فی العربی

رعظ - بالضم دنبالهٔ تیر که پیکان در و کنند
و رعظ بالتحریک تیرے که دنبالهٔ موضع پیکان
است شکسته باشد -

باب العین

فصل فی العربی

رابع - چهارم -
راجع - بازگردنده -
راضع - شیر خورنده -
رافع - بردارنده و نام باری تعالے -
ربع - بالضم چهار یک و نوعے از آله رصد
بر طریق اصطرلاب مختصر تر از وے و
بفتح منزل و کشت و بکسر تپے که روز میان گیرد
ربیع - بالفتح نام مردی با فراست و کیاست
که در عهد خویش یگانهٔ عصر بود و حاجب امیر المومنین
منصور بن علی عبد الله بن عباس بود و نیز
فصل بهار و آن مدت ماندن آفتاب ست
در برج حمل و ثور و جوزا کذا فی الموائد و در تاج
بمعنے باران بهاری نیز ست -
رضاع - شیرخوارگے -
رضیع - شیرخواره -
رفع - برداشتن و نیز حرکت پیش -
رفیع - چیزی شریف و آسمان دنیا -
رقاع - بالکسر خطے ست از اجناس خطوط و در قنیه
مذکورست رقاع میوه ایست مانند جوز مگر آنکه
سهر او شگافته باشد و لون او بسرخے مائل بود
و در لغات طب مذکورست که بهندی مسهل گویند
ریع - سبا یا چیزی حاصل و محصول که آنرا دخل نیز گویند

فصل فی الفارسی

روضهٔ باغ رفیع - محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام
کذا فی القنیه اقول شاید لفظ مقام اینجا کاتب
ترک کرده است بسهو یعنے مقام محمد مصطفی که آنرا
مقام محمود میگویند -
رنگ ربیع - یعنے رونق بهار -
ریگ و نطع - بر دو از اسباب سیاست ست
چون پادشاهی کسی را برای کشتن بحضور خود میفرماید
بر نطع ریگ می اندازند و بران افگنده میکشند -

باب الغین المعجمه

فصل فی العربی

راغ - دامن کوه بجانب صحرا که فرو رود در صحرا
و بن کوه و کشت -
رافغ - زندگانے فراخ -
رائغ - میل کننده و قصد کننده -
رواغ - روباه بازی -

فصل فی الفارسی

روغ - باداو فارسی مختصر آروغ -

روغن چراغ - یعنے روغن کتان کذا فی شرفنامہ
اقول این عرف دیار بہارست اما از روی ترکیب
ہر روغن کہ در چراغ افروزند -

فصل فی الترکی

ربوغ - بضمتین مرد -

باب الفاء

فصل فی العربی

ردف - بالکسر میان دو کونہ و پشتیر و چیزے -

ردیف - پیرو و آنکہ از پس سوار بر اسپ کسی نشیند
و نیز ستارہ نزدیک نسر واقع و در اصطلاح فضلا
کلمہ کہ مکرر آید بعد قافیہ قافیہ حرفے کہ مکرر آید در آخر
بیت و ہر ردیفے کہ بتغیر قافیہ آید معیوب باشد
مگر آنکہ بطریق مسمط باشد و ردیف نیمی مصراع آید

رعاف - بالضم خون بینی -

رعیف - گروہ -

رفرف - بالش و بساط گران مایہ و نیز نام مرکب
محمد مصطفے صلعم کہ بران سوار شدہ بمعراج تشریف
بردند در طوالع مذکورست کہ در شب معراج چہار
مرکب بود براق از کعبہ تا مسجد اقصے و پر جبرئیل
علیہ السلام از مسجد اقصے تا سدرة المنتہے و
سیوم از سدرة المنتہے تا کرسی و رفرف از کرسی
تا عرش و گفتہ اند کہ این چہار مرکب چہار طبع
بود یعنے خاک و باد و آب و آتش و در شرفنامہ
است کہ رفرف تختی بود -

رؤف - مہربان و نام باری تعالے -

فصل فی الفارسی

راف - جاپری کہ آنرا لباس گویند و در عربی
بمعنے مہربانی و الطاف و نفک اضافت علوائی
ست بغایت لطیف و در علمی ست کہ شگوفہ
و گل بہار جوز ست و بعضے گویند پوست جوز -

رف - بالفتح بیرون داشتی کہ در دیوار عمارت
برای نشست میکنند این نوع در عمارت ملک بالا بود

رودکشف - نام مقامے ست

باب القاف

فصل فی العربی

راواق - باواو و آن التی ست حلوائیان را
با سوراخہای بسیار کہ روغن و جلاب بدان
صاف میکنند و رواق نیز درین لغت ست -

راشق - نام جانوریست -

رابق - آبی کہ بامداد خورند صافی و نے میغ
و اسم للمائر خاصة و نیز بحری و وزنے کہ دران
نظم مسلسل آید گویند کہ در بحر رابق ست و نظم
کہ دران گرفتگی زبان نباشد آنرا نیز رابق گویند

رحیق - شرابی کہ دران غش نباشد -

رزق - روزی -

رزاق - روزی دہندہ -

رزداق و رستاق و رسواق - کلہم بالضم
روستا یعنی باشندہ دیہ -

رفق - بالکسر نرمی و خوش نمودن و یاری

و همراهی کردن و بالفتح آنچه جستن و یافتن آسان باشد
رفیق - مرد چرب و دوست و یار سفر -
رق - بالفتح کاغذ و پوستی که بران نویسند و خری
آن و بالکسر نان نرم و تنک و زمین نرم و بنده -
رقیق - بنده و بندگان و چیزی تنک -
رمق - رمه گوسپند و باقی جان که بعد ذبح باقی
می ماند و بیدان یعنی گوشت می جنبد -
روق و رواق - پیش خانه و یقال رواق
البیت سماوه و هی الشقة التی دون العلیا کذا
فی التاج و در ملتقط شرفنامه روق بمعنی پالوده
مرقوم ست و رواق بالکسر مصحح است -
رونق - بالفتح اول هر چیزی و فروغ شمشیر و آب
و می و رونق افصح اضیا ده -

فصل فی الفارسی

رفت فتنه در فواق - یعنی پیاله شراب
چنان مالامال و پر شد که ریختن گرفت و از امتلا
علت فواق خواست کذا فی القنیه و قیل این کنایت
از پر شدن صراحی ست زیرا که فتنه آوند شراب را گویند -

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

رکیک - هر چیزی ضعیف و اندک کذا فی التاج
و نیز نسخه که در بسیار خطا باشد گویند که رکیک ست
روحی فداک - عادت عرب ست بر هر که خوش شوند
این کلمه گویند یعنی روح من فدای تو باد -

فصل فی الفارسی

راز نهان خاک - رستنی ها می دارد و غیر آن
گویند که بتدریج از خاک بر آید آنرا فج نیز خوانند
و نیز کاسه که بتازیش حقنه خوانند -
رچاک - بفتح اول و ضم دوم که سوم ست آروغ
و در لسان الشعرا با کاف فارسی مصحح ست -
رشته خاک - یعنی آدم و آدمیان و موجودات دیگر -
رشک - بالفتح غیرت و بالکسر ریم و شر ولیدگی کذا فی
شرفنامه و در قنیه مذکورست که رشک بالکسر
کرمی باشد که بتازیش صواب خوانند و نیز غیرت و
بدین معنی بفتح را بسیارست و در ادات الفضلا
مرقوم که رشک آن چیز که محب را بر محبوب خود بود
عرب آنرا غیرت خوانند و کرمی ست که بتازیش
صواب گویند -
رک - بالفتح چون کسی از خشم نرم نرم با خود سخن
گوید گویند می رکد -
رمژک - بالفتح با زای فارسی بوزن ادرک شخیدن
یعنی گناه کردن و لغزیدن و از جای فرو خزیدن
کذا فی لسان الشعرا و ادات الفضلا لیکن صیغه
مصدر در فارسی بدینگونه نمی آید چنانچه در مصدر
کتاب گذشت -
روزن فلک - با دوم فارسی ستارگان -
روشنک - با واو فارسی نام دختر دارا ابن دارا
پادشاه ایران زمین و سرهنگان او در جنگ
سکندر بعد ازکشته و سکندر بموجب وصیت
او روشنک را بحباله خویش در آورده

ریش خوک — بابای فارسی و شین معجمه موقوف چیزی که در اندام آدمی بیرون می آید نعوذ بالله منها —

ریگ — ای نیکبخت بتازیش ویحک گویند کذا فی شرفنامه —

ریک بفتح یکم و سوم کودک فامردی کذا فی القنیه —

فصل فی الکاف الفارسی

رچات بفتح یکم و ضم سوم ارزع کذا فی لسان الشعرا و در ادات باکاف تازی ست —

رنگ بوزن جنگ معروف و بز کوهی و گوزن و آهو و امثال آن و حوش و حیله و مکر کذا فی لسان الشعرا و در ادات الفضلا بمعانی دیگر هم آمده است یعنی خیانت و ترسنگی و اندک مایه و خجالت هم و خیانت و خوشی و فائده و روش و سیرت و شیرینی کار و گونه و شکل بود در فرهنگنامه جلاجل و بعضی بزای معجمه نیز گویند لفظها و در شرفنامه بمعنی حال و حصه و نصیب و سهمی که از دوزدان و قمار و امثال آن بحاصل آید نیز آمده است رنگارنگ و رنگ رنگ یعنی مختلف الالوان گوناگون —

روضهٔ رنگ — ای سبزه فام —

روضهٔ فیروزه رنگ — آسمان —

باب اللام

فصل فی العربی

رحیل — اسم من الارتحال یعنی آن روان شدن

رزال — هر چیزی فرومایه ازبال جز آن —

رزیل — جامهٔ تباه —

رسول — پیغمبر برسالت رسیده و فرستاده جز آن و پیغام فرستاده کذا فی التاج و در شرفنامه هیر وست و او مصدر هم آمده بمعنی رسالت و رسل جمع آن

رطل — نیم من و مرد سست و در فارسی بمعنی پیاله هم آمده است —

رعی الابل — گیاهی ست چون شتر آنرا بخورد از برگزندگان او را زیان نکند کذا فی زفانگویا

رمل — ریگ و نام بحری که تقطیع آن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن آید و بجای فاعلاتن فعلاتن نیز آید و نیز در عروض فاعلن و فاعل هم آید و نام علمی معروف که شانزده شکل دارد —

رمال — رمل دان —

فصل فی الفارسی

راهروان ازل — سالکان یعنی طالبان حق

رقم اول — کنایه از عرش —

رنجال — بالفتح طعام —

روبیل — نام پسر مهتر یعقوب علیه السلام از مادر یوسف علیه السلام —

باب المیم

فصل فی العربی

راحم — مهربان و نرم دل و آمرزنده —

رائم — شتر بچه که در چیزی اگنده باشند تا بدان تسلی شتر ماده از بچه مرده کنند و نوعی از درخت کذا فی التاج و در استعمال فارسی بمعنی

روز از هر ماه و فرمانبردار و مطیع ضد سرکش و

نام عاشق ولسه و نیز نام عادی و رمند بود —

رتم — رشته که بر انگشت دیگر بندند تا بدان چیزی را یاد دارند رتمه واحد اوست —

رجم — بفتح را و سکون جیم سنگسار کردن و در شرع سنگسار کردن زانی محصن او بضم را و فتح جیم سنگهای بزرگ و بفتحتین قبر —

رحم — بخشایش و رحم بکسر یکم و سکون دوم و ضم دوم

رحیم — بخشاینده —

رخام — سنگ نرم و سپید و در بعضی طب سنگ مرمر ست و نام شهری که آنجا مسکن جن ست

رسام — بالفتح نام آهنگری که تیغ بر سکندر ساخت و نیز نام نقاش بهرام گور این لفظ صیغه مبالغه از رسم ست —

رسم — نشان سرای ویران شده کذا فی التاج و در شرفنامه است و نیز عهده قریب صاحب عمل جامداری و آبداری و کسانیکه بر ایشان اینچنین عهدهای بود ایشان را رسمی گویند و داغ و نیز روش آبا و اجداد را رسم گویند چنانچه عوام آن بعضی افعال رسیر بنها میکنند و گویند که رسم این چنین ست —

رسوم — جمع رسم —

رسمی الحمام — گاو مشک کذا فی القنیة و غمخواری

رقم — بفتحتین نشان کردن و حرف را نقطه زدن و مهر کردن و بسکون قاف جامهٔ که در وخطها بافته باشند و بکسر قاف سختی زمانه —

رمیم — استخوانهای پوسیده —

ریم — بالکسر آهو که بتازی ظبی گویند کذا فی القنیه و در تاج بمعنی آهوی سپید خالص مع گوره و استخوان بریده از شتر از پس قسمت و بالای هر چیزی و در فارسی ریم آنرا گویند که از جراحت و دمل سپید فام اندرو در خون و گوشت گنده شده بیرون می آید و نیز آلایش که در اندام می نشیند بعد نشستن آنرا ریم نیز گویند بندش پیپ نامند و در قنیه مذکور ست

ریم بالکسر معروف که بتازی دنس و وسخ گویند —

فصل فی الفارسی

راه انجام — یعنی مرکب —

رزم — بالفتح جنگ کذا فی شرفنامه و در ادات و زفانگویا بمعنی جنگ و جدال و در لسان الشعرا بمعنی جای جنگ و ستیز ست

رستم — نام پهلوان ایران زمین که در ولایت زابلستان و هندوستان بوجه داشت و او را پیلتن و تهمتن نیز گفتندی و آن زور هشتاد پیل داشت و ششصد و شصت سال عمر او بود و مدفن او در بلاد نیمروز ست و کیفیت او بشرح در شرفنامه منیری ست —

رقیبان هفت بام — کواکب سبعه —

رم — بالفتح مختصر رمه یعنی گله گوسپندان و بتیان و نیز نام دشتی —

رنگ ماتم — یعنی سیاهی —

روستم — با واو فارسی و سین موقوف همان رستم مذکور ست

رود زرم — بادال موقوف و زاء معجمه مفتوح نام لب آبی مست کذا فی زفانگویا —

روز ننگ — فی نام یعنی روز جنگ کذا فی القنیه

ونیز غنا را روز تنگ و نام خوانند۔
روز امید و بیم ۔ کنایه از روز قیامت سعدی
گوید سه شنیدم که در روز امید و بیم + بدان
را به نیکان ببخشد کریم +
رواق منظر چشم ۔ ای مردمک دیده۔
روغن گل و بادام ۔ یعنی گل را با بادام ترکیب
میدهند و آنرا روغنگل هم گویند۔
روم ۔ اقلیمی ست فراخ پر نعمت بپهلوی شام
ونیز روی من و رومی مرا۔
روندگان عالم ۔ سیارات سبعه۔
روئینه خم ۔ باواو فارسی یعنی دمامه و کوس۔
رهام ۔ نام پسر گودرز۔
ره انجام ۔ یعنی مرکب۔

باب النون

فصل فی العربی

راس العین ۔ مدینه است بجزیره دریای که
شیصد چشمه آنجا پدید آید چون جمع شود بحر الخابور
گویند کذا فی المنتقط۔
ربون ۔ بوزن سکون آن سیم که پیش از مزد
بمزدوران دهند امروز ربون بیعانه را گویند
رحمن ۔ بخشاینده و اطلاق این اسم بر غیر خدای
تعالی درست نیست۔
رضوان ۔ خوشنودی و نام خازن بهشت
رکن ۔ کنانه کوه و رکن الشی جانبه الاقوی و
فلان رکن من ارکان قومه ای شریف
من اشرافهم والرکن القوة والعمر والمستغنیة کذ
فی التاج و در مقدمه بمعنی گوشه دیوار ست۔
رمان ۔ بالضم والتشدید انار۔
رمضان ۔ معروف۔
روشن ۔ بوزن و معنی روزن کذا فی القنیه
و در تاج ست الروشن دف و سر بالا که از دیوا
بیرون بود۔
رهبان ۔ بالضم ترسیدن و بالفتح ترسنده
ونیز رهبان بالضم بمعنی زاهدان ترسایان جمع
راهب کذا فی التاج و در ادات الفضلا مذکور ست
زاهد ترسایان آن بمعنی مفرد و حق گو و صاحب
و گروه و گروه محبوس
ریحان ۔ سپرغم و هم اسم جامع الریاحین لطیبه و
نیز همه گلها را گویند و بلک کشت که در کشت زار
باشد و از میان محدث منقول ست جنسی از
شراب و نیز روزی و طلب روزی کردن و
روزی جاودانی و بوی خوش و تحمید فرشتگان
نیز جنسی از خط و باستعاره بر خط شاهدان نیز
اطلاق کنند۔
ریعان ۔ اول جوانی و اول شراب و اول باران
رین ۔ بالفتح پرده کردن و زنگ گرفتن کذا
فی الصراح۔

فصل فی الفارسی

راز رمین ۔ یعنی سبزه و گل۔
راس عین ۔ جان راس العین که گذشت

راستان - ضد کجان و صد لقان و پیغمبران -
راست روشن - نام وزیر بهرام گور که بر خلق ظلم فراوان کرده و مال و ملک ستده بود آخر الامر بهرام او را کشته و هر چه بظلم ستده بود بخلائق داده -
راسن - رستنی که بوی خوش دارد و آنرا زنجبیل شامی دانند و بعضے فیلکوش و بهندش راستا گویند کذا فی طب حقایق الاشیاء و در زفانگویاست گیاهی است و قیل سبزی که میان سیر و پیاز کار زندش -
رامش جان - یعنی نام نوائی و لحنے ست -
رامشگران - با کاف فارسی مطربان و قوالان
رامش گزین - با جیم فارسی مضموم اصحاب طرب و اهل عشرت -
رامین و رامین - نام عاشق و بمعنی نیز نام چنگی -
ران - درخت انگزه و انگزه را نیز گویند و آنرا اهل هند هینگ نامند کذا فی الادات و نیز از سرین گاه تا آخر زانو و ران گشاده از مرکب فرود برهنه شدن و عیب ظاهر کردن -
رانین - جنسے از پوشندگان سلاحی که مبارزان بر سر دوران پوشند بهندیش ... را که گویند -
راه بردن - با هاء موقوف یعنی رفتن -
راه روان - با سوم موقوف یعنی سالکان مسافران
راه زن - با هاء موقوف قاطع طریق و مطرب امر زدن و فاعل آن -
راه کهکشان - با ششم موقوف و راه کاه کشان یعنی راهی که شب در آسمان پدید آید -

رایت گاویان - با کاف فارسی یعنی علم فریدون که کیفیت آن در شرفنامه است -
رایگان - سخت ارزان -
رای من - ای عقل من -
ربع زمین و ربع مسکون - بدانکه زمین از عنصر سفلی ست و جمله زمین را حکما بر سیصد و شصت درجه قسمت کرده اند چون زمین کروی الشکل ست صد و هشتاد درجه تحت و صد و هشتاد درجه فوق ست از جمله صد و هشتاد درجه فوق نود درجه تحت دریا محیط ست و نود درجه که خشکی ست آنرا ربع مسکون خوانند و از جمله ربع مسکون شصت و دو درجه زمین محترقه و کوههای برف ست در آنجا جانوری نزید و امکان آبادانی ندارد و بیست و هشت درجه از جمله سیصد و شصت درجه که باقی مانده است قابل آبادانی ست کذا فی المؤید
ربودن - بالضم بردن -
ربون - بفتحتین سیمی که پیش از مزد بمزدوران دهند و بیعانه را نیز گویند کذا فی شرفنامه -
رجبین - بوزن زرچین با یای فارسی دو نوع سطر که مانند پنیر بود -
رخشان - بالضم نیک تابان و رخ الشان بالفتح دم سرد از بار و مشقت بر کشیدن -
رزین - بالفتح استوار کذا فی القنیه و نیز از آن زر چنانچه سیمی از آن سیم -
رستم و دستان - نام پهلوانی ست مشهور -
رستن - خلاص یافتن و بالضم روئیدن سبزه و درخت

وبالکسر لیسیدن لیسمان و لیسیم و جزو آن و در اصطلاح
لیسحاق کسی که در خوردن طعام مشید ستی کند —
رسیدن — معروف و بالغ شدن آدمی و پخته شدن
میوه و نیز سپری شدن —
رشکین — یعنی رشک کننده که بتازیش غیور نامند
و غیر آن کذا فی التاج —
رشن — گزیدن و گزیدگی کذا فی شرفنامه —
رطل کشان — باسوم موقوف و چهارم مفتوح میخواران
رطل گران — باکاف فارسی پیمانهٔ بزرگ —
رفتن — بالفتح بمعنی رشدن و تندی و خشمناک و
نرم نرم با خویشتن سخن گفتن —
رگ جان بریدن — یعنی میرانیدن —
رمیدن — نفرت گرفتن و بیهوش شدن —
رنجیدن — ساختن و الفاختن و ناخوش شدن
کذا فی زفانگویا —
رندیدن — بالفتح خراشیدن و رنده که آلت نجاران است
هم ازین ست کذا فی شرفنامه و در زفانگو یا
بمعنی رستن نیز ست —
رنگ آزادان — یعنی سیرت و روش احرار
و حلال زادگان و جوانمردان —
رنگ آوردن — باکاف موقوف فارسی یعنی خجل
شدن و رنگ خجالت هم سرخ ست و هم
سیاه کذا فی القنیه و معنی ترکیب ظاهر ست و نیز
بمعنی خشم یا خجالت آوردن —
رنگ رزان — بالفتح باکاف رنگریزان و ام
از رنگ رزانیدن —
رنگین کمان — قوس قزح —
رواق بیستون — بایا فارسی بمعنی آسمان
رواق سیمگون — باکاف فارسی بمثله
روان — بالفتح جان معروف کذا فی شرفنامه
و در علمی مذکور ست بضم خطاست تحقیق کرده
شده است و در زفانگویا بالضم و الفتح مذکور ست
و در لسان الشعرا آورده است روان بوزن
جوان جان را گویند و از خط ملک شمس الملک
و مولانا کریم الدین بذکر امیر خسرو بضم راست و نیز
بفتح را راست کرده دیده شده است و بعضی
اساتذه بفتح را گفته اند و میان خلق مشهور بضم
ثم لفظ اول و درین هر دو لغت ضمه است اما
فتح اولی ست زیرا چه دران وجه تسمیه
یافته میشود —
روده گان — جمع روده —
روزبان — بازای موقوف سرهنگ —
روزی خواران — یعنی لائق —
روشن — بواو فارسی معروف یعنی ضد
تاریک و بمعنی معلوم نیز مستعمل ست و از زبان
شیخ محمد خضری روشن بالفتح مسموع ست —
روشنان — باواو فارسی ستارگان
روضهٔ رضوان — بهشت —
روفتن — باواو فارسی جاروب دادن
رومی بچگان و ان — اشکهای روان

روی خاندان - یعنی اشرف جمیل خانه -
روی گلگون - سرخ روی و سپید پوست -
رودین - باواو فارسی و فتح سوم چوبی که بدان جامه لعل رنگ زنند یعنی مجیٹھ -
روئین - نام مبارز ایرانی که پدر او پشنگ نام داشت و داماد طوس بود و نیز نام پسر افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بر دست بیژن بن گیو کشته شد کذا فی المنتقط و در قنیه است و نیز نام ولایتی ست روئینه -
روئین تن - اسفندیار بن گشتاسپ شاهزاده ایران زمین کذا فی القنیه اما از روی ترکیب جثه هر که همچو جثه روئین باشد او را روئین تن گویند چنانچه پیلتن و تهمتن و نیز اندام کسے که همچو روی سخت و قوی باشد او را روئین تن گویند چنانچه آهن پیکر -
رهانیدن - بالفتح خلاص دادن -
رهبان - بالفتح خداوند راه و بالضم زاهد ترسایان و در شرفنامه مذکور ست که این لفظ مرکب ست از ره که معنی آن سیرت و عادت و پارسائی و نیکی است اقول بالضم این لفظ تازی ست جمع راهب لیکن فارسیان بجای مفرد استعمال کرده اند چنانچه لفظ چون جمع است فارسیان در مفرد استعمال کرده اند و اینکه گفته مرکب ست از ره این اتفاقی است و استعمال راهب بدین معنی دلیلے واضح برین که رهبان مشتق از رهب ست و اگر مرکب بودی ره هبان باواو فارسی هم درست بودی زیرا چه ره مختصر روه ست -

ره بین - محقق و مدقق -
رهروان گردون - سیارات سبعه -
رهروان - همان راهروان -
رهزن - همان راه زن -
ره کهکشان و ره کاهکشان - همان راه کاه کشان -
ره نشین - گدا و گذری و قاطع طریق و دزد خانمان -
رهنمون - نماینده راه که بتازی هادی گویند -
رهیدن - بالفتح خلاص دادن و یافتن -
ریشیدن - باشین معجمه ریختن چیزی بر چیزے -
ریگ روان - باکاف فارسی موقوف یعنی آن ریگ که جانب شمال مانند آب روان ست و در آنجا جانوری نمی‌رسد و آن ریگ همیشه نقره خام ست و سر چشمه که از آن بر می آید آب و سیماب آمیخته می باشد و آب بالاتر میرود و سیماب فرود هر که از آن بخورد بمیرد -
ریمن - بایار فارسی اسپ سرکش -
ریهیدن - بایار اول فارسی افتادن -

باب الواو

فصل فی العربی

ربو - بالکسر باخوردن و زیادت شدن و بر بالای چیزی رفتن و بعلت ربو مبتلا شدن و بالفتح نفس بلند و زمین بلند -
رتو - بالفتح سخت کردن و تقویت دادن -
رثو - بالفتح مرثیه گفتن و بر مرده گریستن و رحم نمودن -
رجو - بالفتح داشتن و ترسیدن -

رجوب - بالفتح آسیا گردانیدن -
رخوب - نرم و سست -

فصل فی الفارسی

راسو - خزنده ایست مشهور دشمن مار بهندش نیول خوانند -
راهرو - سالک -
رشته لولا - بالکسر با واو فارسی نام طعامیست که از رشته باریک می پزند کذا فی القنیه -
رفو - بالفتح معروف یعنی پیوند بخشیدنی که معلوم نشود که پیوندست -
رو - امر رفتن
روارو - کثرت آمد و شد خلق کذا فی شرفنامه و در فرهنگ علمی ست روارو با هر دو راء مفتوح دنبال کسی بشتاب رفتن اول الف روارو بمعنی الف بشتاب است یعنی برای مقارنت راست و معنی آنست که رفتن که مقارن رفتن آخر ست و این عبارت از عشق رفتن ست بغیر فصل و تاخیر خواه بهنجار رود تا به دنبال کسی چنانچه میگویند فلان تا آنجا و تا اینجا روارو آمد و در صفت میگویند که روارو میرود چون تیر یکسان رود -
رو - بالضم مختصر روی -
روبرو - بار دوم مضموم یعنی مواجهه -
رهرو - بالفتح همان راهرو -
ریش گاو - با یا و کاف فارسی بفصل شین موقوف مردم ابله و احمق و طالح -
ریو - با یاء فارسی فریب و مکر و حیله و تزویر و نیز
نام پیر گیکاوس دا اد طوس که بدست فرود سیاوش کشته گشت کذا فی المنتخب -

باب الهاء

فصل فی العربی

راحه - آسانی و کف دست و زمین هموار -
راحله - شتر سواری مسافر و شتر بار کرده -
رافقه - نام شهری کذا فی القنیه و در تاج راقم است والله اعلم بالصواب -
رافه - مرد با وقار و مهربانی کردن -
راویه - روایت کننده و اشتر آب کش و آنکه شعر بسیار روایت کند -
رایه - علم -
رایحه - بوی خوش و ناخوش را نیز گویند -
ربابه - همان رباب بزیادت ها کذا فی القنیه -
ربقه - گردن بند بره و بزغاله و نیز گلوبند زنان -
ربوبیه - خدائی و پروردگاری -
ربیبه - دختر زن -
رتمه و رتیمه - کلاهها بالفتح رشته که بر انگشت بندند بجهت یاد کردن چیزی که گفته باشند -
رحمه - قلت وقت و مهربانی و از خدای تعالی احسان رزق -
رخصه - بالضم معروف یعنی سهولت -
رده - بالکسر برگشتن از دین و مرتد شدن و بالفتح بهج و رشته که بتازیش صعت خوانند -
رذاله - فرو مایه از هر چیزی -

رزمه بفتحتین آواز سخت رعد و آواز شتر ماده
پیش بچه و قیل بلغنده جامه کذا فی الصراح و در تاج
بالفتح والکسر شتواره جامه وجزء آن و در شرفنامه
بالفتح تنگی و نقیبه۔
رساله۔ بالفتح نام پیغمبر و بالکسر پیغام گزاری و
نیز کتابی مختصر را رساله گویند۔
رشاشه۔ گلاب زنه کذا فی التاج و در
شرفنامه بمعنی قطره های خرد باران که بهندش
پهوار نامند۔
رشحه۔ چکیده قلم یعنی نبشته۔
رشوه۔ بالضم والکسر معروف۔
رعاده۔ ماهی ست در بلاد مصر چون گوشت
او بر عضوی نهند بیخبر کند و سست و بیدرد و چون در دام
افتد کشتی را از رفتن باز میدارد اگرچه ملاحان
سبا لو کنند۔
رعونه۔ بالضم گولی و سستی و زینت و آراستگی
و سرکشی۔
رغبه۔ بالفتح معروف۔
رفاهیه۔ زندگانی فراخ
رقه۔ بالکسر نرمی دل و بالفتح نام موضع۔
رقبه۔ بالفتح گردن۔
رقعه۔ بالضم کاغذ پاره که بران نامه نویسند و پاره
جامه و نام خود در بساط شطرنج۔
رقیه۔ افسون۔
رکوه۔ بالکسر قدح چوبین۔

رکعه۔ بالفتح معروف۔
رمله۔ بالفتح نام شهری۔
روح الله۔ عیسی علیه السلام۔
روضه۔ بالفتح مرغزار۔
رویه۔ دیدار۔
ریمه۔ بالکسر باران دائم وضعیف کذا فی القنیه۔
ریبه۔ گمان۔

فصل فی الفارسی

راتبه۔ معروف همان راتب که گذشت۔
راز پوشیده و راز سربسته۔ آن سر که
مستور بود و مکشوف نشود۔
راز دل زمانه۔ آفتاب۔
رافه۔ گیاهی ست مانند سیر که بریان کنند و بخورند
راقوته۔ پودنه۔
راوادنه۔ بضم و کسر سوم که ششم ست انگزه۔
راه۔ نام پرده ایست از پرده های سرود کذا
فی الادات و در شرفنامه راه معروف و نیز پرده
سرود و در قنیه مذکور ست راه آنکه اول مینوازند
بعده سرود میگویند۔
ربوخه۔ بوزن ورونه خوشی و ذوق جماع و آنکه
از ذوق جماع خویش باشد و در زفان گویاست
هر که در وقت جماع بخوشی برسد گویند ربوخه شده
است و براء معجمه نیز لغت ست۔
ربوده۔ در تاج نعنع و نعناع آورده است و بمعنی
نعناع پودنه است۔

رخش خورشید و ماه - ای روشنی خورشید و ماه
رخساره - بالضم معروف که بتازیش خد گویند
رخنه - بالفتح معروف و دریچه کذا فی زفانگویا -
رده - بالفتح برج و رسته که بتازیش صف خوانند -
رزده - بالفتح مانده و کوفته و آزرده راه -
رزه - بالفتح سنگ انگور که بتازیش عنب الثعلب
گویند و نیز زاء در تازی حلقه را گویند که بر ستان و در
نصب نمایند و نیز قفل و بمعنی گردن هم آمده و رشته
که بهر دو سرش بجای بسته باشند و بر وی هر چیزی افگنند
و در زفانگویا بازاء فارسی مذکورست -
رسته - بالفتح همان رزه بمعنی اخیر یعنی رشته معروف
وزن لشوی رسیده که بتازیش لشه گویند ضد بکر و
میوه رسیده یعنی پخته شده و مرد خلاص شده و
نجات یافته و مطلق صف را گویند
رشته - بالکسر معروف و مرض نارو و نیز طعامیست
و آن بر دو نوع ست یکی با قیمه دوم بی قیمه -
رصد گاه - منظرگاه و قدمگاه و جای امید داشتن
رضوان کده - یعنی بهشت -
رقوشه - بوزن ربوخه پی برچیدن گناه کذا
فی لسان الشعرا و در ادات مذکورست رقوشه
پی برچیده و گناه و قیل بالفتح الراء سحر و در شرفنامه
بر سه معنی در تحت رقوشه بالفتح مذکورست -
رقامه - بالکسر یک خانه از چهار خانه و ورق
نویسندگان رقامه اول را صد گویند و اخیر را
بازر و میانه را اوسط -

رکوه - پاره جامه کهنه و سوده و ریزیده و چادر
یک تخته و رکوی نیز گویند -
رمه - بالفتح گله گوسفندان و شبان و بزان و در
شاهنامه بسیار محل لشکر و سپاه است -
رنبه - بالفتح موی زهار -
رنجیده - آزرده کذا فی شرفنامه اول هرچه این
مشتق از رنجیدن ست باید که معنی آن هم
درین هم آید -
رنده - بالفتح نوعی از دست افزار درودگران که
بران چوب تراشیده را هموار کنند و این را شت
رنده نیز گویند و نیز گیاهی ست بهاری -
رواخواه - با واو دوم معدوله گدائی که از در راه جو
روایه ست یعنی روان و نیز بمعنی جائزنه -
روباه و روبه - کلاهما با واو فارسی نام
جانوری دشتی که آنرا بحیله گری نسبت
کرده اند -
رودابه - با واو فارسی نام مادر رستم و
دختر مهراب والی کابل که بر زال عاشق شده
آخر الامر زال او را بحباله خویش در آورده -
روده - با واو فارسی سرگین وان مردم
و بهائم و پرنده و جز آن -
روزسیه - با واو فارسی یعنی روز بد و روز نام
و روز نحس
روز مره - هر آنچه روز بروز گذرانند کذا فی زفانگویا -
روزنه - بالفتح روشن -

روزه - باواو فارسی معروف کبتازی لیش صوم گویند
ونیز آن فضله که بر سر موزه بیاشد انیمعنی سماعی ست
روغن کده - جوار خانه روغن گران -
روگاه - بالضم باکاف فارسی دیباچه کتاب و جزو
آن و علم خانه و مقدم و سردار و پیشوای قوم را نیز
گویند و این هر دو لغت از قنیه است -
رومه - موی اندام نهانی وقیل باواو فارسی -
رومیه - نام شهری که نوشیروان بر نمونه انطاکیه
بر ساحل دریای روم بنا کرده بود و خلق انطاکیه را
درو ساکن کرده -
روه - باواو فارسی سیرت و پارسائی و گرایش
به نیکی و نیز نام مقامی که طائفه افغان منسوب
بدان ست -
ره - بالضم بمعنی نیکی و سیرت زهاد و عباد و
پارسایان باشد اقول اگر رهبان مرکب از آن
باشد نیز جائز باشد باواو فارسی و بالفتح مخفف
راه که بتازی طریق گویند و امر رسیدن هم آمده
و بمعنی مرتبه و بار نیز آمده چنانکه گویند یک ره یعنی
یک مرتبه و یکبار و بمعنی قاعده و قانون هم آمده
ریزه - بایاء فارسی هر چه در غایت خردی بود
اقول شاید تصحیف کاتب ست بجاے
زاء معجمه بمعنی بچه و ریش خرد بمعنی عنفقه کذا
فی زفانگویا و در تاج عنفقه را ترجمه کرده است
بموے زیر لب -
ریشه - بالکسر بیخ درخت و با یاء فارسے
معروف یعنی ریش جامه و غیر آن -
ریشه لیسی اقیه - بایای کسوت مرشد نشست قدس الله
ارواحهم -
ریکاسه - بایاء فارسی وقیل باشین قرشت جانور سپید
خزنده که آنرا بتازی قنفذ و بهندی ساهی نامند -

باب الیاء

فصل فی العربی

رای - آنچه در پیش دل آید یعنی اجتهاد دل و بمعنی
خرد و قصد نیز آید و فارسیان بحذف یا استعمال
کرده اند و پادشاه هندو را نیز رای گویند و امید
دارنده و ترسنده و گنهگار -
راعی - شبان و کنایت از حضرت رسالت نیز
راقی - فسونگر -
رباعی - شتر هفت ساله و اسپ و گاو و گوسپند
چهار ساله کذا فی التاج اقول شتر هفت ساله را
که رباعی میگویند برین که در هفت سالگی چهار دندان
میشود و در اصطلاح شعرا چهار مصراع را گویند
مصراع چهارم مثل قافیه مصراع اول و دوم باشد
و در مصراع سوم لازم نیست که همان قافیه باشد
و این رباعی در بحر هزج اخرب مثمن بیاید -
ربعی - بالضم نوعے از اصطرلاب -
رحی - سنگ آسیا و دو پاره از زمین گرد و بلند
و بهتر قوم و عمر رضی الله عنه را نیز رحی میگفتند -
ردی - هلاکی وقیل ردی چیزے بد -
رسمی - بالفتح خدمتگار مقرب چون آبدار و

شتر ابدار و جامه ادر مثل پیشان کذا فی شرفنامه
نیز سرکالای که بخوبترین وجه راست کنند گویند
رسمی ست یعنی برای رسم کرده شده است ۔
رکابی ۔ بالکسر رکاب خوب دارد و در قنیه
بمعنی ساسے نیز ست ۔
رمانی ۔ بالضم یاقوت سرخ ۔
روحانی ۔ بالضم آدمی و پری و یقال لروحانے
ما خلق روحا بلا جسم مثل الملائکة و الجن کذا فی
التاج و بالفتح نام شاعری که معاصر فرزدق بود
روی ۔ بالفتح اول و کسر ثانی ابر بزرگ قطره سخت
بارنده و حرف آخر قافیه که هر بار مکرر میشود مثل
راء قمر و شکر و یاء آفتاب و ماهتاب ۔
ریحانی ۔ بالفتح بوستانیان و گل فروش ۔

فصل فی الفارسی

راح ریحانی ۔ مے خوشبوی ۔
رازی ۔ آنکه از شهری باشد و نیز آنکه از شهر
از باشد کذا فی القنیه ۔
رامشی ۔ مطرب ۔
راه خسروانی ۔ نام نوائی ست کذا فی القنیه و در
شرفنامه مذکور ست آن سرود مسجع که باربد مطرب
پرویز وضع کرده خسروانیش نام نهاده ۔
راهوی ۔ نام پرده سرود ۔
رخ پیراز خالهای شنگرفی ۔ با سوم پانزدهم
فارسی ای رخ پیراز انشاک شنگرف ۔
روانیلی ۔ کنایت از شب و آسمان ۔

ردائے کحلی ۔ بمثله ۔
رستی ۔ بالضم نان و حلوا معنی اخیر از قنیه است
و بمعنی رستن نیز ست و خطاب بالفتح خلاص یافتے
رشتی ۔ باشین معجمه خاکروب ۔
رصدگه خاکی ۔ یعنی دنیا و قالب مردم ۔
رصدلی ۔ بفتحتین راهدار ۔
رکاب می ۔ یعنی پیاله می و آن پیاله ایست
دراز و پهلو دار ۔
رکنی ۔ بالضم زر خالص منسوب بمردی کیمیاگر
و رکنا باد را نیز گویند ۔
رگوی ۔ بالکسر با کاف و واو فارسی چادر یک تخته
و پاره جامه کهنه و سوده و ریزیده ۔
روای ۔ رواج ضد کساد ۔
روباه ترکی ۔ خارپشت ۔
روح طبیعی ۔ اے روح حیوانی ۔
روح قدسی ۔ مهتر جبرئیل علیه السلام ۔
روز بازی ۔ ای بازی روز و نیز بمعنے دهر و
روزگار مے آید ۔
روزی ۔ باواو فارسی معروف و جاگی نانکار
و مشاهره و سالیانه خدمتگار کذا فی الملتقط ۔
روسپی ۔ باواو فارسی بفصل سین موقوف و بحیه
که بتازیش قحبه خوانند ۔
روستائی ۔ باواو فارسی و سین موقوف دهقانی
روسی ۔ منسوب بولایت روس نیز نام پهلوانی
تورانی و نیز نام جامه ۔

روشنی - باواو فارسی روشنائی وآهن گوهر دار ومعنی اخیر از زفانگویاست -
روغن زبانی - بادوم فارسی وچهارم موقوف شیرین زبانی کذا فی القنیه وقیل چرب زبانی -
روغن مصری - روغن بلسان -
روغن جوشی - بمعنی نانی آمده که در روغن پزند ودر هندپوری گویند کذا فی زفانگویا -
رومی - منسوب بروم ونیز نام جامه ایست ونیز کنایت از سرخی بود -
رومی هندی - کنایه از روز وشب لیل ونهار باشد
رومی خوی - بمعنی آنکه بریک خوی ثابت نباشد ومستقل نبود بلکه باهر که در آمیزد خوی وی گیرد -
رومی زنگی - عبارت از روز وشب ست -
روی - باواو فارسی مس وقلعی آمیخته که بهندی تنکار خوانند وباواو فارسی معروف که آنرا ابتاری وجه خوانند ونیز بمعنی سبب ونوع آید واین معنی هم موجه است ودر شرفنامه بمعنی ریا ونفاق ست -
روئین تنی - یعنی روئین تن هستی ودر قنیه است کنایت از مغروری ست -
ره انجام روحانی - براق ونفس مطمئنه -
ره آوردی - توشه وانچه از سفر بیارند برای دوستان کذا فی زفانگویا -
رهاوی - بالفتح نام نوائی -
رهنمای - نماینده راه وراه رانمای -

رهی - بالکسر بنده وناکس کذا فی زفانگویا ودر ادات بمعنی بنده وچاکرست -
ریشه - بالفتح نام شهری ست از خراسان زمین
ریشخندی - بالکسر باشین موقوف سخره -

کتاب الزاء التازی

الزاء الرجل الالوک یعنی مردیکه بسیار خوار باشد وبحساب ابجد هفت عدد باشد -

باب الالف

فصل فی العربی

زریاب - بالفتح مع التشدید زنیکه اندام او بیرموی باشد وحادثه سخت -
زرقا - نام زنی که در حدث بصر ضرب مثل بود ودر شرفنامه نام دختر خذیمه ابرش که نیک زیرک وعاقله بود شبی بادشاهی قصد شبخون کرد بهمه شب تاخت چنانکه شبخونان از پیش ایشان می رسیدند وجانب لشکر خذیمه می آمدند زرقاء مذکوره بفراست دریافت وپدر را آگاهی داد که لشکر بیگانه بشبخون می آید پدرش برخاست ولشکر را ساخته کرده بکمین نشست ولشکر خصم را مقهور گردانید وچنان تسامع ست که زرقا سواران را از یک روزه راه میدید واو را زرقاء الیمامه میگفتندی -
زهاء - بالضم مقدار -
زهرا - بالفتح لقب بی بی فاطمه رضی الله عنها میگویند او را از هر اینان میگفتند که سپید پوست در غایت براقت بود وبعضی گویند بر نیکه زود

در ایام حیض آبی سپیدی دیدی و نیز زن سپید روی و درخشنده روی۔

فصل فے الفارسی

زال رعنا۔ دنیا۔
زباد۔ نام دختر بادشاه حیره که در غایت حسن و لطافت بود کیاست و فراست بکمال داشت و چون پدرش از خدیمه ابرش کشت او قابض ملک شد و سوگند خورد که تا انتقام پدر نکشد موی اسافل نستره۔
زبانا۔ یکی از بست و هشت منزل ماه و صاف روشن کرده۔
زرقطونا۔ اسپغول و نیز قطونا بزیادت با نیز در لغت ست کذا فی زفانگویا۔
زربنا۔ نام داروئیست که بهندش نرکچور گویند و آنرا زرنباد نیز گویند۔
زرین جلیبیا۔ ماه نو۔
زرین عنقا۔ آفتاب۔
زقونیا۔ بالفتح درختی ست خاردار که بتازیش زقوم وبهندش تهوهر گویند و قیل سپند نامند کذا فی زفانگویا۔
زلف خطا یعنی گناه و تقصیر۔
زلیبا۔ ترجمهٔ زلابیه است از شیخ محمد خضر۔ زلیبی نسماع است چیزی را که جلیبی میگویند۔
زلیخا۔ بفتح کم و کسر دوم این محقق ست از ملک یوسف بن حمید تغمده الله بغفرانه که نام زنی ست زوجهٔ عزیز که بر یوسف علیه السلام عاشق شده بود بعد ازان در حبالهٔ نکاح یوسف علیه السلام آمد و آن بنت بادشاه طیموس بود دندشتا۔ بالفتح نام کتابی در احکام آتش پرستی از مصنفات ابراهیم زرتشت۔
زنگ هوا۔ با کاف فارسی تاریکی هوا۔
زوفا۔ داروئیست گویند زوفا تر ریم پشم گوسپندان که در ارمنیه حاصل مے شود و زوفا خشک یکی از گوزن خاص میشود و دیگر آنکه از بردن پیه و میش و گوسپند باشد کذا فی القنیه و زفانگویا۔
زیره نوا۔ یعنی خوش نوا۔
زیبا۔ با یار فارسی هر چه خوب با ملاحت باشد و نیکو آراسته بود۔
زیبق صحرا۔ قطرات اشک۔
زنیرا۔ بالکسر نام سوم موقوف طعامی ست۔
زیره با۔ بالکسر آش زیره هر نانخورشے که باشوربا بسیار بود آخر نام آن با آرند چنانچه گندم با و غوره با و زیره با از کله گوسپندان سے پزند بر مریض که بخیف میباشد بخورانند نفع بسیار دارد کذا فی العلمی۔
زیر بالا۔ یعنی [illegible] بالا و بمعنی تجاوز و خطا نیز آمده است و قیل آشے ست که زیره بسیار دران اندازند و بدیوانگان دهند برای دفع شدن جنون۔

باب الباء

فصل فے العربی

زنب۔ ذکر صبی۔

زباب ـ موشان گرد ـ
زبزب ـ نوعے از کشتی ـ
زبیب ـ مویز ـ
زینب ـ دختر خوشبوی و خوش نظر و سمیت الیه الق
زینب و قیل سمیت من قولهم زینب المراة الاستة
کذا فی التاج و نیز نام حرم محترم حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم که اول در حبالهٔ
زید بود و نیز نام دختر علی علیه السلام که در حبالهٔ
نکاح جعفر طیار بود ـ

فصل فی الفارسی

زراب ـ بالفتح زر حل کرده و نیز می زعفرانی ـ
زرب ـ برهمن کذا فی بعض لغات الطب ـ
زر مقلوب ـ یعنی رز که معنی آن درخت انگور ست
زکاب ـ بالفتح و قیل بالضم سیاهی نوشتن که
که بتازیش خیره و مداد خوانند ـ
زلغب ـ رستنی ست ـ
زلف شب ـ یعنے سیاهی ـ
زمین کوب ـ با واو فارسی اسپ و ستور و امثال آن
زهاب ـ بالفتح چشمه و آبی که قعرش پدید نبود و نیز چشمه
که از سنگ یا از زمین بدر آید چنانکه هرگز نه ایستد ـ
زهراب ـ بالفتح آبی که بدان گرده پنیر پزند و نیز آن آب
که در و زهر تعبیه بود ـ
زهره شب ـ روشنائی شب کذا فی القنیه ـ
زیب ـ بایاء فارسی آرایش و نیکوئی و هرچه خوب و با ملاحت باشد
زیرلب ـ بالکسر سخن پوشیده و آهسته گفتن ـ

فصل فی الفارسی

زراسپ ـ بالفتح نام پسر طوس بن نوذر شاه
که خواهرزاده و نیز بحبالهٔ او بود و بدست فرود بن سیاوخش
کشته شد و نیز نام مبارز ایرانی که برو علم فرستاد
بخیل کیخسرو بود ـ

باب التاء

فصل فی العربی

زابرات ـ بازدارندگان و فرشتگان ـ
زاغت ـ فعل ماضی ست یعنی میل کرده ـ
زاکیات ـ جمع زاکیه از حد پاک ـ
زفت ـ تیز و یقال قطران یعنی آنچه بر خنوز و کشتی ما لند
و در قنیه است زفت بالفتح قیر که بهندیش رال گویند
و در شرفنامه مذکور ست زفت بالفتح مزه تیز و تناور
و رطبه و فربه و بالضم گرفته روی و بخیل ـ
زلت ـ بالفتح پر کردن ظرف و باز دادن و هرچه
در و نهند و نیز بمعنے زیبا شدن و زیرک شدن
زیت ـ روغن زیتون ـ

فصل فی الفارسی

زاده خوست ـ یعنے پیر سال خورده ـ
زبان در در سرست ـ ای قیل و قال و گفتار و
مقال همه درد سرست کذا فی المؤید ـ
زبان زمانه تر بوده است ـ ای زبان زمانه
در گفتگو بوده است ـ
زبردست یعنی توانا و فائق و قابض ـ
زرالتشت و زرادشت و زرتشت

زردهشت - کلمه بالفتح با وقف سوم و آخر که
جارمشت نام حکیمی و واضع دین آتش پرستی که
نبی بود علیه اللعنه و با ژند و ژند و استا کتابهای
اوست در احکام دین آتش پرستی و او از بلخ
بود و ابراهیم نام داشت -

زرلغبت - بالفتح نسیج بزر بافته با زرد و زری -

زرپوست - یعنی پوست آهو که تنگ کنند و
ورق نقره بدان چسپانند و زعفران بران مالند
تا زرد شود بعد از ان روغن کمان بروی کشند
تا زردی و روشنی آن ثابت بماند و اهل هند
آنرا ابنی نامند -

زرت - بضم یکم و فتح دوم نام غله که هندش
جوار نامند -

زردوست - یعنی بخیل و ممسک -

زرین سخن فراخ ترست - یعنی در گفتن زرینه
زرین سخن کنایت ست هم از سخن ست -

زرشت - بالکسر آنچه دیدنش خوش نیاید مردم را -

زرمحت - بفتح یکم و ضم دوم گره بسته و چیزے
زبت و درشت کذا فی شرفنامه و در فرهنگ مولانا
محمد قواس بمعنی نیشکر ست -

زرین وایه است - یعنی نعیم دنیاوی که صلاحیت
دارد اطعمه و اشربه و فواکه همه از زمین متولد میشود
چنانکه شیر که غذای طفل ست از دایه متولد میشود
کذا فی المؤید -

زمهشت - بکسر یکم و قیل بالفتح دوم و نفس

زبردست - با سوم موقوف یعنی رعیت و
بالگذار و غلامان و کنیزان و نیز کسیکه در دست
کسے زبون و بیکار باشد -

باب الجیم

فصل فی العربی

زاج - زاک کذا فی التاج و در زفانگویا ست زاج
بمان زمج یعنی پھٹکری و اجناس آن و در شرفنامه
این را بمعنے زن نوازی نوشته که آنرا زیچ زاج
با جیم فارسی نیز گویند -

زبرج - ابر تنک بے آب و زر و زرینه -

زجاج - بالضم آبگینه و زجاج بالفتح مع التشدید
آبگینه فروش -

زمج - مرغی ست مانند باشه فارسیان این را
زیج با جیم و زمیج بزیادت نون استعمال کرده اند
و نیز بمعنے تشنه شدن آمده -

زوج - زن و شوی و جفت هر چیزے و دو نیا
زیج - بالکسر زه موزه و رشتهٔ بنا و فارسیان
این را بمعنی سخره و لانع و راه نفس و کتابی که از و
تقویم استخراج کنند آورده اند و باین معانی با جیم
فارسی نیز آمده است و اصمعی گفته است که نمیدانم
که این لفظ عربے و یا معرب ست -

فصل فی الفارسی

زنج بفتحتین پرنده ایست درنده کلان از غلیواژ
و آنرا زنیج با جیم فارسے نیز گویند -

زناج - بوزن زنار روده که مجرب بھود آنرا

با قیمه پر کرده بروغن بریان کنند وقیل با جیم
فارسی وآنرا بزنار تشبیه کرده اند۔
زوبج۔ بفتحتین امعاء گوسپند بگوشتابه
پر کرده ونیز روده وماننده آن۔
زیباج۔ شوربا مرغ ست کذا فی القنیه
والله اعلم بالصواب۔

باب الجیم الفارسی فصل فی الفارسی

زاچ۔ زن نوزای۔
زچ۔ بالضم وتشدید آخر تیر پرتاب۔
زیچ۔ همان زیج گذشته وبالفتح نام موضعی
کذا فی شرفنامه ودر رفانگو زیچ بالفتح بلور وبمعنی
پھٹکری نیز وبالکسر شکره است معروف که بر
کبوتر افتد۔
زناچ۔ همان زناج مذکور۔
زیچ۔ بالکسر آن کتاب که از وتقویم استخراج
کنند ونیز مرد لاغر وسخره وراه نفس ونیز رشته بنا
که بآن اندازه طرح عمارت کنند۔

باب الحاء

فصل فی العربی

زاح۔ یعنی دور رفتن۔
زح۔ بالفتح مع التشدید دور کردن۔
زحزح۔ بفتح زاء اول وکسر زاء دوم وسکون
هر دو حا فعل امر ست بمعنی دور کردن وبفتح
هر دو زاء وسکون هر دو حا بمعنی دوری۔
زمح۔ مرد کوتاه۔

باب الخاء المعجمة

فصل فی العربی

زامخ۔ بلندی بینی ومرد بلند ومتکبر۔
زرنیخ۔ معروف یعنی هرتال۔

فصل فی الفارسی

زاده مرغ۔ یعنی ایمن وقیل کودک بخیل وبدبخت وخونریز
زاغ پاسرخ۔ با چهارم فارسی که دوم ست چالوست
خوردنی که گوشت او بغایت فربه ونرم ولطیف میباشد
زخ۔ آواز حزین وگوشت پاره بلند که در تن مردم
بر آید ودرد نکند وآنرا بهندی مسا خوانند۔
زرگر چرخ۔ آفتاب۔
زنخ۔ بفتحتین فرود لب وبهندی ٹھوڑی نیز لب نفعی

باب الدال

فصل فی العربی

زاهد۔ بالفتح معروف وآنکه از شبهه حرام بپرهیزد و
قیل آنکه از دنیا بگریزد۔
زاد۔ توشه۔
زبرجد۔ معروف که آنرا زمرد نیز گویند وآن گوهریست
سبز فام وبهترین انواع آنست که سبزی وی سبزتر
باشد وآبدار وصافی بود وزود شکسته شود وطاقت
آتش ندارد وگفته اند که قیمت قطعه یک درم دینجاه دینار
وقطعه سه درم بدولست دینار وپنج درم هزار دینار بود و
خواص وی بسیار ست کذا فی طب حقائق الاشیاء
زرود۔ نام موضعی ست در راه مکه۔
زمرد۔ بضم یکم وفتح دوم وسوم زبرجد۔

زند ـ چوب چقماق و استخوان ساعد و در شرفنامه است که زند بالفتح نام نشانی از جمله مصنفات ابراهیم زردشت در احکام دین باطل آتش پرستی و نیز نام وزیر سهراب بن رستم ـ

زیاد ـ بالکسر نام مردی کافر علیه اللعنة که گواهی میداد که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بازن زید زنا کرده است و او را زیاد منکر میخواندندی و نیز بازی دوم نرد از هفت بازی که اسامی ایشان در لغت خانه گیر گفته شد و قیل نوعی از منصوبه نرد بازی هر نقشی که در کعبتین افتد هنگام باختن یکی از آن زیاده بازند و قول اخیر منقول است از ادات الفضلا و در قنیه بمعنی افزونی ست و ازیاد بمعنی اخیر مرکب ست و فارسی ست ـ

فصل فی الفارسی

زاد ـ ماضی زادن و در شرفنامه بمعنی فرزند آدمی ست و کره نوزائیده شده از اسپ و خر وغیره و بمعنی زائیدن هم هست یعنی زائید کذا فی شرفنامه و در عربی بمعنی توشه راه ـ

زال سپید ـ یعنی دنیا ـ

زامیاد ـ بیست و هشتم روز از ماه ـ

زاد بزاد ـ یعنی پشت بر پشت و اباً عن جد کذا فی شرفنامه

زباد ـ بالفتح خوی گربه مسکین قول خوی او این ست بلکه منی اوست و لهذا چون گربه مست میشود جفتی خانه خود در چوبی میساید میکند بعده می چکد ـ

زبان بستن یعنی در گفتار آمد و قیل خاموشی فرمود ـ

زراوند ـ بالفتح نام دارویست و آن دو نوعست یکی از آن مستدیر ست دوم طویل زراوند مستدیر بهیئت بازو گران سنگ ست و پوست وی هموار باشد و طویل باندازه انگشت نزد ست ست و میانه بیخ او بشمشاد ماند و طعم او اندکی تلخ بود و طویل را نر گویند و مستدیر را ماده کذا فی طب حقائق الاشیا

زرد آلو د ـ همان زرد آلو که میوه ایست مخصوص

زرنباد بفتحتین دارویست که بهندش نرکچور نامند

زره خود ـ بکسرتین با واو فارسی آنکه زیر کلاه پوشند

زره پرند ـ با بای فارسی نام مبارزی از زندرانی ـ

زشت یاد ـ بالکسر با سوم موقوف یعنی ببدی یاد کننده بیازیش غیبت خوانند ـ

زغند ـ بفتحتین برجستن بر چیزی و بانگ کردن

زن بمزد ـ یعنی قرطبان و قرساق ـ

زندگانی میدهد ـ یعنی می میرد و نیز حیات میدهد

زود از زود ـ یعنی زود زود ـ

زود نقد ـ بالضم با سوم موقوف توانگر بسیار مال ـ

زورمند ـ با واو فارسی و رای موقوف ای توانا و خداوند زور ـ

زوهمند ـ با واو فارسی و های موقوف کشت بالیده و افزوده و قیل با واو تازی ـ

زهرخند ـ با سوم موقوف یعنی خنده که جهت دفع خجالت

زهزاد ـ بالفتح بمعنی نسل و فرزند ـ

باب الذال

فصل فی العربی

زرد الوذ و زرد الوذ - ہمان زرد آلو کہ میوہ ایست مخصوص ج

زمرد - از مرد از برجد کذا فی الصحاح -

باب الراء

فصل فی العربی

زاخر - دریا و دریائی کہ آب او موج میزند -

زار - بانگ شیر و در فارسی بمعنی نالہ مے آید ہمہ ازین ماخوذ ست -

زبور - نوشتہ شدہ و کتاب خدای عز و جل کہ بداؤد علیہ السلام نازل شدہ بود کذا فی التاج و در ادات ست مایۂ صفرا و سبز کبود وام -

زبیر - بالفتح گیاہی ست کہ بدان جامۂ سبز زرد و آنرا اسپرک نیز گویند و زعفران ولیکم و در شرفنامہ این لغت زابرین معنی بکسرتین آوردہ است و در لسان الشعرا بمعنی مایۂ صفرا بروزن ضمیر آوردہ است

زفیر - تکہ آتش و ابتدای بانگ خر و نیز آواز شد مرغ و دم فرو بردن آدمی و غیر آن واندوہگین شدن -

زمہریر - سرمای سخت و باد سرد -

زنار - معروف کہ کافران در تہ پای ریسمہ بطریق حمیل در خود بندند و آنرا التسبیح نیز گویند -

زنبور - بالضم معروف و در شرفنامہ است یعنی مگس شہد اقول زنبور عام ست مگس شہد و غیر آن کہ نیش زند و آن جنس چند مے شوند بعضے زرد و بعضے سرخ و بعضے سبز و برنگ دیگر نیز -

زنجار - زنگار کذا فی بعض لغات الطب -

زور - سخن دروغ و معبود باطل -

زیر - رود باریک ضد بم و آنکہ اور احدیث باز نان خوش آید و زیادتی الیشان را دوست دارد و در زفانگو بمعنی نالۂ باریک نیز ست -

فصل فی الفارسی

زادہ خاطر - یعنی فکر و منشآت شعر و غزل و امثال آن

زار - اندوہ زدگان باگریہ و دم سرد و جای و بدین معنے مرکب آید چون گلزار و لالہ زار و بمعنی بانگ شیر نیز ست -

زاستر - باسین موقوف جدا و دور تر و بالاتر و یکسوی و در لغات شاہنامہ بمعنی زیادت ست

زاغ - بفتح غین چنیہ وان مرغ کہ بتازیش صلہ خوانند و مشہور بضم غین است و قیل بازای فارسی

زال زر - نام پدر رستم کہ ولایت نیمروز و زاولستان داشت -

زاور - بفتح سوم زندہ کذا فی الادات و نیز ستارہ کہ سیارہ در آسمان سوم کہ کشور پنجم منسوب بدو خانۂ او برج ثور و برج جوزاست و اورا مطربہ و زنانۂ فلک نامند بتازیش زہرہ خوانند و در زفانگو یا معنی آن ستارہ آوردہ است -

زبان آور - یعنی فصیح و شاعر -

زبان بر - جوابی کہ اسکات مدعی بدان شود و عطا

زبر - بفتحتین بالا کہ بتازیش فوق خوانند و نیز حرکت فتحہ و بالکسر یاد کہ بتازیش حفظ خوانند معنے اخیر از شرفنامہ است و نیز مختصر از بر مرکب -

زرر۔ بالفتح معروف کہ بتازی ذہب خوانند و
پرکین و بہان نزال زروزال را زال زر ازان
گفتند کہ با موی سر و اندام سپید نزاده شده بود۔
زررو بفتحتین داروئیست کہ روشنائی چشم بیفزاید
زرزرد۔ بضم ہر دو زا مرغیست و زرزرا آواز آن مرغ
زر سرخ سپہر۔ آفتاب۔
زریر۔ بالضم وقیل بکسرتین نام برادر گشتاسب شاہ
و بکسرتین مایہ صفرا و سبز و کبود فام و گیاہی ست زرد
زغار۔ بالفتح نعرہ و فریاد وقیل بازاء فارسی بانگ
سہمناک کذا فی الادات۔
زغب۔ بالفتح تخم کتان کہ بہندش السی نامند۔
زفر بفتحتین و نیز بسکون دوم کلہ دہان۔
زکور۔ گرفتہ و بخیل و دزد و پیچیدہ وقیل بازاء فارسی
زلال خضر۔ آب حیات۔
زمج بلور۔ زاغ ست کہ آنرا بتازی زاج نامند
و ہند پھٹکری خوانند و در ادات الفضلا ہمچنین مرقوم
است یعنی متصل با کاف۔
زمچکور۔ باجیم و واو فارسی چیزیست کہ اہل ہند
آنرا پھٹکری خوانند واللہ اعلم بالصواب۔
زمزم رسن در۔ آفتاب۔
زنار ساغر۔ یعنی آن خط کہ از شراب
تیز تا سر پیالہ بود۔
زنبر۔ بوزن عنبر آلتی ست مرکب چوب کہ
بادو باز و بود و دو کس گیرند کہ در [illegible]
و بدان خاک و گل و سرگین و امثال آن [illegible]

و اہل ہند از تخست پران گل بدان کشند و نوعی از
آلات جنگ و انگشت دان کہ عرب آنرا مستقل خوانند
زنجفر۔ بالفتح شنگرف رومی ست ہندش ہنگول
نامند و آن دو نوع ست کانی و عملی و معمول
کہ از سیماب و گوگرد سازند کذا فی طب حقائق الاشیا
زنجیر۔ بالکسر وقیل بالفتح معروف و تختہ شیا
کہ ہندش بروتھی نامند و در لسان الشعرا
نوشتہ ہندش بھال گویند۔
زن فعل سبز چادر۔ ای فلک و دنیا۔
زنگار۔ بالفتح با کاف فارسی معروف و آن
دو نوع ست یکی کانی و آن توتیا سبز ست
دوم عملی کہ از مس و سرکہ و نوشادر سازند کذا
فی طب حقائق الاشیاء۔
زنگبار۔ نام ولایت ترکان۔
زندان سکندر۔ شہر یزد۔
زنہار۔ بالکسر عہد و پیمان و امانت و [illegible]
و نیز بمعنی عذر و تاکید آید۔
زنہار خوار۔ بانجم موقوف و واو معدولہ
یعنی پیمان شکن۔
زنہار دار۔ دارندہ پیمان و عہد و مہلت دہندہ
زوار۔ بالفتح وقیل بالضم خدمتگار بندیان و بیمار
و زندہ ضد مردہ وقیل بمعنی نخست مہلت۔
زداغار۔ بالفتح نام مغی۔
زودسیر۔ باسوم موقوف و پنجم فارسی
آنکہ باندک مصاحبت زود سیر شود و نفرت

گیرد و دلگیر گردد۔
زود میر۔ با سوم موقوف که چہارم ست زود میرنده و امرآن۔
زہار۔ بالکسر شرمگاہ۔
زیرو زبر۔ ابتر و خراب و تہ و بالا کردہ۔
زیر۔ بایاء فارسی فرود و بمعنی کسر و جر نیز آید۔
زیگر۔ باکاف فارسی آنکہ باد در دہن انگند و دیگری سر انگشتان بر ہر دو کلاش زند تا باد ازو باواز بیرون آید۔
زینہار۔ بالکسر ہمان معنی زنہار۔
زیور۔ بایاء فارسی انچہ بدان زیب و آرایش حاصل آید۔

باب الزاء

فصل فی العربی

زور۔ الزور۔ الحجر۔
زیز۔ بالکسر داروئیست۔

فصل فی الفارسی

زادہ شش روز۔ یعنی ہر دو جہان و انچہ مخلوقات ست۔
زنگلہ روز۔ آفتاب۔
زود انداز۔ کسیکہ بیجا باسخن گوید۔
زود خیز۔ فرمانبردار و خدمتگار۔
زہار۔ بفتح اول بوزن نماز نعرہ و بانگ و فریاد را گویند۔

باب الشین

فصل فی الفارسی

زاوش۔ ستارہ ایست مشتری کہ آنرا برجیس گویند و قیل باسین مہملہ نیز لغت ست۔
زریکر درخش۔ یعنی آفتاب و برجیس نیز۔
زرکش۔ بفتح اول و سوم کشندہ زر لے برندہ زر و زردوزی کذا فی القنیہ۔
زوش۔ کند طبع و زود خشم و تند و گرفتہ روے و ترنجیدہ و قیل با واو فارسی۔
زمش۔ بکسر تین صفت و تحسین۔

باب الصاد

فصل فی الفارسی

زرخلاص۔ یعنی زر خالصہ کہ از بوتہ بیرون آرندش قال فی التاج الخلاص ما اخلصہ النار من الذہب۔

باب الطاء

فصل فی العربی

زراط۔ بالکسر راہ۔
زخرط۔ بکسر تین آب بینی شتر و گوسپند۔
زط۔ بالضم صنفی ست از آدمی۔

باب العین

فصل فی العربی

زرع۔ کشت۔
زعزع۔ باد سخت کہ درخت برکند۔
زمع۔ خاریست پاے خروس۔

زمیع - بالفتح مرد تیزکورای وشتابنده ودلیر
زدیع - بالفتح کوتاه وحقیر
زوع - بالفتح مهار شتر جنبانیدن تا نیک رود

باب الغین

فصل فی العربی

زاغ - معروف زیغان جماعت کذا فی التاج
در قنیه است زاغ معروف که بتازیش غراب گویند وجنسی از
کبوتر که سیاه باشد وسخت متحرک دفتنه انگیز نیز زاغ گویند
زیغ - بالفتح گردانیدن ومیل کردن آفتاب ومیل
کردن از حق -

فصل فی الفارسی

زمارغ - بالفتح والضم وبا واو فارسی همان سمارغ که گفته آمد
زیغ - بالکسر بوریا که از دوخ بافندش وقیل
با یای فارسی -

باب الفاء

فصل فی العربی

زحف - در لغت ماندگی در رفتارست وبمعنی
تشبیه رابه کنیز استعمال میکنند که ماندگی وسستی
لازم وملزوم ست -
زحاف - مثله لیکن در اصطلاح عروض حاف
نقصانی که در آخر قوالب افتد آنرا گویند چنانچه از فعولن
مثلاً فعلن کردند واین بنابر آنست که زحوف در لغت
شتری که پای وی کشند وقت رفتار یعنی لنگ واین
لنگ بشتک بسبب نقصانی ست در وی -
زخرف - بالضم زر وآرایش وهرچه مموه ومزور
باشد آنرا از زخرف نامند -
زفاف - بالکسر فرستادن زن سوی شوهرش
زنجرف شنگرف کذا فی بعض لغات الطب شاید این معرب است
زیف - جیست شدن وشتابیدن -

فصل فی الفارسی

زادۀ عوف - یعنی عبدالرحمن بن عوف -
زراف - بالفتح زرافه -
زردکف - آفتاب -
زرین صدف - مشعله -
زلف - معروف یعنی آنچه سوی گرد رخسار چون
مار در گلزار حلقه زند -
زندباف وزندلاف وزندواف - کلهم
بالفتح بادال موقوف جانوری عاشق گل که بتازیش
بلبل نامند ونیز مرغ چمن ومرغ سحر ومرغ شبخوان
آنرا گویند -

باب القاف

فصل فی العربی

زاق - سیماب -
زق - خیک می وجز آن -
زناق - بالفتح وقیل بالکسر زیر کام معرب زنخ
دگلوبند زنان کذا فی القنیه ودر تاج ست آنچه
بر دهن شتر بندند -
زنبق - بالفتح روغن یاسمین -
زندیق - آنکه نور وظلمت را خدای گوید -
زهوق - بالضم فربه کذا فی القنیه ودر تاج

بمعنی سبک ست۔
زیبق۔ سیماب کہ ہندش پارہ گویند اور آنکہ از معدن زر ونقرہ حاصل میشود۔
زرنیق۔ بالکسر زرنیخ۔
زعفوق۔ بالضم وبالفاء بعد العین المہملۃ بدخوی کذا فی القنیہ معلوم نیست این لغت تازی ست یا فارسی۔
زورق۔ بالفتح کشتی۔

باب الکاف

فصل فی العربی

زحک۔ بالفتح ماندہ شدن شتر۔
زحلوک۔ بالضم مرد کوتاہ وناکس وشتر فربہ زحالیک و زعالیک جمع۔
زکازک۔ مرد زبون۔
زک۔ بالفتح والتشدید گام نزدیک نہادن لاغر
زکیک۔ رفتار خرد گام۔
زلوک۔ کرمے ست در آب خوردن درکام ستور چفسید۔
زونک و زوترک۔ بفتحتین کلاہ ہامرد کوتاہ بالا و زبون۔
زہک۔ بالفتح سخت جستن باد۔

فصل فی الفارسی

زلبوک۔ بالفتح کلمہ ایست کہ در محل دشنام و بتدرح استعمال کنند۔
زاک۔ یعنی پھٹکری واجناس آن ودر طب حقائق الاشیاء مسطور ست زاک بہندوی زاگو یند ودر شرفنامہ بمعنی لک ست۔
زاہد خشک۔ یعنی زاہد بی درد وبی عشق و زاہد جاہل
زراغنک۔ بالفتح زمین ریگناک واصح باکاف فارسی ست۔
زر خشک۔ یعنی زر خالص مجرد از آلایش
زرد جامہ خود رنگ۔ با چہارم فارسی کہ دوم ست جانور یست خرد لگوشت وی بغایت فربہ ونرم ولطیف باشد۔
زرشک۔ بوزن سرشک میوہ ایست ترش وخوش خوار پرہیزی از ان آش میسازند مردم رامی خورانند نفع بسیار دارد کذا فی فرہنگ علمی ودر شرفنامہ منیری در فصل کاف فارسی آوردہ است۔
زغاک۔ بالفتح شاخ درخت انگور۔
زراغنک بفتحتین آنکہ ہندش ہچکی نامند وقیل باکاف فارسی۔
زلوک۔ کرمی ست کہ در وقت آب خوردن درکام ستور چفسد ونیز آنرا بر اندام می افگنند تا خون بمکد کذا فی الصراح۔
زمجک۔ با سوم فارسی پرندہ ایست
زندہ کردن خاک۔ یعنی رویانیدن سبزہ وبعث مردہ کردن۔
زورناک۔ سبار از موقوف یعنے خداوند زور وتوانا۔

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

زراغنگ ـ همان زراغنگ گذشته ـ
زرشنگ ـ بکسرتین همان زرشک مذکور ـ
زرنگ بفتحتین درختی ست گوئی که بار ندارد و چوب وی سخت ست و آتش او دیر پاید و اگر اخگر آتش زیر خاک بدارند موازنهٔ پانزده روز آتش ماند و زرچوبه را نیز گویند و قیل خردل که بهندی رائی نامند و بضم میم و فتح دوم کلهٔ اسپان ـ
زغنگ ـ همان زغنک که گذشت ـ
زنگ ـ بالفتح زنگار که بر آب و آهن نشیند و زنگار که در نقاشی بکار برند و آن نجاست نیز ست چون بر زبان نهند بردمی چون زنگ بدین معنی گفته اند و بمعنی تیز نیز آید و نیز بمعنی روشنی و سراب و بنجال چشم که از بخار چشم خیزد و ولایت زنگبار و جلاجل کذا فی شرفنامه و الادات و در علمی با زای مضموم نیز بمعنی جلاجل که آنرا ازفکل نیز گویند آمده است بهندیش گهنگرو نامند ـ

باب اللام

فصل فی العربی

زلال ـ آب روشن و خوش آسان گوار ـ
زنبیل ـ معروف و در قنیه هست زنبیل بالفتح ابنان چرم و چیزیست مانند توبره از چرم راست سکنند و بران خاک بر میدارند ـ
زنجبیل ـ نام چشمه ایست در بهشت ـ
زوال ـ میل کردن آفتاب از خط استوا بجهت مغرب بود و دور شدن ـ

فصل فی الفارسی

زابل اصلی ست و نام ولایت که آنرا نیمروز خوانند
زاغل ـ درخت اگ ـ
زاغیول ـ با غین معجمه موقوف و واو فارسی آلتی آهنی سرکج که بدان زمین بکاوند بهندیش گینتی نامند ـ
زال ـ پیر فرتوت و نام پدر رستم که با موی سر و ابرو و مژه سپید از مادر زاده بود و قصهٔ وی در شرفنامه است ـ
زوال ـ همان زائل ـ
زاویل ـ رانکه بتازیش بنا خوانند ـ
زرا وند طویل ـ دارو ئیست که بهندیش نرکچور نامند
زربال ـ ممثله ـ
زکال ـ بضم یکم با کاف مشدد و مخفف انگشت افروخته و قیل بازای فارسی زلف و خال از زرد لاجورد بر روی عروس در شب کار زنجر زلفی و خالی می نهند و بهندیش آرایش و نگار میخوانند ـ
زنبل ـ بالفتح همان زنبیل و نیز بمعنی بهشت زنان گل تر بدان نقل میکنند و انگشت دان و یکی از آلات جنگ ـ
زندبیل ـ ای پیل عظیم و بعضی بزای فارسی خوانند
زنگل ـ بالفتح با کاف فارسی همان زنگ بمعنی زنگ که آنرا در علمی بضم آورده ست یعنی جلاجل ـ

زیبال ـ بالکسر شیر تند ـ

باب المیم

فصل فی العربی

زحام ـ بالکسر با حاء مهمله مزاحمت و انبوهی کس کذا فی القنیه ـ

زرقم ـ سخت کبود چشم ـ

زقوم ـ بالفتح درختی ست در دوزخ کذا فی القنیه والتاج و در عجائب البلدان ست درختی ست در بادیه که سقمونیا صمغ اوست ـ

زکام ـ بالضم سرگرفتگی و در قنیه بمعنی تری دماغ ست ـ

زمزم ـ معروف یعنی نام چاهی ست در حرم کعبة الله و بمعنی آهسته آهسته نیز کذا فی شرفنامه ـ

زمالم ـ بالکسر مهار و دوال نعلین که در پشت پای بود دراز گویند میان انگشتان ـ

فصل فی الفارسی

زادلوم ـ با دال موقوف مولد یعنی زمینی که دران زاده باشد ـ

زادشم ـ با سوم موقوف نام جد افراسیاب ـ

زباغ توام ـ یعنی آفریده توام ـ

زبرجد شیم ـ یعنی سبز شیم ـ

زحل زنگم ـ یعنی سیاه ام ـ

زخم ـ بالفتح جراحت آلت خارجه که هندش گهاو گویند و در قنیه بمعنی زدن مرقوم ست ـ

زوست برگیرم ـ یعنی بکشم ـ

زلقوم ـ بالضم حلقوم کذا فی القنیه ـ

زم ـ بالفتح نام شهریست از ایران زمین و در ادات ست زم آنکه گوشت اندرون دهان او بوقت سخن گفتن بیرون رود ـ

زنده رزم ـ نام پهلوانی تورانی وزیر سهراب بن رستم که رستم او را بزخم مشت کشت ـ

زوردم ـ با واو فارسی و دال مفتوح یعنی قوت و نیرو ـ

باب النون

فصل فی العربی

زبون ـ بالفتح شتر ماده که لگد زند و مرد دشنده و در زفانگویا بمعنی اسیر نیز ست و در شرفنامه بمعنی راغب و خریدار و گرفتار و زیردست و بیچاره ـ

زرجون ـ خمر و تاک ـ

زعفران ـ معروف ـ

زمن ـ بالفتح و بکسر دوم افگار کذا فی التاج و بمعنی جای بمانده و کوز که بپای رفتن نتواند بقوت دست رود مستعمل ست چنانچه خواجه نظامی راست ع رفتم زمین گرفته بتمثال آسمانی بفتحتین روزگار ـ

زمان ـ مثله و در قنیه بمعنی عهد و وقت و فرصت ـ

زنار المسلمین ـ همان زناج مذکور ـ

زون ـ بالضم یعنی بت و نیز بتخانه و بت معبودی که غیر حق باشد و زون بالکسر و تشدید واو مرد کوتاه ـ

زیتون ـ نام درختی معروف که از ان روغن زیت حاصل میشود ـ

فصل فی الفارسی

زابلستان ـ بکسر لام و سکون سین و نیز بسکون لام و کسر سین آید نام ولایت آبا و اجداد رستم ـ

زاریدن - یعنے زاری کردن -
زاغ کمان - یعنے گوشۂ کمان -
زاقدان - زہدان کہ بتازیش رحم گویند -
زال مے این - یعنے آن زال کہ خانہ او درون
گوشک نوشیروان بود -
زاولستان - ہمان زابلستان -
زباندان - یعنی صاحب قیل و قال و گویا
بکلام زائدہ فصیح کذا فی شرفنامہ اما معنے ترکیب
دانندۂ زبان -
زبان درکشیدن - یعنے خاموش شدن
زبدۂ ارکان - خلاصۂ آفرینش -
زبرقان - بکسر اول وسوم بمعنے ماہ و نیز ماہ
شب چہاردہم و نام مردی نیز -
زبون چہار زبانی مکن - ای اسیر ربعہ عناصر مکن
زخم بریان - یعنے آدم بخت ست -
زدن - معروف ترجمۂ ضرب و بمعنی گفتن مرکب
آید مثل قال و قیل زدن و در فرع زن بمعنی دروغگو
ہم ازین ماخوذ ست و در شرفنامہ بمعنی خوردن
شراب و ساختن و نواختن پردۂ و راہ سرود
و نیز نظر زدن بمعنی نظر کردن آید -
زدائیدن - صاف کردن -
زدم داستان - ای گفتم داستان -
زدودن - بالضم روشن کردن و زنگ دور
کردن کذا فی الادات و در شرفنامہ بمعنی دور شدن
چاک گردانیدن و روشن شدن و کردن -

زراغن بوزن فلاخن ہمان زراغنک مرقوم
یعنے فواق کہ بہندش ہچکی گویند -
زرافین و زرفین - زنجیر باریک آہنی کہ بر در ہا
و طبلہا زنند و حلقہ دران افگنند تا باز نشود کذا
فی الادات و در شرفنامہ است و آن آہن کہ در
زنند و حلقہ دران افگنند -
زربان و زربان - کلاہما بالفتح پیر کذا فی زفانگویا
و از ترکیب معنی زربان محافظ زر و زربان ہا
زر و نیز نگذار کذا فی القنیہ -
زرجون بفتحتین و باجیم مضموم شراب و رنگ سرخ و انگور
زرنین - برادۂ سیاہ کذا فی زفانگویا و معنی ترکیبیہ
بیننده زر -
زرعض و ورکن - بالفتح یعنی ہمیران -
زروان - بروزن دربان پیر سالخوردہ و نام
حضرت ابراہیم علیہ السلام -
زروان - بروزن مروان نام یکے از اکابر
مجوس کہ اہل ورا زروانیہ گویند و گویند اعتقاد
شان آنست کہ یزدان اشخاص بسیار از ظلمت
احداث نمودہ است و زروان اعظم بزرگترین
روحانیات ست و اہرمن از فکر او ہم رسید و زروان
نہ ہزار و نہصد و نود و نہ سال ایستادہ
عبادت کرد -
زردۂ کامران - کنایہ از آفتاب عالمتاب
و نیز مراد از روز کہ عربان یوم گویند -
زرغن بفتحتین غلیواز و گویند گنجشکی سیاہ ست

کذا فی زفانگویا۔

زفان۔ بالضم زبان۔

زقونیان۔ بالفتح درختی ست خاردار باثمر بسیار بتازیش زقوم و بسندیش سینڈھ و تھوہر نامند۔

زکان۔ بالفتح والضم آنکه از خود رسیده بود و قیل بازار فارسی۔

زلف زمین۔ یعنی شب و کنایت از ان فرزه خاک است که در ذرات هر آدمی مرکب ست و بلیه ارض۔

زلفین۔ بالکسر یا فارسی و قیل بالفتح با بار تازی ترسانیدن۔

زمزم آتش افشان۔ یعنی آفتاب۔

زموزکن۔ نقش و نگار کردن۔

زنخ زدن۔ یعنی سخنان بی نفع کردن و لاف زدن و بسیار هرزه درائی کردن و لاطائل گفتن۔

زنخ برخون زدن۔ کنایه از خجالت کشیدن و شرمندگی بردن و خجل شدن۔

زنخدان۔ کنایه از فرود لب زیرین۔

زنخدان کشادن۔ کنایه از نمودن محبوب و مطلوب ست بآرایش خود را بر عاشق و شیفته گردانیدن اورا۔

زنخ یاسمین۔ سوراخی که در میان گل یاسمین باشد کذا فی شرح المخزن۔

زندان۔ بندی خانه۔

زندان تا سجون۔ ماهی یونس علیه السلام

زندخوان۔ بالفتح جانوری معروف یعنی بلبل۔

زندان خاموشان۔ کنایه از قبر۔

زن رود افگن۔ شب تاریک۔

زن سیرتان۔ یعنی مفعولان۔

زنگه شاوروان۔ باکاف فارسی نام پهلوان ایرانی۔

زن کوچه پایستان۔ دنیا کذا فی القنیه۔

زنو تا کهنج۔ یعنی از جوان تا پیر۔

زنیان۔ بالکسر خولان و قیل نانخواه که بهندی اجواین گویند۔

زوبین۔ بادوم و سوم فارسی نیزه بهندیش سیل خوانند۔

زورق زرین و زورق سیمین۔ یعنی ماه نو۔

زوزن۔ نام پادشاهی و ولایتی نیز۔

زهدان۔ بالفتح قرارگاه نطفه در شکم عورت که بتازیش آنرا رحم گویند۔

زهدان نهادن۔ بالفتح عبارت از عاجز شدن و در مصاف و مباحثه درمانده شدن و بکم فهمی خود اعتراف نمودن

زهره رخان۔ یعنی شاهدان۔

زهره من۔ یعنی طبع ناظمه من۔

زهیدن۔ افتادن۔

زیبان۔ بایاء فارسی همان زبان بزیادت نون۔

زیان۔ معروف و زننده کننده

زیبن۔ بوزن زیبق آنکه پشت پای زند۔

زیرافگن۔ باکاف فارسی نام پرده سرود که آنرا بهندی بهیر گویند و بایاء تازی امر فرود افگندن و فاعل آن۔

زینان۔ همان زنبان مذکور بتقدیم نون۔

باب الواو

فصل فی العربی

زقو - بالفتح بانگ کردن بوم و جز آن -
زکو - بضمتین بناز و نعمت زیستن -
زو - بالفتح و التشدید اندازه و مقدار و آنچه حادث شود بعد از مرگ کسی و نیز نام کوهی ست -
زهو - بالفتح دروغ و باطل و منظر خوب و غوره خرما رنگ سرخ گرفته و نیز زرد و سرخ شدن درخت خرما و نازیدن و جنبیدن -

فصل فی الفارسی

زاو - ای راز که بتازیش سر خوانند -
زاد خو - بدال موقوف پیر سالخورده -
زال سپید ابرو - بالجیم و ششم فارسی هفتم موقوف یعنی دنیا
زبان ترازو - یعنی آن خار که درمیان دستهٔ ترازوی زر بشکل زبان میباشد چون آن خار برابر باشد و هیچ راست سر نکشد وزن راست آید -
زرد آلو - نام میوه ایست -
زرو - بالفتح و قیل بالضم جانوریست آبی که خون زائده بکشد و آنرا دیوچه نیز گویند بهندش جوک خوانند
زلو - بمثله کذا فی المنتقط -
زره مو - آنکه بر خویشتن موی را زره سازد یعنی ستیز موی کند چنانچه زینب رضی الله عنها کرده بود
زهو - بالفتح گل تر و خشک و قیل بالضم باواو فارسی گل تر و خشک -
زنجفرو - بفتح یکم و ضم سوم و چهارم صمغی ست که زر بدان حاصل کنند و عرب آنرا ازروت خوانند و قیل گیاهیست و در تاج معنی انزروت کنجد ست آنرا زر بصمغ نم حل نمیشود -
زیلو - بوزن میکو شطرنجی زیلوچه مصغر آنست -

باب الهاء

فصل فی العربی

زاغه - میل کنندگان از حق -
زافره - یاران و یاوران و کارسازان مردم نزد سلطان وغیره -
زاکیه و زکیه - پاک زاکیات جمع -
زاویه - بیغوله و گوشهٔ خرد چشم و گوشهٔ خانه -
زبانیه - فرشتگان دوزخ -
زبره - منزلے از منازل قمر -
زبیده - بالضم نام زنے -
زجاجه - بالضم آبگینه -
زجمه - انبوهی کذا فی التاج و در فارسی بمعنی مزاحمت و ملالت مستعمل شده است -
زرافه - بالضم شتر گاو پلنگ کذا فی التاج و در قنیه بمعنی بوقلمونست و در زفانگویا بمعنی فج ست
زرقه - کبودی -
زریبه - شبگاه گوسپند از چوب گیاه و نیز کاره صیاد و جائی که نخچیر بدانجا نهان شود -
زله - بالفتح و التشدید خطا و لغزش و گناه و نیز آنچه بهر کسے از طعام نهند و نیز زله بالکسر و التشدید کرمے که در خانه در گرما باشد و بانگ در شب کنند و بعضے پر تیز دارند بهند جهینگر نامند

ونیز دو عدد نان تنک یا قرص۔
زلابیه۔ نام حلوائی ست که آنرا زلیبیا بروزن
ولیسیا خوانند۔
زلاقه۔ بالفتح زمین نمناک۔
زلفه۔ نزدیک شدن ونیز درجه ومنزلت
ونزدیکی وپارهٔ از شب و زلف که بمعنی موی در
فارسی مستعمل ست هم ازین ماخوذ ست بمعنی اخیر
زمره۔ بالضم جماعت مردان۔
زمزمه۔ بکسر هردو زا مشله کذا فی القنیه اما در فارسی
بفتح هردو زا بمعنی آواز نرم وخوب مستعمل ست
چنانچه سعدی راست ؎ توحید گوی او نه بنی آدم
اند وبس ٭ هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد ٭ وچنانچه
گوش هر زمزمه چنگ ورباب ست۔
زهره۔ خوبی وبالضم ستاره ایست معروف
ونام زنی که هاروت وماروت شیفتهٔ او شدند و
نیز قبیلهٔ از قریش۔
زیاده۔ افزونی۔
زینه۔ آرایش۔

فصل فی الفارسی

زاده۔ آفریده وفرزند۔
زاره۔ زاری کردن۔
زال کوفه۔ یعنی آن زال که چشمهٔ طوفان نوح
اول از تنورش بدر آمده۔
زال موسیه یعنی جنگ کذا فی القنیه۔
زغه۔ پرندهٔ خرد ست که در گرمابه باشد وفریاد
کند کذا فی القنیه۔
زانو کشم رصد گه۔ یعنی مراقبه کنم وبفکر فرو روم
زاولانه۔ بندهای آهنی که در پای بندیان و
مردم گریزپای کنند۔
زاوه۔ نام شهریست۔
زاوه کوه۔ نام کوهیست۔
زاهر کوه۔ آفتاب۔
زاینده۔ مادر۔
زبان بره۔ گیاهی که اطلاق شکم باز دارد کذا
فی شرفنامه ودر زفان گویا ست که آنرا اسپغول گویند
بتازیش لسان الحمل خوانند۔
زبوخه۔ خوشی در وقت جماع۔
زبوده۔ بالفتح وقیل بالضم گندنا وآن نوعی ست
از سبزه های ماکول که میان ترب وپیاز کازندش
زچه۔ باجیم فارسی مشدد زن که فرزند زاده باشد
تا چهل روز ونیز زچه خوانند کذا فی الادات۔
زحمه۔ بالفتح سخن کذا فی القنیه۔
زخاره۔ شاخ درخت۔
زخمه۔ بالفتح بدانچه بربط ورباب وامثال آن نوازند
زده۔ خورده وگفته کذا فی شرفنامه۔
زدوده۔ بالضم روشن کرده وزنگ دور کرده
کذا فی الادات۔
زراجه۔ بالضم باجیم فارسی وقیل باجیم تازی
نام زنگی که در جنگ زنگبار هفتاد مبارز رومی را
در اول مصاف کشته آخر بدست سکندر بیک ضرب شد

گزدمارا از نهادش برآمده۔
زربافته۔ بافاء موقوف زربفت یعنی نسیج
بزربافته زردوزی۔
زردچوبه۔ یعنی زرچوبه که بتازیش اصابع الصفر گویند
زرده۔ بالفتح اسپ برنگے معروف ونام کوهے
که آنجا کان لقره است۔
زردفواره۔ یعنی آفتاب۔
زرساده۔ بالفتح باسین مهمله یعنی زریکه از
کان بیرون آورده باشند وهنوز گداخته نبود
زرکوه۔ بالفتح باواو فارسی نام کوهے ست
درمیانه دریا چون جهاز آنجا رسد غرق شود۔
زرنباسه۔ بمعان زرنباکه بهندش نرکچور گویند
زره رنگه۔ تن معروف که وقت جنگ بپوشند نیز
نام ولایتے که جند از آنجا آرند۔
زرین کاسه۔ آفتاب۔
زژه۔ بکسرتین بادوم فارسی رشته که برو
سرش بجای لبسته باشند وبران هرچیزی افگنند
زغاره۔ بالفتح نان کاورس وارزن وکاورس
وبمعنی گلگونه وغازه زنان نیز آمده زغاره زغاله مثله۔
زغوفه۔ بالفتح باواو فارسی ریسمان که بردوک
رسیده بود وآنرا ماسوره نیز گویند۔
زغوشه وزغوشه۔ مثله۔
زفانه۔ بالضم زبانه وقیل بازاء فارسی کذا
فی الادات وغیره ودرقنیه بمعنے گران نیز ست۔
زکاسه زکاشه۔ کلاهما بالضم وباسین مهمله
ومعجمه جانوریست خزنده که درپشتش مانند دوک خارها
سرتیز باشند چون کسی قصد گرفتنش کند خود را بیفشاند
خارها چون تیر جهند ودراندام قاصد نشینند وآنرا
خارپشت وروباه ترکی نیز گویند واهل هند ساهی
نامند ودرادوات بازاء فارسی مذکورست۔
زله۔ بالکسر بالتشدید کرمی ست که درگرمابه یا باشد
وبانگ کند بیکدم تا دیر شب بعضے پر نیز دارند هندش
جهینگر نامند۔
زمانه۔ وقت یعنی گردش فلک۔
زموده۔ بالفتح نگار که بتازیش نقش نامند۔
زمین زاده۔ یعنی محمد مصطفے صلے الله علیه وسلم
وجمله مردم وموجودات دنیاوی۔
زنبورخانه۔ بالضم بازاء موقوف خانه مگس شهد
که دران شهد بود کذا فی شرفنامه ودرقنیه مذکورست
ونیز کنایت ازتن سالک باشد که درمجاهدات و
ریاضات گوناگون زار ونزار می نماید اما مشحون
ومملو بانواع علوم من لدنی بود چنانکه زنبورخانه
بود که ازبیرون شبه رخنه درو نماید واز درون
بنعمت شهد پر باشد تم لفظه ونیز کنایت ازمردم
سرکش وبدباطن وشریر بود زیراکه هرچه زنبورخانه
را بیاشوبد زنبوران بدو چسپیده نیشها زنند
وهلاک کنند۔
زنبوره۔ بالضم جنسے از اسلحه سرتیز۔
زنده۔ نام پهلوانے تورانی وزیر سهراب
بن رستم که رستمش بیک مشت کشته۔

زلفیلچه و زلفلیچه — کلاهما بمعنی الکلیف۔
زلقه — بفتحتین کوچهٔ باریک و تنگ کذا فی القنیه
زنگانه — بالفتح باکاف فارسی نام دوم نام سازی
زنگله و زنگوله — کلاهما بالفتح باهردو کاف فارسی حلاحل یعنی جرس خرد که بچگان بندند بهندش گهنگرو خوانند و نیز زنگله نام مبارز تورانی که در جنگ دوازده رخ فرد اهل ایرانی او را کشته۔
زنگه — بالفتح باکاف فارسی نام ولایتی و نیز نام پهلوانی که نام پدرش شادران بود۔
زواره — بالفتح نام برادر رستم پسر زال بن سام کذا فی شرفنامه و در ادات بجای بن زال وال نوشته است۔
زواله — بالضم غدهٔ آرد خمیر کرده که بهندش پیڑه خوانند و در زفانگویا مذکورست که طعامی ست که سازنیش فرزدقه گویند و در علمی ست مقدار انگشت دست دراز کرده تنکها سازند و آنرا بغرا نامند۔
زه — زادن و نطفه و فرزند جنین کذا فی شرفنامه و در ادات بمعنی رحم که آنرا زهدان نیز گویند اما بمعنی زادن نیست آن خاصه شرفنامه ست شاید ماخوذ ست از در زه و آن بمعنی در رحم ست و بالکسر معروف و در داینهای باریک و بادامش نیکی و چلهٔ کمان و ابریشم در ده و نیز زه گریبان و در ادات ست این کلمه الیست که بجای تحسین و آفرین استعمال کنند و قیل شادباش۔
زهازه — بالکسر از هر سوی آفرین و نیک نیک گفتن و نیز برابر۔
زهره — بالفتح تلخه و قوت و قدرت و بمعنی دیگر در لغت تازی گذشت۔
زیرگاه — با یاء و کاف فارسی بفصل ... موقوف ...
زیر میانه — ای کمینه که سخت کمینه باشد۔

باب الیاء

فصل فی العربی

زانی — معروف۔
زجاجی — آبگینه فروش و آنچه از آن جاج باشد در شرفنامه است نام یکی از هفت پردهٔ چشم۔
زکی — پارسا و پاکیزه از گناه و بری۔
زنبری — بفتح سوم که دوم است کشتی بزرگ
زی — جامه و صورت و آرایش۔

فصل فی الفارسی

زای — زاینده و امر زادن۔
زاری — معروف بمعنی گریه و بمعنی دعا نیز آید کذا فی زفانگویا۔
زدای — بالضم روشن کن و دورکن و روشن کننده و دورکننده۔
زرجعفری — یعنی زر خالص منسوب به جعفر که نام مردیست کیمیاگر۔
زرده و هی — زر خالص سرهٔ تمام عیار۔
زرده دهی — یعنی زر کامل العیار کذا فی القنیه۔
زر ده دهی — بمثله۔
زر رکنی — آن زر که منسوب به رکنی کیمیاگر ست کذا فی القنیه

زرروئی - آفتاب -
زرشش سری - یعنی زر دوازده بهی -
زر مصری و زر مغربی - یعنی زر خالص -
زره موی - آنکه بر خویشتن زره از موی کند یعنی ستبر بموے کند -
زشتی و نیکوئی - بدی و نیکوئی و غم و شادی و رنج و راحت و فقر و غنا -
زبانه کش ترکی - مریخ کذا فی القنیه -
زمین پیمای - با بار فارسی سیاح -
زمی - بالفتح مختصر زمین -
زناشوی - کنایت از جماع کردن ست و در شرفنامه بمعنی انعقاد نکاح نیز ست و محبت و آمیزش و وصال -
زنجیری - بالکسر بمعنی دیوانه -
زندیجی - بالفتح با دال موقوف و جیم فارسی جامه سفت و سطبر مثل بافت -
زنهاری - بالکسر امان خواه و نیز بمعنی مکر و خداع و فریب کذا فی القنیه اول من تصحیف کاتب ست -
زندرگوی - با دوم و چهارم و پنجم فارسی و سوم موقوف [illegible] و بهتان کننده کذا فی زفان گویا -
زولانی - با واو فارسی نام جاسوس صاحب الدعوة ابو مسلم مروزی که با نواع حیل را از خوارج آورد -
زهی - کلمه ایست که بجای تحسین و آفرین گویند [illegible] واست هم مرکب ست [illegible] -
زلیبی - بالکسر [illegible] [illegible] ست که طلبی را گویند و در تاج معنی زلابیه زلیباست -
زوفلیعی - با ذال معجمه ضد او ند یعنی خواهد بود فارسیان بمعنی مصحف استعمال کرده اند -
زنی - از رستین و سوی که ترجمه الی ست -
زیلوی - بالکسر با واو فارسی همان زیلوچه یعنی شطرنجی -
زیانی - زنده کتے و زنده هستی -
زینهاری - امان خواه کذا فی شرفنامه اما در تاج ترجمه زلفه زینهاری آورده است -

کتاب الزاء الفارسی

باب الالف فصل فی الفارسی

ژرفا - اگر الف مصدری گیرند بمعنی عمق و عمیق باشد و اگر الف زائد گیرند بمعنی عمیق مطلقا باشد خواه رودخانه خواه دریا و امثال آن و کنایه از احتیاط نمودن و نظر بیوقت کردن و باریک بینی -

باب الباء

فصل فی الفارسی

ژفک آب و ژفکاب - بمعنی آب و چرکے باشد که در گوشه چشم جمع شده باشد خواه تر باشد یا خشک -

باب الخاء

فصل فی الفارسی

ژخ - بالفتح گوشت پاره بلند که در تن مردم بر آید و درد نکند و سیاه و سرخ مے باشد

بتازیش تولول و هندش مسانامند و در لسان الشعرا بمعنی آواز خر هم مذکورست ـ

باب الدال

فصل فی الفارسی

ژد ـ بمعنی مطلق صمغ آمده ـ

ژرد ـ بسیار خورده و پرخوری ـ

ژغند ـ سختی و آواز مهیب که آن مرد بلند گوید که سباع و بهایم وقت گرفتاری در دام کنند ـ

ژند ـ پاره و نیز زردشت و ژند ژند یعنی پاره پاره

باب الراء

فصل فی العربی

ژاله از نرگس تر ـ اشک از چشم کنایت آمده

ژاغر ـ چینه دان مرغ ـ

ژغار ـ بالفتح نعره و فریاد و در ادات بمعنی بانگ سهمناک ست و در قنیه بمعنی زغار آورده است ـ

ژکفر ـ بالفتح شکیبا که بتازیش صبور خوانند

ژکور ـ بخیل و گرفته و دزد و بزبان تازی نیز درین لغت ست ـ

باب الزاء الفارسی

فصل فی الفارسی

ژاژ ـ هر سبزه که گمش نچرد و در قنیه است هر سبزه که بچرند باشد و بیهوده را نیز گویند

ژوژ ـ خار پشت ـ

ژیژ ـ بمعنی قمل و مردار ـ

باب السین المهملة

فصل فی الفارسی

ژکس ـ لفظیست که بمقام معاذ الله پارسیان استعمال کنند

باب الغین المعجمة

فصل فی الفارسی

ژغژغ ـ آوازی باشد که از دندان بسبب کثرت درد برآید و نیز آوازی که در محل چیزی خوردن و جاویدن از دهن برآید و نیز آوازی که بسبب بادی سر از دهن برآید و قیل آواز جهیدن گردگان و بادام و امثال آن از زخم خوردن و فشنگ در جوال و یا جای دیگر برزند ـ

باب الفاء

فصل فی الفارسی

ژرف ـ بالفتح بن چاه که عرب آنرا غور خوانند و مغاک که دور اندران بود و عرب آنرا عمیق خوانند و بمعنی باریک نیز آمده ـ

باب الکاف

فصل فی الفارسی

ژورک ـ پرنده ایست سرخ پر مانند گنجشک خانگی و در صراح ترجمه عثمان ژورک گفته و در تاج اسامی معنی عثمان بچه خرچال و بچه مار مذکورست و در شرفنامه بجای خرچال مرغابی مرقوم شده لیکن ورگ همان مرغابی باشد و در صراح ترجمه ژورنگ نوشته است [illegible]

[illegible] ـ

باب الکاف الفارسی
فصل فی الفارسی

ژنگ - قطرهٔ باران کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا بمعنی جلاجل نیز هست لیکن در نسخهٔ لسان الشعرا که نزد کاتب ست در آن نیست اما زنگ بزاء تازی بمعنی جلاجل آمده است

باب اللام
فصل فی الفارسی

ژگال - بالضم انگشت سوخته که بتازیش فحم گویند و گفته اند که این لغت ارمنی ست و بزاء تازی نیز درین لغت ست کذا فی الادات و در شرفنامه با کاف مشدد ست بمعنی انگشت افروخته اما در تاج بمعنی فحم انگشت مرده است

باب النون
فصل فی الفارسی

ژفیدن - بالفتح ترشدن بتازیش ترشف گویند کذا فی زفانگویا

ژکان - بالضم آنکه از خود رمیده بود

ژکیدن - بالفتح با کاف فارسی موقوف شخصی را گویند که از روی قهر و غضب و خشم خود بخود آهسته در زیر لب سخن کند

ژولیدن - بالضم درهم رفتن و پریشان گردیدن و پریشان شدن

ژون - بضم اول و سکون واو و نون بمعنی بت آمده که بتازی صنم خوانند

ژومیدن بمعنی چکیدن آب آمده بسبب باریدن باران از سقف و امثال آن

ژیان - بکسر اول بمعنی تند و در اجمال حسینی ترجمه باجل ست و قیل ژیان بالکسر خشم آلوده از شیر و پیل و شتر و آنچه بدین ماند کذا فی شرفنامه و در ادات گفته استعمال این لفظ جز در وصف پیل و شیر نیامده است و در قنیه کذا فی که از لغت شاهنامه است بمعنی درنده است

باب الواو فصل فی الفارسی

ژاو - بمعنی خالص و خلاصهٔ هر چیز آمده

ژغاو - قحبه خانه و زن فاحشه

باب الهاء
فصل فی الفارسی

ژاله - بالفتح آنچه از ابر ببارد و نیز خنک باد در رود سیده که وقت شنا کردن زیر سینه نهند کذا فی شرفنامه و در ادات ست سنگچه که از ابر بارد و ساهی و در فرهنگ علمی ست قطرهٔ آبی که بر برگ و هر چه مانند آنست افتد و آن را تشبیه بمروارید کرده اند اول یعنی شبنم

ژاله در قدح لاله کنایه از لعاب دهن عاشق ست که در دهان معشوق ریزد چرا که لاله کنایه از لب معشوق نیز هست و ژاله که شبنم را گویند استعاره از لعاب دهن عاشق ست و نیز کنایت از شبنم ست که بسر لاله نشسته شود

ژغاره - نان کاورس و بزاء تازی نیز درین لغت ست و در قنیه بانگ سهمناک ست

اما در ادات برین معنی زغار بغیر با آمده است۔
زغاله بمعنی غازه و سرخی آمده و نیز فریاد و فغان و
ناف هر حیوانات عموماً و ناف انسان خصوصاً و نان
ارزن را نیز گفته اند۔
زفره۔ بمعنی پیرامون دهان آمده۔
زفیده چسپنده و ترشده۔
زکاره۔ بالفتح و بالضم ستیزنده و بزار تازی نیز لجت
زکاشه۔ جانوریست خزنده که بتازیش قنفذ گویند و
قیل بازار تازی۔
زنده۔ بالفتح چیزی نیک کهنه و چیزی بزرگ و
مهیب و پیل را چون بزرگی و آهستگی صفت کنند زنده
پیل نامند و قیل بزار تازی۔
زولیده۔ باواو فارسی باکدیگر آمیخته و بدست
مالیده شده و پریشان و نام کتاب آتش پرست و قیل

باب الیاء

فصل فی الفارسی

زری۔ بمعنی زرق شدن آمده و بمعنی ضیاع
کننده نیز آمده۔
زکفری۔ بمعنی شکیبائی آمده۔
زی۔ بالفتح آبگیر و آبدان که بعرب آنرا غدیر خوانند۔

باب السین

السین الرجل الکثیر التسخیخ یعنی کسی که تسخیخ بسیار
کند و بحساب ابجد شصت عدد۔

باب الالف

فصل فی العربی

ساسا۔ کلمه ایست که عرب چون خر را برای
آب خوردن می طلبند بدین لفظ می طلبند۔
سبا۔ بالفتح نام شهریست که بلقیس ملکه آنجا بود و با کسر
سجا۔ بند نامه کذا فی التاج و در شرفنامه
است عنوان نامه۔
سخا۔ جوانمردی۔
سقا۔ مشک و سقا بالفتح با قاف مشدد و آنکس۔
سلما۔ بالفتح از اسماء زنانست در شرفنامه
میگوید نام معشوقه عرب هر چه این لغت در قافیه
الف می آید آورده شد۔
سمانا۔ بالفتح و قیل بالضم جانوریست حقیر کذا
فی القنیه۔
سما۔ آسمان و باران و آنچه بالای باشد مانند سقف
سنا۔ بالفتح روشنائی و کزلک و نیز گیاهی که اداوی
کرده میشود بدان کذا فی التاج و در شرفنامه است
چوبیست که ازان مسواک سازند و آنرا بمکه
و حرم نسبت کنند۔
سودا و سویدا۔ میانه دل کذا فی التاج و نیز
سودا سیاه را گویند و سویدا سیاهی اندک اما
فارسیان سودا را بمعنی تجارت و خرید و فروخت
آورده اند و خیال و مایه یبوست که در دماغ مردم افتد و
ازان خیالات فاسد زائد و خلل دماغ آرد کذا فی شرفنامه
و در ادات ست سودا خلط سوختگی که از خشکی طبع
خیزد و خلل دماغ آورد و در قنیه بمعنی اندیشه هم
آمده است و در استعمال بمعنی حرارت و شوریدگی

یافته میشود و این سعید از اخلاط است غصه و حرارت
از دست شیخ سعدی راست ع زسود ابر و خشمگین
خواست شد + و در حواشی معالم است خلقت آدمی
از طبایع و عناصر ست نتایج الشان سودا و صفرا
و خون و بلغم ست و این را اخلاط نامند اما سویدا
در قنیه بمعنی نقطه ایست سیاه در دل که چون عشق
بکمال رسد سفید گردد ـ
سوق الثلثا ـ بازاریست در بغداد که خانه
فحول علمای ترسایان در انجا بود ـ
سها ـ بالضم ستاره ایست نزدیکی نبات النعش
کبری در غایت خردی که روشنائی چشم بدان آزمایند
و در تاج این را در باب یا آورده است اما هر چه
در شرفنامه درین باب آورده است بدین جهت
که در قافیه الف می آید کاتب نیز در الف آورده ـ
سیما ـ بالف مقصوره و ممدوده علامتی ست که
شناخته میشود بدان خیر و شر ـ
سینا ـ نام کوهی ست معروف یعنی طور سینا و اول
همان طور سینا که بران موسی علیه السلام را با حضرت
عزت مکالمه شد و لقب بوعلی سیناست و بمعنی
سوراخ کننده هم استعمال کرده اند ـ

فصل سین فارسی

سا ـ باشد و ساینده و امر سودن و فاعل آن
بسائی خراجی را گویند که پادشاهان و سلاطین
از یکدیگر بستانند و بمعنی شبیه و نظیر باشد و نوعی
از قماش هم هست ـ

سارا ـ نام حرم مهتر ابراهیم علیه السلام و نوعی
از عنبر و در ادات بمعنی آن عنبر خالص و سپید ست
در شرفنامه میگوید و نیز مشک خالص و مشک سارا
جز در شاهنامه جای دیگر یافته نشده است ـ
سامرا ـ بفتح سوم و تشدید چارم مهمله نام شهریست
بنا کرده معتصم کذا فی القنیه ـ
سبزپا ـ با سوم معجمه موقوف و چهارم فارسی
نامبارک قدم ضد سپیدپا ـ
سبک لقا ـ یعنی آنکه ملاقاتش زود دست دهد
و آنکه دیر نشین نبود ـ
سپیدپا ـ بادوم و سوم فارسی و چارم موقوف
طعامی ست معروف یعنی شوربا برنج کذا فی
زفانگویا و قیل سپیدپا بادوم و سوم فارسی و
چارم موقوف یعنی مبارک قدم ـ
ستا ـ بالکسر ستاینده و امر ستودن و سه تو
و ریاب و ستاره و ستایش و آفرین و حمایت و ثنا
و نیز بازی سوم نرد و آن هفت بازی ست
اسامی الشان در لغت خانه گیر گفته شده است ـ
سرا ـ مختصر سرای که ترجمان دار است و در
شرفنامه خانه سپنجی یعنی عاریتی ـ
سرتاپا ـ بابای فارسی ای از سرتا پای کذا فی
شرفنامه و معانی دیگر در صدر کتاب گذشته است
در بیان الف ساکن ـ
سرای جزا ـ ای عالم آخرت و بهشت ـ
سربها ـ بالفتح باراء ساکن یعنی فدیه ـ

سرکا- همان سرکه بتازیش خل گویند و در نسخه
صراح که بخط خراسانست در بعضے محل بالف
نوشته است-

سرکه با- یعنی سکبا و آن نانخورشی ست از گوشت
با سرکه میکنند کذا فی زفانگویا-

سروا- بوزن پروا حدیث-

سزا- بالفتح موافق و پاداش نیکی و بدی-

سقلاطا- بالفتح همان سقرلاط-

سقف مینا- آسمان-

سقمونیا- بالضم نام داروئیست سخت تلخ کذا
فی القنیه و در شرفنامه است درختی ست سخت
تلخ که آنرا زقوم گویند و در طب حقائق الاشیاء
مذکورست که این لغت یونانی ست و بعرف آنرا
محموده خوانند شیر درختے ست منعقد و بهترین
انواع وی انطاکی ست که بلون نغز باشد و در حرم
نک صاف و در زفانگویا مذکورست کیاهی ست
زیش برگهای سبز او یه دارد و در سرکه و میوه خشک
نبات و گوشت پزند-

سکبای چهره با- بالکسر پشم فارسی کسوت تر سرو
سکنه تصحا آب و درختان سبز و اشان آن-

سکان جیفه دنیا- با دوم فارسی طالبان دنیا

سکوبا- بالفتح نام مردی که دریش معروف ست او

سمیر- نام موضعی ست براه مکه مبارک و نیز آلت گرای
حجام کذا فی شرفنامه در او انست آلت حجام گر
قیل نام زنی یا مردی گندم گون-

سوفراب- نام وزیر کیقباد که پادشاه مداین بود

سیا- بالکسر مخفف سیاه-

سیخ مهر- آنکه بعد پختن گوشت دم پخته را با سیخ
بریان میکنند بغایت نرم و لذیذ میشود و این سیخ
بریان مخصوص ضع مؤلف فرهنگ علمی ست-

فصل فی الراء

ساتراء- سرکه یا بالکسر شمار-

باب الباء

فصل فی العربی

سارب- بیرون روند و ظاهر شونده-

ساغب- گرسنه-

ساب- گلو گرفتن چیزی را چندانکه بمیرد-

سبب- پیوستگی دهمد و درش و مودت و منت
دور و فی الحدیث کل شئ یتوصل به فهو سبب

سحاب- ابر که خویشتن را میکشد-

سداب- معروف کذا فی التاج و در شرفنامه
است بالفتح گیاهیست مثل پودینه که دایگان
برای اسقاط حمل عورات بکار برندش و نیز آنرا
آتش میکنند و در نانخورش می اندازند-

سراب- کوراب در شرفنامه ست آنکه در نیمروز
از تابش آفتاب بر زمین سپید آب نماید

سرداب- بالکسر سرابه و در شرفنامه است
که سرداب بالفتح خانه مخصوص که برای سردی سرآب
کنند شیخ سرابش نیز گویند و آب سرد و خانه
تابستانی اقول این لغت معرب ست-

سفرآب - بالفتح بازا معجمه لبابیست که برلبهای خرد دارد و هندش ساولی گویند کذا فی طب حقائق الاشیا
سنجاب - بالکسر معروف کذا فی التاج و در شرفنامه و لغات ترکی ست جنسے از پوستین که پوشش ملوک و سلاطین و نیز نام ولایتی و در قنیه ست جنسے از اسپان اول خنس نیست بلکه رنگی ست و این لغت معرب است
سهیل عرب - نام مردی از مشاهیر عرب -

فصل فے الفارسی

سائی رشت - یعنے ماه و صبح و در شرفنامه بمعنے پیر و مرشد نیز هست -
سایهٔ رکاب - یعنے حمایت و پناه -
سنجاب - با دوم فارسی نام ولایتی که کاموس ضابط آن بود و افراسیاب مدد داد و افراسیاب بیاری پیران بجنگ طوس سر لشکر کیخسرو فرستاد و رستمش بکمند گرفته و خونش ریخته -
سرخاب - بالضم پرنده ایست آبی تیز رو که تمام شب از جفت جدا باشد اگر نر در ین کرانه باشد ماده در کرانه دیگر یکی مر دیگری را آواز دهد و خواهد که بصحبت او بیاید ناگاه نر از ین کرانه روان شود و ماده از ان کرانه چون این در ان کرانه رود آن درین کرانه آید اما در شب میان ایشان ملاقات نشود و نه ایشان را قرار شود هم بدین طریق تمام شب گذرد و میان ایشان محبت سخت ست میگویند چون ایشان کشته شوند جفتے دیگر نکنند و من شنیده ام که یکے را کسے گرفته بریان میکرد ناگاه جفت او خود را در ان آتش افکند و از اخر حال و کیول و ماتورک نیز گویند هندش چکوا چکوی نامند و میگویند که ایشان را دعای بدر آمده است که در شب با جفت جدا میشوند و نیز نام مرغزار گاهی ست
تبریز و نیز گونا بے که بر روی عروسان مالند برای زیادتی حسن و نیز بمعنے شراب آید -
سر در نشیب - یعنے تغیر و زوال کذا فی القنیه
سرکوب - با واو فارسی یعنی حریف قوی بجنگ و خصومت کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشعرا بمعنے شارع زبردست و فایق در هر فن مذکور ست و نیز بمعنے ضابطه آید -
سر که فشانی در عتاب - ای سخت گوئی در عتاب
سطرلاب - همان اسطرلاب مذکور -
سقلاب - بالفتح نام ولایتی از ترکستان بین و بصاد نیز لغت ست و در زفانگویا ست سنگ آبی که سیاه می باشد -
سنگ عقاب - سنگے ست که در آشیانهٔ عقاب یابند و خواص آن بسیار ست -
سواران آب - قمقما یعنی قبه مانند یست که وقت باریدن باران بزرگ بر آب پدید آید آنرا غوره آب نیز گویند بتازیش حباب بالفتح نامند
سهراب - نام پسر رستم زال ست از دختر بادشاه سمنگان و آن شهریست از ترکستان مین کیفیت ولادت او در شرفنامهٔ منیری بانیطور ست که رستم روزی بشکار قریب سمنگان رفته بود گوری

بیخ کرده خورده و رخش را بچرا گذاشته خود بخواب رفته
و همراهان وقت چند سواران سمنگانی که بشکار آمده
بودند رخش رستم بکمند گرفته بردند چون رستم از خواب
بیدار شد پیاده پی آن سواران سمنگان رسید چون
پادشاه سمنگان خبر مقدم رستم شنید باستقبال
آن با اقبال بیرون آمده ملاقی گشت رستم او را
گفت رخش مارا دزدان اینجا آورده اند اگر رسید بهی
فهو المراد و گرنه این حصار و کوه را با خاک زمین
پست گردانم القصه پادشاه سمنگان رستم را مهمان
داشته و جنس عجیب و غریب بروی گشاده دختر
خویش را بحباله رستم داده و رخش پیش رستم
کشیده و وقتیکه رستم مراجعت کرد آن دختر حامله بود
چون مدت حمل بسر رسیده مانند آفتاب پسری آمد
چون آن پسر بحد بلوغ رسید پهلوانی سر آمد روزگار
شد و از مادر استکشاف حال پدر کرده که ای مادر
من پسر کیستم و پدر من کیست چون نسبت نسب
برستم شنید و اتفقا جمع افراسیاب سید متعلق شده
و هومان و بیمه را با دوازده هزار سوار نامزد سهراب
کرده در ولایت ایران فرستاد چون سهراب
بشهر سپید رسیده هجیر بن گودرز را زنده اسیر ساخته
و این خبر چون بر کیکاوس رسید اندیشمند گشته
و با رستم مقام لشکر بمقابله لشکرگاه سهراب فرود
آمده هر چند که سهراب از هجیر نشان رستم پرسیده
هجیر گفته که هنوز رستم نیامده است چون در مصاف
با رستم ملاقات شد بعلامتی که از مادر شنیده بود
پدر را نشناخته نام پرسید رستم نام دیگر تعریف
خویش کرد چون میان پدر و پسر جنگ شد آخر الامر
کار بکشتی کشیده هر دو پیاده گشته دست بکمربند یکدیگر
زده سهراب پدر را از زمین بر داشته و در خاک زد
چون خواست که بکشد رستم بحیله خود را از دستش
مخلصی داده و بار دیگر رستم بر سهراب قادر
شده و پشتش بر زمین آورده فی الفور دشنه
بر جگرگاهش زده سهراب گفت هر گاه که مرا کشتی
از دست پدرم رستم جان بکجا خواهی برد او
خون من از تو خواهد گرفت چون رستم دانست که
سهراب پسر اوست و مهره که بنشان مادر تسلیم
کرده بر بازوی پسر یافت آه پر درد از جگر کشید
و جزع و فزع و ناله و زاری پیش نهاد و خود را بجا
و خون در زد فائده نکرد و سهراب از جهان فانی
بهلاک جاودانی در پیوست ظهیر فاریابی گوید
همیشه تا شفق روی چرخ سیمابی + لبان خنجر
رستم ز خون سهراب ست +

سنب - بالضم سم و سوراخ کننده و سوراخ کن

سیب - بیای فارسی گذشته و نیز نام میوه که
در خراسان و بالادست میشود و آنرا تیب نیز
میگویند کذا فی شرفنامه و در قنیه هست که بحساب
جمل هفتاد و دو عدد بود -

سیراب - بیای فارسی بغرا کذا فی القنیه نیز آنکه
از آب سیراب شده باشد ترجمه زبان تشنه و
نیز کشتی که آب داده بود بگویند سیراب باشد -

سیماب ـ زیبق و بمعنی خیره نیز آید و چون آب سیم
چون آب نقره معنی اخیر از شرفنامه است ـ
سیم مذاب ـ با میم موقوف آب صافی کذا فی
الادات و در اصطلاح الشعرا است ای می صاف
و شراب مقطر ـ

باب الیاء الفارسی

فصل فی الفارسی

سرانديپ ـ بالفتح شهریست که هشتاد محله است
در وی و هر محلے فرسنگے و حدے با دریا دارد
بر لب آن گور مهتر آدم علیه السلام ست و حدے
با ظلمات دارد و حدی با مطلع آفتاب و حدے
سرحد هندوستان کذا فی عجایب البلدان ـ
سرپ ـ بالضم جنسے از فلزات کانی که بتازیش
اسرب و بهندی سیسا نامند ـ

باب التاء

فصل فی العربی

ساجحات ـ فرشتگان و دست نماکنندگان ـ
سپت ـ بالفتح روز شنبه و انما سمی به لانقطاع الایام عنده و کودک شوخ و اسپ
بسیار رو و بمعنی دهر نیز است ـ
سبات ـ بالضم خواب گران و هو یوم شنبه
عت... آنکه منقطع شود از حرکت و روح او
در بدن بود و اصل سبات راحت ست ـ
سحت ـ بالضم حرام و قیل حرامی که بخوردن
آن عار لاحق شود چنانچه ثمن سگ و خمر و خنزیر
واانچه حلال نیست کسب آن ـ
سلانات ـ کاسه لیس کذا فی التاج و در
شرفنامه نوشته نام نواگریست ـ
سلت ـ جوی تنک پوست خرد دانه و در
قنیه است که پوست ندارد ـ
سمت ـ راه راست ـ

فصل فی الفارسی

ساخت ـ با خا و تا موقوف ماضی ساختن
و نیز دوال رکاب ـ
سبزپوشان باغ بهشت ـ با سوم موقوف
و چارم و پنجم فارسی حوران ـ
سبست ـ بوزن الست یعنی شیر سبزه که
عرب آنرا رطب بسکین طای نیز گویند کذا فی
لسان الشعرا و در ادات بمعنی مذکور بکسر با و فارسی
مذکور ست و بفتح آن بمعنی پلید دیوی ناخوش ست
و در شرفنامه مذکور ست و بکسرتین سبزه ایست
مانند خربا که چارپا خورند ـ
سبک دست ـ یعنی آنکه در کار با سرعت کند
سبلت ـ بضم لام چیزیست که از چرم خام می برند
مخصوص کمانداران که بعمل کمان بدان پیکنند
هندش مهر شین شد کذا فی القنیه و بمعنی موی لب
نازلیست چنانچه در باب الهاء مے آید ـ
سبو شکست ـ یعنی نومید کرد و شد و تهی
شراب دور کرد ـ
سپید دست ـ با چارم موقوف یعنی موسے

علیه السلام و سخی و مبارک دست -
سخت - بالضم وزن کرد و وزن کردن و بالفتح
درشت و خفیده و تنگ و دشوار و بمعنی غایت
و نهایت نیز آمده چنانچه گوئی سخت خوبست و نیز
بمعنی شوخ -
سحلات - گل یاسمین کذا فی فرهنگ
مولانا فخر قواس -
سرای نهفت - آن جهان -
سربست - یعنی مشکلی که امکان حل ندارد و سربست
نیز آنچه بر کسی مطلع نشود گویند کلامی سربست
سرنافت - یعنی عاصی و باغی شد -
سر تخت سبز بادت - ای تخت تو پاینده باد -
سر جغرات - آنکه هندش ملائی نامند -
سر رشته از دست رفت - کنایت از مردن است
سرشت بکسرتین مایهٔ طبع و ماضی سرشتن -
سر سنگ خجالت - گریهٔ شرمندگی -
سرگذشت - یعنی چیزی که گذشت و رفت
سرنوشت - یعنی حکم ازلی -
سطقسات - بفتحتین همان اسطقسات که بالا گذشت
سفت - بالکسر دوش که بتازیش کتف خوانند
سقرلات - بفتح یکم و کسر دوم جامهٔ است پشمین
که افرنگ بافندش -
سلاجیت - بالفتح و جیم مکسور معروف است
ز سنگهای کوه بایام تابستانی ترشح کند و بعضی
گفته‌اند بول بز کوهی است که آنچه بهفتد چون کرم

بر دمی تابد ترشح کند و نیز و یک بعضی کرم حیوانی است
که آنرا او بر خوانند و بعضی گفته اند بول حمار وحشی است
و نزدیک حکمای هند بول بوزنگان است و هر چه
هست سنگی است بوی بول دارد کذا فی اقول
این لغت هندویست مفرس در لغت هند
سنگ گویند و جیت آفتاب را و هر جا این سنگ
هوای تابستان خوی کند سنگ آفتاب گفتند پس
سموت - بالفتح فتراک زین -
سنگ پشت - با کاف فارسی موقوف جانوری است
آبی که شافعی مذهبانش بخورند و آنرا باخه نیز گویند
و در زفانگویاست ماهی بادرم -
سومنات - با واو فارسی و میم موقوف نام
بتخانه که در زمین گجرات بود و سلطان محمود سبکتگین
خراب گردانید اقول این لغت هندویست مفرس
اصل این سوم ناتهه بود و آن نام ماهی است کذا
قمر است زیراکه سوم در لغت قمر را گویند و ناتهه
لفظ تعظیم است -
سویست - بالفتح ناآگاهی که بتازیش غفلت خوانند
سه نوبت - یعنی جوانی و پیری و کودکی -
سیماب ضلالت - باستعاره [illegible] خوانند
ازینجهت که هر دو سبب گمراهی [illegible] و در لغت
است اگر سیماب در گوش افتد [illegible]
ضلالت گردیدن در گوش باطن گمراهی آید [illegible]
العهدة علی قائلیه کذا فی المؤید -
سیمین گشت و سیمین شست - یعنی جوان گشت

سیندخت - نام زن مهراب ست والی کابل
که مادر رودابه یا در رستم بود -
سیه دست - یعنی بخیل و شوم -

فصل فی الترکی

سوت - شیر -
سوغات - ارمغانی -
سولت - بید -

باب الجیم

فصل فی العربی

ساج - طیلسان سبز و گویند سیاه چوبی ست
که آنرا هند ساکهو گویند و در ادات باده مرغی کنی خوار
ساذج - تو بیب ساده و نیز داروی یعنی برگ درخت
صندل که هندش تیزج و کند نیز گویند و گویند برگ
قرنفل ست و گویند برگ درختی ست که از چینی
پوست اوست و کنایه از شراو -
سرج - دروغگو -
سراج - چراغ -

فصل فی الفارسی

سارج - جانوریست پرنده که آواز او را با آواز
چهار تاره تشبیه کنند و آنرا اشارک نیز گویند -
ساریج - مرغکی ست کوچک و ضعیف -
سپنج - با دوم فارسی پانزده و غایت و نیز بمعنی
چه آید بحساب جمل جیم سه ست -
سخن سنج - شاعر -
سرای سپنج - سرای عاریت و دنیا -
سر باد سنج - ای مغرور و متکبر و سری طلب -
سرنج - بکسرتین آنکه بهندش کچپال نامند
و در علمی ست که جهانجم را هم گویند -
سفنج - بفتح یکم و سکون دوم خربزه نارسیده
که بشکنند برای پیاله و در زفانگویا مذکور ست سفنج
با جیم تازی نوعی از شراب ست که آنرا بتازی
مثلث گویند -
سفیداج - بالکسر با یای فارسی سپیده
سکنج - بفتح یکم و ضم دوم گنده دهن -
سنج - بالفتح بوزن رنج بمعنی وزن و کیل ست
که از وزن کشیدن ترازو باشد و بکسر اول
جلاجل و دف و دایره و بمخفف سرنج نیز ست و
نیز رنگی که مصوران و نقاشان بکار برند و بالضم
سرین مردم و جز آن بمعنی اخیر از قنیه است -
سنج - تنگی نفس کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه
میگوید که در لسان الشعرا با جیم فارسی صحیح ست
اما درین نسخه که نزد کاتب ست نیست و در ادات
بدین معنی سنج با جیم فارسی در باب السین مع النون
آورده است والله اعلم -
سنگخوارج - با کاف فارسی موقوف و او
معدوله مرغی ست سنگ خوار بتازیش
قطاف گویند -
سه نتایج - موالید ثلثه -

فصل فی الترکی

سانج — اندیشه —
سونج — بضم یکم وفتح دوم شادی —

فصل فی الترکی

سرج — بفتح تحسین است بر دست —

باب الجیم الفارسی فصل فی الفارسی

ساذوج — بروزن ساوس نام مقام و
مسکن سلیمان —
سپیچ — بیای فارسی ساز و ترتیب چنانچه
امیر خسرو راست شعر مید ادچو نظم نامه را پیچ
باقی بگذاشت بهر ما هیچ —
سراغوج — بضم غین و سراغوچ با واو فارسی
سرپوش وانک دختران نارسیده که بندش
کوتجی نامند —
سراباچ — تخته شیار و آن تخته باشد که برسر
آهن بود و بدان زمین را بکاوند برای استعانت
بباز نیش عضم نامند کذافی القنیه —
سفیچ — بمان سفیج مذکور —
سمیچ — بالفتح نقب و حفره زدن بر زیر زمین
و گنبد چون خانه کرده —
سنخچ — بالفتح بانون مفتوحه و خار ساکن
تنگی نفس کذافی القنیه —

فصل فی الترکی

سلیچ — بالکسر موی —

باب الخاء

فصل فی العربی

سابح — اسپ نیک دونده —
ساح — میان سرپا و کشادگی —
سانح — آن صید که از دست راست در آید
سبوح — صفت خدای تعالی یعنی منزه
از هر عیب —
سطیح — نام قلعهٔ از خیبر و نام کاهن —
سفیح — تیر هشتم از قمار که او را هیچ نصیب نباشد
سلاح — بالکسر سلاحی که بدان جنگ کنند
سمح — جوانمرد —

فصل فی الفارسی

سکوج — با کاف ساکن یعنی طرف —
سلیچ — با سین مفتوح و یای فارسی سلاح کذا
فی القنیه اقول در اصل این لغت تازی است
فارسیان برینگونه استعمال کرده اند الف را بایا
بدل کردند زیرا چه کسره در زبان ایشان ثقیل است
سه روح — یعنی سه مولید —

باب الخاء

فصل فی العربی

سارخ — لشته —
سالخ — پوست برکننده —
سبخ — بالفتح مع التشدید مرد سخت خواب کننده
سماخ — سوراخ گوش —

فصل فی الفارسی

ستیخ — بالکسر و بایای فارسی چیز راست چون
ستون و قامت مردم و راست بقد —

سرشیخ - بوزن قنادیل این جهان -
سرجاخ - بوزن سرخاخ بکسر انیز آمده است چوبے
که بدان بام خانه پوشند وسرہا بیرون عمارت بود
سران چرخ - کروبیان وحمله عرش وملائکه مقرب کذا
فی اصطلاح الشعراء ودرقنیه اینجا شک ورده است
بر ینکه اینمعنی از ترکیب نمی خیزد اول درین ترکیب
حرف مضاف چنانچه گوئی ع سران دلی ودرہار آمد
یعنے اشراف اہل دل آمدند آنجا واینجا ہم یعنی سران
اہل چرخ واہل مدح ملائکه اند وسران شیان کروبیان اند
سلطان چرخ - آفتاب -
سنگلاخ - زمین سنگستان -
سونج - نام شہریست کذافی شرفنامه -
سیخ - بالکسر معروف -

باب الدال

فصل فی العربی

ساعد - ساق دست اے بازوی مردم ودرزبان
مرغان ودراصطلاح سالکان عبارت از محقق
قدرت باشد -
سبد بفتحتین موی بزیقال ماله سبد ولا لبد اے
لاذو شعر ولاذو دبر وقیل ماله شئ کذافی التاج و
فی الصحاح السبد السبد بالتشدید حلق الشعر اکالاسباد
والتسبید وبالذئب ولداہته وہو سبد اسباد
واہیته فی اللصوصیته وبالتحریک القلیل من الشعر
ولاسبد ولالبد محرکتان اے لاقلیل ولا کثیر و

...فارسی بمعنی ظرف مستعمل ست یعنی چیزی که دران
غله واسباب وقماش کنند -
سد - کوه کذافی التاج وسد راه حجاب -
سدد بفتحتین وسداد بالفتح ودرگفتار راست
شدن واحق شدن -
سدید - دوستدار ودرست وراست -
سرمد - ہمیشه -
سرد - نام زره ست -
سعد - نیک ضد نحس ونام مردی عاشق اسماء
وسعد النجوم عشر سعد بلع وسعد مسعود وسعد اخبیه
وسعد ذابح وہذہ الاربعة منازل القمر وسعد ناشره
وسعد الملک وسعد الہمام وسعد البارع
وسعد مطر وہذه الستة لیست من منازل القمر و
کل منہا کوکبان بینہما فی المنظر نحو ذراع -
سعاد - نام زن کعب -
سعید - نیکبخت
سواد - سیاہی دل وسیاہی شخص مردم وغیر آن
سید - مہتر -

فصل فی الفارسی

سابود - رسنی که در بازیہا بپای آویزند ونیز خرمن ماه
ساده مرد - یعنے نادان -
سازمند - بازار موقوف یعنی ساخته -
سال خورد - بالام موقوم دوا ومعدوله یعنے
کہنه ودیرینه -

سازنده رود - نام سازیست مثل رباب -
سایهٔ خورشید - ای حمایت خورشید -
سپردن بضمتین بادوم فارسی ماضی سپردن و
وبرادات وشرفنامه معنی گوشه نشین وقناعت
وتحمل وفروتنی درراه سلوک -
سبق برد - یعنی فرورفت -
سپند - دانهٔ سوختنی معروف ونام کوهی ست
درو اندرز -
سپهبد - بالکسر والضم بادوم فارسی لشکر وسپهدار
سپید - ضد سیاه ونام دیوی که رستم بمازندران کشته
کشته ونیز نام دژی ست -
سپیدمرد - بالکسر بادوم وسوم فارسی وچهارم
موقوف وپنجم مفتوح نام درختی ست که هندش
اسپهنه نامند -
ستاوند - بالکسر صفهٔ بلند -
ستود - بالضم ستایش ودرود کذا فی زفانگویا
ونیز ماضی ستودن -
سجد بفتحتین سرمای سخت نازک کسی را که سرما زند
گویند سجیده شده وسجیده وگویند روزی سجاید
یعنی نیک سرد میشود وبعضی بشین معجمه میگویند کذا
فی زفانگویا -
سرای جاوید - یعنی بهشت وآن جهان -
سرای محمود - یعنی مقام محمود که خدای تعالی
برای حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم وعده
کرده است کقوله تعالی عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا

سراد - بالفتح صواب ضد خطا -
سرآمد - یعنی بزرگ شد -
سر اندر روزد - یعنی سرکب شد کذا فی الاصطلاح
ودر قنیه نوشته ای پنهان شد از ترس وبیم وکنایه
سر در گریبان فروبردن ومتفکر ومتحیر شدن یعنی سر در
گریبان فروبرد ومتحیر ومتفکر فروماند -
سر برآورد - ای خروج کرد وباغی شد -
سر برکرد - باغی شد وسربالای کرد -
سرمد - همیشگی وبایستکار وانچه بدان روزگار گذرانند
سربگریبان برد - ای فکر کرد -
سر تو دارد - یعنی خیال تودارد وقیل محبت وشفقت تودارد
سرت سبز باد - یعنی عمرت دراز باد -
سرخ بید - بالضم باسوم موقوف وپنجم فارسی
یکی از هفتده بید -
سرخ مرد - بالضم باسوم موقوف سبزی لعل
ودر زفانگویا نوشته گیاهی ست که برگش ببرگ
بستان افروز ماند وساق آن سرخ وخوش آینده بود
سرد - معروف وکاهل کذا فی القنیه -
سرد باد - ای دم سرد وآه سرد کذا فی الاصطلاح
ودر قنیه است باسوم موقوف ای دم نومیدی وتواند
بمعنی سراد نیز آید -
سرشد - باسوم موقوف در شرفنامه بمعنی مرد است
سرند - بکسرتین وقیل بالفتح همان سالبود بمعنی تخته
ونیز آن گیاه که بهواره در آب وبید وسندی سوا
گویند ونام فنی هم هست از فنون کشتی گیران

وآن آنست که کشتی گر پای خود را بپای دیگرے
بند کند و او را بیندازد و آنرا بعربی شغربیه خوانند
و بمعنی ریسمانی باشد که یک سر آنرا حلقه کنند و در
زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر را شخصے گرفته در
کمین نشیند تا آدمی یا جانوری که پای در ان
میان نهد آن شخص سوی خود کشد و او را بگیرد۔
سرواد۔ بالفتح شعر و نظم۔
سرود و سروده و سرمه بحذف الف همان سرواد
یعنی شعر و نظم بزبان عجم کذا فی القنیه۔
سرند مع النون ریسمان که در پایهای پرند۔
سرنیه۔ بالفتح مع الیاء خانه عنکبوت را گویند و آن رسنے
باشد سبز که در آنجا میان ایستاده بهم سد ریسمانی که
اطفال از جائی آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند
سری که از تو بپیچد یعنی سری که مطیع تو نباشد۔
سغبه او باشد۔ ای تشنه او باشد کذا فی الاصطلاح
و در قنیه بالشین قرشت ست ای آرزومند شوق او
باشد و مشتاق او و الله اعلم بالصواب۔
سغد۔ بالضم نام ولایتی ست که آنرا بهشت دنیا نامند و
آن قریب سمرقند ست گفته اند جنته الدنیا اربعه السغد و السمرقند
والغوطه والدمشق۔
سفرود۔ بالفتح همان سنگ خواره مذکور که بعربی قطاه خوانند
سفید۔ بوزن و معنی سپید ست که نقیض سیاه
باشد و بعربی ابیض خوانند و کنایه از ظاهر نمایم هست
چه هرگاه گویند سفید شد مراد از آن باشد که ظاهر شد و
نمایان گردید سفید نشد ای پیدا نشد کذا فی الاصطلاح۔
سمن بر رد۔ نام گلیست که بوی لطیف دارد۔
سگ که وفا کرد۔ ای سگ اصحاب کهف۔
سکندر مینخورد چون اسپ کسی شیر از بسر فتاد
گویند اسپش سکندر مے خورد۔
سمرقند بفتحتین نام شهریست در غایت شهرت بنا
کرده سکندر رود در تاریخ طبری مرقوم ست که در اصل
سمرکند بود چه سمر نام پادشاهی ست بانی ان و
کند بزبان ترکان شهر و ده را نامند۔
سمند۔ بفتحتین سمگون نیز اسپ را گویند باعتبار
لونیست و این لون در ستور مشهور ست۔
سنجد۔ بکسر اول و سوم میوه ایست سرخ مانند کنار
در غایت سرخی چون رسیده بود خشک گردانند و آنرا
عناب خوانند۔
سند۔ بالکسر همان خراب افتاده که از کوهش بیدار دارند و آنرا
لقیط خوانند و نیز نام رودی ست مشهور که در سرحد
خراسان و هندوستان ست۔
سندباد۔ بالکسر موقوف که چهارم ست نام کتابیست در نصایح
سنگ انداز د۔ ای بشکند۔
سوسپند۔ بالضم با سوم موقوف شیر گیاه اول برین
تصحیف شیره گیاه است چنانچه در فرهنگ فخری
نوشته است سوسپند با بای فارسی شیره گیاه است
که هندیش دودهی گویند۔
سوسن آزاد گلیست معروف که سپید باشد و ده زبان دارد
سه بعد۔ یعنی طول و عرض و عمق۔
سه رود۔ یعنی چنگ و رباب و بربط و نیز ستاره

و نام سازیست که در دستهٔ تار ست۔
سه فرزند و سه موالید۔ یعنی حیوانی و نباتی
و جمادی یعنی کانی۔
سیاوشاباد و سیاوش گرد۔ نام شهریست
بتوران زمین آباد ان کردهٔ سیاوش
بن کیکاؤس۔
سیاه و سپید۔ یعنی روز و شب و روم و زنگ
و خیر و شر کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشعرا
بمعنی روزگار و کل خلائق۔
سیر و رلوزینه دارد۔ یعنی شادی و غم بهم دارد
سیلاب کند جائیکه سیلاب بریده باشد۔
سیلاب شد۔ با بای موقوف یعنی ناپدید شد
و گریخت و نقره آب گشت۔

باب الذال

فصل فی العربی

سمیذ۔ نان سپید۔

باب الراء

فصل فی العربی

ساحر۔ جادوگر و عالم نیز۔
ساطور۔ کارد بزرگ گوشت۔
سائر۔ باقی۔
ستر۔ بالکسر پرده و بالفتح پوشیدن چیزی۔
ستار۔ بالتشدید پرده دار و پرده پوش و در
لسان الشعرا میگوید ستار بوزن غفار زمینی
که در آب تنگ بود و کشتی را بگیرد

سحر۔ بفتحتین بوزن کمر پیش صبح یعنی آخر شب
و اول۔ و بسکون دوم جادو سے و کار بغایت نازک
و باریک و بفتح اول و سکون دوم و نیز بفتحتین
شش آدمی و غیر آن۔
سدر۔ بالکسر درخت کنار و سدره یک درخت
که در ان مقام جبرئیل ست۔
سر۔ بالکسر راز و ذکر و نکاح و فرج زن و نیکوترین
جای در وادی و نیز گفته میشود سر قومهم ای افضلهم
و نیز انچه دایه ببرد هنگام ناف گویند و خطی که بر کف
دست و پیشانی باشد۔
سریر۔ تخت کذا فی التاج و در لسان الشعرا
مذکورست سریر بوزن ضمیر قوس الله که نادانان
کمان رستم گویند و کافران قوس قزح خوانند
و قزح نام دیویست۔
سطر۔ خط و فی التاج الصف من الشیء کالکتاب
و الشجر و غیره و الخط و الکتابة و یحرک فی الکل۔
سعر۔ بالکسر نرخ قال فی التاج الذی یقوم علیه الثمن
سعتر۔ بالفتح کیم و سوم گیاهیست مثل ترهٔ کرد که صوفیان
هنگام ریاضت با نان خورند و در تاج ست السعتر
ریوده کوهی و قیل السعترت و السعتری الشاطر و الکریم الشجاع
سعر۔ آتش فروزان و نام درکه چهارم و زنج از جملهٔ هفت درکه
سفر۔ بضم اول و ثانی و سکون ثانی بمعنی سخول ست که جای
بزرگ باشد و قول این لغت سغر با غین معجمه تصحیف
خوانی شده است۔
سفر۔ معروف و سپیدی روز و بالکسر کتاب و نامه

سفیر - بیاع و مرد نیک و دانا و رسول و قال الصحاح السفیر ما سقط من ورق الشجر و رجل ارسله الی السفر -

سقر - دوزخ ششم -

سکر - بالضم والتشدید شکر و در قنیه است سکر طبرزد مصنوع است و بسکون کاف مستی -

سمر - بفتحتین حدیث شب و شبی که دران قمر باشد و در صراح بمعنے افسانه است -

سمسار - بالکسر بیاع و دلال که در بازار کالا را قیمت کند و بفروشاند کذا فی القنیه و در تاج السمسار استاد و مرد بزرگ و دانا بکارها و در اجمال حسینی سمسار دلال -

سمور - معروف یعنے جنسے از پوستینها که ملوک و صدر پوشندش -

سنور - بالکسر والضم دست و رنجن و در قنیه است نام شهری از ولایت بلغار و آن سه شهر اند سواد و بلغار و اسد و بالکسر مع التشدید گربه و بالفتح والتشدید سلاح جنگ از دوال بافند مانند زره سنانیر جمع السنور الضبار ئیس کل قبیلة جمع المذکر والمؤنث سیان -

سور - باره کذا فی التاج و در ادات بمعنی عروسی و مهمانی ختنه است و در شرفنامه بمعنے شادی و دیوار حصار ست -

سیر - روان شدن و نیز دوال -

فصل فے الفارسی

سا بالفتح سالار - سر لشکر و مقدمه و امیر کاروان

کذا فی شرفنامه و قبیل حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

ساجور - گردن بند -

سازگار - حاقی و مانند و موافق و نیز بمعنے خداوند آید چنانچه لفظ گار با کاف فارسی هم بمعنے شرمسار و شرمنده میگویند و جانوریست که آن را شارک گویند و آواز او را از باب چار تاره تشبیه کنند

سازوار - بازا موقوف موافق مزاج کذا فی شرفنامه و اقول این حاصل معنے ست اما معنے ترکیب مانند ساز ست -

سازور - بازا موقوف ساختگی و معنی ترکیب خداوند ساز ست -

ساسر - بوزن لاغر کلک یعنی نی خامه و نیز ساسا بوزن دا او رهمان سان سارج مذکور کذا فی لسان الشعرا والادات -

ساغر - پیاله و آوند شراب -

سالار - پیشرو قافله و سر لشکر و مهتر قوم و در زفانگویا بمعنی کهن نیز آمده است -

سایبان اخضر - آسمان -

سایه پرور - آنکه همیشه در آسودگی بوده باشد و نیز بار رستنی ست که نا خورش کرده می خورند و آن دو نوع ست یکی باغبانان در کشتکار می بندند و آن بادکین ست و دوم در خانه هاے بو بیند و این لطیف و مفید ست ترکی نامند -

سایه قشور - ای سایه درخت -

سپار - بالضم با دوم فارسی یکی از آلات آهنی

بزرگی که زمین را بدان شیار کنند سنه تش بحال
نامند و امر سپردن و فاعل آن و بالضم والکسر
چرخ انگور مال۔

سپر۔ بالکسر با دوم فارسی معروف که آنرا بتازی
جُنّ گویند و نیز سه پر۔

سبحهٔ بلور۔ ستاره۔

سبحه دار۔ بالضم ذاکر و مستعد۔

سبکپر۔ با چارم فارسی مفتوح تیزپر۔

سبکتر۔ اے شتاب تر۔

سبکسار۔ یعنی بیقرار و شتابکار و نیز سبکسار
بمعنے سبک شونده و مجرد آید۔

سپندیار۔ بالکسر با دوم فارسی و چهارم موقوف
نام پسر گشتاسپ شاه ایران زمین که بهمن شاه
پسر او بود و او رویین تن بود آخر الامر بدست
رستم کشته گشت۔

سپهدار۔ بالضم والکسر با دوم فارسی خداوند
لشکر انبوه و سرلشکر انبوه اما معنی ترکیب دارندهٔ لشکر۔

سپهر۔ بالکسر فارسی آسمان۔

سپهر اثیر۔ با دوم فارسی کرهٔ آتش و قیل
فلک خورشید۔

سپاه سالار۔ یعنے سر لشکر۔

سپنددار۔ بالکسر با دوم وسوم فارسی نام
بید از ان نیج درخت که بار ندارند۔

سپیدپرسیا۔ فارسی آنکه بتازیش بوق خوانند
و در تاج اسامی معنی سپید پر پشینه نشسته است کذا

فی القنیه اما نسخه که نزد کاتب ست دران معنی بوق
پیشهٔ سپید نوشته است۔

سپید خار۔ با دوم وسوم فارسی و چارم موقوف
نام داروئیست که منبت او در کوهها و مرغزارهاست
بتازیش شوکة البیضا خوانند کذا فی طب حقایق الاشیا

سپیدکار۔ با دوم وسوم و پنجم فارسی بفصل چهارم
موقوف یعنی صالح و نیکبخت و نیکوکار۔

ستار۔ بالکسر نام سازی که ستاره نیز گویندش و سه تاره

ستم پرور۔ ای پرورندهٔ ستم یعنی ظالم۔

ستمگار۔ با کاف فارسی یعنے ظالم۔

ستور۔ با واو فارسی اسپ و چارپای دیگر۔

ستیر۔ با یای فارسی شش و نیم درم سنگ کذا فی
ادات و در لسان الشعرا است ستیر بوزن کبیر سیرکه
بدان وزن کنند ازین معلوم میشود که ستیر مختصر سیر است
و کارکنان که جمع این اسامی آرند این هم دلیل برین
ست اسکین درین شبهه است زیراکه ستیر با یای تازی است

ستیزه گار۔ با کاف فارسی ستیهش کننده ستیزه نیز
غنید گویند۔

سخن بکر۔ یعنی سخنی که کسی نگفته باشد و لی نبرده باشد
خواجه نظامی فرماید سخن گفتن بکر جان سفتن ست
نه هرکس سزای سخن گفتن۔

سخن بوزنیر۔ سخن بے لطافت۔

سخن جوز مهر۔ ای سخن بے لطافت۔

سختی دیوار دهر۔ تنگی و حادثهٔ روزگار
و نیز مراد از آفتاب۔

سدیر - بالفتح قصریست نزدیک خورنق که مراورا سه درست

سر - بالفتح معروف و نیز بمعنی خیال آید کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست سر قوت گویند سر آن ندارد یعنی زور آن ندارد و بزرگ را گویند سر گروه یعنی مهتر و بالضم گفتنی که از ریسمان و پشم سازند ش و بمعنی میل و خواهش هم آمده و بمعنی بالا باشد که بعربی فوق خوانند چنانکه گویند بر سر دیوار یعنی بر بالای دیوار و بر سر کوه یعنی بر بالای کوه و بر سر راه یعنی بر بالای راه -

سراسر - ای از اول تا آخر و ازین سر تا آن سر و مشرق و مغرب -

سرای سرور - یعنی بهشت -

سر بار - یعنی زیادتی بار که بالای ستور و گاو و خر می نهند

سر بسر - ای از یک سر تا سر دوم و نیز بمعنی برای آید -

سر خر - بفتح اول و کسر ثانی معروف ست و بعربی راس الحمار میگویند و کنایه از مردم بیحیا -

سرخ سوار - کنایه از جگر -

سرخ شبان یا هواوار - نام حضرت موسی علیه السلام بزبان پهلوی

سر خوار - ولی و نبی و شاعر و صاحب سر -

سرخ سر - با خاء موقوف پرنده ایست مانند گنجشک خانگی آنرا روزک نیز گویند بتازیش حمره خوانند -

سر خویش گیر - یعنی خیال خویش گیر -

سردار - بالفتح پادشاه و خداوند و سرغنه -

سر دور - سر کردهٔ جاسوسانی که احوال مردم پادشاهان نویسند و در زفانگویاست سر دور مهتر -

سردسیر - با دال موقوف و یای فارسی زمینی که خاصیت سردی دارد کذا فی القنیه -

سرشک شور - یعنی اشک غمزدگان -

سرشیر - بالفتح یعنی کفک شیر که بوقت جوشیدن بالا آید و در شهرهای هندش ملائی نامند -

سرشمار - آنکه حاکم شمار رعایا کند و از هر یک چیزی ستاند یا آنکه شمار اهل صلاح و تقوی نماید و با ایشان احسانی نماید -

سرعشر - بالفتح یعنی کلک که در مصاحف بر سر هر ده آیت نقش کنند و در اصطلاح اهل مکاتب بالا چنانچه در هر پنج آیت مصطلح ست کذا فی المواید و در قنیه است بدانکه درین ترکیب لفظ سر زائدست یا اصلی ستانیده را بر سه عشر ست یکی آنکه لفظ عشر اول آیت ده مرادست دوم از قبیل ذکر محل و ارادت حال ست ازین رو که سر عشر ذکر کنند و ده آیه مراد میدارد و این مثل خرے المیزاب ست سوم آنکه لفظ سر مهمله و معجمه است هیچ معنی ندارد بلکه از سر عشر همان عطر مطلوب ست نه لفظ سر هم لفظها اول در تقریر سوم نظرست زیرا که سر عشر محل عشره نیست بلکه از قبیل ذکر جزو و ارادت کل ست چنانچه میگویند سر فلان سلامت می باید یعنی ذات فلان اما در بیت خاقانی معنی اول ست بلکه جان معنی متعین ست قابل تعرف جائیکه معنی حقیقی تواند و قابل مجاز نباشد و بدانکه در دیار ما که در مصاحف عین میکنند و آنرا رکوع میگویند آن همین علامت عشرات ست

در اصل لیکن این زبان خبط شده است وآنکه میگویند رکوع وضع امام شافعی ست و امام شافعی را قرآن یاد نبود بعد و مقدار یکان سیپاره رو د مطالعه کردی د شب در تراویح میخواندی تا که آنجا که اورکوع میکردی علامت آن عین کرده اند وآنجا تراویح مرتب کردی علامت سیپاره کرده الجزء الاول والجزء الثانی نبشته اند این غلط ست چه اگر علامت رکوع می بودی بایستی که سیپاره بیست رکوع می بودی و همچنین نیست بلکه عین علامت عشر ایست واین سیپاره ازان نیست بلکه وقتیکه مصحف راجمع کردند بسی جزو مرتب شد متاخران در هر جزوی علامت کردند و لشنگرف نوشتند اما در مصاحف که بالاست لشنگرف نمی نویسند عین الجزء الاول والجزء الثانی در کرانه مے نویسند واگر این سیپاره از خواندن امام شافعی میشدی در هر سیپاره التراویح الاول والتراویح الثانی بستندی وچهاردهم سیپاره ربما و والذین نمیشدی زیراچه مستحب این ست که قرأت تمام پر سوره کنند باوجود سوره حجر چرا آنجا و زسیوی بجا کردوانهم نیست که هر سیپاره برابر ست بلکه تفاوت.
سرقانی بجار آب در سامی در شراب خوردن.
سکندر همان اسکندر.
سکنگور بالفتح بابهر دو کاف فارسی انگور دشتی که هندش نسوڑه و بهوار نامند و بعضے گویند که گیاسے که بتازی عنب الثعلب خوانند بش و بعضے لسوڑه گویند کذا فی زفانگویا.
سک نو بهار سای پیشانی نوبهار و شگوفه وگل.
سلحدار بالکسر مختصر سلاح دار.
سلحشور بالکسر باواو فارسی مستعد و ساخته و سلحدست نیز پیادهٔ سلاح وست.
سلطان دهر خداے تعالے.
سلطان سپهر آفتاب.
سلغر نام پدر سلجوق شاه که بادشاه شیراز بود.
سماکار سبوکش خماران وکبنی کران.
سم راه گیر اسے سم اسپ.
سمر بالفتح باثانی مشدد و مفتوح ماله بار.
سمنار بالکسر نام حکیمے که بنای قصر خورنق بود بتازیش سنمار گویند.
سمنبر آنکه کنارش چون گل سمن بود.
سمندر بوزن قلندر و سمندور بوزن سلحشور و سمندر بفتح دال وکسر آن موشی ست که در آتشکده پیدا آید و آتش آنرا نسوزد و چون از آتش بیرون آید بمیرد و از پوست آن رومال میسازند و چون ریگمین شود در آتش اندازند تاریم لسبوزد و برنگ اصل باز گردد و قیل مرغی ست.
سنار بالفتح آن آب که کشتی دران نرود و رود آبی که تنگ بود و کشتی را بگیرد.
سنبل تر یعنے زلف شاهدان خط نو بر دمیده.
سنبل تابدار ای زلف خوبان و پیچش آن.

سنبله ـ زیر انگشت دان ـ
سنجار ـ بالفتح نام قلعهٔ سنجر شاه و نیز نام کوهیست بحدود موصل ـ
سنجر ـ بفتح یکم و سوم نام بادشاه خراسان که وارث ملک شاه بود ـ
سنقر ـ بضم یکم و سوم پرنده ایست درنده که بدان شکار کنند ـ
سنگ خوار ـ با کاف فارسی موقوف و واو معدوله جنسی از جانور پرنده بتازیش قطاة خوانند و خورندهٔ سنگ
سنگسار ـ با کاف موقوف یعنی بسنگ زدن اهل قصاص را که بتازیش رجم خوانند ـ
سنگ مردار ـ با سوم فارسی و باضافت آنکه سنبدش کهربا مانند نرم و سپید بود و قیل مردار سنگ
سنگور ـ بالفتح با کاف فارسی بادریسهٔ دوک و نیز نام مرغیست ـ
سوار ـ بوزن خوار معروف یعنی راکب ـ
سوسمار ـ بالضم با سوم موقوف جانوری آبی و در خشکی نیز بود هیئتش گوه با واو فارسی مانند ـ
سوفار ـ بالضم دهانهٔ تیر ـ
سوگوار ـ با دوم فارسی و سوم موقوف فارسی یعنی ماتم زده و غمگین
سهر ـ بکسر اول و سکون ثانی گاو را بیگو بندر
سه گوهر ـ حیوانی و نباتی و جمادی ـ
سیپور ـ با یای فارسی قصبه ایست در ملتان کذا فی القنیه منقول از لسان الشعرا و قیل سیپور
با یای فارسی قصبهٔ بملک بهار مشهور ست ـ
سیر ـ با یای فارسی ضد گرسنه و نیز وزنی ست معین و آن شش و نیم درم سنگ ست در زمین بالا ست و در بلاد ما هفتاد و دو درم سنگ ست و نام شهریست کذا فی زفانگویا و با یای تازی گیاهی ست که بوی زشت دارد بتازیش ثوم خوانند ـ
سیسنبر ـ بکسر یکم و فتح دوم گیاهیست مانند پودنه واقع زیر کشتزار دم بوی خوش دارد و نیز گلی که بگوش ماند معنی اخیر از زفانگویا ست ـ
سیفور ـ بالفتح جامه ایست سیاه ابریشمی ـ
سیمرغ آتشین پر ـ آفتاب
سیم کار رس وار ـ ستارگان و ماهتاب
سیه کسار ـ جانوریست در آب که نهنگ گویندش کذا فی زفانگویا ـ
سیه کار ـ با کاف فارسی بدکردار و فاسق ـ

باب الزاء التازی

فصل فی العربی

سلغز ـ بالفتح دشمنی که دشمنی سخت نماید ـ
سنبز ـ بالکسر نام دهی ست بملک فارس احمد بن عمر بن عبدالکریم السنبزی المقرئ و علی بن المعلی المحدث از انجاست ـ

فصل فی الفارسی

ساز ـ شکل و مانند و نفع و استعداد و آنچه میزنند مثل رباب و بربط و چغانه و امثال آن کذا فی شرفنامه و نیز امر ساختن ـ

سباز نوروز - نام لحنے ست -

سپرز - بضمتین باء دوم فارسی آن پاره گوشت در معده که مادهٔ سودا است عرب طحال و هندی تلی نامند

سپرز و سپرز - نام نوائی ست و لحنے -

سبک خیز - ای شتاب خیز -

ستیز - بالکسر بیاء فارسی سر تیز و نیز تیز بمعنے ستیهش و امر استیهیدن بمعنی ستیزه بحذف یا -

سرافراز - یعنی گردن کش کذا فی الملتقط اما معنے ترکیب سر بلند ست و نیز متکبر و گردنکش را گویند -

سرانداز - مندیل که بالای معجر پوشند و زرد و ری هم باشد کذا فی الملتقط و نیز مقنعه در ره پائی را گویند که زنان بر سر اندازند و کسیکه سر خود را از مستی و نخوت بهر جانب حرکت دهد و خرامان خرامان راه رود و نیز مرد جلد و چابک و امر سرانداختن و فاعل آن -

سرتیز - بالفتح شره دخارستان و نیزه را گویند و مرد تند و تیز مغز -

سرسبز - یعنے جوان کذا فی الملتقط شرفنامه در اصطلاح کنایه از اہل دولت و پادشاهی -

سروناز - یعنے آن سرو که شاخهایش متمائل شده باشند کذا فی الملتقط و لیکن از شیخ محمد خضری سماعست که سرو ناز آن سرو را گویند که نو بر بود و چون پخته شود صنوبر گویند -

سرسرافراز - آن حصار که در و تخت و جام کیخسرو ست -

سبز باز - زن شوخ که آلت چرمے بخود در بندد و با زن دیگر بطریق مردان صحبت کند اہل ہند چپٹی گویند و عوام الناس ہند بغلط چتر باز خوانند -

سگان آز - یعنے حریصان -

سکز - نام دیهی ست که نیزهای خوب در انجا باشد -

سکیز - بیاء فارسی برجہنده -

ستفز - بضم یکم و کسر دوم سیاه دانه -

سنگ انداز - یعنے شراب خوار متواتر و نیز ناغه و شرابی که در آخرین ہفته ماه شعبان بنوشند و امر سنگ انداختن -

سوز - بواو فارسی سوزش و سوزنده و امر سوختن بمعنی درد و مهر نیز آید -

سیز - بالکسر و قیل بیاء فارسی تیزای ضد کند

سیه مغز - سودائی -

فصل فی الترکی

سوز - سخن -

سیز - بکسر تین بے -

باب السین فصل فی العربی

سادس - ششم

سائس - نگاهبان و در تاج بمعنے ستوربان است

سدس - بالضم شش یک -

سندس - دیبای تنک -

سوس - بالضم اصل و طبیعت و دیوچه یعنے چوب اندام خوار و نیز گیاه خشک مثل سپست خشک و در شرفنامه بمعنی درختی ست و در زفانگویاست

بمعنے سوسمار و گیاہی کہ بہندوی ملٹھی و ملہٹی گویند

سید الناس ـ ای حضرت رسالت پناہ محمد مصطفے صلے اللہ علیہ وسلم ـ

فصل ـ فے الفارسی

سالوس ـ بوزن سالوس اسبغول کذا فی لسان الشعرا

سالوس ـ نام بانگ و دروغ و فریب و فریبندہ و چرب زبان ـ

سالار ہفت خر و ارکوس ـ آفتاب کذا فی اللغتیہ

ساویس ـ آن پنبہ آگندہ کہ ہنگام جنگ ازان سلاح سازند و نیز انچہ در وجبہ نہند کذا فی الادات

سپاس ـ بوزن قیاس منت و در استعمال بضم سین ہمے آید کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامہ بمعنے شکر و حمد نیز ست ـ

سبز خنگ منحوس ـ زمانہ ـ

سپیس ـ بالکسر و بادوم فارسی پس و پستر ـ

سبوس ـ بالفتح با واو فارسی پوست غلہ کہ ہنگام بیختن و کوفتن پدید آید عرب آنرا نخالہ گویند ـ

سدکیس ـ بالفتح و یای فارسی آن کمان شکلے کہ در ایام برشگال در آسمان پدید آید ـ

سرپاس ـ بالفتح و بای سوم فارسی گرز کہ بدان جنگ کنند و قیل باشین قرشت ـ

سرخس ـ بفتحتین نام شہری در خراسان ـ

سرلیس ـ مرد عنین کہ لذو بازن جماع نشود و نری کہ مادہ را آبستن نتواند کرد ـ

سقلبس ـ نام شہری آباد آن کردہ ذو القرنین ـ

سندروس ـ بضم یکم و چارم ہمان اصل السوس کذا فی طب حقائق الاشیاء و قیل سندروس بالضم و بای سوم موقوف چوبی کہ ازان روغن کمان کشند و نیز صمغے سرخ استعمال کنند و قیل مہرہ الیست کہ روغن ازو کذا فی شرفنامہ و در طب حقائق الاشیاء مذکور ست کہ سندروس بر دو نوع ست یکی آنکہ چون پیش آتش داشتہ شود جرم او گداختہ گردد و نوع دوم آنست کہ پیش آتش گداختہ نشود و این نوع بد باشد کذا فی اللغتیہ اما در لغت اصل السوس گفتہ است دیگر ست سندروس صمغ

سولیس ـ بالفتح ناآگاہی کہ بتازیش غفلت خوانند

سیبوس ـ اسبغول و در زفانگویا سپیوس مذکور ست چنانچہ گذشت ـ

باب الشین

فصل ـ فے الفارسی

ساعات روز و شب ورش ـ ای بیست و چار تار در چنگ کذا فی الاصطلاح ـ

سالکان عرش ـ اہل سلوک ـ

سایہ پوش ـ بمعنے سایہ بان ـ

سپرش ـ بادوم فارسی دامنی ـ

سبز فرش ـ بازای موقوف فلک و نیز سبزہ زار ـ

سپیش ـ بضمتین و بادوم فارسی معروف و آن دو نوع ست سیاہ و سپید و در نسخہ صراح کہ بخط خراسان ست بفتح سین مرقوم ست ـ

سپرکش ـ بالکسر بادوم فارسی یعنی سرلشکر و لشکر کش ـ

ستالیش - بالکسر عامی شنیک شنودن و آفرین
سپاش - بالفتح با سوم فارسی یکی از اسلحه
سبرگران - یعنی گرز بزرگ سر
سبرنجش - یعنی حصه و نصیب -
سرجوش - بالفتح با واو فارسی شوربای که در
اول جوش کشند و آنرا سرِ دیگ هم نامند -
سرِ دفترِ آفرینش - یعنی حضرت رسالت پناه
محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم -
سرزنش - ملامت و عتاب و تحقیر کذا فی زفانگویا
و نیز سیاست و سرا از کسے باز زدن -
سرش - یعنی دامنی کذا فی الفخری -
سرمش - بکسر یکم و سوم زرد آلوی خشک -
سرکش - یعنی بیخ های نمک -
سرمه کش - امی روشن کننده و بینایی دهنده
سروش - بالضم با واو فارسی یعنی جبرئیل و هر فرشته بود
سنریش - بالفتح و با یای فارسی چیزیست که بدان
کمان در پیچند اما آنچه از آن ماهی میشود از آن هر کمانی
را که راست میکنند اگرچه در آب باشد هیچ زیان ندارد
سفته گوش - بنده و معنی ترکیب گوش سوراخ -
سگالیش - بالکسر با کاف فارسی اندیشه مندی -
سنگ آتش - آن سنگے که چون آهن با و زنند آتش
از وے بیرون آید -
سواد لوح بینش - مردمک چشم -
سونش - بالضم زیره آهن و جز آن -
سیاوخش و سیاوش و سیاووش - بکسر یکم نام پسر کیکاوس
که رستم او را پرورده بود و کیفیتش در شرفنامه مشرح نشسته و در اوانیز
مینگوید سیاوش نام پسر کیکاوس که بعد ولادت رستم
سپرده تا پرورد و بعد بلوغ باز آورده سودابه که زن پدرش
بود عاشق او شد کیکاوس خواست که سیاوش را
با آتش عذاب کند سیاوش گریخته با فراسیاب پناه برد
و دختر او خواست آخر الامر بدست افراسیاب کشته شد
و نیز سیاوش بالکسر با واو مفتوح نوعی از پرنده کذا فی
القنیه و از زفانگویا معلوم میشود که سرخاب را گویند
زیرا چه در لغت شعر البخاری گفته پر سیاوسان -
سیاه گوش و سیه گوش - با اول موقوف و کاف
فارسی هر دو فارسی جانوریست درنده سرخ که سلطانان ملوکان
بدان شکار خرگوش کنند -
سیرش - بوزن سیلش دامنی و در بعضے نسخه با موحده
است کذا فی لسان الشعرا چنانچه گذشت -
سیمکش - با سوم موقوف و چهارم مفتوح مشرف اموال و خزانه

باب الطاء

فصل فی العربی

ساباط - تخته بهن که متصل شود میان دو حائط
کذا فی التاج و در زفانگویاست پوشش که
زیر او راه گذر باشد -
سبط - بالکسر قوم موسی و بالفتح راست قد -
سخط - بفتحتین خشم گرفتن -
سقط - بفتحتین خطای کتابت و حساب و بکسر یکم
و فتح دوم خطای قول و فعل و در شرفنامه نوشته
سقط - بفتحتین خطا از قول و فعل و بمعنے سار در نسخت

سقط

و بمعنی پای گوسپند هم آمده است
سماط - بالکسر کنده و ری و بالفتح اسپی که پیش کسبه بطریق بار گیر میکشند کذا فی القنیه

فصل فی الفارسی

سباط - بالضم نام شهر بر رومی لغت و در فرهنگ نامه با شین مثلثه مندرج ست -
سر بر خط - یعنی مطیع و منقاد و فرمانبردار -
سقراط - نام حکیمی که در عهد ذو القرنین زاهد ترین حکمای روزگار بود
سقرلاط - همان سقرلات مذکور -
سقلاط - مثله -

باب العین
فصل فی العربی

سابع - هفتم
سبع - نخچیر سباع جمع آن -
سجع - بانگ قمری و نیز کلام مقفی -
سمع و سماع - شنوائی و سماع سرود را نیز گویند
سمیع - شنوا -
سنیع - خوب و ندان و نیز مرد خوبصورت -

باب الغین
فصل فی العربی

سابغ - فراخ و تمام روز و زره فراخ و من جود
سائغ - گوسپند -
سایغ - گوارنده -

فصل فی الفارسی

سبز زاغ - با سوم موقوف که هفتم ست و نباید
سپریغ - بضم یکم و فتح دوم فارسی و در زفانگو یاست بفتح سین و سکون بار فارسی خوشه های انگور
ستاغ - کره اسپ شیرخواره نازین کرده و بمعنی مطلق اسپ نیز آید و شتران شیر آور و جز آن و سرون را نیز گویند کذا فی الادات -
ستیغ - با یار فارسی چیز نیست راست ایستاده چون ستون و راست بقد و قیل آسمان کذا فی الادات و در شرفنامه است و نیز سه عینو تیغ و در قنیه بمعنی ستیهش و شتاب
سغ - بالفتح پوشش گنبد معروف کذا فی شرفنامه و در ادات ست پوشش گنبد که عرب آنرا زخ گویند و سقف بی تیر و گزاره چون گنبد و سرگاو و قیل بکسر یکم و فتح دوم کذا فی الادات -
سماروغ - بالضم والفتح با واو فارسی رستنی است که تخم ندارد و از جایگاه عفن روید چیزی سپید نازک بود و بعضی مردمان آنرا می خورند عامه چتر مار گویند و گروهی کموه نیز خوانندش و عرب آنرا انبات او بر خوانند -
سه غرفه و ماغ - یعنی سه محل ماغ یکی محل فکر دوم محل خیال سوم محل حفظ که از هر دو فروتر است
سیمرغ - بالکسر جانوریست معروف که تازیش عنقا خوانند و مقامش کوه قاف ست و وجه تسمیه سیمرغ آنست که سی لون که در هر مرغی از انواع مرغان میباشد در بال او موجود ست و از و تغیر همین اسم معلوم پس اسمی بی مسمی ست و بعضی گویند که اعیان شائ

اوست و وجود خارجی ندارد مجرد تصورانست نادیده در عالم واگر کسے را خیال تحقیق سیمرغ باشد منطق الطیر بخواند۔

فصل فی الترکی

سارغ ۔ زرد۔

ساغ ۔ ہوشیار۔

سبیغ ۔ بوریا۔

سرغ ۔ اسپ زرده۔

سنغ ۔ سواد۔

سیغ ۔ بہاے۔

باب الفاء

فصل فی العربی

ساف ۔ شاخ تباخ پیدا شدن بر گرد ناخن۔

سائف ۔ خداوند شمشیر۔

سفساف ۔ کلام ردی۔

سقف ۔ آسمان خانه۔

سلیف ۔ گذشتگان مردم۔

فصل فی الفارسی

سرف ۔ بفتحتین وقیل بالضم درد گلو که از سرفه بود کذا فی شرفنامه و در ادات بمعنی خاریدن گلوست و لغتی ست در سرفه بحذف ہا۔

سرشف ۔ بوزن چقموق غله ایست خرد مانند خردل که از ان روغن تلخ میکشند و آن لعل و زرد بود زرد را اہل ہند سرسون گویند و لعل را توری نامند۔

سقف ۔ بضمتین حاکم ترسایان و مهتر ایشان و زاہد و نجیر ایش و پیشوا۔

سیشف ۔ بکسر یکم و فتح سوم معجمه چوبیست محکم و درخت او بس بزرگ میشود و ہندش سیسو نامند

باب القاف

فصل فی العربی

ساق ۔ یعنی بالای شتالنگ و تنه درخت و کبوتر نر

سبق ۔ آنچه در میان کنند چون پیخری گرو بندند چون است تاختن و تیر انداختن و نیز آنچه پیش استاد درس خوانند

سیاق ۔ بالکسر بند پای و بند بازو و بالفتح با کسی پیشی کردن در دویدن و پیشی گیرنده۔

سرق ۔ بفتحتین جامه ہای خوب و ابریشمی فی الصحاح السرق شقق الحریر الابیض والحریر عامته والمشرق الناقص کضعیف الخلق لم یستمع مخففا۔

سرمق ۔ تعریب سرمک و در تاج ست نوعی از شور گیاه

سلوق ۔ معروف یعنی طبیعت کذا فی التاج و در قنیه است نام شہریست از زمین سلوقیه منسوب باین اند

سلیق ۔ بالفتح پلک۔

سلق ۔ بفتحتین زمین نرم و ہموار کذا فی التاج و در قنیه است دشت ہموار۔

سماق ۔ بتخفیف میم بالضم و روغن محض کذا فی التاج و در شرفنامه نوشته سماق بضم میوه ایست ترش که از ان آش پزند بغایت لطیف ست۔

سنبق ۔ معروف کذا فی التاج و در قنیه است

سندق ۔ سده و آن نوعی ست معروف مرغان را

فصل فی الفارسی

سائس نیم بجم رواق - ستغنی مریخ -

سلجق و سلجوق - نام پادشاهی که آل ورا سلجوقیان گویند -

سنجق و سنجوق - کلاهما بالضم وقیل بالفتح کمر بند و بالضم علم و دامن قبا و سر علم و ساختگی آن علم و بضم یکم و فتح سوم نیز آمده است -

فصل فی الترکی

سخق - چرب روده -

سرمق - سیر -

سغراق - بالفتح کاسه و در زفانگویا بمعنی کاسهٔ شراب مرقوم ست -

سغرجق - یار -

سفشق - سفال - سفال

سقلق - میش -

سقاق - شکال -

سغرق - همان سغراق -

سق - آهو -

سفق - پس -

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

سالوک - صیغهٔ مبالغه است بمعنی رجل کثیر السلوک چنانچه فاروق که لقب امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه هست بدینکه او فارق بود میان حق و باطل بر وجه مبالغه فاروق خوانده بود در ادات

بمعنی راه راست چنانچه در فصل فارسی می آید شاید فارسیان این معنی استعمال کرده اند اما این معنی در کلام حضرت شیخ سعدی درست نمی آید جائیکه گفته است ع که سالوک این منزل عنقریب

سک - بالفتح میخ آهنی و نیز چیزیکه مینویسند بالضم داروی که اورا از مشک و رامک و خوشبوی مصنوع ترکیب نهند بهبند ش سداس گویند کذافی القنیه و در تاج مذکور ست رامک چیزی سیاه است اورا با مشک بیامیزند و از آن سک سازند و آن نوعی از عطر ست -

سکاک - بالفتح والتشدید سوراخ کژدم و چاه تنگ و دار و نیست خوشبوی -

سکک - صدر هوا -

سلک - بالکسر رشتهٔ سوزن و آنان مروارید بیسازند

سلوک - براه رفتن و این در عرف رفتن در راه طریقت ست -

سمک - آسمان خانه و ماهی کذافی التاج و در ادات و شرفنامه بمعنی رعنائی و بی هنر نیست -

سماک - بالکسر منزلی ست از منازل قمر و سماکان بالکسر دو ستاره اند یکی اعزل دوم رامح چنانکه عرش السماک چهار ستاره است -

سواک - بالکسر مسواک و نیز سست رفتن چاروا از لاغری کذافی التاج -

فصل فی الفارسی

سمازخک - بوزن باریک بازار موقوف شیشه

ساکنان خاک ای مخلوقات روی زمین
سالوک ـ راهزن که بتازیش قطاع الطریق گویند کذا فی الاداة و همان سالوک یعنی درویش
سایه خزک ـ با خاء و زاء معجمه رستنی ست دراز که بموازنه یک گز باشد با خطهای سپید بریده میخورند هندش چچینڈه گویند ـ
سماروک ـ بالفتح کبوتر و در لسان الشعراء بروزن سماروغ با یاء فارسی مصحح ست ـ
سنبرک ـ مصغر سنبر جانوریست پرنده ـ
سنبرپوشان فلک ـ با سوم موقوف و چارم و پنجم فارسی فرشتگان ـ
سنبلکالک ـ سفنج کذا فی الاسدی ـ
سنبرگوشک ـ با سین موقوف آسمان ـ
سپرک ـ بکسر یکم و با دوم فارسی رنگی ست که رنگرزان جامه سبز بدان رزند و بتازیش ورس خوانند این لغتی ست در اسپرک و نیز معرب هم بهر دو معنی ـ
سبک ـ ضد گران و مجرم و بیمقدار و شتاب که عرب آنرا عجول گویند ـ
سپتاک و ستپاک ـ کلاهما بالکسر و با دوم و سوم فارسی سپیده کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا ست سپیده و سرخی که زنان برروی مالند و نقاشان و مصوران هم بکار برند و مخفف سپید باک هم ست و آن بوته ایست که بعربی کرمة البیضا خوانند
ستاک ـ بالفتح شاخ نو که از درخت و ریاحین بجهد و سبک و نازک بود ـ
سترک ـ بضمتین خشمناک و درشت و ستیهنده و قوی و قیل بزرگ جثه و با کاف فارسی محقق نیست
سترنک ـ پوستی ست سخت لعل کذا فی شرفنامه و الاداة
سچک ـ بفتح یکم و ضم دوم فارسی و قیل بضمتین و بضم یکم و فتح دوم نیز خوانده انجبندگی سینه هندش هچکی نامند و نیز آن شیر که بر دوغ دوشند ش ـ
سرای خاک ـ دنیا ـ
سرانچه خاک ـ مثله در سرچه ای چه بحذف یا بر آمده است
سرشک ـ بکسرتین قطره باران و قطره آب که از جاهای تر و امثال آن چکد و آب چشم و پاره آتش که جهد و درخت آزاد و نیز گلیست ما کوچک و سپید بود و به سرخی میزند ـ
سرک ـ بالکسر سپیده و سرخی و بالضم علتی ست از دمیدگی که بر روی و اندام کودکان پدید آید و بتازیش حصبه خوانند و اهل هند بودری نامند یعنی سبق
سربک ـ بالفتح نام بازی ست که بچگان بر یکدیگر سوار میشوند کذا فی زفانگویا ـ
سرمک ـ بوزن نغزک نوعی از شوره گیاه و بتازیش سرمق خوانند کذا فی القنیه ـ
سرونک ـ بالکسر و سوم و چهارم مفتوح و سردنک بفتح یکم و ضم دوم و سکون سوم با واو فارسی ستوری باشد
سرمونک ـ مثله کذا فی الاداة ـ
سطلک ـ مصغر سطل و در فرهنگ علمی ست
سطل آوندی ست برنجینه در آن سرچی تیز شده

نام طعامی ست در تاج ست سطل طشت خود با گوشت
سفر خشک و سفر خشک نگ - با ششم موقوف
کنایه از سفر بی منفعت -
سکت - بالکسر که با مرکب این ست کذا فی شرفنامه
سکسک - اسپی که راه ندشته باشد ضد اهوار کذا
سلک - با کاف فارسی مصغر شنگ که گیاهی ست که
هندش چچنڈره خوانند -
سلطان فلک - آفتاب و ماهتاب -
سلکک - مصغر سلک ناو دان و قیل با شین
قرشت و در لسان الشعرا با کاف فارسی مصحح ست -
سماروک - بالفتح و با واو فارسی کبوتر -
سنبله فلک - برج میزان کذا فی القنیه و در
اصطلاح الشعرا برج سنبله است و هو الصحیح -
سنگخوارک - با سوم موقوف فارسی و پنجم معدوله
میان سنگخوارہ -
سنگرنگ - بوزن زرد رنگ بادبیزن دوک که
اهل هند آنرا پهرکی خوانند -
سنگوک - مثلثه کذا فی الادات -
سنگک - مصغر سنگ و ژاله غله که هندش
کلاو خوانند -
سوسک - بالضم نام مرغکی ست خردتر از
گنجشک که بتازیش تهوج خوانند -
سوگک - بالضم زردی کشت -
سهونانک - بالضم نفس بینی و در لسان الشعرا
با واو فارسی مصحح ست -

سکوهک - با واو فارسی نام گیاهی ست که
هندگوکهرو نامند -
سیامک - نام پسر کیومرث که در حیات پدر مرد
و نام پهلوان تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست
گرازه مبارز ایرانی کشته شد -
سیخک - سیخهای خردی تراشند و گوشت را
بعد و سیخ کرده بر تابه مخصوص بریان می سازند بغایت
لذیذ میشود کذا فی شرفنامه -
سیسک - بوزن پیلک کرم گندم خوارک که
هندش گهن نامند و نام غله الیست که آنرا اشنگ نامند
و اهل هند کلا و بتوره گویند و در بعضی نسخه سیفک
نیز آمده است کذا فی الادات اما در شرفنامه بمعنی
نخستین ست سیلک مثله بهر دو معنی کذا فی شرفنامه
و قیل سیلک بوزن نیلک کرم گندم خوار کذا فی
لسان الشعرا و الادات -
سیک - بوزن خنیک زردی کشت -
سیگون خنگ - با میم موقوف و چهارم و ششم
فارسی باده و معنی ترکیب آن نقره وام -

فصل فی الترکی

سوک - بود -
سرجک - بالضم افسانه -
سایدل - بول -
سیوک - استخوان -

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

ساخته رنگ ـ ای موافق ـ
سازخاک ـ بوزن باریک پیشه ـ
سایهٔ این دورنگ ـ ای حمایت این زمانه
سایه برگ ـ نام گیاهیست که چون شتر بخورد مست
خواب آرد و از برگ و بیخ وی آبی بیرون آید
ور آفتاب نهند منعقد شود و آنرا ابسروج
نیز گویند ـ
ستبرگ ـ همان سترک که در باب سابق گذشت
ستبرنگ بفتح یکم و سوم گیاهیست بجد و د
چین که بصورت مردم برآید هر که آنرا بکند بمیرد
و در بعضی نسخه طب دیده شده است که بهندی لچهمنا نامند فاما گیاه لچهمنا را این خاصیت نیست
که کنندهٔ آن بمیرد لیکن بیخ او را بصورت او
مشابهت ست و آن دو نوع میشود یکی نر
و دوم مؤنث اگر نر را با شیر گاو که بچه نرینه داشته
باشد عورت رابعد پاک شدن از حیض بخوردن
دهند بکرم الله تعالی پسر نرینه زاید ـ
ستیل برگ ـ نام رستنی ست که بتازیش بقلهٔ
یمانیه و بهندیش چولائی نامند کذا فی القنیه ـ
سراچه دورنگ ـ با چارم فارسی دنیا ـ
سرآهنگ و سرهنگ ـ کلاهها بالفتح شمشیر و لشکر
سرو دیگ ـ یعنی شوربائی که در اول جوش
رسنده آنرا سرجوش نیز گویند ـ
سنگ ـ معروف که بتازیش حجر خوانند و گرانی
و فرو قیمت و قدر ـ

سوک ـ با واو فارسی معروف و نیز بمعنی تره موی
آمده و نیزی خمار و تجبین و شستن جامه یعنی رنگین داشتن کذا
فی القنیه و در شرفنامه بمعنی مصیبت و ماتم و تعزیت و
ترک اسباب عیش پس از مرگ عزیزان نوشته ـ

باب اللام
فصل فی العربی

ساحل ـ لب دریا ـ
سال ـ بتشدید لام آب روشن ـ
سافل ـ چیزی پست ضد عالی ـ
سبل ـ بفتحتین علتی ست چشم را که موی فرو ریزد و لکه
برآید و چشم را موی فرو آورد و پلک برآید و چشم ببند و آید
سبیل ـ راه ـ
سجل ـ کتاب و قیل صحیفه که دران کتاب بود و
قیل و هو کتاب العهد و قیل هو الکاتب کذا فی المنتخب
و در شرفنامه بمعنی حکمنامه و پیادهٔ حاکم ـ
سجنجل ـ بالفتح آئینهٔ رومی و زعفران ـ
سجیل ـ بالکسر سنگ چون گل فی التاج و در
شرفنامه است تعریب سنگ گل و قیل در اصل
سجین بود بعده نون را بلام بدل کردند ـ
سراویل ـ شلوار ـ
سطل ـ بالفتح طشت خرد باگوشه کذا فی التاج و در
شرفنامه هست که آوندیست برنجینه که دران چراغی نهند
سلاسل ـ جمع سلسله یعنی زنجیرها ـ
سلسال ـ آب آسان گوار ـ
سلسبیل ـ سعشه و در شرفنامه است که چشمه ایست در بهشت

سنبل - خورش آهوان مشک همین ست و در فردوسی

سنبل ریحان را گویند و اهل هند بالچهڑ نامند -

سهل - آسان و زمین نرم و مرد نیک خوی و
خواجه سهل تستری نام ولیی ست و در قنیه آنرا سهل
یمن گفته است و نیز نام وزیر مامون بادشاه که پدر
او فضل بن یحیی بن خالد بن برمک بود -

سهیل - ستاره ایست روشن که در جانب جنوب
بر آید و اهل یمن به بینند آنرا در تیر ماه پدید شود و در اول
شب طلوع چرمها بالای بام دیواری اندازند تا بش
آن بوی و رنگ گیرد آنرا ابلغار گویند و اول طلوع
چرمها بالای بام انداختن آن نه ماه است کآفتاب در برج اسد
پانزده درجه گذرد و نیز نام مردی ست معروف -

سیطل - بالفتح همان سطل مذکور -

فصل سین الفارسی

ساده دل - یعنی سلیم القلب و خفیف العقل
و نادان و گول و احمق -

سپال - بالکسر سبلت یعنی موی لب -

سپیل - بفتحتین با دوم فارسی سم شتر
و امثال آن کذا فی القنیه -

سحر حلال - بیان فصاحت -

سراچه گل - با جیم فارسی و نیز کاف مکسور
عرش کذا فی القنیه و قول سراچه گل زیبا
است یعنی سرای خرد از آن گل و با کاف
فارسی مضموم عبارت از دور گل ست
و نیز عرش را گویند باعتبار نزهت
و لطافت و با کاف فارسی بمعنی فرش ست
و اصل ترکیب سراچه عقل کل ست بوده
عقل را حذف کردند التقا یگل که جزو ترکیب
است بسبب شهرت -

سراندیل - بالفتح نام شهریست بزرگ بر آب دریا
که آنجا گور مهتر آدم علیه السلام ست و آنرا سراندیب
نیز گویند -

سرپل - نام مقامی ست -

سرخیل - صاحب خیل خانه و سرگروه و سر لشکر
و درین لغت فک اضافت ست چه سر خیل میباید
و برین نمط اکثر می آید -

سفال - بالضم گل ناپخته و پرکاله و آوند گلی و
استخوان و جوز یعنی خسته و پسته و فندق و مانند آن -

سقای نیل - کنایت از ابرست -

سکل - بالفتح با سوم فارسی چیزیست که بچگان
ریسمان همچو گوی میسازند برای بازی کردن و نقش
گیرند نامند و سکل بفتحتین همان سکک که گذشت
یعنی نچیره کذا فی الادات و القنیه -

سگال - بالکسر با کاف فارسی اندیشنده و
گوینده و بمعنی امر آن نیز آید -

سگول - همان سگالک و در شرفنامه و ادات
بمعنی سخت دل و بد دل و بد مرد ست و بمعنی
ظاهر نیز آید -

سل - بالکسر علتی ست که مردم را ضعیف و زار
گرداند و نیز یکی از اسلحه هندوان که آنرا اسیل

خوانند و تروین همین ست۔
سمن لعل۔ نام گلے ست بوی ندارد۔
سندل۔ بروزن صندل کفش۔
سنگدل۔ باکاف فارسی سخت دل۔
سنگ زد در قندیل۔ باکاف فارسے موقوف ای تازیک و مکدر کرد۔
سوچل۔ بفتح یکم و چہارم کہ سوم ست جنسے از نمک ست کذا فی طب حقائق الاشیاء۔
سیاه دل۔ باہای موقوف ای جاہل و بی ایمان و سخت دل و نامہربان۔
سیماب دل۔ باباء موقوف آنکہ دل اورا قراری نباشد و گریز پای و عزول۔
سیخول۔ باواو فارسی جانوریست خزنده یعنے خارپشت کہ بتازیش قنفذ گویند و در لسان الشعراء بوزن سیکوش ست۔

فصل فی الترکی

سمال۔ ریش۔
سکال۔ پیار۔
سل۔ بالضم خبر۔
سیغل۔ غارت۔

باب المیم

فصل فی العربی

سام۔ مرگ و نام پدر عرب وان یکے از پسران نوح علیہ السلام و نام جد رستم کہ ولایت نیمروز و زاولستان و ہندوستان داشت و اورا سام یک زخم ازان خوانندی کہ اژدہارا بیک زخم گرز کشتہ بود چنانکہ سہ چوبہ تیر در دہانش زده بود و نیز کوہے ست در ماوراء النہر۔
سرسام۔ بالکسر احتراق زبان و در لوات یعنے خلل دماغ ست۔
سقم۔ بضمتین و سقام بالکسر بیماری۔
سقیم۔ بسیار بیمار۔
سلام۔ معروف و نام باری تعالے دار السلام بہشت۔
سلم۔ معروف یعنے آنکہ چیزے معین سپہند تا در وقت معین آن چیز بستانند و سلم بالضم نردبان و سلم بالکسر صلح و نام پسر بزرگ افریدون۔
سم۔ زہر و سوراخ گردن و سوراخ گوش فارسیان مخفف استعمال این کرده اند و قیل سم بہره و تیر کہ بینداز ند و ونزد فارسے بمعنے ترس و ہیبت مستعمل ست سام حجامت۔
سمسم۔ کنجد۔
سموم۔ تفت باد روز و قیل باد شب کذا فی التاج و سماعست از زبان بندگی سلطان کہ سموم بادیست بہر عضو کہ رسد خشک و سوختہ گردد و آدمے و چارپایہ و ابدان باو ہلاک میشوند۔
سمسم الخشم۔ نام عمده الیست چنانچہ سرلشکر و عارض لشکر۔

فصل سین الفارسی

ساختهٔ زنگم - ای مواضعم -

سالار بیت الحرام - حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم -

سالار قوم - سر لشکر -

سایه پروردان خم - با جیم فارسی که پنجم ست آن دانه‌های انگور که برای می در خم کنند -

سایهٔ رب النعم - یعنی خلیفه الله و پادشاه -

سپر افگنم - ای عاجز شوم -

سپرغم - با دوم فارسی یکی از ریاحین خوشبوی که بتازیش ریحان خوانند -

سپر لفگنم - بالکسر با دوم فارسی مفتوح ای عاجز شوم -

سپهر اعظم - عرش -

سپهر هشتم - کرسی -

سپیده دم - با دوم و سوم فارسی یعنی سحر و بضم دال دوم جنسی از سبزهای ماکول که آن را سنج مرو گویند -

سپید مهرهٔ رزم - یعنی سنکه که هندوان وقت جنگ و پرستش بجای برغون زنند -

ستام - بالکسر ساخت اسپان و جز آن که محلی از زر و نقره بود و قیل لگام -

ستیهم - بالکسر با یاء فارسی زینی که بر سر جرجت فراهم آید و آن سرا که بر ریش زند و ریش بیاساید -

سخت لگام - با تاء موقوف سرکش و نارام و بیفرمان -

سدوم - نام حاکمی نی دیانت -

سرانجام - یعنی عاقبت کار -

سر عطسهٔ آدم - بالکسر یعنی عیسی علیه السلام -

سردار همه عالم - یعنی پادشاه همه عالم -

سر راه دارم - یعنی خیال راه دارم و نیت مسافرت -

سرگم - بالفتح و ضم سوم فارسی یعنی بیراه -

سر فرش اعظم - جبرئیل علیه السلام -

سر بعد عالم - با با مضموم ای طول و عرض و عمق -

سرشیم - بالفتح و با یاء فارسی همان سریش کذا فی شرفنامه و در فرهنگ علمی ست انچه از جنس چفسانیدنی بود مثل آنکه از مردمی بزند و هند آنرا الینی -

سکنهٔ عالم - یعنی عالم مخلوقات -

سلطان انجم - آفتاب -

سمام - بالضم خانه که زیر زمین کنده راست کنند آنرا تصغیر سمچه و قیل سنام بالضم نام شهری -

سنگم - با کاف فارسی جانوریست پرنده و قیل کرمی ست که می پرد کذا فی الادات -

سنهٔ ثامنم - ای پانصد و چهل سال -

سواد اعظم - شهر بزرگ -

سونام - بالضم اندک و قیل با واو فارسی -

سه علم - یعنی الهی و طبیعی و ریاضی -

سیام - بالکسر کوهی ست در ماوراء النهر که ابن مقنع حکیم از آن کوه بحکمت ماه برآورد و معجزهٔ نبوت بدروغ بنی ساختن خویش ساخته کذا فی الملتقط و هم در ملتقط مذکور ست که در لغت مقنع که از چاه کوه سیاه برآورده -

سی مهرهٔ ماه صیام ای ۳۰ روزهٔ ماه رمضان

سیاه گلیم - بهای موقوف یعنی بدبخت و بد طالع

سیم - بالفتح نوعی از ساز بزرگری که حسکین نیز گویند کذا فی القنیه و بالکسر نقره و نیز ماهی دم دار

سیه گلیم - بهای موقوف همان سیاه گلیم یعنی بدبخت

باب النون

فصل فی العربی

ساکن - آهسته و نیز حرف مجزوم و بمعنی باشنده چنانچه گوئی فلان ساکن موضع فلان -

سبستان - سگ پستان کذا فی التاج یعنی لسوڑه

سجن - بالکسر زندان -

سحبان - بالفتح باقی آب در مشک و خیر آن و نام مردی فصیح که ضرب مثل بود در فصاحت او و بر سر جمع حکایت مکرر نگفتی و آنکه حاجت افتادی بعبارت دیگر باز نمودی -

سرطان - پنج پایک و ریش زخم و جزو آن و نیز نام برجی کذا فی التاج و در شرفنامه است و نیز نام علتی که میان دو شانه پدید آید نعوذ بالله منها -

سراج المساکین - یعنی ماهتاب -

سرقین - بالکسر سرگین -

سعدین - مشتری و زهره -

سفان - کشتیبان -

سفن - بضمتین جمع سفینه کشتی و نیز کتب را گویند -

سفلین - عطارد و زهره کذا فی القنیه -

سفین - کشتی -

سکان - بالضم دنبالهٔ کشتی و نیز کاردگر -

سکنجبین - بکسر اول و فتح دوم و ضم چهارم تعریب سکنگبین -

سکون - بالضم آهستگی و جزم که عبارت از عدم حرکت ست و نیز قبیلهٔ از یمن -

سکین - بالکسر والتشدید کارد -

سلاطین - جمع سلطان و امرا را نیز سلطان گویند

سلطان - معروف یعنی بادشاه و تذکیر و تانیث درین لفظ برابر ست و بمعنی حجت و قدرت نیز آمده است و قیل سلطان کل شئی حرمة و سطوته -

سلمان - نام شاعری مشهور و نام کوهی -

سمین - فربه -

سن - بالکسر دندان و زاد مرد و قیل سن نوک قلم و نیز سن مفتاح دندان ای کلید -

سنن - بفتحتین میانهٔ راه -

سنان - بالکسر نیزه و بمعنی سه نان فارسی ست

سندان - بالفتح معروف یعنی چیزی که بر ان آهن گرم بکوبند -

سیحون - بالفتح نام رودیست و بعضی گنگ را گویند کذا فی القنیه و در ادات ترجمهٔ سیحون ماهی لب آب گنگ نوشته است و بعضی سیند را گویند در حدیث ست که دو رود از بهشت فرود آمده اند یکی جیحون و دوم سیحون -

فصل فی الفارسی

ساتگین - با کاف فارسی پیاله کلان شراب
ساربان و ساروان - کلاها با دال موقوف شتربان
سارغین - نام داروئیست
سازیدن - ساختن و راست کردن و درخور آن
ساسان - نام پسر بهمن بن اسفندیار چون بهمن
ملک جهان بهمای که هم دختر و هم منکوحهٔ او بود سپرد
ساسان از خوف سیاست خواهر با جمعی از درویشان
سر در جهان گرفت و او را پسری بود ساسان نام که ما
والی پارس دختر خویش بوی داد پس فرزندان ساسان
قابض ملک شدند و ایشان را ساسانیان گویند
و در اجمال حسینی معنی ساسان گدا و قوم ست
ساق عروسان - نام حلوائیست که از مائدهٔ
شکر به شکل ساق آدمی میسازند و در غزنی می پزند
بغایت لطیف میباشد
ساکنان گردون - ستاره ها
سالار خوان - چاشنی گیر و قبیل طباخ
سالیان - ای سالها و نیز بمعنی سال و احد آید
سالیون - تخم کرفس کوهی
سامان - قرار و خورد و اندازه و نیز بمعنی شهر و
قصبه و ده آید و معنی اخیر از شرفنامه است خاصه و
در ادات بمعنی جد و قرار پذیرفت نیز ست
سان - مانند و رسم و نیز آن سنگ که بدان
کارد و تیغ و امثال آن تیز کنند کذا فی الادات و در
شرفنامه میگوید آن سنگ که بدان تیز کنند و
قول اول اولی ست زیرا چه سان مصنوع میشود

ساویدن - ستودن یعنی مساس کردن کذا
فی تفسیر زاهدی
سائیدن - مثله
ساوین - سبدی که در و پنبه نهند
سایه شکن - یعنی شکنندهٔ مذهب ظلمت و
روشن کنندهٔ مذهب اسلام
سایه نشین - ملوک و امرا و آنکه گرمی روزگار ندیده باشد
سایهٔ یزدان - خلیفه الله و بادشاهان
سپاهان - با دوم فارسی نام شهری ست در
زمین فارس که دجال ازان ولایت پدید آید و
نیز نام نوائی ست
سبحه داران - ذاکران و مستغفران و صالحان
سبع کعبتین - سی مهره نرد و باستعاره سی روز
ماه رمضان مراد دارند
سبد چین - بفتحتین با جیم فارسی یعنی آن باقیات
انگور و میوه که جابجا در باغ مانده باشد
سپر انداختن - با دوم فارسی یعنی عاجز شدن و در
شرفنامه بمعنی غروب کردن نیز ست
سپر بر آب افگندن - مثله
سپردن - بضمتین با دوم فارسی در گوشه
نشستن و تسلیم کردن و با دوم مفتوح راه پیمودن
و پایمال کردن
سبز بادبان و سبز طشت سرنگون و
سبز میدان و سبز گلشن و سبز ایوان و
سبز لبتان - کلمه با سوم موقوف یعنی آسمان

سپنبر لوشان - بازاء موقوف و واو فارسی ملائکه
سپیستان - باء دوم فارسی انگور دشتی و آن میوه
ایست که اندرون او لزج ست اهل هند لسوڑه
گویند کذا فی القنیه اما بابا و تازی لغت عربی ست
چنانچه در تاج ست و در اداوات نیز بابا و تازی ست
سبکتگین - بتا و مکسور و کاف دوم فارسی نیز
مکسور نام پدر سلطان محمود غزنوی -
سبکساران - یعنی مفلسان و فرومایگان کذا
فی شرح فنامه و در قنیه منقول از اصطلاح الشعرا یعنی
اصحاب عقل نیز ست لیکن نسخه اصطلاح الشعرا که نزد
کاتب ست دران این معنی نیست -
سبک عنان - شتابنده و آنکه حمله برد کذا فی القنیه
سپوختن - باء دوم و سوم فارسی و خاء موقوف
چیزی را در چیزی بعنف در آوردن کذا فی شرفنامه
و الاداوات اما در حواشی ملتقط تعلیم میان قاضی سیف
خطاب بمعنی دفع کردن بخوار نیست و در زفانگویا
است سپوختن بابا و تازی نیز خوانده اند -
سپوزیدن - باء دوم و سوم فارسی و قیل باء دوم
فارسی مثله -
سپهر آفرین - خدای تعالی -
سپهر زرین - آسمان هفتم و کرسی و عرش -
سپهر بوقلمون - یعنی آسمان زیرا که مقطوع
الالوان ست هر زمان کاری دیگر و دا هوی دیگر
و تاثیری دیگر پیش می آرد کذا فی الفوائد -
سپیدی و سرخی زنان - در اصطلاح چیزی را

گویند که زنان بر روی مالند تا رنگ صفا خوب نماید و انرا
گلگونه و غلغونه نیز گویند -
ستاره شمردن - کنایه از بیدار بودن شب -
ستانی زبان - یعنی خاموشی و من خواجه
نظامی الرحمه فرماید ع ستانی زبان از رقیبان
راز + که تا راز سلطان نگویند باز +
سکندر قلندران - یعنی آفتاب -
ستان - بالکسر ستاننده و امر ستدن و بلغت
غلط بمعنی ستدن و بجای ستانیدن -
ستانیدن - بالکسر ستودن یعنی صفت کردن
و بیان محاسن کردن -
ستر کردن - بضمتین ستر اشیدن و دور کردن -
ستروَن - بفتحتین و قیل بالضم تازی که بتازی عقیم
خوانند و نیز آن زن که در عمر جز یک فرزند نزاید -
ستودان - بالضم با واو فارسی گورخانه گبران و
آنرا دخمه نیز گویند یعنی جای مردگان نهادن و در
فرهنگ نامه مولانا فخر قواس مسطور ست جای
پرستیدن مغان را گویند -
ستودن - بضمتین صفت کردن و بیان محاسن کردن
ستوردن - بضمتین با راء موقوف بمعنی ستردن ست که
تراشیدن و حک نمودن و پاک کردن باشد -
ستیهیدن - بوزن شکیبیدن بمعنی ستیزه کردن و سخن
ناشنودن آمده -
سجانیدن - نیک سرد شدن و سرد کردن -
سجائیدن - مثله -

سجستان - بالکسر نام ولایتی ست که آنرا سیستان
و نیمروز نیز گویند -
سجیدن - بالفتح بسیار سخت شدن سجانیدن و
سجائیدن مشتق هم ازین ست -
سحر آفرین - آفریننده سحر -
سحر سخون و سحر سخن - فصاحت و بلاغت سخن -
سختن - بالضم و الفتح وزن کردن -
سخچیدن - بالضم مثله -
سخن - بالفتح بکم و ضم دوم و بالضم بکم و سکون دوم نیز آمده
است معروف که بتازیش کلام گویند و قیل سخن همان
سخن و اصل کتابت اسم او سعد و لا است -
سخن آفرین یعنی شاعر کامل سخن و نیز مفتری -
سخن پروران - شاعران در هر دو لغت بجای
سخن سخون هم آمده است -
سخن زن - شاعر کامل کذا فی القنیه -
سدره نشینان - ملائکه مقرب -
سراپرده دوران - آسمان -
سر انشبان - بانچه که در خانه بود -
سر از پیچیدن - ای بیفرمانی کردن -
سر افگندن - ای عاجز و شرمنده شدن -
سر آمدن - افتادن و تمام شدن گویند عمر او بسر آمد
یعنی منقضی شد و بمعنی بزرگ شدن نیز آید -
سرای جاودان - یعنی بهشت و آن جهان
جاودان نیز درین لغت ست -
سرای کهن - این جهان -

سرائیدن - بالکسر گفتن و قول زدن مرغ و در مؤید
سرود خواندن و سرود گفتن و در زفانگویا بمعنی حکایت
گفتن نوشته -
سرپایان - با سوم فارسی که دوم ست شمله
دستار و نیز کلاه آهنین که آنرا خود نامند کذا فی شرفنامه
و در اداة است سرپایان بابای فارسی شمله که عرب
آنرا عمامه خوانند و خود آهنین و جز آن که عرب آنرا
مغفر خوانند و در زفانگویا نیز بمعنی عمامه است و در تاج
است شمله گلیم خرد که بر خود پیچند -
سر بر خط نهادن - یعنی مطیع و منقاد شدن -
سر تافتن یعنی بیفرمانی کردن کذا فی شرفنامه
و معنی ترکیب سر پیچیدن یعنی سرگردانیدن است
سر خاریدن یعنی نومید شدن و نیز کنایت از
عاجز شدن در جواب خصم و شرمنده شدن -
سرخیدن - بالفتح بکم و سوم فدیه دادن و آن مالی
باشد که اسیر بدل خود دهد یا زن خود از ان شوهر
برباید کذا فی القنیه -
سرخ زنبوران - با خای موقوف انگشتان افروخته
سرخکان - جمع سرخک که مصغر سرخ است
و نیز گیاهی که بر اندام مردم بیرون آید و بسیار باشد که
مردم را هلاک کند بتازیش عدس و هندش [illegible]
سر خیل شیاطین - بسکون دوم و بفتح [illegible]
مستعمل ست و قیاس بکسر میباید یعنی ابلیس
علیه اللعنه -
سر در بیان - با دال موقوف کنایه از مردم غیر فصیح

دکنند طبیخ و کسیکه بسخنان است بردم را برنجاند و مردم
ناموزدن —
سرشکوان — بکسر شین و کاف موقوف فارسی در
زفانگویا باکاف مضموم آمده است و سرشکون
بکسر شین باکاف فارسی پرده که آنرا کله خوانند و پردهٔ
عروس و عزیزان و بالفتح والکسر نای ترکی که آنرا سرنای
نیز گویند —
سرفیدن — بالضم والکسر آواز بگلو کردن یعنی
سرفه کردن و سرفه را بتازی سعال باشد
سرگران — یعنی متکبر و نیز کنایت از درد سر و
ملالت ست —
سرکه فروختن — عبارت از ترشروئی کردن ست
سرخرامان — شاهد تمام قد که با ناز رود و در اصطلاح
الشعرا یعنی شاهد تمام قد ست —
سروستان — نام نوای ست یعنی و آنجا که درختان
سرو بسیار باشند —
سرون — بالضم و قیل بالفتح شاخ گاو و گوسپند
و امثال آن و نیز سرانها که آنرا سرین گویند
سرین — بکسر تین سرانها که بتازی الیه و رکب خوانند —
سطرنیون — بالفتح در کتاب حاوی آورده است
گیاهی ست که باد و ابریشم شوند
سعدین — ماه و مشتری —
سفتان — بالکسر پانان گو سفتن سوراخ کردن
سفتیدن — مثله
سغنقین — نام ولایتی ست از ترکستان [illegible]

تمیشکه خوبرویان —
سفن — پوستی ست درشت که بر قبضهٔ کمان و دستهٔ شمشیر
پیچند کذا فی الادات —
سفسین — نام ولایتی ست —
سقف ایوان و سقف جهان — آسمان —
سقلاطون و سقلاطین — همان سقرلات
مذکور و قیل جامهٔ نخوانی —
سقیلان — نام کوهی ست بزمین روم گویند سپاه
آنجا اژدهای را کشته بود —
سگالیدن — بالکسر باکاف فارسی گفتن و شنیدن
و پرسیدن و در ادات بمعنی اندیشیدن نیز ست
و در زفانگویا بمعنی اندیشیدن و خواستن ست —
سکاهن — آن سرکه که فشکران از قند و آهن
ترکیب کنند برای سیاه کردن چرم —
سکستان — انگور دشتی کذا فی الاصطلاح
سکیجان — یعنی سختی کش و سخت جان و پر دل
سکنجیدن — سر فشیدن و گزیدن و سرفیدن
ای آواز بگلو کردن —
سکنگبین — بکسر کاف و فتح دوم و ضم چهارم فارسی
آنکه سرکه و شهد و روغن انگبین یکجا کرده بزند —
سکنه کالون — انگشت —
سکنیدن — بالکسر و باسوم فارسی جستن چرم
در زفانگویا بر جستن ستوران ست —
سلطان افروز — آفتاب —
سلطان در دولخشان یعنی حضرت سلطان الاولیا

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم۔
سلطان یکسواره گردون آفتاب۔
سلاطین ح جامخانه کذا فی القنیه۔
سمان نیست وهفتم روز از ماه۔
سمن۔ بالفتح وقیل بالضم گلے ست سپید که
بهندش چنبیلی نامند ودر شرح مخزن میگوید سمن
را در هند چنبیلی میگویند اما سماعیست از خراسانیان
که گل چنبیلی در خراسان نیست وآن زرد وخوشبو میشود
سمندگان۔ بالفتح باکاف فارسی شهریست
است در توران زمین که سهراب بن رستم
مسقط دختر پادشاه آن بود۔
سنبیدن۔ بالضم سفتن وسفته هم ازین ست
ودر زفانگویا بمعنے زیر پای آوردن ست۔
سنجد جیلان وسنجد سیلان همان سنجد مذکور
سنجیدن۔ بالکسر وقیل بالفتح وزن کردن
بترازو کذا فی زفانگویا۔
سندان۔ یکی از آلات آهنگران ست که بر آن
آهن بکوبند بهندش نهائی نامند۔
سنگ القرابه زن وسنگ بر آبگینه زن کلاهما
باکاف فارسی موقوف یعنی آوند شراب وپیاله
شکستن وتوبه نصوح کن۔
سنگستان۔ بالفتح باکاف موقوف فارسی
زمین سنگناک۔
سنگ پستان۔ بالفتح وباکاف
فارسی موقوف بمعنی همان سنگ ... که گذشت
کذا فی شرفنامه لیکن ترکیب بدین معنی دال
نیست شاید تصحیف کاتب ست سنگ
پستان نیست۔
سنگ شکن ح نام علفیست که بهندش [illegible] نامند
سودن۔ بالضم مساس کردن ونیز سائیدن
یعنے سوده کردن ای ریزه ریزه کردن ودست
وپاے مالیدن۔
سوزبان۔ باواو فارسی وزا موقوف
سرمایه وغمخوار۔
سوسن۔ بالضم باسوم مهمله مفتوح نام گلیست
که برگ او را بزبان تشبیه کنند چنانچه در شرفنامه
نیز نیست ودر طب حقائق الاشیا مسطور ست
سوسن بیخی ست که بهندوی [illegible] گویند وقیل
بیخی ست زرد وام ومزه او شیرین ست۔
سوفش دندان ای قطرات باران وسرشک
وبرف کذا فی القنیه ودر اصطلاح بمعنی سرشک
باران فقط ست۔
سون۔ بالفتح لغتی در سوی ست بمعنی طرف
وجانب وشبیه ونظیر ومانند را نیز گویند وبفتح
اول بمعنی مدح وثنا باشد۔
سوهان وسوهن۔ کلاهما باواو فارسے
آن آلت آهنی که دراز وخشن بود وخشونت
آهن وپیکان وتیغ بدان دور کنند۔
سوی پای دیدن یعنی شرمنده شدن۔
سوین۔ بالفتح آمدان سنگ۔

سه خوان - یعنی طائفه که ثالث ثلثه میگویند و
خدای تعالی را سه میدانند -
سه خواهران - آن سه تاره صف زده که متصل
بنات النعش کبری است -
سه فرزند خشیجان - با خاء موقوف و یا و جیم فارسی
یعنی موالید ثلثه -
سهیل یمن - ای سهیل تستری رحمة الله علیه کذا فی
القنیه اما سهیل تستر بغیر یا صحیح ست و در شرح
مخزن میگوید مراد همان سهیل ستاره و سهیل
یمن بدین میگویند که اول در یمن طالع میشود -
سیاوشان و سیاووشان - کلاهما بالکسر چوبیست
که جامه سرخ بدان رزند تازیش لقم خوانند و بهندی
بکم گویند و وجه تسمیه آنست که چون افراسیاب سیاوش
را کشته جائیکه خون او بر زمین ریخته شد همان
زمان ازان مقام این درخت برست -
سیاهان - هندیان و حبشیان و زنگیان و
دزدان و در رمز زبان زلف و خال و چشم و ابروان -
سیبوسن - اسبغول -
سیر آمدن - ای ملول شدن و تنگ آمدن
کذا فی القنیه و بی نیاز شدن -
سیستان - با یاء فارسی و سین موقوف
نام ولایتی ست -
سیستن - بالکسر با سوم موقوف بمعنی جستن آمده
سیلان - بالفتح نام ولایتی ست و بالکسر
با یاء فارسی جنسی ست از دو شاب -

سیماب آتشین - آفتاب
سیماب شدن - لرزیدن و ناپدید شدن -
سیم سخن - یعنی سالک سخن و نقد سخن -
سیم کشان - یعنی جوانمردان -
سیمین صولجان - ماه نو -
سیمین نان - ماه شب چهاردهم -
سیه پستان - آن زن که فرزندی نزید کذا فی
الاصطلاح و در قنیه است آن زن که هر گاه شیر دهد
نزید هم لفظها و نیز حامله و آن دایه که بچه را از شیر باز کرده
باشد معنی اخیر از شیخ محمد خضری مرقوم ست -
سیه خانه آبنوسین - نامی -
سی لحن - نام سرودی که باربد پیش خسرو نواختی
و آن سی لحن بدین تفصیل ست آرایش خورشید
و آئین جمشید و اورنگی و باغ شیرین و باغ طاقدیسی
و حقه کاوس و راح روح و رامش جان و سبز در سبز
و سرو ستان و سرو سهی و شادروان مروارید و شبدیز
و شب فرخ و قفل رومی و گنج باد آورد و گنج گاو و گنج سوخته
و کین ایرج و کین سیاوش و ماه برکوهان و مشک دانه
و مرواء نیک و مشکمالی و مهرگانی و
ناقوسی و نوبهاری و نوشین باده و نیمروز
و نخجیرگانی -

فصل فی الترکی

سبرغین - ستاره -
سستن - بفتحتین بهار -
سیچقان - موش -

سبزن - بالکسر نجیل -
سفن - گوزن -
سفان - پیاز -
سفغنان - عقیق -
سقستین - عکه -
سکستان - انگور دشتی -
سن بو سوسن - صد سخن هندش
سنگور هندی -
سوان - ندارد
سوس پاکن - گاو زننده -

باب الواو

فصل فی العربی

ساو - بمعنی رشت و وطن را هم گویند فارسیان بمعنی دیگر استعمال کرده اند چنانچه در شرفنامه است ساو سوس بهر چیزی و ریزه زر خالص و خراج و انچه از ابناء سبیل بستانند و در ادات ست ساو خراج و باج که از سوداگران بستانند و سونش زر و هر چیزی که صلب از ابناء سبیل آنرا مقرر کنند و در لسان الشعرا بمعنی مرسوم نیز ست -

سرو - بالفتح فرود تر از بلندی کوه و برتر از ان و ...ش و درختی معروف و در شرفنامه است سرو درختی ست بلند و راست منسوب بقد شاهدان و آن سه نوع ست یکی سرو آزاد که یک شاخه او رسته باشد و دوم سرو سهی که دو شاخه رسته بر آمده باشد شاخی متمائل نشده و سوم سرو ناز که دو شاخه رسته باشد و یکی از ان متمائل گشته و نیز نام پادشاه یمن که خسر خواجه هر سه پسران فریدون بودند و در ادات ست که آن درخت بار ندارد و همیشه سبز بود و برگ ریز او را زیان نکند و رنگش متغیر نگرداند و در برگ او نقشهای لعل فام پیدا شوند و آنرا تشبیه بنقش و نگار دست شاهدان هند کنند و سماعست از شیخ محمد خضری مادام که سرو قد آدمی وا راست و شاخهای او تنگ چسپیده است سرو ناز گویند و چون بار آرد و شاخهایش منفصل شود آنرا صنوبر خوانند بدان که بار او را بدل صنوبری اللحم می مانند میگویند چون بادی وزد از برگهایش آواز خوب و لطیف بر می آید و آنکه گفته اند که سرو بار ندارد از ان مراد آنست که چنان بار ندارد که مردم بخورند میگویند که در بارش پوست پاره پاره و ته بر ته بر هم نشسته می باشد -

فصل فی الفارسی

ساسو - نام مردی کذا فی القنیه -
سایهٔ تو - یعنی حمایت تو -
سایه رو - شب رو و نیم شب بیدار و عیار -
سپر گاو - بادوم و چارم فارسی آنکه از چرم گاو جاموش هنگام شکستن حصاری میسازند -
سبکرو - شتاب رو -
سبو - ظرف گلی نیس بزرگ که آب و شراب دران کنند -

سنو - بالکسر مهره ایست که ظاهری زر و نقره
باشد و میانه وی مس تعریبش ستوقه بود -
سخت بازو - ای توانا -
سختو - بالضم روده چرب که درون آن برنج
با مقل پر کنند و بطریق کبیبا پزند و در روغن بریان
کنند و در لطیفه آنرا با قضیب تشبیه کرده اند
کذا فی شرفنامه -
سرکه ابرو - یعنی ترش ابرو -
سر زانو - باضافت کنایه از مراقبه -
سر آهو - ای شاخ آهو کذا فی الاصطلاح -
سعدو - بضم یکم و سوم نوعی از طعام کذا فی القنیه
سغور - بالفتح بانگ طاس و این لغت نیز از قنیه است
سکارو - بالفتح و قیل بالکسر الیده و نان بانگشت
پخته و نام طعامی ست چنانکه انگشت عروس
معنی اخیر از شرفنامه است -
سکالیو - بوزن خیار بو با آتش پخته نان وغیره کذا
فی لسان الشعرا و در ادات ست که نان وغیره بآتش پخته
سکو - بالکسر یکم و بفتح دوم چوبی دوشاخه که بدان
خوشه های خرمن را بگردانند و پاک کنند عرب آنرا
مذری خوانند و هندی اکهین نامند کذا فی القنیه و
در تاج معنی مذری اسکوه نوشته است [illegible]
ول و بار آخر و نیز در قنیه است سکوه بالکسر
کاف فارسی مفتوح چیزی که بدان غله خرمن
باد دهند و پاک کنند و بیفشانند و آنرا چنج نیز گویند
بتازیش منشق خوانند و نشق بر باد دادن خرمن

و چیزی آن ست هندش چهاج و سوپ نامند -
سمنو - بالضم نوعی از طعام آشامیدنی که آنرا
آش رشته و آش اکرا نیز نامند -
سناو - بالفتح سونش کذا فی القنیه -
سنگ بسر برده او - ای عظمت عرش او -
سنگ سبو - یعنی سبودان کذا فی شرفنامه و از
شیخ محمد خضری سماع ست که این بطریق مثل ست یعنی
اینچنین مندرس شد که سنگ او خاک گشت و سبو شد
سنبل رو - زلف -
سو - بالضم جانب و بد ساز و نیز چیزی با سنے
آب را گویند کذا فی القنیه -

فصل فی الترکی

سترغو - پاے -
سردو - پیمانه -
سنگو - تره -
سیلکو - پاک -

باب الهاء
فصل فی العربی

سابقه - پیشید شے -
ساجه - آن چوب که معیار بدوی کشند -
ساحه - فراخی گاه میان سرای و غیر آن
ساعت - گاه یک ساعت دوازدهم حصه روز ست
زیرا چه روز و شب جمله بیست و چهار ساعت ست
بعد حروف کلمه طیبه در یک ساعت هزار دم
از مردم بر آید زیرا چه شب روز بیست و چهار هزار دم

از مردم برآید و ساعت قیامت را نیز گویند۔
سبابه۔ انگشت شهادت که آنرا مسبحه نیز گویند۔
سبعه۔ هفت مرد۔
سبله۔ معروف یعنی موی لب فارسیان
این لغت را در باب الثاء آورده اند۔
سبیکه۔ زر و سیم گداخته۔
ستاره۔ پرده۔
ستره۔ بالضم آنچه صیاد پس وی نهان شود
و آنچه در وقت نماز پیش نهند تا که از رونده نگاه
دارند و آن مقدار یک ذراع باشد۔
ستوقه۔ بالفتح معرب سه تو۔
سجاده۔ بالفتح معروف یقال من عینه سجادة
ای اثر سجود اما فارسیان بمعنی مصلی استعمال
کرده اند چنانچه سجادهٔ نیک مردان بر آب و از
شیخ محمد جعفری بالضم مع التشدید صحیح است اما
بکسر غلط است۔
سجده۔ بالکسر قول بالفتح پیشانی بر زمین نهادن و
فروتنی کردن۔
سجیه۔ بالفتح والتشدید خو و طینت۔
سحابه۔ بالفتح ابر۔
سحره۔ بفتحتین جادوان و سحره بالضم جد
سخفه۔ بالفتح باران سخت و فربهی پشت
باره بر دوشته باشد و پاره صلب را گویند۔
سخته۔ بالفتح خالص و سنجیده۔
سخره۔ بضم یکم و فتح دوم آنکه مردم او را فسوس کنند

و آنکه بروی فسوس کنند و در زفانگو یا بمعنے مکاره
لاغ مذکور ست۔
سدره۔ بالضم و سدره بالکسر درختی ست و نیز بضم
سرعه۔ بالضم زودی۔
سرفه۔ بالضم جانوریست که درخت را سوراخ کند
و خانه سازد و نام زحمتی ست در آدمی که بتازی
سعال گویند و این سرفه مقدمهٔ دق ست۔
سرقه۔ بالفتح دزدی کردن۔
سریه۔ لشکر مقدار صد سوار و سریه بالضم و تشدید
الراء المهمله و تشدید الیاء کنیزک که مالک او را
سازد و در تاج میگوید که این را سریه ازان میگویند
که منسوب ست سوی سر و سر جماع را گویند لیکن
ضم داده شد سین را تا فرق باشد میان حره
و امته زیرا چه حره وقتیکه نکاح میکنند یا فاجره
میگردد سریه گویند بکسر سین و بعضے گویند سریه
گویند و نام نهاده شد جاریه را سریه زیرا چه آن
محل سرور مراد ست و این احسن ست و بعضے
گفته اند که این را سریه بدان میگویند که آنرا پنهان
میگردانند از نظر مردمان۔
سعاده۔ نیک بختی۔
سعسعه۔ بیزار اندن۔
سعاه۔ بالضم کوشندگان و کارکنان و
عاملان و گواه۔
سغنه۔ باغین معجمه چربوا کذا فی التاج۔
سغبه۔ باغین معجمه پیش از بای موحده آزرده

کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی چربو و چیزی فرفقیه گو
ست اقول انچه در اداة است صحیح ست بدل معنه که
بمعنے گرسنگے آمده است زیرا چه آرزو همان گرسنگے ست و
انچه در شرفنامه گفته است که معنی آن سعنه با عین مهمله
ست پیش از نون چنانچه گذشت محل نظر ست ۔

سفاهه ۔ بیخردی ۔

سفره ۔ طعام مسافر و کندوری و آنهم دو نوع ست
یکے جاگی و دوم چرمی از آن جامه راز دگرد هم میشود
اما از آن چرم هم مدور میشود ۔

سفسفه ۔ بفتح سین در خاک پنهان کردن و نیک
چرب کردن طعام ۔

سفله ۔ بالکسر مردم فرومایه و کمینه و نیز کنایه از بخیل
است و از شیخ محمد خضری سماع ست مردم فرومایه ۔

سفینه ۔ کشتی و نیز کتاب اسفینه گویند که حامل
جواهر الفاظ و لآلی معانی ست ۔

سفیه ۔ بیخرد ۔

سکه ۔ بالکسر و التشدید کوچهٔ بازار کذا فی التاج
و در فارسی آن میخ که در و القاب پادشاه نوشته بود
تا مهر درم زنند و لباس مردم ۔

سکنه ۔ معروف ۔

سلاله ۔ چیزی بیرون آورده از چیزی و ولد و نطفه
و در مقدمه است سلاله پارهٔ گل که از میان
انگشتان بیرون آید ۔

سلامه ۔ رستگاری ۔

سلسله ۔ بالکسر زنجیر ۔

سلّه ۔ بالفتح با دوم مشدد و نانوشته و در اداة است
بمعنے زنبیل و سبد و طعام و سبدی که در و بار کنند
آمده است ۔

سلیخه ۔ نوعی از دارچینی نیک کذا فی القنیه و
نیز در قنیه است گیاهی که آنرا اشترخار گویند ۔

سلیقه ۔ سرشت و طبیعت ۔

سماجه ۔ بالفتح زشتی و زشت شدن ۔

سمعه ۔ بالضم کاری که برای شنوانیدن مردمان بکنند ۔

سمسمه ۔ بکسر هر دو سین مورچهٔ سرخ ۔

سمره ۔ بضم یکم و سکون دوم رنگ گندم گون ۔

سنبله ۔ بالضم خوشهٔ گندم و نام برجی ۔

سواه ۔ عورت مردم ۔

سوره ۔ قوت شراب و گزند زهر و ظلم و تعدی سلطان
و قوت مرد اندر حرب و سورهٔ از قرآن و جای جمع
آنها و گویند رفعت و منزلت که مرتفع است سوی
منزلتی دیگر و بهمزه بمعنی قطعه از قرآنست ۔

سوفسطائیه ۔ قومی از حکمای زنادقه که نفے
حقائق اشیا میکنند ۔

سوقه ۔ مردم فرومایه کذا فی القنیه و در تاج میگوید
آنکه فروتر از ملک بود و یقال السوقة بمنزلة الرعیة
و السوقة من الناس اوساطهم ۔

سویه ۔ همواری و راستی ۔

سیاره ۔ بالفتح مع التشدید کاروان و آفتاب
و ماهتاب و ستارگان روشن شده ۔

سیاسه ۔ بالکسر نگاه داشتن کذا فی التاج

ودر صراح ست رعیت داری کردن اناعروسیان آنرا گویند که کسی را عقوبتی کنند و کاری که ناکستے آن کار نکند و درین نگاہداشت رعایاست۔

فصل فی الفارسی

ساجه۔ آن چوب که معیار بروی کشند و معیار بالکسر آلتی ست که بدان ترازو درست کنند

ساده۔ بی نقش و بی تکلف و مجرد و بی ریش کذافی الادات و در شرفنامه است مردم بی اندیشه و نادان و خالص۔

سارجه۔ جامی مانند و جانوری که آنرا شارک گویند

سارقه۔ زن دزد۔

سارقیه۔ نام موضعی ست در راه کعبة الله۔

ساره۔ رشوت و نیز چادری که یک سرش درمیان بندند و سر دیگرش بر سر اندازند چنانچه زنان کفار و دہاقین مے بندند۔

ساقیان لجه۔ مطربان۔

ساکنان سدره۔ ملائکه مقرب۔

سالخورده۔ بالام موقوف و واو معدوله یعنے پیر فرتوت و مرد معمر۔

سال مه بالام موقوف و او علی الدوام و بالام مکسور سال قمری که سه صد و پنجاه و چهار روز است

سالانجه۔ باکاف موقوف و جیم فارسی سینه بند زنان

سامه۔ سوگند و عهد و خاصه و معنی اخیر خارجه از شرفنامه است

سانده۔ ریزه زر و نام مبارزی ترانیت دار کامو که رستم کشته و نام شهری که سلمان محمد سادرجی

منسوب بدان است و چنان نسامع ست که در شهر ساده رودی بود که هر سال نیک آدمی در آنجا غرق میکردند تا از سیلاب امان بودی یکی از معجزات حضرت نبوی علیه الصلواة والسلام آنست که شب ولادت باسعادت آن خاتم النبیین صلے الله علیه و آله اجمعین آب ساده خشک گشته۔

سایره۔ روی زمین و قناعت۔

سایه زده۔ آنکه آسیب دیوی رسیده باشد

سایه۔ معروف و نیز نام دیولیست۔

سباده۔ بضم اول بروزن کشاده مخفف سنباده سنگے ست که بدان سلاح را تیز کنند گویند سنگ سیاه است کذافی زفانگویا و در ادات شرفنامه باراء مرقوم ست۔

سپاره۔ نام آن سنگ که از وفسان سازند برای تیز کردن اسلحه۔

سپاسه۔ بالضم و قیل بالکسر با بار فارسے منت بر کسے نهادن۔

سپاه وسمه۔ کلاهها بالضم و بالکسر با دوم فارسی لشکر و کش وانبوه۔

سپر برآب افگنده۔ یعنے گریخته۔

سپرداده۔ با دوم فارسی سپاس داده۔

سبز آشیانه۔ آسمان و سبزگاه و سبز منظره بمثله

سبک سایه۔ یعنے کم بقا و گذرنده۔

سپنجی خانه۔ بالکسر با دوم فارسی خانه عاریت و خانه سپیلی۔

سبوسه - بالفتح با واو فارسی پوست غله که در بیختن جدا آید و نیز نوعی از علت سر مردم که آنرا ابقا گویند -

سبر شده - آسمان بلند -

سپید مهره - با دوم و سوم فارسی چارم موقوف آن سپید مهره که هنگام جنگ زنندش و در طب حقائق الاشیاء مذکورست آن نوعی که از حشرات بحری ست نهندش سناهم گویند -

سپید و سیاه - یعنی نیک و بد و صالح و طالع و شب و روز و عرب و عجم و روم و زنگ و خطا و چین -

سپیچه - بالضم با دوم و سوم فارسی بمعنی کفک شراب مسطورست -

سپیده و سفیده - معروف و آن انواع ست یکی آنکه از سرب سازند و دیگر آنکه از ارزیز کنند و دیگر آنکه از سنگ مردار است کنند و دیگر آنکه از شاخ گوزن بسازند و این بر طریق ست که شاخ گوزن را بسوزند و آتش کنند و باد و تیغ جمع کنند و خشک گردانند بعده بسایند و نگاه دارند هر که آنرا در روی طلا کند هیچ کدورتی در روی نماند و روی وصاف شود کذا فی طب حقائق الاشیاء

ستاره - معروف که بتازیش نجم خوانند و آن چیز باب که دران سه تار بود و نیز آن قبه که برای دفع پشه و مگس نصب کنند و درخشنده آسمان کذا فی الادات معنی سوم خرد از عربی ست زیراچه در عرب ستاره بمعنی تابان ست

ستاره لبست سیاره - یعنی زهره رباب شاه را سازد و رساخت برای نواختن لبست ستاره

ستاره سوخته - یعنی بدبخت و فقیر و بدحال و نیز از آن گرم ستاره را بر آسمان سوخته -

ستانه - بالکسر مختصر آستانه -

ستاه - یعنی سه ماه و سنه عدد و سیم قلب و معنی آخر از شرفنامه است و در زفانگویا نوشته ستاه نام پرده ایست در سرود -

ستره - بضمتین آستره -

ستم دیده - یعنی مظلوم -

ستیه - بالکسر ستیهیده و نیز آن دیو که در خواب مردم را فرو گیرد بتازیش کابوس و هندی اچهاسه گویند -

ستوده - صفت کرده شده و نیکوئی ذکر کرده شده -

ستوه - بالضم با واو فارسی و سته بضمتین تنگ آمدن و تنگ کردن که عرب آنرا طالت خوانند و ناخوشی طبع و بکسرتین ستیهش و بفتحتین انگور را گویند و بکسر کم و فتح دوم رنجور کذا فی زفانگویا و با دوم مشدد هرچه بران گذشته بود کذا فی شرفنامه و بمعنی ستیش تازی ست

ستیزه - ستیهش یعنی جنگ و سرکشی و ظلم و تعدی -

ستیهنده - بکسرتین هیغر بانی و ستیهش کننده -

سدیایه - بوزن همسایه خرنده ایست بسیار پای زهردار که بعضی آنرا هزارپای گویند هندش کهنکهجورا خوانند

سده - بالفتح ذال معجمه مفتوح آتش افروختن مغان در شب بیداری بتازیش سدق گویند کذا فی القنیه

سراپرده - با بار فارسی سراچه پادشاهان و ملوکان اما معنی ترکیب پرده سرای ست -

سراچه - با جیم فارسی سرای خرد -

سراسیمه - یعنی سرگشته و دیوانه و شیفته و پریشان -

سرآمده - بزرگ در اصطلاح بمعنی حکیم و دانا و رسا
در کارهای دنیا و عقبی و در قنیه است استاد ماهر در
تمام کار و خاتم سرای و راوی -
سرپنجه - قوت و ظلم -
سربسته - پوشیده -
سرپوشنه - با بای فارسی و شین موقوف سرپوش چون
دامنی و کلاه و امثال آن و طبق پوش را نیز گویند -
سرتازیانه - ای فی الحال و الزمان و استوار و الستادة
سرخاره - بوزن انگاره سوزن زرینی باشد که
زنان جهت زینت بر سر زنند و مقنعه را بآن بر لچک بند
کنند تا از سر ایشان نیفتد و پنجه ماشدی را نیز گویند
که از استخوان سازند و بدان بدن را خارند -
سرخچه - بالضم و با جیم فارسی و سرخوه بضم یکم و فتح
سوم نوعی از علت دمیدگی که بچگان را بر روی
تمام اندام پدید آید بتازی حصبه بهندوی دم گی نامند
سرخه - بالضم نام پسر افراسیاب که بو ترکیه سرخ رنگ باشد
و نام موضعیست از مضافات سمنان -
سرداب - آن خانهٔ تابستانی که سخت سرد بود و آن
خانه که برای سرد کردن آب راست کنند -
سرده نواره - یعنی ده انگشتان و ده ناخن معشوقه -
سررشته - یعنی مقصود -
سرزده - اسے سرکوفته -
سرریزه - نام گیاهیست خوشبوی -
سرسامه - دیوانه -
سرگشته - یعنی شوریده مغز و جز آن -

سرکهٔ ده ساله - کنایه از کینهٔ ده ساله است -
سرمه - بالضم معروف که بتازیش کحل نامند -
و در شرفنامه است سرمه نام دهی ست نزدیک
سپاهان که کان سرمه آنجاست -
سرمه بیننده - یعنی روشنی دیده -
سرنامه - آنچه بر سرنامه نویسند و دیباچه کتاب -
سروالهٔ - بالضم گیاهیست که نوک دارد کذا فی القنیه
سروپاچه - با بای و جیم فارسی آنکه سر و پای گوسفند
یکجا کرده مے پزند کذا فی القنیه -
سرویزه - بوزن درویزه نام گیاهیست -
سرولیسه - بالفتح و با بای فارسی آن کمان شکل که در ایام
برشکال در آسمان پدید آید و در قنیه بمعنی مهرهای سنگین است
سروشته - بالضم بمعنی سرشته یادت باد کذا فی زفانگویا
سرنفخچتین شقه حریر سپید کذا فی زفانگویا و القنیه
ادات دعزیر آن بمعنی راست و بی عیب و پاکیزه است -
سریچه - با جیم فارسی پرنده الیست سیاه دم
دراز لول و آنرا تردک و ترندک و بتازیش
صعوه و بهند ممولہ نامند -
سریگاه - بکسرتین با کاف فارسی نشستگاه
و تختگاه پادشاهان که بران نشینند
سغده - بالفتح با غین معجمه ساکن آماده و موجود
سفرنه - بضم یکم و فتح دوم بارا ساکن مثل
نون خارپشت که آنرا قنفذ گویند -
سفالینه - آنچه از سفال بود و در مجمول الفلان
سفالینه میگویند و این مسموع از شیخ محمد خضری است

وآنرا اسفالینه بدین میگویند که از بزه البغدگل میبازند این نیز از انشان سماع ست۔

سفته۔ بالفتح با فار ساکن آنچه کسے زر را در شهری قرض بدهند و در شهری دیگر بستانند هندش هنڈوی نامند بالضم با وسکون نون و دال هنڈوی و بالضم حلقهٔ زرین و سیمین و آهنی و امثال آن که در گوش نهند و هرچه سوراخ کرده بود از مروارید ولیسد جز آن و نیز جنسے ست از پیکان بغایت سر تیز معنے اخیر از شرفنامه است و نیز بمعنے سخن نو گفته اند۔

سفچه۔ بالکسر و با سوم فارسی خربزهٔ خام که بشکنند و بدان شراب خورند۔

سفرهٔ خلیل الله۔ یعنی طعامی که در روضهٔ ابراہیم خلیل الله علیه السلام خرج میشود۔

سقف نهم خانه۔ یعنے گنبد آسمان۔

سکاچه۔ بالضم با جیم فارسی همان سکنبه۔

سکاسته و سکرنه۔ بوزن و معنی سفرنه است۔

سگ بوزنه۔ آن سگ که بران بوزنه سوار شود بتعلیم بازیگران۔

سکرفنده و سکرفیده۔ کلاهما بالفتحتین اسپ سر آینده کذا فی زفانگویا و در شرفنامه با شین معجمه مذکور ست۔

سکرکه۔ بضمتین شرابی که از آب ارزن سازند و آن شراب اهل حبش ست۔

سکره۔ بالضم کاسهٔ خرد که هندش سکوره نامند۔

سکسنه۔ گرد برنجاسه که بتازیش ہرم خوانند اسکسنه با الف نیز آمده است کذا فی شرفنامه و در قنیه لعب

شکفته با شین معجمه مردم مست۔

سکیزنده۔ با یاے فارسی اسپ ستور جهنده

سکیزیده۔ با یاے فارسی اسپ برسیاآمده۔

سکینه۔ بالفتح سینه جهندگی که آنرا خنگ نیز گویند و در زفانگویا بکسرتین نیز آمده است۔

سلطان یک سپه و سلطان یکسواره۔ آفتاب۔

سماخچه۔ بالکسر و قیل بالضم با خاے معجمه موقوف و بیش از جیم فارسی سینه بند زنان۔

سماکاره۔ بالفتح سبوکش خماران و بکنی گران۔

سمانه۔ پرنده ایست۔

سمچه۔ بالضم و با جیم فارسی مصغر سم که مرقوم گشته۔

سمهریه۔ نیزهٔ سخت۔

سمه۔ بالکسر و قیل بالفتح زنگ آب و با گیاه بار خوردان۔

سمنبوسه۔ با واو فارسی معروف و در شرفنامه است که آن دو جنس میشود شکری و سکری۔

سنبه۔ بالضم آلت تیز کردن آسیا و گرد بر خیام۔

سنجه۔ بالفتح آن سنگ که بدان وزن کنند چون درم و مثقال و نام شخصے کذا فی الادات و نیز نام دیولیست بازندرانی این معنی از شرفنامه است۔

سندره۔ بالکسر آن حرامزاده که از کوی بردارند و بتازیش لقیط خوانند۔

سنده۔ بالکسر نجاست مردم سندے مشتق ازین ست کذا فی وصیت الغرائب لطیف

سندگی شیخ واحدی و نیز نام لب آبی معروف۔

سنگانه۔ بالفتح با کاف فارسی پرنده ایست

خرد کرا نرا سترچه گویند بتازیش صعوه خوانند۔
سنگچه۔ باکاف فارسی پیش از جیم فارسی ژاله
یعنی آب منجمد که از ابر بیارد۔
سنگخواره۔ باکاف فارسی پیش موقوف سنگ
سخت یعنی سنگخوارک۔
سنگدانه۔ باکاف فارسی موقوف حوصلهٔ مرغ فندر
غلهٔ که بتازی کاسر الحجر و بهندش کلتهی نامند کذا فی زفانگویا
سنگ و ریوزه۔ باکاف فارسی موقوف یعنی احتیاج
و ترک سفر و نیز سنگ و ریوزه افتادن یعنی بیقرار شدن
و مزاحمت یافتن ست۔
سنگ سیاه و سنگ کعبه۔ یعنی حجر الاسود۔
سنگ صلایه۔ سنگی که بر روی عطر و جز آن
بسایند بهندش سیل گویند کذا فی القنیه۔
سنه۔ بالفتح لغت و قیل بالسین قرشت و بالضم
با سکون نون زن پیر۔
سنیره۔ بالفتح آن نی که ریسمان خام بدان تنند۔
سواسه۔ شب و آن سیاهی که در قمر ست۔
سوخته۔ باواو فارسی و خا موقوف جامهٔ کهنه
پاره سوخته کذا فی زفانگویا و در شرفنامه ست۔
سوخته معروف و آنکه جگرش از حرارت فاسد شده
باشد و آنکه او را دردی رسیده باشد۔
سودابه۔ بالفتح نام دختر ذو الاغعار پادشاه که یمن شهر
نام داشت و در حبالهٔ کیکاوس بود و آخر الامر سیاوش
بن کیکاوس که از زن دیگر بود عاشق شده و در
شاهنامه است که پدر او پادشاه هاماوران ست۔

سودازده۔ یعنی دیوانه و سرگشته۔
سوداوه۔ بالفتح همان سودابه مذکوره۔
سوده۔ بالضم نیک کفته و زده و مالیده شده
سوزمه۔ باواو فارسی و سوم موقوف است
یعنی حجرات و نیز در قنیه مذکور ست سوزمه باواو
فارسی و را موقوف نوعی از ترشی که بر دوغ جوشانند
و شنک کرده راست کنند هنگام حاجت حل کرده
بپزند و آنرا انزروپز نیز گویند و آب آنرا مصاله گویند۔
سوغه۔ بالفتح مرسومی که غازیان از حصهٔ خویش
نویسندگان را دهند۔
سوسه۔ کرم گندم خوارک۔
سوکه۔ بالضم در شرفنامه بمعنی سوراخ و بیخ سوراخ
فرج زن آورده و در ادات سوراخ آلت ست
سومه۔ بمعنی انتها و حد و طرف باشد۔
سه اسپه۔ یعنی سخت شتابنده چه چون سلاطین
کسی را بمهم ضرورت نامزد میکنند در راه بر سه اسپ
سوار میشود تا بشتاب برسد و سه پیام آمده است
سه جاده۔ طول و عرض و عمق جهان کذا فی
الاصطلاح الشعرا و در اصطلاح سالکان شریعت
و طریقت و حقیقت ست۔
سهاله۔ بروزن سخاله خرده و ریزه و سوهش
طلا و نقره۔
سه پره۔ بمعنی سه برگ ست و آن چنانست
که بجهت قمار باختن باشد۔
سه گانه۔ کنایه از جام و پیالهٔ شراب خواری

سه گنجه ـ مثلث را گویند ـ
سیاه چرده و سیاه چرزه ـ کلاهما با ها موقوف و جیم فارسی آنکه رنگش بسبزی زند کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست سیاه چرزه و سیاه چرده کلاهما با جیم فارسی مفتوح سیاه وام یعنی آنکه رنگ سیاه دارد ـ
سیاه خانه ـ با ها موقوف بندیخانه و خانهٔ سیاه و سیه خانه نیز آمده است ـ
سیاه کاسه ـ با ها موقوف بخیل و در شرفنامه بمعنی سفله نیز ست و در قنیه بمعنی بدبخت ست سیه کاسه نیز درین لغت ست ـ
سیاهی جمره ـ ای خلافت ده کذا فی شرفنامه و ولایت ده کذا فی اصطلاح الشعرا ـ
سیچغنه ـ با سوم فارسی مضموم و چهارم معجمه جانوری خرد که بتازیش صعوه خوانند ـ
سیراده ـ بالکسر نوعی از خورشی که از شیر و حبوبات ترکیب کنند کذا فی القنیه ـ
سیرباده ـ گیاهیست شاخ مربع برگ و گرد و متفرق کذا فی زفانگویا ـ
سیه ستاره ـ بدبخت و طالع منحوس و زحل ـ
سیله ـ بالکسر گله اسپان و در نسخهٔ ادات با کاف مرقوم ست اما در لسان الشعرا با لام ست بر وزن حیله شاید آن کاف خطاء کاتب ست ـ
سیماب ضلاله ـ ضلالت را تشبیه کرد بسیماب بر نهجیکه سرد و سبکی گوش اندا گر سیماب در گوش اندازند کری ظاهر گردد و ضلالت در زیرین گوش باطن کر شود ـ
سیمین فواره ـ بمعنی ماه ـ

فصل فی الترکی

سرچه ـ انگبین ـ
سرچه تکر تیچیه ـ تلخ ـ

باب الیاء

فصل فی العربی

سابری ـ جامه ایست تنک ـ
ساری ـ عطر بیت کننده ـ
ساعی ـ کوشنده و نیز غماز ـ
ساقی ـ معروف یعنی آنکه آب و شراب خوراند ـ
سامری ـ مردی بود که نام او موسی بن ظفر بود گاو زرین ساخته و درون او خاک پای اسپ جبرئیل علیه السلام در روز غرق فرعون یافته بود انداخته آن گاو بانگ کرده بعد نه و نیم سبط گوساله پرستیدند چون موسی علیه السلام از میعاد آمد دید قوم گرگشته بهارون علیه السلام بسیار عتاب کرد آخر سامری را دعای بد کرد در اندام او آتش خاستی چون نزدیک مردمان می آمدی لامساس گویان میگریختی ـ
سبع المثانی ـ نام سورهٔ فاتحه ـ
سخی ـ جوانمرد ـ
سختیانی ـ معروف کذا فی القنیه ـ
سقطی ـ سپرمه فروش ـ
سلمی ـ نامی از نام بتان ست و در شرفنامه است معشوقهٔ عربی ـ

سلیمانی - خرمای ست سفید و نیز نیمچه بادشاهی آنچه
سمی - هم مانند -
سوستی - بازاری -

فصل فی الفارسی

ساتگی و ساتگینی - کلاهما با کاف فارسی قدح
بزرگ و آوند شراب و آنرا ساغر نیز گویند -
ساخته طوبی - بهشت -
ساده دلی - یعنے نادانی -
ساری - همان سارچه و نیز نام مقامی ست
سازگاری و سازداری - کلاهما با زا ی
موقوف و اول با کاف فارسی موافقت در مزاج
و در طبع و در کارها -
سائلی - گدا و گدائی -
سال جلالی - یعنے شمسے و آن سیصد و شصت
روز میباشد یازده روز از سال قمری زیاده ست
زیراچه سال قمری سیصد و پنجاه روز میباشد و
تفاوت میان سنه و شهور یعنی برین تفاوت ست
و سال شمسی را سال جلالی بدین سبب گویند که سلطان
جلال الدین رومی این تاریخ بسته بود یعنی وقت
سالی شمسے -
سالی - دیرینه -
سای - ساینده و امر سودن -
سایه پرستی - یعنی فسق و فجور -
سایه نشینی - کنایه از تعب و محنت روزگار
ندیدن ست

سپاهی - با بای فارسی لشکری -
سپهر شنگرفی - آفتاب -
سپهر دوتایی - یعنے شب کذا فی القنیه
سپهر دولابی و سپهر زنگاری - آسمان -
سپری - بالکسر و بای دوم فارسی تیری مشهور
که بجای پیکان سندان دارد و تمام شدن و
بسر رسیدن و بسر رسیده -
سپرگی - با دوم و چارم فارسی سختی و رنج و درد
سبکساری - خواری و بیقراری و شتابکاری
و سبک سرایت کننده و سبک مرغ یعنی شارک
و سبک هستی ای بیقرار هستی -
سبک سنگی - بیقدری و بی قیمتی -
سپنجی - بالکسر با دوم فارسی خانه عاریتی
و نیز پانزده هستی -
سپوزی - با دوم و سوم فارسی در چیزی ابدر رشتے
در آوردن یعنے بعنف در چیزے در آری -
سپید رویی - سای روی و شن و سرخ روی -
سپید کاری - با دوم و سوم و چارم فارسی یعنی نیکبختی
سپید بالائی - یعنے صبح کاذب -
سپیده پیشانی - صبح صادق -
ستای - ستاینده و امر ستودن و سه عدد
سنجری - بالکسر همان سنگری که نام کوه رستم دستان
هست و بعضی آنرا سنگرنان مانند -
سخن آرای - شاعر و منشی کامل -
سخری - افسوس داشتن و افسوس

سراپردهٔ کحلی - با بار فارسی یعنی ابر سیاه و آسمان و شب -
سرابیلی - پسر بچه یعنی بدکاره و سفله و نے بینر و بیزر و مخنث -
سراسیمگی - سرگشتگی و حیرانی -
سراجی - شمشیر برنده که منسوب باشد بسیر یج آهنگر -
سرانگشتی - باکاف فارسی و باضافت لفظ ک آن قسمی از طعامی ست مقدار سرانگشت از آرد راست کرده مے پزند -
سرای سپنجی - خانهٔ عاریتی -
سرای ششدری - دنیا -
سرای - خانه و کاروان سرای -
سراویل کحلی - ازار سیاه -
سرباری - بار اندک که بر سر ستانند -
سرخاری - یعنے درنگ کنی کذا فی شرفنامه و در قنیه میگوید سرخاری یعنی نومید شوی اما معنی تحمل شوی مشهور ست -
سرخاریدن از چیزی - یعنی نومید شدن از ان چیز کذا فی القنیه -
سرخ پای - سبز لیست بغایت نازک و ترش ست که بتازیش حماض خوانند بهندش چوکا نامند -
سردستی - یعنے فی الحال و حاضری و در راه -
سرکحلی - بوزن سرقلی بر چیز سیاه را گویند عموماً و ابر سیاه را خصوصاً -

سرگوی - یعنی سخت گوی باکاف فارسی -
سرسرده - خواره را زبره کنند لبساجری سای و ح ناخن و ج در او در کمان خوش نی از پی ننند زبره سازد کذا فی المؤ
سرسری - بالفتح مردم فرومایه و کار آسان و کاری که رعایت حقوق آن کار بواجبی بکنند و آن کار که تکلف دران چندان ننمایند و سخن سریع الفهم و اسپ سریع السیر زیراچه سر سر باد صرصر را هم گویند چنانچه فارسیان در قفص قفس هم استعمال کرده اند -
سرکهٔ هندوی - آنکه بهندش کانجی نامند -
سر من داری - یعنی خیال من و محبت من داری
سرمهٔ گیتی - یعنے شب -
سرنای و سرنی - کلاهما بالضم نای ترکی و چنان تسامح است که همین شهنائی ست -
سرو سهی - یعنی آن درخت سرو که از بن و شاخه برآمده باشد و شاخی متمائل گشته باشد و نیز نام نوا سے و لحنے ست -
سروی - بالضم سرون -
سریانی - بالضم لغت سریانیان ربانی که توریت نازل شده
سریری - بالفتح بادشاه شهر -
سری - مرد مهتر و مرد بزرگوار و چیزی خرد -
سطل سراجی - آوندی که از برنج سازند و دران سراجی نفت
سعتری - بالفتح زن شوخ کذا فی زفانگویا یعنی بدکاره و فاحشه که بازن ملاعبت و مساس فرج بفرج بیدگر کنند
سعد سمرقندی - یعنی نام لاتی نزدیک سمرقند که آنرا بهشت دنیا گفته اند -

سفلی - بالکسر یک ہنی که ہندش گرائی مندو قعر
آن از آب گل ہم میباشد و ضد علوی تا نیست -
سقف مخنت زاہی - آسمان -
سقوطری - دار و ئیست که آنرا صبر نامند -
سکزی - بالفتح با کاف فارسی نام کوہ رستم دستان
که ساکنان آنجا را سگزبان نامند و ایشان ہمچین
لقب میباشند و سنجری نیز مے خوانند -
سکسکے - بضم یکم و سوم آن زحمت که از غایت
ضعف پدید آید و باندک جنبش و رونه بلرزه و دل
سکے بذیرد و غرق شدن گیرد اگر درین وقت زور محکم
کند یا شتاب برد یا بسیار بردارد یا جماع سخت
کند خوف ہلاک بود کذا فی القنیه -
سکان فرشی - بالضم والتشدید ہمه خلائق -
سکابی - بالفتح سک آبی در صراح ترجمه قضاعه
سکابی مذکور ست و در صحاح معنی قضاعه کلب
آبی ست و در صحاح معنی قضاعه سگ آبی ست
کذا فی القنیه قول سک آبی خطای کاتب ست
سکک آبی با کاف تصغیر ست -
سکلے کردی - ای بی روئی و نامہربانی کردی -
سلاحی - یعنے سلاحدار -
سلطقے - نوعی از پوشش قلندران که باد بریای
بسیار از چہار سوی او ریخته باشد -
سلک لآلی - دندان معشوقان -
سلنجی - بالفتح با یای تازی سلاحدار -
سماری - بالفتح کشتی -

سماعیلے - قربانی و نیز طائفه که برکات سے پرستند
سنار گلی - نسبت بگل ست و آنرا سنار گلے نیز
گویند نام درختے ست که برگہای او مستطیل بود
ہندش سکھار نامند -
سنار موسی عنبی چوب سوار است چنانکه سنار گلی
و سنار چیزی کذا فی زفانگویا -
سنالی - نام دلیے و روشنی شب -
سواران آبی - ہمان سواران آب که بتازیش
حباب خوانند -
سوری - بالضم نام گلی ست لعل و در قنیه ست
سوری شادی و جشنے از بیگانه نیز -
سوزن عیسی - یعنی چون عیسی علیه السلام
بچارم آسمان بردند ملائکه خواستند که فراتر برندش
فرمان حضرت عزت در رسید که عیسے را تفحص کنید
که از اسباب دنیاوی چیزی با خود دارد یا نه چون
تفحص کردند یک کاسه شکسته و یک سوزن در جیب
وی یافتند فرمان شد ہر چه از علائق دنیاوے
چیزی با خویشتن دارد ہم بآسمان چہارم بدارندش
سوی - بالضم زی یعنے جہت -
سه دوری - طول و عرض و عمق -
سیاه روئی - شرمندگی و نئے آبروئی -
سیاه کاری - فسق و گناه و بدبختی -
سیاه گلیمی - بدبختی و درین سه لفت بجاے
سیاه سیه ہم آمده است -
سیرگی - بازار موقوف و کاف فارسے

سختے در رنج و درد۔

سیلکے۔ جنسے از شرابهای مقطر۔

سیلاب رغوانی خون و آن اشک غمزدگان

سیلے۔ بالکسر کف دست انگشتان که بروی و پاس گردن کسے زنند۔

فصل فی الترکی

سیاجی۔ باجیم فارسی پیغمبر۔

ستیغچی۔ باجیم فارسی سوداگر۔

سغری۔ گنجینه۔

سنغچی۔ بالکسر پاسبان۔

سموچے۔ بالفتح باجیم فارسی پیغمبر۔

سوس غزی۔ گاومیش۔

کتاب الشین

الشین الرجل الکثیر النکاح یعنی مردی که باز نان بسیار نکاح کند و شین متحرک و ساکن بمعنی او و اورا آید و بمعنی خود نیز آید و نیز ساکن برای مصدریت آید اگر ما قبل او مکسور باشد چنانچه دانش و بینش و بحساب ابجد سه صد عدد۔

باب الالف

فصل فی العربی

شتا۔ بالکسر زمستان و عرب شتا را قحط مانند بسبب که در شتا گرسنگی بسیار میشود و سختی شتا بسبب قلت باران بشود کذا فی التاج در شرفنامه بمعنی گرسنه و باهر آمده است

شعرا۔ بالضم جمع شاعر۔

شفا۔ بالکسر ضد مرض و نام کتابی ست در علم طب از مصنفات بوعلی سینا کذا فی شرفنامه قول شفا صحت ست و نام کتابی دیگر نیز هست۔

شقا۔ بدبختی و بدبخت شدن و برآمدن دندان شتر و شانه کردن موی۔

شکلا۔ بالفتح حاجت و چشمی که در سفیدی وسرخی باشد۔

شوا۔ بالکسر یم اندام سوختگی دست و پای که از کثرت کار سخت و سطبر گردد هندش گره خوانند و نیز دالان خرد کذا فی شرفنامه۔

فصل فی الفارسی

شا۔ مختصر شاد چنانچه شاباش۔

شاخ گوزن اندر نیوا۔ باکاف فارسی راه نو۔

شاه خرگاه مینا۔ باخای معجمه مکسور و کاف فارسی آفتاب

شاهنشاه زند و استا۔ شاله چه جمله گرمی از وی پیدا میشود و آتش پرستان هم بدین سبب آتش می پرستند

شترک بیضا۔ همان اشتر خار۔

شحنه غوغا۔ یعنی سر متقیان۔

شمش در رغنا۔ یعنی دنیا۔

شش عروس غنا۔ یعنی شش ستاره سیاره ورای آفتاب ای زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و ماه۔

شغا۔ بالضم و قیل بالفتح تیردان که طبلک ترکش ست که بتازیش جعبه گویند۔

شکیبا۔ با یای فارسی صبور۔

شکیجا۔ بالفتح صحابه ترسایان۔

شنا۔ همان آشنا بحذف همزه۔

شیب بلا – یعنی دنیا –
شیدا – دیوانه ووالہ –
شیرما یعنی شیر را مایه می دہند مثل جغرات بستہ
میگردد ودران میوه ہای خشک می اندازند –
شیر بہا – با رای موقوف یعنی زر وجواہر که از جانب
داماد بخانۂ عروس فرستند –
شیوا – بالکسر و بیای فارسی فصیح گوی و شیوا زبان ہمثله کذا فی القنیه

باب الباء فصل فی العربی

شاب – جوان –
شباب – بالفتح جوانی ونام برده سرود وقت آن
دو پاس اول روز ست بہندش ماتت گویند اما
درین دیار آخر روز می گویند –
شارب – گرانه از سبلت ونیز آشامنده ودر قنیه
ضعیف ولاغر –
شب – زاک سپید که بہندی پھٹکری نامند کذا فی القنیه
شراب – ہر چه او را بیاشامند –
شعب – بفتح اول وسکون دوم قبیلۂ بزرگ ونام کوہی است
ومانند وبالکسر شعب ره که در کوه باشد وراہی که در کوه باشد
شغب – بفتح اول وسکون دوم تشنیع کردن وشر بر
انگیختن وفتنه وتباہی بر انگیختن –
شہاب – بالکسر یکی از ہفت ستاره وآنچه برود
چون آتشی ویارۂ افروخته –
شیب – بالفتح پیری –

فصل فی الفارسی

شاداب – تر وتازه ودر لسان الشعرا ست
شاداب بوزن آداب سیراب ودر ادات بهر سه معنی
بذال معجمه نیز ست –
شان فریب – جانوریست مانند فراشتک
کذا فی زفانگویا –
شب تاب – ای کرمکی که شب مانند اخگر تابد
بہندیش جگنی نامند وباذر آبادگان او را چراغک
گویند کذا فی زفانگویا –
شترب – بفتحتین پلنگ –
شحنۂ چارم کتاب – یعنی حضرت رسالتپناه
صلی الله علیه وسلم –
شرب – بالفتح جامه ایست از شعرہای ابریشمی –
شستشو بہفت آب – یعنی باحتیاط تمام شستشو
قیل در شستن جامه که پلید باشد اختلاف است
گویند سه بار شوید وبشیند واکثر ہفت بار است
شش ضرب – داویست در نرد که آن را
بحرکت مے ربایند –
شش نتیجۂ خوب – یعنی گوہر وزر ومشک
انگبین واجناس میوه –
شکر لب – یعنی شیرین لب –
شکر خواب – یعنی خوابی که بعد صبوح کنند
خواب استراحت وخواب خوش –
شکر ریز طرب – یعنی گریۂ شادی –
شکر لب – نام کنیزکی ونیز آنکه لب شیرین
وحکایت شیرین دارد –
شکوب – با واو وفارسی دستار –

شکیب - بایٔ فارسی صبر -
شمع عالمتاب - آفتاب -
شوب - بواو فارسی یعنی دستار -
شهرآشوب یعنے از حسن و جمال شہر آشوب باشد و آفت و بہر لود -
شیب بالکسر بیائے فارسی نشیب و بمعنی گون نیز آید و تازیانہ راہم گویند -
شیر شرزہ غاب یعنے امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ

باب الباء الفارسی

فصل فی الفارسی

شاہ یکہ اسپ - آفتاب
شیب شیب زدہ زدہ سخن گفتن از مکتوبات حضرت شیخ ست

باب التاء

فصل فی العربی

شامت - شادی کنندہ بر مکروہ دشمن -
شامخات - بلندان و کوہ بلند -
شبت - بکسر اول و سکون ثانی فوقانی سہتنی است کہ آنرا بہندی سویا گویند و در لسان الشعرا است شبت دہلیز خرد و کوچک باشد -
شتت و شت - کلاہما بالفتح کار پراگندہ -
شخت و شخت - کلاہما بالفتح باریک -

فصل فی الفارسی

شانہ دست - کف دست
شاہ بخت و شاہ وقت - کلاہما بہاء موقوف اے بادشاہ سہ نوبت زنان کذا فی القنیہ لیکن در اصطلاح الشعرا شاہ سہ وقت بمعنی بادشاہ سہ نوبت مسطور ست -
شاہ سیارات - آفتاب -
شقفت - بالکسر و قیل بالفتح الشین ایضاً بلندی پوشش عمارت کہ بتازیش سقف خوانند -
شست - بالفتح بوزن دست معروف کہ عرب آنرا انگشتین گویند و گرفت سوفار تیر بزہ کمان ہنگام تیر انداختن و افریشم چنگ و آنچہ بدان ماہی گیرند یعنے قلابہ و نشتر حجام کہ بدان رگ زنند و در لسان الشعرا بمعنے نشستگاہ زنان نیز ست -
شش جہت - اے شش طرف شرق و غرب و جنوب و شمال و فوق و تحت -
شکست شکستن و ماضی آن و بمعنی انہزام و خجالت نیز آید کذا فی شرفنامہ -
شگفت - بکسرتین عجیب و نادر -
شکیفت - بالکسر بیائے فارسی صبر کرد و صبر کردن -
شلیت و شنبلیت - کلاہما بالفتح تخمی ست باد شکن کہ بہندش میتھی نامند -
شوربخت - بالضم اول و بواو فارسی و راء موقوف بدبخت -
شوبست - بوزن شوخست فسون و علاج شوبیت بالفتح یکم و کسر دوم پراگندگی و در لسان الشعرا بیک معنی ہر دو نمط تصحیح کردہ است فامادرادات بدین طریق تمیز کردہ است کذا فی شرفنامہ اقول در لسان و در لطائف الشعرا آمدہ کہ شوبست

بوزن و دلیست یعنی حرف و دلیست و علاج حرج و فسون و پراگندگی و دراو الست شولیست پراگنده و علاج بذا لفظها فافهم بالفهم –

شهنشه وحدت – ہمان وحدت که صفت دارد کذا فی المؤائد اقول شهنشه وحدت حضرت رسالت ست صلی الله علیه وسلم سرچه این تا در فارسی ظاهر میشود ہمدرین باب آورده شده

شبیش ساعت – شبت یکی از آلات منجمان که در روزی و شبی که ابر باشد بدان ضبط ساعت کنند –

باب الشاء

فصل فی الفارسی

شبث – بفتحتین جزار پای وعنکبوت –

شبیث – بالکسر نام پیغمبریست و او صاحب علت بود مقراض اندان ست اوست نقل ست که حضرت جبرئیل علیه السلام بر و مقراض آورد گفت بر که بتو وصل کند ازین مقراض چند موی از سر وی ببری و شبث لغت عبری بهبته الله است –

باب الجیم

فصل فی العربی

شاہترج – معرب شاہتره کذا فی التاج و غنیه میگوید ہندش ترمره گویند و در شرفنامه میگوید که در زفانگویاست شاه تره باد ریخوبه را گویند که ہندش تری نامند و تتری را شاه سپرغسم نیز گویند و دو نمرده ہم گویند –

شرج – بفتحتین بند عیبه و راه کاکشان کذا فی التاج و در شرفنامه میگوید عیبه و خیمه –

شطرنج – بالکسر معروف و فارسیان بفتح شین میخوانند

شنج – معرب سنگ کذا فی بعض الطب –

فصل فی الفارسی

شادنج – بعربی حجر الدم گویند سنگیست شبیه بعدس و بالوان مختلفه میباشد و سرخ بهترین اقسام بعده زرد و ابلق و زبون ترین او خاکستری رنگ تیره است و مصنوع از مغناطیس محرق نیز میباشد سیاه و زود شکن تر از معدنی و در جمیع افعال مثل آن بخلاف مصنوع از حجر الحمار محرق که اغبر و ثقیل الوزن ست کذا فی بعض لغات الطب

شاه شاه شش بروج – آفتاب –

ششتایخ – بالفتح کرد کلین که بتازیش خد نامند و این در زفانگویاست اما در فرهنگهای دیگر باجیم فارسی صحیح ست و در نسخه لسان الشعرا ششش خانج بوزن درباندست –

شکنج – بالکسر نوعی از علت دمیدگی که ہندش بده نامند و بضمتین گره که برابر و زنند و چین روی و اندام ہندش جهری نامند –

شنج – زمین سخت برکوه و زمین میان دو کوه کذا فی الادات اما در لسان الشعرا بمعنی شیخ بوزن بنج ست و در بعضی طب شیخ بهندوی سنکه

شوباج – باراء موقوف شوربا –

شیطرج – بالکسر گیاہیست که بهندوی چیته نامند کذا فی طب حقایق الاشیاء معلوم نیست که این لغت عربیست یا عجمی

شیرج ـ بفتحتین روغن کنجد

باب الخاء

فصل فی العربی

شخ ـ بالتحریک شخ بضم یکم وسکون دوم کالبد تن وسیاهی که از دور نماید ـ

شخ ـ بالضم بخیلی ـ

شحاح وشحیح ـ بخیل ـ

شرخ ـ بالضم وبفتح دوم نام مردے ـ

شیخ ـ درمنہ ترکے را گویند کذا فی القنیه ـ

فصل فی الفارسی

شمع صباح ـ آفتاب ـ

باب الخاء

فصل فی العربی

شامخ ـ کوه بلند ـ

شیخ ـ بالفتح خواجه وپیر شیوخ جمع آن ودر اصطلاح درویشان شیخ آنست که صاحب شریعت و طریقت وحقیقت بود ـ

فصل فی الفارسی

شاخ ـ معروف وسرون جانوران ونیز نام پیاله دراز ونیز خلیبے از زیاد که گلاب آمیخته استعمال کنند وشاخ عدنی بغایت خوب میباشد واین هرچه اکثر شاخ کرده می آرند نام این هم در شاخ افتاد کذا فی القنیه ـ

شاخ شاخ ـ یعنی پاره پاره وگوناگون ـ

شاخ ـ نام غله ایست که دانهای خرد دارد چون کاکن هندش سانوه خوانند ـ

شاه ترخ ـ دارویست که هندش پاپره گویند ـ

شاه طغان چرخ ـ آفتاب ـ

شاتخ ـ نام مقامے ست ـ

شب فراخ ـ نام نوائی ولحنے ست ـ

شمشخ ـ بالفتح شاخ درخت وزمین سخت وبی ریگ وزمین بلند وچرک اندام جامه ایست وسی ستاره کوه بمعنی اخیر در لسان الشعرا از زفانگویاست اما معنی اول در شرفنامه است فقط وبمعنی پهرا آنست که با خاء شد ونیز آمده با بضم بمعان شوخ یعنی ریم اندام ـ

شوخ ـ بالضم باواو فارسی در لسان الشعرا آورده بکلوخ نغزش وافتادگی وبسر آمدگی ـ

شماخ ـ بالتشدید نام پهلوان ایرانی که او سورے بود وباد شاهی داشت کذا فی شرفنامه ـ

شمع هفت چرخ ـ آفتاب ـ

شوخ ـ باواو فارسی معروف ونام درختی که چون شاخش ببرند بسیار شاخهای دیگر سر برزنند ونیز شرم وبیباک وریم اندام وچرکے دست وپای که از کثرت کار سخت وسطبر گردد ودر ادات بمعنی دیده باز نیز است ودر زفانگویا بمعنی دزد نیز است ـ

شیر چرخ ـ برج اسد ـ

باب الدال فصل فی العربی

شاهد ـ زبان ومرد حاضر وگواه کذا فی التاج اما فارسیان با هاء خوانند وبمعنی خوبصورت ومعشوق نیز استعمال کنند ودر قنیه بمعنی فرشته هم نیز است

شداد - نام پادشاهی که دعوای خدائی کرده بود و
بهشتی در دنیا راست کرده آخر دران رفتن نیافت
و انچه میگویند بهشت هشتم همانست دروغ ست
زیرا چه کمینه خانه بهشت مانند ده دنیا باشد -
شدید - سخت با قوت و بخیل -
شهد - عسل از موم جدا کرده و نام کوهیست و نیز
نام رودے -
شهید - نام باریتعالی و آنکه در جنگ کافران کشته شود
یا بناحق و در قنیه بمعنے کشته شده است و بمعنی فارسی ست

فصل فی الفارسی

شاد بمعنی که فراخ یا شد یعنی خوش و خرم -
شادروان مروارید - نام نوائی و لحنی ست -
شاد ورد - با سوم موقوف که چهارم ست آن دایره
که گاه گاه گرد آفتاب و ماهتاب بر آید و آن را پرسون
و خرگاه قمر و خرمن قمر و خرگاه مه و خرمن مه و سایوان نیز
گویند و شراب و مطرب کذا فی الادات و در شرفنامه
بمعنی فرش گستردنی ست -
شارمار رند - یعنے مار سخت بزرگ -
شاکمند - با کاف موقوف نمدی که از پشم سازند و
در زفان گویاست نمد بزرگ که از روی [illegible] سازند
شاه آفاق گرد یعنی اسکندر ذوالقرنین -
شاه رود - باها موقوف و واو فارسی نام سازی ست
شاه ورد - باها موقوف همان شاه رود
که مذکور شد کذا فی الادات و شرفنامه -
شب بگاه هش افتاد - یعنی کمی پذیرفت
و کوتاهی گرفت -
شب در میان دهد - یعنی بضمانت شب دهد
کذا فی شرفنامه و قیل یعنے بوعدهٔ یک شب دهد این
کجا میگویند جائیکه کسی کالای عاریتی نمیدهد بدین
جهت که شتاب بخواهد داد پس میگوید
شب در میان دهد -
شب شد - یعنی جوانی رفت و شب گذشت
شخ - بالفتحتین سرپای سخت و چون کسی را سرپای سخت
زند گویند بشخید و شخیده شد -
شخاید - یعنے لیس کند -
شخود - بالفتح بناخن کندید کذا فی الاصطلاح و
نیز آنچه بناخن برند و در لسان الشعرا آورده است بدانچه
ناخن برند و در نسخهٔ ادات ست که بدان ناخن برند -
شخید - بالفتح از جای فرو خزید -
شد - رفت و گذشت
شغاد و شگاد - با کاف فارسی نام برادر رستم
که رستم را بدغا کشته -
شکرد - بالکسر شکار کند و شکند -
شکرید - یعنے شکار کرد و شکست -
شکفید بالضمتین شگفت و شگفته گردانید کذا
فی شرفنامه لیکن در معنی اخیر نظرست زیراچه
گفته نمیشود که صبا گل را بشگفند -
شکند - بالکسر جانوریست خزنده -
شکوخید - ماضی شکوخیدن ای لغزید و افتاد -
شکوهید بضمتین ترسید و زیبا شد

عظمت خویش اظهار نمود در سخن و سخن کسے
ورا گوش کرد۔

شمسهٔ نه مسند۔ یعنے حضرت رسالت پناه
محمد مصطفے صلے اللہ علیہ وسلم۔

شمشاد۔ بالفتح نام درختی ست منسوب بقد شاہدان
ودر حواشی ملتقط بقلم میان قاضی شہ مسطور ست
اشاره بزلف محبوبان ودر زفانگویاست کہ سین
دوم مہملہ آمده است اما در شرفنامہ میگوید
که این غلط ست۔

شمشیر کژدارد۔ یعنے شیر دُم را کژدارد زیراچہ
شیر دم را گویند۔

شملید۔ ہمان شملیت مذکور۔

شمید۔ ماضی شملیت مذکور۔

شنبلید۔ ہمان شنبلیت مذکورست ونیز نام گلی ست

شند۔ بالفتح منقار پرندگان۔

شنید۔ یعنے بوئید۔

شود۔ بفتحتین سبزه کہ بہندوی بوی خوانند۔

شورمورند۔ با ہر دو واو فارسی مورچۂ خرد۔

شہرآزاد۔ نام پادشاہی۔

شہربند۔ با رای موقوف یعنی آنکہ موقوف بود
یعنے بندی ونیز بمعنے بندیخانہ آید۔

شہرود۔ بالفتح نام رودی وہمان شاہ رود مذکورست

شید۔ بالفتح زرق و فریبی کہ اہل تزویر دارند
وشید با یای فارسی روشنی آفتاب ودر زفانگویا
بمعنے چشمۂ آفتاب است۔

شیرمرد۔ با دوم فارسی وسوم موقوف یعنی آنکہ
سرد گرم مجاہدات در راه عالم ملکوت وجبروت کشیده
وتلخ وترش وبا ضلالت ومسافرت عالم لاہوت
چشیده واز حظ نفس فارغ شده وبذکر اللہ
مانوس گشتہ واز بلاہای نازنعم ہر دو جہان نفرت
گرفتہ باشد کذا فی المؤائد ونیز دلاور واللہ اعلم۔

باب الذال

فصل فی العربی

شاذ۔ تنہا مانده ونادر مخالف قیاس۔

شحذ۔ تیز کردن کارد ومانند آن۔

شذاذ۔ بالفتح وتشدید ذال اول مردی کہ
درمیان قومی باشد واز قبیلۂ ایشان نباشد۔

شذوذ۔ پراگنده۔

شقذ۔ بفتح اول وکسر دوم آنکہ چشمش بکسی بیرحم باشد

فصل فی الفارسی

شفتالود۔ میوه ایست کنایہ از بوسہ ہم کرده اند

باب الراء

فصل فی العربی

شاصر۔ آہو بره۔

شاطر۔ دلاور وچالاک وتیز وشطرنج باز۔

شاعر۔ معروف یعنی آنکہ اشعار از خود انشا کند ودانا

شاکر۔ شکر گوینده ونام پسر نوح علیہ السلام وا و
در عہد حضرت آدم علیہ السلام زاده بود وبروایتے
ہزار وہشتاد سال عمر بود وجبرئیل علیہ السلام
بروی بیست وسہ بار فرود آمده بود کذا فی رسالۂ حسینی

شبور - معروف -
شبیر و شبر - بفتحتین بخشش و بفتح یکم و سکون دوم
نیکو کردن اشتر بجهت کسی و مال و شمشیر بکسی
دادن و حق نکاح و اجر رضاع -
شجر - درخت و گیاہے که او را تنه باشد -
شر - بد و بدی -
شرار و شرر - پارهٔ آتش که بندش جنگی نامند -
شرشور - بضم دو متجانس مرغی ست خرد چون گنجشک
شریر - بہایت بدکردار -
شطار - بالضم والتشدید گروہی اند اولیاے
خدای عزوجل سلوک ایشان در راه موتوا قبل
آن تموتوا ست و ایشان عاشقان چالاک اند
و جانبازان پاک -
شطر - نیمهٔ ہر چیزے و نامند -
شعر - بالفتح موی و جامهٔ ریشمی باریک و بالکسر
دانستن سخن موزون و مقفا و حد در فارسی
اقل سیزده بیت ست و قیل پانزده بیت و آنچه
فزود این باشد آنرا غزل نامند -
شعار - بالکسر جامهٔ که متصل به تن باشد و نیز علامت
شعیر - جو -
شغر بغر - کلاہما بفتحتین چون متفرق شوند در
ہر طرف گویند شغر بغر شدند یعنے جا بجا شدند -
شکر - بالفتح نہج نبات و بالضم سپاس -
شکور - سپاس دارنده -
شہر - ماه و ہلال -
شہر الصبر - ماه رمضان -

فصل فی الفارسی

شاپور - باسوم فارسی که دوم ست نام پادشاہی
از آل اشکان که از پیشگان یافث بن نوح بود
بعد فغفور در ملک نشست پنجاه سال ملک راند
یحیے و ذکریا علیہما السلام در عہد او کشته شدند و
نام پہلوانی از آل فریدون که پدرش شستور
نام داشت در جنگ افراسیاب بانو کشته شد
و نیز نام خدمتگار خسرو پرویز -
شاخسار - بالفتح با خاء موقوف آنجا که شاخہای
بسیار باشند -
شادبہر - با دال موقوف یعنی خوشدل کذا
فی شرفنامه و نام کنیزکے -
شادخوار - با دال موقوف و واو معدوله یعنے
آنکه شراب خورد بی ہیچ اغیاری و مزاحمتے -
شار - بناء بلند و نامور و نام پادشاه غرجستان و
نیز راه فراخ و کشاده و نیز نام جانوری که آنرا شارک گویند
شاگار - با کاف فارسی مرادف و ہموازنهٔ کار نادادن
کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا مذکور ست شاکار
بوزن تاتار بلغت با الف بشین بوزن بیکار بمعنی بیگار
بود و راوات ست اجرت بر اندازه که کار ناداده بلکه
ندادن و آنرا بیگار نیز گویند و در قنیه است شاگار
با کاف فارسی و شبکار با بای فارسی مرادف و ہموازنهٔ
کار اندک دادن یا بکلی نادادن و بزور حکومت
کار کنانیدن یعنے بیگار -

شاور - بروزن گازر و شاور با شین بروزن ساطور آنکه میان عاشق و معشوق میانجی بود و پیغام بر یکدیگر رساند -
شاوغر - بوزن گاو سر ولایتی ست بر کنار لب آب ماوراء النهر و آنجا بیابان ریگی ست که دران همه کفاران ساکن اند و بیشتر جولاهه اند و به مهر و ناباشدت اند -
شاه افسر - اسپرک که بتازیش اکلیل الملک خوانند
شاه خاور - آفتاب -
شیر خاور - مشله -
شاهوار - با ها موقوف دری که نے بهتا بود بتازیش دریتیم نامند -
شانور و شپیز - دوم با یاء دوم فارسی جانورست پرنده که پر ندارد و بروز نه بیند و در شب بپرد آید و شپرک نیز گویند بتازی خفاش خوانند
شبر - بالکسر نام قاتل امیر المومنین حسین رض -
شبیر و شبیر - کلاهما بالفتح و یاء دوم فارسی مشدد و مخفف هم آمده است فارسیان امیر المومنین حسن و حسین رضی الله عنهما را گویند -
شبگیر - باکاف فارسی بامداد که بتازیش صبح خوانند و پیش از صبح که آنرا سحر گویند و در رسالة النصیر مرقوم ست که آخر شب را گویند -
شبور - بوزن تنور نوعی از فر امیسم علم خانه پادشاهان که در وقت سواری بنوازند و شبگیر نیز گویند کذا فی الاداة

و در قنیه است بوق و قیل مهره ترسایان که یکی از سازهاست -
شبهر - بوزن عبهر زول صقر کذا فی القنیه -
شب یار - یعنی صبر کذا فی المنتقط -
شتر خار - درختی ست خرد خاردار بهندش جواسا نامند و در زفانگویا نوشته شتر خار درختیست که خار آن بسیار دارد و میوه گز سرخ دانه اش مثل دانه انجیر بود بتازیش زعرور خوانند -
شتر غار - شله -
شحنه پنجم حصار - یعنی مریخ -
شخار - بالکسر آنچه رنگ رزان و گازران بکار برند بهندش ساجی نامند -
شد یار - بالضم زمینی که از بهر کشت و زراعت باز کرده باشند و معنی ترکیب فت یار -
شراب دینار و شربت دینار - نام شربتی ست
شراب نوشگوار - شراب و شهد شراب بی خمار -
شرر - بالکسر آفتاب کذا فی القنیه -
شرمسار - بامیم موقوف شرمنده -
شش بانوی پیر یعنی شش ستاره سیاره سوای آفتاب
شش پر - گرزشش پری -
ششتر - بالضم نام شهری که جامه ششتری منسوب بدوست -
ششدر - بالفتح مرد ارخانه که مهره دران بیکار باشد و این نوع در نرد فارسی و هندوی اکثر بود و معروف ست -

شغر - بفتحتین پوستی که از کثرت کار در دست و پای
می افتد مانندش گره نامند -
شقنقور - گرز دشتی کذا فی بعض لغات الطب
شکار - بالکسر صید -
شکایت گستر - با کاف دوم فارسی مضموم گله مند -
شکر - بفتحتین معروف و نام وقافهٔ سپاهانی که بر غم
شیرین خسرو او را در حبالهٔ خویش آورده و ذکر
جمال او شنیده بود چون کرت اول در سپاهان عنقه
طریقه ناشناخته در خانهٔ شکر رفت بعده که مست
طالع شد شکر بمعتادی که داشت بهانه برخاست
و بکسوت خویش کنیزکی را بر خسرو فرستاد پرویز
دران شبها آن کنیزک خفت و خبر کرد چون صبح شد
شکر باز آمد و با خسرو نشست و هرچه از کنیزک شنیده بود
با خسرو گفت که ترا بوی دهن خوب نیست و دوای
آن سالی سیر خوردن ست ترا زحمت بخر یکسال
سیر بخور بعده ملازمت کن تا بخرد و رشود بعده پرویز
دران بار مراجعت کرده تا یکسال سیر خورد بخر
دفع شد باز در سپاهان رفت و هم بران نمط با شکر
ملاقات کرد شکر همان نرد دغای شب سابق
باخته چون روز شد خسرو شکر را پرسید که مانند من
گاهی ترا حریفی دیگر هم آمده بود شکر گفت آری
پارسال شخصی را مانند تو دیده بودم لیکن او عیب
بخر داشت و ترا آن نیست پرویز او را گفت که
افشاء عیب دیگران برین نمط میکنی چرا عیب خود
می نگوئی گفت آن عیب در من چیست خسرو پرویز
گفت در بالین کدام عیب خواهد که باهر اهل و نااهل
تن در میدهی شکر گفت تو چه میدانی که دو شب
بدوش تو در آغوش من بودم لابد تا غایت من
بهر خودم که معتاد من ست چون حریفی آید اول با
در آمیزم چون مانند حریفی مست گردد بهانه برخیزم
و بکسوت خود کنیزکی بفرستم تا شب با او خسپد چون
این معنی بر خسرو تحقیق شد شکر را در حبالهٔ خویش
در آورد کذا فی الملتقط و در قنیه است شکر
بفتحتین معروف و آن زنبور سیاه بزرگ که
بر گل نشیند و شقفش گز نیند و هندش بهنبوره نامند
و بکسر کم و فتح دوم امر شکردن و فاعل آن و بمعنی
سرکش و شکننده و شکار کن نیز آمده
کذا فی زفانگویا -
شکم خار - یعنی سخت گرسنه -
شلوار - بالضم معروف و در ادات تفسیر آثار کرده
شمامهٔ کافور - آفتاب و روشنی آن -
شمر - بفتحتین حوض خرد و نیز آنچه بر سر شیر بسته
گردد هندش ملائی نامند و نوروآب که نیز بدان باد
افتد آنرا نیز شمر گویند یعنی آبگیر کذا فی القنیه و در ادات
بمعنی آبگیر و آبدان نیز است -
شمسار - بالکسر درختی ست میانه بالا و سخت چوب
که تیشه و ران ازان دسته آلات سازند و در
زفانگویا بشین مفتوح نیز آمده است -
شمشیر - بیای فارسی آن تیغ که یک طرفش پشت
سطبر دارد و طرف دوم روی تیز و نیز بمعنی

روشنائی صبح و آفتاب و جز آن۔
شبگیر۔ باکاف فارسی نام سر لشکری ست۔
شنار۔ بالکسر آن سوی که در طرف کسی نا ایستد و در غایت خرابی بود و شنا کردن۔
شناگر۔ باکاف فارسی شناور بالفتح شنا کننده
شنگور۔ بالفتح و باکاف فارسی بادریسه خیمه۔
شور۔ غوغا و آنچه مزهٔ تیز دارد چنانچه آب شور و نمکشور
شورمور۔ بالضم مورچهٔ خُرد۔
شوشتر۔ باواو فارسی نام شهری منسوب بجامهٔ شوشتری۔
شهپر۔ باسوم فارسی معروف۔
شهرمصر۔ جامع۔
شهرزور۔ نام شهری نزدیک بابل کذا فی الاصطلاح
شهریار۔ باسوم موقوف پادشاه روزگار که بقصر خویش از کثرت پادشاهان بود۔
شهریور۔ بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج سنبله و چهارم روز از ماه۔
شهوار۔ بالفتح همان شاهوار مذکور۔
شیار۔ بالکسر زمین زراعت بگاو و آهن شکافتن
شیپور۔ بالفتح باسوم فارسی همان شپور۔
شیرزور۔ لقب بهرام گور ست۔
شیرسپهر۔ برج اسد۔
شیرسوار۔ آفتاب۔
شیگار۔ بایا و کاف فارسی همان شاگار مذکور و این اصلی نیست بلکه اماله الف ست۔

باب الزاء

فصل فی العربی

شونیز۔ سیاه دانه۔
شیراز۔ معروف کذا فی التاج و در شرفنامه میگوید نام شهری معروف از پارس زمین و از بندگی شیخ واحد محقق ست که شیراز معمورهٔ عمرولیث را گویند چه عمرولیث نام پادشاهی ست که شیراز آبادان کردهٔ اوست و بعضی گویند لفظ تازی نیست و آن نانخورشی ست که از شیر سازند و در ادات که شهری آبادان کردهٔ سلیمان علیه السلام ست و در اصل شیرساز نام داشته بود سین را ساقط کردند از کثرت استعمال شیراز شد۔

فصل فی الفارسی

شاه باز۔ با ها موقوف باز سپید۔
شاهدروز۔ آفتاب۔
شاهی۔ دو سه را بر نخ در انداز یعنی نی حجاب در ساز و ملاقی شود۔
شبدیز۔ بایا فارسی نام اسپ شیرین که معشوق خسرو بود در خسرو شیرین نظامی مذکور ست که گلگون و شبدیز هر دو اسپ ماده بودند که مادیان دشتی بودند که در حد لمسکه بود بهمراه دشتا سپی سنگین بود چون حاجت گشتی شدی آن مادیان بر حجر اسپ سنگین آمده جفتی خوردی بقدرة الله تعالے آن ماده بار گرفتی و نتاج آن بر میشدی و هیچ اسپی دیگر دنبالهٔ آن آجاز نکنند کذا فی شرفنامهٔ

ادوات بمعنی با رای مهمله است۔
شده سینه باز۔ یعنی دورنگ۔
شش روز۔ بیان اقل مدت و آن مدت آفرینش آسمان و زمین و انچه درون آنست۔
شکرریز۔ گریهٔ شادی کذا فی القنیه و در شرفنامه بمعنی نثار ست۔
شمع طراز۔ یعنی شمع منقش۔
شملیز۔ تخمی ست معروف که هندش میتهی نامند۔
شمیز۔ بالضم زمینی که از برای زراعت بکاوند۔
شنگویز۔ بالفتح با کاف فارسی موقوف و قیل با زای فارسی سندهی ست۔
شوریز۔ با واو فارسی مزارع زمین که از آسیب زراعت پاک کرده و جفت رانده باشند و نام داروی است کذا فی زفانگویا۔
شومیز۔ بوزن و معنی شوریز مذکور غیر معنی اخیر اما در لسان الشعرا مذکور ست بوزن شونیز بمعنی مزارع فقط و در ادات با واو فارسی بمعنی دوم فقط و بالفتح بمعنی اول و در شرفنامه بدین عبارت ست بوزن شونیز زمین که از بهر کشت پاره کرده باشند و در لسان الشعرا مرقوم ست که مزارع را گویند و قیل با واو فارسی تخم لفظها و قیل نام شهریست کذا فی القنیه و در اصطلاح الشعرا با رای مهمله است والله اعلم بالصواب۔
شهرناز۔ بالفتح با زای موقوف نام خواهر دوم جمشید که اول در حبالهٔ ضحاک بود چون فریدون ضحاک را کشت شهرناز و ارنواز را که از خواهر دوم جمشید بود و نیز دختر ضحاک را در حبالهٔ خویش در آورد۔
شه نیمروز۔ بکسر دوم حضرت رسالت پناه محمد صلی الله علیه وسلم و قیل رستم و هر که پادشاه ولایت سیستان باشد و بمعنی آفتاب هم آید و در اصطلاح الشعرا بمعنی دل نیز ست و بدانستن من آدم علیه السلام را شه نیمروز گویند بدین که در بهشت پادشاهی نیمروز او را بوده است و آن نیم روز پانصد سال دنیا خواهد بود اما حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را که شه نیم روز میگویند معلوم نیست که بکدام جهت میگویند برین معنی بر وجه استعاره اگر اطلاق کنند بر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم درست باشد زیرا که او آفتاب عالم روح ست برین که همه اقتباس ظهور از نور آفتاب عالمتاب میشود یعنی طریق بروز ثبات از نور کرامت ظهور حضرت رسالت پناه صلعم خواهد بود۔
شیرانداز۔ با زای موقوف سرپستان کذا فی زفانگویا و با یای فارسی بمعنی اندازهٔ شیر آمده۔
شیز۔ نام درختی ست۔
شنیز۔ بمعنی شونیز۔

باب السین المهمله

فصل فی العربی

شمس۔ آفتاب و قلاده۔
شموس۔ اسپی که وقت بر نشستن قرار نگیرد و بمعنی گرم تیز آید۔

فصل فی الفارسی

شبربت الماس — کنایت از تیغ ست

باب السین المعجمه

فصل فی العربی

شغوش — نوع من الفتح و نام راهیست

شماش — بالفتح نام مردی و قیل نام راهی

شغش — بالتحریک خرابی که استخوانش سخت شده باشد

فصل فی الفارسی

شاباش — مخفف شاد باش

شاهد زر بفت پوش — آسمان و دنیا و روز و آفتاب

شاه رش — با ها موقوف یعنی نیم رش کذا فی شرفنامه

شب پوش — با سوم چهارم فارسی یعنی جامهٔ خواب کذا فی شرفنامه

شخش — بالفتح با سکون دوم از جای فرو تر خزیدن و لغزیدن و پوستین و جامهٔ کهن

ششش — بالضم نوعی از شکنجه که با و بدل میرساند سندش بهیچیره باشد و نیز پستان

شفش — بالفتح با سکون دوم آن نی که بدان پنبه را بدان گرد آرد و آنرا ششش نیز گویند و نیز شاخ درخت و برین معنی بضم کم و فتح دوم و قیل بضم دوم نیز ست

شماساش — نام مردی مبارز تورانی که بر دست قارن بن کاوه آهنگر کشته شد و نیز برادر پسپاس پهلوانی دیگر هم شماساش نام داشت و

انچه از طرف سیاوش سرلشکر ایران شده بود

شنشش — بمعنی شغش بمعنی اول

شوش — شهریست بخوزستان زمین

شیدوش — با یا و واو فارسی نام مبارز کیکاوس که پدر او را گودرز نام بود و برادر گیو

باب الصاد المهمله

فصل فی العربی

شاخص — تیرے که از بالای اماج گذشته باشد و بلند بر آمده از چیزے

شحص — بالفتح و بحاء مهمله گوسپند ماده و شتر ماده که شیر نداشته باشد

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

شحم الارض — خراطین کذا فی القنیه

شرخص — بالفتح زمین درشت

شرواض — مرد بزرگ تن

باب الطاء المهمله

فصل فی العربی

شباط — بالضم ماه آخرین زمستان و این لغت رومی ست در صراح با سین مهمله آورده است

شرط — معروف و نشان

شروط — برگ کشت که نخست بر آید و هنوز که گرد برگرد درخت رسته باشد و آب نهی یا دروغ

شطط — حد و تجاوز بے اندازه و زیادتی

شمرط - بفتحتین جامه ایست کبود کتانی -

باب الطاء المعجمه

فصل فی العربی

شظاظ - بالکسر چوبک گوشه جوال و نام دزدی
شظظ - بالفتح والتشدید گوشه بستن جوال را -

باب العین

فصل فی العربی

شارع - راه بزرگ و نیز بر حق تعالی و حضرت رسالت پناه صلعم اطلاق کرده اند برین که صاحب شرع است
شافع - گوسپندی که بره از پس و پیرو و شیر کرده در شکمش بچه باشد و بچه دیگر از پسش میرود و یکی از نامهای مصطفی صلعم ست چرا که فردای روز قیامت امتان او پس او همچو بچگان گوسپند خواهند رفت و نیز شافع از بنی مطلب بن عبد مناف و سیم از نسل اوست ابو عبد الله محمد بن ادریس الشافعی صاحب مذهب -
شبع - سیری -
شجاع - دلیری -
شرع - راه دین -
شعاع - روشنائی آفتاب -
شفیع - شفاعت خواهنده و شفقت خواهنده و شفاعت گر -
شمع - معروف و در بعضی فرهنگ تفسیر به موم کرده است و آن غیر مسلم ست زیرا چه شمع عبارت از مجموع ست موم و آتشی که قائم ست بدان و موم دیگر شمع مخصوص بموم نیست بلکه از آن پس
در روی هم راست میکنند و او را شاخها همچو درخت میشود و در سر شاخی چراغی می افروزند و یک مشعله بزرگ دران می افروزند بغایت زیبا می نماید و این دو سه تا افروخته را شمع می نامند مجازا و فی الحقیقه شمع آنست که از ان روشنائی حاصل میشود -
شنوع - درخت بان -
شنیع - زشت -

باب الغین المعجمه

فصل فی الفارسی

شچراغ - بالفتح با سوم فارسی گوهریست نفیس
شترمرغ - نام جانوریست آتش خوار پردار و پایش چون پای شتر -
شغ - بالضم و قیل بالفتح سرون گاو که بدان جنگ کنند -
شیرمرغ - یعنی محال چه مرغان شیر ندارند -

باب الفاء

فصل فی العربی

شرف - بفتحتین بزرگی و زمین بلند و کوهان که فی التاج و در شرفنامه است بفتحتین تخته که پیش در بود و بالضم جمع شرفه بمعنی کنگره است و در فرهنگ علی بیگی ست شرف بفتحتین چوبی که بالای در نهند -
شریف - بزرگوار و در عرب سید را شریف گویند و درین ولایت شریف آنرا گویند که پادشاه

ازآں بتول باشد و پدرش نبیسه رسول باشد۔
شفاف۔ بالفتح آنچه صافی و خوب باشد و دران
هیچ کدورت نبود و عکس پذیر بود و نیز آوندی که از طرف
چین می آید جلا خوب دارد و آنچه آبگون باشد آن شفاف
اصلیست و آنچه سفید میباشد آنرا چینی مینامند
میگویند مایه آنرا که خمیر میکنند بسیار کار می آید و
آن آوندها را شفافیه میگویند۔
شنجرف۔ معروف یعنی شنگرف۔

فصل فی الفارسی

شاف۔ پنبه که بدارو تر کرده بر چشمان نهند دفع رمد را
شانه باف۔ خامه باف و گویند شانه باف جامه
ایست که از طرف فرود ست می آید شفاف تر۔
شش طرف خاتون ردیف۔ یعنی شش ستاره
ورای آفتاب شش طرف شش جهت۔
شف۔ بوزن و معنی شب و در زفانگویا میگو
یا را بفا بدل کرده اند۔
شفشف۔ شاخ درخت۔
شکاف۔ رخنه دراز دهن و امر شکافتن و
شکافنده۔
شگرف۔ بالکسر و با کاف فارسی مفتوح بمعنی
بزرگ و باشکوه از مردم و کار و امثال آن
کذا فی الادات و غیرها و در زفانگویا مذکور
است شگرف بالکسر با کاف فارسی لطافت
و نیز بمعنی شگفت آید و در قنیه بمعنی خوش
هم آمده۔

شندف۔ بوزن خندق کوس و دمامه و طبل
شنگرف۔ بالفتح و با کاف فارسی معروف و کرم
گشت خوار که بهندش گروی نامند۔

باب القاف

فصل فی العربی

شارق۔ آفتاب بامداد۔
شاهق۔ کوه بلند۔
شجرة البق۔ درختیست که بهندش گگر نامند
کذا فی طب حقائق الاشیاء۔
شرق۔ آفتاب و جای برآمدن آفتاب۔
شفق۔ بقیه روشنائی مهر و آن سرخی اول
شب ست و قیل آن سپیدی که بعد سرخی میاید
شفیق۔ دوست ناصح که حریص باشد و صلاح بمعنی دو
شق۔ بالفتح صبح و شگاف قلم و دیوار و چوب و کوه
کذا فی التاج و در قنیه بمعنی شگاف و ناودان تابستانی
وشق بالکسر نیمه چیزی و در قنیه بمعنی نام کاهنی
و برادر و دوست ست و نیز سختی از چیزی بتنی بخشیده
شقائق۔ لاله و آنرا شقائق نعمان نیز گویند
کذا فی شرفنامه۔
شقیق۔ برادر۔
شوق۔ بالفتح آرزومندی۔

فصل فی الفارسی

شاه مشرق۔ و شاه مغرب
آفتاب۔
شاهدانق۔ شاهدانه کذا فی بعض لغات طب

شحنهٔ دریای عشق - یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -
شریاق - رگ چشم -
شیرلق - اسپ سیاه که دنب و پای هر چهار او سپید بود کذا فی القنیه -
شقیق - بوزن رفیق پسر خوانده
شیرحق - بابای فارسی امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه

فصل فی الترکی

شغراق - بالفتح حیله گر و بازیگر -
شلتاق - بالفتح خرخشه و جنگ -

باب الکاف

فصل فی العربی

شرک - بفتحتین دام و بالکسر باسکون دوم انباز
شراک - بند نعلین -
شریک - انباز -
شک - گمان -
شوک - خار -

فصل فی الفارسی

شادروان خاک - زمین -
شارک - مرغی معروف که آوازش را بآواز چهار تاره تشبیه کرده اند -
شاشانک - مرغی ست ضعیف که آنرا تیهو نیز گویند و نیز رباب چهار تاره -
شاه یعرک - یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -
شاه فلک و شاه طارم فلک و شاهنشه فلک و شاهسوار فلک و شهسوار فلک آفتاب و نیز حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
شبان فریوک بالفتح یکم و پنجم و هشتم بایای فارسی شب پرک کذا فی الادات و غیرها و در فرهنگ فخر قواس شبان فریوک بروزن کمان دیوک گفته است و در زفانگویا در محلی ست که این جانور دیگری ست که آنرا شبان فریب نیز گویند -
شبپرک - بالفتح با دوم فارسی که سوم ست همان شپر مذکور یعنی خفاش -
شبتابک - بالکسر آنکه ببازی لکد بر سینهٔ کسی زند
شب چراغک - همان شب تاب -
شبدیز نقره خنگ - یعنی فلک و شب و روز
شبرنگ - نام اسپ سیاوش -
شتلک - بالکسر باسکون دوم دوک و گرده دوک کذا فی شرفنامه اما در لسان الشعرا بوزن کلک مذکور ست و در فرهنگ نامه و یاهر نیز بفتح اول مرقوم ست -
شبکوک - بالفتح و با واو فارسی درویشی که تمام شب بالای مناره و بالای درخت مولع شده همسایگان را دعا میکند وقت سحر بدر ایشان بدریوزه برود -
شتاک - بالفتح شاخ نوکه از درخت و ریاحین سر بر زند و نیک نازک بود و آنرا خورد دوستان نیز گویند -

شجاک - بضم یکم و سکون دوم و جیم فارسی جهندکی
سینه بهندش هچکی نامند -

شرفاک - بالفتح آواز دم اسپ و اشتر و
امثال آن هنگام رفتن -

شرک - بالفتح و قیل بالکسر نوعی از دمیدگی
که بیشتر کودکان را بود و بهندش بودری نامند و
سپل نیز گویند و قیل شرک بفتحتین دام و راههای
بزرگ و میان راههای بزرگ -

شفاک و شفک - کلاهما بفتحتین بی هنر و
نادان و نابکار و خلق زننده -

شکانک - بالفتح و قیل بالکسر سنگدان مرغ -

شکتوک - بالفتح شالی -

شکشک - بفتح هر دو متجانس آواز هنگام رفتار و
بعضی شکاشک نیز گویند -

شکوفه سر کودک - آن علتی ست که در سر کودک
زیره آن و مژه تیز و نیز ریش شدن ناخن دست
و آنرا شیر بهند و شیر و نیز گویند کذا فی القنیه -

شلاک - بالکسر گل سیاه و ام و تیره که پای
از آن بدشواری کشند -

شلکک - بالکسر و بافتح ثالث
بادوان -

شمع فلک - آفتاب و ماهتاب -

شنگرف - بادریسه دوک بهندش پهرکی
نامند و در ادات شنگوک باواو مرقوم ست -

شنلک - بوزن نغاک خوشه کذا فی القنیه -

شوالک - پرنده ایست سرخ و گویند مرغیست
که زبان زبان رنگ بگرداند بتازیش ابوتراب
خوانند -

شور بار اشک - با دوم فارسی سوم مجهول
ای اشک غم زدگان و معنی دوم ترکیب شلک
که همچو شوربا ست -

شوشک - بالضم همان شاشک
مذکور -

شوگک - بالضم بادریسه دوک -

شولک - باواو فارسی اسپ تیز رو و در زفانگویا
بمعنی گرده دوک ست -

شیر فلک و شیر مرغزار فلک - برج اسد -

شیر گنجشک - با دوم و چارم فارسی و سوم
موقوف پرنده درنده که آنرا در کلاغ گویند -

شیشک - بالکسر بهندی یعنی عسکه و در
فرهنگ نامه است شیشک تیهوست کذا
فی زفانگویا و در ادات بهر دو معنی آمده است -

فصل فی الکاف الفارسی

شتالنگ - مثلاً چون کسی از آن کسی چیزی
بزور ستده است و از وی یا بدیس آن و این یا
آن مظلوم از آن مدیون یا از آن ظالم و یا از
قبیل ایشان از آن کسی چیزی دیگر ستده از ایشان
ایشان از آن ایشان هر چه ستده اند باز
دهند مثلاً این را شتالنگ نیز میگویند بهندش
کاونده خوانند کذا فی القنیه -

شاهنگ - بالام موقوف گردگان -
شام رنگ - بامیم موقوف سیاه وام -
شاه رنگ و شب شاهنگ - بالفتح شب
شباهنگاه ونیز ستاره ایست شب کش که بتازیش
شعری خوانند -
شبدیز نقره خنگ - فلک -
شبرنگ - نام اسپ سیاوش ونیز سیاه
ودرزفانگو یاست سیاه ونام گلی ست در بیابان
خودروی آزاد وسیاه وام بوی مشک وارد -
شتالنگ - بالکسر استخوان بلند -
شترگاوپلنگ - باچهارم مفتوح فارسی بهیمه ایست
وحشی که آنرا اشترگاو نیز گویند وعربی زرافه خوانند -
شترزه پلنگ - بالفتح بایا وفارسی شیر -
شترزه شترنگ - بالفتح والکسر زهر وقیل خربزهٔ
تلخ ودرقنیه از صراح نقل میکند که شترنگ بفتحتین
گیاهیست که برگ وی یمن بود وبتازیش قطن
گویند -
شش درشنگ - ای شش جهات ودنیا -
شغترنگ - بفتح یکم وسکون فا بانار موقوف
بار درختی ست مانند شفتالو بشبیه سرخ وسفید بود
شغفاشنگ - بالفتح تخته آهن که دران سوراخهای
مختلف کشاده وباریک بسیار بود تا زر واهن
واسنال آن درکشند تا دراز وهموار گردد و
شاخسار وکمان نداف وشتهٔ او کذافی
شرفنامه اما درادات میگوید نداف وکمان
او وشتهٔ او -
شکر عقیق رنگ - لب محبوب -
شکر برگ - حلویست از شکر باهای صاف که ازان
برگهای دراز وپهن مبندند بتازیش عبره خوانند -
شکلنگ - بالکسر پیکان ای قاصدان چون ایستاده
میباشند می جنبند بر نمطی که پاشنه پا والیشان بامی نهند
شنگ - بالفتح درخت سرو وزد وراهزن ومکار وگدا و
شکر وخوب وشوخ کذافی الادات ودرقنیه از لغات
شاهنامه بمعنی سار مو باز نقل میکنند -
شهرک - معروف ونیز کنایت از لذت جماع کذا
فی القنیه وقیل شهرک عبارت از محل جماع آلت وقاع است
شهلنگ - بالفتح رسن تاب -

باب اللام فصل فی المعجمه

شحم الرمل - خراطین -
شعر الغول - گیاهیست که پنج ازز مین برآید
سرخ بود وبسیار بے زند -
شغل - کارنا پروائ -
شغال - بالفتح جانوری وحشی که آنرا شگال
نیز گویند ونام برادر رستم که بحیله رستم را در کابل
کشت وآنرا شیکار نیز گویند -
شکل - بالفتح صورت ومانند -
شلشل - بضم هردو شین مرد سبک -
شمال - بالفتح باد دست چپ کذافی التاج
وبالکسر دست چپ -
شمائل - اخلاق -

شمول - می که از بوی وی مردم مست گردند -
شوال - نام ماهی که بعد رمضان آید -
شحنة الرجال - یعنی رابعه عدویه رضی الله عنها -

فصل فی الفارسی

شاخل - بفتح سوم نام غله ایست که آنرا ارزن گویند کذا فی القنیه شاخون بمثله -
شال - گلیم خرد و نمدیکه زیر برگستوان بود -
شپیل - با دوم فارسی آنچه شتر ازانجا که بزمین نزدیک بود -
شتردل - یعنی غردل و نامرد -
شطگل - تری خاک ای خاک نمناک -
شفیل - بفتحتین سم شتر -
شقاقل - بفتح اول و ضم چهارم بیخ درخت گز دشتی که بهندش کهرکاکول و سیالی دو دھالے گویند کذا فی زفانگویا و گویند که شقاقل جنسے ماهی زهره است که برای قوت باه ضرب المثل است -
شکول - بالضم با واو فارسی جلدی -
شگال - بالفتح با کاف فارسی جانوری وحشی در غایت شهرت بتازیش شغال خوانند -
شل - بالکسر یکے از اسلحه بهندش سیله گویند -
شمل - بفتحتین پای افزار چرمین و امثال آن -
شنگل - بالفتح و قیل بالضم با کاف مضموم فارسے دزد و راهزن و نام پادشاهے که بمدد افراسیاب آمده بود و افراسیاب بیاری پیران برای جنگ طوس فرستاد
و بفتح یکم و سوم فارسی جنسے از غله که آنرا اشنک خوانند کذا فی شرفنامه و در ادات بهر دو معنی با کاف فارسی ست و بمعنی نخستین خاصه با کاف مضموم و قیل بوزن بلبل و در قنیه بمعنی نخستین بضم کاف و فتح واو نیز ست و در لسان الشعرا بروزن چنگل ست بمعنی نخست -
شنگول - بالکسر با کاف فارسی و واو فارسی در ساز -
شول - با واو فارسی امر شولیدن -
شیردل - با رای موقوف یعنی سخت دلاور -

باب المیم

فصل فی العربی

شام - معروف یعنی نام اقلیمے که منسوب بشام است و فارسیان بمعنی شبانگاه یعنی وقت مغرب استعمال کرده اند و در شرفنامه بمعنی طعام شبانگاه نیز ست -
شحم - پیه و در بعضی لغت طب ست شحم حنظل است که آنرا خربزهٔ تلخ گویند یعنی مغز و پاره اندرون -
شرم - شاطر بجوی دریا یعنی پارهٔ ازان و بمعانی دیگر فارسی ست چنانچه مے آید -
شریم - بکسر یکم و فتح سوم بفصل رای مهمله مجزوم زنی که هر دو مسلکش یکے شده باشد لذا کثرت مباشرت و قیل بفتح یکم و کسر دوم کذا فی القنیه
شئم - بالفتح بوی -
شئوم - ضد یمن یعنی نامبارک -
شیلم - ارزن و آن دانه ها باشد گرد و سیاه

ودر بیان کشت گندم روید ومیانه وی سفید
بود وہندش سیندھا گویند کذا فی طب حقائق الاشیا
ودر تاج ست تخم که بیان غله افتد تلخ نیز گویند و
قیل یاسمین جنگلی۔

فصل فی الفارسی

شاگرد فاطمه۔ یعنے حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم۔
شاه انجم۔ آفتاب۔
شاہنام۔ نوعے از مزامیر۔
شاہسپرغم وشاه سپرغم۔ کلاہما بابا فارسی
وعی از ریحان ست کذا فی شرفنامه ودر ادات یعنی
شاه سپرغم بستان افروز نوشته است وبستان افروز
را بالا در شرفنامه بتاج خروس تفسیر کرده است۔
شبیرم۔ داروئے ست۔
شبتیم۔ بالفتح اول وسوم افشک۔
شتلم۔ بالضم کسے را بزور بر چیزی داشتن وچیزے از
کسی بزور ستدن که بتازیش ظلم خوانند۔
شجام۔ بالکسر بادی سخت وآفت که از سرما
برسد ومیوه را خشک گرداند۔
شرم۔ معروف که بتازیش حیا خوانند وآلت مرد۔
شکر بادام۔ یعنے مغز سرش خشک کرده کذا فی
شرفنامه وقیل شکر کنایت از لب وبادام عبارت
از چشمان۔
شکر قلم۔ ہمان شکر برگ ونیز حلوائی ست
که از شکر [illegible] بتراش قلم بسازند ونیز شیرینئ قلم۔

شلم۔ پای افراز مسافران کذا فی الادات۔
شلغم۔ بالفتح گیاہی ست خوردنی ہندش
گنگلو خوانند۔
شم۔ بالفتح وقیل بالضم معنی نخست پای افراز
ودوم میدان ای دوم خوردن۔
شیم۔ بالکسر نام رودی ست ونیز ماہی [illegible] را
وقیل بسین مهمله که معنے آن نقره نیز آمده است
ودر قنیه بالکسر ماہی که یونس علیه السلام را
فرو برده بود۔

باب النون
فصل فی العربی

شان۔ [illegible]
شئون۔ [illegible] از ترائب که در شقوق جبال باشد
ازان چشمه تراود شئون خمر [illegible] که سرایت
میکند در رگہای جسد وشئونات ذاتیه
حقائق صفات که در کتم احدیت مکتوم و
مختفی اند۔
شاہین۔ معروف ودر شرفنامه است
شاہین دستهٔ تراز ودپرنده ایست که بدان
شکار کنند ودر قنیه بمعنے بحرے ست۔
شحن۔ پر کردن وراندن کذا فی تاج المصادر
شریان۔ ہر رگی که می جہد پیوسته۔
شعبان۔ نام ماہی ست که پیش از رمضان است
شمن۔ بفتحتین بت پرست کذا فی شرفنامه
ودر صحاح وصراح بمعنے بت ست۔

شین - بالفتح رشتی کذا فی التاج و در قنیه مذکور است شین بنای معروف که دانه او به نخود ماند یعنی گویند درختی ست پرخار با شگوفه -
شیخ المرسلین - یعنی نوح علیه السلام کذا فی القنیه اقول اولی آنست که از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مراد بود -
شیطان - دیو و نوعی از مار زشت منظر و هر متمردی را از جن و انس و دواب شیطان نامند از بهر بعد او از حق لانه مشتق من ای بعد -

فصل فی الفارسی

شابران - نام ولایتی ست و قیل نام شهری -
شاخ زرین - ای کلک زر دوام کذا فی القنیه -
شادروان - بفتح دال جامخانه و در قنیه گفته است که شادروان لبساط و پرده که بزرگ باشد و گویند پلاس که بر در آویزند و نام نوایی -
شادمان - سادال موقوف خوش و خوش شادمان خوش شونده -
شارستان - بکسر را کوشک شهر که بتازیش بلده نامند کذا فی القنیه و قیل قبه بزرگ که اطرافش بساتین بود -
شاریدن - ترادیدن جراحت -
شاشیدن - کمیز کردن و تر شدن از آب -
شان - خانه زنبور که در آن شهد بود و ضد شان و اکثر محل صدبان و شان را محذوف بود و نیز خیانچه گویند این آیت در شان آن منزل ست یعنی در حق آن و بمعنی بکار تازی ست و بمعنی مرتبه نیز آید و در قنیه شان آن بمعنی ایشان ست -
شاوران - همان شابران مذکور -
شاه توران - یعنی افراسیاب -
شاه دیوان - دیوی که تمیم انصاری رضی الله عنه را شب ده و در مهلکه انداخته بعد هفت سال عیسی نام پری بود تمیم انصاری را بعد محاربه و انهزام دیوان نجات داد -
شاه جان - با ها موقوف نام شهری که آنرا مرو گویند -
شاه چین - آفتاب -
شاهد جان - ای مقصود جان کذا فی الاصطلاح
شاه ریاحین - گل لعل یاسمن زرد و در اوچنبر درای بیل کذا فی القنیه -
شاه زنبوران - یعنی آن مگس شهد که پیش امیر المومنین علی کرم الله وجهه ایمان آورده او بادشاه زنبوران بود و یعسوب نام داشت -
شاه گردون - آفتاب -
شاه گویندگان - یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -
شاهیدن - بزرگ شدن و پارسائی کردن -
شایان - لائق و زیبا -
شایگان - با کاف فارسی یکی از معائب شعر که در قافیه مفرد جمع آرند چون در قافیه فلان و جهان و کهان که جمع که و مه است آرند و نیز نامه کشیر و ذخیره کرده -
شبان - بالفتح جمع شب برخلاف قیاس

وبالضم چرانندهٔ گوسپندان کشتبان وقیل برگ
شبان وادی ایمن موسی علیه السلام
شبستان - آنجا که شب باستراحت گذرانند
وخوابگاه وحرم خانهٔ سلاطین -
شبیخون وشبخون - ددم باسوم فارسی
لشکر کشیدن بر لشکر بیگانه -
شب روان - یعنی شب بیداران از صلحا
وعشاق وعبادان -
شب عنبرین وشب سیه گون و
شب سیاه گون وشب گیسو فشان ج
یعنی شب تاریک -
شتافتن - بالکسر با چارم موقوف شتاب کردن
شپلیدن - بالکسر بادوم فارسی شیفته و
دیوانه شدن ومعروف -
شجیدن - همان سجیدن مذکور باسین مهمله -
شخالیدن - خلیدن -
شخشیدن - بوزن ترسیدن از جای فروخزیدن
ولغزیدن وگناه کردن -
شخودن - بالفتح والضم بناخن کندیدن و
جستن کذا فی زفانگویا اما در ادات معلوم میشود
که معنی شخودن بناخن کندیدن وخلیدن ست
زیرا چه معنے شخودن بناخن کندیده وخلیده
نوشته است والله اعلم بالصواب -
شخولیدن - بالکسر باسوم فارسی صفیر زدن
وچیزی بناخن کندیدن [illegible] فی الادات وغیرها

اقول بالسینی که شرفرید نیز بمعنے این بود زیرا چه معنے
شخولیده پژمرده نوشته اند چنانچه گذشت -
شخلیدن - بالکسر مثلثه -
شخیدن - بوزن رسیدن همان شخشیدن کذا
فی شرفنامه اما در لسان الشعرا بمعنی لغزیدن شخشیدن
یعنی از جاے فرو خزیدن -
شدیاریدن - بالضم جفت راندن در زمین
شراب بگردان - یعنی بگو اشرب که معنے آن
شراب بخور ست زیرا که لفظ شراب را چون مقلوب
بعض کنند اشرب شود ونیز شراب را چون بگردانی
کذا فی القنیه -
شران - بالکسر باران تند وقیل باراء مشدد -
شروان - نام شهری که نوشیروان بنا کرده ومولد
خاقانی همانست وقیل بالفتح -
شریدن - بالفتح تراویدن -
شش پستان - بالضم باسوم فارسی که
دوم ست یعنی زنے که پستانش نرم و
افتاده بود -
شش پنج زنان - بالفتح فارسی وجیم موقوف
کنایه از قماربازان وآزادگان کامل را نیز گویند
ونیز شخصیکه هر چیز که دارد در معرض تلف آرد -
شش روزه گون - یعنی آن شش روز که آفرینش
عالم در آنست کذا فی الاصطلاح الشعرا -
شش روزن - مثله کذا فی الملتقط واقول
بدانستن من درین لغت خطای کاتب است

کہ روزگون را روزن نوشته است۔

شش سوی هفت خوان۔ بالفتح با هشتم موقوف کہ آخر هفت ست ای شش جهت و هفت کشور کذا فی القنیه و در اصطلاح الشعرا القسیر شش جهات هفت کشور کرده است و همین صحیح نیست۔

ششم زمین۔ یعنی کشور ششم و آن ولایت دوم ست۔

شش مسکن۔ یعنی صدف و نامیه و کان زر و شکر و درخت میوه دار و خار کہ بر و تر انگبین جمع شود کذا فی الملتقط و در اصطلاح الشعرا بجای نامیه نافیه است و پنجم کارزن ست و همین صحیح ست

شفتن۔ بالکسر تراویدن جراحت و چکیدن و شفتیدن بالکسر بمثله۔

شکافتن و شکافیدن۔ بریدن ست و در قنیه شکافتن بمعنی کافتن ست۔

شکردن۔ بالکسر شکار کردن و شکستن۔

شکرویدن۔ همان شکردن یعنی شکستن کذا فی زفانگویا

شکرزبان۔ یعنی شیرین زبان و شیرین گوی۔

شکرستان۔ یعنی آنجا کہ شکر راست کنند۔

شکرفیدن۔ باسپ و ستور در سر آمدن۔

شگفتن۔ بکسرتین در عجب شدن و حیران گشتن و بکسر کاف و ضم دوم همین شدن و از هم باز شدن گل و خرم شدن روی۔

شگفتیدن۔ بکسرتین تعجب کردن۔

شگفیدن۔ بالکسر بمثله۔

شکن۔ بالکسر خم بر چیزی چین جامه و جز آن و شکننده و لحن سرود کہ بزمی باشد و پیچ کہ در زلف شاهدان افتد و امر شکستن و فاعل آن و بالفتح باسکون دوم نام ولایتی۔

شکوخیدن۔ بالکسر و قیل بالفتح و با واو فارسی بسر آمدن اسپ و لغزیدن و افتادن و هیبت زدن

شکوفیدن۔ بالضم شکستن لشکر۔

شگون۔ بضمتین با کاف فارسی فال طیور کہ بندش شگون و شکن با سین مهمله خوانند و نیز جنسی از شگالان۔

شکوهیدن۔ بالضم با واو فارسی عظمت خویش اظهار کردن در سخن و سخن کسی در گوش کردن زیبا شدن و ترسیدن و همان شکوخیدن۔

شکیبائیدن۔ صبر کردن و تحمل نمودن و قرار گرفتن و نیز صبر کنانیدن۔

شکیبیدن۔ بالکسر با سوم فارسی صبر کردن۔

شکیفتن۔ بالکسر با یای فارسی موقوف بمثله۔

شلون۔ نام جانور یست۔

شماسیان۔ بالفتح با دوم مشدد قومی اند در دین شماس کہ واضع دین باطل آتش پرستی بودند۔

شمعون۔ بالفتح نام مردی۔

شمنیان۔ بفتحتین گروهی اند از بت پرستان و اهل تناسخ بتازیش سمنیه خوانند کذا فی الصراح اقول اگر این ماخوذ از سمنیه بودی با سین مهمله بودی هر چه با شین معجم است معلوم شد کہ این جمع شمنی ست کہ منسوب ست سوی شمن کہ

معنی آن بهشت شمنی بت پرست شمنان بت پرستان
شمیدن - بالفتح دمیدن وبیم زده شدن و بیهوش
شدن وکردن کذا فی شرفنامه وبیم در شرفنامه
ودر لغت بیم ودمیدن ای دم خوردن مذکور ست و
اینجا رمیدن با رای مهمله بمعنی گریختن مسطور ست
شاید که تصحیف از کاتب ست و نیز شمیدن بمعنی بوئیدن
آمده است و نیز آشفته شدن و پریشان گشتن و
ترسیدن و هراسیدن ونوحه وافغان کردن
وگریستن و تنفر شدن ونفرت کردن -
شمیران - نام ضابط شکن که بیاری پیران
فرستاده افراسیاب بجنگ طوس آمده -
شناسندگان - ای عارفان -
شن - بالفتح پوست گیاهی که آنرا هند سنئی
نامند واز پوستش ریسمان سازند -
شنفتن - بضمتین شنیدن -
شنگان - بالفتح باکاف فارسی نام ولایتی ست
شنیدن معروف و بوئیدن و بمعنی ثانی بالفتح
میخوانند اما خراسانیان بهر دو معنی بفتح شین میخوانند
شوتن - نام مردی -
شوریدن - همان بشوریدن که در کتاب لباب
گذشت و نیز بمعنی غصه کردن و در حرارت شدن -
شوگون - بفتح یکم وضم سوم فارسی همان شگون مذکور
شولیدن - متحیر ودرمانده شدن کذا فی شرفنامه
ودر زفانگویا بمعنی شورانیدن ست و در شرفنامه
در کتاب لبا بمعنی بشولیدن شوریدن نوشته است

شومیزیدن - زراعت کردن -
شهدن - شعله های آتش -
شهدان - بالفتح نام کوهی وگویند نام ولایتی
وقیل نام مقامیست نزدیک کوه اروند -
شیاریدن - بالکسر زمین پاره پاره کردن باعتا
شیان - بالکسر جزا و مکافات -
شیبان - نام شهریست -
شیخ اشکیوان - بالکسر با بای فارسی نام مردی
که لعل از پایان قبر علی رضا رضی الله عنه بدندان
ربودن خواست دندانش دران لعل خلیده ماند
سرش مردمان بزور بر داشتند -
شیذبان - گرگ -
شیر آسمان - برج اسد -
شیر دان - بالزای موقوف یعنی گوشتی که شیر ازان
آید هندش کهیری نامند -
شیرزدگان - آنانکه در مدت رضاع شیر مرداد
خود نخورده اند -
شیر سیستان - با هر دو یای فارسی یعنی رستم
در شرفنامه شیستان با شین معجمه آورده است
وآن غلط ست زیراچه ولایت سیستان با سین
مهمله است -
شیر شادروان - یعنی نقش شیر که در جامهای خانه و بساط باشد
شیر شنگرف گون - باکاف فارسی می انگوری -
شیر گردون - با دوم و چارم فارسی برج اسد -
شیر مردان - سالکان جانباز و عاشقان

سرانداز و نیز مبارزان بود لاوران ـ
شیرین ـ معروف و نیز نام معشوقهٔ فرہاد و خسرو وغیرہ
شیرخوارہ را لب شیرین گویند چنانچہ لب شیرین
و زلف مشکین ـ
شیرین دہنان ـ یعنے شاہدان ـ
شیلان ـ بایاء فارسی خوان طعام ـ
شید آہرمن ـ سلطان را گویند کذا فی زفانگویا
و کنایہ از خیالات زشت و تخیلات باطل ـ
شیر اوژن ـ با واو و زاء فارسی بر وزن و معنی
شیر افگن ہست کہ کنایہ از مردم شجاع و مردانہ باشد
و نیز نام شخصے کذا فی زفانگویا ـ
شیر خام خوردن ـ کنایہ از غفلت کردن و خام طبعی بودن
شیرک کردن ـ کنایہ از دلدادن و مستولی گردانیدن
باشد کسے را ـ
شیشہ باخزان ـ اے سپید ـ
شیشہ گردان ـ باکاف فارسی ای احمقان ـ
شیوا زبان ـ باواو فارسی یعنے فصیح ـ
شیون ـ بایاء فارسی ماتم و فریاد ـ

باب الواو

فصل فی العربی

شجو ـ دہن باز کردن و دہن باز شدن ـ
شجو ـ اندوہگین شدن ـ
شدو ـ شتر راندن ـ
شصو ـ بضمتین مع التشدید چشم در کشودہ
نہادن و بلند شدن ابر ـ

شطو ـ قریہ مصر
شکو ـ شکایت و گلہ کردن ـ
شلو ـ بالکسر عضو آدمی کہ با گوشت باشد ـ

فصل فی الفارسی

شاخ آہو ـ کنایہ از کمان ہست و نیز وعدہ دروغ
شاخ گیسو ـ یعنی تارہای موی و دستہای گل بنفشہ
شاشو ـ گیاہیست کہ کشش بکار برند برای دوا ـ
شاہ دارو ـ بایاء موقوف جمشید شراب انگوری
را نام داشتہ و چگونگی آن چنان بود خواست کہ
آن استفاع از انگور اکثر اوقات توان گرفت پس
آب انگور گرم کردہ و آونذی داشت چنانکہ بجوش
آمد و تیرگی بینداخت بعد از ان ساکن شد جمشید
آنرا ہر روز می چشید و عیارش بر محک زبان
عرضہ میکرد چون از جوشش بالیستاد و تلخ شد
گمان برد کہ مگر زہر قاتل گشت پس در آونذی
بداشت کہ از آب انگور زہر قاتل آمدہ بدشمنان
میباید داد و جمشید را کنیزکے بود بغایت خوبصورت
کہ او را دوست میداشت قضارا بمرض شقیقہ
مبتلا شد و از درد بیطاقت گشت و بمرگ خود رضا داد
با خود گفت صواب آنست کہ از ان زہر بقدری
بخورم تا یکبارگی خلاص یابم پس قدحی بر داشت
و بخورد اثری بظہور نہ پیوست قدحی دیگر بکار برد
فرحی و اہتزازی در خود دید بسیر بخورد چند روز
بخواب نرفتہ بود یک شبانروز بخواب رفت
چون بیدار شد از ان زحمت خلاص یافت و آن

حال نا جمشید تقریر کرد جمشید آنرا شاه دارو نام نهاد و در امراض و علل بکار می برد۔
شاه آلو۔ نوعی از آلوی سپید رنگ ست کذا فی القنیه
شبرو یعنی عیار و دزد و در اصطلاح الشعرا بمعنی عاشق و شب بیدار و سالک نیز آمده۔
شتر گاو۔ با کاف فارسی بہیمه ایست وحشی که بتازیش زرافه گویند۔
ششش بانو۔ شش ستاره ورای آفتاب
شفتالو۔ نام میوه ایست و کنایت از بوسه نیز کرده اند
شهربانو۔ با رای موقوف نام عورتی۔
شیشنو۔ همان شیشک مذکور کذا فی الادات و در شرفنامه بمعنی سهو و رباب چهار تاره است یعنی آخر نقل از لسان الشعرا لیکن در نسخه کاتب بمعنی مذکور شوشک شاشک ست اما شیشنو نیست۔

باب الهاء

فصل فی العربی

شامه۔ نشان و خال سیاهی که میان ماه باشد و نشان اندرین بخلاف الوان دیگر و سوی دست چپ در جاهلیت هر تفاول که از دست چپ آمدی آنرا منحوس می شمردند بهمین هر کاری که نیک باشد گویند درین شامه ست یعنی مردمان آنرا شوم پنداشته اند۔
شابیه۔ آمیزش و آلودگی و استعمال در محل اشتباه نیز ست که اشتباه و آمیزش بلونی دیگر ست۔
شبه بالکسر و شبه بفتحتین برنج زرد مانند چیزی دیگر

زن جوان را شبیه گویند و در شبکه دام۔
شبهه۔ بالضم معروف اسم ست از اشتباه
شبیه۔ مانند۔
شجره۔ درخت۔
شحنه بفتحتین گروهی که شهر را نگاهدارند اما فارسیان بسکون حا استعمال کرده اند۔
شدره۔ بالکسر والتشدید سختی و گرسنگی و دلاوری
شراسه۔ بالفتح بدخوئی۔
شربه۔ بالفتح والضم والتشدید با نام حوضی وقیل حوضی که گرد برگرد درخت خرما باشد کذا فی القنیه و در تاج ست شربه معالجه گرد بر گرد درخت از بهر آب و بالفتح یکبار خوردن آب و جز آن و در عرف شربه شکر در آب گداخته و جنسی از شراب ست
شرطه۔ بالضم پیشانی و علامت و باورا که شرطه میگویند بدین که علامت دور شدن طوفان جهاز ست زیرا چه در دریا چون ابر متراکم شود از دریا شور بر می آید و زلزله می افتد جهاز در معرض تلف میگردد و این حالت را طوفان می نامند بعده چون باد میخیزد آن ابر را میراند طوفان دور میشود بعده جهاز روان میشود این باد را باد شرطه می نامند و در شرفنامه میگوید شرطه بالفتح از امیر شهاب الدین حکیم مصحح ست که باد موافق را گویند۔
شرکه۔ بالکسر انبازی۔
شره بفتحتین حرص کذا فی الادات و در صراح

بمعنی از ناک ست۔

شریعه۔ راه مسلمانی۔

شعبه۔ بالضم شاخ برین درخت و پارهٔ از چیزی و نیز آنچه از پردهٔ منشعب میشود۔

شعبده۔ بالفتح بازی۔

شعشعه۔ روشنائی کذا فی الادات۔

شعوده۔ همان شعبده۔

شعله۔ بالضم پارهٔ آتش که می تابد۔

شفره۔ کارد بزرگ و تیزی آتش و شمشیر۔

شفقه۔ مهربانی۔

شفشفه۔ بالفتح لاغر و نزار کردن غم تن را و نیز پردهٔ تنگ و شاخ درخت۔

شقه۔ پارهٔ از تار های خیمه۔

شقشقه۔ بانگ کردن شتر فحل و گنجشک و شگافتن هیزم و سخن خوب راندن و بالکسر چیزیست مانند شش که شتر از دهن بیرون آرد۔

شکایه۔ گله۔

شکوه۔ شکایت کردن۔

شله۔ بت کذا فی التاج و در قنیه است شله بالفتح والتشدید بت و بت پرست و بالضم والتشدید جامهٔ عورت یعنی جامه که در خون حیض عورت می باشد و سرگین و آن و جای خاک و پلیدی که در کوها بود کذا فی زفانگویا و ایضاً در لسان الشعرا بدین معنی مذکور۔

شلاهطه۔ بوزن فلاسفه نام جزیره الیست در ولایت چین که نبت درخت کباب چینی در انجا ست کذا فی طب حقائق الاشیاء۔

شمامه۔ دستنبویه و در زفانگویا ست یعنی غالیهٔ عطریات مرکب که در دست دارند۔

شمله۔ گلیم خرد که در خود بپیچند و در عرف این دیار شمله طرهٔ دستار که طرف حامی گذارند۔

شوکه۔ شدت قوت در جنگ و خار که بدان تار راست کنند کذا فی التاج و در طب حقائق الاشیاء مذکور ست شوکه سپید خار ست و عرب آن را شوکة البیضا خوانند و نبت او در کوهها و مرغزار ها باشد و آن دار وئی ست و شوکه بالفتح آنرا گویند که در عقرب زائد و منحوس شوم بود و هر فرزندی که ترس حصار آید مادر و پدر را نیز شومت خود بفگنند کذا فی شرفنامه و در تاج شت بمعنی سلاح و خار و تیزی و قوت و پیدا آمدن پستان دختر۔

شوله۔ بالفتح منزلیست از منازل قمر۔

شوه۔ بفتح یکم و سکون دوم زشت و بفتحتین بدچشم شدن۔

شهاده۔ گواهی و در صراح ست شهاده خبر درست

شهره۔ بالضم مشهور۔

شهوه۔ آرزو۔

شیمه۔ خوی و خلق۔

شیعه۔ یاران مرد و هر قومی که جمع شوند برامری

فصل فی الفارسی

شاخابه ـ شاخی که از دریای وجوی برآید بتازیش خلیج و شرم خوانند ـ

شادگونه ـ باوال موقوف و کاف فارسی نهالی یعنی جامهٔ خواب ـ

شادنه ـ داروئیست که بتازیش شادنج و بهندوی سیر تا سند کذا فی القنیه وفیها ایضاً شادنه داروئے ست ـ

شارویه ـ باواو فارسی نام پسر پرویز که بعد کشتن پدر و برادران شش ماه ملک رانده بود پس بجای داروی باه زهر خورد و مرد و آن زهر پیش ازان پدرش نهاده بود و بر مهر خمره نوشته که داروی مجرب باه ـ

شاره ـ آن جامهٔ لعل وتنگ که گرد شمع بچیند تا باد نکشد و نیز جامهٔ ایست لعل مخصوص پوشش اهل هند ـ

شاشفه ـ آنکه ادویه در جامه کنند و در قبل یا دبر بیندازند کذا فی القنیه ـ

شاماخچه و شاماکچه ـ کلاهما با خا و کاف موقوف و جیم فارسی سینه بند زنان ـ

شانه ـ معروف و نوعی از دست افزار جولاهه و نیز زنبوران شهد که آنرا زنبورخانه نیز گویند و در زفانگویا مذکورست شانه کاشانه بحذف کاف و نیز عضوی معروف و آلت چوبین که در کشند ـ

شاه ـ بادشاه و هر مردی را گویند که کارخیر او کنند و بزرگترین مهرهٔ شطرنج و راه بزرگ که عامهٔ خلق دران بگذرد و داماد و ازان که ویرا عزیز و بزرگ دارند و نیز شاه نام جامه ایست که از هندوستان آرند کذا فی الادات و در زفانگویا مذکورست که شاه بزرگ و آشکارا و ازینجاست که جهاندار و جهانبان بادشاه را گویند و در شرفنامه است نام جانوریست که بهندوستان بود ـ

شاهراه ـ راه کشاده که بسیار راهها ازو بگشایند و عامهٔ خلق دران بگذرند ـ

شاهانه ـ آنچه ازان شاه بود ـ

شاهتره ـ باسوم موقوف تره معروف ست که آنرا ترمره گویند کذا فی زفانگویا و نیز در زفانگویا مذکورست گیاهی ست که برگهایش شگافته بود و بوی ترنج دارد و آنرا بادرنجبویه نیز گویند و در نسخهٔ طب مذکورست شاهتره آنکه هندش دونمرو نامند و در نسخهٔ دیگری بجای مروه نیز ست ـ

شاهدانه ـ باسوم موقوف یعنی نیک تخم کذا فی زفانگویا و باسوم مکسور یعنی طرز شاهدان و مانند آن شاهدان چنانچه عاشقان ای طرز عاشقان بدانکه این صیغه برای نسبت ست و مفید معنی تشبیه نیز میشود ـ

شاهراد و شاهرۀ ـ کلاهما باسوم موقوف یعنی راه فراخ ـ

شاهنده ـ نیکوکار و صالح ـ

شاهنشاه ـ آنکه با عانت او مظاهرت او

دیگران بادشاه شوند و بادشاهان او را خدمت کنند منقول ست که شاهنشاه و رای خدای را نگویند اما شاعران اطلاق میکنند و بر غیر خدای نیز چنانچه لفظ خداوند۔

شاهیده۔ همان شاهنده مرقوم ست

شاهیه۔ نام شهر مدرسواوه که زن کیکاوس بود بزین هاماوران۔

شانکاره۔ ولایتی ست نزدیک شیراز۔

شانگاه و شانگه۔ کلاهما با کاف فارسی آنجا که شب کنند و وقت در آمدن شب۔

شبانه۔ خماری و هرچه بران شب گذشته باشد و آنرا شبه نیز گویند کذا فی الادات و غیرها اقول این منسوب ست بالشب چنانچه غائبانه منسوب به غائب پس معنی ترکیب ازان شب بود هرچه باشد خواه کباب و خماری را که شبانه میگویند هم بدین که اثر شب ست و بالضم جرانند گوسفندان و بزان و امثال آن که آنرا شبان نیز گویند کذا فی شرفنامه۔

شب پاره۔ شبپرک کذا فی القنیه و در شرفنامه بمعنی با یاء حطی ست۔

شبیره۔ بالفتح با سوم فارسی همان شبپرک مذکور

شبخانه۔ بالفتح خانه که آنجا شب گذرانند۔

شب فازه۔ بفتح جایگاه گوسفندان و قیلها رای ...

شبه۔ بفتحتین مهره ایست سیاه که بر رسم سلک مروارید نظم میکنند و در فرهنگ ... لا نا

فخر فروش ست که هندش رتکی نامند و در ادات مذکور ست که آن مهره یمانی ست تبازیش شبح و هند پوته نامند۔

شبگاه۔ با کاف فارسی شبانگاه یعنی آنجا که شب خانه کنند و هر جا که شب باشند و وقت در آمدن کذا فی زفانگویا۔

شب نیاسوده۔ ای بیدار کذا فی الاصطلاح

شب پاره۔ همان شب پرک۔

شتر گربه۔ بالضم با کاف فارسی مضموم بمعنی مخالف و نامتجانس و ترکیب ناموافق۔

شترکره بضم یکم و دوم و چارم موج دریا کذا فی القنیه

شته۔ بالکسر با تاء مشدد و غیر مشدد نیز آمده آنکور و هرچه شبانه بود۔

شخکاسه۔ ای افسرده و منجمد گشته که از باران باشد آنرا اثراله نیز گویند۔

شخوده۔ بالفتح بناخن کندیده و خلیده کذا فی الادات

شخولیده۔ با واو فارسی پژمرده کذا فی الادات و غیرها اقول این مشتق از شخولیدن ست پس بایستی که بمعنی شخولیدن می بودی مگر آنکه بگوییم این حاصل معنی ست زیرا چه هرچه بناخن کندیده میشود پژمرده میگردد۔

شرابه۔ بمعنی پیاله آمده است کذا فی القنیه۔

شرزه۔ بالفتح درنده ایست غالب تر از شیر

شردو۔ نام مردی ارمنی مبارز لشکر روم۔

شره۔ بفتحتین حرص کذا فی الادات و قنیه۔

سکوید گیاهیست که بهندوی تلسی نامند۔
شش دره بالفتح یعنی مردار خانه و نیز بمعنے
دنیا آید۔
شش ضربه۔ یعنی داویست در نرد که بحرکت می باید
شغه۔ بفتحتین آن پوست که از کثرت کار
بر دست و پای سیاه و سطبر گردد بهندش گره نامند
بعین مهمله نیز گویند کذا فی الادات و در قنیه
مذکورست شُغه بالضم وقیل بالفتح سرِ آن گاه
که بدان جنگ کنند شغ شاله۔
شغاله۔ بالکسر مرغیست بزرگتر از غلیواژ
چهار رنگ دارد۔
شغشه۔ بالفتح شاخ درخت و نیز سبیک زر
شکافه۔ بالکسر زخمه که سطربان بدان چنگ
و رباب و امثال آن زنند۔
شگافته۔ بالفتح کافته کذا فی القنیه اما معنی
مشهور شق شده است۔
شکاوند۔ بالکسر با واو فارسی مکسور کاویده
و چیم بمعنی کفن و زرد را گویند و شکاوه نیز خوانند
شکاه۔ بالکسر بردان تبازیش جبه خوانند۔
شکر پاره۔ با بای فارسی جنسے از حلوا که بتازیش
قطایع نامند۔
شکر لوزه۔ سنبوسهٔ شکرین که با میوه ها در فرن
می پزند و سمرقندیان شکر پره با بای فارسی نامند
شکر خنده۔ یعنی شیرین و تبسم و آن خنده
که از خوشی باطن بود۔

شکر فنده۔ اسپ بسر آینده۔
شکرینه بفتحتین نوعی از حلوا که بتازیش
ناطق گویند۔
شکره۔ بفتح یکم و کسر دوم جانوریست
معروف که بدان صید کنند۔
شکسته۔ تنگ آمده و شرمنده و منهزم و منکسر
شکفته۔ بفتحتین برگ و گل دهان بسته که از
شاخ سر برزند بهندش کوسلی نامند۔
شکم بنده۔ یعنی چاکر نان و بسیار خورنده و در
قنیه است یعنی عبد البطن۔
شکم خاره۔ یعنی سخت گرسنه و بسیار خوار
و شکم خار بمثله۔
شکمها چار پهلو کرده یعنی شکمها سخت سیر
پر کرده۔
شکنجه۔ عذاب و آلتیست مجلد را و در ادات ست
نوعی از علت و در قنیه میگوید شکنجه نخجه یعنی ترازو
در تاج اسامی ترجمهٔ برد بفتحتین شکنجه آورده
است و در صراح معنی برد بفتحتین نخجه گفته است لم لفظها
اقول آن شکنجه نیست بلکه سکنجه است تصغیر سک۔
شکوخیده۔ بالکسر با واو فارسی وقیل بالفتح
بسر آمده و لغزیده و افتاده و هیبت زده۔
شکوه۔ بالضم با واو فارسی هیکل با قوت و
مهابت و بزرگی بسیار که بتازیش حشمت گویند
و نیز ده خرد و ده لیست و بعضے بفتح یکم و سکون
دوم شکفه ده خوانند۔

شلفیه - نام کتابیست در نحش دوم کتاب الفیه آمده
شماله - بالفتح شمع و در صفت برخ نیز استعمال کرده
شمسه - آن فرض منقش که در مساجد و نگارستان
راست کنند -
شمغنده - بالفتح بوی ناک کذا فی شرفنامه و در
ادات ست بالفتح عین نیز گویند و قیل آدمی بوی
ناک یعنی بوی که از اندام مردم برآید -
شمنده - بالفتح بیهوش شده و بیم زده و بمعنے
بوینده نیز آید -
شمه - بکسر یکم و فتح دوم مشدد و بتخفیف نیز آمده
چربی سر شیر و جغرات که بهندش ملائی نامند -
شمیده - بالفتح همان شمندهٔ مذکور و بمعنے
بوینده نیز آید -
شناه - شنا کردن در آب و آشناه نیز
درین لغت ست -
شنزبه - بالفتح نام گاوی که قصهٔ آن در کلیله دمنه
مذکورست -
شنگله - بفتح یکم و سوم فارسی ریش دامنی و
دانه انگور و خوشه -
شنگوله - بالفتح باکاف و واو فارسی در سازه
شنگه - باکاف فارسی نره که بتازیش ایر و ذکر
خوانند و در زفانگویا مذکورست که جامه که زنان
بشب نهند ست و سرگین دان و جای خاک
و پلیدی در کوها -
شنوسه و شنوشه - کلاهها باواو فارسے
و اخیر باشین معجمه عطسه -
شوره - بالفتح خجل و باواو فارسی خاک که نمک
از آن شود و معروف که نقاشان بکار مے برند
و در آتشبازی هم بکار آید -
شوریده - باواو فارسی پریشان و دیوانه مزاج و عاشق
شونیز - بفتح یکم و کسر سوم و ضم نام مسجدیست
شوشه - باواو فارسی ریزه که از زر خیزد و شبه و عمامه
که بر سر قرص شهد آب پاشی کنند و نیز سلاح زره -
شهادت سربسته - یعنے شهادت مخلصانه -
شه چله - آفتاب -
شهرازاده - نام بادشاهی که اردشیر عم پرویز
بر او برگشت و فا بعض ملک شد -
شه راه و شه ره - همان شاهراه -
شهیره - بالفتح زن سخت پیر -
شهله - بالفتح گوشتے که سخت مجرب باشد
چون سر سینه و امثال آن -
شهنشه - همان شهنشاه و در ادات شهانشه
مرقومست معلوم نیست که خطای کاتبست یا نه
شهنگانه - بفتحتین باکاف فارسی ژاله کذا فی القنیه
شیدانه - بالکسر نام میوه مانند کنار که بتازیش
عناب خوانند مزاج سرد دارد -
شیده - بایار فارسی نام پسر افراسیاب که
پشنگ نام داشت و صورتش بغایت خوب بود
افراسیابش شیده لقب کرده بود کیخسرو شاه
بن سیاوخش بن کیکاوس او را در میدان کشتی

عیان برزمین زده که جانش بهمان زد لشن را
قالب برآمده و کیخسرو خواهرزادهٔ او بود و نیز نام
حکیمی شاگرد شمنار بود بهرام گور او را هفت گنبد
بهفت رنگ ساخته بود۔

شیرازه ۔ جزو بندی کتاب۔

شیرزنه ۔ آن آلت چوبین که بدان حجرات زنند و
مسکه بیرون آرند و آنرا شیرینه باسوم موقوف نیز گویند

شیر شرزه ۔ بالکسر و بایاء فارسی معروف و نیز
امیرالمومنین علی را گویند۔

شیردنه و شیرینه ۔ نوعی از علتهاست که تبابش
سعفه خوانند و در تاج ترجمهٔ سعفه ریش سرست
و بمعنی بیماری سرخون نیز هست و در قنیه شیرینه
مترادف شیرانه آورده است۔

شیرویه ۔ با دوم و چارم فارسی نام پسر پرویز که آنرا
شارویه نیز گویند۔

شیره ۔ بایاء فارسی خوانی مثل چوکی۔

شیشله ۔ بالکسر سست۔

شیفته ۔ بادوم فارسی و سوم موقوف دیوانه
مزاج و عاشق۔

شیوه ۔ بایاء فارسی معروف یعنی هنر۔

شیحه ۔ بالکسر آواز اسپ۔

باب الیاء

فصل فی العربی

شاطی ۔ کرانهٔ وادی۔

شافعی ۔ امام معروف صاحب مذهب
کنامش محمد بن ادریس بن ... و کنیتش ابو عبدالله منسوب
بسوی بنو نافع که از پسران مطلب بن عبد مناف
هست و در حواشی مفصل که راست کرده شیخ برهان الدین
صوفی ست میگوید که شافعی نام قبیله ایست

شاکی ۔ باسلاح تمام و شکایت کننده۔

شرابی ۔ بایاء تازی یعنی ساقی کذا فی القنیه و در
تاج بمعنی شراب دار ست۔

شعر الحباری ۔ یعنی خرچال که آنرا غراب میگویند
و در زفانگویا میگوید پرسیاوشان ازین معلوم میشود
که سیاوشان سرخاب را گویند۔

شعری ۔ بالکسر ستاره ایست معروف که بعد جوزا
برآید آنرا کلب الجبار هم گویند۔

شقی ۔ بدبخت۔

شوی ۔ بفتح اول و کسر دوم چیزی حقیر و بفتحتین
دستها و پایها و سر مردم کذا فی القنیه۔

شوری ۔ بالضم بالف مقصوره کنگاش یعنی
مشورت و اصحاب شوری عثمان و علی و عبدالرحمن
بن عوف و طلحه و زبیر و سعد بن ابی وقاص۔

شی ۔ چیزی۔

فصل فی الفارسی

شادی ۔ خوشی و نیز نام غلامی حرام خوار۔

شاه پوی ۔ بایاء موقوف و واو فارسی عنبر۔

شاه مثلثی ۔ یعنی آفتاب۔

شانه کاری ۔ یعنی در آویزی کذا فی القنیه

شاهی ۔ پادشاهی شاهی و نام شاعری

از شیر ازه و جنسے از حلوا که تخم مرغ بانشاسته کباب کرده مے پزند۔
شبوی۔ با واو فارسی نام گلی ست زرد آنرا شب بوی بدان جهت خوانند که در شب بوی کند در روز نه
شب بیماری۔ بیا سوم فارسی که دم ست شب بیدار
شب زنگی۔ شب سیاه۔
شبکوری۔ رنجے ست معروف که بدان شب بینند
شبے۔ بکسر تین و قیل بالفتح نوعی از کوته جامه و قیل نوعے از پوستین۔
شتر پای۔ بالضم با چهارم فارسی گیاهی ست که برگش همچو پای شتر ست۔
شخلی۔ بالفتح خار گیاه و در لسان الشعرا ست بوزن عقلے خار گیاه و تیغ گیاه معنی اخر از زفانگویا ست اما در نسخه طب خار گیاه و بیخ گیاه است و این صحیح ست زیرا چه تیغ گیاه هیچ معنی ندارد و شاید از خطای کاتب ست که بیخ را تیغ نوشت
شراجی۔ بالفتح نام طعامی که کباب باریک یا برنج میان بطلے دران می پزند بغایت لطیف میباشد۔
شش دری۔ یعنے دنیا۔
شش سری۔ یعنے زر خالص
شکیوی۔ با بای فارسی آواز پای هنگام۔
شکر ریزی۔ یعنے گریهٔ شادی۔
شکم خواری۔ یعنے گرسنگے
شکن شکاری۔ دیگری را بطعنه شکستن
شکنی۔ نام ولایتے ست۔

شکیبائی۔ با سوم فارسی صبر۔
شماخی۔ نام قصبه ایست نزدیک شروان۔
شمع الهی۔ یعنے قرآن مجید و قیل آفتاب و مهتاب
شنگرف زاولی۔ آنکه زنان در فرق سر کشند هندش سیندور نامند۔
شوخکنی۔ با واو فارسی و خاء موقوف و کاف نیز فارسی پوست که از کثرت کار سخت و سطبر شود در دست و پای۔
شوی۔ بکسر تین و قیل بالفتح دالان خرد که هندش شولی نامند۔ زر رولی
شهریاری۔ اے پادشاہے۔
شیخ نجدی۔ شیطان علیه اللعنة۔
شیر آسمانی۔ برج اسد۔
شیر ماهی۔ با یاء فارسی ماهی ست بزرگ که گوشتش سطبر بود۔
شیروئی۔ بوزن نیروی مبارز تورانی که بجنگ رستم برابر منوچهر بود و همان شیرویهٔ مرقوم۔

کتاب الصاد

الصاد الدیک المتمرغ فی التراب یعنی خروس که در خاک مراغه کند و بحساب ابجد نود عدد۔

باب الالف

فصل فی العربی

صبا۔ بادی که از پس پشت آید چون روی بقبله آری کذا فی التاج پس ازین معلوم میشود که هر که از قبله طرف مشرق باشد باد شرقی ست و بادی

شرقی را باد صبا گویند و آنکه از طرف مغرب آید باد
غربی ست و هم چنین جنوب و شمال باد در شرفنامه
میگوید که باد صبا باد شرقی را گویند و در فرهنگ علی
رعلی بیگی بادی ست که از زیر عرش بخیزد در وقت
صبح می وزد و بادی لطیف خنک نسیمی خوش دارد۔

صحرا۔ کشادگی۔

صدا۔ مغز سر جای شنوائی و در سر آواز گنبد و کوه و
چاه و امثال آن که باز شنوند چون چیزی بلند گویند
و در تاج اسامی با یای سبیل بالف آورده است و
فارسیان آواز لطیف و خوب از چنگ و نای مانند
آن که بر می آید آنرا هم میگویند۔

صعدا۔ بالضم و المد آه سرد که برکشیده شود۔

صفا۔ سنگ فراخ سخت کذا فی التاج و نیز صفا
بالفتح روشنی ضد کدر و بالفتح و القصر سهل کردن و
سنگ هموار و موضعیست در مکه که آنرا اصفا و مروه
گویند و آن دو سنگ اند قریب کعبه که میان آن سعی
کنند و آن یکی از شعائر ست و قصبه ایست در یمن۔

صلا۔ آتش فروختن برای دفع سرما و بهر عامه آواز
کردن برای استحضار طعام کنند کذا فی شرفنامه۔

صما۔ بالفتح با میم مشدد سنگ شن و سخت۔

صوم العذرا۔ یعنی روزه مریم۔

صهبا۔ بالفتح شراب۔

صیدا۔ بالفتح و المد زمین درشت سخت و سنگی ست
که او دیگ سازند و نیز نام شهریست۔

فصل فی الفارسی

صاحب جوزا۔ یعنی ترک تاز کیش عطارد و خوانند
داود و بر فلک ست و خانه در برج جوزا دارد۔

صاحب کف بیضا۔ موسی علیه السلام۔

صاحب امضا۔ وزیر را گویند۔

باب البا

فصل فی العربی

صاحب۔ یار و خداوند چیزی وزیر را نیز صاحب گویند

صاحب فصل الخطاب۔ یعنی داؤد علیه السلام۔

صطرلاب۔ همان اصطرلاب۔

صعب۔ ترس و دشوار۔

صلاب۔ بوزن خلاب سختیها و آن جمع صلب ست

صلب۔ بالضم استخوان پشت مرد که از آن نطفه
در رحم زن می افتد و میگویند همه اندام ریزد و همه
استخوان بوسیده گردد مگر صلب که باز آفرینش همه
از آن خواهد شد و اجزای متفرقه هم بدان خواهد پیوست
اندام تمام خواهد گشت و بالفتح چیزی سخت۔

صلیب۔ سخت و چربش و مغز استخوان و علم دراز
و چهار ستاره که در پیش نسر واقع میباشند و قیل پس
نسر واقع و چلیپا که ترسایان بخود دارند بدین شکل
✲ و در شرفنامه است آن تقاطع که از خط محور و خط
استوا بر فلک پدید آید و در زفانگویا یعنی کشتی
و زنار نبشته که آنرا چلیپا گویند و دو چوب که در روغن
پیدا رند و آن چهار گوشه است و آنرا اصلیب بادروا
گویند و در شرح مخزن ست که وضع صلیب از آنست
که چون عیسی علیه السلام را بر آسمان بردند خطوط

تشبیه عیسے داشت او را بدار عیسے کردند و صورت دار ساختند و در گردن خود آویختند و آنرا صلیب نام کردند۔

صواب ۔ راستی و بالضم رشک۔

صهیب ۔ نام صحابہ۔

فصل فی الفارسی

صبح لمع نقاب ۔ یعنی صبح کاذب۔

صهیم یعقوب ۔ نام شہریست در ولایت شام نزدیک ست بحمص کہ آن مقامے ست قریب صدقہ یعقوب بطرف مشرق و چاہی ست اندران چاہ برادران مہتر یوسف یوسف را انداختہ بودند الیوم آنجا مدرسہ ساختہ اند و قبر مہتر یعقوب و مہتر ابراہیم و مہتر یوسف در شہر خلیل الرحمن است و ازانجا کوہ طور تا دو پاس راہ است و قبر مہتر موسیٰ علیہ السلام در کوہ طور ست۔

صور نیم شب ۔ یعنی نالہ کہ نیم شب بحسرت و ندامت پدید آید کذا فی القنیہ و المؤید الفوائد۔

باب التاء

فصل فی العربی

صاحب الحوت ۔ یعنی یونس علیہ السلام

صمات ۔ زرد شدن ... و بمعنی ساکت نیز آید

صمغ عربی ۔ یا لکھنؤ ... درخت ... ست و در ... کذا فی ...

صمت ۔ خاموشی۔

صوت ۔ آواز۔

صیت ۔ بالکسر آوازہ۔

فصل فی الفارسی

صبح راست ۔ صبح کاذب۔

صبح نخست ۔ صبح صادق۔

باب الجیم

فصل فی العربی

صاحب التاج ۔ یعنی خورشید و غضبان فلک نیز گویندش کذا فی شرفنامہ اما غضبان مریخ را گویند زیرا چہ او غضولست برین کہ سرہنگ فلک است و صاحب تاج صبح خنک نوشتہ و گفتہ کہ این معرب ست و بمعنے رف عربی ست۔

صاحب المعراج ۔ یعنے حضرت رسالت صلعم

فصل فی الفارسی

صفر کن این برج ۔ ای خالی کن آسمان کذا فی الاصطلاح۔

باب الحاء

فصل فی العربی

صالح ۔ نیک مرد۔

صبح ۔ پیش از سفیدہ دم۔

صباح ۔ بامداد و بمعنی غارت نیز آید۔

صبوح ۔ شراب بامدادی۔

صبیح ۔ خوب روے۔

صحیح ۔ تندرست۔

صحاح ۔ جمع آن و نام کتابی در لغت کہ صراح خلاصہ آنست

صراح ۔ بالضم خلاصہ و نام کتابی در لغت خلاصہ صحاح

صرح ۔ کوشک و ہر بنائی کہ بلند باشد و نیز خالص از ہر چیزے

صریح - ضد کنایت یعنی سخن ظاهر گفتن -

صلح - آشتی -

صلاح - نقیض فساد و بالضم نام مکه -

باب الخاء

فصل فی العربی

صباخ - نام پادشاه یمن سپاه لشکر کیخسرو بن سیاوش

صطرخ - نام شهری در ایران زمین که تختگاه دارا بن داراب آنجا بود و در عجائب البلدان ست که لشکرگاه سلیمان علیه السلام آنجا بود و آنرا اصطرخ و اصطخر نیز گویند -

صماخ - بالکسر سوراخ گوش و در لغت عربی که صاد و خا بود آن لغت بسین هم آمده است -

فصل فی الفارسی

صاحب چرخ - یعنی خداوند نجوم -

صد شاخ - یعنی صد پاره -

باب الدال

فصل فی العربی

صاحب الرصد - یعنی حکیمی که بر عمارتی بلند بمقصد گذر بر تیغ کوه شامخ نشسته طلوع و غروب سیارات و ثوابت معاینه کند -

صاحب عباد - وزیری که بغایت کمین بود

صاد - نام حرف تهجی و معانی دیگر در صدر کتابت مسطور ست -

صدد - نزدیکی -

صدید - زرداب -

صرد - بالفتح باده یعنی شراب و نیز سرد ضد گرم

صعود - بالا رفتن -

صعید - روی زمین -

صلد - سنگ لغزناک ای خاکی -

صمد - بفتحتین بی نیاز و مهتری که حاجتها بوی گزارند قیل الصمد الدائم الباقی و قیل السید الذی ینتهی الیه السود -

صندید - مهتر و کریم صنادید جمع آن -

صید - شکاری مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع درین برابر ست -

صیاد - شکار گیر -

فصل فی الفارسی

صد پیوند - باسوم فارسی گیاهی ست که بتازیش عصا فر الراعی گویند فی القنیه -

صد چارده عقد - ای صد چهارده سوره قرآن

صرفه نبرد - ای مغلوب نیاید این معنی مسموع ست از شیخ امام محمد خضری -

باب الراء

فصل فی العربی

صابر - شکیبا ابو صابر کنیت نمک ست -

صادر - ظاهر و بازگردنده -

صاغر - پیاله و نام مردی دیاری کذا فی القنیه

صبر - بالفتح شکیبائی و نوعی از دارو باد در قنیه است گیاهیست بغایت تلخ هند گهیکوار نامند قیل بدین معنی بکسر صاد ست و در قنیه طلب

صبر سقوطری از خراسان مے آرند جو شاینده ونیز بهند می روید۔

صبار۔ بالضم میوهٔ درختی ست که طعم وی ترشی مائل ست وآنرا خرمای هندی نامند کذا فی اللطیف ودر تاج نیز بمعنی خرمای هندی ست ودر قنیه بمعنی باران ست

صبور۔ شکیبا ونام باری تعالے۔

صدر۔ سینه وپیشگاه وبمعنی ابتدا نیز آید۔

صرصر۔ باد سخت سرد۔

صریر۔ بانگ لگام وبانگ قلم وتخت ونعلین وآنچه بدین ماند۔

صعر۔ بفتحتین میل کردن ودو چراغ خساره کج کردن از کبر

صغار۔ بالفتح خردی وبالکسر جمع۔

صغر۔ خُرد۔

صفار۔ بالفتح والتشدید زردی روی۔

صفر۔ بفتحتین شکم مردم باشد ونام کوهی ست ونام ماهی که بعد محرم ست وبالکسر خانهٔ خالی از متاع وصفر در حساب هند دائره [illegible] درست صفر بالکسر وصطلاح نحویان جزم را گویند وبالضم روی کانی۔

صفیر۔ بانگ کرکس

صقر۔ چرغ۔

صمار۔ بالضم والتشدید خرمای هندی که آنرا اهل هند املی نامند۔

صنبر۔ دوم روز از ایام عجوز۔

صنوبر۔ بفتح یکم ودوم وچارم درخت چلغوزه کذا فی القنیه ودر شرفنامه است از وتار سرو را میگویند ودر تاج میگوید که صنوبر میوهٔ نازرا گویند ودرخت نیز صنوبر باعتبار میوه گویند۔

صور۔ مانند سرزن ست که دمیده میشود۔

صهر۔ بالکسر خسر خواجه وداماد۔

فصل فی الفارسی

صباحت خبر۔ حجاب ونقیب۔

صدف گون ساغر۔ پیالهٔ بلوری۔

صرصر پیکر۔ بالجیم فارسی اسپ واستر وشتر بزرگ هیکل

صفحهٔ تیغ سحر۔ روشنائی اول بامداد وآسمان۔

صف خاص تر۔ ای صف انبیاء علیهم السلام

صفدر۔ درندهٔ صف۔

صفوار۔ بالکسر با رای موقوف اندک ودر قنیه بمعنی صف ورست لیکن آن خطای کاتب ست

صلیب اکبر۔ خط استوا وخط محور ودر شرفنامه است یعنی تقاطع خط استوا وخط محور کذا فی الادات وفی المؤید تقاطع میل شمالی وتقاطع میل جنوبی وتقاطع فلک تدویر را نیز توان گفت۔

باب الزاء

فصل فی الفارسی

صباحت سبز۔ لفظ مرکب بمعنی ماه نو۔

باب الشین

فصل فی الفارسی

صفرای روی آتش۔ اسے آفتاب وزردی روی

صیقل مصر آفرینش۔ اسے آفتاب

باب الصاد

فصل فی العربی

صیاص — گوشها و شاخهای گاو ان —

صیص — خراد نرم استخوان —

فصل فی الفارسی

صف خاص — یعنی صف انبیاء علیهم السلام

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

صدف الارض — گنده‌های کوهی —

باب الطاء

فصل فی العربی

صراط — بالکسر راه راست و نیز فردای قیامت راهی خواهد بود بر پشت دوزخ باریکتر از موی و تیزتر از تیغ همه بروی بگذرند —

صفراط — بوزن فعلات و بمعنی حجرات —

باب العین

فصل فی العربی

صاع — پیمانه چهار منی کذا فی التاج و در قنیه مسکوی پیمانه ایست سیزده سیر کم که دران سیزده سیر گندم و ثلث سیر گنجد یعنی سیر جلالی که سه درم سنگ است و هر سیر یکنیم توله باشد —

صانع — کاریگر و بمعنی خالق نیز آمده و در شرفنامه بمعنی خالص نیست و نیز در شرفنامه بمعنی دستکار

صبع — اشارت کردن بانگشت —

صداع — بالضم درد سر —

صرع — گونه بر چیزی صرعان عداة و معنی دو دو شتر که بیکدیگر مختلف گردند بدین که یکی رود و دیگری بیاید از بهر بسیاری شتران دور اصطلاح الشعرا بمعنی درس ست —

صنع بدیع — آفرینش نو باده —

صنع — کار کردن —

صواع — بالضم آب جامه —

فصل فی الفارسی

صحن وسیع — بمعنی صحن عظیم

باب الغین

فصل فی العربی

صائغ — زرگر —

صابغ — رنگرز —

صدغ — زلف و میان دنباله چشم و گوش

صمغ — معروف که بهندش گوند گویند —

فصل فی الفارسی

صفحه تیغ — آسمان کذا فی القنیه

صف تیغ — بمثله —

باب الفاء

فصل فی العربی

صاف — گوسپند بسیار پشم کذا فی التاج و در فارسی صاف آنرا گویند که دران اصلا کدورت نباشد بدین معنی در اصل صافی بوده است [illegible] —

صدف — [illegible] گوش ماهی که آن

خانه مرواریداست۔
صرف۔ بالفتح گردانیدن ونام علمی معروف که آنرا ام العلوم گویند و افزونی درم بردرم در نیکوئی و قیمت و بمعنی فصل و توبه نیز آید و بالکسر شراب بی آمیغ و آنچه خالص باشد۔
صراف۔ معروف یعنی آنکه زر و نقره و امثال آن بعرف و نجر دو سره و ناسره شناسد و نیز لقب شاعری معروف و مشهور که سید عضد نام داشت و نیز آنکه علم صرف بسیار داند
صف۔ بالکسر ابر کذا فی القنیه و بالفتح رشته بر چیزی و نماز گاه۔
صفصف۔ زمین هموار۔
صلف۔ بفتحتین لاف۔
صنف۔ بالکسر گونه از هر چیزی و پاره از هر چیزی
صوف۔ پشم و در شرفنامه پشم گوسپند ست و در قنیه مذکور ست صوف بالضم آنچه در دوات اندازند از جامه وجز آن۔
صیف۔ بالفتح تابستان و باران تابستانی۔

فصل فی الفارسی

صاع زر یوسف۔ یعنی آفتاب۔

باب القاف

فصل فی العربی

صادق۔ براست گوی و نیز اسمعیل علیه السلام و معنی اخیر از شرفنامه است۔
صداق۔ کابین۔
صدوق۔ مثله لیکن این ابلغ ست از صادق
صدق۔ بالکسر ضد کذب۔
صدیق۔ بوزن حبیب دوست و صدیق بالکسر مع التشدید راست گوی بغایت زیرچه این صیغه مبالغه است و نیز یوسف علیه السلام و ابوبکر رضی الله عنه۔
صندوق۔ بالکسر پردهٔ مرده و در قنیه بمعنی تابوت ست۔

فصل فی الفارسی

صد هزار بندق۔ ستارگان۔

باب الکاف

فصل فی العربی

صعلوک۔ بالضم درویش۔
صک۔ چک۔
صکاک۔ چک نویس۔
صلیب الفلک۔ دو خط ست در فلک یکم خط استوا که از مشرق تا بمغرب ست دوم خط محور که از شمال تا جنوب ست و از اجتماع این خطوط صورتی که حاصل شود آنرا صلیب الفلک نامند

فصل فی الفارسی

صاحب سفران خط افلاک سیارات سبعه۔
صدف فلک۔ آفتاب

باب الکاف الفارسی

صحن دو رنگ۔ دنیا۔
صد برگ۔ نام گلی معروف سپید رنگ

که چند روز پیش از گل لعل میشود و نیز گلنار فارسی

صدف مشکین رنگ - کنایه از آسمان -

صرف سجاده رنگ - مے زعفرانی -

باب اللام

فصل فی العربی

صاحب النحل - یعنی امیر المومنین علی کرم الله وجهه

صقال - بالفتح والتشدید مهره زن -

صیقل - تیغ بزدوده و در شرفنامه گردن تیغ بزدوده -

صل - بالکسر ماری که در وی افسون کار نکند و چون کند در وقت بکشد -

صلصل - بوزن بلبل فاخته -

صلصال - بالفتح گل خشک و خام که چون سرانگشت بر وی زنند آواز دهد -

صلیل - بالفتح آواز لگام و بانگ زره شمشیر و بانگ آهن -

صندل - چندن و آن چوبی خوشبوی خنک و سفید ست و در شرفنامه میگوید که نیم سرخ میشود و نیم زرد اما انچه سرخ میشود تا وی بکار می آید چندانی ندارد و آن جنسی دیگر ست ولی چندان نامند و این گفته است که زرد میشود آن جنسی دیگر ست که نیز زردی زند هندش کهنبان نامند میگویند که خاصیت صندل اصلی آنست چون در روغن گرم اندازند سرد شود و درخت آن مار پیچیده باشد لیکن آن درختان دیگر میگیرند آن مے آید اینجا صندل اصلے کجا مے آید -

صهیل - بانگ اسپ -

صیقل - بالفتح آنکه آهن روشن کند -

فصل فی الفارسی

صاحبدل - آنکه بدل رسیده باشد و علامت آن آنست که انچه در تمام عالم ست در خود یابد و اطلاع بر غیبیات دارد و خبر شرق و مغرب داند

صبحدم و صبحدل - باسوم موقوف روشندل -

باب المیم

فصل فی العربی

صارم - شمشیر تیز -

صایم - روزه دار -

صریم - بوزن علیم شب تاریک -

صمصام - تیغ برنده و هر چیزی و میانه دل و در فرهنگ علی بیگی و فخر قواس بمعنی باغ بیت

صنم - بت که از چوب یا مس یا نقره باشد و قیل هر چیزی که مصور ست بصورت آنرا صنم گویند وانچه صورت ندارد آنرا وثن گویند -

صوم - کلیسا و سرگین شتر مرغ و روزه -

فصل فی الفارسی

صبحدم - وقت صبح -

صبح دوم - صبح صادق -

صحن ارم - باغ -

صحن عظیم - زمین -

صحرای سیم - صفحه کاغذ و کنایه از صبح صادق

باب النون

فصل في العربي

صابون - معروف یعنی آن چیزے کہ جامہ را بدان سفید کنند -

صحن - کشادگی سرای و میان بیابان و زمین ہموار و قدح بزرگ -

صفون و صفین - نام دیہی ست -

صنعان - نام شخصے کہ موازنہ ہفتصد مرید برابر داشت و از انجا بزیارت بیت اللہ روان گردید چون بروم رسیدہ عاشق دختر ترسائی شد آخرالامر آن دختر مسلمان شدہ جان بحق تسلیم کردہ شیخ صنعان روی براہ کعبۃ اللہ آورد

صن - بالکسر نخستین روز از ایام عجوز -

صولجان - بالفتح چوگان -

صین - اقلیمی ست فراخ کہ جملہ کافران دارند و در صین مروارید باشد بغایت نیکو تا یکدانہ صد ہزار دینار ارزد -

فصل في الفارسي

صاحب خطران - ملوک و مشاہیر -

صاحب عین فیران - یعنی برج ثور -

صاحب افسر گردون - عیسے علیہ السلام -

صاحب خاطران - خوب طبعان و شاعران -

صاحب صفین - بکسر صاد دوم و تشدید فا یعنی امیرالمومنین علے کرم اللہ وجہہ -

صاحبقران - بکسر قاف آنکہ ولادت او مسقط لطفہ یا مسقط رأس بوقت قران عظمی باشد و برج قران در طالع بود و بضم قاف یعنی محمد مصطفے صلے اللہ علیہ وسلم -

صباح کنان - بضم کاف ای صباح الخیر گویان

صبح یسین - صبح صادق -

صبح روان - جوانی -

صبح گشینان - صبح خیزان -

صدف آتشین - آفتاب -

صراف خزان - یعنے آفتاب و باد -

صرفہ بردن - یعنے راجح آمدن -

صغانیان - شہریست بما وراءالنہر

صفر کن - اے خالی کن -

باب الواو

فصل في العربي

صحو - ضد سکر یعنی ہشیار صحو و سکر دو حالت ست سالک را وقتی کہ نے شعور باشد گویند صاحب صحو ست و در تاج ست یوم صحو روز میغ -

صفو - چیزے برگزیدہ -

باب الہاء

فصل في العربي

صاحبہ - زن

صاعقہ - پارۂ آتش کہ از آسمان افتد با آواز شدید رعد و نیز برق چون بکشد انسان را بگویند اول صاعقہ رسید و صاعقہ اسم مر ہر عذابے را -

صلیبی - زنار دار و آنکه پرستش صلیب کند -

صوت صبحگاهی - آن آه که وقت صبح زنند -

صوت نیم شبی - آه نیم شبی -

کتاب الضاد

الضاد الحد الذی یرفع راسه و یصیح یعنی هدهد که بر او از سر خویش آواز کند و بحساب ابجد هشت صد عدد

باب الالف

فصل فی العربی

ضحا - چاشتگاه فراخ و طعام آن و نماز از وقت را صلوة الضحی گویند -

ضیا - روشنائی -

باب البا

فصل فی العربی

ضب - سوسمار -

ضرب - کوفتن چیزی و باران سبک زدن و رفتن پدید کردن و مثل و دست کشتی و ریال می بستن و بفتحتین شهد سپید -

ضراب - زدن و درم -

ضغیب - بر خویش پیچیدن خرگوش و قتیکه کوفته شود و آواز کردن خرگوش -

باب التا

فصل فی العربی

ضالت - لاغر شدن -

ضراعت - زاری کردن -

ضلالت - گمراه شدن -

باب الثا

فصل فی العربی

ضاغث - آنکه خود را پنهان کند در جای تا بانگ بر کودکان زند تا بترسند -

ضبث - زدن -

ضغث - آمیخته کردن چیزی -

باب الجیم

فصل فی العربی

ضاج - اسم مکانی ست -

ضجاج - بالفتح بدی و بالکسر بدی کردن -

ضجوج - شترماده که در وقت دوشیدن بانگ کند

باب الحا

فصل فی العربی

ضباح - بانگ روباه -

ضبح - خاکستر -

ضح - آفتاب -

ضراح - اسم بیت المعمور -

ضرح - قبر کندن -

باب الخا

فصل فی العربی

ضمخ - آلوده شدن ببوی خوش -

باب الدال

فصل فی العربی

ضد۔ ناہمتا۔

ضماد۔ بند جراحت و خرقہ لہ بر سر چوب کردہ نشند کذا فی المفاتح

و در نسخہ طب نوشتہ است کہ ضماد بالکسر دارو کہ آنرا اطلاق...

باب الرا

فصل فی العربی

ضار۔ گزند رسانیدن و فیل گزندہ۔

ضامر۔ باریک میان ولاغر۔

ضبر۔ چار مغز و جوز بوا۔

ضجر۔ طپیدن دل۔

ضرار۔ گزند رسانیدن یکدیگر را۔

ضر۔ بالفتح گزند رسانیدن و بالضم سختی ولاغری بدحالی

و بالکسر مع التشدید زن خواستن بر زن پیشین۔

ضرر۔ گزندہ و جای شک۔

ضریر۔ نابینا و باقی زندگانی و شکیبائی و کنارہ رودخانہ

ضمیر۔ اندیشہ و چیزی مضمر و مضمر فتانہ یعنے در دل ست

باب الزا

فصل فی العربی

ضائز۔ ناقص کردن۔

ضافز۔ خاموش۔

ضرز۔ مرد بغایت بخیل۔

ضرز۔ چسپیدہ شدن حنک اعلی بحنک اسفل۔

ضغز۔ بالفتح جماع کردن۔

ضیز۔ کم کردن حق کسے را۔

باب السین المہملہ

فصل فی العربی

ضبس۔ بفتحتین بد نفس شدن۔

ضراس۔ زہ زاد کردن اشتر۔

ضرس۔ بفتح یکم و کسر دوم بدخلق۔

باب الطا

فصل فی العربی

ضاغط۔ نگاہبان۔

ضط۔ بالفتح نگہداشتن۔

ضغط۔ فشردن۔

ضیاط۔ بالفتح والتشدید مرد درشت خو۔

باب الظا

فصل فی العربی

ضعاظا۔ گروہ بازرگان۔

ضاغوظ۔ بضم یکم و سوم آنکہ شبہا چنان نماید

کہ مردم را فرو میگیرد و بہندش کتمارہ نامند۔

ضراط و ضرط۔ باد آدمی یعنی گوز۔

باب العین

فصل فی العربی

ضائع۔ تباہ و مشک بویا۔

ضبع۔ کفتار۔

ضجیع۔ ہم بستر۔

ضرع - پستان گاو و گوسپند و بقابل ما لا زرع لا زرع ای لا ...

ضفدع - غوک -

ضلع - استخوان -

باب الفاء

فصل فے العربی

ضعف - بالکسر دو مانند و بالفتح سستی -

ضعیف - سست -

ضیف - مهمان شدن -

باب القاف

فصل فے العربی

ضایق و ضیق - بالفتح والتشدید و ضیق بالکسر تنگ و اخیر بمعنے تنگی نیز ست -

باب الکاف

فصل فے العربی

ضاحک - خندنده و فی التاج سنگی که از کوه می درخشد بهر رنگی که باشد

ضحاک - راه پیدا و نام پادشاهی معروف که ظالم بود هزار سال یک و زکم بعد از عهد جمشید بادشاهی می آمد میگویند اول پدر را کشت بشهوت آن بر بر دو کتفش مارها پیدا شدند و طعمهٔ آن ماران مغز سر آدمی بود چون مغز نمی یافتند او را گزیدندی بدین سبب بسیار آدمیان را کشت مگر آهنگری کاوه نام در صفهان بود چون دو پسر او را گرفتند برای کشتن پس آن آهنگر پوست آهنگران بر سر چوبی لبست و روان شد و بر خلقی انبوه پس او روان شدند و به فریدون پیوستند فریدون بموافقت خلق ضحاک را بر انداخت و آن چرم که کاوه علم ساخته بود مرصع کنانیده و آنرا مبارک شمرده بعد فریدون سلاطین دیگر آن علم را از برای یمن پیش می بردند و درفش کاویانی نام کردند از عهد خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه چون خراسان فتح شد آن علم را بغنیمت بردند عمر لشکر را قسمت کرده دادند و در زفانگویاست که او از قبیلهٔ جهر بود -

باب اللام

فصل فے العربی

ضال - گمراه -

ضلال - گمراه شدن -

ضلیل - براهی بغایت و گمراه و بطال -

باب المیم

فصل فے العربی

ضخم - ستبر -

ضرغام - شیر -

ضیغم - مثله و در شرفنامه شیر گزنده است

ضیم - بالفتح ستم کردن -

باب النون

فصل فے العربی

ضامن - تاوان دار و پذرفتار -

ضربان ۔ بفتحتین جستن ریش۔

ضغن ۔ بالکسر ورشدن کینه وبچیزی میل کردن

ضمان ۔ پذیرفتاری وبرجای ماندگی۔

ضمین ۔ پذیرفتار۔

ضمن ۔ بفتحتین وکسر دوم برجای مانده کذا فی الفتاح

فارسیان این را بزاء معجمه خوانده اند۔

ضنین ۔ بخیل۔

ضومیران وضیمران کلاهما بالفتح بکم وضم سوم شاه سپرغم

فصل فی الفارسی

ضحاک ران ۔ همان ضحاک مذکور۔

باب الواو

فصل فی العربی

ضبو ۔ بریان کردن۔

ضحو ۔ آشکارا شدن۔

ضرو ۔ چکیدن خون از جراحت واز رگ۔

ضغو ۔ شتاب

ضنو ۔ بچه وفرزند۔

ضو ۔ روشنائی۔

باب الهاء

فصل فی العربی

ضاحکه ۔ یکی از چهار دندان که پس سته بود وخندان

ضحکه ۔ بضم بکم وفتح دوم وقیل بفتحتین مرد بسیار خنده

وبدان بضم بکم وفتح دوم مسخره۔

ضحوه ۔ بالفتح سپیدی آفتاب برآمدن فی شرفنامه چاشت فراخ

ضرغامه ۔ شیر ماده۔

ضروره ۔ بیچارگی۔

ضریبه ۔ پاره موی وپشم زده کرده گرد وتابریسنده تا

که بر بنده وظیفه کنند تا بهر وقتی که دهد والضریبة الطبیعة

والمضروب بالسیف ایضا۔

ضغیره ۔ گیسوبافته۔

ضلاله ۔ بیراهی۔

ضنه ۔ بالکسر وضنانه بالفتح بیماری۔

ضیافه ۔ مهمانی۔

ضیعه ۔ بالفتح کشت زار وحرفه۔

ضیقه ۔ تنگی وبالفتح مع التشدید یکی از منازل

قمر میان نجم ودبران۔

باب الیاء

فصل فی العربی

ضابی ۔ خاکستر گرم۔

ضاحی ۔ آشکارا۔

ضاری ۔ خوگر وسگی ست که از وپیوسته خون

آید وسبعی که پیوسته شکار کند۔

ضافی ۔ آنکه موی وبسیار باشد وچیز تمام وچیز بسیار

ضادی ۔ بتشدید یا لاغر وباریک اندام۔

ضحی ۔ چاشتگاه کذا فی شرفنامه وفی التاج پس آفتاب

برآمدن وقیل جمع ضحوه وقیل الضحی بعد الضحوة ونیز نماز چاشت

ضرے ۔ بالضم رگے ست که از و خون آید ۔

ضمی ۔ بالفتح و بالف مقصوره درخت خرماے که در شهر و ده بود ۔

ضنی ۔ بالفتح لاغر و بیمار ۔

ضواحی ۔ بالفتح گوشه های زمین که آشکارا باشد و آسمانها ۔

ضهی ۔ بالفتح مانند ۔

ضیری ۔ بالکسر و بالف مقصوره نار است عربی اعتبار ۔

ضیفی ۔ بالکسر و بالف مقصوره قسمت بجور و ستم و ناحق و ناقص ۔

ضوضی ۔ بالضم و الفتح بمشله ۔

خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع

بعد حمد و سپاس علیمی که بحکمت کامله خویش حروف و کلمات را بنور معانی رنگین نموده بر رای ارباب دانش و بینش هویدا باد که بعد حسن و صفا کتاب مؤید الفضلا که اسم بامسمی است و آن این هنگام کسی از ابنای زمان همت بطبعش نگماشت و نسخ قلمیه خاصیت عنقا پیدا کرده بود این زمان حسب خواهش شائقان جلد اول از کتاب الالف تا کتاب الضاد با حروف تهجی ترتیبی که بماه ستمبر سنه ۱۸۹۳ع تصحیح تمام و تنقیح مالاکلام بمقابله چهار نسخ قلمیه علی الخصوص از نسخه که خاص مسوده مصنف مغفور بود و بمقتضای وقت بکوشش کارکنان مطبع هذا بدست آمده تحریر شده در معرض طبع آمده بود حالا بار دوم در مطبع نامی منشی نول کشور واقع کانپور بعالی همتی جناب منشی پراگ نراین صاحب دام اقباله مالک مطبع موصوف بماه نومبر ۱۸۹۹ع پیرایه انطباع پذیرفت و نیز جلد دوم از کتاب الطاء تا کتاب الیاء مع خاتمه کتاب حلیه پوش طبع گردیده نضارت بخش چشم نظارگیان گردید خداوند عالم مقبول جهان کناد بمنه و کرمه